



گی در خواستی چنل رمان  برای ورود لمس کنید



رمان پینوکیو

به نویسندگی سیمالٹوری

#عاشقانه #مافیایی #جنایی #معمایی

این قصه فقط تایپ و فایل نیست
رد دست‌هایی که با علاقه روش کار
کردن.

اگه پینیوکیو رو خوندی و حسش
کردی،

نظرتو بهمون بگو

و اگه دوست داشتی، بذار این قصه
راهش رو به دل‌های بیشتری باز کنه

https://t.me/Ravayate_Sabz

خلاصه:

من به دنیا آمدم که عجیب باشم.
متفاوت باشم و خوب نباشم و بد باشم.
اما این انتخاب من نبود.
فقر، جنگیدن و خون...
با من متولد شده بودند.
غریزه های ترسناکی که تا لحظه مرگ رهایم
نمی کردند.
من خارج از کالبد یک انسان بودم و عجیب
الخلقه بودم.
من فرزند یک حیوان روانی بودم... یک موجود
وحشتناک، يك هیولا!
اما در یک ثانیه... نه یک پلک زدن یا شاید هم
کمتر...

من شدم قهرمان!

جادوگر شده بود، قهرمان یک سرزمین!

**متفاوت شدم و خوب شدم و خوشحال شدم اما
هنوز بد بودم.**

**چون تو بد بودن را رها نکرده بودی و من هم که
همیشه تابع تو...**

**تویی که همیشه در سایه بودی اما هیاهو بودی...
مردک چوبی!**

مقدمه:

یک تیم!

یک رئیس....

یک گروه...

یک تیکه ای جداگانه از زمین، دنیای آنهاست.

آدم های چوبی!

حرف نمی زنند.

می گوینده زبانشان را بریده اند.

رانده شده اند.

به جرم آدم نبودن...

به جرم دروغگوهای از جنس چوب بودن.

سردسته اشان مردی از جنس چوب است.

او اولین درغگوی رانده شده این سرزمین است.

او پینوکیوست!

توجه:

**تمام وقایع، حوادث و شخصیتها در این کتاب قطعا
و یقینا برگرفته از تخیل بوده و شباهت اسمی و
اتفاقات به هر رویدادی در داخل و یا خارج از
کشور صرفا**

بر

حسب تصادف میباشد!

فصل اول

"جادوگر"

کارت هارا تند تند روی هم می چینم.
نگاهم بین او و کارت ها که در دستهایم با مهارت
زیر و رو می شوند می چرخد.
از نگاه براق و به وجد آمده اش میفهمم از کارم
خوشش آمده؛ اما ظاهرش را حفظ می کند.
سعی می کند بروز ندهد ولی فقط انحنای لب
هایش مرا به این باور می رساند که دانش آموز
خوبی بودم و هر چه "او" آموزش
داده، من لحظه به لحظه از بر شدم.
بوی عود و تاریکی فضای اتاق را ی پر کرده و
جز چند دانه شمع معطر که منبع نور هستند هیچ
روشنایی دیگری به چشم نمی خورد و من به
لطف بودن نور شمع تحملش می کنم.

بینی ام چین می خورد؛ یادم باشد دفعه بعد این
عود های بدبو را بردارم.

با چندی نگاهی می کنم، دکور مسخره ای که
طراحش ارسال است و من در این شغل قرمز
واقعا شبیه چیزی شده ام که آنها
صدایم می کنند.

"جادوگر!"

لقبی که سال هاست به لطف شغل شریفم آن را
یدک می کشم.

نفس های بلندش توجهام را جلب می کند، او
واقعا هیجان زده است.

صورت لاغر و استخوانی اش را از نظر می
گذرانم و کارت هارا مرتب و فیکس کرده روی میز
چوبی می گذارم.

دست هایم را پس می کشم. صبر می کنم؛ حالت
صورتش برایم جالب است، چشم هایش از حالت
عادی گرد تر شده و لبخند هیجان زده ای به لب

دارد. انگار که هر لحظه قرار است اتفاق عجیب
و هیجان انگیزی بیفتد.

نگاهش اما تکراری ست، این پرنسس خودشيفته
ای که پولدار بودن از سر و صورتش می ریزد.
بار اولم نیست که شاهد این نگاه ها هستم... نگاه
هایی که انگار از چند دانه کارت انتظار معجزه
دارند.

یا قدرتی که خودشان ندارند را از عکس روی
کارت ها می خواهند.

نمی دانم آدم ها احمق شده اند، یا کلاهبردار هایی
مثل من زیادی خبره اند ولی هر چه هست، تا
وقتی که پول داشته باشد برایم آزار دهنده نیست.
عمیق نفس می کشم و نگاه از چهره اش میگیرم
و درست مقابل نگاه منتظرش با یک حرکت زیر
کارت ها می زنم.

کارت ها مثل قطار منظم پشت هم ردیف میشوند
و تصویر همسانشان برایم تکراری ست.

اما او انگار اولین بار است که این صحنه را
میبیند که با هیجان دست روی دهانش می گذارد
و با چشم هایی گرد شده نگاه می کند .

حرفم را پس می گیرم، واکنش هایش برایم
تکراری ست.

هیجان ندارم...فقط منتظرم تا زمان بگذرد.

مثل کسی که مجبور است یک صحنه تکراری از
یک فیلم سینمایی را بارها نگاه کند فقط به این
دلیل که پول بلیط را پرداخت کرده ...
سه تاش و انتخاب کن.

باشه... باشه...

انگشت های کشیده اش که لاک صورتی روی
آنها خودنمایی می کند را جلو می آورد و لرزش
دست هایش، ناباور می کند پرنسسی از یک
خانواده سرشناس با مدرک تحصیلی آن چنانی
که مخفیانه امیدش را به چند کارت دست ساخت
انسان دوخته، تاسف برانگیز است.

هر چند که کلاه شنل به او اجازه نمی دهد تا نگاه
متأسفم را ببیند

اما واقعا برایش متأسفم!

از بین کارت هاسه تا را با انگشت اشاره اش
نشاتم می دهد و دستش را عقب می کشد.

کارت هایی را که انتخاب کرده، از بقیه جدا می کنم
و بدون نگاه کردن به تصویر پشتشان، مقابلش
میگیرم.

- یکی و بردار.

در انتخاب چند ثانیه ای صبر می کند و حوصله ام
را سر می برد.

گشنه ام، از بوی عود بدم می آید و در این شنل
مسخره در حال آب پز شدن هستم و این پرنسس
لوس که ظرافت از حرکات و ظاهرش می ریزد،
اعصابم را خرد می کند.

خوش شانس است چون قبل از اینکه صبرم لبریز
شود، کارت وسطی را انتخاب میکند.

دو کارت دیگر را کنار بقیه می گذارم و کارت
انتخابی اش را برمی گردانم.

با دیدن تصویر روی کارت لبخند گشادی می زنم
و برای اولین بار در طی ساعت ها حس می کنم
که گرما و بوی عود و گشنگی ذره ای اهمیت
ندارد.

از زیر کلاه شنل با تفریح نگاهش می کنم.
چشم هایم از خباثت برق می زند ...

- راهبه وارونه!

هیجان زده با لبخند گشادی سریع میگوید:

- معنیش چیه؟!

لب هایم انحنای پیدا می کند. لعنتی!

قسمت مورد علاقه ام شروع شد... با اعتماد
بنفس و حق به جانب صدایم را صاف می کنم و
دست به سینه می شوم.

- هنگامی که راهبه وارونه بیرون آورده شود
نماد جهل، عدم درک بالا، خود خواهی و کوتاه
بینی می باشد...

لبخند روی لب هایش می ماسد؛ اما احمقانه
نگاهم می کند انگار که خوب نشنیده و میخواهد
دوباره تکرار کنم تا در مغز پوکش فرو برود.
ذوق، هیجان و انتظار از نگاهم چکه می کند.
هیجان زده منتظرم... منتظر یک جنجال بزرگ!
وخب انتظارم طولانی نمیشود چون جیغی می کشد
که از شدت ارتعاشش گوشم زنگ میزند.

قبل از اینکه به سمت خیز بردارد وتیکه بارهام
کند، در با شدت باز میشود وارسلان سراسیمه و
وحشت زده داد میزند.

_ آدمای اصلان خان دارن میان...بدو!

__وایسا ببینم...کلاهبردار، تو اندازه یک ماشین از من پول گرفتی که این دیوونه این خزعبلات و تحویل بده؟ وایسا...آی دزد... آی دزد...

از جا میپریم و میز کوچک رابه سمت دخترک که هوار می زند و میخواد سمت من و دوست کلاهبردارم حمله کند هل می دهم.

دیگر نمی مانم تا شاهد جیغ جیغ هایش باشم. کفش هایش را از جلوی در چنگ میزنم و در را هل می دهم و پشت سر ارسال حین اینکه می دوم، کتونی های تولید محدودش را پا می زنم. به عبارتی هم پولش را بالا می کشم، هم کفش های گران قیمتش را...

وارد کوچه می شویم و به محض اینکه باد به صورتم می خورد، کلاه شنل از سرم می افتد و صدای عربده آشنایی را از پشت می شنوم.
- اونجاست، داره فرار می کنه! بگیریدش...

فقط یک نظر به عقب کافی ست تا طاهر را ببینم
که با چشمانی خون زده و صورتی غضب آلود به
سمتم یورش می آورد و پشت سرش هم چند تا از
آن اراذل غول پیکر می دوند.

نیشخندم برایش مثل تیر آخر عمل می کند که آتش
می گیرد و مثل تیراز چله به سمتم درمیرود.

چشم هایم از تعجب گشاد می شود و میخواهم
بمانم و مذاکره کنم که دستم به وسیله ارسلان به
سمتی کشیده میشود.

نعره بلند طاهر و آدم هایش را از پشت سرم می
شنوم.

کوچه های تنگ و پیچ در پیچ محله را پشت سر
می گذاریم و صدای عربده ها هر لحظه کم جان تر
میشود.

موهای پر پشتم به صورتم سیلی می زند و
صورتم سرخ است.

مدهام از گرسنگی می سوزد و پهلوهام از
دویدن زیاد درد می گیرد.

همچنان دستم در دست ارسلان است که از مقابل
کوچه ای رد می شویم، نفس نفس زنان و خسته
روی زانو هام خم میشوم و دستم را از دستش
بیرون می کشم.

چیکار می کنی؟ بلند...شو...دارن...میان...

او هم نفس نفس می زند و عرق از شقیقه هایش
راه گرفته اما چشمانش ترسیده است.

کوی های قهوه ای اش دود می زند و به محض
گفتن این حرف روی زانوهایش تا میشود و با
پشت دست پیشانی عرق کرده اش را پاک می
کند.

دستم را بی هدف در هوا تکان می دهم و چند بار
عمیق نفس میکشم.

لعنت به این شغل پر دردسر... لعنت!

نفس هایم که ریتم آرامی میگیرد و سینه ام که از
خس خس من افتد تازه متوجه بوی خوبی میشوم
که از همان کوچه من اید.

بند کفش ها را که شل رها شده اند، بغل کفش
فرو میکنم و راست می ایستم،

شنل را توی تنم مرتب می کنم و کفش را به سختی
از دور انبوه موههای پخش و پلایم باز می کنم و
دوباره محکم می بندم.

گلویم را صاف می کنم و راهم را به سمت همان
کوچه خوش بو کج می کنم که میان راه ارسال
دستم را از پشت می کشد.

- بیا بریم... الان میان! آگه گیر بیوفتیم پوست از
سرمون من کنه.

_نترس، کوچه رو اشتباهی دور زدن، اینطرفا
نمیان...

_آگه گرفتتمون من چیزی رو گردن نمی گیرم.

دهن کجی می کنم و بالهجه ضایعی به فارسی می
گویم :

- نکشیمون پسرشجاع!

_فحش دادی؟ ها؟مگه صدبار نگفتم فارسی حرف
نزن؟!!

اهمیتی به خرخر هایش نمیدهم و با قدم های بلند
خودم را به دکه سیمیت فروشی که وسط همان
کوچه علم شده می رسانم، کوچک ترین استرسی
ناشی از گیر افتادن ندارم و فعلا بهتر است به داد
معهه بیچاره ام برسم.

مقابل دکه می ایستم، چشمانم را می بندم و عمیق
بو می کشم و علاوه بر بوی خوش سیمیت تازه،
بوی نامطبوع آشغال ها را هم به مشام می کشم.

از معضلات محله های پایین شهر، همین بوی
آشغال و کوچه های خاکی اش بود که سالها آن را
تحمل کرده بودم.

البته نه تنها من، بلکه همه آدم های این کوچه ها
مجبور به تحمل بودند.

انگار که از زندگی بالا شهر و در رفاه فقط زبانه
های آن پولدار های نفرت انگیز نصیب ما میشد.
با چندی چشماتم را باز می کنم و به پسر پشت
دکه نگاه می کنم.

خیلی سن داشته باشد، چهارده پانزده سال است
و صورتش در معرض آفتاب سوخته و منتظر
والبته امیدوار نگاهم می کند.

نوع نگاهش آشناست و هشدار را درونم فعال
می کند.

اهمیتی به صدای آزار دهنده مغزم نمی دهم و
بدون هیچ حرفی سه تا از انگشت هایم را بالا می
گیرم به نشانه سه عدد ...

صدای بهت زده ارسلان را از پشت سرم می
شنوم.

__دیوونه شدی؟ الان میرسن بهمون!

نفس را کلافه فوت می کنم و به سمتش
برمی گردم.

حین اینکه دستم را در جیب پیراهنش فرو می کنم
وتنها اسکناس موجود در جیبش را درمی آورم
میگویم:

- اونا ول کردن تو ول نمی کنی؟ از صبح هیچی
نخوردم و اون دختره لوس هم حاله و بد کرد
ونیم ساعت بدون تنفس دویدم...
- میذاری در جوار این بوی آشغال یه چی کوفت
کنم یا نه؟

ناچار نفسش را بیرون فوت می کند و تکه موی
رنگ شده اش را از جلوی چشمانش پس می زند.
_ تو دیگه خیلی پروویی ! از اون دختره لوس قد
چند ماه خورد و خوراک و کرایه خونه ات پول
گرفتی و ضایع اش هم که کردی!
و در ضمن بار آخرت باشه دزدی می کنی!

و به اسکناس صد لیراش که در دست من
خودنمایی می کند، اشاره می کند.

چه طرفداری هم میکند از آن دختره پلنگ
صورتی...

ادایش را درمی آورم و اسکناس را که بیشتر از
پول سیمیت هاست، به دست پسرک می دهم.

- گدا نباش، پست میدم.

به پسرک نگاه می کنم و به وضوح میبینم که
چشم هایش برق می زند و تا میخواد تشکر کند یا
احتمالا بقیه پول را پس بدهد، صدای کوبش قدم
هایی در چند متری مان هرسه مان را از جا می
پراند.

- لعنتی! بیا... پیدامون کردن...

لعنتی به شانس مزخرفم می فرستم و بی اهمیت به
ارسالان که آماده کرد و خاک کردن است، سیمیت
ها را از روی شیشه بالای دکه برمیدارم و با
سرعت نور می دوم.

حین اینکه به یکی از سیمیت ها گاز می زنم،
میدوم و به ارسلان تعارف می کنم که دو دستی
توی سر خودش می کوبد و سرعتش را بیشتر می
کند.

با دهن پر قهقهه می زنم و خُب!
حالا میشد اسم این روز را کسل کننده نگذاشت.
هم پول خوبی به جیب زدم، هم کفش هایی مارک
دار صاحب شدم و هم غذا خوردم و هم ورزش
کردم و هم از دست طاهر قسر در رفتم؛ و هم
خاطرات چرک آلودم را مرور نکردم...
خورشید بار و بندیش را جمع کرده و آسمان رفته
رفته به سوی شب می رفت.

هوا کمی خنک شده و کوچه های این محله
برخلاف محله ای که در آن فالگیری می کردم،
همیشه خدا خلوت بود.

سکوت و خلوتی که هرازگاهی یا صدای بوق
ماشین ها شکسته می شد.

دم عمیقی از هوای غروب می گیرم و نگاهم را به
کتانی های سفیدی که متعلق به آن دختر بود،
می دهم.

با فکر حرص و جوشی که تا الان خورده، لبخند
نیم بندی روی لب هایم می نشیند، مردم آزار بودم
دیگر...

با خیال راحت نفس عمیقی میکشم و نگاهم را به
ارسلان می دهم.

قدم زنان کنارم راه می آید و شنلم را روی دستش
انداخته و سکوت کرده.

بعد از آن تعقیب و گریز خودم به دستش داده
و حالا جز تیشرت طوسی ام چیزی به تن نداشتم.
نگاهش می کنم و میدانم که به اتفاقات امروز فکر
می کند و نگران است، بابت پولی که احتمالا باید
برای اجاره ملک رستوران بدهد و اجاره اتاقی
که در آن فالگیری می کردیم و لو رفت و اجاره

خانه اش و طاهری که در به در دنبالمان است و
پیگیری های مادرش و هزاران دغدغه دیگر...
دغدغه هایی که اندازه موهای سرم فراوان اند و
اندازه موهای سرم از آنها متفرم...
دغدغه هایی که آدم های عادی به آن فکر می کنند
و من سالهاست که بهشان فکر نکرده و نگران
هیچ کدام نشده ام.
نه اجاره خانه، نه قبض ها و نه خورد و خوراک...
نه اینکه آنقدر ثروتمند باشم که برایم مهم نباشد
ها نه... فقط برای یک گربه و لگرد پارک ها
و خرابه ها هم خانه حساب میشوند.
و من خیلی وقت است که قبول کرده ام یک گربه
و لگردم ! اما ارسلان نه... برو
او با من فرق دارد.
میان من و او اندازه یک دریا اشک مردم فاصله
است.

من همیشه مورد لعن و نفرین بوده ام و او دردانه
مادر و پدرش....

پسر بیست و هفت ساله مو بلوندی که همیشه
بخاطر رفاقتش با من سرزنش شده...خودش
نمی گوید اما من نگاه های وحشت زده و متنفّر
مادرش روی خودم را بارها شکار کردم.
نگاه هایی که میگوید وحشت دارد از اینکه
پسرش با من باشد و یکی مثل من شود.
دروغگو، کلاهبردار، لکه ننگ!

هر چند ارسال هرکاری هم که می کرد هرگز
تبدیل به یکی مثل من نمی شد. هرگز!
حتی اگر خودش می خواست...هیولا شدن به این
آسانی که مادرش فکر میکرد نبود.
و من هرگز نمی گذاشتم پسرش تبدیل به یکی مثل
من شود...هیولا شود.

با نزدیک شدن به آپارتمان دو طبقه ی قدیمی که
در آن زندگی می کنم، قدم هایم را آهسته تر
برمیدارم.

- هرچی از پول روزای قبل مونده رو بده اجاره
اتاقک و با بینور تسویه کن چون لو رفته دیگه
به دردمون نمیخوره...

کلافه نفسش را بیرون فوت می کند.

-اصلان و چیکار کنیم؟ بیخیال نمیشه مردک
طماع.

بینی ام از آمدن اسم نحسش چین میخورد و
گوشه لبم بالا می پرد .

_چیکار کنیم نه و چیکار کنم. اصلان به تو ربطی
نداره...طرف حسابش منم!
شاکی صدا بلند می کند.

- تنها بفرستمت تو دهن شیر؟

نیم رخم به طرف صورتش است کامل به سمتش
می چرخم و پوزخند من زخم و دست هایم را در
جیب شلوارم فرو می کنم.

- اون جزیه لاشخور حرومزاده نیست و منم از
پس خودم برمیانم مو قشنگ!

کفری نگاهم می کند و هیچ نمی گوید.

می داند که کش دادن این بحث نه به نفع من است
نه خودش و خوب هم میداند که حق با من
است... آصلان و طاهر هیچ ربطی به او ندارند...

منم که به آصلان یک دین دارم.... منم که از او
جای خواب و غذا گرفتم و در ازایش به قولم عمل
نکردم.

منم که هیچ دلم نمی خواهد ارسال را با غول بی
شاخ و دمی مثل آصلان و سگ هارش طاهر روبه
رو کنم.

حین فرار از دست طاهر خندیدم و خودم رابه بی
خیالی زدم تا فکر کند چیز جدی نیست و زیاد

درگیرش نشود اما آدم هایی مثل اصلان و طاهر
برای ارسال زیاد ترسناک اند.

او نهایت خلافت ترک کردن خانه، مشاور
جادوگر بودن و گه گاهی هم یک دوربین های
راهنمایی رانندگی محض تفریح است ولی من...
برو سرم را برای خلاصی از افکار بوچ تکان می
دهم و مطمئن و مصمم لب میزنم.

- اصلان و طاهر با من ! تو فقط سعی کن اون
رستوران و ورشکسته نکنی و تا یه مدت هم
دنبال جایی واسه فالگیری و جادوگری و تاروت
نباش... سعی کن با پولی که از رستوران
درمیا ری بسازی تا آبا از آسیاب بیوفته. هرچی
ام از دختر امروزیه کاسب شدی، نوش جوننت!
من سهمم و برداشتم.

و با چشم به کتانی های پام اشاره می کنم.
سهم رابه او می دهم، بیشتر از من بهش احتیاج
دارد. انقدر که نخواهم غرورش پیش پدر و مادرش

که هر لحظه منتظر شکست خوردن و پشیمان
شدنش هستند، بشکند.

می ایستد، حرکت می کنم.

سنگینی نگاهش را روی شانه هایم حس می کنم
و محل نمی دهم. از اینکه خود را زیر دین من
ببیند متفرم و از اینکه فکر کند دلم برایش سوخته
بیشتر...دسته کلیدم را از جیب شلوار جینم بیرون
می کشم و در را باز می کنم و وارد میشوم و در
را می بندم.

صدای قدم هایش را می شنوم که به در نزدیک
میشود و چند لحظه بعد صدای آرام و مهربانش
در گوشم میپیچد.

- هرچی ام بخوای ادای آدمای عوضی و

درباری، بازم یه خرس مهربونی!

کفری شده دسته کلید را در دست فشرد و می
تویم:

- خرس هفت جد و آبادته...راحت و بکش برو
مرتیکه بی جنبه!

زنگ خندهاش، لب هایم را کش می دهد.
پول برای من مهم نیست.

با ارزش است اما مهم نیست چون من راه بدست
آوردنش را بلدم.

مثل اینکه به جای یک حساب یک میلیون دلاری
در بانک ، رمز گاوصندوق بانک مرکزی را
بدانی... من راهش را از حفظم، راهی که خوب یا
بد بودنش برایم مهم نیست.

برای ارسال هم مهم نیست.

وقتی تنها در این شهر بی در و پیکر زندگی کنی
و هر چقدر بدوی بازهم مثل درجا زدن باشد،
دیگر حلال یا حرامش مهم نیست.

مهم شکمی ست که باید سیر شود.
مهم تنیست که باید برهنه نماید...

- خیلی خب، فردا می بینمت....

با یک حساب سر انگشتی میفهمم فردا جمعه است و باز هم مثل همیشه یادش رفته که من جمعه ها هیچ کاری مبنی بر کسب درآمد انجام نمی دهم.

- فردا جمعه ست....

میتوانم حدس بزنم که دستش را به پیشانی اش کوبیده و به حواس پرتی اش لعنت می فرستند و همینطور هم میشود.

صدای تقی که از پشت در می آید مهر تایید میزند به حدسیه ام.

- آخ...یادم رفته بود....

چشمانم را در حدقه می چرخانم و او انگار چیزی یادش آمده باشد ادامه می دهد،

- راستی گفתי جمعه، سویچ ماشین و گذاشتم بالای در...ماشینم کوچه پشتی پارک کردم، برش دار...ولی جون هرکی دوست داری مثل

اون دفعه باهاش نرو تو خونه مردم! هنوز که
هنوزه داری ديه میدی... اوکی؟

لبم کج شد.

منظورش از خانه مردم دکه قدیمی آن پسر مواد
فروش بود که با ماشین ارسال بهش زدم و خرد
و خاکشیرش کردم.

هر چند تقصیر خودِ نفهمش بود. من بهش گفته
بودم که حق ندارد به بچه های دبیرستانی مواد
بفروشد ولی به خرجش نرفت که نرفت...

پس منم به روش خودم بهش حالی کردم که
سعی کند کمی آدم باشد. هر چند که پس از دوماه
هنوزم درحال پرداخت ديه برای دست و پای
شکسته اش هستم... اما خب، به آدم شدنش می
ارزید!

اوکی بلند و کشداری در جواب تحویلش می دهم
و در حالی که راه، راه پله ها را در پیش
می گیرم بلند میگویم:

- خداحافظ!

که خب همان معنی گمشو را میدهد.

مثل خودم بلند داد میزند.

- ممنون و خداحافظ، جادوگر شهر اوز!

قهقهه ام آنقدر بلند است که مطمئنم علاوه بر

ارسلان، همسایه طبقه پایین هم شنیده.

قهقهه های بلندی که در راه پله اکو می شود و از

همه اش فقط یک صورت بی حس باقی می ماند.

یک لبخند مرده و راز های کثیف ذهن من.

پله ها را دوتا یکی بالا می پرم و سوت زنان

دسته کلید یا در دستم می چرخانم.

هر چند موکت سبز رنگ کفه پله ها و ترک های

ریز و درشت دیوار حالم را بد می کند.

ساختمان خانهای قدیمی و تا حدودی از مُد افتاده

است اما همینکه در جای خلوت و بی حاشیه ای

قرار دارد و قیمتش نسبت به بقیه خانه ها کمتر است برایم یک نعمت محسوب می شود.

یک آپارتمان هفتاد متری در محله ای ساکت با همسایه ای که صاحب خانه ام است و با وجود زن و بچه به قول مامان سر و گوشش می جنبد. البته تا زمانی که مزاحمتی برای من نداشته باشد، جزو آدم ها اصلا حسابش نمی کنم.

پله ها را پشت سر می گذارم و به پاگرد که می رسم، میتوانم صدای جر و بحث همسایه عزیزم را به وضوح و با کیفیت فول اچ دی بشنوم.

زن جیغ می زند و همسایه جان با آن لهجه ترکی افتضاحش، فحشش می دهد...

لبخند زیبایی می زنم و کمی به جر و بحث شان گوش می دهم و وقتی موضوع جذاب و فحش های جدیدی در صدایشان پیدا نمی کنم، باقی پله ها را بالا میروم و مقابل در واحد خودم می ایستم سوییچ را از برآمدگی کوچیک بالای در،

برمی دارم وکلید را در قفل می چرخانم و در را
هل می دهم و وارد میشوم.

در را پشت سرم جفت می کنم و چشمانم را با
سرعت روی تاریکی می بندم و چشم بسته پریز
کنار در را می زنم.

از پشت پلک های بستهام روشنایی را تشخیص
می دهم و چشمانم را از هم می گشایم.
خانه نقلی ام غرق در نور است.

البته به سختی می شود نامش را خانه گذاشت.
یک آشپزخانه دوازده متری درست کنار در
ورودی و حمام و توالت به فاصله چند متری اش
و یک پنجره درست روبه روی در....

وسایلم را هم که یک تیوی قدیمی وکاناپه محبوبم
درست روبه رویش و يك رگال بزرگ لباس،
تشکیل می دهند.

اینجا خانه من است.

خانه ای بدون هرگونه اتاق، تخت خواب یا
کمد....

با حس نرمی موجودی که خودش را به ساق پایم
می مالد، خم می شوم و فدی را بغل می کنم و
صورت ملوسش را مقابل صورتم می گیرم و با
عشق محکم بوسش می کنم.

- آخخخ...عشق من دلم برات یه ذره شده
بودا...-

در جوابم "میو میو" می کند و باتیله های هم رنگ
چشمانم نگاهم می کند... می خندم و دسته کلیدم
را که آویزه ای با طرح جغد به آن وصل است
همراه با گوشی او و سوییچ را روی کانتر
من گذارم و خودم فدی به بغل روی کاناپه بنفش
رنگ محبوبم که با انبوه لباس های کثیف پوشیده
شده، رها می شوم.

فدی را روی شکمم می گذارم و موهای براق
سفیدش را نوازش می کنم.

با خستگی نفسم را بیرون فوت می کنم و به
سقف ترم خورده و رنگ ورو رفته خانه ام نگاه
می کنم.

رنگ آبی اش رفته و پوسته پوسته شده و خیلی
زشت بنظر می آمد.

چشمانم را محکم بهم می فشارم.

فدی نگاه می کنم که میبینم او هم نگاه آبی اش را
به من دوخته و کنجاو نگاهم می کند... خنده ام
میگیرد.

گربه عجیب بی نهایت به خودم شباهت دارد.

- چیه؟ چش قشنگ توهم گشنته؟

از شکم پایین میرد و بی هدف پایین کاناپه دور
خودش من چرخد.

دستی به سرش می کشم وازجا بلند شده وحين
اینکه به سمت آشپزخانه میروم، کفش ها را از پا
در می آورم و همزمان یکی یکی جوراب هایم
را... وهرکدام را به گوشه ای پرتاب می کنم.

کتری برقی را می زنم و در یخچال را باز می کنم
که با دیدن محتویاتش بادم خالی می شود

اگر آن چند بطری آب و پاکت شیر و یک نصفه
پیتزایی از شب مانده را حساب نکنم خالی ست و
این از من بعید است.

چون به اندازه تمام چیزهایی که برایم مهم نیست،
غذا و نوشیدنی برایم در اولویت است و حتی یکبار
هم یادم نمی آید یخچالم خالی مانده باشد.

کلافه پیشانی ام را ماساژ می دهم و ناچار جعبه
پیتزا و بطری آب و پاکت شیر را بیرون می آورم
و در یخچال را با پا می بندم.

بطری آب و جعبه پیتزا را بی توجه به میز دو
نفره آشیز خانه روی کانتینر میگذارم و به زور از
بین ظرف های کثیف، ظرف غذای فدی را پیدا و
لبالب از شیر پر می کنم.

پاکت خالی را روی ظرف ها پرت می کنم و کاسه
پر شیر را پایین کانتر روی زمین می گذارم و
فدی را صدا می زنم.
فدی؟ میو؟ بیا غذا...

زودتر از چیزی که فکر می کنم سر می رسد و
پوزه گرد و پشمالویش را در کاسه شیر فرو می
کند.

روی دو پا می نشینم و کمی سرش را نوازش می
کنم... از وقتی بچه گربه ای کوچک بود، خودم
بزرگش کرده بودم تا حالا که برای خودش گربه
ای کامل و دلبر شده بود.

با دیدنش همیشه یاد عزیز می افتادم.
او از گربه ها بیشتر از سگها متنفر بود. می گفت
نجس اند و آدمی که با نجاست در ارتباط باشد،
نجس میشود.

می خندم... احتمالا احتمالا با دیدن من وفدی از آن
دنیا نفرینم می کند.

من را،نوه نجشش را...

سوزش معده ام مرا به خود می آورد و یادآوری میکند که بیشتر از فدی گرسنه ام...

عقب گرد کرده و خودم را از کانتر بالا می کشم و رویش چهار زانو می نشینم.

جعبه را جلو می کشم و گازی به تکه پیتزای یخ زده می زنم.

نانش مثل چوب خشک شده و سوسیس یخ زده واقعا بدمزه است.

حین اینکه پیتزای بدمزه ام را می جوم برنامه فردا را مرور می کنم.

فردا اولین کاری که می کنم پر کردن یخچال و کابینت ها وبعد مرتب کردن خانه است.

عصر هم به دیدار بچه ها می روم و احتمالا سقف را هم رنگ می کنم.

واقعا آبی پوسته پوسته انقدر برایم آزار دهنده
است که خودم دست بکار شوم بدون اطلاع دادن
به صاحب خانه چشم چرانم....

با صدای سوت متمدد کتری، از فکر و خیال
بیرون می آیم وجعبه تقریبا خالی شده را پس می
زنم واز کانتر پایین می پریم .

خوابم می آید و قل قل آب کتری روی مخم است و
حوصله برداشتتش را ندارم.

بی هدف دو شاخه اش را از برق می کشم و بدون
تلاشی برای جمع کردن و شستن کوه ظرف های
جمع شده در سینک، بطری آب را چنگ می زنم
و آشیزخانه را ترک می کنم.

نصف آب بطری را سر می کشم و درش را محکم
می بندم و روی میز می کوبم.

هوا خنک است اما برای من که طاقت يك ذره
گرما را هم ندارم، خفه بنظر میاید.

پنجره رو به خیابان را تا ته باز می کنم و با نیم
نگاهی به تاریکی خیابان خلوت بیش رویم عقب
کرد میکنم و تیشترتم را با یک حرکت از تن خارج
می کنم و کنار باقی لباس ها پرت می کنم.

کش را از دور موهایم باز می کنم و کف سر
دردناکم را کمی ماساژ می دهم. حالا بهتر شد...

فدی را که کنار کاسه خالی شیر به شکم دراز
کشیده و خواب آلود است، بغل می کنم و بالباس
زیر روی کاناپه راحتی ام دراز کشیده و از لباس
های مچاله شده برای خودم بالش درست می کنم
و پتوی نازک مچاله شده را روی بالا تنه نیمه
برهنه ام می کشم و فدی را روی شکمم می گذارم.
به سقف خیره می شوم.

فدی خمیازه می کشد و لوس در خودش جمع می
شود.

منم خمیازه می کشم و چشمانم را می بندم.

حوصله عوض کردن شلوار جینم را ندارم واذیتم
هم نمی کند.

عادت دارم به این پوشش برای خواب...

چراغ ها را خاموش نمی کنم؛ عادت ندارم...

سرم راتکان می دهم و چشمانم را می بندم و سعی
میکم بدون فکر کردن به اتفاقات امروز بخوابم و
موفق هم میشوم..

نمی دانم چند ساعت می شود که غرق و مست از
خوابم که بویی در مشامم می پیجد.

بوی ترس... بوی تهوع... بوی خون!

چشمانم به سرعت نور باز می شود و خانه ام
برخلاف زمان خوابیدم کاملاً تاریک است.

به سرعت از حالت درازکش درآمده و می نشینم.

خبری از فدی نیست و هر چقدر چشم چشم

می کنم جز تاریکی چیزی نمی بینم.

رنگم می پرد ، لرز می کنم. دستاتم ریشه می
گیرند، احساس خفگی می کنم...

صدای ناله های دردناک پسر بچه ای در سرم
میپیچد.

دستم را به سرم می گیرم. فشار می دهم... محکم،
دردنام، خفه کننده...

از جا بلند می شوم. به جای خوابم نگاه می کنم.
کاناپه نیست!

تخت خواب است... قلبم از يك بلندی سقوط می
کند. به دور و برم نگاه می کنم... خانه من نیست
اما آشناست... سرم گیج می رود.

صدای ریز گریه پسرک از گوشه تاريك اتاق در
مغزم می پیچد..

"توروخدا کمک کن... خواهش می کنم... کمک
کن... اون برگشته... اون اینجا است!"
و به پشت سرم اشاره می کند.

ترسیده سر می چرخانم... می بینمش!

خون از صورتش راه گرفته و لبخند کریه ای به لب دارد.

- مشتاق دیدار، ماهی گلی!

صدای نفرت انگیزش در جیغ بلندم خفه می شود.
از خواب می پریم.

نفس نفس من زنم؛ خانه هنوز هم غرق نور است
و فدی کنارم به خواب رفته...

غرق کرده ام ... پتو را کنار می زنم و صدای
تیک تیک ساعت دیواری ام نگاهم را معطوف
خودش می کند. پنج صبح است.

عمیق نفس می کشم... در خانه خودمم روی کاناپه
خودم... خیالم راحت میشود.

موهایم را کنار می زنم... هوا گرگ و میش است
و من هنوز هم گیجم...

هنوز هم صدای ناله پسرک و زمزمه ترسناک او
در گوشم می پیچد.

صدای نفس هایم بلند و گلویم خشک است.
گونه هایم خیس میشود... زانو هایم را در آغوش
می گیرم و سرم را لای پاهایم پنهان می کنم.
صورتش در خوابم مشخص نبود اما فقط اوی
حرامزاده بود که بجای ماهور یا ماهی می گفت
ماهی گلی!

لرز می کنم، شانه هایم می لرزد...
حالم از خودم بهم می خورد.
من نمی ترسم. من نمی ترسم. من ضعیف نیستم.
من ضعیف نیستم.
من گریه نمی کنم.... من گریه نمی کنم.
اشکم از تیغه بینی ام لیز می خورد و راهش را تا
لب های نیمه بازم ادامه می دهد. عصبی ام ،
ترسیده و ناباور...

سالها از آخرین باری که در خواب دیدمش
میگذرد و این وحشت زده ام می کند.

"اون برگشته!"

لرز می کنم. خودم را محکم تر در آغوش می گیرم.
امکان ندارد... امکان ندارد.

با خودم زمزمه میکنم، خودم را آرام میکنم اما
چشم های براقش پشت پلک هایم جان می گیرد.
به فدی خوابیده نگاه می کنم و در خودم جمع می
شوم و تا روشن شدن هوا، در همان حال باقی می
مانم و به خودم دلداری می دهم.
او هیچوقت برنمی گردد.

من خودم پای او را از این دنیا بریدم و یک مُرده
هیچوقت از گور برنمی خیزد.

از طریق موبایل دوربین مداربسته ای که بخاطر
فدی در خانه کار گذاشته بودم را چک می کنم و
وقتی میبینمش که هنوز هم در همان حالت خواب
است، لبخند پهنی می زنم و بوسه نمایی برایش
می فرستم.

گوشی را خاموش و در جیب شلوارم فرو می
کتم..سبد چرخدار خرید را هل می دهم و از بین
قفسه ها عبور می کنم.

مقابل یخچال بز فروشگاه می ایستم و عینکم را
از چشم به سمت موهایم هدایت می کنم.
برخلاف شب مزخرفی که گذراندم حالم واقعا خوب
است، مخصوصا وقتی که در این فروشگاه بزرگ
قدم می زنم و خرید می کنم.
حس و حالی را دارم که همیشه می خواستم...
حس و حال یک آدم عادی در حال گذراندن
روزمره اش.

بوی سفید کننده و الکل از کاشی های سفید رنگ
فروشگاه بلند میشود و من بوی شوینده را بیشتر
از هر بویی دوست دارم.

مشتري های تک و توکی از کنارم عبور می کنند
و این خلوت بودنش این موقع صبح برایم لذت
بخش است. نفسم را با شادی بیرون فوت می کنم

و در یخچال را باز می کنم و چشم هایم ستاره
باران است وقتی از بین انبوه نوشیدنی های
متنوع و البته خوشمزه بیشتر از پنج قوطی آبجو
برمیدارم و تندتند توی سبد می گذارم و شیر برای
فدی را هم فراموش نمی کنم.

در یخچال را می بندم و به قفسه های فراوانی که
دوتا دور فروشگاه ست با علاقه وافر نگاه می
کنم. زیر لب از یک تاسه می شمارم و وقتی به
سومین عدد می رسم دسته های سبد را در مشت
من فشارم و هلش می دهم.

مثل پرنده ای آزاد شده از قفس، دور تا دور
فروشگاه را دور من زنم و از هر چیزی که نظرم
را جلب کند برمیدارم... شاید به عنوان یک مکان
برای خالی شدن ذهن مسخره باشد اما واقعا
هیچ چیزی به اندازه فروشگاه ها برای من جذاب
نیست.

تقریبا کل قفسه ها را دور می زنم و در کمتر از
سی دقیقه سبد پر میشود از انواع میوه و گوشت
و سبزیجات و برنج و تنقلات و نوشیدنی.

وقتی پس از چند دقیقه معطلی در صف، مقابل
دخترک صندوق دار با آن سبد پر و پیمان می
ایستم چشمانش اندازه دو تا پیاله میشود و
متعجب تک خنده ی می زند .

- همه اش برای خودتونه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش می کنم.

لهجه دارد و بادستمال سر بامزهای موهای سرش
را پوشانده.

به راحتی میفهمم ایرانی ست.

تعجب نمی کنم. ایرانی های زیادی را در این سالها
دیدهام که یا به این کشور مهاجرت کرده اند یا
برای گردشگری می آیند و به احتمال زیاد این
دختر جز و دسته اول باشد.

فکر کنم نگاهم را بد تعبیر می کند که هول می شود
و دستپاچه ببخشیدی می گوید و بسته های
گوشتی را که روی میز گذاشتم با بارکد اسکنر
اسکن می کند و تندتند توی نایلون می گذارد.

کمکش می کنم و همه چیزهایی را که خریدم روی
میزش می گذارم و وقتی کارش تمام شد، کارت
اعتباری ام را به سمتش می گیرم و به موهای
بلندش که روی شانه اش رها شده نگاه می کنم و
لبخند گشادی می زنم و به فارسی می گویم.
- موهای خوشگلی داری.

متعجب لبخندی بر لبش می کشد و به موهای
فرفره ای که از زیر کلاه در هوا معلق است نگاه
می کند و به زبان خودم می گوید :

- ممنونم، شما هم خیلی خوشگلی...

لبخند دیگری حواله اش می کنم که با انگشت
اشاره به کسی اشاره می زند و چند ثانیه بعد
چهار نایلون از خرید هایم در دست پسری ست که

منتظر مرا نگاه می کند نیشخند میزنم. اینم از
مزیت های فروشگاه های زنجیره ای
برای ثروتمندان است.

کارتم و فاکتور خرید را از دخترک پشت صندوق
می گیرم و تنها نایلون باقی مانده که را برمی
دارم و همراه پسرک که تندتند پشت سرم راه می
آید به در خروجی نزدیک می شوم که صدای
کنجکاو و مستأصل دختری را از پشت سرم می
شنوم.

- ببخشید، فضولیه ولی اصلا بهتون نمیاد ایرانی
باشین!

سرم را کمی به طرفش متمایل می کنم و نیشخند
می زنم.

- دورگه ام!

وبه پسرک که گیج ما را نگاه می کند و چیزی از
حرف هایمان نمی فهمد اشاره می کنم و در را هل
می دهم و از فروشگاه خارج می شوم.

دخترک راست می گفت... من کوچک ترین
 شباهتی به چهره های ایرانی نداشتم... هیچ چیزی
 در من شبیه مادر ایرانی ام نبود و تا سالها فکر
 می کردم دلیلی که او مرا انتخاب کرد، همین
 متفاوت بودنم با مادرم بود.

نایلون های خریدم که در صندوق عقب فیات اگای
 ارسلان جا می گیرد از پسرک که لباس فرم آبی
 به تن دارد تشکر می کنم و از جیب شلوار بگ
 طوسی ام یک اسکناس صد لیری در می آورم
 و به سمتش می گیرم.

با پشت دست عرق پیشانیش را پاک می کند و
 لبخند گشادی می زند و اسکناس را میگیرد و در
 جیب شلوارش فرو می کند و تشکر می کند.

سری برایش تکان می دهم و در صندوق عقب را
 می بندم و پشت فرمان جا می گیرم.

کارتم را کنار گوشی ام روی داشبورد پرت می
کنم و به فاکتور بلند بالایی که تحویل گرفته ام
نگاه می کنم.

با دیدن جمع قیمت ها چشم هایم گشاد می شود
و تک خنده نابوری روی لب هایم می نشیند.

تقریباً يك سوم از موجودی کارتم را خرج کردم
و آخرین رکورد را هم شکستم.

من خندم و فاکتور را کنار کارتم می اندازم.

آخ، اگر ارسال این فاکتور را می دید حلق آویزم
می کرد و من فکر می کنم در خرید کمی هیجان
زده شده ام... نیشم چاک من خورد.

لعنتی بیش از اندازه هیجان زده شدم.

می خندم. معمولاً کمتر موقعی پیش می آید که
بخندم یا ذوق چیزی را داشته باشم اما فروشگاه
رفتن و خرید کردن همیشه سر حال می آورد و من
بعد از اتفاقات دیروز و خوابی که دیدم واقعا به
این خرید نیاز داشتم.

مخصوصاً وقتی که نمی دانستم اگر دست یاشار و سگ بی شرفش طاهر به من می رسید چه بلایی سرم می آوردند.

هفت سال پیش که از میر را به مقصد استانبول ترک کردم اندازه یک ساندویج هم پول نداشتم و وقتی اشتباهی سر از محله ای درآوردم که بزرگش اصلان دمیر بود، در دامش افتادم.

وقتی شرایطم را فهمید گفت کمکم می کند اما به شرطی که به شرط هایش عمل کنم.

او یک بره مطیع می خواست که به عقد برادرش طاهر درآورد و به قول خودش بزرگتری را در حقش تمام کند اما من بره مطیعی نبودم.

من حیوانی افسار گسیخته با چشم های پر از خشم و تنفر بودم... من آن سالها از همه عالم طرد شده بودم و نمی توانستم به ازدواج فکر کنم، آن هم با آدمی مثل طاهر...

هنوز یادم هست وقتی برای اولین بار به چشم
هیزش آمدم با لحنی که به شدت منزجرم می کرد
گفت

_"چشمات یجوری تحریکم می کنه که می خوام
سر تا پا تو لیس بزنم!"

همان روز قسم خوردم حتی اگر از گشنگی مُردم
هم به ازدواج با مریض روانی همچون او فکر
نکنم اما

نفسم را بیرون فوت می کنم و سرم را تکان می
دهم تا فکر و خیال را از خودم دور کنم.

من از هر چیزی که به آنها ربط پیدا می کرد فرار
کرده بودم و مسلماً به این زودی نمی توانستند
پیدایم کنند و این تا حدودی خیالم را راحت کرده
بود.

داشبورد را باز می کنم و از بین پوسته های
آدامس و بسته سیگار فلش قرمز رنگم را

برمیدارم و چند آدامس با طعم نعنا هم از بستهایش
خارج می‌کنم و در دهانم می‌اندازم و فلش را
به ضبط وصل می‌کنم.

این فلش را همیشه در ماشین ارسال می‌گذاشتم
و پر از آهنگ‌های ایرانی است.

آهنگ‌هایی که دوست نداشتم در تنهایی به آنها
گوش بدهم و خیال بافی کنم و حسرت بخورم.

خیال‌بافی روزهایی که میتوانستم در کنار
خانواده‌ام زندگی کنم و حسرت کارهایی که
هیچوقت در عمرم انجام ندادم..

حتی حسرت حرف زدن به زبان مادری ام...
ایران!

کشوری که از آن فقط یک میدان آزادی را به یاد
دارم و من رویا باقی می‌کردم برای روزی که
یکبار دیگر آزادانه در میدان آزادی برقسم.
برای رسیدن به شادی...

از شدت خیره شدن پلک هایم به سوزش می افتد
و طعم و تندی نعنا زبانم را می سوزاند.

چند بار پشت سرهم پلک میزنم و سعی می کنم
خوشبین باشم به آینده... نفس حبس شدهام را
آزاد می کنم و از بین تمام آنها ، آهنگی که ماهلی
عاشقش بود را پلی می کنم و عینک آفتابی خفتم
را به چشم می زنم و آدامس ها را می جوم.

صدای گوش نواز خواننده که در اتاقک کوچک
ماشین طنین انداز می شود استارت می زنم و از
پارکینگ فروشگاه خارج می شوم و از اولین دور
برگردون دور می زنم و به سمت خانه می رانم.
بین راه شیشه هارا پایین می دهم و می گذرانم باد
میان خرمن فرفری هایم که زیر کلاه قایمشان
کردم برقصد.

همیشه این پخش و پلا بودنشان باعث کاهش
اعتماد بنفسم می شد اما وقت تنهایی این آزاده
بودنشان را دوست داشتم.

چشای آبی تو مثل یه دریا میمونه
دل خسته منم مثل یه ماهی میمونه
ماهی خسته من می خواد تو دریه بمونه
ماهی خسته من نذار که تنها بمونه
ماهی دوست داره خونه ش همیشه تو دریا باشه
بوسه بر موج بزنه کنار ماهی ها باشه
ماهی خسته من می خواد که تنها نباشه
ماهی خسته من بذار تو دریا بمونه
ماهی اگه تنها باشه خسته و دلگیر میشه
ماهی تو دریا نباشه اسیر ماهیگیر میشه
نکنه یکی بیاد چشمتو از من بگیره
ماهی دل بمیره دریاتو ماتم بگیره
ماهی خسته من نذار که تنها بمونه
ماهی خسته من نذار که تنها بمونه....

تيله هاى زيباى ماهلى مقابل نگاهم جان مى گيرد.
خواهرم... خواهر كوچكم!

ناخواسته قطره اشك مزاحمى از گوشه چشمم
مى چكد .

به سرعت پاكش مى كنم و ولوم آهنگ را بالاتر
من برم و تا رسيدن به خانه سعى مى كنم به هيچ
چيز فكر نكنم نه به ماهلى، نه به مامان و نه به
او... .

اوى نفرت انگيز سرتا پا كثافت!

نايلون هاى سنگين خريدم را به سختى در دست
جا مى دهم و همين كه مى خواهم در صندوق
عقب را ببندم نگاهم به ارسلاى مى خورد كه يك
پايش را به ديوار تكيه داده و مثل آدم هاى
علافى كه هيچ عار و دردى ندارند سر رو ته
كوچه را نگاه مى كند و همين كه چشمش به من
مى خورد نيش لعنتى اش را تا بناگوش باز مى
كند.

- به به ! چه صبح زیبایی، چه دختر
خوشگلی! کمک نمی خوام ماهور؟

در صندوق عقب را به سرعت من بندم و به او
که با خود شیرینی جلو می آید و یکی از نایلون
های خرید را از دستم می گیرد نگاه می کنم.
جدا از اینکه میخواهم سرش را قطع کنم بابت
مزاحمت بی موقعش، خوشحالم که یک باربر
مفتی پیدا کردم.

پس هر پنج نایلون خرید را مقابل جوردن های
آبی رنگش روی زمین می گذارم و بی توجه به
چهره و ا رفته و هاج و واج مانده اش کلید را در
قفل در می اندازم و در را باز می کنم.
از همانجا کمی سرم را به سمتش متمایل کرده و
صدایش میزنم.

- هوی مزاحم، میخوای تا صبح همونجا بمونی؟!
بلاخره به خودش می آید و بهت زده هر پنج
کیسه خرید را برمی دارد و جدا از هیکل درشت

وقد بلندش درست مثل جوجه اردکی زشت تند تند
پله ها را پشت سرم بالا می آید.

- جداً ماهور الان من نمیومدم میخواستی اینا رو
چجوری بیاری بالا؟

به چهره کمی سرخ شده اش از سنگینی کیسه ها
نگاه می کنم و تا می خواهم جوابش را بدهم،
صدای جیغ مانند زن همسایه از طبقه پایین
حواسم را پرت می کند.

- خدا لعنت کنه دختره چشم سفید! قبل فقط شوهر
مردم و هوایی می کرد حالا دیگه تو روز روشن
پسر میاره خونه... کی میره از دستش خلاص
باشیم!!

یک نگاه به چهره ترسیده ارسلان از صدای
جادوگر مانند زن و یک نگاه به تنها پله باقی
مانده برای رسیدن به خانه خودم کافی ست
تاجواب این مثلا طعنه زدن زن را ندهم و بیخیال
پله بعدی را بالا بروم.

- چی میگه این زنه ماهور؟ منظورش تویی؟
سرم را به تایید حرفش تکان می دهم.

- چرا جوابش و ندادی؟

حین اینکه در را با کلید باز می کنم با صدای
بلندی مثلا در جواب ارسال می گویم.

- ارزش نداره یازده تا پله رو پایین برم تا بهش
بفهمونم کسی شوهر شکم گنده ش و هوایی
- نمی کنه...اون خودش خدا دادی تو هواس!
قهقهه ارسال از پشت سرم نیش منم شل می
کند.

صدای زهرمار و توبه توبه گفتن زن آنقدر بلند
است که هم من می شنوم وهم ارسال...

در را هل می دهم و حین اینکه کلاه و سویچ
وکلید را روی کانتیر می اندازم به در اشاره می
کنم.

در و پشت سرت ببند...اگه به این زنیکه باشه
میاد ببینه دارم چیکار می کنم.

می خندد و با پا در را می بندد و با نگاهی به
وضع آشفته خانه کیسه های خرید را بالا می گیرد
و سوالی نگاهم می کند.

- کجا بذارم اینا رو؟ تو این خونه بمب ترکیده؟!!

دستی در هوا تکان می دهم و خودم را به کاناپه
می رسانم و با ندیدن فدی دور و برم را نگاه می
کنم. فدی؟ پیش پیش... کجایی عشقم؟
اونجاست.

به ارسال نگاه می کنم که نایلون هارا وسط
سالن رها کرده و با ترس پشت کانتیر سنگر گرفته
و به رگال اشاره می کند.

به قد و هیکل و تتوهای صورتش نگاه می کنم و
بعد به چشمان ترسیده اش می رسم و قهقهه می
زنم. از گربه می ترسد... از فدی بیشتر!

- زهرمار! اون گربه نیست، ببره ببر!

خاک تو سرتی حواله اش می کنم و به سختی
فدی را از میان لباس های پخش و پلای زیر رگال
پیدا می کنم و بغلش می کنم.
محکم بوسش می کنم و روی کاناپه می نشینم.
- مسخره بازی درنیار ارسلان. بیا ببینم کارت
چیه...

کمی این پا و آن پا می کند و تهش با ترس
نزدیک می شود و صندلی کنار رگال را برمی دارد
و با فاصله از من و فدی کنار تلویزیون می گذارش
و رویش می نشیند.

سرم با فدی گرم است اما زیر چشمی نگاهش
می کنم و می بینم که برخلاف لحظات قبل مستأصل
و تا حدودی خجالت زده است و این مرا متعجب
می کند.. ارسلان بی جاک و دهن و پروو کجا و
خجالت کجا؟! اصلا این حس ها در او پیدا نمیشود
جز مواردی که پای مادرش وسط باشد و کاری
کرده باشد که او به جایش شرمنده شده باشد.

قضیه برای من هم مهم می شود، جدی نگاهش می کنم.

- موضوع چیه؟

دست هایش را بهم می سابد و شرمنده نگاهم می کند.

- دیروز... دیروز که سر وکله ظاهر پیدا شد...

کنجکاو می شوم.

_خب؟

_خودش پیدات نکرده مامانم آدرس و بهش داده بود.

دستانم از دور فدی شل می شود و گربه شیطان به سرعت از کانایه پایین می پرد و به سمتی میرود.

به پشتی کانایه تکیه می دهم و دست به سینه کمی نگاهش می کنم.

هیچوقت از نفرت آن زن نسبت به خودم ناراحت نشدم. او مادر ارسلان بود. پسری که پدرش از پولدارهای شهر حساب میشد و می توانست در ناز و نعمت زندگی کند اما به دلیل اختلاف هایی که با پدرش داشت خانه را ترک کرده بود و درست موقعی که از بی پولی خسته شده بود و می خواست به خانوادهاش برگردد با من آشنا شده بود کسی که به او راه های پول درآوردن را یاد داده بود و پسر دردانه اش را کرده بود دستیار جادوگر شاید حق داشت اما منم حق داشتم. ارسلان پسر چهارده ساله نبود که من فریبش بدهم و کنار خودم نگهش دارم.

قبول دارم آن موقع که باهم دوست شدیم کله هردومان پر باد بود اما حالا او بیست و هفت سال سن داشت و من بیست و پنج سال.. ..

نه من بچه بودم و نه او... ..

نه من من توانستم او را به کاری مجبور کنم نه
 او می توانست مرا از این راه منصرف کند.
 پس این دست و پا زدن های مادرش زیادی
 بی خود و بچه گانه بود.

سرم را گرم از پا درآوردن کفش هایم نشان می
 دهم اما با دقت به حرف های ارسال گوش می
 دهم.

- دیشب فهمیدم، بهم زنگ زده بود ببین منم
 باهات بودم یا نه...من...من شرمنده ام ماهور ،
 نمی دونم چرا اینجوری می کنه ولی...
 - بسه!

کفش ها و جوراب هایم را همانجا رها کرده و
 خونسرد نگاهش می کنم.

همین اینکه به سمت رگال می روم از بین انبوه
 لباس های کثیف، يك ست تیشرت و شلوار
 ورزشی جدا می کنم و دمپایی های انگشتی ام را
 از زیر لباسها بیرون می کشم و می پوشم .

- یه چیزی سرهم کن تا دوش میگیرم بخوریم
گشتمه!

جوابم راکه نمی دهد به سمتش برمی گردم و با
تهدید نگاهش می کنم.

- بلایی هم سر فدی نمیاری وگرنه از همین پنجره
پرت می کنم پایین!

و به تنها پنجره بلند و پهن خانه ام اشاره می
کنم. لبخند پهنی میزند و نگاهش می گوید که
راضی است از اینکه موضوع را کش نمی
دهم... تاکید می کنم

_این موضوع وهم همینجا ببند... فقط دفعه بعد
آدرس به ننه ات نده که این دفعه جای ظاهر
یاکوزا می فرسته سراغم!

قهقهه می زنم و بی اهمیت به صورت درهمش
لباس هارا روی شانه ام می اندازم و وارد حمام
می شوم.

نه وانی در کار است ونه یک دوش درست
حسابی... فقط یک چهاردیواری ست با یک دوش
درب و داغان...

لباس های جدیدم را به چوب لباسی کوچکی که
پشت در نصب شده آویزان می کنم و لباس های
تتم را هم کنار آنها...

برهنه زیر دوش قدیمی حمام می ایستم و شیر آب
کرم را باز می کنم..

آب گرم که از سر و صورتم راه می گیرد، چشم
هایم را می بندم و دندان هایم را محکم بهم می
فشارم.

یعنی من انقدر نفرت انگیزم که مادر ارسلان برای
خلاصی از من دیو کثافتی مثل طاهر را به جانم
بیندازد؟!!

گناه من چه بود؟

اصلا مگر من گناهی جز فرزند او بودن را به
دوش می کشیدم؟!!

پوزخندم روح خودم را خراش می داد.
خودم جواب خودم را می دهم... من پریم!
از گناه... از زشتی... از نجاست!
من یک گرگ وحشی ام که هم از کله رانده شده و
هم از جنگل ...

نمی دانم نیم ساعت می شد که زیر دوش چشم
بسته ایستاده ام یک ساعت که چند تقه به در
حمام می خورد و بعد صدای ارسلان مرا از خلسه
درد آوری که در آن فرو رفته ام بیرون می کشد.
_ماهور، مُردی اون تو؟ بیا تا غذا سرد نشده...
_اوکییی!

از بین قفسه کوچک نصب شده کنار آینه
شامپوی محبوبم را برمی دارم و مقدار زیادی
روی موهایم خالی می کنم.
بوی توت فرنگی که در مشام می پیچد موهام را
با شامپو ماساژ می دهم و به سرعت می شورم و
حوله پوش مقابل آینه بخار گرفته می ایستم.

با کف دست بخار آینه را پاک می کنم و به چشم
های سرخ شده و مژه های خیس کم می بیشتر از
همیشه خیره می شوم.

آخرین باری که با دقت به چشم هایم نگاه کردم را
یادم نمی آید...

شاید سال قبل بود و شاید هم سالهای قبل از
آن... نمیدانم.

سرم را برای خلاصی از افکار بیهوده تکان می
دهم و جای حوله تن پوش قرمز رنگم را با لباس
هایی که با خودم آوردم عوض می کنم.

موهای چسبیده به گردنم را جدا می کنم و با حوله
کوچکی همه را بالای سرم جمع می کنم.

در حمام را باز می کنم و به محض خروج با خانه
ای روبه رو می شوم که صد و هشتاد درجه با
خانه ای که قبل از حمام می دیدم تفاوت داشت.
ابروهایم بالا می پرد.

خبری از لباس های کثیف آویزان از در و دیوار
نیست و تعداد خیلی کمی از لباس های تمیزم از
رگال آویزان شده و چند جفت کتانی های
رنکارنگم مرتب روی جاکفشی چیده شده.

پوست تخمه و چیپس و پاپ کورن همه کی از
کف زمین جمع شده و پارکت های جویی از
تمیزی برق می زنند.

لوازم آرایش وادکلن و اسپری هایم که روی زمین
پخش و پلا بود حالا همه در باکسی خوشگل جمع
شده و کنار آینه قدی ام خودنمایی می کند.
لب هایم به گوشه ای جمع می شود.

باریکلا ارسال! بلاخره بعد از آن مزاحمتش یک
کار خوب انجام داد... هرچند که بیشتر از من او
به خانه ام می رسید.

و صدایی که از آشپزخانه می آمد مرا به سمت
خود می کشد.

ارسلان را می بینم که پیشبند بسته و با ظرافت
پیاز، گوجه و جعفری های خرد شده را روی
پیتزای خوشمزه اش می ریزد...

به هر حال هفت سال تنها زندگی کردن از او يك
آشیز ماهر و فردی خبره در انجام کارهای خانه
ساخته است. هر چند می دانم که بعد از این هفت
سال تنهایی هنوز هم دلش می خواهد به خانه
پدرش برگردد اما دلیل نرفتنش را هیچوقت
نفهمیدم و هیچوقت نگفت...

همین که از درگاه آشیزخانه رد می شوم فدی را
می بینم که در فاصله چند متری اش با ارسلان با
دمی سیخ شده و حالتی تهاجمی ایستاده و نگاهش
می کند.

برای او هم جالب و هم خطرناک است حضور
ارسلانی که بارها دیدم همه زورش را می زند تا
فدی را از خودش دور کند.

من خندم و روی دو پا می نشینم و گربه عزیزم
را بغل می کنم.

- اگه عزیز زنده بود می گفت دیگه وقت شوهر
دادنته ارسلان!

دیس بزرگ حاوی پیتزای لاهماجون را برمی دارد
وحین اینکه با احتیاط از کنار من وفدی می گذرد
و به سمت میز مفصلی که روبه روی تلویزیون
چیده می رود می گوید:

- بیخود! تا تو شوهر نکنی من رل هم
- نمی زنم.. درضمن ظرفا رو شستم. لباس ها رو
هم ریختم توماشین یادت باشه درشون بیاری...

حالا هم بیا غذا. این همه مدت تو حموم چیکار
می کردی؟ مخصوصا نیومدی تا من همه کارا رو
بکنم، نه؟

می خندم و انتخاب حال به جای آشیزخانه برای
غذا خوردن را دوست دارم، فدی به بغل روی
کاناپه می نشینم و منتظر نگاهش من کنم:

- اون ببر وحشی رو بذار بره تا منم بعد این همه
خرحمالی یه چیزی کوفت کنم...

به فدی مظلوم نگاه می کنم... ارسلان به این
پیشی ملوس می گفت ببروحشی!

- تو خوبی ! خودت که بیشتر به ببر شباهت
داری تا این حیوونکی... بعدشم این بچه از
دیشب غذا نخورده.

- بچت ات همین ده دقیقه پیش مثل یه کفتار
گوشت میخورد... بذار بره.

یک نگاه به فدی و یک نگاه به ییتزایی که بویش
معه ام را تحریک می کند کافی ست تا بی خیال
فدی بشوم و رهایش کنم.

ارسلان هم که دور شدن فدی را می بیند با خیال
راحت آن طرف میز روی زمین می نشیند و دیس
را روی میز پر از مخلفات می گذارد.

لیموی تازه، ترشی، فلفل، کاهو و دوغ...

بی توجه به ارسلائی که در کمال ظرافت و تمیزی
غذا می خورد، نان نازک پیتزا را مثل یک لقمه
می پیچم و گاز می زنم و توجهی به نگاه تاسف
بارش نمی کنم.

نمی دانم چند تا از لقمه های پیتزا را به همین
روش می خورم که با احساس سیری آخرین
لیوان دوغ را هم سر می کشم
نفس را آسوده بیرون می دهم و تشکر آمیز به
ارسلان نگاه می کنم.

_مرسی. هم بابت غذا و هم خونه!

_نوش جون... این به اون در.

انگشت شستم را به نشانه لایک برایش بالا
میگیرم و سرم را این طرف و آن طرف تکان

می دهم و با پیدا کردن کنترل، تلویزیون را روشن
می کنم و به صفحه رنگی اش که اخبار پخش می
کند، زل می زنم.

- خبر فوری!

دیشب طی ساعت های یازده تا دوازده شب دزدی از خانه نماینده مجلس به پلیس گزارش شد و پیدا شدن آدمک چوبی در صحنه پلیس را شوکه کرد...

عده ای از کاربران قضای مجازی پست هایی مبنی بر زنده بودن مجرم معروف استانبول که ادعا میشد یک سال پیش در آتش سوزی کشته شده به اشتراك گذاشتند اما پلیس هنوز هیچ جوابی به این شایعه ها نداده است...

آیا پینوکیو زنده است؟! این هشتگی است که علاوه بر ترکیه در کل دنیا سوال برانگیز شده است... شما چه نظری در این باره دارید؟....

- پشمام!

نگاه متعجب و کنجکاوم را از مجری اخبار گرفته و به ارسال هیجان زده دادم.

- میشناسیش؟

چشم هایش را گشاد کرده و احمقانه نگاهم میکند.

- مگه کسی هم هست که اینو شناسه؟

و به صفحه تلویزیون که حالا به جای مجری یک تصویر از پینوکیوی کارتونی نشان میداد اشاره کرد.

خیره نگاهش می کنم که خودش به حرف می آید
وبا هیجان بیشتری می گوید؛

- این یارو همونیه که دوسال پیش گاوصندوق
موسسه توسعه هنرهای زیبا رو خالی کرده
بود...یادت نیست مگه؟

_موسسه چی؟

_هنر های زیبا...همونی که مال این بچه مایه دار
ها بود...میگفتن تقریبا اندازه خزانه ملی توش
پول بوده... یعنی واقعا اینم کار اونه؟!

هنوز هم مثل احمق ها به او متفکر نگاه می کنم
که با اعتراض ضربه ای به شقیقه ام می زند.

- بابا این همونیه که وقتی اخبار پخشش کرد که مرده گفتی اگه زنده بود زنش می شدم!

ابروهایم از یادآوری اش بالا می پرد.

همان روزی را می گفت که بعد از کلی دروغ بافی و کلک زدن و فال گیری تازه کارم کمی گرفته بود و وقتی اخبار از کلاهبرداری های بزرگ وکلانش از ثروتمندان پرده برداری کرد، گفتم اگر زنده بود حتما زنش می شدم. چون من و این کلاهبردار معروف یک حس مشترك داشتیم... کینه از ثروتمندان!

اینبار با دقت بیشتری به تصاویری از مردی که روی مبل چرمی نشسته و پاهایش را به عرض شانه هایش باز کرده و صورتش در تاریکی محو است، نگاه می کنم.

زیرنویسش می گفت که این عکس ها تصاویر دوربین مداربسته اتاق کار نماینده مجلسی که ازش دزدی شده هستند اما از همین جا هم

با وجود ناواضحی عکس می توان جذابیت و
خونسردی این دزد معروف که چهره ای ندارد را
دید.

انگار که خودش رئیس آن دفترکار باشد تا یک
دزد. هر جا که یه کلاهبرداری بزرگ اتفاق میوفته،
يك مجسما کوچیک از پینوکیو می ذاره جای
پولایی که برداشته... برای همین بهش میگم
_پینوکیو ! خیلی خفنه نه؟
_مگه نمیگی مرده؟

سرم رابه سمتش متمایل می کنم و منتظر جوابم
که به خودش اشاره می کند و تندتند سرش را به
نشانه نفی تکان می دهد.

- من نگفتم. اینا گفتن تو يك آتش سوزی مرده...
اما همون موقع هم خیلیا میگفتن زنده
است... آخه خیلی باهوش بود و هیچوقت جز
همون آدمک های پینوکیو که خودش جاشون
می گذاشت هیچی ازش پیدا نکردن.

چانه ام را به زانو های جمع شده ام می چسبانم
و دوباره به تلویزیون خیره می شوم که صحنه
هایی از صحبت های همان نماینده مجلس را
نشان می دهد... ناخودآگاه به فکر فرو می روم.
مجرمی که یکسال پیش گفتند مرده، زنده شده
است.

مجرم معروف استانبول زنده است...

پینوکیو زنده است!

- ماهور؟

هوم آرامی در جوابش می گویم و همچنان به
تلویزیون خیره ام که ضربه ای آرامی به پهلویم
می زند.

- این چیه رو کمرت؟ !تتو زدی؟

توجهم بهش جلب می شود و هول زده میخوام
تیشرت بالا رفته ام را پایین بکشم که ضربه های
خیلی محکمی به قصد از جاکندن، به در کوبیده

میشود. انگار که شخص پشت در بداند اگر بفهمم کیست، در را برایش باز نمی کنم.

تتوی کمرم بی اهمیت می شود.

هر دواز جا می پریم و من ناباور به طرف در می روم که قبل از رسیدنم بهش قفلش شکسته می شود و در با صدای بدی به دیوار کوبیده می شود.

- هوی حیوون! داری چه غلطی میکنی؟

قامت ظاهر که در چهارچوب در ظاهر می شود هم صدای ارسال خفه می شود و هم من...

یک تیشرت ارتشی و شلوار جین آبی به پا دارد... زنجیر طلا دور گردن افتاب سوخته اش، زشت است و خودش است. خوده خودش... طاهر!

- اون همه سال نداشتی یه کام ازت بگیرم که

بیای با این توله سگ بریزی رو هم هرزه؟!!

همه چیز در یک ثانیه رخ می دهد. فریاد می زند و به سمت هجوم می آورد.

سیلی محکمی که به صورتم می کوبد منگم می کند
و حوله از سرم می افتد و موهایم پریشان آویزان
می شود.

بازویم را چنگ می زند که صورتم از درد درهم
می شود و ارسالان نعره می زند و می خواهد دست
ظاهر را از روی بازویم پس بزند که دو نفر از
همان غول بیابانی های ظاهر مهارش می کنند.

- ولم کن بی ناموس... ولم کنین بی شرفا!
ولم کن ...

تقلا می کند که به سمتم بیاید اما با ضربه ای که
یکی از همان ها با خشاب تفنگ به سرش
می کوبد شل می شود و بیهوش روی دست
هایشان می افتد.

- ارسالان!

چشم هایم گشاد می شود و مثل ماهی دور مانده
از آب دست و پا می زنم تا دست رفیقم که روی

دست های این نامردها شل افتاده را بگیرم ولی
همانجا رهایش می کنند و من با نفس های
عمیق و چندش آوری که پوست گردنم را می
سوزاند حواسم جمع طاهری می شود که با
فرصت طلبی تمام گردنم را بو می کشد.

- هوممم...بوی توت فرنگی میدی اسب چموش...
ته دلم خالی می شود.

پوست صورتم گزگز می کند و فشار انگشتان
زمختش پوست بازویم را خراش می دهد.

سیلی محکمی به صورت مست شده اش می کوبم
وبا نفرت جیغ می زنم.

- ولم کن حرومزاده...چه گوهی داری می خوری
بیشرف؟!!

چشم های خمار شده اش تا ته باز می شود و
غضب الود به تلافی سیلی که خورده یک سیلی
جای همان قبلی می کوبد.

نیم رخ صورتم آتش می گیرد و موهای بلندم روی
صورتم می ریزد می دهد و او کینه توز و عقده
وار میخندد و دستور می دهد.

- لهش کنین... همه جاش جز صورتش!

سرم خم شده و موهای نسبتاً خیس جلوی دیدم را
گرفته اما به وضوح می بینم که خودش عقب
عقب می رود و به دیوار تکیه می دهد و دست به
سینه منتظر نمایشی می شود که دستورش را
داده... دستور اینکه این حمله ها که هر کدام کمه
کم دو برابر من هیکل دارند مرا له کنند تا روح
کثیف و پست فطرتش ارضا شود.

از اینکه فرصت نفس کشیدن پیدا کنم همان دو
نفری که ارسال را بیهوش کردند به اضافه دو
نفر دیگر که تازه وارد خانه شده بودند به سمت
می آیند و دوره ام می کنند.

حس یک آهوی گیرافتاده بین کله شغال ها را
دارم... تنها!

تنها به معنای واقعی...

مثل تک تک لحظه ها، در فاصله یک تنفس يك
نفرشان کم نسبت به بقیه لاغر تری دارد به سمت
می آید و لگد محکمی که پهلویم می کوبد نفس را
از سینه ام بیرون می کشد.

همه چیز انگار روی دور آهسته می رود...

با صدای بدی زمین می خورم و موهایم روی
صورتم می ریزد و نفسم از درد می رود و صدای
جیغم بلند می شود

آرزو من کنم زن صاحب خانه با این سر و صدا
مثل همیشه فضولی کند و به پلیسی خبر
بدهد... اما هیچ خبری ازش نیست.

انگار که اصلا خانه نباشد... هرچند بعید نیست
قبل از آمدن دهنش را با پول بسته باشند.

یعنی امیدم را نباید به او ببندم و ارسلائی که مثل
جنازه افتاده و حالا حالا ها به هوش نمی آید و
من... من مثل همیشه دوباره تنهام!

مثل روزهایی که در کوچه خیابان قدم می زدم و
نگاه پر از نفرت و غیض مردم را خریدار می
شدم. مثل شب هایی که تا صبح گرسنگی می
کشیدم چون هیچ مغازه داری حاضر نبود حتی
یک بطری آب به من بفروشد.

با خودم فکر میکنم ، من اتهام اما ضعیف نیستم!
من سال های زیادی دوام آوردم.

با بی پولی ...بی محبتی یا فقر!

با جیغ های خفه شده.. با نگاه های پر غیض....

یا طعنه و کنایه های مردم..یا اینکه مثل یک
جذامی باهام رفتار می شد.

من دوام آوردم....با همه چیز هایی که خیلی
هایش تقصیر من نبود

از جمله والدینم؟

من دوام آوردم.....من دوام می آوردم.

من یک آهوی ترسیده نیستم.

من موجودی هستم که قبل از اینکه دست نجس
ظاهر به بدنم بخورد، می درمیش!
همه چیز به حالت اول باز می گردد و حتی انگار
سرعت بیشتری من گیرد.

برق خشم و نفرت در نگاهم شعله می کشد وقتی
به طاهری نگاه می کنم که همچنان به دیوار تکیه
داده و هر لحظه منتظر هیجان است.

توجهی به تیر کشیدن پهلویم نمی کنم و به سختی
از روی زمین بلند می شوم و می ایستم.

موهایم را با استفاده از کش ساده دور میچ دستم
با یک حرکت شل می بندم که دوباره همان کثافتی
که به پهلویم لگد کوبید نزدیک می شود؛ اما اینبار
قبل از اینکه او بزند، من می زنم.

با همه توانم مشت محکم را در دماغش می کوبم.
آنها محدودیت دارند که به صورتم دست نزنند اما
من ندارم این یک پوئن مثبت برای من است...

در یک لحظه خون می پاشد و مرد از درد کبود
می شود و نعره می زند. دلم بهم می پیچد و چشم
هایم سیاهی می رود از دید خون روی دست
هایش...

پشت پلکم داغ می شود. لعنتی... من حتی از
خون هم می ترسم!

آن سه تای دیگرهم با دیدن این یکی معطل
نمی کنند و با هم به سمت هجوم می آورند.
مطمئناً زورم به هر سه تایشان نمی رسد آن هم
وقتی همه همچین هیکل های گنده آمپولی دارند و
من افت فشارم از دیدن خون را حس می کنم اما
می دانی، اینکه بچه پایین شهر باشی آنقدر
ها هم بد نیست.

در پایین شهر روی پای خودت ایستادن را خیلی
خوب یاد میگیری... وابسته نبودن، دفاع کردن و
نترس بودن را...

در پایین شهر یاد میگیری یک جنگجو
باشی...مرد و زن هم ندارد.

آدم های اینجا همگی یک سرباز جنگ دیده درون
دارند که به وقتش خودنمایی می کند و من هم از
این قاعده مستثنی نیستم.

دست هایم را می گیرند و من مثل اسبی که رم
کرده باشد با سر و صورت و بدنشان لگد
می کوبم.

تندتند...دست و پا می زنم... تقلا می کنم و وقتی
صورت یک نفرشان مقابل دیدم می آید با ناخن
های تیزم روی چشم هایش چنگ من زنم
و میتوانم احساس کنم که پشت پلکش پاره می
شود...و همینطور هم می شود.

- هرزه کثافت!

باریکه نازک خونی از پلکش جاری می شود و
جلوی دیدش را می گیرد و او هم مثل مردی که
هنوز از درد دماغش ناله میکند

لکد محکمی به کمرم می کوبد و وقتی از درد زمین
می خورم از دیدم خارج می شود واحتمالا می
رود ببیند چه بلایی سرش آوردم.

من تازه شروع کرده ام ... از خشم و درد سرخ
شده ام و هر چقدر فکر می کنم نمیدانم چه شد
که به اینجا رسیدم..

جای سیلی ها و پهلوی و کمرم درد می کند و نفسم
خر خر از این همه تقلا بیرون می آید.

عرق از شقیقه ام راه گرفته و همین که برای ثانیه
ای پلکم را می بندم بازوهایم اسیر دست یک
نفرشان می شود و دست هایم را به پشت روی
هم جفت می کند و آن یکی مقابلم می ایستد.

قفسه سینه ام پر شتاب بالا پایین می شود و مرد
با نگاه کثیفش قفسه سینه ام را رصد می کند و
بعد مثل کیسه بوکس به شکم و سینه ام مشت

می کوبد ... سرم شل از پایین می افتد و خسته
ام ؟ بله خسته ام

درد دارم؟ بله درد دارم...

حالم از خون بهم میخورد؟

بله حالم بهم میخورد...

انقدر مشت می کوبد که حس می کنم از پا در آمده ام اما خودم را همانطور که اسیر دست مرد پشت سرم عقب می کشم و همین که مرد روبه رویی به سمتم خم می شود، جفت پاهایم را بالا می برم و محکم ترین ضربه عمرم را به صورتش می کوبم.

همین که فریاد می زند دستش را روی صورتش می گذارد و عقب می رود از حواس پرتی مرد پشت سری هم استفاده می کنم و بلند می شوم و اینبار مقصد لگد پر زورم زیر شکم مردی ست که کمه کم سی سال سن دارد اما با همان تک ضربه درد کبود می شود و حاضرم قسم بخورم نفسش بند می آید...

نعره می زند و زمین می خورد و مرد دیگری که
به صورتش ضربه زد، دستان پر از خونش را
بالا می آورد و وحشت زده فریاد می زند.

من هم وحشت میکنم از خون روی دست هایش
ولی فرصت بد شدن حال را به خودم نمی دهم.

عربده های از درد چهار مردی که من تک نفره
زدمشان از صدای جیغ های من بلندتر است و من
چقدر پوست کلفتم که بعد از آن همه زد و خورد و
درد به جای طاهر نگاه می کنم تا حداقل

کمی از عقده هایم را هم سر او خالی کنم اما با
جای خالی اش

مواجه می شوم و بعد کسی که موهایم را از پشت
چنگ می زد و کشان کشان به طرف در می کشم.

- بی عرضه های تن لش ! چهار نفری از پس یه
دختر برنیومدین...مفت خورای حروم لقمه!

و بعد غضب آلود با صورتی سرخ و رگ هایی که
از خشم برآمده شده مرا نگاه می کند.

- فکر کردی چه گوهی داری می خوری؟ اگه من
امشب دهنّت و صاف نکردم طاهر دمیر دآش
آصلان خان نیستم... تو فقط صبر کن، حساب
اینا رو آخر شب ازت پس میگیرم زنیکه
هرجایی وحشی!

فحش ها و بددهنی هایش تمامی ندارد و فکر کنم
اینبار واقعا در دامش افتادم.

در دام چیزی که سالها از آن فراری بودم.. این
طاهر دیگر طاهر دوسال پیش نیست که با چهار
تا حرف خامش کنم و از دستش در بروم.
این سگ وحشی محال است بگذارد،

من بروم... و به قول خودش دهنم صاف است!
ریشه موهایم می سوزد. به دستش جنگ می زنم
اما زور طاهر وحشی با هیکل خود ساخته اش
کجا و زور آن هیکل آمپولی های مصنوعی کجا؟!!

این بین نگاهم به فدی می خورد که پایین پایم
می چرخد من حتی فرصت و جان دور کردن او از
خودم را هم ندارم.

ظاهر که از چهارچوب در میگذرد، من احمقانه و
شاید امیدوار به بریدگی دیوار چنگ می زنم و
خودم را می کشم تا عقب برم اما با ضربه محکمی
که به سرم کوبیده می شود گیج و منگ می شوم.
- آخ... سرم!

چشمانم سیاهی می رود و درد بدی در ناحیه سرم
حس من کنم.

حتی خون رقیقی که از سرم جاری می شود و
راهش را تا گردنم ادامه می دهد برایم واضح
است.

صدای مجری اخبار که هنوز از همان مجرم
معروف می گوید و داد و فریاد های ظاهر بر سر
کسی که به سرم ضربه زده...

و احتمالاً یکی از همان هایی ست که ناکارش
کردم... صدای جر و بحث شان می آید و من روی
زمین می افتم و به میز زیبایی که ارسال چیده
بود فکر می کنم.

یعنی خوشی های من همینقدر زود گذر بودند؟!
همینقدر بی ارزش و کمرنگ!؟

یعنی میشد بعد از این دوباره به زندگی سابقم
برگردم؟ مطمئناً نه!

بعد از امروز این آدم ها هرگز اجازه نمی دادند به
زندگی سابقم بازگردم و خیالم راحت باشد که
هیچکس پیدایم نمی کند.

صداهاى اطرافم همه را مى شنوم اما صفحه پیش
چشمانم کاملاً سیاه است.

کم کن صداها هم ناواضح مى شود...کمرنگ
مى شود و از بین مى رود.

مثل من که با این ضربه از تب و تاب مى افتم...
یخ مى زنم و از بین مى روم.

صدای سوت متمدی در سرم می پیچد.
شقیقه ام تیر می کشد و دستم راکه میخوام به
سرم بگیرم نمیتوانم.
تقلا میکنم اما میفهمم با طناب سفت به صندلی
بسته شده است.
چشمانم هم همینطور...
سرم تیر می کشد.
نالہ ریزی از درد سر می دهم...
- جووون...بلاخره بهوش اومدی سیندرلا؟!
این صدا...صدای مشمنز کننده طاهر کثافت است.
مطمئنم!
فقط اوست که بخاطر رنگ چشمانم همیشه
سیندرلا صدایم می کرد و اگر دستانم بسته نبود،
مثل همیشه نشانش میدادم خودش بیشتر به
سیندرلا شباهت دارد تا من...

- زر نزن حرومزاده بی وجود... حیف که دستام
بسته ست وگرنه حالیت میکردم کی سیندرلاست
. آخ...اون ضربه ناغافل هم بمونه طلبت... به
موقع صافش می کنم!

موهایم از پشت کشیده می شود و گردنم احتمالا
در معرض دیدش قرار می گیرد.

- تو فقط بمون. طلب و من به روش خودم باهات
صاف می کنم ...

توجهی به لحن منظور دار و کثیفش نمی کنم و
سرم راتکان من دهم تا از شر دست های کثیفی که
موهایم را گرفته رها شوم و می غرم:

- منو کجا آوردی؟ چشمام و باز کن!

- اِ راست میگه ها...چرا چشاش و بستی؟ هاکان
چشای خوشگلش و باز کن پرنسس مون ببینه
برگشته به لونه اصلیش!

لونه اصلیش!

با چشم بسته هم می توانستم تشخیص دهم در
 عمارت خانوادگی آصلان خان هستیم و وقتی
 پارچه مشکی رنگ از روی چشمانم کنار می رود،
 مطمئن می شوم که حدسم درست بوده است.

نور کم سوی لامپ قدیمی بالای در فضا را
 روشن کرده و جز همین صندلی که من رویش
 نشستم و صندلی روبه رویم که طاهر اشغالش
 کرده هیچ وسیله دیگری به چشم نمی خورد.

همان ست ورزشی که بعد از حمام پوشیدم، تنم
 است با این تفاوت که خون خشک شده بخشی از
 تیشترتم را رنگ کرده... موهایم انیشتین وارانیه
 درهم پیچیده و صورتم و پهلویم باهر نفسی که
 می کشم به شدت درد می کند.

حالم از خون روی پیراهنم بهم میخورد و سعی
 می کنم تا حد امکان شکمم را داخل بدهم تا تداخلی
 باخون روی لباسم نداشته باشد.

نفسم تنگ من شود، بوی نا و نم زندگی این اتاق
هیچوقت برایم فراموش شدنی نیست.. به هر حال
آدم اتافی که سه سال در آن زندگی کرده را
هیچوقت فراموش نمی کند.

- چیه؟ تجدید خاطرات می کنی؟ الحق هم که
خاطرات خوبی تو این دخمه ساختیم!

منظورش را خوب می فهمم. خاطرات خوب؟ هه!
تحمیل خودش...لمس های کثافت بار زوری
اش...ضجه های من...ترس از تاریکی...اینها
می شود خاطرات خوب؟!!

ساکتم ! جوابش را نمی دهم. آمدن به این خانه
یعنی بسته شدن هرگونه راه فراری... یعنی اسیر
شدن دوباره. یعنی اتفاقاتی که زندگی پوشالی که
برای خود ساختم را زیر و رومی کند.

و من شاید بعد سالها نگرانم...نگران خودم و
ارسلانی که نمی دانم چه بلایی سرش آمده.

- چه بلایی سر ارسلان آوردی؟!!

لبخند زشتش به سرعت جمع می شود و اخم پر
رنگی جایش را می گیرد.

- عوض اینکه نگران اون آقا زاده مو زرد باشی
به فکر خودت باش که دیگه تو تله ای... وجهت
اطلاعت اینجا دیگه طویله خودت نیست که با
پتیاره بازی بزنی آدام رو شل و پل کنی! اینجا
قلعه خانه... خان!

وبه دو مرد تنومندی که دو طرف در ایستاده اند
و برعکس آدم های طاهر که ظاهری اراذل مانند
دارند، کت و شلوار مشکی رنگ به تن دارند اشاره
می کنند

پورخندم فقط جهت سوزاندنش است وگرنه من
خودم خوب می دانم که دیگه راه فراری نیست
و آدم های اصلان خان با آدم های طاهر فرق
دارند... آنها خون مرا مثل يك لیوان آب سر
می کشند.

نزدیکم که می شود اخم می کنم.

با انگشت به دو مرد برای بیرون رفتن اشاره من
زند و وقتی آنها بیرون می روند، نزدیکتر می آید.

برق نگاه شیطانی اش نشانه خوبی نیست و من
در شرایطی نیستم که اگر بخواهد کاری کند،
جلویش را بگیرم.

نفسش که به صورتم می خورد سرم را تا جای
ممکن عقب می کشم و به صندلی می چسبانم
- دختر عجیبی هستی. اون همه کتک خوردی یک
قطره اشکم نریختی... پوست کلفت شدی!

جوابش را نمی دهم ولی لب های جمع شده اش
به جلو برایم چندان آور است.
ریش بلندش بیشتر مشمئز می کند.

ریش زبرش که چانه ام را می سوزاند قلبم از
یک بلندی سقوط می کند... سرش جلوتر می آید.
تقلا می کنم و سعی دارم دست هایم را باز کنم اما
سفت تراز آن چیزی که فکرش را بکنم بسته شده
است.

همینکه لب هایش به قصد بوسه در چند سانتی
متری صورتم قرار می گیرد، در یک ثانیه جرقه
ای مغزم را روشن می کند؛

آرام می گیرم، حتی لبخند می زنم، نگاهش تماما
به لب هایم است و وقتی کش آمدنش را می بیند،
لبخند رضایت بخشی روی لب هایش می نشیند.

خوشحال است. فکر می کند کم آوردم. تسلیم
شدم. رام شدم!

اما همینکه که سر عقب رفته اش دوباره جلو
می آید، با کله به دماغش می کوبم... موهایم
روی صورتم می ریزد. فریاد می زند و خون از
دماغش جاری می شود... لعنتی!

باز هم خون، خون، خون...

- هرزه وحشی! آخ... دماغم...

موهای ریخته روی صورتم را با حرکت سر عقب
می زنم اما باز هم جلوی چشمم می ریزد. مهم
نیست.

با پیروزی لبخند میزنم و به عز و جز کردنش با
تفریح خیره می شوم..دیگر حتی خون روی دست
هایش هم آن چنان مهم نیست با اینکه سرم گیج
می رود از بوییش...

یک آخیش بلند در نگاهم نهفته است وقتی به
خون روی دست هایش نگاه می کند و فریاد می
زند.

دیگر حتی جلو آمدنش و دست خونی ای که برای
سیلی زدن بالا می برد هم برایم مهم نیست.

اما قبل از اینکه دستش پایین بیاید، مردی داخل
می شود که بیشتر وقتها سپر می شد برای من در
برابر ظاهر... وحالا هم ناخواسته سپر شده بود.

دوباره، مثل همان سالهای گذشته!

صدای جدی و خشنش را می شنوم.

آقام تو اتاق کار منتظرشه!

- تو برو.خودم بعداً میارمش مهمت.

همه می دانیم که بعد از آصلان خان حرف مهمت
 بیشترین اعتبار را دارد... حتی بیشتر از طاهر، و
 من همیشه تنفر طاهر نسبت به مهمت را حس
 می کردم و بعید میدانم خودش خبر نداشته باشد.
 طاهر قصد دک کردنش را دارد تا با خیال راحت
 حساب مرا برسد اما مهمت با صدای زمختش
 هشدار می دهد.

- آقام همین الان میخواد ببینش!

همین می شود حکمی که دست بالا رفته طاهر را
 پایین می آورد. اصلا چه کس جرات دارد روی
 حرف آصلان خان حرف بزند؟

محله های پایین شهر کسانی وجود دارند که برای
 بقیه حکم من کنند و حاکم این محله آصلان خان
 است.

حاکمی که حکم خدارا برایشان دارد. خدایی که اگر
 بخواهد نان شان من دهد و اگر نخواهد میگذارد
 از گرسنگی بمیرند.

اصلان خدایی است که از مردم این محله بدون
خبردار شونده خودشان برده می سازد.

برده هایی مطیع و رام...

مچ دست هایم که به وسیله مهمت از بند طناب ها
رها می شود را ماساژ می دهم و کبودی بیش از
حد دور مچ هایم که تضاد زشتی با پوست نسبتا
سفیدم دارد، توی ذوق می زند.

با نفرت به ظاهر که تهدید وار نگاهم می کند و
دستش را زیر دماغش گرفته نگاه می کنم.

مرتیکه کثافت !

مخصوصا دست هایم را محکم بسته بود وگرنه
فرار از این قلعه با شرایط من غیر ممکن است چه
با دست بسته چه با دست باز...

از روی صندلی بلند می شوم و عجیب است که بعد
از آن همه تقلا هنوز دمپایی های انگشتی ام در
پایم ثابت مانده اند؟!!

لعنتی! نباید در این شرایط خنده ام بگیرد آن هم
وقتی به طاهر خیره ام!

لبم را از داخل گاز می گیرم تا نخندم.

بازوهایم که به وسیله همان دونفر که بیرون رفته
بودند کشیده می شود چشم از طاهر می گیرم
و تقلا می کنم تا خودم را از دستشان آزاد کنم.

- خیلی خب، خودم میام لازم نیست مثل کنه
بچسبین به من و غل و زنجیرم کنین.

اعتنایی به حرفم نمی کنند و به زور می کشتم اما
من سفت سر جایم می ایستم و تکان نمی خورم.
آنها هم که من بیند من سمج تر از این حرف ها
هستم می خواهند به زور کتک بیرنم که با اشاره
دست مهمت متوقف می شوند و دست هایم را رها
می کنند.

مهمت نگاهم نمی کند اما حواسش بهم
هست... او در این عمارت تنها کسی است که هیچ

وقت ازش بدم نیامد. تنها کس که پشت من
درآمد...

غول بیابانی های گنده بک دو طرفم مثل
سربازهایی که مجرمی را دستگیر کرده باشند راه
می آیند.

صورتم را برایشان کج می کنم و تیشترتم را که بعد
از آن همه تقلا وزد و خورد کج و کوله شده توی
تتم صاف می کنم و با پیدا نکردن کشی برای
بستن موهایم، همه را به طرفی جمع می کنم و
روی شانه ام می ریزم.

هر چند هنوز هم در هوا معلق اند!

و می توانم حس کنم جای آن ضربه باد کرده
است. پاهایم را در دمپایی های باوفایم سفت می
کنم و محکم قدم برمیدارم.

من کوبیده شدم. من درد دارم. من نگران ارسالم
اما من به همین راحتی ها خم نمی شوم.

من فولادی هستم که طی سالهای طولانی آب دیده شده و حالا ضد ضربه است.

یا به قول ارسلان من مار خوردم و حالا افعی ام !
 من موجودی هستم که با بدترین ها دوام آوردم و حالا با چند لکد و مشت نمی توانم زمین بخورم.
 راه رو تنگ و نمور را که پشت سر می گذاریم به حیاط بزرگ عمارت می رسیم و از آن انبار نم زده دور می شویم.

انباری که روزی اتاق من حساب می شد.
 البته که لانه سگ بودن بیشتر مناسبش است.
 به محض اینکه وارد محوطه بزرگ ویلا که به باغ بیشتر شباهت دارد تا حیاط، می شویم با انبوه درختان میوه و تزئینی روبه رو می شویم و آدم های کت و شلوار پوشی که از پشت بام گرفته تا ایوان و ته باغ مسلح با تفنگ های بزرگ و ترسناکشان ایستاده اند و همه گی اخم دارند.

با خودم فکر می‌کنم حتی اگر این دو غول تشنی که دو طرفم ایستاده اند هم نبودند امکان نداشت بتوانم فرار کنم و سالم از در این عمارت بیرون بروم.

این آدمها مورچه را از صدکیلومتری با اسلحه هایشان می‌زنند، من که دیگر جای خود دارم و مطمئناً نرسیده به در سوراخ سوراخ می‌شوم. فکر فرار را پس می‌زنم.

جدا از آن اگر آصلان به من حکم می‌کرد که طبق قرارمان عمل کنم و زن طاهر بشوم، قسم می‌خورم همان شب اول زیر لحافی که طاهر سالها آرزوی همبستر شدن با مرا داشت، خفه اش کنم. با دست های خودم!

و شهر را از وجود نحسش نجات دهم. تقریباً پنج دقیقه راه می‌رویم تا به ساختمان اصلی که وسط باغ بنا شده می‌رسیم.

خودم را در آغوش می گیرم و دماغم را بالا می کشم.

نزدیک غروب است و انگار فقط چند ساعت از آن حمله به خانه ام و بی هوش ام می گذرد و مطمئنا تا الان ارسالان بیدار شده و دنبالم می گردد .

اما مطمئنم که دستش به جایی بند نیست.
او از اصلان خان و محل زندگی اش فقط اسمش را می داند و برادرش طاهر را می شناسد.
و اینبار نمی توانم بگویم مادر ارسالان آدرس خانه ام را به طاهر داده چون او اصلا آدرس خانه من را بلد نیست... او فقط همان اتفاقی که از بینور خانم کرایه کرده بودیم تا در آن فالگیری کنیم را بلد است که آن هم بعد از ماجرای دیروز از خیرش گذشتیم.

و حالا نمی دانستم طور در این فاصله زمانی کم توانستن پیدایم کنند آن هم وقت دوسال بدون

اینکه گیر بیوفتم هر دفعه که پیدایم کردند از
دستشان در رفتم.

چند پله ای که به ایوان می رسد را بالا می رویم
و هنوز به در بزرگ ورودی نرسیده ایم که دو
نفری که دو طرف در ایستاده اند

در را باز می کنند و سرهایشان را پایین می
اندازند. پوزخندم را مخفی نمی کنم.

همه اینها نمایش است... این احترام گذاشتن ها،
این تشریفات و این عمارت که بیشتر به قلعه
شباهت دارد.

وگرنه اگر شورش به پا میشد همین آدم ها که سر
بالا نمی آورند تا مبادا با کسی چشم در چشم
شوند گوشت تن هم را با دندان می درند تا غنیمت
بیشتری از جنگ به جنگ آورند... این غریزه
شان است. غریزه حیوان های وحشی که سالها
گرسنه نگه شان داشتند تا اهلی بمانند.

همین که از در وارد می شویم در پشت سرمان
بسته می شود دست هایم از دور تتم پایین
می افتد. هنوز هم مثل گذشته است.

لواسترها، سقف بلند طلایی، گلدان ها و مجسمه
های برنزی... حتی مبل های سلطنتی برند الفمو
با چوب های طلایی و پارچه های سبز تیره..
یک قصر به تمام معنا وسط محله ای که آدم
هایش پول یک وعده غذایی کامل را ندارند... و
این سیاست آصلان خان است.
سیاست برده داری....

حضور کسی مقابلم باعث می شود نگاه از سقف
بگیرم.

هنوزم مثل اولین باریه که او مدم اینجا...
_آقام تو اتاقش منتظرته!

به مهمت نگاه می کنم، او هم هنوز مثل گذشته
است.

هنوز موهای جوگندمی اش کوتاه است... هنوز
مثل گذشته کت و شلوار می پوشد و هنوز مرا
مثل قبل نگاه می کند.

جدیت در کنار مهربانی اش... و هنوز هم آصلان
خان را با احترام
"آقام" صدا می کند.

آن مردی طمع کارِ حریص را..

_ دلت برام تنگ نشده بود مهت خان؟!!

_ نمی دونم چیکارت داره برو از خودش بیرس.

لب هایم کش می آید. باز هم با یک جمله دستم را
خواند.

خیلی خبی می گویم و به دو نره خری که دو
طرفم ایستاده اند اشاره می کنم.

- با اینا؟ خودم راه و بلدما...

جدی و هشدار آمیز نگاهم می کند.

یعنی همه چیز مثل قدیم نیست که یا مسخره بازی همه را از سر خود باز کنی... یعنی اینبار موظفی مثل یک اسیر با این دو نفر بروی.

پس تنها راه امید و فرارم را با نگاهی می بندد.
از مهمت که دور می شویم بوی غذا در مشام می پیچد و تازه یادم می آید چقدر گرسنه ام!
اما به رفتار این وحشی ها نمی آید که بخواهد به من غذا بدهند. مخصوصاً وقتی چهار تا از آدم هایشان را شل و پل کردم.

حین اینکه از پله ها بالا می رویم به تابلو های نقاشی آویزان کنار راه پله مارپیچی نگاه می کنم و سعی می کنم فکرم را از غذا و گرسنگی منحرف کنم. در صورتی که من معضلی بزرگتر از گرسنگی دارم و آن هم اصلان خان است.

اینکه چه مجازاتی برایم در نظر گرفته؛ اینکه قرار است چه بلایی سرم بیاورد و آیا اینبار واقعا طاهر را به آرزوی دیرینه اش می رساند یانه..

هر چند خیال خامی ست، من دیگر آن دختر بچه
هجده ساله نیستم که طاهر با زور گوشه دیوار
خفتش می کرد... من ماهور، بیست و پنج ساله ام!
من انقدر پول جمع کرده ام که بعد از خلاصی از
اینجا بروم و یک خانه جدید برای خودم پیدا کنم.
جایی که هیچوقت دستشان بهم نرسد...

به طبقه بالا که می رسیم سه در سمت راست و
سه در سمت چپ مان قرار دارد و اتاق اصلی
خان در اولی از سمت راست است.

همین که به سمت در اولی پا تند می کنم پیچ پیچ
های ریز یکی از دو نفر پشت سرم را می شنوم.

- راسته این جوجه چهار تا از بچه ها رو زده

هر چند اولی خیلی آرام و پیچ پیچ مانند حرف می
زند اما صدای پوزخند شخص دوم برایم کاملا
واضح است،

- این؟ عمرا خوشگله ها... ولی شبیه احمق
هست!

هر دو می خندند و من اخمی از تعجب روی
پیشانی ام نقش می بندد.

نگاهم از تیشرت و شلوار ورزشی آبی رنگم پایین
تر می رود و دمپایی های صورتم را شکار می
کند. چشمانم را به سمت بالا هدایت می کنم وبله!
سیم تلفن های مزخرفم در هوا معلق اند...جوری
که انگار به برق وصل شده باشم.

چشم در حلقه می چرخانم.گفتم که...همیشه
اعتماد بنفسم را با خاک یکسان می کنند این تپه
های فرفری..

به در چوبی اتاق اُصلان خان که میرسیم،قبل از
اینکه در بزنند به سمتشان می چرخم و با حرص
رو به همان بیشعوری که گفت من شبیه احمق ها
هستم می غرم:

- احمق باباته! اون موقع که تو داشتی پستونک
می مکیدی من پول رو پول می داشتم گنده بگ
بی مغز...

این درست است که من اسیرم!

این هم درست است که نباید جواب بدهم اما من، از صاحب همین خانه یاد گرفتم جواب های هوی است!

و به ثانیه نمی کشد که مرد تا بناکوش سرخ می شود و دستش که برای سیلی زدن بالا می رود، سریع چند تقه به در می کوبم و صدای بیا تو گفته اصلان خان دستش را غلاف می کند. دستگیره در را خم می کنم و قبل از وارد شدن برای صورت وارفته و عصبانی اش زبانی در می آورم و تند می چرخم و وارد اتاق می شوم. بوی تند عطری زنانه در شامه ام می پیچد و میفهمم باز هم مهمان داشته... مردک با آن سنش خجالت نمی کشید!

- خوش اومدی. بیا تو... چرا دم در وایسادی؟

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم.

در اواسط دهه پنجاه سالگی است و ریش هایش تا سینه اش آمده و موهای بلند نقرهای رنگش را از پشت بسته... پیپ روشن را گوشه لبش گذاشته و مرموز نگاهم می کند.

چین های دور چشم و پیشانی اش از آخرین باری که دیدمش خیلی بیشتر شده و نشان از گذر زمان می دهد... همه چیزش تقریبا عوض شده جز چشم هایش... هنوز هم حریص و مرموزاند. برای بیشتر داشتن!.

در و دیوار اتاقش هنوز هم مثل قبل از تابلوهای شاهانه وقاب عکس های فاخرانه خانوادگی پر است و خودش پشت میز چوبی براقش نشسته و با دست به تک صندلی ای که با فاصله از میزش گذاشته شده اشاره می کند.

مطمئنا این صندلی برای من گذاشته شده وگرنه من خوب یادم هست که در اتاق او جز صندلی خودش هیچ صندلی دیگری وجود نداشت.

چون مراجعه کنندگانش یا روی زمین زانو می زدند یا با سری پایین افتاده می ایستادند.

زبان به لب می فشارم و ناچار در را می بندم و تا نزدیک های میزش جلو می روم و با مکت روی صندلی چوبی می نشینم. سفت است و اذیت کننده!

با نزدیک شدن بهش بوی آن عطر مزخرف بیشتر وارد مجاری تنفسام می شود و تک تک سلول های مغزی ام را تحریک می کند. پس از چند دقیقه عذاب آور سکوتش را با این جمله ، می شکند.

- چهار تا از آدمای طاهر و ناکار کردی!

والبته که من همیشه جواب در آستینم دارم.

- زدن، جوابشم گرفتن. خودتون گفتین هرکی زد تو محکم تر بزنی!

پوک عمیقی به پیش من زند و دود غلیظش را
از بینی خارج می کند، حلقش نمی سوزد؟!
روی صندلی وول می خورم. لعنتی، خیلی سفت
است.

می بینم که لب هایش کش می آید و آن دندان
طلای براقش توی دید می آید.

_دانش آموز خوبی هستی.

_فقط حافظه خوبی دارم!

_پس اینم باید یادت باشه که یه دین ادا نکرده
داری... به من!

دین، دین، دین... لعنتی!

کجای دنیا از آدم بخاطر یک جای خواب و اندکی
امنیت و غذا همچین چیزی می خواهند؟

آن هم من که در تمام سالهایی که اینجا بودم یک
روز هم مفت نخوردم و مفت نخوابیدم.

همه چیز را دو برابر برگردانده ام اما خب...قولی که روز اول داده بودم، به این آسانی ها فراموش نمیشد.

صندلی را بی خیال می شوم.دستانم را چلیپا کرده و به رد رژ لب صورتی رنگ روی یقه بیراهن سفیدش نگاه می کنم.

- من و با زور وکتک و بیهوشی آوردین اینجا که دینم و ادا کنم و با طاهر ازدواج کنم؟ مسخره نیست؟

لبخندش پاک می شود. جدی می شود.

پیش را خاموش می کند ودستانش را بهم چفت کرده و روی میز خم می شود.

تابی به سیبلش می دهد و مغرور می گوید:

_فکر می کنی اگه من بخوام کسی و به کاری مجبور کنم اون آدم می تونه اینجوری صحیح وسالم روبه روم بشینه و حرف بزنه؟ درحالی که چهار تا از آدام و انداخته گوشه بیمارستان؟

- بخاطر چهار تا مشت ولگد رفتن بیمارستان؟ قبلا
آدماتون اینقدر بادکنکی نبودن اصلان خان.
چشم هایش را باریک کرده و تنها نگاهم میکند... با
دقت.

دستی در هوا تکان می دهم.

- بعدم من اینقدر هم که شما میگی صحیح وسالم
نیستم... گشتمه، سرم باد کرده، لباسام خونی
و کمرم به لطف همون آدما درد می کنه. پس لطفا
بعد از دو سال الکی منت چیزی و سر من
ندارین! من آدم ضعیف جلوه دادنه خودم و گله
شکایت نیستم اما از گرسنگی بیشتر از هر
چیزی در دنیا متنفرم!

دست به سینه می شود... نگاهش مثل اولین لحظه
ای که وارد اتاق شدم هنوز هم اسکن وارانیه است
و کمکم دارد آزارم می دهد.

و عجیب اصلان خان همیشگی نیست. آن اصلان
خانی که من می شناسم اگر کسی مقابلش جواب

پس بدهد سالم از این در بیرون نمی رود اما این
مرد...

_میگم برات غذا و لباس بیارن. برو استراحت کن
و وقتی حالت خوب شد بیا باهم حرف می زنیم.

جاخورده با شک و تردید نگاهش می کنم. این
مهربانی ها با اعلان خان جور در نمی آید... نه!
این مرد یک یلایی سرش آمده...

یعنی می خواست با این مهربانی ها مرا وادار کند
با طاهر ازدواج کنم؟

محال ممکن است. او طاهر را دوست دارد اما
هرگز برای شادی طاهر حاضر نمی شود باکسی
که دو سال از دستش فرار کرده و به قرارش عمل
نکرده مهربانی خرج کند. با تمسخر لبخند میزنم و
عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم.

- می دونی اصلان خان، ما ایرانی ها يك ضرب
المثلی داریم که میگه هیچ گربه ای محض
رضای خدا موش نمی گیره پس راضی به
زحمت نیستم... این مهربونی ها بو میده!
درحالی که به فکر فرو رفته بی ربط به موضوع
بحث مان می گوید :
"چرا رفتی؟"

برایم مهم نیست که بحث را می پیچاند ،با
یادآوری آن روزها دندان روی هم ساییده
وناخواسته صدایم بالا می رود.

- من رفتم تا پول بیشتری دربیارم بدون اینکه
هشتاد درصدش و بدم به شما و خودم تو انبار
زندگی کنم. رفتم تا مجبور نباشم زن کسی بشم
که ازش متنفرم!

پوزخند من زند و صدای او هم بالا می رود.

- هه، بخاطر دور شدن از طاهر و پول بیشتر
رفتی؟ فکر کردی پول خوشبختی میاره؟

__نمیاره؟

__نه، نمیاره. پول خوشبختی نمیاره!

تک خنده ام فقط از سر تمسخر است.

- دروغگو... پول خوشبختی میاره! این مزخرفات

رو شماها تو مغز ما فقرا فرو کردین تا دنیا به

هرج و مرج کشیده نشه. تا فقرا شورش نکن و

امیرا طوریتون نابود نشه.

مشت گره کرده اش را عصبانی روی میز می

کوبد. از صدای بلندش شانه هایم بالا می پرد و به

خودم می آیم.

تازه میفهمم کسی که مقابلم نشسته ارسلان نیست

که باهاش بحث کنم، اصلان دمیر است.

اصلان خان!

- به خودت بیا دختر! اینی که مقابله نوکرت

نیست، خانه... خان!

پشیمان لب می گزم و خودم را سرزنش میکنم

لعنتی...اگر همین الان میخواست می توانست توی
همین باغ چالم کند بدون اینکه کسی روحش
خبردار شود.

اما از طرفی هم خوشحالم که حرف دلم را پس از
چند سال بهش زدم.

او از من يك برده ساخته بود.

چیزی که با ماهور جور نمی آمد و من شکستم و
دریدم پوستینی را که او تنم کرده بود. حالا
مقابلش نشسته ام، با افتخار! من چند برابر
چیزی که از کنار او بودن نصیبم می شد را به
دست آوردم و اصلا از فرار کردنم پشیمان نیستم.
نفس عمیقی می کشم و او هم که انگار از تنش
چند لحظه پیش آرامتر شده، با صدای کنترل شده
و آرامی می گوید.

- به مهمت میسپارم کمکت کنه ، به سر و وضعت
برس بعد شام دوباره باهم صحبت می کنیم
اینبار بدون مرور گذشته!

لب که به اعتراض باز می کنم می توپد:

- ساکت شو و مطمئن باش چیزی که ازت

می خوام بیشتر از همه به نفع خودت تموم

میشه. اگر عاقل باشی ! حالا هم برو

بیرون...بوی خون حالم و بهم می زنه.

اشاره اش به خون خشک شده روی تیشترتم

است. لب هایم را با حرص جمع می کنم و دیگر

چیزی نمی گویم. تا همینجا هم زیادی زبان درازی

کرده ام و اگر سرم را دوست دارم بهتر است

سکوت کنم تا آخر شب متوجه بشوم چه خوابی

برایم دیده... خوابی که انتهایش به نفع من

است...اگر عاقل باشم!

تو میدونی مصیبت اینجاست که من اصلا آدم

عاقلی نیستم!

دست به زانو گرفته و با نفس کوتاهی از روی

صندلی بلند

می شوم و راه خروج را در پیش می گیرم و
دستگیره را می چرخانم اما با یادآوری چیزی
پشیمان شده و نیم چرخى به سمتش می زنم.
- مهمونت، رد پاش رو یقه هاتون مونده اصلان
خان!

جامی خورد. انگار انتظارش را نداشت یا حداقل
فکر می کرد اگر ببینم هم چیزی نمی گویم...
ابرو بالا می اندازم و بالبخند پیروزی اتاقش را
ترك می کنم.

به محض خروج لبخندم پر می کشد و مغزم از
حجم سوال های بی جواب پر می شود.
اصلان خان چه چیزی از من می خواهد؟
ازدواج با ظاهر یا...

نمیدانم ، هرچه فکر می کنم چیزی بیشتر از این
ازدواج به ذهنم خطور نمی کند.

- خانوم ! با من بیاین لطفا ، اتاقتون و نشونتون
میدم.

ابروهایم به موهایم می چسبد.

به دخترک ریزه میزه ای که فرم خدمتکاری
پوشیده و بار اول است اینجا می بینمش نگاه
می کنم و هر چه فکر می کنم یادم نمی آید

در این ساختمان اتاقی داشته ام...

اتاق من در این عمارت همان انبارته باغ بود که
دو سال پیش رهایش کرده و رفتم.

به خودم اشاره می کنم و با تردید می پرسم.

- منو میگی؟

نخودی می خندد و به موهای خرمایش که به
زیبایی بافته و روی شانه هایش انداخته دستی
می کشد.

- بله، مگه شما ماهور خانوم نیستین؟

سرم را که به تایید تکان می دهم با خیالت راحت
لبخند من زند

و می گوید:

- خُب، مهت خان دستور دادن بهترین اتاق
مهمان و به شما نشون بدم و براتون لباس و
غذا بیارم.

درحالی که دو شاخ روی سرم سبز شده، نیشم هم
با آمدن اسم غذا شل می شود و شیفته به دختر
چشم سبز که اصلا شبیه خدمتکار ها نیست، نگاه
می کنم و می بینم که او هم به موهایم نگاه کرده
و ریز ریز می خندد.

دستم را دور بازویش حلقه کرده و بی توجه به
تعجبش خیلی صمیمی می پرسم:
- اسمت چیه؟

معذب سعی می کند دستم را از دور بازویش باز
کند و در همین حین جواب می دهد.

- آدا، میشه دستتون و بردارین؟ مهت خان
تنبیهم می کنه خانوم.

کلافه می شوم از خانوم خانوم گفتن هایش...

- آدا، من دختر اصلان خان نیستم که هی خانوم
به ریشم ببندی...مقام من تواین خونه از دربون
هم کمتره! پس خوشحال میشم همون ماهور
صدام کنی .

انقباض بدنش که از بین می رود با رضایت لبخند
می زنم و میبینم که او هم می خندد.

- می دونم دختر آقا نیستین... چون اون اصلا
بچه نداره. ولی خب مهمت خان گفته شما از
هجده سالگی اینجا بودین و ما باید بهتون
احترام بذاریم.

- مهمت خان واسه بقیه گفت تو احترام محترم و
ولش کن دختر.

- چشم، پس بیاین اتاقتون ونشونت بدم
ما...ماهور!

تکخندی می زنم و حال ندارم یادآوری کنم که من
یک نفرم! پس حین اینکه کنارش قدم برمی ارم
است با کنجکاوی می پرسم،

- غذا چی پختین؟

اختلاف قدی خیلی کمی داریم اما هیکل من پر تر است و البته که موهایم کله ام راهم بزرگتر نشان می دهد.

دختر خوش خنده در جوابم فقط می خندد و فکر می کند شوخی می کنم؟!

نه، لعنتی من گرسنه ام ! اما خب، برای آبرو داری هم که شده بهتر است فکر کند شوخی می کنم. به هر حال مثلاً من اسیر هستم.

درحالی که نمی دانم هدف اصلاًن خان از این مهربانی های بی سابقه چیست. امیدوارم که چیز بدی نباشد... به ته راه رو که می رسیم

در چوبی و بزرگ تنها اتاق باقی مانده را باز می کند و خودش وارد من شود و من هم دنبالش داخل اتاق می روم.

یک تخت بزرگ دونفره و یک میز آرایش و دری که گوشه اتاق، کنار تراس است و احتمالاً

سرویس بهداشتی و حمام است و دیوارهای نیلی
 رنگ و من مبهوت اجزای این اتاق زیبا را
 تشکیل می دهیم. چرخه توی اتاق می زنم و حالا
 به جرات می توانم بگویم آصلان خان خواب
 خوبی برایم ندیده...

این محبت ها، این اتاق، این دختر که مثلاً برای
 راهنمایی من آمده اما مطمئنم که به پای من است
 یعنی یک ماجرای تازه... یعنی شروع یک دردسر
 جدید!

- به به... ماهور خانوم! خوش میگذره پرنسس؟
 صدای نحس ظاهر هم مرا از جا می پراند هم آدا
 را... و هر دو همزمان به سمت ظاهر من چرخیم.
 به در تکیه داده و لبخند زشتی به لب دارد و نگاه
 دریده اش علاوه بر من زیادی روی هیکل نحیف
 آدا می چرخد.

از تیشرت جلف و شلوار شیش جیبش متنفرم، از
 سر کچل و ریش داعشی اش بیشتر...

زشت بود و با این زخم بینی زشت تر هم
شد...مردک زشت!

نزدیک تر می آید و من به وضوح می بینم که آدا
می ترسد و عقب می رود.

نیم نگاهی بهش می اندازم. چشم های سبز
سراسر وحشت زده اش به طاهر است.

می بینم که حضور طاهر وحشت زده اش کرده،..
و چیزی این وسط درست نیست.

کسی که باید بترسد منم نه این دختر که خدمتکار
بی گناهی بیش نیست.

ناخودآگاه مچ ظریف دستش را می کشم و پشت
سرم پنهانش می کنم و به نوعی من سپر میشوم
میان نگاه های آلوده طاهر که به سمت نگاه های
ترسیده آدا حواله می شود.

این دختر عجیب مرا یاد خواهرم می اندازد.

یاد ماهلی کوچکی که در زیر زمین پنهانش کرده
و برای لالایی می خواندم تا صدای جر و بحث
"او" و مامان را نشنود... تا آسیب نبیند.

سنگینی نگاه متعجب و ترسیده ادا روی نیم رخ
راحس من کنم اما نگاه من تماماً به طاهری ست
که تکیه از در گرفته و حالا کاملاً وارد اتاق شده
است.

- منو نگاه کن، چی میخوای؟

نگاهش را به سختی از آدا می کند و با پوزخند به
دست من که مچ آدا را سفت گرفته نگاه می کند.

- دارم فکر می کنم کدومتون خوشمزه ترین...

و با تحقیر به آدا اشاره می کند و جلوتر می آید.

- هر چند که این برعکس تو زیادی ترسوعه! مثل

اون موقع ها تو شاخ و شونه نمی کشه...

چنگ نمی ندازه... تقلا نمی کنه... مثل یه خر

بدرد نخور مطیعه.

ادا مات می شود و من با چشم هایی دریده از
خشم مستقیم نگاهش می کنم.

دست خودم نیست. هر وقت می بینمش به طور
ناخودآگاه مغزم داغ میکند... او یادآور خاطرات
متعفن و لجن گرفته ایست که من دو سال پیش در
مغزم خاکش کردم.

سینه به سینه ام که می ایستد تخت سینه اش می
کوبم و از بین دندان های کلید شده ام می غرم.
- خفه شو!

با خنده عقب رفته و دستش را جای ضربه می
گذارد. آدا دستم را می کشد و با صدای لرزانی
می گوید.

- خانوم تورو خدا..

ظاهر دستش را با مکت از جای ضربه بر می دارد
و یا خنده تمسخرآمیزی چشم و ابرو می آید.
- نگفتم؟ با دوتا کلمه سریع زرد می کنه...

- گمشو بیرون ! آصلان خان گفت کسی مزاحمم
نمیشه تا بعد از شام، به تو هنوز ابلاغ نشده
عوضی؟

نیشخند معنادارش برایم عجیب است. جواب
درشتی هایم را ندادن عجیب تر ...

- با مهربونی های اصلان زیاد خو
نگیر...پشیمون میشی!

عوض جنجال راه انداختن، هشدار می دهد واین
از ظاهری که هر لحظه منتظر بهانه ای برای به
من پریدن می گردد خیلی بعید است.

بعید و ترسناک !

اصلا امروز اهالی این عمارت کلا عجیب شدند !

عجیب، مرموز و من وحشت زده ام!

نشان نمی دهم اما واقعا وحشت زده ام...

اصلان چه بلایی میخواهد سر من بیاورد که ظاهر
اینقدر از دانستنش کیفور است؟!!

صدای طاهر رشته افکارم را یاره می کند.

بعد از شام می بینمت پرنسس!

و نگاه از من گرفته و به ادا با حالت مسخره ای می خندد.

- همینطور تو رو بی زبون!

طاهر که از اتاق بیرون رفته و در را می کوبد، صدای گریه ادا بلند می شود.

گوله گوله اشک از چشمان زیبایش من ریزد و هق می زند.

حدس زدن بلایی که طاهر سر این دختر زیبا درمی آورد سخت نیست و من مظلومیتش را دوست ندارم. اشک ریختنش بیشتر اذیتم می کند، مرا می برد به سالها قبل... باعث می شود دفتر خاطرات زنکار گرفته ام را برگ بزنم و یا هر صفحه بیشتر منزجر شوم از منجلاپی که در آن رشد کرده ام.

اخم می کنم. دستی که سفت گرفته ام را به ضرب
رها میکنم.

صدای گریه اش قطع میشود و با چشمان خیس
بهت زده نگاهم می کند

عصبانی ام ! زخمی ام ...

من... من بیست و پنج ساله از خاطرات ماهور
هجده ساله متنفرم! از خود ماهور هجده ساله
متنفرتر ...

اصلا من از ماهور کودکی هایم نفرت دارم و
صدای ریز گریه های مظلومانه این دختر زیادی
به ماهور بچه گی هایم شباهت دارد. انقدر که
انگار خودش باشد.

- گریه نکن!

اشکش که می چکد داد می زنم.

- گفتم گریه نکن!

هول زده اشکش را پاک می کند.

- چشم چشم... ببخشید... ببخشید...

نفس عمیقی می کشم و لبه تخت می نشینم.

آدا تندتند صورتش را پاک می کند و چند دقیقه بعد درحالی که آرام تر شده اما چشمانش هنوز سرخ است، با احتیاط کنارم روی تخت من نشیند و با صدای لرزانی می گوید.

- ممنونم!

گردنم را می خارانم و منم نسبت به چند دقیقه قبل آرام تر شده ام. برای چی؟

_برای اینکه جلو آقا طاهر ازم مراقبت کردین.

لحنش بغض کرده است و من کاملاً بی اختیار لب می زنم. از اینجا برو.

_نمی تونم! _چرا؟

_به پولش احتیاج دارم. بابام مریضه!

خودم تا تهش را می خوانم و اجبار و ناراضی بودنش را می بینم اما پافشاری می کنم.

- از اینجا برو، آگه بمونی ازش یه عمر پشیمونی
برات میمونه...

کاملا به سمتش چرخیده و دست های لرزانش را
در دست می فشارم و می نالم:

- آدا، تو این دنیا هیچ حسی از پشیمونی بدتر
نیست! از اینجا برو قبل از اینکه یه عمر
پشیمون زندگی کنی. طاهر یه لجن تمام عیاره...
- به شما... به شما هم دست... دست می زد؟
جان می کند تا می گوید و من مات می ماتم.
صورتش که وا می رود نگاه از دستهایم که
دستان ظریفش را گرفته می گیرم و زهر خندی
می زنم.

- نه، نتونست... یعنی خیلی سعی کرد ولی
نداشتم!

قطره های بعدی اشکش می چکد و من
مستاصلم... واقعا نمیدانم چگونه دلداراش دهم
وقتی در عمر بیست و پنج ساله ام حتی یکبار هم

کسی به من دلداری نداده... اما با این حال
میگویم.

- پول ارزشش و نداره آدا ! نه تنها پول، بلکه
هیچ چیزی تو دنیا ارزش این رو نداره که یک
زن بخاطرش همچین ظلمی رو در حق خودش
بکنه... هیچ چیزی!

فین فین می کند و من نمیدانم به فکر خودم باشم
یا او...

_اصلان خان منو از بابام عوض پول درمانش
خریده... اگه من برم پول دوا درمون بابام قطع
میشه.

بهت زده می مانم. زباتم کوتاه میشود و اینبار
دیگر واقعا حرفی ندارم که برای تشویق کردنش
بزنم چون خودم بیشتر از هرکسی می دانم هیچ
راه گریزی برای ادا نیست و من هم آدم امید
الکی دادن نیستم. البته تا وقتی که او اینگونه از

پدری محافظت می کند که دخترش را برای
سلامتی خودش فروخته.

سکوت و وا رفتنم که را می بیند میان بغض می
خندد وازجا بلند میشود و می گوید.

- وان...وان و براتون آماده می کنم. لطفا چند
دقیقه ای صبر کنید ...

_لازم نیست...برو.

چشمی می گوید و تا نزدیک های در می رود اما
با مکت برمی گردد و وقتی نگاه منتظرم را می
بیند با کمی این یا و آن پا کردن تهش میگوید.

- تا شما حموم کنید براتون لباس میارم و به هر
حال ممنونم ولی این سرنوشت منه، باید
بپذیرمش...

بغض می کند و به سمت در پا تند می کند اما قبل
از اینکه خارج شود، صدایش می زنم و خش
صدایم برایم تنفر برانگیز است.

من آدمه دل سوزاندن برای کسی نیستم و فکر می
کنم دلیل اینکه بیشتر از چیزی که به من ربط دارد
به این دختر اهمیت می دهم، شباهتش با ماهلی
است.

_از این دنیای کوفتی جز خودت
هیچکس... هیچکس نمی تونه نجات بده. اشکات
دل کسی و به رحم نمیاره، فقط خودت و بیشتر
حقیر می کنه... داری میگی شرافت در ازای
سلامتی پدرت! آدا، از نظر من پدری که بچه ش
و می فروشه لیاقت سلامتی رو نداره... دیگه
خوددانی.

شانه اش می لرزد و با سرعت اتاق را ترک
می کند.

گریه هایش برایم عجیب است... نمی دانم.
شاید چون با مفهومی مثل پدر آشنا نیستم این از
خود گذشته ادا برایم عجیب باشد.

کلافه نفسم را فوت می کنم وفکرم را از آدا خالی
واز خودم پر می کنم.

من دغدغه های مهم تری دارم.

مثل مرگ و زندگی خودم!

مثل بلایی که نمی دانم چیست وقرار است چند
ساعت دیگر بر سرم نازل شود.

با پوف بلندی از جا برمی خیزم و تک در موجود
در اتاق را باز می کنم و وارد حمام می شوم.

دهانم باز می ماند از چیزی که می بینم.

وان،دوش اوتوماتیک، انواع شامپو و صابون و
لوسیون...

و مساحتی که از کل خانه من بزرگ تر است.

لعنتی!

نمی دانم بخندم یا گریه کنم.

شانه بالا انداخته و در را می بندم و محض
احتیاط قفلش می کنم.

از ظاهر عوضی بعید نبود به حمام هم هجوم
بیاورد.

هنوز روزهای نوجوانی ام را یادم هست...
روزهایی که با ترس در حمام درپشته خدمتکاران
می چپیدم و با آب یخ موهایم را می شستم.
نمی دانم این یک نعمت است یا مجازات اما من
تک تک خاطره هایم، تک تک اتفاقاتی را که از
سر می گذراندم مثل یک فیلم در حافظه ام ضبط
می کنم.

لباس های کثیف و خون ام را در می آورم و زیر
دوش می ایستم.

آب از سر و صورتم راه می گیرد و موهایم به
گردنم می چسبد.

خون خشک شده روی شکم که ناشی از خون
روی پیراهن بود را پاک می کنم و از بین شامپو
ها با بوهای مختلف شامپویی که برچسب توت

فرنگی رویش چسبیده را برمیدارم و روی موهایم
می ریزم.

چند تقه به در حمام میخورد و صدای آدا از پشت
در می آید.

- خانوم لباساتون و میذارم روی تخت، حوله های
تو حموم همه نو و تمیزن...
- باشه، مرسی.

صدای بسته شدن در که میآید می فهمم رفته و
منم دیگر معطل نمی کنم و تند تند موها و بدنم را
می شوم و از بین سه حوله تن پوش نو و تا
خورده داخل قفسه، حوله سبز رنگ را بیرون
کشیده و می پوشم.

مقابل آینه بالای روشویی ایستاده و دست هایم را
روی لپهای سرخ شده ام می گذارم و چند بار
آهسته درویشان می کوبم.

جای چهار انگشت روی لب راستم باقی مانده و
روزی بازو و پهلویم هم کبودی های ریز و
درشت ناشی از تقلا به چشم می خورد.

با انگشت ابروهایم را مرتب کرده و گره حوله را
می بندم و کلاهش را روی موهایم می کشم و دعا
می کنم که من هم ردی روی سر و صورت آنها
گذاشته باشم تا دلم خنک شود.

با امیدواری نفسم را فوت می کنم و با حسرت به
وان خالی نگاه کرده و از حمام بخار گرفته خارج
می شوم و درش را می بندم.

بلوز و دامنی که ادا برایم گذاشته را بررسی می
کنم و خُب... بدرد نخور است.

يك دامن خیلی کوتاه زرشکی و بلوز سفید رنگ...
روی تخت پرتشان می کنم.

همین مانده جلوی چشمان دریده آن طاهر بی
شرف دامن یه وجبی بپوشم.

از ساعت گرد نصب شده روی دیوار می فهمم که ساعت نه شب است و احتمالا موقع شام باشد.

و حدسم درست از آب درمی آید چون چند تقه به در می خورد و بعد آدا با يك سینی نسبتا بزرگ غذا وارد می شود.

سرش را پایین انداخته و نفس های کوتاه می کشد. نمی دانم از خجالت است یا چیز دیگری اما...

اما برایم اهمیت ندارد.

از نظر من آدم های خودشان به خود ظلم می کنند لیاقت دلسوزی دیگران را ندارند.

من هر چقدر هم برای آدا دلسوزی کنم و خودم را به آب و آتش بزنم تا وقتی که خودش نخواهد از اینجا نجات پیدا نمی کند.

روی تخت نرم و شاهانه چهار زانو می نشینم و به میز مفصلی که آورده اشاره می زنم.
- بذارش اینجا ...

چشم آرامی می گوید و سینی را مقابلم روی تخت
قرار می دهد و خودش عقب رفته و دست هایش را
جلوی بدنش چفت می کند.

- لباسا اندازتون نبود؟

شانه بالا می اندازم و قاشق و چنگال دست می
گیرم و یک قاشق پر و پیمان از کوزو تندیر
خوش آب و رنگ توی دهنم می چپانم و یه نیم
نگاهی به بلوز و دامنی که روی تخت
گذاشته با دهن پر جوابش را می دهم.

- نمی دونم، نپوشیدم هنوز... ولی من دامن نمی
پوشم. شلوار برام بیار...
- چشم:

رفتارم نسبت به لحظه های اولی که دیدمش خیلی
سرد است

و دلیلش را خودم هم نمی دانم.

شاید این است که ازش عصبانی ام... ولی هرچه
هست با طعم گوشت، ایج پیلاو و ماست از دهنم

پر می کشد و جایش را شگفتی و هیجان زدگی پر می کند.

روی تخت خم می شود و بلوز دامن را برمی دارد و در همان حین می پرسد.

- چیز دیگه ای لازم ندارین؟

نگاهش که به منه با سر رفته در بشقاب می خورد خنده اش می گیرد و من به سختی درحالی که گوشت را می جوم سری به نشانه نه تکان می دهم.

- آقا گفتن شامتون و که خوردین برین اتاق شون...

لیوان نوشابه راسر می کشم و با انگشت شست اوکی تحویلش می دهم.

غذا می خورم و فکر می کنم گوسفند را هم که می خواهند سر ببرند اول نان و آبش می دهند.

ادا از در بیرون می رود و من قاشق را توی سینی برمی گردانم و به این فکر می کنم اصلان

خان چه بلایی قرار است سر من بیاورد که ظاهر
هم درباره اش خوشحال است و هم به من
هشدار می دهد؟

یعنی باز هم میخواست مسئله آن ازدواج لعنتی را
پیش بکشد.

نچی می کنم وسینی را روی زمین می گذارم.
یعنی ارسال الان درجه وضعیتی است؟
بهوش آمده؟ به فدی غذا داده؟

آخ... فدی فدی... دلم برایش یک ذره شده.
لعنت به این خانه و آدم هایش که تا آخر عمر
دست از سر من بر نمی دارند.

تیشرت را توی تنم مرتب می کنم و در اتاقی که
در آن ساکن بودم را می بندم.

آدا بجای آن بلوز و دامن، یک تیشرت آبی و
شلوارک خاکی رنگ پسرانه برایم آورد که

نمی دانستم از کجا آورده اما از نو بودنش که مطمئن شدم پوشیدم.

کمی ظاهرم را عجیب کرده اما به هرحال... از آن بلوز و دامن که خیلی بهتر است.

مقابل در اتاق آصلان خان می ایستم و چند تقه به در می کوبم.

اجازه ورود که می دهد داخل می شوم و در را می بندم.

اینبار به جای یک صندلی، دو صندلی کنار هم روی به روی میز اصلاان خان قرار گرفته و یکیش را طاهر اشغال کرده و مهمتی که تبلت به دست کنار میز اصلاان خان ایستاده.

با تعجب نگاه شان می کنم.

- بیا بشین... حرفام طولانیه دختر.

ترهای از موهایم که از زیر کش در رفته و جلوی صورتم ریخته را پشت گوش می زنم و بدون توجه به حضور عذاب آور طاهر روی صندلی

کنارش می نشینم والبته که صندلی ام را از صندلی او فاصله می دهم و توجهی به خشمش نمی کنم.

منتظر به اصلان خان خیره می شوم و زمزمه زیرلبی طاهر که ظاهرم را مسخره می کند را هم دایورت می کنم چون اتاق اصلان خان جای دعوا راه انداختن نیست.

آن هم در شرایطی که منتظرم تا حکمی که برایم در نظر گرفته را بیان کند.

فضای اتاق برایم سنگین است و دوست دارم هر چه سریعتر این روز مزخرف تمام شود تا بتوانم به خانه ام برگردم و خب انتظارم طولانی نمی شود.

اصلان خان درحالی که چشم هایش مرموز بین من و طاهر جابه جامی شود به صندلی اش تکیه داده و محکم و با صلابت می گوید:

- قبل از اینکه بخوام سر حرف و بازم کنم از
جفتون می خوام ساکت باشین تا حرفام تموم
شه!

که خب یعنی خفه بمانید تا من حکم را صادر کنم.
هر دو فقط سر به تایید تکان می دهیم و منتظر
می مانیم... هر چند سکوت طاهر و مهت زیادی
عجیب است.

نگاه مستقیم و با ابهت اصلا ن خان فقط روی من
ثابت می ماند و مخاطب صحبت هایش منم!

- اولین باری که پاتو گذاشتی اینجا فقط هجده
سالت بود...یه دختر بچه هجده ساله که تازه از
پرورشگاه بیرون اومده بود و می گفت هیچکس
و نداره! بهت سرپناه دادم، غذا دادم و کار یادت
دادم تا بتونی پول دربیاری و زنده بمونی و تو
عوضش قول دادی با طاهر ازدواج می کنی اما
یک هفته مونده به ازدواج زیر قولت زدی و در
رفتی! بار ها پیدات کردم و تو بازهم فرار کردی

تا امروز که گیر افتادی... اما من بجای مجازات
کردنت باز هم به حساب اینکه مثل دختر خودم
بودی کاری به کارت نداشتم و گذاشتم صحیح
وسالم بمونی و الان روبه روی من بشینی. فکر
می کنی با این همه محبتی که بهت شده وقتش
نیست که جبران کنی؟

- هه، این نمک شناس و چه به جبران کردن!

توجهی به تیکه پرانی های طاهر نمی کنم و
اصلان خان هدفش چیست؟

به جای من او در جواب طاهر تشر می زند.

- ساکت شو طاهر! من با ماهور حرف میزنم.

بهت زده و ناباورم!

الان اصلان خان از من در برابر برادر عزیز
دردانه اش دفاع کرد؟!

طاهر با اخم ساکت می شود و دوباره من مخاطب
قرار می گیرم.

- خوشم میاد ازت ! دختر باجنمی هستی. کم
نمیاری... سرخم نمیکنی... باهوشی! من یه راه
نشونت دادم تو تا تهش رفتی و به پول
رسیدی. عرضه ات از این طاهر بی مغز هم
بیشتره! واس خاطر همین میخواستم زنش
بشی. ده تای این غول تشنا میارزی ولی
حیف! حیف که سگ وفاداری نیستی... همیشه
قلاده بست به گردنت!

- داداش! ما رو آوردی اینجا که جلو این دختره
شلنگ و بگیری رومون؟ این دوهزاری عرضه
داره ما نداریم؟

توجهی به اعتراض کردن طاهر نمی کند و همچنان
با نگاه نافذش به من خیره شده است.
گلویم خشک شده و گردنم عرق کرده... دستی به
گلویم می کشم.

همه اینها... این قصه بافی ها... این مرور خاطرات
و تعریف کردن ها یعنی شروع دردسر جدید! یعنی
مقدمه برای بیان خوابی که برایم دیده.

بوی دردسر از صدفرسخی حرف هایش به مشام
می رسد و نگاه نگران مهت مهر تایید می زند
بر فرضیه ام. بالاخره زبان خشک شده ام را حرکت
می دهم و با صدای آرامی می پرسم.

- از من چی می خواین؟

انکار که به هدفش رسیده باشد با رضایت لبخند
زده و رک و بی پرده می گوید:

- دینت رو ادا کن !

نیشخند می زنم و ظاهر ذوق زده نیشش تابناکوش
باز می شود.

حق دارد. بالاخره عزای من می شود عروسی او!

- من با ظاهر ازدواج نمی کنم. حتی اگه زنده
زنده تو همین باغ چالم کنی!

نیش طاهر بسته می شود و پلک های مهمت
ناامیدانه روی هم می افتد اما من تمام نگاهم تمام
حواسم به اصلان خان است.

او تصمیم گیرنده و بزرگ این محله است.

او خدای تعیین کننده سرنوشت من است.

اویی که برخلاف طاهر و مهمت کاملاً آرام است
و حتی لبخند به لب دارد.

چی میگی تو زنیکه؟ مگه دست توعه؟ فکر کردی
خیلی مهمی که ازت نظر بپرسم؟

نیشخندم فقط برای مسخره کردنش است.

الله الله! نه پس دست توعه! تو فکر کردی کی
هستی که نظر میدی؟

من؟ هه، من همونی ام که قراره شوهرت بشه.

شوهر دیگه کدوم خریه؟ بشین سرجات بابا حال
ندارم!

__بیر صداتو دختر ! برو طاهر تا وقتی ام نگفتم
داخل نیا.

با فریاد اصلان خان جفت مان از جا می پریم و
طاهر اعتراض می کند .

- آخه نمی بینی چی میگه دختره پتیاره ؟! بعدم
من چرا برم بیرون؟ تهش که باید با من ازدواج
کنه من...

اصلان خان فریاد می زند.

- برو بیرون طاهر... بیرون!

طاهر با حرص از جا بلند می شود و من پیروز
برایش ابرو بالا می اندازم.

مردک داعشی ! کاری کرد اصلان خان به آن
آرامی طغیان کند.

با کینه چشم باریک کرده و بیرون می رود و در را
بهم می کوبد.

نگاهم را به اصلان خان می دوزم و چه خوب شد
که طاهر رفت.

مردک نفس هایش هوا را مسموم می کند.
- چی می خواین بگین که طاهر نباید می فهمید؟
لب هایش به لبخند مرموزی کش می آید و
عصبانی نیست!

- گفتم که... دختر باهوشی هستی!
پوزخند زده و با تاسف نگاهش می کنم.
عصبانیتش و آن فریادش یک فیلم بود برای
اینکه طاهر را بیرون کند و موفق شد.
- میشه تعریف کردن از من و بذارین کنار و
بگین چی می خواین ازم؟
- مطمئن باش ازدواج با کسی که ازش متنفری
نیست!

تا چند لحظه بهت زده می مانم و بعد نمی دانم
خوشحال باشم یا ناراحت... ازدواج نیست پس چیز
خیلی بزرگتر مطمئناً خطرناک تری است.

قبل از اینکه من سوالی بپرسم به مهت اشاره می
زند و مهتر که به سمت می آید و تبلت را دستم
می دهد، خودش به حرف می آید.

- چیزی که ازت می خوام، ماله این زنه... نازان
آتاگل!

گیج و سوالی به تصویر زنی حدودا چهل و پنج
ساله که روی یک مبل سلطنتی شاهانه نشسته و
عصای طلاکوب به دست دارد نگاه می کنم.

جشمان عسلی زن و لباس های سبز رنک فاخرش
از او یک ملکه واقعی ساخته است و نگاه
پر صلابت و مغرورش به دوربین عکاسی خیره
است.

نگاه از زن در عکس که ناخوداگاه چشم خیره می
کند گرفته و به اصلاان خان نگاه می کنم و با
صدای تحلیل رفته ای می گویم.

- من... من نمی فهمم چی می گین! منظورتون
چیه؟ من باید چیکار کنم؟

دستی به ریش های سفید پر پشت و بلندش می
کشد و روی میز خم می شود.

- یه گردنبند میراثی تو گردن این زنه. میخامش!
آدم های زیادی رو فرستادم سراغش، ولی
موفق نشدن... دزدی و حمله

هم روش جواب نمیده. امنیت خونه اش از اداره
پلیس بیشتره و بدتر از همه اون مشاورِ حواس
جمع و سمج شه... اما من به هر قیمتی که شده
می خوامش و فکر می کنم تو برای اینکار
بهترین گزینه باشی!

و مهمت عکسها را که از همان زن در حالت های
مختلف است رد می کند تا به چیزی که می خواند
نشامم دهد برسد و دستش روی تصویر یک
گردنبند متوقف می شود.

یک زنجیر بلند و ظریف نقره ای که پلاکش يك
نگین بزرگ و برجسته سرخ رنگ است.

گردنبند ساده ایست اما چیزی که متفاوت
و خاصش می کند نگین براق و درخشانش است و
گمان می کنم از سنگهای کمیاب باشد.

نگاه مات و مبہوتم را بالا می کشم و به اصلان
خان نگاه می کنم.

- چ... چرا من؟ وقتی آدم های شما با اون همه
آموزشی که می بینن نتونستن... من چه جوری
انجامش بدم؟ اصلا چرا یک گردنبند؟

لبخندش اینبار فاتحانه است. انگار که یک آتو از
آن زن یا یک برگ برنده داشته باشد.

- تورو انتخاب کردم چون اون زن به جادوگری
بیشتر از هر چیزی تو دنیا واکنش نشون میده
و اعتقاد داره و تو یک جادوگر ماهر!

مکثی کرده و مرموز نگاهم می کند.

- و گفتی چرا یک گردنبند؟ ...

از پشت میز بلند شده و با قدم های سنگینش
نزدیک می آید.

سایه اش که روی سرم می افتد مهت عقب می رود و من سر بلند می کنم.

نافذ وخیره نگاهم می کند و با لحن محکمی می گوید.

- سنگ این گردنبد از یک نوع الماس خیلی خیلی کمیاب تو دنیاس... می توئم بگم صد برابر این عمارت با آدماش می ارزه و

ارزشش اونقدری هست که برای بدست آوردنش جنگ راه بیوفته...

آب دهنم را قورت می دهم و او دست پشت کمرش چفت کرده و قدم عقب می رود و اینبار با پیروزی می گوید.

- البته اگه بفهمن که اون سنگ انقدر می ارزه! و این شانس ماست که کسی جز من، مهت و حالا تو چیزی درباره اش نمی دونه

شاید دروغه ... شما از کجا مطمئنی انقدر می ارزه وقتی حتی صاحبش هم نمی دونه؟!

پشت میزش بر می‌گردد، ابرو بالا داده و مغرور
لبخند می‌زند. چون خودم ساختمش !
گیج می‌شوم ، چه می‌گوید میشه نسیه حرف
نزنید و کامل توضیح بدید ؟
اخم می‌کند و اینبار تمام و کمال توضیح می‌دهد
قصه ای که تهش به این گردنبند می‌رسید را ...
یک قصه آلوده به طمع و خون !
- بیست سال پیش، اون موقع که تو کار ساخت
و تعمیر غیرقانونی جواهرات بودم یه باستان
شناس خیلی معروف ایرانی به دیدنم اومد. اون
مرد یک سنگ خیلی خاص بهم داد و گفت ازش
براش یک گردنبند بسازم و من انجامش دادم و
اون گردنبند و براش ساختم.
چند سال بعد فهمیدم از اون سنگ فقط سه قطعه
اش تو دنیا پیدا شده و خیلی گرونه! وسوسه
شدم... دنبال اون باستان شناس گشتم و فهمیدم
گردنبند و به زنش داده... خیلی تلاش کردم ازش

پیش بگیرم اما زیربار نمی رفت تا اینکه یه
تصادف ترتیب دادم تا بترسونمش و قانعش کنم
اما از بدشانسیش هم خودش هم زنش تو اون
تصادف مُردن و سرپرستی پسر ۹ ساله شون هم
به برادرش رسید... خونه و محل کار خودش و

زنش رو زیر و رو کردم اما خبری از اون
گردنبند نبود و منم به عذاب وجدان بلایی که سر
اون مرد و زنش اومد بیخیال شدم تا اینکه دوسال
پیش فهمیدم بعد مرگش تمام مال و اموالش
و به برادرش که سرپرستی پسرش و گرفته دادن
و گردنبند دست عمو عه است...

سر بطری آب روی میزش را باز می کند و جرعه
ای می نوشد و من هم چقدر تشنه ام و چقدر
وحشت زده ام!

- اما خیلی دیر شده بود چون اون برادر معتاد و
عوضیش هم همه اموالش و فروخته بود هم
معلوم نیست چه بلایی سرپسرش آورده

بود... به زور از زیر زبانش کشیدم بیرون که
 چه بلایی سر گردنبد آورد و او گفت به این زن
 فروختش! از دوسال پیش هر راهی و برای
 بدست آوردن اون گردنبد امتحان کردم و به بن
 بست رسیدم تا چند هفته پیش که فهمیدم این
 زن دیوونه طالع بینی و جادوگریه... و خُب اولین
 نفر تو به ذهنم رسیدی! تو این کشور هیچ
 جادوگری اندازه تو ماهر نیست!

هه، من که گفتم او آدم مهربانی نیست حتما
 درخواستی دارد وگرنه عمرا مثل آدم های متمدن
 نمی نشیند با من صحبت کند و حالا او از من یک
 درخواست داشت. یک درخواست خطرناک!

دماغ می خارد.... خطر بیخ گوشم خانه کرده
 است. با ناخن های تیزم می خارانمش و با
 چشمانی سرخ شده به اصلان خان و بعد مهمت
 که منتظر مرا نگاه می کنند خیره می شوم.
 آنها جنایت کرده اند!

کشتن یک مرد و زن...یک پدر و مادر و بچه ای
که معلوم نیست به چه سرنوشتی دچار شده است
فقط برای رسیدن به یک گردنبند!

منم آدم پول دوستی هستم. در واقع در این زندگی
بیشتر از هر چیزی برای رسیدن به پول تلاش
کردم اما هیچوقت...حتی یکبار برای رسیدن به
پول، هیچکس حتی آدم هایی که واقعا گناهکار
بودند را قربانی نکردم و اصلا خان یک گناهکار
نه، یک جنایتکار واقعی است .

به تصویر گردنبند توی تابلت نگاه می کنم
این گردنبند به خون دو انسان بیگناه و اشک
های یک پسر بچه آلوده است .

این گردنبند خوت زده است!
صدایم انگار از ته چاه درآمده باشد؛ گرفته است.
خشدار و....وحشت زده!

-من...من اصلا نمی دونم چی بگم! گیج شدم.

-چیزی نمیخواه بگی، فقط قبول کن و امشب تو
خونه خودت بخواب و از فردا برای رسیدن به
اون گردنبند تلاش کن!

تیز نگاهش میکنم تا فکر نکند خیلی زرنگ است
-این وسط چی به من میرسه؟ حتما ازدواج با
طاهر؟

دستانش را روی میز بهم چفت می کند و محکم و
سلطه گر می گوید .

-اون گردنبند در ازای آزادی همیشگیت! و این
یک قرار بین من و تو... طاهر چیزی
نمیفهمه. فکر میکنه بعد این ماموریت باهاش
ازدواج میکنی اما وقتی گردنبند و برای من بیاری
نه دیگه من و میبینی نه طاهر رو

انگشتانم دور تبلت سفت می شوند و فکر میکند
با خر طرف است؟

-اگه قبول نکنم؟

دست به سیبیلش کشیده و ابرو بالا می دهد

-شنیدم یک خواهر داری! واقعا ناراحت میشم اگه
مجبور بشم این همه راه و تا ایران برم با خانم
دکتری ک هر ماه براش پول میفرستی آشنا بشم.
مات و مبهوت روی صندلی خشکم می زند.

-گرچه گفته بودی بی کسو کاری... اما انقدر ا هم
زرنگ نیستی که خواهرت رو مخفی کنی جادوگر.
مهمت تبلت را از دستم می گیرد و عکس های
ماهلی در جاهای مختلف... خیابان، دانشگاه و
پاساژ را نشاتم می دهد.

چشم هایم انگار بخواهد صفحه تبلت را سوراخ کند
و عکس هارا ببلعد... قفسه سینه ام می سوزد و
چشم هایم گشاد می شوند.

کثافت حرامزاده مرا با ماهلی تهدید می کرد.
خواهرم دانشجوی رشته پزشکی است و او آنقدر
زیاد از او می داند.

اصلان خان دست روی بد کسی گذاشت.

نام ماهلی مثل یک دکمه قرمز رنگ در بدن من
عمل می‌کند. کسی که فشارش دهد باید وحشی
شدنم را به جان بخرد.

حس میکنم رگ های گردنم کش می آید و صورتم
داغ می شود

از روی صندلی بلند می شوم

آرامم...خونسرد، با مغزی که میخواهد منفجر شود
و مثل یک کتری در حال جوش قل قل می کند .

کف جفت دست هایم را روی میزش می کوبم و با
لبخند جنون آمیزی به سمتش خم می شوم

از بین دندان های کلید شده ام کلمات را توی
صورتش تف کرده و می غرم .

_من این ماموریت رو انجام میدم...درحالی که
می دونم خریت محضه! ولی...ولی قسم میخورم
اگه یک تار مو از سر اون بچه کم بشه در و
دیوار این عمارت و امپراطوریتون رو روی
سرتون خراب می کنم . به جون همون بچه قسم!

لبخند گشاد مزخرفش را می‌زند و با صدای
رسایی در جوابم می‌گوید.

-نترس! تا وقتی که تو کارت و درست انجام بدی
کسی کاری با خانم دکترا ندارد.

دستانم را با مکت از میزش جدا کرده و دست به
سینه می‌شوم و او هشدار می‌دهد.

-و تو هم اینو یاد باشه اگه سعی کنی منو دور
بزنی... دقت کن، فقط سعی کنی... تنها چیزی که از
اون خانم دکتر برات می‌مونه روپوش پزشکیه!
حتی تصور چیزی که می‌گوید هم مو به تنم راست
می‌کند.

من همه این سال هام ساکت ماندم، آرام ماندم تا
ماهلی در امان باشد..... تا او ضرری نبیند و
حالا.... نمی‌دانم!

گیجم و باورم نمی‌شود.

اصلان خان مرا می‌خواهد اما نه برای ازدواج با
ظاهر... مرا می‌خواهد برای یک دزدی!

و حتی به برادر خودش هم دروغ گفته پس آن
گردنبند خیلی ارزش دارد.

خیلی بیشتر از تک برادر کوچکش...

گیجی و عصبانیتم را می بیند که می گوید

-الان می تونی بری، میگم فرهاد برسونت... تا
فردا خودت و جمع و جور کن طاهر میاد سراغت
و همه چیز و کامل برات توضیح میده.

فقط یادت باشه چیزی از قرارمون نفهمه که
کلاهمون بد می ره توهم !

اینقدر گیج مبهوت و منگم که نمی فهمم کی سر
تکان میدهم و کی از اتاق خارج میشوم و حتی
داد و بیداد های طاهر برای بیرون کردنش راهم
نمی شنوم.

فقط وقتی به خودم می آیم در بنز مشکی زنگ
رانندهی اصلان خان نشسته ام و مقصد خانه ام
است.

خانه خودم!

سرم را به شیه تکیه میدهم و به چراغ های
رنگی پشت شیشه خیره می شوم.

من، من قرار است یک دزدی با روش های عجیب
غریب انجام دهم تا آزادی ام را بخرم.

مگر نمیگویند خدا انسان هارا آزاد افریده است؟

پس این آدم ها چه کسی بودند که مرا اسیر کرده
و آزادی ام را با شرط و شروط پس می دادند.

این حیوان ها چه کسی بودند که یک دختر تنها را
با عزیزش تهدید می کردند تا به خواسته هایشان
برسند و حتی برای رسیدن به آن خواسته سالها
پیش آدم کشته بودند.

بی شک اینها انسان نیستند!

شیاطینی کثیف اند که جر پول هیچ چیز دیگری را
نمی بینند.

ماشین که جلوی ساختمان دو طبقه خانه ام
می ایستد پیاده میشوم و در را بهم می کوبم و

توجهی به نگاه متعجب راننده روی سر و شکم
نمی‌کنم و زنگ خانه ام را می‌زنم.

به احتمال زیاد ارسال نور در خانه منتظر من
است و وقتی در با صدای تیکی باز می‌شود
صدای خودش هم از آیفون می‌آید.

-ماهور؟ تویی؟ بیا بالا که مردم از نگرانی دختر.

بی هیچ حرفی در راه هل می‌دهم و وارد می‌شوم
و در را بهم می‌کوبم.

پله‌ها را یکی یکی بالا می‌روم و نگاهم تماماً به
دمپایی‌هایم و فکرم پیش آن گردنبد و داستان
است.

گردنبد زیبایی بود اما داستان نه...

یک داستان زشت داشت.

به پاگرد که می‌رسم ارسال را می‌بینم که تند
تند از پله‌های طبقه بالا پایین می‌آید و به محض
دیدنم در آغوشش فرو می‌روم.

-از ظهر داشتم دیوونه می شدم و هیچ آدرسی هم
از اون بی شرفا نداشتم. خدارو شکر که
سالمی... خدارو شکر!

دست هایم کنار تتم است ک هیچ ایده ای برای
بغل کردنش ندارم و به سختی از خودم جدایش
می کنم

-بیا برو اونور خرس گنده.... لهم کردی!
بلاخره تن سنگینش را فاصله می دهد و میبینم که
قطره اشکش را پاک کرده و گلایه می کند
-آره منم خوبم.... سرمم درد نمیکنه!
شرمنده نگاهش میکنم بخاطر من چه بلاها که
سرش نیامده.

_خب حالا توهم!

-خیلی بی احساسی ماهر! داشتم دق می کردم از
نگرانی برای تو گودزیلای بی احساس.

متعجم و کمی هم خجالت زده.

من آن همه کتک خوروم و کتک زدم و تهدید
شدم، یادم نمی آید یک قطره اشک ریخته باشم و
حالا ارسال برای نبود من گریه می کرد.

_واقعا من بی احساسم؟

ینی هیچ احساساتی ندارم؟

دستم کشیده می شود و ارسال فرصت فکر کردن
را از من میگیرد.

-ولش کن حالا.... بیا بریم تو. تعریف کن ببینم چه
بلایی سرت اومده.... چجوری ولت کردن؟

پله هارا بالا می رویم و به محض وارد شدن دم
عمیقی از هوای خانه ام می گیرم و می بینم هنوز
مثل موقعی است که کشان کشان بردنم.

میز غذا مثل همان ظهري همانجا مانده و ظرف
های غذا پخش و پلا کنارشان شکسته و ریخته
شده اند.

احتمالا ارسال آنقدر هول کرده که یادش رفته
جمعشان کند.

اهمیتی نمی دهم و دنبال فدی می گردم.
صدای بسته شدن در می آید و من فدی را پشت
کاناپه پیدا می کنم.
با دلتنگی محکم بغلش کرده و بوسه بارانش می
کنم.

-کاش یک صدم از محبتی که به این پشیمک داری
و به من داشتی!

فدی به بغل به سمتش برمی گردم و نگاه
متعجبش روی سر و ریختم است.

-اولا پشیمک نه و فدی...دوما تو نره خر نیازی
به محبت من نداری...سوما چرا منو اونجوری
نگاه می کنی؟

-اون موقع که بردنت اینا تلت نبود!

ابروهایم بالا می پرد. چه فکر هایی در سرش
نمی چرخید و حق داشت.

من خودم از طاهر و ذات کثیفش برایش گفته
بودم و حالا این شک و تردید در نگاهش برایم
عجیب نیست.

روی کاناپه می شینم و فدی را نوازش می کنم.
-بیا بشین همه چی و برات می گم.

کنارم می شیند و تک تک اتفاقات جز اتفاقی که
برای آدا افتاد را مفصل برایش تعریف می کنم و
سکوت که می کنم عصبی از جا بلند شده و مقابلم
می ایستد.

-چرا قبول کردی؟ هیچ میدونی ممکنه چه بلایی
سرت بیاد؟ از کجا معلوم بی خیال داداشش بشه و
بخاطر تو به قولش عمل کنه؟ اصلا اونجوری که
گفته بهترین آدماش نتونستن بدستش بیارن و
شکست خوردن تو که انگشت کوچیکه اونام
نیستی. پودرت میکنن احمق!

منم از جا بلند شده و سینه به سینه اش می ایستم. صدای منم بالا می رود.

-من خودم همه اینایی که میگی و میدونم ولی چاره ای نداشتم! دارم میگم اون حرومزاده بی شرفت منو با ماهلی تهدید کرد. ازش عکس داشت... از همه جاهایی که رفته بود!

اگه قبول نمی کردم تو همون باغ چالم می کرد.... بهم بیشعور و سر من داد نزن.

کمی آرام می شود اما با حرص می گوید.

-نباید اینقد زود قبول می کردی... از کجا معلوم بلایی سر خواهرت بیارن؟ اصلا تو چرا سنگ کسی که از ده سالگیت سالی یکبار اونم فقط چند روز می بینیش و به سینه میزنی؟

ته دلم خالی میشود..... ماهلی را می گفت؟

می گفت من نباید اینقدر سنگ خواهرم را به سینه بزنم و بگذارم در ماجرای که هیچ گناهی ندارد قربانی شود؟

ارسلان احمق شده یا یادش رفته خاطراتی که
نیمه اش را سر بسته برایش تعریف کرده ام؟!
گفتم که ماهلی برای من یک دکمه قرمز رنگ
است ک هیچ کس حق ندارد نامش را برای چیزی
که به ضرر اوست بیاورد.

به تخت سینه ایش می کوبم بی تعادل عقب می
رود و پایش به لبه میز می خورد.

-آخ....چته؟ چرا وحشی میشی؟

انگشت اشاره ام را تهدید وار مقابلش تکان می
دهم

-تو این زندگی هیچ کس، هیچ کس به اندازه
ماهلی واسم مهم نیست! دقت کن ارسلان....
هیچکس!

عمدا روی هیچکس تاکید می گم تا بفهمد ماهلی
برای من کسی که سالی یکبار و آن هم چند روز
میبینمش نیست....ماهلی برای من همه چیز است.

ماہلی برای من همان دختر بچه پنج ساله ایست
که در کمد قایمیش می کردم تا آسیب نبیند و کتک
های "او" را به جان می خریدم.

ماہلی برای من مثا یک بجه برای مادرش است.
نگاهش که دلخور میشود عصبی روی کاناپه می
نشیم.

چرا.....چرا امروز اینقدر نحس است؟!

-میدونم که خواهرت اونقدر برات مهمه که
بخاطرش قید رفاقت هفت ساله رو بزنی! اما
من...من....فقط یک لحظه عصبی شدم ک داد
زدم. متاسفم!

جوابش را نمیدهم و پوست لبم را می کنم.
من خودم هم نمیدانم در چه منجلابی افتاده ام ک
حالا سرزنش کردن های ارسال ففط مرا بیشتر
به عمق این منجلاب هل میدهد و می ترسانم.
گوشی ام را که مقابلم میگیرد چشم از زمین
گرفته و سوالی نگاهش میکنم !

-خواهرت،چندبار زنگ زد. اولش نخواستم جواب بدم اما خیلی پیگیر بود منم جواب دادم.

هول زده گوشی را از دستش می گیرم و حین اینکه ساعت های تماسش را چک میکنم می پرسم.

-چی بهش گفتی؟

-گفتم من رستورانم و تو گوشیت و اینجا جا گذاشتی.

خیالم راحت می شود و قدردان نگاهش می کنم که نگاه گرفته و در حالی که گوشی خودش را از روی کانتربرمی دارد و در جیبش فرو می کند می گوید.

- یکی به اسم نسلیهان ارن هم زنگ زد اما چون نمی شناختمش جوابش رو ندادم.

روی پیشانی ام کوبیده و لعنتی به هواس پرتم می فرستم.

آنقدر درگیر اصلان و طاهر شدم که یادم رفت
امروز باید به بچه‌ها سر می‌زدم.

دست از پیشانی برداشته و سوالی ارسلان را
نگاه می‌کنم .

-باشه خودم فردا بهش زنگ می‌زنم تو کجا
میری؟

کتانی‌اش را توی پا بالا می‌کشد و نگاهی به
ساعتش می‌اندازد.

_دیر وقته دیگه... تو هم که سالمی. منم عصبی‌ام
می‌ترسم بمونم یک دور دیگه ما رو بشوری
بذاری رو بند..._

نیشم چاک می‌خوره تیکه‌اش به طرفداری‌ام از
ماهلی است.

_خوشحال نشو البته... فردا صبح زود میام که
اگه سر و کله اون مرتیکه‌ی هیز پیدا شد تنها
نباشی و ببینم چه بلایی قراره سرت بیارن.

در راه که باز می‌کند و می‌خواهد بیرون برود
صدایش می‌زنم.

- ارسلان !

-جانم ؟

-دمت گرم!

لبخندی می‌زند که حس می‌کنم غم دارد اما با
بسته شدن در از بین می‌رود...

از وقتی هجده ساله بودم و او بیست ساله تقریباً
بیشتر زمان را کنار هم بوده‌ایم و هر دو برای
رسیدن به یک چیز تلاش کردیم.

پول!

و قسم خورده‌ایم هیچوقت یک‌دیگر را رها نکنیم و
رفیق باشیم....فارغ از جنسیت!

فارغ از هر چیزی که بگوید ارسلان یک پسر و
 من یک دختر... و محال است ما فقط رفیق
 باشیم... اما هستیم و من امشب برای اولین بار
 به رفیقم گفتم هیچ کس حتی او به اندازه ماهلی
 برایم مهم نیست.

شاید حق داشت که ناراحت شود و شاید هم نه...
 اما من صادقانه گفتم و از نظرم صداقت خیلی
 بهتر از دورویی است.

شماره ماهلی را می‌گیرم و پس از چند ثانیه
 انگار که روی یک گوشی خوابیده باشد با سرعت
 جواب می‌دهد و صدای آرام و نگرانش از پشت
 گوشی می‌شنوم.

- الو ماه خودتی؟ خوبی؟

لبخند گشادی می‌زنم و بدجنس می‌شوم صدایم را
 تا حد امکان نازک جیغ مانند و عجیب غریب
 می‌کنم به زبان مادری ام می‌گویم.

جادوگر را در کورترین نقطه کوه سوزانده اند....
خاکسترش به باد سپرده شده و باشد که خداوند
او را ببخشد و روحش غرین آرامش باد.
- جادوگرا هیچ وقت بخشیده نمیشون...

دروغگوها هم همین‌طور ماه!

با لحن آرام و متاسفی می‌گوید و صدای قه قه‌هام
بلند می‌شود و فدی از بغلم پایین می‌پرد.
و از پشت خط صدای خنده‌های ماهلی را هم
می‌شنوم.

همیشه می‌گفت ماه حتی یک بار هم نگفت ماهور
این یک قرار بین خودمان بود اینکه من ماه باشم
و او ماهی.

منی که خون می‌بینم حالم بد می‌شود و خواهر
کوچکتری که دانشجوی پزشکی هست!

صدایم را به حالت اول برمی‌گردانم و سعی می‌کنم
اتفاقاتی که برایم افتاده تأثیری روی لحن نداشته
باشد.

- من از اول از اون جادوگر خوبام که بخشیده
می‌شن!

- تو از اون جادوگر بدجنس‌هایی که جواب تلفن
خواهرت رو نمی‌دی!
لبخندم پهن‌تر می‌شود.

بیست سال سن دارد و بیست و پنج سال سن دارم
اما وقتی به هم می‌رسیم، او دوباره پنج ساله
می‌شود و من ده ساله...

او دختر بچه‌ای می‌شود که من قصه‌ای را که
خودم هم یاد نمی‌آید از چه کسی شنیده‌ام برایش
تعریف می‌کنم و او گوش می‌دهد و می‌خواد.

قصه جادوگرهای رانده شده.. قصه جادوگری که
به خاطر گناهانش در کوه سوزانده شد.

در جوابش یک کلام می‌گویم.

-بخشید.

می‌فهمم که بغض می‌کند.

- دلم برات تنگ شده!

من هم بغض دارم.

"بیا دیدنم!

این بار صدای بغض آلودش رنگ و بوی گلایه می‌دهد.

- چرا تو نمیای ؟ میدونی چند ساله ایران نیومدی؟

کلافه و بغض کرده پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم.

-می دونی که نمی تونم!

ماهی بغضش می ترکد و صدای گریه اش که بلند می شود از همیشه متفرتر می شوم از "او"

اویی من را به این فلاکت انداخت و در کشوری دور از خواهرم آواره ام کرد.

-خدا...خدا لعنتش کنه! کاشکی اون دنیا تو جهنم بسوزه.....اصلاً همشون با هم برن به درک!

اخم می کنم و تنها قطره اشک غلطیده روی گونه‌ام را پاک می‌کنم.

از اول مکالمه هم معلوم بود حالش خوب نیست
و حالا این گریه‌های بلند را نمی‌شد فقط از دور
بودن به من ربط داد.

-اتفاقی افتاده که من بی‌خبرم؟

فین فین می‌کند و دست پا چه می‌گوید.

- نه نه....چه اتفاقی؟

اخطارآمیز نامش را می‌خوانم.

- ماهلی!

کوتاه می‌آید...مثل همیشه!

او همیشه آرام و مظلوم بود و خوب!

و این من بودم که شلوغ بودم و خوب نبودم و بد
بودم!

_حالم خوب نیست. مامان اذیتم می‌کنه. گیر داده
باید شوهر کنی..هین..

با صدای هین ترسیده‌اش از جا می‌پریم و نگران
صدایش می‌زنم.

اما چیزی که نصیبم می‌شود صدای خش خشی است و بعد صدای مامان که انگار گوشه را از ماهلی گرفته.

- بده من گوشه رو چی زر زر می‌کنی براش
بندازیش به جونم بد می‌کنم می‌خوام سر و
سامونت بدم؟ اون از ماهور که معلوم نیست
سیزده سال تو مملکت غریب چه غلطی می‌کنه
اینم از تو که تا فرستادمت دانشگاه برا من دم
درآوردی...

بعد گوشه را به گوش چسبانده و مرا صدا
می‌زند

- الو ماهور؟ پشت خطی؟

- چی می‌گه ماهلی؟ شوهر چه صیغه‌ایه؟

- چیز خاصی نمی‌گه خواهرت بالاخره همه یک
روز شوهر می‌کند ماهلی هم تا وقتی که جوون و
خوشگله باید ازدواج کنه. تا نشه مثل تو که
نمیدونم داری تو اون کشور بی در و پیکر چیکار

میکنی حالا هم یه خواستگار خوب براش پیدا
شده که از آشنای هوشنگه و من نمیذارم به
بختش لگد بزنه

این زن واقعا مادر است؟
یعنی نمیداند چه بلایی سر من آمده که اینگونه
قضاوتم می کند؟
که اینگونه تحقیرم میکند و به خواهرم زور
میگوید؟
مادر؟ هه

اگر این زن مادر است من از داشتنش شانه خالی
میکنم در دنیا همین ماهلی برای من بس است.
بچه ای که نقطه ضعف من است حتی اگر هشتاد
سالش بشود هنوز هم برای من بچه است.
خونم به جوش میآید این زن مادر من نیست و
حق مادری به گردنم ندارد.

من هم لزومی نمیبینم که مثل یک مادر با او
رفتار کنم و عصبی داد میزنم

_ بیخود کردی اولاً که تو اون بچه رو نفرستادی
دانشگاه و من فرستادم و تا آخرش هم خودم
نوکرشم و همه خرجش و میدم... دوما بخوای
بهش زور بگی اذیتش کنی برا شوهر کردن... به
امام حسین قسم شده قاچاقی پا میشم میام اونجا
دهن اون شوهر مزخرفت و سرویس میکنم تا
دیگه برای خواهر من شوهر جور نکنه مرتیکه
قرمساق

نفس نفس میزنم و چه خوب است که به فارسی
میتوانم سرش فریاد بزنم و فحش بدهم شوهر
عوضی اش را ... جیغ جیغ میکند و مادر نیست
قسم میخورم که مادر نیست. حداقل برای من که
نبود

_تو بیخود میکنی که سر مادرت داد میزنی
 دختره چشم سفید... من زیر دستت نیستم مادرتم
 خاک تو سرت کنن با این طرز حرف زدنت بچه
 های مردم میرن خارج سری تو سرا در میارن تو
 سیزده ساله که اونجایی و اینه طرز حرف
 زدنت خودت که بدبخت شدی رفت میخوای
 خواهرتم مثل خودت بشه؟ منت چندرغازی که هر
 ماه براش میفرستی و سر من میذاری؟ بدبخت
 فکر کردی کی حاضر میشه با اون گذشته گل و
 بلبلت نزدیکت بشه؟ ترکیه که به زور گذاشتن
 بمونی ایرانم که راحت نمیدن... فکرکردی آینده
 درخشانی در انتظارت که خواهرت و دعوت
 میکنی به سمت خودت؟ قاچاقی پاشی بیای؟
 دختره احمق نرسیده به مرز ایران آبکشت میکنن
 البته اگه قاچاقچی ها بلایی سرت نیارن بیشعور

مات میشوم و میفهمم که ماهلی بال بال میزند تا
گوشی را از دستش بگیرد اما فرح یکسره می
تازد به روحم قلبم را تکه پاره میکند و من... من
دخترش نیستم؟ من از گوشت و خون خودش
نیستم؟ پانزده سال دوری چطور دلش میآید؟

غرورم را میشکند قلبم را بیشتر

موهای شقیقه ام را محکم میکشم

ماهور ، حق نداری گریه کنی

حق نداری اشک بریزی

تو محکم تر از آنی که با چند جمله فرو بریزی

تو چیزی به نام احساس دلشکستگی نداری

تو خالی از هرگونه دلتنگی برای زنی به اسم فرح
هستی.

تو خالی هستی

یک جسم بی روح

فقط یک جسم

دندان روی هم چفت میکنم
همه حرفهایش طعنه هایش تحقیر هایش را پشت
گوش می اندازم الان تنها کسی که مهم است
ماهی است.... نه من
ماهی به من نیاز دارد.
خواهرم به من نیاز دارد و من نمیگذارم رویاهای
او هم مثل من نابود شود.
من بال بال میزنم تا او پرواز کند.
من مادر نبوده و نیستم اما کسی که بخواهد به
خواهرم دست بزند را تکه پاره میکنم
با حرص دماغم را بالا میکشم و میگویم
- حرف هاتو زدی حالا خوب گوش کن من هیچ
کاری نکردم که بخاطرش شرمنده باشم سیزده
سال تو این مملکت زندگی کردم و قد یک ریال
محتاج کسی نشدم و هیچوقت هم نمیشم.
آینده ام اگه نابود شده بخاطر انتخابهای تو بود...
پس حالا حق نداری سرکوفت چیزی و به من

بزنی کسی نزدیک من نمیشه؟ خب نشه به درک
فکر کردی من نیازی دارم به این رابطه های بی
سر و ته؟ اصلا هرچی تو میگی من نابود شده ام
اما تو....

چشم باریک کرده و انگار که مقابلم باشد هشدار
میدهم

_دست نذار رو ماهلی فرح... من خرم یهو دیدی
رم کردم زدم زیر بساط خودت و شوهرت

سکوت پشت خط کش دار میشود و من هم
سکوت میکنم و نفس نفس میزنم صدایی مثل
بسته شدن در از پشت خط میآید و بعد ماهلی که
التماس وارانها و بغض کرده صدایم میزند و
میفهمم فرح از اتاقش بیرون رفته

_ماه؟ ابجی ببخشید. ببخشید توروخدا... بخدا
نمیدونم چرا اینجوری کرد من متاسفم حرفای
خیلی بدی بهت زد... ببخشید ابجی ببخشید

پشت سر هم عذرخواهی میکند و من فقط در
جوابش می گویم.

- اگه چیزی شد یا کاری کرد بهم زنگ بزن ماهلی
حتما زنگ میزنی... وگرنه من میدونم و تو

_چشم چشم ببخشید... ببخشید...

اینبار لبخندی روی لبم مینشیند.

_آفرین ! حالا اشکاتو پاک کن و اینقدر
عذرخواهی نکن

_چشم... شب بخیر، ماه

- شب بخیر ، ماهی

میگویم قطع میکنم و این منم

ماهور دختری بیست و پنج ساله... کله خر و
احمق که حماقت هایش سر و ته ندارد و حالا یک
خر به تمام معنا شدم که هر که از راه میرسد یک
لگد در باسن من میکوبد و میرود.

خری که هر کدام به نوبه خود از طرفی بهم فشار می آورند.

فرح و زور گفتن هایش

اصلان و دردسر جدیدی که برایم تراشیده

دردسری که عجیب بوی شر و خون میدهد و همه شان هم مرا تهدید می کنند تهدید به نبودن ماهلی فرح اصلان و او...

صدای کوبش دری که قطع نمیشود روی مخم است.

خواب آلود روی کاناپه چرخی میزنم و فدی که صورتم را چنگ میزند چشمهایم تا آخر باز میشود.

با حالت گریه داری روی کاناپه مینشینم و به فدی که روی دسته کاناپه نشسته و با چشمهای درشت و شرورش نگاهم میکند با حرص نگاه میکنم

صدای کوبش در هنوز هم قطع نمیشود و از ساعت روی دیوار میفهمم ساعت هشت صبح است.

دیشب تا نزدیکهای صبح بیدار مانده و به حرف های اصلا ن خان و فرح فکر کرده و خودخوری کردم و تازه چند ساعت از خوابم میگذشت که با صدای در بیدار شدم

چشمهایم به زور باز میشود و به حتم کاسه خون است.

به زور از جا بلند میشوم که پایم دور پتو میپیچد و با باسن زمین میخورم
- آخ... لعنت بهت

پتو را از دور پایم جدا میکنم و داد میزنم
_ صبر کن بابا در و کندی مگه کله پزیه سر صبحی؟

مزاحم پشت دری هم داد میزند.

- صدبار گفتم فارسی حرف نزن...داری فحش میدی نکنه؟

پوفی میکشم و از جا بلند میشوم و دمپایی هایم را از زیر کاناپه بیرون کشیده و میپوشم هر وقت عصبی میشوم میزنم کانال زبان مادری و فراموش میکنم در قلب استانبول ایستادم نه تهران خودمان... و مزاحم همیشگی ارسلان شلوارک اهدایی آدا را بالا میزنم و حین اینکه زانوام را میخارانم در را برای ارسلان باز میکنم و به سمت سرویس راه می افتم.

_ینیا اون روزی که من بتونم تورو سر عقل بیارم یه شهر و شیرینی میدم اون مرتیکه قراره بیاد نقشه دزدی برات بچینه و تو گرفتی خوابیدی؟

برو بابایی تحویلش میدهم و میبینم که کیسه های خریدش را روی کانتر میگذارد و دست به کمر با

تاسف به وضع خانه که هنوز مثل دیروز است
نگاه می‌کند.

اهمیتی نمیدهم و وارد سرویس میشوم
کارم که تمام میشود دست و صورتم را میشورم و
مسواک میزنم و موهایم را بدون شانه کردن همه
را بالای سرم جمع کرده و گوجه ای میبندم
از سرویس خارج شده و به سمت آشپزخانه
میروم بی توجه به ارسالان که خیار و گوجه خرد
میکند و توی پیش دستی میچیند قوطی نوشابه را
از یخچال و یک بسته چیپس از کابینت بیرون می
آورم یکی از صندلیها را بیرون میکشم و روبه
روی ارسالان پشت میز می‌نشینم بسته چیپس را
باز میکنم و دانه دانه میخورم و قلب قلب نوشابه
رویش ارسالان چاقو را توی پیش دستی پرت
کرده و شاکی نگاهم می‌کند.

__چقدر خری آخه... کدوم آدم سالمی سر صبح
چیپس و نوشابه میخوره؟ معده ات داغون میشه
احمق

خرچ خرچ چیپس سرکه ای زیر دندانهایم را
دوست دارم و جوابش را حین جویدن چیپس
میدهم

__ول کن من و پنج دقیقه... سر صبح چرا فاز ننه
های دلسوز و گرفتگی؟

کاری جز با تاسف نگاه کردنم از دستش برنمی
آید. برای خودش با پنیر و خیار و گوجه ساندویچ
درست میکند و گاز بزرگی به لقمه اش میزند.

__اون مرتیکه... گفت ساعت چند میاد؟

قلب نوشابه را قورت میدهم و حین اینکه بسته
خالی شده چیپس را توی سطل آشغال میاندازم
شانه بالا می اندازم

__نمیدونم... احتمالا ده اینورا بیاد

ظرف غذای فدی را پر از شیر میکنم و از
آشپزخانه خارج میشوم و روی زمین میگذارمش
و فدی را صدا میزنم

__پیش پیش... فدی؟ بیا...__

از پشت رگال بیرون میآید و بی اهمیت به منی که
با ذوق نگاهش میکنم کله کوچکش را توی کاسه
فرو میکند.

میخندم و به سمت رگال مرتب شده میروم

خدارو شکر این یکی سر جایش است و بلایی
سرش نیامده

__کجا میری؟__

در جوابش داد میزنم

__بو گرفتم بابا ... لباسام عوض نکنم؟__

صدای ایش گفتنش آنقدر نازک و دخترانه است
که به خنده ام می اندازد.

لباسهای تتم را با یک پیراهن مردانه چهارخانه
قرمز مشکی و شلوار جین در حمام عوض میکنم
و بیرون می آیم هنوز از آشپزخانه سر و صدا
میآید و ارسال انگار در حال جمع کردن و سر و
سامان دادن به وضعیتش است.

_ارسلان اینجا رو هم تمیز میکنی بی زحمت؟
_امر دیگه؟

تی وی را روشن کرده و روی کاناپه مینشینم و پا
رو پا می اندازم
-غر نزن از خواب که انداختیم سر صبحی حداقل
به سودی برسون...

با چندی نگاه ظرفهای غذای دیروز که حالا روی
هم تلنبار شده و شکسته و به پارکت کثافت زده
میگیرم و صدای تلویزیون که سریال پخش میکند
را زیاد میکنم و دیگر جوابش را نمیشنوم

چند دقیقه بعد با یک کیسه زباله بزرگ می‌آید و در کمتر از پنج دقیقه همه چیز را جمع و جور میکند و دوباره به آشپزخانه بر می‌گردد.

چهارزانو روی کاناپه مینشینم و با حرص به شخصیت اول داستان که دختری آرام و مظلوم است و هرچه نقش مقابلش می‌گوید را بی‌چون و چرا قبول میکند نگاه میکنم

لعنتی سریال ترکی هم روی مخ است. ها....

_چرا اینقدر تنبلی دیشب با این وضع خونه گرفتی خوابیدی؟ زنیکه رسماً شدم خدمتکارت

سرم را میچرخانم و ارسال در حالی که دست هایش را با دستمال کاغذی خشک میکند این را میگوید.

_خب حالا ... شاخ غول و که نشکستی این همه غر میزنی چهارتا کاسه بشقاب شکستی

_خیلی پرویی

دیگر جوابش را نمیدهم که خودش سینی چایی که روی کانترا گذاشته را برمیدارد و می آید

چشمش که به صفحه تلویزیون میخورد بینی چین داده و می گوید.

-این چیه بابا؟ خونه ات و که تمیز کردم حداقل یه اخبار بذار با چایی میچسبه

سینی را روی میگذارد. خنده ام میگیرد

اینقدر که با من رفت و آمد کرد تا خودش هم اخلاق ایرانی مرا گرفت.

کنترل را توی بغلش پرت میکنم و لیوان چایی را از توی سینی بر می دارم کمی فوتش میکنم و به ارسالان که شبکه ها را بالا پایین می کند نگاه میکنم

_دیشب سرحال نبودم چرت و پرت زیاد گفتم...
به خودت نگیر

بلاخره کانال مورد نظرش را پیدا میکند و دست میکشد از جابه جایی

-این یعنی ببخشید؟

ابرو در هم میکشم

_نه این یعنی خفه شو

-اوکی

دوباره به تلویزیون خیره میشوم اما فکرم درگیر
ماهلی است...

درگیر اصلان و طاهر... یعنی چه نقشه ای برای
دزدیدن آن گردنبند کشیده اند؟

پوفی می کنم و لیوان چایی را به سینی برمی
گردانم.

امیدوارم که حداقل نقشه بدرد بخوری بکشند و
من واقعا حاضرم هرکاری بکنم تا یک بار برای
همیشه از دست طاهر خلاص شوم.

- ماهور، اینو!

با صدای پر بهت ارسلان به خودم می آیم و به تصویری که از تلویزیون پخش می شود و ارسلان به آن اشاره می کند نگاه می کنم.

فیلمی تقریباً بی کیفیت از چهار نفر با لباس های مشکی و صورت هایی پوشیده که دور پول های جمع شده وسط یک سالن شبیه به یک شرکت کاری ایستاده اند و یکی از آنها در بطری ای را باز کرده و چیزی شبیه به خون را روی اسکناس ها می باشد.

از شدت بهت زبانم به سقف دهانم می چسبد و ناخودآگاه چشم هایم ریز می شود برای بهتر دیدن...

ارسلان به آن کسی که جلوتر از بقیه ایستاده و مایع قرمز رنگ را روی پول ها می ریزد با بهت اشاره می کند اما نگاه من زوم کسی می شود که جایی پشت این چهار نفر در تاریکی روی یک میز نشسته و تنها چیزی که ازش مشخص است کتانی های قرمز رنگش است.

و این مشخص بودن به دلیل رنگ کفش هایش در تاریکی گوشه اتاق است وگرنه دقت خیلی زیادی می خواست که تشخیص بدهی جز این چهار نفر کس دیگری هم در فیلم هست.

ناخودآگاه مور مورم می شود.

فیلم عجیبی است و حضور کمرنگ آن شخص کفش قرمز ترسناکش می کند.

- وبازهم يك سرقت بزرگ و عجیب به نام پینوکیو از تاجری معروف در استانبول! گفته می شود که این فیلم عجیب از دوربین مداربسته موجود در شرکت بازرگانی آن تاجر گرفته شده است... به گفته پلیس مایع پخش شده روی اسکناس های یافته شده خون خوک است و این فیلم....

به بقیه حرف های مجری اخبار که درباره تصادفی بودن فیلم حرف می زند گوش نمی دهم و یک چیزی عجیب است!

این فیلم، تصادفی نیست.

نمی دانم من خیلی دقت می کنم یا واقعا اینجور است اما این فیلم تصادفی نیست.

به گفته خود مجری اخبار اگر این شخص اینقدر باهوش است که تا الان گیر نیافتاده پس نمیداند که در سالن اصلی هر شرکتی یک دوربین وجود دارد و برای دزدی اول باید آن را از کار بیندازد؟

این فیلم بیشتر شبیه یک هشدار است... یا یک نشانه و تشخیص این برای منی که با علامت ها و نشانه ها بزرگ شده ام کار سختی نیست.

صد دلاری هایی که با خون خیس شده اند! این علامتی ست که او دارد ازش استفاده می کند و به کسی هشدار می دهد.

مثل یک رمز... یا یک تهدید...

وگرنه اگر قصدش دزدی بود چرا دسته های اسکناس را وسط همان شرکتی که ازش دزدی کرده بود نابود کرد؟!

او واقعا عجیب است و من چرا حس می کنم آن
شخص پنهان شده در فیلم، شخصیت اصلی
است؟!...

با صدای بلند در زدن از جا می پریم و با نگاه
کردن به ساعت می فهم نه و نیم است و فرد پشت
در احتمالا ظاهر است.

قبل از ارسال برای باز کردن در اقدام می کنم و
در را به روی ظاهر و دو مردی که از آدم های
اصلان خان هستند و همراهش آمدند باز می کنم.
_صبح بخیر ماهر خانوم!

هر چند چشم دیدنش را ندارم اما جوابش را زیر
لبی می دهم و به داخل هدایتشان می کنم و در را
می بندم.

فس فس کردن ظاهر و نگاه های پر تمسخرش به
سر و وضع خانه را پشت گوش می اندازم و با
حرص لبخند میزنم و دعوت به نشستن می کنم.

- عه توهم که مثل همیشه اینجایی بچه سوسول!
البته انتظارش رو داشتم... به هر حال محاله
رفیق شفیقت و تو همچین ماموریتی تنها بذاری
مو زرد!

می گوید و بی توجه به واکنش ارسلان که
ایستاده روی کاناپه سر جای سابق من می نشیند.
ارسلان را از همان موقع که من باهاش رفیق
شده بودم می شناخت و همیشه هم با الفاظ زشتی
که بیشتر مناسب خودش بود صدایش می کرد.
چشم دیدنش را ندارم آنهم وقتی هنوز جا جای
کمر و پهلوی هایم از ضرب و شتم دیروز کبود
است.

با لبخند حرصی نزدیک می آیم و طاهر با چشم و
ابرو به تلویزیون اشاره می کند.
- عه این یارو خفنه، منم طرفدارشم!

یک به من چه خاصی در چشمانم موج می زند و
دلم می خواهد روی صورت بشاشش تفش کنم اما
چشم و ابرو آمدن ارسلان مانع می شود.

مردک داعشی!

مگر یک خلافکار هم طرفدار دارد که این طرفدار
پینوکیو شده؟!!

دو نفری که همراهش آمدند حتی عینک هایشان
را هم برنمی دارند و پشت سر طاهر می ایستند.
ارسلان هم برای صندلی آوردن به آشپز خانه می
رود و چند دقیقه بعد با دو تا صندلی میز
آشپزخانه بر می گردد و رو به روی طاهر روی
زمین می گذاردشان.

کنترل را برمیدارم و خیره به طاهر با لبخند
تلویزیون را خاموش می کنم و روی یکی از
صندلی ها می نشینم ارسلان هم کنارم روی
صندلی دیگر جا می گیرد.

هر چند پایه های صندلی ها خیلی بلند نیست اما
آنقدر بلند هست که کاملاً جلوی دید ظاهر به
تلویزیون خاموش را بگیرد.

ظاهر که انگار امروز زیادی خوشحال است و
هیچ چیز قرار نیست ناراحتش کند، لبخند گشادی
می زند و می گوید.

- دیروز فرصت نشد خوب باهم حال و احوال
کنیم...بلاخره دو سال می گذره از اون موقع
هاکه زیر دست من کار می کردی و من صاحب
کارت محسوب...

- چه ک*شری می گه این؟

گرد شدن چشمان ظاهر و هین بلندش که زیادی
دخترانه است علاوه بر ارسال حتی بادیگارد
هایی که همراهش آمدند را هم به خنده می اندازد
اما نگاه متنفر من تماماً روی خودش و مزخرفاتی
که ردیف می کند است.

ازش می ترسم اما حضور ارسلان و حرف های
اصلان خان شجاعم کرده. میدانم نمی تواند تا پایان
این ماموریت هیچ بلایی سر من بیاورد.

انگشت به سینه چسبانده و با تمسخر به خودم
اشاره می کنم.

- من زیر دست تو کار می کردم یا تو زیر دست
من؟ مطمئنی تاریخ و به نفع خودت عوض
نکردی؟

چشم گرد کرده و با خشم بلند میشود.

- حرف دهنّت رو بفهم سلیطه بد دهن!

از جا می پرّم و مشتم را آماده ضربه زدن می کنم
اما ارسلان درحالی که صورتش غرق خنده است
جلویم را می گیرد و دعوت به نشستن می کند.
ظاهر که انگار از آن فاز سرخوشش فاصله گرفته
عصبی حرص می زند.

- نه ولش کن ببینم چه گوهی می خواد بخوره
زنیکه!

اعصابم را بهم می ریزد.
بدنم هنوز از مشت و لگد های دیروز درد می
کند.

سرم پر از افکار آزار دهنده و مشکلات بدون چاره
ام هست و این عوضی... این عوضی هم شده قوز
بالا قوز!

ارسلان را هل می دهم اما سفت و محکم بازوهایم
را در دست می گیرد و پشت به ظاهر رخ در رخ
می ایستد و با صدای خیلی خیلی آرامی می گوید.
- آروم بگیر ماهور. این غول تشنا اسلحه دارن!
از گوشه چشم به بادیگارد های طاهر که دستشان
به سمت اسلحه های دور کمرشان رفته نگاه می
کنم... لعنتی!

دوباره نگاه به ارسلان می دهم و با حرص دندان
هایم را روی هم فشار می دهم.

دور مچ دست هایم هنوز هم کبود است و من
عجیب دلم میخواد طاهر را زیر مشت و لگد بگیرم

و همه حرصم از این وضعیت را سرش خالی کنم
اما به فحش زیرلبی اکتفا کرده و با حرص روی
مبل می نشینم.

ارسلان هم که می بیند من قصد جنگ و دعوا
ندارم نفشش را با خیال راحت فوت کرده و تا می
خواهد بنشیند زنگ آیفون به صدا در می آید.

- منتظر کسی بودی؟

جواب ارسلان را با یک نه می دهم که ظاهر
بلافاصله می گوید.

- با منه. گفته بود یکم دیرتر میاد.

روبه ارسلان می کنم.

- دکمه آیفون خرابه، باید بری پایین در و باز کنی.

صاف می ایستد و از ظاهر می پرسد.

- شما چجوری اومدین بالا؟

ظاهر در جوابش بی تفاوت شانه بالا انداخته و
می گوید.

- در باز بود!

ارسلان با تردید نگاهمان می کند که بی تفاوت
چشم هایم را چرخ می دهم و هیچ قصدی برای
طی کردن آن همه پله و باز کردن در ندارم.
میدانم که می ترسد تنهایمان بگذارد اما من هیچ
قصدی برای جنگ و جدل با این مرتیکه هیز نفهم
ندارم.

ناچارا خودش برای باز کردن در می رود و طاهر
هم کمی چپ چپ نگاهم می کند و وقتی می بیند
محلش نمی دهم با حرص روی کاناپه می نشیند.
صدای میو میو فدی از زیر صندلی می آید.
خم می شوم و بغلش می کنم و دوباره صاف روی
صندلی می نشینم.

سر فدی را نوازش می کنم و او خودش را به
شکم می چسباند.

- همیشه جک و جونورا رو دور خودت جمع می
کنی!

- دلم می خواد. خرجشون و توکه نمیدی!
دندان روی هم می سابد و فکر می کنم آخر این
ماموریت یا طاهر مرا کشته یا من او را...
با صدای بسته شدن در، از فکر کشتن طاهر بیرون
آمده و سر بالا می آورم.
با ورود دختری تقریباً بیست و هفت یا هشت
ساله و پشت سرش ارسال، ابروهایم بالا می پرد
و ناخودآگاه می ایستم و اسکن وارانۀ دختر را
رصد می کنم.
به جلوی موهای بور و کوتاهش یک گیره کوچک
صورتی رنگ زده و چشمان مشکی اش در
صورت بی لک سفیدش زیر قاب عینک می
درخشد.
دامن کوتاه دخترانه مشکی رنگ و شومیز آستین
حلقه ای سفیدش به زیبایی روی هیکل رو فرمش
نشسته راه رفتنش، ناز و عشوه دارد.

زیباست اما نمی دانم چرا حس خوبی به طرز
نگاه کردنش ندارم...عجیب نگاه می کند!

- گربه زیبایی دارین...سلام ، من ادیلم...دستیار
اصلان دمیر!

نمی دانم کی نزدیک آمده و روبه روی من ایستاده
وبه فدی دست می زند و دربارهاش نظر می دهد
و خودش را معرفی می کند اما فکر من هنوز پیش
نگاه عجیب غریبش است.

سر بلند کرده و به دست دراز شده اش نگاه می
کنم و صدای نازکی دارد!

اصلان خان انگار ایندفعه به جای دستیار یک
شاه ماهی تور کرده است.

سنگینی نگاه طاهر و ارسلان را روی خودمان
حس می کنم و ناخودآگاه فدی را عقب می کشم و
از دست دخترک دور می کنم.

- دوست نداره کسی بهش دست بزنه!

لبخند که روی لبش می ماسد خم می شوم و فدی
را روی زمین می گذارم.

اخم دارم و از هرکسی که به اصلان خان ربط
داشته باشد بدم من آید.

خصوصا این دخترک زیادی سفید که مثل من
نیست و هیچ کک مکی روی دماغ و گونخ هایش
ندارد.

لبخندش را جمع می کند و خیره ام می شود.
یک جوری که انگار خیلی مرا می شناسد و خیلی
چیزها درباره ام می داند.

بی هیچ حسی نگاهش می کنم که ارسلان نزدیک
می آید و دست روی بازویم گذاشته و با لبخند
هول و دستیاچه ای از رفتار های من، به قصد
جبران می گوید.

- ماهور یکم رو گریه اش حساسه... از قصد
نیست. بفرمایید بشینید لطفا، خوش اومدین.

دخترک که دیگر لبخند به لب ندارد کنار طاهر
روی کانایه من نشیند و طاهر زیر لب چیزی
زمزمه می کند که مطمئناً فحش است.

بی اهمیت دوباره روی صندلی می نشینم و
بلافاصله ارسال هم کنار من جا می گیرد و حالا
دو به دو چشم در چشمیم...

- فکر می کردم دستیار اصلا خان کسی به اسم
مهمت باشد...

با سوال ارسال که اتفاقاً سوال خودمم هست
نگاهم را به دختر که خودش را ادیل معرفی کرده
و حالا در حال جستجو در لپتاپی که با خودش
آورده است می دوزم.

قبل از اینکه ادیل جوابی بدهد طاهر خودش را مثل
نخود آش وسط می اندازد و درحالی که به شکلات
خوری وسط سینی دست برد می زند با بی خیالی
می گوید.

- مهمت دستیار داداش تو مسائل مربوط به خونه
و محله است. ادیل خانوم منشی شخصی داداش
تو همه کاراشه... همه کاراش!
همه کاراش و با غیض می گوید.

لب هایم را جمع می کنم و خُب... انگار طاهر هم
میانه خوبی با این ادیل خانم ندارد و چه بهتر!
نگاه از طاهر گرفته و به ادیل می دهم که حالا او
هم از کار با لپتاپش دست کشیده و طاهر را نگاه
می کند.

- اصلاَن خان فقط درباره اون گردنبند به من گفت
و چیزی راجب صاحب فعلیش، جای گردنبند،
شرایط نگهداریش نگفته... ممنون میشم اکه به
جای این کارها بریم سر اصل مطلب!

و انتهای جمله ام به طاهر نگاه می کنم که به
طرز چندشی شکلات می جود.

ناخودآگاه به یاد دیروز می افتم که میخواست آن
لب های چندشش را به لب های من بچسباند.

حتی فکرش هم مور مورم می کند.
با تنفیری پنهان در نگاهم، چشم به ادیل می دوزم
که می گوید.

- حق با توعه و وقتمون هم خیلی کمه. فقط این
دوستت...

حرفش را قطع کرده و با تردید به ارسلان نگاه
می کند.

می دانستم که ارسلان خان گفته این يك ماموریت
مخفی ست و از اطرافیانم کسی نباید خبر داشته
باشد به همین دلیل با ارسلان هماهنگ کردیم که
بگویم ارسلان دستیار من است و خب... دروغ هم
نمی گوئیم ! ارسلان دستیار من است.

اما نه دستیار ماهور، او دستیار جادوگر است.

- ارسلان دستیار منه و باید حضور داشته باشه!

با گفتن این حرف حس می کنم که ارسلان
نفسش را با خیال راحت بیرون می دهد و ادیل

شانه بالا انداخته و صفحه لپتاپش را به سمت من می چرخاند.

تصاویری از همان زنی که دیشب اصلا خان نشاتم داد روی صفحه نمایش داده می شود.

در چند جای متفاوت، در اتاق های مختلفی که از در و دیوار و سر و وضع کسانی که روبه رویش نشسته اند مشخص است اتاق های فالگیری یا جادوگری ست...

من و ارسلان همزمان با دقت به عکس ها خیره می شویم و حین اینکه عکس ها پشت سرهم نمایش داده می شوند ادیل راجب زنه عجیب غریب در عکس توضیح می دهد.

- نازان اتاگل ! یکی از ثروتمندترین افراد این شهر از یک خانواده سرشناس. کسی که تو تمام عمرش مثل ملکه های متکبر و زیبا زندگی کرده. همونطور که می بینین این زن علاقه خیلی

شدیدی به جادوگری و فالگیری داره که این به
نفع ماست...

پنجشنبه شب های آخر هر ماه با یک امنیت خیلی
قوی یک مهمونی ترتیب میده و جادوگرهایی که
با تأیید مشاورش انتخاب می شن و به اون
مهمونی میاره و به طرز عجیبی همیشه هم تو
اون مهمونی ها این گردنبد گردنشه که نمی دونم
که این به نفع ماست یا ضررمون...

با دقت به عکس های زن که حالا جلوی یک هتل
است و مردی کت و شلوار پوش که تقریباً چهل
ساله من زند کنارش ایستاده نگاه می کنم.

در عکس های بعدی هم همان مرد حضور دارد و
فکر می کنم همان مشاورش باشد.

عکس ها همگی از دور گرفته شده اند اما حضور
مرد درشان واقعا پررنگ است.

از جا بلند می شوم و به سمت ظاهر می روم.

همچنان بیخیال در حال شکلات خوردن است که بالای سرش می ایستم و به صندلی خودم اشاره می زنم.

- بلند شو اونجا بشین.

چشم هایش را بالا می کشد و کمی نگاه می کند. هر لحظه منتظرم جنجالی راه بیندازد اما در کمال ناباوری و حیرت بی هیچ اعتراضی بلند شده و روی صندلی من می نشیند.

ابروهایم بالا می پرد و فکر کنم اصلا خان خوب تفهیمش کرده که در این ماجرا آدم باشد و شر درست نکند. نمی دانم... شاید هم به امید اینکه بعد این ماموریت با من ازدواج می کند و می تواند حسابی از خجالتم دربیاید حالا اینقدر آرام است.

با فکری مشغول کنار ادیل روی کاناپه می نشینم و لپتاپ را به سمتش می چرخانم و انگشت اشاره ام را به تصویر همان مرد که تقریباً در همه عکس ها حضور دارد می چسبانم.

- این همون مشاورشه؟

سرتکان می دهد و متفکر می گوید.

- آرکان دویماز، چهل و سه ساله...مجرد یک ماه

بیشتر نیست که به جای مشاور قبلی نازان
آتاگل اومده اما تو همین مدت کم اعتمادش و یه
جوری جلب کرده که نازان آتاگل بدون مشورت
با اون آب هم نمی خوره و قسمت سخت ماجرا
مربوط به همین مرده!

- خب نقشه ای هم داری؟

کامل به سمت می چرخد و عینک طبی روی چشم
هایش را بالا پایین می کند.

- البته!

نمی دانم ارسال کی به آشپز خانه رفته که حالا با
یک سینی حاوی چند فنجان قهوه روبه ریمان
ایستاده و تعارف می کند.

من که قهوه دوست ندارم و یادم هم نمی آید
خریده باشم، حتما کار خودش است.

برخلاف من که سرم را عقب من کشم تا بویش را
استشمام نکنم، ادیل با ولع بخار بلند شده از
فنجان را می بلعد و از ارسلان تشکر می کند.

ظاهر هم فقط نیم نگاهی به وضعیتش کافی ست تا
ببینی مثل کرکس های بر پر به من خیره شده و
حواسش اصلا به سینی نگه داشته شده جلوی
صورتش نیست ارسلان هم که دل خوشی از ظاهر
ندارد، ترجیح می دهد صدایش نکند و بگذارد در
هیپروت بماند.

سینی را روی میز میگذارد و خودش یکی از
فنجان ها را برمی دارد و روی صندلی اش می
نشیند.

قلپی از قهوه اش را می خورد و از ادیل می
پرسد.

نقشه اتون چیه

ادیل فنجان قهوه اش را روی میز می گذارد و دست هایش را روی زانواش روی هم می گذارد و به ارسال خیره من شود.

- مشاور این زن به طور مخفیانه تو محله های پایین شهر به آگهی بین مردم پخش می کنه که انگار آگهی جذب بازیگر برای یک نمایشه و تنها شرطش هم اینه که کسی که این کار و قبول می کنه فالگیری و چه میدونم رمالی بلد باشه... اما به محض اینکه کسی درخواست میده این مشاوره زیر و بم زندگیش و درمیاره و اگه بفهمه واقعا تو این کار مهارت داره می برتش پیش این زن و اگه کارش و بلد باشه حداقل یک تا دو هفته تو مهمونی های اون زن ثابت و اتفاقا پول خوبی هم بهش میدن!

- اونوقت چقدر طول می کشه تا این مرد آگهی بده و درخواست ها رو قبول کنه.

در جوابم ابرو بالا می اندازد.

__حداقل یک هفته !

__اونوقت من برای انجام این مأموریت چقدر وقت دارم؟

اینبار ظاهر که انگار لحظه شماری می کند برای پایان این مأموریت حق به جانب می گوید.

- دو هفته!

پوزخند تمسخر آمیزی زده و برایشان دست می زنم.

- کاری که خودتون تو دو سال نتونستین انجام بدین و تو دو هفته از من میخواین؟ اونم با این نقشه احمقانه اتون که حداقل یک هفته زمان می بره؟ اونم تازه اگه این زنیکه جادوگر جدیدی استخدام نکرده باشه!

ساکت میشوند و هر دو با یک نگاه پر از بد آمدن مرا نگاه می کند.

واقعا انتظار دارند من بروم تك تك محله های پایین شهر را بگردم ببینم این مرد کی آگهی پخش

می کند و بعد یک هفته به انتظار بنشینم تا ببینم
آیا اصلاً مرا قبول می کند یا نه!

هه، خیال باطل!

- تو نقشه بهتری داری عزیزم؟

لبخند می زخم و خب... ندارم!

اما "او" همیشه می گفت حتی وقتی هیچ کارت
برنده ای نداری هم طوری وانمود کن که انگار
جفت آس آوردی!

دست به سینه می شوم و خیلی حق به جانب به
دروغ می گویم.

- دارم، اما حداقل یک ماه زمان می خوام برای
بدست آوردن اون گردنبند!

ارسالان با تحسین نگاهم می کند و طاهر معترض
به ضرب از روی صندلی بلند می شود.

- یک ماه؟ چه خبره؟ مگه میخوای از موزه
دزدی کنی؟ قرارمون دو هفته بود!

عصبی نگاهش می کنم.

میدانم که برای سر گرفتن عروسی بعد از این
ماموریت حرص می زند اما اگر کمی هم عقل
داشت من فهمید من انقدر خر نیستم که هم
ماموریتی به این خطرناکی را انجام دهم هم با
اوی نفرت انگیز ازدواج کنم.

- من با تو هیچ قراری نذاشتم پس ساکت شو !

ظاهر عصبی نفس نفس من زند و ارسال نگران
نگاهم من کند.

ادیل اما متفکر است و انگار خودش هم من فهمد
نه نقشه اش منطقی ست نه زمانی که تعیین کرده
اند.

- با ارسال خان راجبش صحبت من کنم.

هر چند قبول نکرد اما همین حرف هم برایم راضی
کننده است

کم کم لبخندی روی لب هایم می نشیند و کسی
توجهی به غضب ظاهر ندارد.

- خب، حالا بهتر شد... ببینم این زن جایی نیست
که به طور مرتب بره؟

ادیل عینکش را درمی آورد و چشم هایش را می
مالد و بعد با اخم کمرنگی که ناشی از فکر کردنش
است می گوید.

- چرا اتفاقا... همیشه سه شنبه ها میره بازار
محلی تو روستای...
سکوت می کند.

فکر می کنم. فکر، فکر، فکر...

ناگهان یک لامپ بالای سرم روشن می شود و کم
کم لبهایم کش می آید.
لعنتی!

"او" راست می گفت؛ "اگر وانمود کنی برنده ای
، یک روزی حتما برنده میشوی!"

- خب، حالا میشه ما هم درباره نقشه ات بدونیم؟

نگاهم که مطمئنم پر از غرور و پیروزی شده را
به ادیل می دهم و سرم را تکان می دهم.

- البته، فقط از همین اول بگم تنها کسی که از
اول تا آخر ماموریت باید کنار من باشه،
ارسلانه!

بی تفاوت شانه بالا می اندازد و لازم است بگویم
ظاهر روی صندلی نشسته و با خشم به من و
ادیل نگاه می کند؟!!

- هر طور راحتی... فقط باید بدونی که تا پایان
ماموریت بیست چهار ساعته تحت نظری، هم
خودت هم این دوستت هم امانتیت تو ایران!
پلک هایم را با مکت محکم می بندم.

گفتم که نسبت به این زن حس خوبی ندارم و
انگار که می داند چقدر روی ماهلی حساسم که
مخصوصا امانتی در ایران را محکم و تهدید وار
ادا می کند.

- ماهور؟

چشم باز کرده سعی می کنم مقابل نگاه نگران
ارسلان خونسرد باشم.

- خب حالا نقشه چیه؟

کامل به سمت ادیل می چرخم و معطل کردنش
شاید کمی خنکم کند، نه؟

- نقشه که فعلا کامل نیست و من ترجیح می دهم
اول با ارسلان درباره اش صحبت کنم و وقتی
کامل شد بهتون اطلاع بدم.

از گوشه چشم می بینم که ارسلان لبخند میزند و
ظاهر کفری تر می شود و در کمال تعجبم ادیل
خیلی خبی می گوید و کارتی از کیفش بیرون می
کشد و روی میز می گذارد.

لپتاپش را برمی دارد و میگوید.

- این کارت منه، فکراتون و بکنید و نقشه
هاتونوم کامل بکشین و تا فردا به من خبر
بدین... و منم درباره اون موضوع با ارسلان خان
صحبت می کنم.

رو به طاهر می کند و خودش جلوتر از طاهر راه
 می افتد و دو بادیگارد هم انگار نه انگار با طاهر
 آمدند پشت سر ادیل از در خارج میشوند
 ارسلان کنارم می ایستد و طاهر با حرص و خشم
 نزدیک می آید تلافیش سرت در میارم
 لبخند مسخره ای می زخم و مظلوم سر تکان می
 دهم با تهدید سرتکان داده و بیرون می رود و در
 را بهم می کوبد مثل ژله روی کاناپه و او می روم و
 به ارسلان که بالای سرم ایستاده نگاه میکنم
 چه روز مزخرفی پشت به دیوار نم زده انبار قایم
 میشوم و کف دستم رو محکم روی دهانم می
 فشارم فرفری های حنایی ام جلوی دیدم را
 می گیرد و من جرات پس زدنتان را ندارم.
 می ترسم صدایی ایجاد کنم و او بفهمد که من
 بیدارم.
 قلبم محکم می کوبد و گلویم خشک است.

ایستاده و با کسی که روی زمین نشسته و دست
هایش بسته شده حرف می زند.

چشم هایم گشاد شده و انگار کسی میان مغزم طبل
می کوبد.

همین که کمی کنار می رود دختری را می بینم که
یک لباس پرنسسی آبی رنگ پوشیده و موهایش
درست مثل موهای سیندرلا در کارتون
سیندرلاست.

دست و پا و دهنش با چیزی شبیه کمر بند چرمی
که انتهایش با زنجیر بلندی به دیوار وصل شده
بسته شده.

چشم هایش از وحشت گشاد شده و آرایشش
بخاطر اشک های خراب شده...

و "او" با چاقوی نوک تیزی نزدیکش میشود.

رنگم می پرد و دخترک تقلا می کند اما او فکش
را محکم می گیرد و چاقو را به چشم راستش
نزدیک می کند.

نوک تیز و براق چاقو را در پلک دخترک فرو می کند.

خون می پاشد...جیغ بلندی می کشم و از خواب می پریم.

نفس نفس می زنم و عرق کرده ام.

- ماهور؟ حالت خوبه؟ چیزی نیست ! خواب بود فقط...

پلک های داغم را از هم باز می کنم و به ارسلان که تکام می دهد و با نگرانی نگاهم می کند، خیره می شوم.

یک خیرگی محض که با خوابیدگی مغزم همراه است.

- دوباره کابوس هات شروع شده؟

همانطور بی هیچ عکس العملی نگاهش می کنم و مغزم هنوز انگار خواب است.

فکرم کنار آن پسر بچه پریشبی و دختر امروزی جا مانده.

کابوس ها کم کم شروع شده اند و برای من دیدن
آن تصاویر دردناک و چرک گرفته فرقی با مرگ
ندارد...ومن انگار که در یک قدمی مرگ ایستاده
باشم.

دوباره حضور "او" پر رنگ شده...دوباره دردها
برگشته است.

- خوبی؟ چرا حرف نمی زنی؟

سنگین پلک می زنم و از حالت درازکش به
نشسته درمی آیم و یادم نمی آید کی خوابم
برد...فقط یادم است به نسلیهان خانم زنگ زدم و
گفتم احتمالا این ماه را نمی توانم به دیدار بچه ها
بروم و ازش معذرت خواهی کردم.بعد هم قرار
بود با ارسال راجب نقشه ای که برای بدست
آوردن گردنبند نازان آتاگل کشیده ام حرف بزنیم.
لیوان آبی که به دستم می دهد را تا ته سر
می کشم و سرم را به نشانه خوبم برایش تکان
می دهم.

لامپ های خانه همه روشن است و پنجره رو به
خیابان خانه هم باز است و احتمالا بعد از ظهر
باشد.

معه ام از گرسنگی مالش می رود..

لیوان را روی میز می گذارم و دستی به صورتم
می کشم.

- خوبم... نمی دونم کی خوابم برد. غذا مذا سفارش
ندادی بخوریم؟ گشتمه!

نفس عمیقی می کشد و دستش را از بالا به پایین
روی صورتش می کشد.

- چرا تو خواب بودی سفارش دادم... برات
ساندویج گرفتم رو میز آشیز خونه است.

_خودت چی؟

_من خوردم.

اهانی می گویم و به سمت سرویس میروم و دست
و صورتم را می شورم.

از آینه به صورت خسته ام نگاه می کنم و چشم
هایم را اصلا...

بعد از دو سال دوباره کابوس هایم شروع شده و
اینبار قوی تر و واضح تر از قبلاً در روح و روانم
پایکوبی می کنند.

بعد از دو سال حضور "او" دوباره پر رنگ
شده...

پوفی می کشم و از سرویس خارج شده و پشت
میز آشیز خانه می نشینم و ساندویچ کباب را به
سمت خودم می کشم و گازی بهش می زنم.

ارسالان هم از یخجال نوشابه و لیوان را برایم
روی میز می گذارد و خودش روی صندلی دیگر
می نشیند.

- چرا نرفتی رستوران؟

اخمی می کند و در جوابم می گوید.

تورو با این وضعیت میذاشتم میرفتم رستوران؟

__اینا همه مشکل منه ! قرار نیست تو کار و
زندگیت و ول کنی بچسبی به من و مشکلاتم.
لیوان را لبالب پراز نوشابه می کند و به دستم
می دهد و می گوید.

- نگران من و رستوران نباش. سپردم به آراز که
این چند روز به جای من حواسش به رستوران
باشه. بعدم تو خودت گفتی من دستیارتم... حالا
بگو ببینم نقشهات چیه؟
آراز شریکش بود.

کسی که با کمک او رستوران را راه اندازی کرد
و در واقع او هم مدیر آن رستوران حساب میشد.
دیگر مخالفتی نمی کنم و دروغ چرا؟

خودم هم به کمکش نیاز دارم و ترجیح میدهم به
جای ظاهر ارسلان در این ماموریت کمک کند.
لیوان نوشابه را سر می کشم و ساندویچ نیم
خورده را توی بشقاب برمی گردانم.

ریز به ریز نقشه ای که در سرم است را برایش
توضیح می دهم و وقتی سکوت می کنم، دهانش
باز مانده و چشم هایش پر از ناباوری ست.

- تو... تو دیوونه ای خُب؟ این یه دیوونگی
محضه!

تردید بر مغزم سایه می اندازد. .

خودم بهتر از هر کسی میدانم نقشه ام علاوه بر
دیوانگی محض، خریّت است اما خُب... گفتم که،
من یک خر زبان نفهم!

خری که برای محافظت از دوست داشته هایش رم
کرده و از عقل از سرش پریده.

راسخ و بی هیچ پشیمانی نگاهش می کنم و
قاطعانه می گویم.

- درسته، این نقشه ای که من کشیدم دیوونگیه اما
تو هم اینو یادت باشه، دیوونگی همیشه آخرین
گزینه برای آدمای عاقله! بنظرت اکه یه اتفاقی
بیوفته، یه اتفاق مهم مثلا... اول به اون کسی که

عاقل و باهوشه شک می کنن یا اونی که یه
دیوونه خل وضع و خنگه؟

ابروهایش بالا می رود و یک جور عجیبی نگاهم
می کند.

از نگاهش خوشم نمی آید. انگار که دارد به یک
شیطان نگاه می کند... متعجب است، بهت زده!

بدم می آید. معذب میشوم. پشیمان میشوم از گفتن
همچنین جمله هایی... جمله هایی که عین
اعتقادات اوست!

عین آموزش ها و حرف های او ...

و من ناخواسته دارم شبیه او میشوم.

چشم می چرخانم و ارسلان انگار متوجه شرایط
به وجود آمده میشود که بحث را عوض می کند و
منم از خدا خواسته استقبال می کنم.

- خب، حالا زنگ بزنیم به این دستیاره؟

نچی می کنم و کمی از نوشابه گرم شده در لیوان
را سر می کشم.

- چرا؟

لیوان را روی میز می‌کوبم و از آشیز خانه خارج می‌شوم.

حین اینکه دنبال موبایل می‌گردم با صدای بلندی جوابش را می‌دهم.

_اول باید جای ماهلی رو عوض کنم.

پشت سرم بیرون می‌آید.

_چرا؟ دنبال چی می‌گردی؟

_دنبال موبایل می‌گردم.... اون مرتیکه اصلان، فکر کرده من خرم!

گوشی ام را از زیر کاناپه بیرون می‌کشم و به سمت ارسال من چرخم که سوالی نگاهم می‌کند.
ابروهایم را توی هم می‌کشم.

- اگر من این ماموریت و با موفقیت تموم کنم
دیگه بی خیالم نمیشه! حتی اگه قضیه ازدواج و
دوباره پیش نکشه مجبورم می کنه آدمش بشم و
هر کثافتکاری میخواد براش انجام بدم و تنها
اهرم فشارش هم که ماهلیه! فکر کرده من
نمی فهمم... بنظرت اکه قرار نیست من بعد این
ماموریت با طاهر ازدواج کنم اون چرا اینقدر
ارومه؟ حتی کمکم می کنه!
- خودت گفتس اصلان خان گفته بهش نگو و نمی
دونم طاهر خبر نداره ...
با تاسف دست به کمر می شوم.
- چقدر تو ساده ای! یعنی طاهر اونقدر احمقه که
فکر کنه من هم این ماموریت و انجام میدم هم
باهاش ازدواج می کنم؟ اسکله مگه؟!
به نشانه ندانستن شانه بالا می اندازد و می گوید.

- خب فرض کنیم که تو درست میگی...حالا چه جوری میخوای جای خواهرت و عوض کنی؟ اصلا مگه نمیگی حتی جای دانشگاهش و هم بلدن چه جوری میخوای از شون قایمش کنی؟

شماره ماهلی را می گیرم و کلافه ابرو ام را می خارانم.

_نمی دونم ارسال...برا اونجاش هم یه فکری می کنم... الو ماهی؟
_الو ماه ...الو....

صدای همه زبانی از پشت خط می آید و گمان کنم دانشگاه است.

- ماهی کجایی؟ صدات نمیداد!

صدای خش خشی می آید وبعد صدای ماهلی که انگار از محل سر و صدا دور شده...

- سلام آبجی خوبی؟

نفس نفس می زند وانگار دویده.

- سلام من خوبم. تو خوبی؟ کجایی؟

_خدارو شکر منم خوبم از دیشب استرس داشتم
بابت رفتار مامان...

حرفش را قطع میکنم و با عجله میپرسم

- اینارو ول کن ماهی کجایی الان؟

_من کلاس داشتم اومدم دانشگاه چیزی شده؟

فدی را از بغل کاناپه بلند کرده و بغل میکنم

_چیزی نشده. فقط ماهی یک کاری میتونی برام
بکنی؟

_جون بخواه

لبخندی روی لبم مینشیند.

گفتم که او مهربان است.

وسایلت و از خونه فرح جمع کن همه وسایلت

رو... چند روزی خونه بمون بیرون نرو آماده

باش تا وقتی که بهت زنگ بزنم وقتی هم بهت

زنگ زدم از در پشتی اون خونه بزن بیرون و
برو به این آدرسی که برات میفرستم... تا چند
اونجا بمون و به هیچکسی هم نگو کجا رفتی تا
چند وقت هم دانشگاه نرو چه میدونم مرخصی
بگیر صدایش نگران میشود.

__ چرا؟ نکنه چیزی شده؟ ها؟ مشکلی پیش
اومده

فدی را نوازش میکنم و سعی میکنم تا حد
امکان نگرانیش نکنم

__ ماهلی مشکلی برام پیش نیومده خُب؟ اما اگه
این کارایی و که گفتم نکنی تو دردسر میوفتم

خط کمی سکوت میشود و فکر میکنم میخواهد
مخالفت کند اما تهش مثل همیشه کوتاه می آید.

__ من... من مشکلی ندارم هر کاری بگی میکنم
فقط این جایی که میگی تو تهرانه؟

لبخند رضایت بخشی روی لب هایم مینشیند
_ آره تهرانه خونه مامان جمیله است.

میتوانم حس کنم که شوکه میشود.

به هر حال او چیز زیادی از مادر بزرگمان به
یاد ندارد و هرچه میداند را من بهش گفتم
اونجا مگه خالی نیست؟

به چشم های درشت و آبی رنگ فدی که با
کنجکاوی خیره ام است نگاه میکنم

_ چرا خالیه اما سرایدار داره... هر هفته به اون
خونه باغ سر میزنه و به درختاش آب میده و
خونه رو مرتب میکنه

_ چرا بعد این همه سال هنوز به اون خونه سر
میزنه؟

لبخندم اینبار غمگین است. شاید هم حسرت
زده... با صدای تحلیل رفته ای میگویم

چون میخواستم اگه یه روزی برگشتم ایران
تو اون خونه زندگی کنم... اونم در حالی که
هنوز مثل سیزده سال پیشه دستی به چشمانم
میکشم و دوست ندارم جلوی ارسلان اشک
بریزم حتی با اینکه زبانمان را نمی فهمد.
صدایم را صاف میکنم و میدانم که ماهلی هم
بغض کرده

ماهی فقط حواست و جمع کن حالا نمیخواه
این کارا رو بکنی منتظر باش بهت خبر میدم
مکثی میکنم و صدایم رنگ التماس میگیرد.
- فقط تورو خدا تا وقتی بهت خبر ندادم از خونه
بیرون نرو... خب؟

ماهور اتفاقی افتاده؟

- ماهلی خب؟

شاکی در جوابم میگوید... خب

خدا حافظی میکنیم و گوشه را قطع میکنم

ارسلان مقابلم مینشیند و من به زبان ترکی ام
بر می گردم و خود به خود مکالمه مان را
برایش توضیح میدهم

_راستی ارسلان به گریمرم میخوایم
با تعجب سر تکان میدهد.

_گریمر واسه چی؟

واسه اینکه قیافه هامون و تغییر بده و بعد
اینکه گردنبند و دزدیدیم نتونه ردمون و بزنه

_دوست دختر من هست

با چشمهای گشاد شده تقریبا داد میزنم

_چییی؟ تو دوست دختر داری مگه؟

ابروهایش را با شیطنت بالا پایین میکند.

_دوست دختر نگو ماهه... ماه

لال شده همچنان خیره اش میشوم که بی توجه
کمی فکر میکند و بعد انگار چیزی را کشف
کرده باشد، با شگفتی نگاهم می کند.

میگما اون از نقشه ای که ظهر کشیدی اینم از
پیشگیری قبل از درمان

می خندد و با هیجان بشکنی میزند

به تو میگن ابلیس دختر ابلیس

ارسلان میرود و نمیبیند که لبخندم پاک میشود.

به فدی نگاه میکنم و فکر میکنم

آیا واقعا من ابلیسم؟

اگر من ابلیس هستم پس او چه بود؟

ابلیس یا هیولایی وحشتناک تر؟!...

کلاه شنلم را جلوتر میکشم و دستهای یخ زده

ام را کنار تنم رها میکنم عرق از تیغه کمرم راه

گرفته و قلبم محکم میکوبد و گریم صورتم اذیتم

می کند گریم برای ساخت یک جادوگر متفاوت از

من... جادوگری که هیچ سنخیتی با ماهور

نداشته باشد.

گرم برای تغییر کردن تا وقتی که این ماموریت تمام شد نازان آتاگل نتواند هیچ ردی ازم پیدا کند.

گریمی که واقعا کار دوست دختر ارسلان است. بله این ارسلان هفت خط با یکی از معروف ترین گریمورهای استانبول وارد رابطه شده بدون اینکه به من بگوید و همه بهانه ای هم این بود که خجالت میکشید
پسره دروغگو

از بین شلوغی و سر و صدای مردم به سختی رد میشوم عده ای برای خرید وسایلشان بازار گرمی میکنند و عده ای در حال خرید هستند. غرفه های کوچک و بزرگ از اول تا ته بازار پهن شده و همه چیز در بساط شان یافت میشود.

شیرینی ترشی ، نان ، پارچه عروسک ظرف و ظروف

و من ده روز پیش به محض ورود به روستا
تازه فهمیدم نازان آتاگل از معروف ترین
ثروتمندان این روستاست که هر هفته فقط موقع
برگذاری این بازارچه میآید تا به بهانه خرید
کردن به مردم این روستا کمک کند.

باورم نمیشود اما آن زن چشم عسلی مستبد و
مغرور که زندگی اش را بر پایه یک مشت
خرافات که امثال من ساخته بودند بنا کرده در
این روستا به عنوان زنی مهربان و خیر ازش
یاد میشود.

همین کارم را سخت میکند.

همین شک و شبهه به دلم میاندازد. فکر اینکه
بخواهم به کسی که آدم خوبیست ضرر برسانم
آزارم میدهد.

هر چند که از همان روزی که نقشه ام را با
ارسالان درمیان گذاشتم درباره اش تحقیق کردیم
و همچنین هم آدم خوبی نیست.

میشود گفت ده روز تمام را تقریباً تمامه وقت
به تحقیق و نقشه ریزی و تهیه وسایل لازم
پرداختیم و امروز که مصادف میشد با برگذاری
این بازارچه به روستا آمديم برای اجرا...

گوشه کنار دیوارهای آجری و کوتاه راه میروم
و تا حد امکان سعی میکنم با کسی چشم در
چشم نشوم ساعت نزدیک ده صبح اما هوا
نسبتاً گرم است.

حال و هوای روستا خانه ها و مسیر جاده ای
که با یکی از ون های اصلا ن خان از آن آمده
بودیم برایم خیلی آشنا است اما هرچه فکر
میکنم به نتیجه ای نمیرسم من در کل زندگی ام
فقط در یک روستا شبیه به اینجا زندگی کردم
که اسمش با این روستا فرق داشت و محال
ممکن بود یادم برود.

من بدترین ها را در آن روستا تجربه کرده بودم
و آدم ها هیچوقت بدترین هایشان را از یاد
نمیبرند

-ماه‌ور، حواست و جمع کن درست از اونجایی
 که وایسادی چند درجه بچرخه نازان و
 میبینی... جلوی بساط پارچه فروشی وایساده...
 صدای ارسلان را از ایرپادی که در گوشم است
 و زیر موهایم مخفی شده میشنوم و نامحسوس
 به پشت بامی که همراه لپ تاپ و هدفون و بقیه
 وسایلش آنجا مخفی شده نگاه میکنم
 پشت بام خانه ای که در آنجا مخفی شده است
 زیادی بلند است و خوبی اش این است که از
 پایین نمیتوانی دیدی به آن بالا داشتن باشی اما
 از بالا همه چیز این پایین قابل مشاهده است.
 گفته بودم که او در هک کردن کارش خوب
 است و میشود گفت یک هکر به حساب میآید؟
 هرچند که از همان روزی که تصمیم گرفتیم با
 هم کار کنیم علاوه بر مهارت من نصف بیشتر
 مشتری هایمان به لطف ارسلان و این سرک
 کشیدن در گوشی و کامپیوترهای مردم بود.

هر چند که یک کار خلاف قانون باشد سمتی که گفته است نگاه میکنم.

نازان آتاگل برخلاف چیزی که من در عکسهایش از او دیده ام لباس های ساده اما شیک به تن دارد و با زن پارچه فروش که روسری گلگلی به سر دارد و پارچه هایی نشانش میدهد حرف می زند.

به وضوح میبینم که خیلی از فروشندگان سعی دارند توجهش را جلب کند و او با نیم نگاهی خیلی هایشان را رد میکند و فقط خودش است و راننده اش که پشت سرش ایستاده خبری از مشاورش نیست و این سوال برانگیز است.

در حالی که به نازان آتاگل خیره ام به آرامی از ارسلان میپرسم

- مشاورش کجاست؟

خبر ندارم کجاست فقط میدونم تو روستا نیست. باهاش نیومده انگار.

خیالم کمی راحت میشود اما حرفی نمیزنم و
چشم هایم دودو میزند.

اگر ... اگر نقشه ام درست پیش نرفت؟

اگر فهمید که با نقشه نزدیکش شدم؟

چه بلایی سرم میآورد؟

زنی که پس از تحقیقهای ارسال فهمیدیم چیزی
به نام بخشش در کالبدش وجود ندارد و جادوگر
قبلی اش که قصد دزدی از خانه اش را داشته
به طرز عجیبی مفقود شده همینها دست و پایم
را شل میکند.

من سالهای زیادی برای بقا جنگیدم من تلاش
کردم جان کندم تا زندگی کنم.

تا برای خودم خانه داشته باشم رفیق داشته
باشم زندگی کنم... نه اینکه فقط نفس بکشم ها
نه... من سختی کشیدم تا زندگی کنم و از زندگی
کردن لذت ببرم.

من همه زخمها ترس ها و خاطره های زشتی
که او به روح و روانم تحمیل کرد را تحمل
کردم.

بعضی هایشان درمان شد و بعضی هایشان
ماند...

اما به هر حال بلاخره توانستم برای خودم یک
زندگی بسازم و حالا اگر کوچک ترین اشتباهی
میکردم همه چیزی که از بچگی آرزویش را
داشتم نابود میشد.

حتی رویایی که بخاطرش تا این سن دوام آورده
بودم

- ماهور ؟

صدایش مغموم است.

انگار که فهمیده باشد در چه شرایطی ام
به سختی یک هوم نامفهوم در جوابش میگویم

-نگران نباش تو از پیش برمیای... سخت تر
از اینا رو پشت سر گذاشتی تو دختر قوی
هستی... یعنی قوی ترین دختری هستی که تو
زندگیم دیدم مطمئنم که میتونی انجامش بدی...
همه چیز آماده است. ما براش ده روز نقشه
ریختیم و برنامه چیدیم پس محاله ممکنه
شکست بخوریم... خب؟ حالا هم فقط رو نقشه
ات تمرکز کن کمی فقط کمی حالم بهتر میشود
به خودم امیدواری میدهم هرچند من اینقدر که
ارسلان میگوید هم قوی نیستم اما حب... امید
واسطه ایست که آدم ها را به زندگی وصل
میکند

امید برای بدست آوردن...

امید برای رسیدن به رویاها...

امید من این بود.

تنها محرک من برای حرکت دادنم برای ادامه
دادنم رویایی بود که از سالهای خیلی دور در
مغز و قلبم خانه کرده بود.

-مرسی ارسال

میتوانم حس کنم که لبخند میزند دلم کمی گرم
میشود.

نفس عمیقی میکشم و دستهایم را مشت میکنم.
لنزهای مشکی رنگ کمی اذیتم میکند اما قابل
تحمل است.

از دیوارهای آب خوردن خورده و خنک فاصله
میگیرم و به سختی از میان مردم عبور میکنم
و در همین حین کلامم را عقب میدهم و موهام
که حالا صاف صاف و مشکی شده را کمی بهم
میریزم.

نفسم را حبس میکنم و صورتم که از بی نفسی
سرخ میشود، نفسم را آزاد کرده و نفس نفس
میزنم به سمت همان زن پارچه فروش میدوم و

حین اینکه سعی میکنم نیم نگاهی هم به نازان
و همراهش نیندازم نفس نفس زنان خطاب به
زن پارچه فروش که با تعجب به سر و وضع
نگاهم میکند با عجز ساختگی میگویم

_سلام... من ماشینم... تو ورودی... روستا
خراب شده... شما کسی و... میشناسین که
بتونه... تعمیرش کنه؟

و دستهایم را روی زانوهایم میگذارم و وانمود
میکنم در حال نفس گرفتن هستم.

نگاه متعجب زن را روی خودم حس میکنم اما
توجهی نشان نمیدهم... رمز اول برای جلب
توجه دیگران این است که ناشناخته باشی و
توجهی نشان ندهی.

علاوه بر آن من نگاه و کنجکاوی نازان را
میخواهم که فعلا دریغش کرده.

نفس هایم که ریتم آرامی میگیرد سر بلند کرده
و به زن نگاه میکنم که به خودش میآید و نگاه
از شغل و سر و وضع عجیب میگیرد.

اینجا تعمیر کار نداریم... یه اوستا کاظم هست
که فعلا رفته شهر و تا فردا برنمیگردد.

این را میدانم چون با کمی تحقیق فهمیدم جز او
کسی در این روستا نیست که ماشین داشته
باشد و چیزی از ماشین سرش بشود و دیروز
با رشوه فرستادمش رفت و قرار شد تا فردا
برنگردد.

با این حال چهره درمانده ای به خودم میگیرم و
با عجز مینالم.

-یعنی هیچکس دیگه نیست که بتونه کمکم کنه؟
من از راه خیلی دوری میام مادر بزرگم دو تا
روستا بالا تر از اینجا زندگی میکنه و گفتن
حالش خوب نیست اخرای عمرشه نمیتونم تا
فردا صبر کنم میترسم بلایی سرش بیاد تور خدا
کمکم کنید!

به وضوح میبینم که زن ناراحت میشود و با
دلسوزی نگاهم می کند.

-خدا انشالله بهش شفا بده... اما گفتم که تو این
روستا...

-راننده من هست جای ماشینت و بهش نشون
بده کمکت میکنه.

این را نازان میگوید و حرف زن را قطع میکند.
در حالی که حتی نگاهم نمیکند و همه حواسش
معطوف پارچه هایی ست که مقابلش ردیف
شده.

صدای خندان ارسلان توی گوشم میپیچد و
 نشان میده که همه حرف هایمان را شنیده.
 -عوضی مارموز من میرم سوار ماشین بشم
 زود بیارشون...-

به سختی لبهایم برای کش آمدن را کنترل میکنم
 و تندتند پشت سرهم از نازان تشکر میکنم.
 -وای خانوم... خیلی خیلی ممنونم اصلا نمیدونم
 چجوری ازتون تشکر کنم... واقعا ممنونم فکر
 کنم خدا شما رو رسوند...-

هیچ حرفی در جواب این همه خودشیرینی هایم
 نمیزند و فقط سری تکان میده و به راننده اش
 اشاره می زند. او واقعا زن سرسختی است.

راننده اش که مرد درشت هیکل و اخمویی است
 و حرف هایمان را شنیده جلو میآید و منتظر
 مرا نگاه میکند تا ماشینم را نشانش بدهم و زن
 پارچه فروش که معلوم است از نجات پیدا

کردنه من و مهربانی نازان سرکیف آمده با
خوشحالی خطاب به من میگوید.

__خدا عمر طولانی بده به نازان خانم... همیشه
دست به خیره.

در دلم پوزخندی به سادگی اش میزنم و باز هم
محض خالی نبودن غریضه از نازان تشکر
میکنم و خطاب به راننده اش می گویم.

-ماشینم ورودی روستا نزدیک به همین
بازارچه پارک و نامزدم تو ماشینه.

سرش را که به معنای فهمیدن تکان میدهد
باهم به سمت ون اصلا ن خان که به عمد
خرابش کرده بودم راه می افتم.

تقریباً ده دقیقه راه میرویم تا از بازارچه خارج
شده و در چند متری ون میرسیم. راننده اخمو
در طول مسیر کاملاً سکوت کرده و معلوم است
از آن آدمهای خوش رو و پر حرف نیست.

با کتانی های آل استارم زمین خاکی را طی
 میکنم و فقط خدا میداند چقدر از ته دلم
 میخواهم که همه چیز طبق نقشه ام پیش برود
 و من بتوانم یکبار برای همیشه از دست اصلان
 و طاهر خلاص شوم.

آنوقت حتی اگر اصلان خان زیر قولش هم میزد
 دیگر مهم نبود.

من دینم را ادا کرده بودم و او نمیتوانست تا
 آخر عمرش به خاطر آن به من زور بگوید.
 البته همه اینها افکار من است و خدا خدا میکنم
 همه چیز همینقدر ساده باشد.

نزدیک ماشین که میشویم ارسلان را میبینم که
 گوشی به دست اینور آنور میرود و وانمود
 میکند در حال شماره گرفتن و تماس با یک
 تعمیر کار است و به فاصله چند قدمی اش هم
 بنز مشکی رنگ نازان آتاگل پارک شده و ما هم
 عمدا کنار ماشین او پارک کرده و ماشین را

خراب کردیم، دست های لرزانم را کنترل میکنم
و به ون اشاره میزنم و می گویم.

-اینه... تا نزدیکی روستا سالم بود اما همینکه
وارد جاده خاکی شدیم یهو خراب شد.

ادامه حرفم را میخورم چون ارسال به محض
دیدنم به سمتمان پاتند میکند و با نگرانی که
فقط خودم میتوانم ساختگی بودنش را تشخیص
بدهم دستم را میگیرد و می پرسد.

_حالت خوبه؟ من که گفتم بمون زنگ میزنم
دوست تعمیر کارم بیاد. تعمیرگاهش از اینجا
فقط یک ساعت فاصله داره....

یکهو اخمی میکند و انگار که مثلاً تازه متوجه
آدم به این گندگی در کنارم شده باشد قدردان
بهش نگاه میکند.

__ آقا ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختیم...
 من خودم به چیزایی سرم میشه ولی هر چی
 تلاش کردم نتونستم راهش بندازم....
 ادامه حرف هایش و جواب مرد را نمیشنوم
 چون از من فاصله میگیرند و به سمتون که
 کاپوتش بالا داده شده و دود ازش بلند شده
 می‌روند.

یادم نمی آید چه بلایی سر ماشین آوردم فقط
 میدانم وقتی ارسال داشت با اوستا کاظم درباره
 برنگشتنش و پول بی زبانی که من بهش دادم
 حرف میزد با پیچ گوشتی به جانش افتادم و
 هر جا که دم دستم آمد را داغان کردم و نتیجه
 اش هم این دود تمام نشدنی است.

نقشه از این قرار بود که من به طور
 نامحسوس و خیلی اتفاقی به نازان بفهمانم یک
 فالگیر یا جادوگرم و از این طریق بدون واسطه
 و آن آگهی مسخره توجه نازان آتاگل را جلب

کنم بدون اینکه از فیلترینگ آن مشاورش که به سمجی و سختگیری معروف بود رد شوم.

البته قرار بود من اتفاقی به نازان بر بخورم و سر حرف را باز کنم و غیر مستقیم بگویم که جادوگرم اما بنظرم احمقانه آمد.

"او" همیشه میگفت تنها در صورتی آدمها تو را باور خواهند کرد که باور داشته باشند دیدارتان یک قرار از پیش تعیین شده نیست.

اگر من سراغ نازان میرفتم و سر حرف را باز میکردم آنهم درباره جادوگری شک نمیکرد که آیا این دیدار از قصد باشد؟!

اما حالا همه چیز فرق میکرد.

من در روزهای گذشته بارها با ادیل ملاقات کرده و ذره ذره عاداتها رفتارها و نقطه ضعفهای نازان آتاگل را فهمیده بودم

من میدانستم که او همه کارکنانش را با ملاک
های خاص خودش انتخاب میکند.

مثلا خدمتکارانش همگی باید آشپزی بلد باشند
که اگر روزی آشپز نبود کار او را انجام دهند.

یا راننده اش بلد باشد ماشین تعمیر کند تا اگر
اتفاقی برای ماشینش افتاد وسط راه نماند و با
علم به همین دلیل این نقشه را به قبلی ترجیح
داده و مقدماتش را چیدم.

من راننده اش را به نحوی برای تعمیر ماشینم
به ورودی روستا می کشاندم و آنقدر این کار را
طول میدادم تا نازان به دنبالش بیاید و وقتی آمد
من توجهش را به وسایل داخل ون جلب کنم و
از این طریق به او بفهمانم که من همان جادوگر
ماهری هستم که به دنبالش است.

نفس عمیقی میکشم و به سمت ون میروم

مرد راننده با جعبه ابزاری که ارسال بهش داده بود مشغول است و خود را ارسال مازموز با زرنکی در این نسبتا گرم پشت فرمان نشسته و مثلا استارت میزند.

در روزهای گذشته هربار به کلاه گیس و گرم صورتش نگاه کردم به خنده افتادم.

مثلا میخواست تغییر کند و برای تغییر کلاه گیس پر پشت فروری را انتخاب کرده بود که صورتش را از ابهت میانداخت.

میخندم و او با خنده به راننده بیچاره که مشغول است اشاره میزند و صدای آرامش را از هندزفری می شنوم بیچاره اسکل شده...
نمیدونه تو اون پیچ گوشتی و تا ناکجا آباد این ماشین فرو کردی خنده ام میگیرد و لعنت میفرستم به ارسال که در این شرایط بحرانی هم دست از لودگی بر نمی دارد.

__خفه شو ارسلان میشنوه

در کشویی ون را باز میکنم و پشت ماشین
مینشینم و در را نمی بندم یک پایم را روی
زمین میگذارم و یک پایم توی ماشین درهمین
حین جواب ارسلان هم به گوشم میرسد.

**__بنده خدا از کجا بشنوه؟ بعدم ماهور... میگم
تو مطمئنی این زنه میاد؟**

خودم هم شک دارم که نازان آتاگل با آن غرور
و تکبر به دنبال راننده اش روانه شود و تنهایی
به اینجا بیاید اما با این حال می گویم

__میاد چرا نیاد؟

- نمیدونم فقط حس میکنم نمیاد

حالم بد میشود نکند راستی راستی نیاید؟

شک به جانم میافتد و تا میخواهم چیزی بگویم
صدای راننده که انگار چیزی از ارسلان
میخواهد ساکت میکند.

-جانم داداش؟ چیزی لازم داری؟

صدای باز و بسته شدن در سمت راننده که می
آید بیخیال میشوم و ترجیح میدهم صبر کنم ما
که تا اینجا آمده و درست پیش رفته ایم بقیه
اش هم انشالله درست پیش میرود.

سعی میکنم خودم را سرگرم کنم و کمتر به
نیامدن نازان آتاگل فکر کنم و موفق هم میشوم
به فضایی که برای ون درست کرده بودیم خیره
میشوم دور تا دور شیشه هایش را با پردههای
مخمل ضخیم مشکی رنگ پوشانده و به پرده
عکسهایی از من در حال فالگیری با همین گرم
و کارتهای تاروت و حروف و اعداد عجیب
غریب جادوگری چسبانده ایم

و فضای خالی وسطش را با یک میز کوچک که
رویش جعبه کارت ها و گوی های شیشه ای
مرموز اشغال کرده پر کرده بودیم.

اینها هم فقط برای ظاهر سازی و جلب توجه
 تازان بود درست مثل شنلی که تنم است و
 گریمی که در این گرمای هوا اذیتم می کند.
 سر و صدای ارسلان و مرد تا واضح به گوشم
 میرسد اما تمام توجه من به تپه های بیشمار
 اطرافمان است.

از ده روز پیش که به این روستا آمدم و همه
 چیز را هماهنگ کردیم و دوباره برای بقیه
 چیزها به استانبول برگشتیم تا همین الان که
 دوباره به این روستا آمدم یک چیزی توجهم را
 خیلی جلب کرد و این همین تپه هایش است...
 این روستا مثل روستایی که من در آن زندگی
 میکردم تپه های زیادی دارد.

سر و صدای ماشین و مرد که در حال تعمیرش
 است نمیگذارد در فکر فرو بروم و من تازه یادم
 میافتد که قرار بود همه چیز را مو به مو به
 ادیل گذارش بدهم با اینکه از هیچکدامشان
 خوشم نمیآید و متفرم از اینکه باید مثل زیر

دستش رفتار کنم اما گوشی ام را از جیبم بیرون
میکشم و همه چیز را در پیامکی کوتاه برایش
توضیحی دهم.

اینجا برخلاف خانه ها و کمبود امکاناتش
اینترنت پر سرعتی دارد و من از فرصت
استفاده میکنم و از تپه های کوتاه و بلندی که
به زیبایی کنار هم قرار دارند و نسبتا سر سبزند
عکس میگیرم و در اینستاگرام با کپشن کسی
میدونه اینجا کجاست پست میکنم
پیجم شخصی و فالورهایم از ده هزار نفر که
همه گی هم تقریبا ترک تبارند بیشتر نیست.

خیلی اهل این چیزها نبودم اما از تابستان
پارسال که ماهلی به اینجا آمد و اصرار داشت با
این روش که من عکس یا فیلم هایی از خودم
به اشتراک بگذارم میفهمد حالم خوب است و
کمتر نگران میشود ، اهلش شدم و در زمان
های بیکاری بدم نمیآمد عکس یا فیلمهای

کوتاهی هرچند که بیشترشان از نیم رخم بود را
 پست کنم با این افکار تازه یاد ماهلی میافتم و
 لعنتی به حواس پرتم می فرستم از دو روز پیش
 تماسی باهاش نگرفتم و او به خاطر من ده روز
 تقریباً خودش را در خانه زندانی کرده تا مبادا
 مشکلی برای من پیش بیاید.

شرمنده میشوم لبم را میجوم و در نهایت تصمیم
 میگیرم که در همین اینستاگرام بهش پیام بدهم.
 اهل بهانه جور کردن و دروغ گفتن نیستم و از
 همچنین کاری هم بدم میآید پس در نهایت یک
 معذرت خواهی با استیکر قلب و بوس برایش
 میفرستم و تکرار میکنم که مراقب خودش باشد
 و فعلاً در خانه بماند.

سری هم به پیجش میزنم و پستهایش را که
 عکس هایی از خودش است برای باز هزارم
 تماشا میکنم و نگاهم روی یک عکس مثل
 همیشه طولانی میشود.

عکسی قدیمی از من و او کنار هم منه ده ساله که موهای فرفری ام باز دور شانه هایم افتاده و با خنده به ماهلی نگاه میکنم و ماهلی پنج ساله ای که پیراهن پرنسسی صورتی رنگی پوشیده و در بغلم میخندد.

حلقه اشک چشمهایم را تار میکند و خنده دخترچه های در عکس محو میشود.

این عکس تقریباً متعلق به پانزده سال پیش است و من خوب به یاد دارم که آن روز ما شاد بودیم چون "او" خانه نبود.

سر و صدای ارسال مرا به خودم میآورد به سرعت دستی زیر چشمهای خیسم میکشم و توجهی به اعلانهای اینستاگرام که مربوط لایک و کامنت های عکس جدیدی که پست کردم است نمیکنم و نتم را خاموش میکنم و از پلی لیست موزیک هایم آهنگ Beautiful از امینم را پلی میکنم سرم را به صندلی تکیه میدهم و

چشم‌هایم را می‌بندم و منتظر می‌شوم تا ببینم آیا نازان آتاگل می‌آید یا نه... و خاطرات را هم به صندوقچه زنگ زده شان بر می‌گردانم و درش را قفل می‌کنم نمی‌دانم یک ساعت می‌شود یا بیشتر که ارسال و مرد راننده در تلاشند گندی که من به ماشین زدم را جمع و جور کنند و آهنگ من همچنان تکرار می‌شود که سر و صدایی که از چند متری مان می‌آید باعث می‌شود از جا پریم و ماشین را برای فهمیدن علت سر و صدا ترک کنم دستم را سایبان چشم‌هایم در برابر آفتاب می‌کنم و به چند نفری که از دور می‌آیند خیره می‌شوم نازانی که با غرور و سر بلند قدم بر میدارد و زنانی که با سبد‌هایی در دستشان پشت سرش روانه شده‌اند.

قلبم خون را با شدت بیشتری پمپاژ میکند و چشمم به ارسال می‌افتد که بنظر می‌آید مضطرب

است و نگاهش با استرس بین من و نازان که
حالا در چند قدمی مان ایستاده در گردش است.

میدانم که میترسد استرس بر من غلبه کند و
نتوانم آنجور که باید کارم را انجام بدهم اما من
تصمیم را گرفته ام همه قدرتم همه هوش و
توانم را میگذارم تا ببرم

من بازنده نیستم

زنهایی که پشت سر نازان آمده اند با اشاره اش
وسایلی را که به همراه دارند یکی یکی و نوبتی
در صندوق عقب بنزش میگذارند و من نگاه از
ارسلان گرفته و لبخند پهنی میزنم به سمت
نازان که هنوز حتی عینک آفتابی اش را هم در
نیآورده می روم و حین اینکه سعی میکنم
لبخندهایم خیلی طبیعی باشد می گویم

_دوباره سلام خانوم ببخشید که تو این هوا
باعث زحمت شدیم...

حرفم را قطع میکند و خیلی خشک و جدی
میگوید.

_ایرادی نداره

لبخندم یخ میزند هیچ راه نفوذی ندارد و انگار
یخ زده است.

حتی میتوانم قسم بخورم پشت این عینک مارک
کذایی اش نیم نگاهی هم خرج نمیکند همانطور
خیره نگاهش میکنم و حتی متوجه نمیشوم کی
زنان روستایی کنارش میآیند تا کمر برایش خم
میشوند و تشکر میکنند و میروند در این حد
از سردی کلامش شوکه هستم شاید باید به جای
به جادوگر با یه تعمیرکار بیرون می اومدم
ازگی دستی دور گردنم حلقه میشود و ارسلان با
خنده ای که مطمئنم ساختگی است نگاهم میکند
و این را عمدا می گوید

_ازگی

این اسم به جای ماهور آمده... اسمی، جعلی،
چهره ای جعلی و هویتی جعلی... همه چیزی که
من آرزو میکنم ای کاش واقعی بود.

ای کاش هیچوقت هیچ ماهوری مثل من در دنیا
زاده نمیشد... ای کاش

ارسلان با تمام شدن حرفش به نازان نگاه کرده
و سلام میکند و خودش را نامزد من معرفی
میکند.

به وضوح میبینم که حالت صورت نازان عوض
میشود و با برداشتن عینک از روی چشمهایش
مطمئن میشوم که ارسلان مارموز از جای
خوبی برای معرفی من شروع کرده

- آمم ... منظورت از جادوگر؟

این سوال در حالی که هنوز حتی به خودش
زحمت نداده خود را معرفی کند با چشمانی که
کنجکاوی را فریاد میزنند، یعنی تیز به هدف
خورده اینبار من خودی نشان میدهم و در حالی

که سعی میکنم مشتم را توی دماغ کوچکش که معلوم است زیر تیغ جراحی رفته فرود نیاورم میگویم

- مادر بزرگم که امروز میخواستم برم دیدنش پیشگوعه، منم از وقتی بچه بودم پیش خودش بزرگ شدم و هرچیزی که بلد بود و به من یاد داد برای همین اوزان برای شوخی بهم میگه جادوگر

چشم هایش برق میزند و پیشانی کاملاً صافش چروک می افتد.

یادم میآید اصلاً خان گفت این زن در دنیا به جادوگری بیشتر از هرچیزی باور دارد و حالا کم کم خودم دارم عین حرفش را میبینم او سختگیری اول را ندارد و دو دل شده و این بهترین فرصت برای من است.

من نازان را به سمت ون راهنمایی میکنم و ارسالان به بهانه کمک به راننده بیچاره میرود.

استرس دارم اما نه به شدت اول...

سعی میکنم خیلی نزدیکش نشوم تا متوجه
لنزها و گیریم نشود هرچند این گریم را یکی
از بهترین گریمورهای استانبول با نظارت ادیل
روی صورتم پیاده کرد.

ارسالان با زرنگی از موقعیت پیش آمده استفاده
میکند و با زرنگی میگوید.

_خب من یه پیشنهاد بدم؟ چطوره یک نوشیدنی
خنک و مهمون ما باشین و با جادوگرمون
بیشتر آشنا بشین تا ماشینمون درست بشه؟
نظرتون چیه؟

تردید پدید آمده در چشمهای متکبر نازان به من
هم جرات می دهد.

-اره اینجوری هم کنجکاوی شما رفع میشه هم
من میتونم این لطفتون و جبران کنم... البته اگه
شما بخواین.

دو به شک می شود.

یادم میآید اصلان خان گفت این زن در دنیا به جادوگری بیشتر از هر چیزی باور دارد و حالا کم کم خودم دارم عین حرفش را میبینم او سختگیری اول را ندارد و دو دل شده و این بهترین فرصت برای من است.

من نازان را به سمت ون راهنمایی میکنم و ارسالان به بهانه کمک به راننده بیچاره میرود. استرس دارم اما نه به شدت اول...

سعی میکنم خیلی نزدیکش نشوم تا متوجه لنزها و گیریم نشود هرچند این گریم را یکی از بهترین گریمورهای استانبول با نظارت ادیل روی صورتم پیاده کرد.

در کشویی ون را بیشتر باز میکنم و خودم عقب می ایستم تا نازان سوار شود.

چشمش که به وسایل داخل ون میخورد می ایستد.

تعجب و شگفتی اش را دوست دارم و همینطور
علاقه اش را ...

با کمی مکث سوار میشود و من هم پشت سرش
از یخچال کوچک مسافرتی گوشه صندلیها یک
آبمیوه خنک بیرون میآورم و به دستش میدهم
انگشتهای کشیده و ظریفش اصلا به زنهای
چهل ساله نمی خورد.

انگار که سالها حتی لیوان آبی هم بلند نکرده
باشد.

نگاهش بیشتر روی عکسها و فضای ون
میچرخد تا من برایش تازگی دارد و میتوانم
بگویم هیجان زده است.

اصلا به همین دلیل بود که من ترجیح دادم به
جای رو در رو شدن با مشاورش از خودش
شروع کنم آنطور که من فهمیدم مشاورش مرد
باهوش و تیزبینی بود و هیجانهای الکی نازان

را نداشت و من هم ترجیح دادم از نازانی شروع
کنم که هیجانش یک پوئن مثبت برایم است.

هیجان روی دیدش پرده می اندازد.

همینطور روی منطقش...

- من اهل فالگیری با قهوه و این چیزا نیستم مادر
بزرگم نیست. بنظرش این چیزها دروغه اون
میگه فقط کلاهبردار هایی که میخوان از این
راه پول در بیارن همچین دروغی میگن... اون
یه شمن واقعیه

_ میتونم مادر بزرگت و ملاقات کنم؟

تعجب نمیکنم

مطمئن بودم همچین درخواستی میکند

_ معذرت میخوام ولی نمیشه

_ چرا؟

__گفتم که اون حالش خوب نیست. شاید به فردا
هم نکشه و من اولین و آخرین شاگردش بودم
و هستم

__توهم مثل مادر بزرگتی؟

لبخند میزنم

به ظاهر زیبا ولی ترسناکش نگاه میکنم
چشمهایش درست مثل چشمهای یک مار سمی
ست...

و قصدش از پرسیدن این سوال برایم کاملاً
واضح است.

به آبمیوه دست نخورده اش اشاره کرده و
میگویم

- ببخشید که وسایل بیشتری برای پذیرایی نیست.
بی حواس سری به نه تکان میدهد و مثل تشنه
ای که در جست و جوی آب است نگاهم میکند.

__سوالم و جواب ندادی

نه من مثل اون نیستم. اون به ارواح هم اعتقادی نداره اما من مطمئنم که ارواح وجود دارن همون طور که شیاطین وجود دارن اون تاروت و هم به دروغ میدونه و معتقده ذات و روحشیطان توشون وجود داره اما من بهش باور دارم نمیدونم چطوری بگم اما بنظرم تاروت یه نشونه است... یه چیزی که داره به ما هشدار میده برای اعمالمون... من معتقدم تو پیشگویی با تاروت کارتهایی که رو میشه به نما یا تصویر از آینده یا زمان فعلی آدم هاست و حتما چیزی که پیشگویی شده اتفاق میافته

-تو دختر جالبی هستی

لب هایم بیشتر کش میآید

اولین موفقیتیم در جلب توجهش را بدست آوردم و حالا وارد مرحله دوم میشوم

میخواین یک تیکه ازش و نشونتون بدم؟

بی تردید بله میگوید و من فکر میکنم مشاورش حق دارد که همه جا همراهش میرود. او پای علاقه اش که میان میآید انگار منطقش به کل می خوابد.

فندک ژیبوی طلایی ام را از جیبم بیرون می آورم و شمع های بزرگ و فانتزی روی میز را روشن میکنم درون را میبندم و به ضربان بالا رفته قلبم توجهی نمیکنم من بارها در این موقعیت بوده ام و استرسم مسخره است.

تاریکی اذیتم میکند اما نه به اندازه چشم های دقیق او که انگار میخواهد مغزم را بشکافد.

طبق عادت چندبار پشت سرهم عمیق نفس میگیرم و کلاه شنل قرمز رنگم را روی سرم میکشم در جعبه را باز کرده و کارتها را از جعبه بیرون میکشم و طبق عادت با کارت ها بازی می کنم خیلی حرفه ای بر میزنم و جابه جایشان میکنم و نگاهم فقط به کارت هاست.

میخواهم به چند دانه کارت مثل یک معجون
دوباره برای زندگی نگاه کنم و انگار موفق هم
میشوم کارت ها جابه جا میشوند بر میخورند
قطاری پشت هم ردیف میشوند چند تایشان از
بقیه جدا شده و مقابل او قرار میگیرد و او
انتخاب می کند زمان کش می آید... صبر میکنم
نفس نفس میزنم و کارت را بر می گردانم.

__چرخ اقبال معکوس

__یعنی چی؟

__شکست بدشانسی یا از دست دادن چیزی

به وضوح جا میخورد

انتظارش را ندارد میدانم که فکر میکند برای
دیدار اول این رک بودنم بی ادبانه است یا
حداقل برای خودشیرینی هم که شده باید یک
چیز خوب تحویلش میدادم اما من متعجب و
خدای من... خوشحالم

انگار که ناخودآگاهم خیلی زودتر از من ارتباط
میان کارت ها و حضور من کنار نازان آتاگل را
فهمیده باشد.

یکبار دیگر به کلماتی که ردیف کرده ام و کارت
توی دستم خیره می شوم.

شکست بدشانسی یا از دست دادن چیزی

بدشانسی نازان آتاگل میتواندست حضور من سر
راهش و چیزی که از دست میدهد همان گردنبد
ارزشمند باشد؟ یعنی میشود این را به عنوان
یک نشانه در نظر بگیرم؟

_من کمی جا خوردم... خب، انتظارش و نداشتم
دلخوری صدایش مغزم را متحیر میکند.

این زن برخلاف ظاهر پر اقتدار و باشکوهش
مغز کوچکی دارد.

در واقع تقصیر خودم است.

ما آدمها دست خودمان نیست هر احمقی که
ظاهر و ثروت خوبی دارد را چند پله بالاتر از

آدمهای عادی میبینیم و انتظار داریم شخصیت و
هوششان هم مثل ظاهرشان باشد اما نود درصد
مواقع با نتیجه ای معکوس چیزی که درباره
پولدارها فکر میکردیم مواجه میشویم

پولدارها خدا نیستند آنها فقط گوسفندهایی
هستند که بجای زنگوله حلبی به گردنشان طلا
آویخته اند می شوم.

این باور من درباره آدم پولدارها است... باوری
که شاید اشتباه باشد اما حقیقت محض است.

_میدونم که دوست داشتن به عنوانی کسی که
اولین باره می بینیش حرفهای خوبی بهتون
بزنم اما من حقیقت و بیشتر دوست دارم...
آدمهایی که دنبال حقیقتن زودتر از بقیه به
دانش یک انسان کامل دست پیدا میکنن شما زن
زیبایی هستین و میشه تشخیص داد یک اصیل
زاده این و من شنیدم آدمهای اصیل همیشه به
دنبال واقعیت ها هستن

واقعیت و کمی دروغ

تعریف کردن از آدمها همیشه روی آنها جواب
میدهد و این روش من است و انگار واقعا دارد
روی این زن تأثیر گذارد.

شمع ها را خاموش میکنم و شئل از سر
برمیدارم و در را باز میکنم تا نور خورشید
داخل بتابد.

دستی به گردنم میکشم و تازه میفهمم چقدر
عرق کرده ام و خدارو شکر که آن گریمور از
لوازم آرایشی ضد آب استفاده کرد.

_من کمتر مواقعی پیش میاد که از کسی تعریف
کنم اما تو واقعا دختر باهوشی هستی ازگی.

لبخند میزنم و خودم را مشتاق نشان میدهم با
اینکه دوست دارم هرچه زودتر از شر نگاههای
شکاف دهنده اش خلاص شوم.

_ممنونم نظر لطف‌تونه خوشحال میشم اگه باز
همو ببینیم و کارت ویزیت جعلی دست ساخت

ارسلان را از جیب شنلم بیرون می آورم و به سمتش میگیرم.

کارت مشکی رنگ با نوار طلایی که فقط اسم و فامیل و شماره تلفن جعلیم رویش حک شده را میگیرد و نگاهش می‌کند.

صدای استارت زدن و بعد روشن شدن ماشین که می آید نگاه از کارت میگیرد و سر بالا میآورد و میگوید.

__ مثل اینکه ماشینت هم درست شد.

خوشحالم خیالم راحت شد و یک نفس راحت در سینه ام جا خوش کرده

نازان پیاده میشود و من هم...

دوباره ازش تشکر میکنم و او میگوید اسمش نازان آتاگل است و حتما باهام تماس میگیرد و از من خوشش آمده. راننده بیچاره با سر و صورت سیاه و روغنی پشت بنز مینشیند و

نازان از من و ارسلان خداحافظی میکند و
میرود.

بنز نازان آتاگل با سرعت از ما دور شده و
میان گرد غباری که به پا کرده محو میشود
نیشم شل میشود.

ارسلان کنارم میآید

_چی شد؟

به سمتش میچرخم و با ذوق جیغ میزنم

_اوکی شد

نگاهم روی صفحه گوشی خشک شده و هیچ
حرکتی نمیکنم پنج روز درست پنج روز از
روزی که با نقشه به نازان آتاگل نزدیک شدم و
کارتم را بهش دادم و از آن روستا برگشتم
میگذرد و او هنوز کوچکترین تماس یا پیامکی
مبنی بر دیدار دوباره ارسال نکرده و فکر
میکنم حتی مرا یادش رفته

فشارهای فرح، نگرانی های ماهلی و حبس
بودنش همچنان در خانه، تهدید های مزخرف
ظاهر و پیغام پس غام های اصلان خان از
طریق ادیل همه و همه باهم جمع شده اند تا از
من یک موجود زود جوش و پریشان بسازند.
از صبح زود تا حالا مثل یک جغد به صفحه
موبایل زل زدم و هرتماسی از ارسلان،
ظاهر، ادیل و هر مزاحم دیگری را که
می بینم بلافاصله قطع می کنم و دوباره منتظر
یک شماره سیو نشده می مانم.
شماره ای که متعلق به نازان آتاگل باشد.
ارسلان فکر می کند من زیاده روی می کنم و به
قولی شورش را درآوردم اما او اصلان دمیر را
نمی شناسد او نمی داند اصلان دمیر به پدر
خودش هم رحم نکرده و برای رسیدن به مال و
منالش پدرش را در خواب خفه کرده و مسلما

وقتی به پدرش رحم نکرده دلش برای من و
خواهر بی چاره ام نمی سوزد.

کمکم میخوام بلند شوم و برم جلوی برجش
وداد بزنم بیاید پایین و آن گردنبد لعنتی را بدهد
که صدای ارسال جفت با وسط تخیلات مزخرفم
می پرد.

- وضعیت و بین ! موهات چه چرب شده...کل
این پنج روز و خوابیده بودی اینجا؟ اون گربه
بیچاره رو چرا بردی پانسیون؟

نیم رخم که چسیده به پارکت هاست را به زور
از زمین فاصله می دهم و به کلید خانه ام که
توی دستش جا خوش کرده نگاه می کنم و غر
می زنم.

_کی بهت گفت کلید خونه منو برداری؟ گربه
من به توجه ربطی داره؟

- اه اه اه...پاشو یه حموم برو، کپک زدی
بدبخت! اینجوری قبل اینکه اصلان بخواد تو رو
بکشه خودم دو شقه ات می کنم...بوی
لاشه سگ میدی!

_ارسلان گمشو بیرون. حال ندارم میزنم پاره
پوره ات می کنما...

_نه بابا! دیگ چی؟ بلند شو ببینم خرس
گنده...

و پتو را از روی تنم می کشد، عصبی بلند می
شوم و حرصی جیغ می زنم.

_اون پتوی لعنتی رو بده من!

_اول برو حموم...بو میدی!

می خواهم بلند شوم و بزنم شل و پلش کنم که
صدای زنگ موبایلم متوقفم می کند.

خشک شده به ارسلان نگاه می کنم که دست
به کمر به موبایلم اشاره می زند یعنی جواب
بده.

با احتیاط و شک خم می شوم و به صفحه اش
نگاه می اندازم و در اوج ناباوری و نا امیدی
شماره ناشناس نقش بسته رویش جیغ خفه ام
را به دنبال دارد.

بالا پایین می برم و گوشی را از روی زمین
چنگ می زنم.

ارسلان هم که انگار اصلا امیدی به تماس
نازان نداشت با تعجب جلو می آید و می گوید.

- منتظر چی هستی؟ جواب بده... بزن رو اسپیکر!

ناخودآگاه لب گاز میگیرم و با احتیاط آیکون
سبز رنگ را لمس می کنم و روی اسپیکر می
زنم.

- الو؟

- سلام، شما ازگی خاتم هستین؟

گوش هایم زنگ می زند ...

لعنتی!

چه صدای جذاب و گیرایی بم و مردانه!
ناخودآگاه سعی می کنم منم مثل صاحب صدا
پشت خط خیلی با اعتماد بنفس حرف بزنم.

_سلام، بله خودم هستم... شما؟

_من آرکان دویماز دستیار خانم نازان آتاگل
هستم. همون خانومی که پنج روز پیش تو
روستا دیدین...بخاطر آوردین؟

اخمی سرشار از تعجب روی پیشانی ام نقش
می بندد و یادم می آید ادیل گفت دستیار نازان
چهل و خورده ای سن دارد اما این صدا... با
چشم و ابرو آمدن ارسلان به خودم می آیم و با
سرعت تایید میکنم.

- بله بله...معلومه که یادمه، من با کمک ایشون
تونستم مادر بزرگم و برای بار آخر ببینم و
هیچوقت این لطفشون و فراموش نمی کنم.
- پس حال اکه میدونین چه لطف بزرگی در
حقتون کرده، امشب راس ساعت هشت شب به

این آدرس بیاین. نازان خانوم شما و نامزدتون
رو برای شام دعوت کرده... روزخوش!

دستور می دهد و تق، قطع می کند.

تا دقیقه ها با دهن باز به گوشی نگاه می کنم و
سعی دارم مکالمه ای که رد و بدل شد را
بازیابی کنم و هر بار بیشتر گیج می شوم.

گوشی ام زنگ خورد، ذوق کردم، جواب دادم،
طبق انتظارم از طرف نازان بود و من منتظر
یک مکالمه جذاب بودم که در آخر صدای بم
مردی چهل ساله شلنگ را به سر تا پایم گرفت
و تهش گفت نازان آتاگل می خواهد من و
ارسلان ببیند.

گیج ارسلان را نگاه می کنم تا عکس العملش را
ببینم اما او هم شوکه به گوشی دستم خیره
است.

فکر می کنم آن صدای جذاب و مکالمه ای که
صورت گرفت توهمی بیش نبوده اما صدای

پیامک موبایلم و آدرسی که برایم از همان شماره فرستاده شده، فرضیه ام را به کل نابود می کند.

ارسلان زودتر از من به خودش می آید و به ساعت که دو بعد از ظهر را نشان من دهد اشاره می کند.

- یارو گفت هشت شب، خیلی وقت نداریم پس تا تو دوش بگیری من به ادیل و آیلی زنگ میزنم
بیان....

آیلی!

نام همان دخترک گریمور و یا دوست دختر ارسلان است و ارسلان دهن لق با وجود مخالفت سفت و سخت من، همه چیز را کف دستش گذاشت تا به قول خودش بیشتر روی تمیز بودن گریم هایمان کار کند..

البته که خوبی اش این بود که دخترک گفت بدون هیچ هزینه ای کارمان را انجام می دهد

هر چقدر هم من و ارسلان اصرار کردیم پول
قبول نکرد.

لب می زنم.

- من گشتمه!

ارسلان با حرص به سمت حمام هلم می دهد و
می غرد.

- کارد بخوره به اون شکمت، تا حموم کنی یه
چیزی برات سرهم می کنم بخوری.

با مسخرگی انگشت های شست و اشاره دو
دست را بهم می چسبانم و برایش قلب می
گیرم.

با تأسف می خندد و به سمت آشیز خانه می رود.
از پشت سر بهش نگاه می کنم.

زبانی می گویم رفیق، دوست ولی خودم بهتر از
هرکسی می دایم ارسلان برای من خانواده ام
است.

خانواده ای که با او و ماهلی برایم خانواده می شود.

نفسم را بیرون فوت می کنم و با برداشتن یک دست لباس به حمام می روم و وقتی برمی گردم خودم را با ساندویچی که ارسلان به دستم می دهد سیر می کنم و تازه می فهمم چقدر به این حمام و غذا احتیاج داشتم.

لعنتی، واقعا بو گرفته بودم و خدا باعث وبانی اش را لعنت کند.

ساعت تقریبا سه بعد از ظهر است که سر و کله ادیل و آیلی با دم و دستگاهش پیدا می شود.

عدم حضور طاهر ناباورم می کند چون دفعه قبل که فهمید بدون او و با ارسلان به روستا رفتم چنان قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین.

همین سوال را از ادیل می پرسم و در کمال تعجب او می گوید

طاهر برای کاری به کشور دیگری رفته و من
خدا رو شکر می کنم که حالا حالا ها قرار نیست
ریخت نحسش را تحمل کنم.

ارسلان آدرس جایی که قرار است با نازان در
آنجا ملاقات کنیم را به ادیل می دهد و آیلی کمی
برای نبود میز آرایش در خانه ام غر می زند و
وقتی می بیند من محلش نمی دهم و سرم با

گوشی گرم است با حرص حوله را از دور
موهایم باز می کند و به همان آینه قدی کنار
رگال و صندلی آشپزخانه بسنده می کند.

- اون دفعه که موهاش و صاف کردم خشک بود
راحت اتو شد، الان اول باید موهاش و خشک
کنم...

چیزی نمی گویم و او چمدان کوچکی را که با
خودش آورده باز می کند و انواع اقسام لوازم
آرایشی که اسم خیلی هایشان را نمیدانم بیرون
می کشد.

موهایم را با سشوار خشک و بعد رشته رشته
اتو می کند.

نیم نگاهی به موهای پسرانه و بنفش رنگ
خودش می اندازم که به زیبایی صورت کوچک
و بیبی فیس سفیدش افزوده.

لباس های عجیب غریب مشکی رنگ پوشیده
وجفت دست های ظریفش را کاملاً تکرده و
مرا یاد راک استار ها می اندازد.

دختر زیبا و بی حاشیه ایست، البته اگر شیطنت
هایشان با ارسال، در خانه من را نادیده
بگیریم.

نگاه ازش میگیرم و حین اینکه او این کار ها را
انجام می دهد من پیام های جدید مایلی که
میگوید خوب است و مشکلی ندارد و من خیالم
راحت باشد را می خوانم و ازش تشکر می کنم

برای این صبوری اش و امیدواری می دهم که
به زودی زود کارم تمام می شود و شاید اصلاً
نیاز نباشد که او به خانه مامان جمیله برود.

خیالش که راحت می شود از صفحه چتمان
بیرون زده و کمی در اینستاگرام برای خودم
چرخ می زنم.

از بین همه ویدیوها آن ویدیویی که نزدیک به
هشت میلیون بازدید خورده را پلی می کنم
و فیلمی که پخش می شود کیفیت خوبی ندارد اما
به وضوح می شود تجمع مردم رو به روی
خانه اشرافی را دید و سر و صدا های زیادی که
می آید و وقتی دوربین به سختی نزدیک خانه
می شود چیزی که می بینم شوکه ام می کند.

جوری که سرم را با شدت از زیر دست آیلی می
کشم و بیشتر به سمت گوشی خم میشوم و
اهمیتی به اعتراضش نمی دهم.

_چیکار میکنی؟

روی دیوار سفید بزرگ و پهناور خانه جمله ای
با چیزی شبیه خون نوشته شده و این را می
شود از رنگ و تیرگی ناشی از خشک شدنش
روی دیوار تشخیص داد.

جمله ای که به زبان انگلیسی روی دیوار
نوشته شده را ناخودآگاه با صدای بلند می
خوانم.

**There is nothing more frightening
and shameful
Than watching untrained dogs to
guard the flock
Which are ready to harm the sheep
due to disorder
Or hunger or lasciviousness, and
instead of dogs, they
Show the traits of wolves**

Plato!

(هیچ چیز ترسناکتر و شرم آورتر از این نیست
که چوپان برای پاس داشتن گله، سگ های
بی تربیتی نگاه دارد که به سبب نابسامانی یا
گرسنگی یا هرزگی، آماده ی آزار گوسفندان
باشند و به جای صفت سگ، صفت گرگ از خود
نشان دهند...!)

افلاطون (:

و جمله ای که به زبان ترکی در پایانش اضافه
کرده...

- وضعیت این روزای مردم ترکیه اینه!
- و استیکر گریانی که با همان خون کشیده شده...
- منظورش گروه دفاعه!

با تعجب سر بلند می کنم و به آیلی که او هم
روی گوشی ام خم شده و لبخند عجیبی به لب
دارد نگاه می کنم.

- منظورت چیه؟

شاید این اولین جمله ای باشد که خطاب به او به زبان می آورم. تقصیر خودم نیست،

من به ندرت باکسی غیر از آشنایانم حرف می زنم و همیشه سعی می کنم از آدمها دور باشم تا مجبور نشوم به سوال هایشان درباره خودم، زندگی ام و والدین نفرت انگیزن پاسخ بدهم.

یک جامعه گریزی از شرم اتفاقاتی که از سر گذرانده ام ، چیزی که دست من نیست و برچسب جامعه ستیزی به آن چسبیده است.

ابرو بالا می اندازد و سرم را به سمت آینه می چرخاند و دوباره رشته ای از موهایم را با اتو مو صاف می کند.

- همون گروهی که رئیس جمهور گفت برای هدایت و رهبری مردم انتخابشون کرده و صبح امروز عکساشون موقع رشوه دادن به قاضی ها، قاچاق مواد، دختر و بچه و خیانت به کشور پخش شد و پلیس گفت هم اون عکسا هم دیوار کار پینوکیوئه. اینجا هم همون خونه ایه که توش اون کثافتکاری ها رو انجام می دادن.
- اسمی که به کار می برد آشناست اما انگار که من مغزم قفل باشد با گجی تکرار می کنم.
- پینوکیو؟
- با همان لبخندش شانه بالا می اندازد.
- آره بابا، همون کلاهبردار معروف. نگو نمیشناسیش! کل دنیا الان اونو میشناسن و تو صدر لیست مجرمین تحت تعقیبه دنیاس...
- چه کلاهبردار عجیبی! به جای اینکه پول به جیب بزنه گیر داده به مامورای فاسد دولت و داره دستشون و رو می کنه؟!!

آیلی تق ادامشش را می ترکاند و بیخیال جواب می دهد.

- چه می دونم؟ حتما ازشون کینه داره...

دیگر حرفی نمی زند و من هم با کمی کنجکاوی کمانت های زیر این پست که از یک میلیون رد کرده و مطلق به پیج یک خبرنگار بین المللی ست را می خوانم و هر لحظه بیشتر کرک و پرک می ریزد.

_او مای گاد . هوش اون خداست!

تواین کشور همه چیز برعکسه یه خلافتار داره دست پلیس رو، رو می کنه!

- خدای من،اون یه مُنجیه...داره کشورش و از

آدمای کثیف پاک می کنه!

- مگه نگفتن مرده؟الان چه جوری زنده شده؟

و هزاران هزار نظر و فرضیه دیگر که هشتاد درصدش به زبان انگلیسی ست و ترک نیست

ومن فکر می کنم آن کلاهبردار عجیب جمله اول
را عمداً به انگلیسی نوشت تا همه مردم از
هر نژاد و زبانی بتوانند بخوانندش.

شاید هر کشور دیگری جز ترکیه بود مثلاً
مکزیک ، برزیل یا تایلند یا دیگر کشورهایی که
در آن جرم و جنایت و کلاهبرداری بیداد می کند
فعالیت های این شخص ملقب به پینوکیو به
چشم نمی آمد اما در ترکیه ای که همه آن را به
زیبایی مناظر و بوی دریا و صلح و آرامش می
شناسند، این اتفاقات مثل یک بمب در دل شهر
ترکیده و همه دنیا را خبر کرده... اصلاً انگار
پینوکیو همین بود.

یک بمب ساعتی که هر لحظه ممکن است بترکد
و دنیا را به آشوب بکشانند.

یک کثافتی مثل او... همان کسی که خاطرات
مرا، رج به رجش را با نفرت به بند کشیده و
اسیر دارد و تا لحظه مرگ رهایش نمی کند.

- میشه گوشیتو بذاری کنار؟

با صدای کلافه آیلی به خودم می آیم و بی هیچ حرفی به حرفش عمل می کنم و گوشی را کنار می گذارم.

صدای حرف زدن ارسلان و ادیل هنوز هم از آشپزخانه می آید و من فکر می کنم آن دو نفر چه حرفی با یکدیگر دارند که این همه مدت در آشپزخانه مانده اند بخاطرش...

اما کنجکاوی ام زیاد دوام نمی آورد چون اول ادیل و پشت سرش ارسلان با فنجان هایی در دست که مطمئنم محتویاتش قهوه است از آشپزخانه خارج می شوند و ادیل حین اینکه چیزی را در تبلتش زیر و رو میکند، مرا مخاطب قرار می دهد.

- این آدرسی که فرستاده آدرس یکی از رستوران های نازان آتاگلِ واین یعنی میخواد بیشتر باهاتون آشنا بشه و به احتمال زیاد مشاورش هم اونجا حضور داره... پس باید امشب همه تلاشت و بکنی تا قانع بشه تو همون آدمی هستی که دنبالش میگرده و مهمونی این هفته اش با حضور تو به عنوان جادوگرش برگذار بشه.

سرم رابه معنای فهمیدن تکان می دهم و چشم هایم را من بندم و سرم را به صندلی تکیه می دهم و می گذارم آیلی کار خودش را بکند که ادیل دوباره به حرف می آید و اینبار لحنش از خشکی درآمده و میشود گفت فخر فروشانه است.

- راستش من فکر نمی کردم طبق نقشه پیش بری و تا اینجا بتونی بیای جوری که نازان آتاگل از تو خوشش بیاد و بخواد تو رو یکبار دیگه ببینه... چون قیافه ات خب یکم غلط اندازه اما زندگی همیشه پر از سویراپزه...

لحن مغرورش را دوست ندارم. یکجوری که
انگار همه این نقشه ها و زحمت هایش را او
کشیده و من فقط یک اجرا کننده بودم درحالی
که صفر تا صد این ماموریت را من و ارسلان
انجام دادیم و حتی آنها به خودشان زحمت ندادند
تا روستا بیایند یا حتی گریمر بیاورند.

نیشخند می زنم و دست به سینه می شوم و با
همان چشم های بسته جوابش را میدهم.

- زندگی بابانوئل نیست که با کادوهاش
سوپرایزت کنه، اونی که تو رو سوپرایز کرده
زندگی نیست... هوش ماهور آکسوی!

و همزمان چشم هایم را باز می کنم و از توی
آینه به او که پشت آیلی ایستاده و رنگ
صورتش فرقی با کچ دیوار ندارد نیشخندی
می زنم. که البته بیشتر شبیه طعنه است.

از همان آینه نگاهم به ارسلان می خورد که از
روی کاناپه کردن کشیده و بانیش باز نگاهم می
کند و لب می زند.

- حلال باشه!

با چشم هایم برایش خط و نشان می کشم
و اهمیتی به ادیل که وا رفته خودش را جمع
وجور می کند و دست به کمر میشود نمی دهد.

- یکم با ادب تر باشی بد نمیشه عزیزم!

متعجب تک خنده ی می زنم و میپرسم.

- من حرف بدی زدم؟ بهت برخورد جوجو؟ اگه

اینجوریه از صمیم قلبم معذرت می خوام زیبا!

و کف دست هایم را به نشانه احترام محکم بهم

می کوبم که البته در دلم فرض میکنم ادیل و

ارسلان و طاهر را باهم کف دستم له می کنم.

متوجه طعنه زدنم می شود که اخم می کند و لب

هایش را با حرص جمع ...

- زیاد به خودت غره نشو دختر جون، مغرور
میشی و تا آسمون بالا میری بعد یهو میبینی با
مغز میخوری زمین... شایدم هلت میدن رو
زمین!

نمیدانم چرا حس می کنم تهدیدم کرد و لحنش
یک برتری خاصی دارد.

نگاه متعجب آیلی و ارسالان هم همین را
میگوید.

شک کرده ام اما کم نمی آورم و با اعتماد بنفس
میگویم.

- یک پرنده هیچوقت با مغز از آسمون نمی افته،
اکه هم سقوط کنه فقط برای اوج گرفتن دوباره
اس، ادیل خانم!

بی تفاوت شانه بالا می اندازد.

- خود دانی ماهور آکسوی!

این خود دانی گفتنش، از آن خود دانی هایی
ست که یک پیامد ترسناک را به دنبال دارد اما
من بی اهمیت از رویش رد می شوم.
احمق شده ام.

نبود طاهر را از یاد میبرم و چشم های هشدار
دهنده ادیل را....

مغز لعنتی ام را فقط دست یافتن به آن گردنبند
مزخرف پر کرده

من یک احمق واقعی ام که به هیچ چیز مشکوک
نشدم. کار من که تمام می شود ارسالن جایم را
می گیرد و کلی قربان صدقه آیلی می رود..

لبخند ها و چشمان براق ارسالن را دوست
دارم. رفیق من واقعا خوشحال است اما این بین
نگاه های آیلی به خودم برایم عجیب است.

یکبار دیگر از توی آینه جلوی ماشین به خودم
خیره می شوم و نفس عمیقی می کشم.

گریم صورتم، لنز ها و موهایم دقیقا عین چیزی
ست که دفعه قبل بود با این تفاوت که اینبار به
جای شل جادوگری و جین مشکی، یک پیراهن
پرنسسی گلبهی تا یک وجب بالای زانو و پاشنه
بلند پوشیده ام، لاک زدم و آیلی موهایم را حالت
دار روی شانه هایم رها کرده و البته که، نه این
لباس ها مال خودم بود و نه انتخابشان انتخاب
خودم بود. تمامش اجبار بود.

اجباری که اگر پای ماهلی وسط نبود جوری
زیر کاسه کوزه شان می زدم که بیا و ببین.
اما حالا قدرت دست اصلا ندمیر است و من
چون عروسک خیمه شب بازی هرچه آنها
میخواهند و می گویند انجام میدهم. من همیشه
اینجور بودم. برای خودم ترسی نداشتم اما
پای ماهلی که وسط می آمد، ساکت می شدم،
خم می شدم، رام می شدم.

شاید خیلی ها بگویند من یک احمق تمام عیارم
 که برای خواهری که در سال شاید یکی دوبار
 ببینمش، همچین قمار روی زندگی ام می کنم
 اما مطمئنم اگر ماهلی بود هم راه مرا می
 رفت... ما در این دنیا فقط هم را داشتیم.
 شاید هم به همین دلیل بود که زیاد از حد بهم
 وابسته بودیم.

و حالا به دستور اصلاخان آنها چیزی از من
 ساخته بودند که خیلی خیلی متفاوت بود.
 چیزی که ماهور همیشگی نبود و برای خودم هم
 تازگی داشت وخب، با وجود گریم نمیشود گفت
 که تماما خودم بود و این را دوست نداشتم.
 دلم می خواست اگر روزی قرار است دوباره
 مثل آن سالها بپوشم با چهره خودم باشد اما
 اینی که از من ساخته اند ماهور نیست.
 ازگی ست، ازگی ای که جادوگر است.

موزیک ملایمی توی ماشین فیات اکای ارسلان
پخش می شود و خودش سرش را با آهنگ
اینور آنور تکان می دهد و چقدر کله اش با
موی فرفری و گریم بامزه بنظر می آید.

مسیر ده دقیقه ای را در نیم ساعت طی می کنیم
و همه اش بخاطر ترافیک ناشی از تجمع مردم
وجوش و خروش نیروهای پلیس و هرج و
مرجی ست که بخاطر آن ویدیو به وجود آمده.

مردم شعار می دهند سخت بر مجازات گروه
دفاع پافشاری می کنند و همه اش را مدیون
افشاگری پینوکیو هستند.

حتی می میتوانم عده ای را ببینم که روی
پلاکارت جمله هایی را برای حمایت از آن مجرم
فراری نوشته اند و او را فرشته نجات و منجی
می خوانند.

هه، مسخره است!

اینکه مردم علیه پلیس باشند و یک مجرم را
فرشته نجاتشان بدانند.

به راستی پینوکیو چه بود؟

یک مُنجی یا یک شیطان؟

حدوداً نیم ساعت دقیقه بعد که ماشین از حرکت
می ایستد چشم از خیابان شلوغ و پر جنب و
جوش که روبه تاریکی می رفت می گیرم و به
مردی که با فرم مشکی رنگ جلوی در
رستوران ایستاده و احتمالاً مسئول جابه جایی
ماشین هاست و حالا مستقیماً ما را نگاه می
کند، می دهم.

ارسالان سوت بلند و متمدنی می زند و با
نیشخند به رستوران مجلل روبه رویش اشاره
می کند.

- اینجا رو...

منم متعجبم، رسما انگار مقابل قصر داستان
های بچه گی ام ایستاده ایم،

وقتی که مشاورش گفت نازان ما را برای شام
دعوت کرده حدس می زدم جای شیکی باشد و
برای همین هم روی حرف ادیل برای انتخاب
این لباس دست و پا گیر حرف نیاوردم اما
این چیزی که می دیدم شیک نبود، کاخ بود
کاخ!

حاضرم قسم بخورم پول یک پیتزای اینجا با صد
تا پیتزای فست فودی محله ما برابری می کند
نازان اتاگل وقت خودنمایی می کند که یادم می
آید ادیل گفت آدرسی که برایم فرستاده شده
آدرس یکی از رستوران های خودش است.

- هعییی... اینا رستوران دارن منم رستوران
دارم. خدایا شکرت! رسما به آلونک من میگه بیا
برو تو کوچه ...

بلاخره نگاه از نورهای کور کننده رستوران
گرفته و به ارسال دادم که با حسرت سرش را
به سمت شیشه جلو کشیده و به آسمان نگات
می کند. خنده ام می گیرد.

- کوفت ! به چی میخندی؟ برو پایین دیگه...

خنده ام محو میشود و جایش را استرس می
گیرد. انگار که میان یک گردبار ایستاده باشم و
شدت باد هر لحظه بیشتر و بیشتر بشود و من
را با خودش به بالا بکشد. چشم هایم آرام و
قرار ندارد، خودمم...

- ارسال، اکه از پیش برنیام... اکه نشه...وای
بیچاره میشم....

صدای آهنگ را کم کرده و نگاهم می کند.

چشم هایش مهربان می شوند.

او دوست من است.

او تنها و بهترین دوست من است.

میدانی بعضی آدمها یک جوری اند که انگار از
اول خلقت سرنوشت تان این بوده که مرهم زخم
های هم باشید، پشت هم باشید، دوست هم
باشید... ارسال دوست من است
مرهم من، رفیق من است.

مثل همان زمان هایی که با وجود دست و پا
جلفتی بودنش وقت دعوا پشتم در می آمد.
- اون موقع ها که من تازه از خونه بابام زده بودم
بیرون، فکر می کردم مثل چیزی که بابام گفته
یک هفته هم دووم نمیارم...
مکت کرده و انگار به آن روزها برمی گردد ،
تک خنده تلخی من زند.

همینطور هم شد اتفاقا سر یک هفته از نداری و
بی پولی به دله دردی افتاده بودم اما نمی دونم
شانس باهام یار بود یا چی که هیچوقت گیر نمی
افتادم... همینجوری گذشت و گذشت تا اینکه یه
روز که یه کیف پول دزدیده بودم صاحبش گیرم

انداخت... مثل یه تیکه آشغال پرتم کرد رو زمین
 خیس و تا میخورد کتکم زد... می دونی انگار
 داشتم نفس های آخرم و می کشیدم. مرتیکه
 انگار مست بود، داشت منو به خاطر یه کیف
 پول می کشت... کم آورده بودم. خون از سر و
 صورتم راه گرفته بود فکر می کردم دارم میمیرم
 و درست تو لحظه ای که اون حرومزاده یه اجر
 برداشت تا بکوبونه تو سرم، یه چیزی
 محکم خورد رو سرش و بیهوش افتاد کنارم.
 لبخند ذوق زده ای من زند، منم لب هایم کش
 می آید از مرور این خاطره...
 با لبخند ادامه اش را تعریف می کند.

- هر لحظه منتظر بودم بلند شه و دوباره بیوفته
 به جونم اما لای پلکهایم و که باز کردم جای اون
 یه دختر کله گنده دیدم که بایه میله بالا سرم
 وایساده و موهای فر فریش از سرش بزرگتره!

غش غش می خندد و انگار عاشق این خاطره
باشد و من نمایشی زهرماری حواله اش می
دهم.

- خلاصه داشتم میگفتم...دختره با اون موهای
انیشتین وارانیه اش ویه من اخم نگام کرد و
دستش و به سمتم دراز کرد...دستش و گرفتم و
با خودم گفتم چه دختر بامرامی ! اما یک دقیقه
هم از تعریقم نگذشته بود که دختره نه گذاشت
نه برداشت با همون میله یکی هم کوبوند تو سر
من و تخس گفت...

صدایش را نازک می کند تا مثلاً ادای من را
در بیاورد و موهایش را با عشوه پشت گوش
می اندازد، "اگه که دزدی یه جوری دزدی کن
که پولش اندازه بار گنااهش باشه"
وگرنه دفعه بعد که در حال دله دردی ببینمت،
خودم می کشمت!"

اینبار جفتمان می خندیم.

من از لحن زنانه و عشوه ای که در ادای کلمات
بکار می برد او هم احتمالا از بازسازی چهره
من در آن روز بارانی...

زنگ‌خنده هایمان که خاموش می شود نفس
عمیقی می کشد و با محبت دست یخ زده ام را
می گیرد.

- از اون روز به بعد دنبال دختره افتادم. هر جا می
رفت دنبالش می رفتم میخواستم لطفش و برایش
جبران کنم... اما نمی دونم چی شد وقتی به
خودم اومدم که رفیقش شده بودم. اوایل

فکر می کردم بخاطر جبران اینجوری کنارش
وایسادم اما یکم که گذشت فهمیدم رفاقتم با اون
دختر موفرفری بخاطر لطفی که در حقم کرده
نبود، بخاطر این بود که من با اون معنی
خانواده رو فهمیده بودم ! اون از من کوچیکتر
بود. من برایش یه غریبه بودم اما می دیدم که
مراقبمه، که بعضی وقتا پول می ذاره تو

جییم، ساندویج برام میاره...خودش می گفت
 خریده اما من بهتراز هر کسی میدونستم سهم
 غذای خودش تو اون خونه است که به من
 میده...اون دختره سرتق پر اخم که تا همین
 چندسال پیش هم بهم روی خوش نشون نمی داد
 خانواده من بود...

حلقه اشک توی چشم هایش می رقصید.
 منم چشم هایم می سوزد، دستم را نوازش می
 کند.

- از اون موقع هفت سال گذشته ، دیگه اونقدر
 پول دارم که نه تنها خودم گشنه نمی مونم که
 خیلی ها رو هم با غذای اون رستوران سیر می
 کنم.دیگه اونقدر بزرگ شدم که کسی نتونه مثل
 اون مرد تحقیرم کنه وکتکم بزنه...می دونی
 ماهور، از اون موقع هفت سال گذشته من خیلی
 بزرگ شدم اما هنوز هم اون دختر تنها خانواده
 منه!

قطره اشکش که چکید، تند پاکش می کند.

لعنت به من که حتی اشکهایم خشکیده اند.

ارسلان اما دوباره نگاهم می کند.

اینبار با امیدواری با اراده محکم.

- ماهور، تو تنها خانواده منی و بخاطر خواهرت
هم که نشه... بخاطر ما باید بتونی انجامش بدی!
بخاطر من وتو... بخاطر مایی که تنها خانواده
همیم!

شنیدید می گویند آب روی آتش؟

ارسلان با حرف هایش آب می ریزد روی آتش
ترس و اضطرابم.

احساس قدرت می کنم، مثل کسی که انگار یک
نیروی فرا انسانی داشته باشد و نمیدانم علتش
لحن مطمئن و اعتماد بیش از حد ارسلان به
خودم است یا چیز دیگری... اما هر چه
هست حالم را خوب می کند.

به سختی لبخند می زنم.

این روی ارسال برایم جدید است. ما دردها، زحمت ها و خاطره های زیادی را با هم پشت سر گذاشتیم اما هیچوقت مثل حالا نبوده ایم.

مثل حالا که انگار باید همه توانمان را می گذاشتیم تا این بازی را ببریم.

چیزی که شاید در ظاهر بازی اما در واقعیت زندگی چند انسان زنده است.

زندگی من، خواهرم و ارسال.

این بازی میتواندست برای ما یک چالش باشد.

چالش زندگی یا مرگ!

و من با کمال میل ترجیح می دهم خودم وارد

این چالش بشوم و شانس را برای زندگی

امتحان کنم تا اینکه منتظر بشوم مرگی رقت

انگیز به دست اصلا خان برایم رقم بخورد.

ارسلان اول پیاده می شود و دکمه کت آبی
کاربنی اش را می بندد و ماشین را دور می زند
و در را برایم باز می کند.

تنها چیزی که به همراه دارم کیف کوچک سفید
رنگی ست که ادیل خریده وگرنه من از این
کیفها ندارم که... از صندلی عقب برش می دارم
و با احتیاط پیاده می شوم و محض احتیاط
برای نیافتادن بازوی ارسلان را میگیرم و باهم
به سمت رستوران راه می افتم.

البته که با طمانینه راه می رویم چون از آخرین
باری که من پاشنه بلند پوشیده ام سالها می
گذرد و دردناکتر از آن این است که این پاشنه
بلند های سفید، پشت پایم را می زنند!

نزدیک که می شویم ارسلان سوییج را به دست
همان مرد فرم پوش می دهد و مرد با احترام به
سمت در دعوتمان می کند و "خوش آمدید" می
گوید و خودش برای جابه جایی ماشین

می رود.

مرد دیگری که به نسبت جوان تر می آید در باشکوه رستوران را برایمان باز می کند و او هم همان جمله مرد قبلی را تکرار می کند.

نمی دانم به محض ورود چه چیزی بیشتر توجهم را به خودش جلب می کند.

لوسترهای بلند و شیک طلایی یا میزهای گرد و چهار نفره که با سلیقه دور تا دور سالن چیده شده و جز چند میز بقیه همگی اشغال شده اند.

چیزی که برایم عجیب است بیش خدمت هایی ست که همه زن هستند و این موضوع در کنار رستورانی به چشم می خورد.

صدای موزیک ملایم و بگو بخند ها بلند است و آدم های اینجا تقریباً همگی از قشر مرفه جامعه هستند.

همان پولدارهایی که ازشان نفرت دارم.

- نمی دونم از اینکه باتو به عنوان یه زوج بیرون
اومدم ناراحت باشم یا از اینکه همچین جایی تو
این شهر به فاصله بیست دقیقه از خونه من
وجود داره و من نمی دونستم خودمو جر بدم.
خنده ام رابه سختی فرو می دهم و نیشگونی از
بازویش می گیرم.

_آخ!

_کوفت، چرت و پرت نگو !

حین اینکه به ارسال چشم غره می روم توجهم
به دختری که درست رنگ فرمش با آدم های
جلو دری مو نمی زند و حالا با یک چیزی
شبیه تبلت در نزدیکی ما ایستاده جلب می شود.

- سلام خوش آمدین، شما مهمان نازان خانم
هستین؟

صدایش نازک اما لحنش به شدت جدی ست!

تعجب می کنم و ارسال زودتر از من جواب
مثبت به سوال دختر که سرش را بالا نیاورده و

موهای بلوندش را خیلی محکم پشت سرش
 بسته می دهد و من هر چه چشم چشم می کنم
 اثری از نازان یا آن مشاور بی ادبش که عکس
 هایش را دیده بودم در اینجا نمی بینم.

و وقتی دختر به سمت راه پله مارپیچی گوشه
 کناری سالن هدایتان می کند، دلش را می
 فهمم. نازان خانم ما را در بخش وی آی پی
 رستورانش مهمان کرده و ارسال بغل گوشم
 آهسته پیچ من زند.

- میگم... نکنه این زنیکه به تو چشم داشته
 باشه؟ ها؟ وگرنه چه دلیلی داره یه دختر جوون
 خوش بر و رو، رو تو وی آی پی مهمون کنه؟
 اونم همگین رستورانی!
 و ریز ریز می خندد.

دخترک فرم پوش جلوتر از ما پله هارا بالا می
 رود و من فقط سعی می کنم موهای کلاه گیس
 ارسال را دانه دانه نکنم.

مرتیکه دلقک ، در همه شرایطی باید نمک
بریزد.. عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم.
- ارسلان مغز نداری راحتی نه؟ با اخم تذکر می
دهد.

- من اوزانم عشقم، ارسلان دیگه کدوم
پدرسگيه؟!!

جفتمان پچ پچ وار حرف می زنیم و من دستم
را جلوی دهنم من گیرم و قهقهه ام را خفه می
کنم. کثافت!

عمدا به پدرش فحش می دهد و میدانم که
میخواهد من را سرگرم واز آن استرس لعنتی
دور کند.

قدردان نگاهش می کنم.

او به اندازه هزاران هزار دوست مونث ارزش
دارد. او به من ثابت می کند دوستی چیزی فرای
مرزهایی ست که آدم ها تعیین می کنند، فرای
جنسیت هایی که مثل چارچوب می مانند و آدم

را محدود و حبس می کنند. دوستی مذکر و مونث ندارد. هروقت حس کردی یک نفر غیر از هم خونت و فارغ از جنسیتش برایت مثل هم خون ارزش دارد انوقت معنی حقیقی دوستی را می فهمی انوقت است که مرزها و تابو های مسخره بشریت را شکسته ای.

به پله های آخر که می رسیم با یک راه رو طویل که در هر طرفش حدودا ده اتاق قرار دارد مواجه می شویم و دختر فرم پوش در اتاق پنجم که شماره پنج رویش درج شده را برایمان باز می کند و صبر می کند اول ما وارد بشویم و بعد خودش داخل من آید و می گوید همینجا منتظر باشیم تا به نازان خانم اطلاع بدهد مهمان هایش رسیده اند و به سمت در تراس که شیشه های سرتا سر تیره اش مانع دیدن بیرون می شود می رود.

سرتا سر اتاق را نگاه می کنم.

مساحتش از دوتا اتاق دوازده متری بیشتر است
ومیز و صندلی های شیک ، آکواریوم بزرگ
نزدیک تراس، تراس مجهز به فضای سبز و
مبلمانی شیک، بار کوچک سمت راست و
موسیقی و فضایی دنج و خلوت...

جدا از آن پارکینگ اختصاصی که دارد و فضای
آرامش دهنده اش فکر کنم به قیمت بالایش بی
ارزد.

همه اینها زیادی شاهانه است و من در شوکم!

نازان آتاگل زیادی مهربان است یا احمق؟!

- میگم نظرت چیه فالگیری و رستوران و تعطیل
کنیم بچسبیم به این زنه؟ یارو خیلی خفنهههه!
با لبخند گریه داری نگاهش می کنم.

- ارسلان؟

حواسش پرت اتاق است وبی حواس چیزی در
جوابم می پراند.

- ها؟

- ما بخاطر چی اینجاییم؟ (مکت می کنم) بخاطر
اصلان که اون گردنبد لعنتی رو براش ببریم تا
دست از سر من و خواهرم برداره. خب؟
دمغ می شود که رویاهایش را خراب کردم.
خب! پس لطفاً خواهش می کنم اینقدر مزخرف
نگو!

_ضدحال!

دلم می خواهد برگردم و سرش را بگیرم و
انقدر توی دیوار بکوبم تا مغز آبکی و مزخرفش
بیرون بیاشد اما باز شدن دوباره در تراس و
ورود نازان و همان دختر پشت سرش وبعد
مردی که گمان کنم مشاورش است، این فرصت
طلایی را از من می گیرد.

لبخند پهن نازان به محض دیدنم و دست هایی
که برای بغل گرفتنم از هم باز شده به کل
معادلاتم را بهم می ریزد.

باورم نمی شود حق دارم خب اما کم کم
تعجب جایش را به لبخند گشادی می دهد.
دو قدم باقی مانده به نازان را من طی می کنم و
در بغلش فرو می روم.

دست های من در حد یک لمس کوتاه با ماکسی
زنانه بلند و مشکی پر زرق و برق نازان
برخورد می کند اما او انگار که من دختر
گمشده اش باشم به خودش فشارم می دهد وبعد
چند ثانیه رهایم می کند و با چشم های آرایش
کرده ای که برق من زند و به وضوح می شود
گفت خوشحال است می گوید:

- خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت، دختر
باهوش!

متواضع لبخند می زنم.

- مرسی از دعوتتون . راستش فکر می کردم دیکه
هیچوقت نمی بینمتون...

صدایی در مغزم تشر می زند آره، ارواح عمه
 ان ! " اما نازان که از این افکار من خبر ندارد
 دستش را برای نفی این حرف تکان می دهد و
 جوابی به دختر که با اجازه می گوید و می رود،
 نمی دهد.

- سلام، منم نامزد دختر باهوشم اکه یادتون باشه!
 نازان در جواب خوش مزه گی ارسلان می خندد
 و باهاش دست می دهد و اظهار خوشبختی می
 کند و بعد به مردی که تا حالا عقب ایستاده و ما
 را نگاه می کرد، اشاره می کند و با غرور
 خاصی می گوید.

_ایشونم مشاور و دوست عزیزم آرکان
 جان، کسی که باهاتون تماس گرفت...
 در ثانی چشم هایم رنگ کینه می گیرد.
 این عوضی همانی بود که بعد از کلی منت
 گذاشتن گوشی را سرم قطع کرد و اجازه نداد من
 کوچک ترین زری بزنم.

جلو می آید وکت و شلوار شیک و اتو کشیده
اش ،موهای کوتاه جوگندمی، ریش ازته
تراشیده شده، ساعت رولکس دستش و
بوی عطر خاصش از او مردی چهل ساله جذاب
ساخته که فقط گوشه چشم هایش کمی چین و
چروک دارد.

اما میان همه اینها چشم هایش توجهم را جلب
می کند.

آبی اند!

یک آبی خاص و تیره!

شبیه اعماق اقیانوسی تاریک که همه چیز را
در وجودش می بلعد. چشم های واقعی من هم
به همین رنگ اند اما مال من روشن است و
مال این مرد تیره....

- سلام من اوزانم، نامزد ازگی...از دیدارتون
خوشبختم.

نگاه طولانی به دست دراز شده ارسلان می
اندازد و خدای من... در نهایت بی ادبی کوچک
ترین حرکتی به دستش نمی دهد و حتی آن را از
جیب شلوارش خارج نمی کند و سر بالا میکشد.
- آرکان دویماز ، دستیار نازان خانوم!

نگاهش دوستانه نیست. لحنش جدی و صدایش
همان صدای جذاب پشت تلفن نیست. کمی کلفت
و خشن است!
اخم می کنم.

کمه کم هجده سال فاصله سنی داریم اما هیچ
چیزی از ادب حالی اش نمی شود.
این هم نوع معرفی کردنش است دیگر...
ارسلان معذب دستش را پس می کشد و بی
خودی می خندد.

گوشه لب همین مرد که به عنوان مشاور
رفتارش زیادی بی ادبانه است به تمسخر بالا
می رود و من دلم می خواهد، یکی از بطری

های شیشه ای بار گوشه اتاق را توی سرش
بکوبم.

مردک مُسن خجالت نمی کشد؟

هم سن بابای ارسلان است و این رفتار زشت را
دارد!

نگاهم که می کند، چیزی در دلم هری پایین می
ریزد.

چقدر با نفوذ نگاه می کند!

شبیه کسی که می تواند افکارت را بخواند و
انگار حالا می داند که من در دلم فحش بارانش
می کنم که اینجوری نگاهم من کند.

با سقلمه ای که ارسلان آرام به پهلویم می کوبد
از چشمانش نگاه می گیرم و فکر می کنم حتی
لیاقت ندارد که اسمم را بداند.

مردک چشم گربه ای!

بلاخره در جواب نگاه منتظرش که می گوید
منتظر است منم خودم را معرفی کنم تا مراهم

ضایع کند، فقط ابرو بالا می اندازم و لب هایم
به پایین کشیده می شوند.

نازان هم که مشخص است هول کرده و از
رفتار مشاورش متعجب است، الکی می خندد و
به سمت میز چهارنفره دعوتمان من کند.

- خیلی خوش اومدین بچها... بیاین بشینین لطفا.

من دست از نگاه کینه توزانه و او دست از
نگاه پر تمسخرش برمی دارد و همگی به سمت
میز می رویم.

نازان و ارکان یک طرف و من و ارسلان طرف
دیگر میز من نشینیم و دوبه دو چشم در چشم
می شویم.

اولین باری که ادیل از این دو نفر برایم گفت
اصرار داشت که مهره اصلی نازان آتاگل است
اما من مطمئنم غول مرحله آخر نازان نه، ارکان
است.

ارکان دویماز!

به آبی های عجیب غریب مردی که صدا و
رفتارش به سنش نمی آید نگاه می کنم و انکار
این چشم ها را جایی دیگر دیده ام.

شاید بعدها به یاد آورم اما چیزی که در حال
حاضر مهم ست
آینده است.

آینده ای نه چندان دور...

نمی دانم اگر بعدها به امروز برگردم چه کاری
انجام می دهم ام این را مطمئنم، من پشیمان می
شوم.

من از دوئل با این تیله های خیره تاریک، بعدها
خیلی پشیمان من شوم.

این چشم ها رازی عجیب دارد.

این چشم ها مال یک مرد چهل ساله نیست،
متعلق به یک جنگجوی شکست ناپذیر است!

- این دیکه کی بود؟ چقدر بدقلق بود یارو...مثل
خون آشاما نگاه می کرد ! نه؟

جواب ارسلان را نمی دهم و سویج را از دستش می گیرم و سوار میشوم.

در سمت راننده را می بندم و کیفم را همراه پاشنه بلند های مزاحم به صندلی عقب پرت می کنم.

انقدر عصبانی هستم که قادرم برگردم به رستوران و هر چیزی که در اتاق وی آی پی بود را توی سر آن مردک زبان نفهم مغرور خرد کنم.

به ارسلان که برای سوار شدن مردد است و انگار از عصبانیت من می ترسد تشر می زنم.
- منتظری در و برات باز کنم؟ بیا بگیر بتمرگ دیگه...

کلافه پوفی می کشد و ناچار سوار می شود.
کف پای برهنه ام را روی پدال گاز می فشارم و جیغ لاستیک ها که درمی آید بلندبلند فحش می دهم.

به نازان با آن مشاور نجسب بی شعورش، به
اصلان، به طاهر، به ادیل و حتی ارسلان
بیچاره...

بیشتر از همه هم به خودم و ارکان دویماز!
به اوی مردی پیرِ عوضی که هر چه ما گفتیم
ساز مخالفش را زد.

قدم اولش هم از غذا شروع شد.

تا موقعی که ما توافق کردیم غذای سنتی ترکی
بخوریم سکوت کرده بود اما تا خواستیم غذا را
سفارش بدهیم مثل عقده ای ها یکهو گفت
"غذای دریایی، من برای همتون غذای دریایی
سفارش میدم!"

تاکیدش روی کلمه من و آن لبخند کج روی
لبش... عوضی!

حالا نوع غذا که برای ما فرقی نمی کرد مهم
حرف هایی بود که قرار بود بعد غذا بینمان رد

و بدل شود اما او با آن غذای مزخرفی که در
 یک خرچنگ زشت و چندی خلاصه میشد و
 برای من و ارسلان سفارشش داد بود، ثابت کرد
 چه دیوانه بیماری ست.

واقعا باورم نمیشود نازان آتاگل با آن ثروت و
 ابهت در عرض یک ماه همچین شخص
 بیشعوری را به عنوان مشاور و دوس کنار
 خودش نگه دارد.

ترکش های دومش از سوال نازان که درباره
 مادر بزرگ مریض خیالی ام پرسید شروع شد.

نازان پرسید "راستی مادر بزرگت چگونه؟"
 و من با یک قیافه مغموم الکی ناراحت پاسخ
 دادم.

"اون مُرد! بعد از اینکه وصیت کرد همه چیزش
 به من برسه.."

نازان ابراز تأسف کرد و پرسید کجا خاکش
کردیم و من بدون فکر و سرسری پاسخ دادم در
روستا!

وقبل از اینکه نازان جوابی بدهد آرکان درحالی
که غذای عجیب غریبش را با سس مایونز
مخلوط می کرد با پوزخند تمسخر
آمیزی گفت:

"اون پیرزن همه دارایش و به یه شخص
ناسپاس بخشیده که حتی حاضر نشده
مادربزرگش و تو شهر و نزدیک خودش
خاک کنه وسالها به بهونه تحصیل ازش فاصله
گرفته و من نمی دونم چطور تو این فاصله ای
که داشتن آموزشش داده...هه،داستان چیه؟!"
حاضرم قسم بخورم آن موقع رنگم با میت فرقی
نداشت.

ارسلان هم همینطور...

ما یه گاف بزرگ داده بودیم.

من گفتم تنها شاگرد مادر بزرگم من بودم و من
چه شاگردی بودم که سالها دور از او زندگی
کرده و به قول ارکان حتی در نزدیکی خودم
خاکش هم نکرده بودم؟

نگاه نازان که مشکوک شد دست هایم از زیر
میز لرزید.

البته خدارا شکر قبل از اینکه استرس من همه
چیز رو لو بدهد ارسالان ماجرا را جمع وجور
کرد و با لحن محکمی گفت:

"ازگی تو بچگی کاملاً پیش مادر بزرگش بزرگ
شده و هر ماه به اون سر می زده و هر چیزی
و که الان بلده از اون موقع یاد گرفته و در
ضمن آخرین خواسته خوده مادر بزرگ بود که
تو زادگاهش خاک بشه و گرنه ما اونو خیلی
دوست داشتیم و می خواستیم آرامگاهش
نزدیک خودمون باشه!"

تو قطره اشک های الکی اش و چشم های من
که به یاد جمیتون نم برداشته بود کار خودش را
کرد.

نازان متاثر والبته عصبانی از رفتار مشاورش
عذر خواهی کرد و بحث به سمت و سوی
دیگری رفت و خطر رفع شد.

چند تا آخر شب توانستیم همه چیز را مدیریت
کنیم اما با ،ان مشاور نجسب هم تا آخر سنگ
اندازی هایش را وقف نکرد و من تا امروز
همچین مشاور عجیب غریب و پرویی با این
سن و سال و صدای مجذوب کننده ندیده ام.

آرامتر می شوم اما هنوز هم حرصی ام!

درست در یک قدمی موفقیت بودیم و نازان
تقریبا همه چیز رو درباره مجالس و مهمانی
هایش و موضوع اصلی شان رو کرده

و کم کم انگار میخواست پیشنهاد بدهد من هم
یکی از شرکت کننده ها در مهمانی این هفته اش

باشم که جناب مشاور دوباره جفت یا وسط پرید
و هرجه رشته بود پنبه کرد و چیزی در گوش
نازان گفت که نازان پشیمان از پیشنهادی که
میخواست بدهد گفت یکبار دیگر دوباره هم را
ملاقات می کنیم و... خداحافظی کردند و در
کمال بی ادبی زودتر از ما اتاق را ترک کردند.
- جلوتو بیا ایااا... -

با فریاد ارسال به خودم می آیم و فرمان را می
چرخانم و ترمز می کنم.
تمام تنم چشم می شود تا ببینم به توله سگی که
وسط جاده نشسته بود برخورد کردم یانه.
با ترس موهای ریخته روی صورتم را کنار می
زنم و فرار کردن توله سگ به سمت مخالفان
که معلوم است از صدای لاستیک ها ترسیده،
نفس آسوده ام را در بی دارد.
پیشانی ام را به فرمان تکیه می دهم.

- هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ نزدیک بود حیوون بیچاره رو نفله کنی!

سرزنش کردن های ارسلان با زنگ موبایلم مطمئنا بدترین سمفونی تاریخ را برایم رقم می زنند. نفس نفس می زنم.

شکست خوردم؟

نمی دانم، شاید

_اديله...چی بهش بگیم؟ پونزده روز بیشتر وقت نمونده و اون زنیکه حتی یک تعارف هم نزد چه برسه به اینکه تورو با خودش...

گوشی در حال زنگم را از دستش می کشم و آیکون سبز رنگ را لمس می کنم و بغل گوشم قرارش می دهم.

_بله؟

_چرا جواب نمیدی؟ چیشد؟ حرفی از مهمونی آخر هفته زد؟ صبر اصلان خان داره تموم میشه ها...

تهدید می کند زنیکه!

دندان روی هم می سابم و با خشم می تویم.

- وقتی جواب نمیدم یعنی هنوز از اون خراب شده نیومدم بیرون و وقتی پیام خودم خبرشو بهت میدم!

_خیلی خب حالا ... اومدی بیرون؟ چیشد؟

گوشه ابرویم را میخارانم و ناچار دروغ میگویم

_اوکی شد. بهم گفت آخر این هفته به مهمونی با تم ترسناک داره و دوست داره من به عنوان به جادوگر برم و مجلس و براش گرم کنم.

خودم به محض گفتن این اراجیف پشیمان میشوم و چشم های ارسلان هم گرد میشود و بال بال میزند که چه مزخرفی میگویم اما جیغ هیجان زده ادیل فرصت داد و بیداد را از او میگیرد.

_باورم نمیشه... موفق شدی! حالا دیگه فقط کافیه به اون مهمونی بری و گردنبند و بیاری...

من خبرش و به اصلان خان میدم... کارت عالی بود دختر.

بلند بلند جیغ جیغ کرده و بعد قطع میکند.

چند دقیقه ای به صفحه خاموش موبایل خیره میشوم و بعد نادم و با یک قیافه چه غلطی کنم به ارسلان نگاه میکنم که جفت دستهایش را توی سر خودش میکوبد و با لبخندی احمقانه میگوید:

_بیچاره شدیم

بیچاره وار سرم را به تایید حرفش تکان میدهم و ماشین را راه میاندازم و به سمت خانه میرانم

_چیکار میخوای بکنی؟ چرا دروغ گفتی؟ اون زنیکه که اصلا تورو دعوت نکرد. فقط گفت من همچین مهمونی هایی میگیرم و تا خواست به چیزی بگه اون مشاور کنه و رومخس پرید وسط و نداشت.

_چاره ای نداشتم ارسلان... اگه میگفتم زنه مارو به پشماشهم نگرفت درجا خلاصمون میکردن

با یک دست فرمان را میچرخانم و با دست دیگر
پیشانی ام را فشار میدهم.

فکر کن، فکر کن، فکر کن

چجوری میتوان بلیط رفتن به آن مهمانی را
بدست آورد؟

چجوری میتوان اینبار توجه نازان آتاگل را جوری
جلب کرد که بی بر و برگرد من را به آن مهمانی
دعوت کند؟

چجوری؟!!!

شیشه را پایین میکشم و باد میان موهای صافم
میچرخد

فکر میکنم فکر میکنم و فکر

__میگم راستی یکی از مشتریهای قدیمیت زنگ زد میخواست بدونه دیگه فالگیری نمیکنی منم بهش گفتم فعلا نه....

بقیه حرفهای ارسلان را نمیشنوم چشم ریز میکنم.... و ناگهان چشمهایم تا ته باز میشود.

شگفت زده ام و لبهایم به طرز دیوانه واری کش می آید و یکدفعه قهقهه میزنم لعنتی

خودش است. خوده خودش چرا تا حالا بهش فکر نکردم؟ فال، فالگیری، تاروت

ارسلان وحشت زده دست روی قلبش میگذارد و داد میزند.

__تو دیگه دیوونه شدی رفت... چرا عین جادوگرا میخندی روانی!!؟

با ذوق و هیجان نگاهش میکنم و جیغ میزنم

_چرخ اقبال معکوس

با همان وحشت و گيجی داد میزند.

_که چی؟

با هیجان موهای مزاحم را پس میزنم و حین

اینکه یک چشمم به جاده است میگویم

-شکست بدشانسی یا از دست دادنه چیزی

همچنان مثل یک گوسفند نفهم بر و بر نگاهم

میکند.

احمق خان نازان تنها در صورتی دیگه حرف

مشاورش و گوش نمیده که به حرف من ایمان

بیاره من اون دفعه که براش فال گرفتم کارت

چرخ اقبال معکوس در اومد و حالا اگه طبق

حرف من و اون کارت به اتفاقی براش بیوفته که

فکر کنه اون پیشگویی درست بوده مطمئناً بدون

توجه به حرف اون احمق نجسب میاد سراغم

با تردید میپرسد.

خب اون از کجا بدونه منظور تو همچین چیزی بوده؟ شاید اصلا یادش نباشه که تو چی بهش گفتی

پوزخند میزنم

پس من اینجا چیکاره ام؟ من استاد یادآوری کردنه خودمم تو فقط تا فردا شب به چیزی که خیلی برای نازان مهمه را برام پیدا من بقیه اش با من سوتی میکشد.

میخواهی چیکار کنی؟

لبخند شروری بر لبهایم نشست چشمکی به چشم های منتظرش زدم

آتش بازی

چند ثانیه طول میکشد تا حرفم را تجزیه و تحلیل کند و بعد انگار به نتیجه دلخواه میرسد که با نیش باز نگاهم میکند و انگشت به پیشانی اش میکوبد

__بخدا اونجا مغز نیست به کامپیوتر کار گذاشتن
واست.

-قهقهه میزنم و پایم را با شدت بیشتری روی
پدال گاز میفشارم و با خودم نقشه میکشم و خیال
پردازی میکنم خب آرکان خان بچرخ تا بچرخیم
در کار ماهور گره درست میکنی؟ همچنین بهم
بیافمت که بیا و ببین بله به من میگویند جادوگر
با آرامش به کافه در حال سوختن خیره میشوم و
جمعیت و هیاهوی مردم هم نمیتواند چیزی به
سکوت مغزم اضافه کند.

نه عذاب وجدان دارم و نه تردید. ظاهراً هم شبیه
هر چیزی ست جز کسی که همین نیم ساعت پیش
در کمال خونسردی فندک پای بنزین گذاشت و
یک کافه بسیار دنج و زیبا را به آتش کشید و
حالا با لذت دارد به شراره های آتش نگاه
می کند.

درهای شیشه ای میسوزند و آتش همچنان از در و پنجره اش شعله میکشد و آتش نشانها در تلاشند تا خاموشش کنند اما خودشان هم میدانند این آتش خاموش شدنی نیست و تنها کاری که میتوانند بکنند این است که اجازه ندهند آتش به ساختمان های کناری برسد.

کافه ای دنج و باشکوه در بالاشهر و یکی از عزیزترین ملک های نازان آتاگل که جانش بهش بسته بود و من سوزاندمش احتمالا اگر بفهمد من همچین غلطی کردم آنهم برای اینکه اعتمادش را جلب کنم یک آتش به همین عظمت درست کرده و مرا داخلش کباب میکند دلم بیشتر برای گلدانهایی که در بالکن همسایه بوده و سوخته است میسوزد تا نازان آتاگل صدای جیغ لاستیک ماشین هایی در چند متری جمعیت را از جا می پراند.

سه بنز یک شکل و یک رنگ پشت سرهم پشت ماشین آتش نشانی پارک میشوند و مردهای هیکلی کت و شلوار پوش ازشان خارج میشوند.

یکی از همان مردها در عقب اولین ماشین را باز میکند و طبق انتظارم تازان آناگل با عجله پیاده میشود و برخلاف انتظارم تنهاست عدم حضور مشاور عوضیاش به حدی متعجیم میکند که جمعیت را کنار زده و با تلاش بسیار خودم را جلوتر میکشم هرچند ماموران پلیس اجازه پیشروی بیشتر را نمیدهند.

آن مردکی که من دیدم دماغش را در هر چیزی فرو میکرد و جانا نبودش عجیب است آنهم در این شرایطی که میبایست حتما کنار نازان باشد. نگاه پر از پیروزی ام را به ثانیه کینه پر میکند. واقعا دلم میخواهد از جمعیت فاصله بگیرم و بروم نازان آتاگل با آن لباسهای پر زرق و برقش را زیر مشتش و لگد بگیرم و تهش بی دردسر گردنبد را با دست خودش ازش تحویل بگیرم اما چهره بدون گریمم و محافظ های غولتشن دور و برش نمی گذارند.

هر چند اگر پای گردنبند و اعتمادش در میان نبود
 حداقل میتوانستم دو یا سه تا از محافظ هایش را
 بزنم من حدودا دوسال پیش مبارزه را به صورت
 دفاع شخصی از یکی از گردن کلفت ترین بزن
 بهادرهای محله های پایین شهر استانبول یاد
 گرفتم بود.

آنها فقط به واسطه هیکلشان احساس قدرتمندی
 میکردند و من به واسطه هنری که آموخته بودم
 تفاوت ما در همین بود.

آنها به بازوهایشان غره شده بودند و من به هنر
 و عقلم هر چند بهای آن یاد گرفتتها را با دوسال
 ظرف شستن در رستورانهای مختلف پرداخت
 کردم صورت هراسان و ماتم زده نازان زنی که
 ظاهرش کوچک ترین ربطی به عقل نداشته اش
 ندارد برایم لذت بخش و دیدن این صحنه از کالبد
 واقعی ماهور کیفم را کوک می کند میدانم بدجنسی
 ست اما با بدجنسی واقعا خوش میگذرد

نگاه پر از پیروزی ام را به ثانیه کینه پر میکند.
 واقعا دلم میخواد از جمعیت فاصله بگیرم و بروم
 نازان آتاگل با آن لباسهای پر زرق و برقش را
 زیر مشتش و لگد بگیرم و تهش بی دردسر گردنبد
 را با دست خودش ازش تحویل بگیرم اما چهره
 بدون گریم و محافظ های غولتشن دور و برش
 نمی گذارند.

هر چند اگر پای گردنبد و اعتمادش درمیان نبود
 حداقل میتوانستم دو یا سه تا از محافظ هایش را
 بزنم من حدودا دوسال پیش مبارزه را به صورت
 دفاع شخصی از یکی از گردن کلفت ترین بزن
 بهادرهای محله های پایین شهر استانبول یاد
 گرفتم با غیض و به سختی دست به زانو گرفته و
 بلند میشوم و تا می خواهم ببینم چه بلایی سر
 زانوی بیچاره ام آمده خراش های روی شلوار
 پاراشوت طوسی رنگ عزیزم اعصابم را نابود
 می کند.

مانم زده و ناباور انگشت روی پارگی شلوار
 میکشم و کم مانده جیغ بزنم این شلوار را به
 تازگی خریده و امشب اولین بار بود که پوشیدمش
 که آنهم به فنا رفت موهای ریخته روی صورتم را
 با عصبانیت پس میزنم و با توپ پر سر بلند
 میکنم تا به عامل از بین رفتن شلوار نازنینم
 بتویم اما سر بلند کردم همانا و چشم در چشم
 شدم با یک جفت چشم گربه ای و براق آشنا که
 صاحبش به فاصله یک قدم روی به روی من
 ایستاده و آدامس میجود، همانا....

نگاه مفرح عجیبش مو به تنم سیخ میکند.

در این گرما سوییشرت پوشیده و کلاهش را روی
 سرش انداخته اما حتی موهای شلخته و شلوغ
 پلوغ جلوی سرش هم نمیتواند چشمان عجیبش را
 پنهان کند و انگار همین پسر عامل زمین خوردنم
 هست.

چشمانش برق میزند

یک برق خطرناک... مثل شیری که در کمین آهو
نشسته و حالا یکدفعه تصمیم به حمله گرفته است
یا نه... خدای من چشمهای او مرا عجیب یاد فدی
میاندازد در مواقعی که پای یک شرارت در میان
باشد.

خشک شده نگاهش میکنم که تنها قدم باقی مانده
را طی کرده و سرش را به گوشم نزدیک میکند
بوی نعنا زیر بینی ام میپیچد و جمله ای که در
گوشم زمزمه میکند برق از سرم میپیراند.
_ماهی قرمز تا دیر نشده طلب بخشش کن...
رستاخیز اون روز نزدیکه

چشمهایم وحشت زده گشاد میشود و او با بی
تفاوتی چشمک جذابی هم ضمیمه حرفش میکند
و تا به خودم بیایم از جلوی چشمانم غیب میشود
و فقط میتوانم از پشت سر هیکل درشت و
کتانیهای قرمز رنگ شیکش را ببینم که با دو از
من و این جمعیت دور میشود.

ماهی قرمز طلب بخشش رستاخیز و او قلبم
میخواهد قفسه سینه ام را بشکافد و خودش را از
این کالبد بدرد نخور بیرون بکشد تا بیشتر از این
از شدت وحشت زدگی تند نکوبد

خشک شده همانطور ایستاده ام که ناگهان مغزم
تلنگری به پاهایم میزند و بی توجه به مات بردگی
قلبم به سوی مسیری که آن پسر ازش رفت هلم
میدهد.

نازان و ماشین هایش جمعیت عظیم و ماشین های
پلیس و آتش نشانی را پشت سر میگذارم و پشت
سر آن پسر وارد کوچه پشت کافه میشوم اما
نرسیده به ابتدای کوچه از حرکت می ایستم و کف
کتانی هایم روی آسفالت کشیده می شود. سینه ام
با شتاب بالا و پایین میشود و یک قدم عقب
میروم کوچه غرق در تاریکی ست و تنها نور کم
سوی پایه برق اواسط کوچه کمی فضا را روشن
کرده صدای دویدن پسر به سمت انتهای کوچه می
آید و من وحشت زده و درمانده موهای شقیقه ام

را میکشم و عقب میروم با بیچارگی به کوچه
 غرق در تاریکی چشم میدوزم و هرچه سعی
 میکنم دنبال پسرک بدوم نمیشود، پاهایم یاری
 نمی کنند نمی توانم من منه لعنتی از تاریکی
 وحشت دارم و دلیلش ابرید اویی که میگفت
 تاریکی بهترین نقطه از شبه چون چشم های
 وحشت زده رو تو خودش قایم میکند حدودا یک
 دقیقه بعد دیگر حتی صدای کوبش پاهایش از ته
 کوچه ای که انتهایش معلوم نیست هم نمیآید و
 انگار واقعا از دستم پریده با انزجار موهایم را
 محکم تر میکشم و روی دویا نشسته که نه سقوط
 میکنم گیج و ترسیده دست به صورتم میکشم فقط
 چند قدم فاصله داشتیم این پسرک مرموز که بود؟
 مرا از کجا میشناخت؟
 چرا گفت ماهی قرمز؟
 منظورش از طلب بخشش چه بود؟

و مهم تر از همه منظورش از رستاخیز اون چه بود؟

فکری در مغزم جرقه می زند.

کف دستم را به دهانم میفشارم و با وحشت به
کوچه تاریک خیره میشوم سرم را با شدت به دو
طرف تکان میدهم

_نه ... نه امکان ندارد

همچین چیزی ممکن نیست... اصلا نمیشود.

_ماهور اینجایی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟
چیکار کردی تو؟ مگه قرار نشد دوتایی انجامش
بدیم؟ چرا سرخود...

صدایش با دیدن چهره وحشت زده و سر و وضع
بهم ریخته ام قطع شده و مقابلم خم میشود و بهت
زده تکانم میدهد.

_این چه وضعیه؟ چی شده؟ نکنه فهمیدن

دستش را محکم میگیرم و وحشت زده نگاهش
میکنم

__ار ... ارسلان اون... اون زنده است؟

صدایم به شدت ترسیده است و او بهت زده دهانش باز می ماند.

با وحشت تکانش میدهم و هیچ درکی از اطراف ندارم فقط میخواهم یک نفر خواهش قلبم را که میخواهد در پاسخ این سوال یک نه بشنود را بدهد و چه کسی بهتر از ارسلان؟

__با توام میگم اون زنده است؟

__کی... کی و میگی؟ چخبره؟

جواب دلخواهم را نمیدهد. دستش را ول کرده و به عقب هلش میدهم با پشت روی زمین میافتد و با درد و ناباور نگاهم میکند.

خودم را در آغوش میکشم و گهواره وار تکان ممیخور ریز ریز زیر لب جملاتی نامفهوم را زمزمه میکنم و فقط خدا میداند چه چیزی در مغزم مونتاز و پشت پلک هایم پخش می شود.

- همیشه اون رفته.. بر نمی گرده... خودم دیدم

صورتش کبود شد... اون مرده... خودم

کشتمش من... کشتمش... خودم کشتمش...

زمزمه ها تبدیل به جیغ میشوند. جیغ میزنم

-من کشتمش

پشت پلک هایم سیاه میشود و سرم تاب میخورد

با صورت روی آسفالت میافتم و دردش را حس

نمیکنم اما گرمی خونی که از دماغ جاری میشود

را چرا چند ثانیه بعد کسی در آغوشم میکشد و

صدای دادهای ارسال همچون زمزمه هایی ریز

ریز به گوشم میرسد.

_ماهور... یا خدا پاشو... چرا همچین شدی؟

سیلی هایی که به صورتم میخورد در عین منگی

دردناک است.

چشمهایم روی هم افتاده و در معرض بیهوشی

هستم اما صدای زمزمه هایی که ریز ریز و

موزیانه در مغزم پخش میشود خاموش شدنی

نیست وقته التماسه رستاخیز نزدیکه درست
مثل چیزی که اون قسم خورده بود.

بوی مایع ضد عفونی کننده زیر دماغم میزند و
سردی سوزنی که در دستم فرو رفته و خنکی
مایعی که قطره قطره وارد رگم میشود را به
راحتی حس میکنم صحنه هایی محو پشت پلک
هایم به رقص در می آید اما همه اش محو و تار
است.

تیلای های آبی گریه ای کتانی قرمز تاریکی جیغ
هایم

و بعدش؟ فقط یک صفحه سیاه....

هر چه فکر میکنم یادم نمی آید چه اتفاقی افتاد که
کارم به بیمارستان کشیده

-چجوری این اتفاق براش افتاده؟

_نمی دونم من وقتی بهش رسیدم که از ترس
میلرزید و هزیون میگفت بعدم که عین ژله بی
حال شد و با سر رفت تو زمین... اصلا همش

تقصیر این دولته اگه چهارتا مثل شما باهوش و زیبارو تو سطح شهر مستقر باشه مردم بلافاصله بعد دیدن شما خود به خود درمان میشن و اصلا دیگه احتیاجی به دکتر و

چشم هایم تا ته باز میشود و با صدای گرفته ای به ارسلان که معلوم نیست مخ کدام شل مغزی را میزند تشر میزنم تا یکاری نکردم خودتم به دکتر محتاج بشی، خفه شو.

حین گفتن این کلمات دماغم تیر میکشد و درد تا مغز و استخوانم میپیچد و انگار دماغ نازنینم به سبب اتفاقی که یادم نمی آید نابود شده

صدای هین ترسیده پرستاری که تا الان به روده درازی های ارسلان گوش میداد بلند میشود و ارسلان با نیش باز شانه بالا می اندازد.

- فعلا که رو به قبله ای... بذار خوب بشی بعد دوباره شاخ و شونه بکش

بی حوصله دستم را برایش تکان میدهم و به سختی از جا بلند میشوم و پرستار میرود تا به دکتر اطلاع بدهد به هوش آمدم.

__ من چم شده ارسلان؟

دور و بر را نگاه میکند و وقتی مطمئن میشود کسی حواسش به ما نیست جلو آمده و صدایش را تا حد امکان پایین می آورد.

__ یادت نیست مگه؟ همین که آدرس اون کافه رو برات فرستادم اومدم خونه ت و دیدم جا تره و بچه نیست... فکرشم نمی کردم آنقدر کله خری که تنهایی بری برا همین منتظر موندم تا اینکه خبر آتش سوزی و تو اخبار دیدم و جنگی اومدم و دیدم کوچه پشتی نشستی و به تاریکی زل زدی خیال کردم واس خاطر آتیش سوزی اونجوری میلرزیدی نگو همش به به ورته بعدم که عین دیوونه ها هی میگفتی من کشتمش و اون مرده و تهش عین سوسک حشره کش خورده زرتی رو زمین چیه شدی حالا بگو ببینم کدوم بدبختی و

کشتی که اونجوری با نفرت و افتخار میگفتی من
کشتمش؟!

چیزهایی که میگوید را کم و بیش به یاد دارم اما
بعد از آن را گیجم و نمیدانم تاثیر داروهاست یا
چیز دیگری اما خوشحالم... گاهی فراموشی تنها
حلال مشکلات است.

مگر من چند نفر را در زندگی ام کشته ام که حالا
برای ارسال توضیح بدهم؟ ها؟ چند نفر جز او...
سر بالا می اندازم و به دروغ میگویم
-چیزی یادم نیست... حتما هذیون بوده...-

خدارو شکر سر و کله دکتر و پرستار پیدا میشود
و لازم نیست دروغم را ادامه بدهم اما ارسال با
چشم هایم میگوید آن چیزی که مرا فرض کردی
خودتی دکتر که زن نسبتا سن بالاییست با جدیت
نگاهم میکند و سوال هایی مبنی بر خوب دیدن و
درد داشتن و حس داشتن بدنم میپرسد و وقتی

سوال هایش تمام میشود رو میکند به ارسلان و
میگوید

لطفاً برین داروهاش و بگیرین

که خب همان معنی نخود سیاه را میدهد اما
ارسلان که شوت تر از این حرف هاست با لبخند
چشمی میگوید و از دکتر تشکر میکند و به سمت
پرستار میرود و به بهانه راهنمایی برای تهیه
داروهایم او را با خودش همراه میکند.

صدای ریز ریز حرف زدنشان حین رفتن می آید
که پرستار مو بلوند و نازنازی میپرسد.

نامزدته؟

و ارسلان ناجنس که برای حفظ کیس پرستار با
هول رد میکند.

خدا نکنه من با این سلیطه هیچ نسبتی ندارم و
در ضمن از هرگونه تاهل و تعهد به دورم فقط به
آشنای خیلی خیلی دوره بنده خدا از دهات اومده
هیچی سرش نمیشه مریضه

بقیه مزخرفاتش را با دور شدنشان نمیشنوم و
دکتر عینک روی دماغش را جا به جا میکند و
میگوید.

_خدارو شکر دماغت نشکسته و فقط به کوفتگی
ساده اس که با پماد خوب میشه و دربارہ غش
کردنت هم سرت بخورده آسیب دیده که ممکنه تا
چند وقتی گیج بشی و سردرد بگیری که با دارو
حل میشه اما تو این مدت باید خیلی مراقب
باشی... یادت میاد چه اتفاقی برات افتاده؟
سر بالا می اندازم

_....نه... یادم

صدای سوت بدی که گوشم میپیچد، حرفم را
نصفه میگذارد. دست به سر دردناک و باند پیچی
شده ام میگیرم و می فشارم تا کم کم دردش
بخوابد چشم هایم سیاهی میرود و انگار هزار نفر
با هم روی مغزم پایکوبی میکنند با درد به دکتر
نگاه میکنم.

-چه بلایی سرم اومده؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟
_ضربه ای که با غش کردن به سرت خورده و
شوکی که از آتش سوزی بهت وارد شده...
حدس من فراموشی تجزیه ایه نامفهوم و با درد
سرم را میفشارم
-چی هست؟

_فراموشی گسسته که با چند نوع اختلال حافظه
مرتبطه این فراموشی که برای تو اتفاق افتاده
فراموشی موضعی هست. فراموشی موضعی
زمانیه که فرد نمیتونه اتفاق های یک محدوده
زمانی مشخص رو مخصوصا بعد به حادثه ناگوار
به یاد بیاره و از اونجایی که دوستت گفت تو
آتش سوزی حضور داشتی و سرت ضربه دیده
به حتم به این نوع فراموشی دچار شدی
صدای سوت قطع شده و حالا فقط صدای دکتر
توی مغزم می پیچد.

-خوب میشم؟ یعنی یادم میاد چه اتفاقی افتاد؟
دست در جیبهای روپوش سفیدش فرو میکند و
نگاه من روی گوشی پزشکی دور گردنش قفل
میشود.

پارسال برای تولد ماهلی من هم یکی از همین ها
بهش هدیه دادم برای آینده روشنی که قرار بود
برای خودش بسازد و حتما میسازد.

- البته حداکثر تا سه یا چهار روز دیگه کل حادثه
رو به یاد میاری اما تو این چند روز از هر نوع
استرس و تنش دور باش و حتما به یه
روانپزشک مراجعه کن

پوزخندم را مخفی میکنم و به دروغ سرم را برای
تایید حرفش تکان میدهم، او چه میدانست من چه
استرس و فشاری را متحمل شده ام تا آدم های
دوست داشتنی ام سالم بمانند؟!!

او چه میدانست اعلان دمیر چه هیولای بی شاخ
و دمیست؟

او چه میدانست من بیرون از این بیمارستان باید
زره فولادین بیوشم و به جنگ هیولای بزرگ و
کوچک مغزم بروم؟!

دکتر با قدمهای بلندش از من فاصله میگیرد و به
سمت تخت کناری میرود تا بیمار بعدی را ویزیت
کند.

ملافه را چنگ میزنم و اشکهایی که به چشم هایم
نیش میزند را پس کاش میتوانستم فریاد بزنم من
یک مرده ام

یک مرده که راه میرود حرف میزند غذا میخورد
و میخندد یک مرده که لبخندهای دروغین بر لب
سنجاق میکند تا مردم پی به رازهای کثیفش نبرند
و او را یک دختر بیست و پنج ساله ساده ببینند.

یک مرده که صورت یخ زده و بدون حالتش را
پشت یک نقاب پنهان میکند.

یاد یک شعر ایرانی میافتم از همانهایی که ماهلی
برایم میخواند و بعد مجبورم میکرد من هم
شعرهایی به زبان ترکی برایش بخوانم
و مرگ مردن نیست

و مرگ تنها نفس نکشیدن نیست.

من مرده گان بی شماری را دیده ام
که راه می رفتند

حرف میزدند

سیگار میکشیدند

خیس از باران انتظار و تنهایی را درک میکردند

شعر میخواندند

می گریستند

قرض می دادند.

میخندیدند

و گریه میکردند.

حسین پناهی.

به سرمم نگاه میکنم که تقریباً تمام شده و صدای
زنگ گوشی ام منه خشک شده را وادار به کنش
می‌کند از جیب شلوارم بیرون میکشمش و نام
ماهی نقش بسته روی صفحه نیشم را شل میکند.

بیمارستان که سهل است من اگر آخر دنیا باشم
هم باز می‌خواهم صدای مخملی او را بشنوم
آی‌کون سبز رنگ را میکشم و قبل از اینکه ماهلی
حرفی بزند همه انرژی نداشته ام را توی صدایم
میریزم و پیش دستی میکنم.

- سلام عشقم چخبر جوجو؟ خانم دکتر شدی دیگه
تحویل نمیگیری مگه قرار نبود هر روز بهم
زنگ بزنی ماهی خانوم؟ ولی به جای خنده های
ماهلی جیغ و ناسزاهای فرح گوشم را پر می
کند.

_ماهی خانوم غلط کرده با تو چه گوهی خوردی
 اونجا که دور و بر خونه من پر شده از چند تا
 ارازل زبون نفهم ترک که یک قدم اونور تر
 نمیرن و مارو کردن ملعبه دست دوست و دشمن
 که چی تا ماهور خانوم طلبش و صاف نکنه از جا
 جم نمی خوریم.

شانس آوردی خواهرت زبون این زبون نفهما رو
 بلد بود راضیشون کرد حداقل چارخونه اونورتر
 وایسن وگرنه من میدونستم و تو دیروز گلناز
 خانوم جلوی من و گرفت که مگه تو نگفتی بچه
 ات رفته انور آدم حسابی شده پس چجوری با این
 ارازل اوباش اجنبی دمخور شده که اومدن در
 خونه ات؟! از خجالت نمیدونستم تو کدوم سوراخ
 قایم شم... بعد تو خوش خوشان برای من میخندی
 و با خواهرت خوش و بش میکنی؟! دختره بی
 آبرو ...

گوشم از جیغ جیغ هایش درد گرفته و زبانه
 خشک شده از شدت بهت... فرح پشت گوشه از
 این فوران یکدفعه ای اش نفس نفس میزند
 چشمهای گشاد شده همراه تخت بغلی میگوید که
 او هم صدای جیغهای فرح را شنیده و تنها
 شانس که آوردم این بوده که زبان فارسی را بلد
 نیست هنوز جوابی به فرح ندادم که ارسلان با
 کیسه داروها بر می گردد.

لب میزند کیه؟ و من در جوابش سر بالا می
 اندازم

لّال شدی الحمد لله؟ این چه مصیبتی بود سر من
 آوردی؟ دیگه روم نمیشه تو روی هوشنگ نگاه
 کنم. ای خدا کاش به جای تو سنگ زاییده بودم.
 ترجیح میدهم سکوت کنم و به موقعش حساب آن
 ارسلان دو دره باز را کف دستش بگذارم و
 متاسفانه این دفعه حق با فرحاست.
 ای کاش به جای من سنگ زاییده بود.

نفس عمیقی میکشد و چند دقیقه بعد انگار آرامتر شده با صدای محکمی اتمام حجت میکند.

خوب گوش کن ببین چی میگم هر چه زودتر سایه این از خدا بی خبرا رو از سر ما کم میکنی و دیگه به ماهلی زنگ نمیزنی و تحریکش نمیکنی واسه مهاجرت این دختر مثل تو نیست آینده داره خوشگله و به خواستگار خوب هم داره که تا هفته بعد انشالله مراسم نامزدیشون و راه میندازیم. دست از سرش بردار.

دستم از حرص مشت میشود. بالاخره دست روی نقطه ضعفم گذاشت.

میخواست مرا از چیزی که هستم تنها تر کند. میخواست با تحقیر کردنم تنها خانواده ام را از من بگیرد.

میخواست تنها یار این گنجشک باران خورده را از او بگیرد و در آسمانی دیگر پر بدهد.

در آسمانی تیره و تار بدون هیچ پشتوانه ای با
مردی که ماهلی من دوستش نداشت.

دندان بهم فشرده و چنگ و دندان نشانش میدهم
گفته بودم که من گنجشک باران خورده هم که
باشم پای ماهلی که وسط بیاید عقاب شده و خراب
میشوم روی سر کسی که بخواهد او را از من
دور کند.

من حتی زمانی که در رستورانها ظرف میشستم
هم خودم نمیخوردم و نمیپوشیدم تا حقوقم خرج
تحصیل ماهلی شود و حالا که قد کشیده و به قول
فرح آینده پیدا کرده بود.

نمی گذاشتم او را از من بگیرند مگر اینکه
خودش بخواهد از من رو بگیرد.

شورش و در نیار فرح بهت گفتم دور ماهلی رو
واسه پیاده کردن نقشه هات خط بکش که اگه
نکشی روزگارتون و خط خطی میکنم و از
اونجایی که به قول خودت با ارازل اوباش

دمخورم خیلی راحت میتونم با یه تصادف
 ساختگی شوهر عزیزت و به درک بفرستم پس به
 نفعته کشش ندی درباره مهاجرتش هم اگه خودش
 بخواد من تا ابد پشتشم و یکبار بهت گفتم داستان
 اون خواستگار لعنتی و تموم کن وگرنه بد
 میبینی.

میتوانم حس کنم از این حجم از عوضی بودن
 دخترش زبانش بند آمده و با وحشت به حیوانی
 که تحویل جامعه داده گوش میکند اما حرف من
 فقط یک تهدید بی اساس است و اگر آن را باور
 کند یعنی من در ذهنش یک هیولای جنس خرابم
 که در زندگی دختر کوچکش آوار شده و دخترش
 نیستم اگر باور کند یعنی من را اصلاً نمیشناسد و
 من از این امید لعنتی که در دلم روشن شده و
 امیدوار است فرح باور نکرده
 باشد و بگوید مسخره بازی در نیار متفرم

اما همان امید کوچک تازه جوانه زده با صدای
ضجه هایش که میگوید تهدیدهای تو خالی ام را
باور کرده زیر مشّت و لگد های مغزم در نطفه
خفه میشود.

-تو... تو حق مادریم و حلالیت نمیکنم اگه دست از
سر این بچه برنداری دختره ناخلف مادرت و
تهدید میکنی؟ میخوای قاتل بشی؟ اون ننگ ده
ساله پیش که پیشونیت خورد بس نبود حالا
میخوای.....

بهم میریزم از مرور از آن سالهای لجن
گرفته.....

حالم خراب میشود از یادآوری حق مادری که به
گردنم ندارد چون سیزده سال است که از من
بریده سیزده سال است که از من دل کنده و
متنفرم از قلبم که بال بال میزند برای مادری که
مادر من نیست.

با بی اعصابی سوزن سرم را از دستم بیرون
میکشم و روی تخت پرت میکنم و خونی که از
دستم جاری میشود حالم را بدتر میکند و دستانم
رعشه میگیرند.

فوبیا های لعنتی که یادگار همان سالهاست
چکار میکنی ماهور؟ دستت داره خون

چشمانم سیاهی میرود و بی توجه به نگرانی
ارسلان گوشی را به گوشم میفشارم و سالها عقده
یک ذره محبت مادری عقده یکبار سلام و احوال
پرسی اش جیغ میشود در حنجره ام

_کدوم حق مادری هان؟ کدوم حق مادری تو
هیچوقت مادر من نبودى من هیچوقت مادر نداشتم
چون اون روزی که تو اون دادگاه لعنتی ضجه
میزدم مامان منو جا نذار مادر نبودى، اون
روزایی که از تنهایی و ترس تب و لرز میکردم و
مامان جمیله به دادم میرسید و تو درگیر مراسم
عروست بودى مادرم نبودى اون روزایی که اون

حیوون منو با خودش برد و حتی نداشت از
 مادر بزرگ بیچاره ام خدا حافظی کنم مادر نبود
 اون روزایی که تو غربت از ترس سگ لرز
 میزدی و همه با انگشت نشونم میدادن مادر
 نبود... حالا چی میخوای از من؟ چی
 میخوای از جون تنها دلخوشیم تو این زندگی
 سگی؟ ها چی میخوای از من؟

جمعیت دور تخت جمع میشوند و صدای پیچ پیچ
 هایشان بالا می رود و ارسلائی که خودش هم از
 فهمیدن زبان فارسی عاجز است و سعی در مهار
 کردن پرستاری دارد که با حرص تشر میزند
 شلوغ نکنم و مردمی که هر لحظه صدای پیچ پیچ
 ها و قضاوت هایشان از شنیدن جیغ هایم با این
 زبان ناشناخته بالاتر می رود همه و همه برای
 دیوانه کردنم کافی ست.

من همیشه زود جوش بودم و از مرکز دیده ها
 فراری

از حرص قفسه سینه ام با شدت بالا پایین میشود
 و فرح درمانده از پشت گوشی با گریه جیغ میزند.
 _دست از سر این بچه بردار ماهلی ساده اس مثل
 خدا تورو می پرسته چون هر سری که اومد
 اونجا چهارتا رستوران و شهربازی بردیش فکر
 میکنه هرچی بگی به صلاحشه و دوستش داری
 واسه همین رو حرف من حرف میزنه... ولی فقط
 من میدونم تو چه کینه شتری هستی حق نداری
 تلافی مادری نکردن من و زندگی الانت و سر این
 بچه در بیاری... من بیست سال براش زحمت
 کشیدم و کلی آرزو براش دارم ماهلی
 تقصیری نداره مقصر همه چی منم... هر کینه ای
 داری نسبت به من داشته باش اون بچه رو ول
 کن از وقتی که با اون روانشناس حرف زدم هر
 سری که میفرستمش اونجا تا برگرده دلم هزار
 راه میره هزار بار راز و نیاز میکنم با خدا و
 صدقه میدازم تا بچم سالم برگرده و از حسادت

بلایی سرش نیاری همش ترس اینو دارم که یک
روز با تن سالم بفرستمش

اونجا و تو جنازه اش و بهم برگردونی... میتونی
بفهمی چه هیولایی هستی؟ پس بیا و دست از سر
این بچه بردار و بزار زندگیش سامون بگیره
خواستگارش آدم حسابیه و خیلی ماهلی رو
دوست داره.

مات برده گوشی از دستم سر میخورد و روی
زمین افتاده و هزار تکه میشود.

لال میشوم

قلبم مثل تنگ بلوری که از ده طبقه سقوط کند
هزار تکه میشود و شیشه خردههایش در جا جای
تتم فرو می رود صدای موذی میان مغزم جیغ
گوش خراشی میکشد و تکرار میکند هیولا...
هیولای حسود

من برای ماهلی بال بال میزدm و حالا همه انگشت
های اتهام به سمت خودم بود.

اتهام به اینکه من به خواهرم حسادت میکنم و
 این حس آنقدر قوی ست که مادرم میترسد
 خواهرم را به قتل برسانم کلمات کلمات بی رحمی
 که از گلوله یک تفنگ شکاری دو لوله هم قوی
 ترند برای قتل یک دل برای سر بریدن یک
 احساس و له کردن قلب یک دختر بچه
 کلمات پر از غیضی که چون مرداب به دست و
 پای آدم می پیچند و به ته باتلاق میکشند و
 آدمهایی که در دادگاه هیچوقت متهم نمیشوند
 چون با چاقو و تفنگ آدم نکشتند بلکه با کلمات
 یک انسان را سر بریدند.
 قلبم درد میکند مغزم بیشتر
 دلم خانه کوچکم را میخواهد.
 کانایه محبوبم و فدی را ... دلم بیست روز پیش
 را میخواهد که در این باتلاق گرفتار نشده بودم
 دلم کارتهای تاروت و اتاق نمودر جادوگری ام را
 میخواهد.

دلم آرزوهایم را میخواهد. بادبادک رنگی ام را .
دلم موهای نارنجی و پخش و پلاي خودم را
میخواهد.

اصلا دلم خوده بچه گیهایم را میخواهد.
خوده ده ساله ام که آنقدر کثیف نشده بود که او
را هیولا بخوانند.

هیولای حسود

لبهایم کش می آید و دندانهایم در معرض دید قرار
می گیرد.

گمانم جنون که میگفتند همین است.

از درون بسوزی و از بیرون بسازی و آخ نگویی
می خندم

بلند انقدر بلند که صداهاى مغزم را نشنوم

بی اهمیت به ارسال که بازویم را گرفته و تکام
میدهد و مردمی که با بهت نگاهم میکنند تلوتلو
خوران از اورژانس خارج میشوم و خودم را به

خیابان می‌رسانم امتداد جاده را میگیرم و راه
میروم خیالم از این راحت است که ارسال حالا
حالا ها گرفتار جمع و جور کردن کند من است و
نمی‌تواند دنبالم بیاید.

زهرخندی میزنم

من من مانند یک جغد بودم
از همانهایی که مامان جمیله میگفت شوم است و
روی دیوار هر خانه ای که بنشیند ویرانه اش
میکند و حالا نحسی من دامن ارسال بیچاره را
هم گرفته و شب و روز در پی جمع کردن زندگی
از هم پاشیده من است.

خودم را در آغوش میگیرم و نگاه متعجب
رهگذران روی شانه هایم سنگینی میکند

حق دارند. دختری با موهای سیم تلفنی معلق در
هوا و پیشانی باند پیچی شده و سر و وضع بهم
ریخته که بوی بیمارستان می دهد، تعجب کردم
دارد.

حدس میزنم نیمه شب باشد اما برای استانبول که شب و تعطیلی معنی ندارد.

خیابان ها شلوغ و پر رفت و آمد است و از کنار هر مغازه ای که میگذرم صدای همهمه و خنده و زندگی می آید.

چیزی که با من و امثال من غریبه است.

از کنار پسری که گیتار میزند و دختری که آزادانه میخواند و مردمی که تشویقشان میکنند میگذرم و نمیدانم عاقبت پاهایم مرا به کدام دیاری میرسانند. فقط میدانم محتاجم که راه بروم و تهمت های فرح را از یاد ببرم و مثل همیشه برای نمردن دست به دامن فراموشی شوم.

نگاهم روی دستهای از دختر و پسرهای جوان که با آهنگ خیلی حرفه ای هیپ هاپ میرقصند خیره میماند.

مامان جمیله همیشه میگفت دختر باید خوددار باشد.

نباید موهایش را احدی جز پدر برادر و شوهرش ببیند و با نامحرم گرم بگیرد و رفاقت کند.

او همیشه از شرم و حیایی میگفت که من خیلی سالها پیش پشت سرم گذاشتمش و حالا بهترین دوستم یک پسر بالغ بیست و هفت ساله است.

او همیشه از دین و خدا و مذهب میگفت و در کنارش فالگیری و جن گیری و این قبیل مزخرفات را به من ده ساله می آموخت.

او همه اینها را به من گوشزد میکرد و من از همان بچگی هم آدم مطیع و باب دلش نبودم

اصلا باب دل هیچکس نبودم

با پسرهای کوچه شان رفاقت میکردم و دخترهای نازناری محل را میترساندم

برای بزرگتر از خودم قلدری میکردم و در مدرسه به چیزی به نام مقتعه و مانتوی بلند مطیع نبودم اما با همه اینها او دوستم داشت.

او تنها کسی بود که با اینکه باب دلش نبودم دوستم داشت.

باب دلش نبودم اما زخمهای زانو و دستانم را تیمار می کرد برایم ماکارانی مورد علاقه ام را میپخت و سعی داشت به منه زبان نفهم آن روزها چادر سر کردن و نماز خواندن یاد بدهد.

چیزی که هیچوقت یاد نگرفتم چون فرصت نشد.

چون اجل مهلتش نداد چون خدا تنها کسی را که باب دلش نبودم اما دوستم داشت را از من گرفت و زندگی ام را برای بار دیگری از این رو به آن رو کرد و مرا در دل تاریکیها و ترس هایم هل داد.

من منه ترسیده و بدون هیچ گونه سپری که از طوفان های تاریکی زندگی ام حفظم کند.

نمیدانم چقدر راه میروم تا جایی که یک بوی آشنا
به مشام می خورد. بوی دریا جلوتر میروم و
شنهای ساحل زیر کفشهایم صدا میدهند.

ساحل بر خلاف خیابانها خلوت است و مگر چقدر
در هیروت بودم که سر از اینجا در آوردم؟

سنگینی نگاهی را روی شانه هایم حس میکنم اما
حوصله ندارم دنبال منبعش بگردم

ترجیح میدهم حالا که سر از اینجا درآوردم کمی با
دریا درد و دل کنم شاید او غم هایم را که شنید
زخمهایم را که دید مرهم بشود و تاریکی و
ترسناکی اش را به رخم نکشد.

نور ماه و چراغهای آلاچیقهای بالای ساحل نور
کافی برای نترسیدنم را پدید آورده اما امشب من
عجیب شکسته ام.

انگار که سیل آمده باشد و آن خانه پوشالی که
برای خودم ساخته بودم را نابود کرده باشد و حالا
من آواره تر از هر زمان دیگری هستم.

گره کتانیهایم را باز میکنم و آن همه راه رفتن
هنوز اثر داروها را از بین نبرده و گیج و منگم
یا شاید هم اثر فریادهای فرح است که چون پتک
بر سرم کوبیده و گیجم کرده است.

کف پاهای برهنه ام که گرمای شنها و خیزی آب
را لمس می کند و سوسه میشوم برای جلوتر رفتن
خم میشوم و پاچه گشاد شلوارم را تا بالای زانو
تا میزنم و کش را که شل دور موهایم چسبیده باز
میکنم و در دریا می اندازم فرفری هایم دور
صورتم میریزد و من تا بالای ساق پا در آب می
روم و کتانیهای اورجینال گران قیمتم را لنگه به
لنگه در دریا پرت میکنم و میخندم

پیراهن چهارخانه ام و باند دور سرم هم به همان
سرنوشت دچار میشود و حالا من ماندم و یک
تیشرت و شلوار نازک و یک دریای بیکران
میخواهم امشب از همه چیزهای زرق و برق دار
که عقده شان را داشتم به دور باشم

از همه چیزها از جمله خانواده...

میخواهم امشب که قلبم تکه تکه شده همه
عزاداری هایم برای دل مرده ام را فقط به گوش و
چشم دریا برسانم و فردا دوباره بلند شوم

دوباره بروم پی فریب ، نازان پی پول درآوردن و
خرید کردن بروم پی یللی تللی و دیسکو و کلاب
بروم دنبال خرید بهترین و جدید ترین کتانی ها و
شلوار و تیشرت... دوباره بروم پی ماهوری که
ده سال پیش از خودم ساختم و امشب گمش کردم
دست هایم را از هم باز میکنم

پاهایم در زیر آب میرقصد و دست هایم در
هوا.....

خنکی آب به پاهایم نفوذ میکند و مهتاب میشود
چلچراغ شب نما ...

میچرخم و پاهایم زیر آب و موهایم در باد تاب
میخورد

قطره اشکی از چشمانم لیز میخورد و من سریع
با پا آب را بالا می آورم و با شدت در سر و
صورتم خالی میکنم تا دریا اشکم را بشوید.

اما قطره‌های بیشتری از چشمانم سقوط میکند و
نگاهم به مهتابی ست که انگار او هم گریه دارد.

صدای هق هقم بلند میشود و با زانو کف دریا
می‌افتم آب تا بالای سینه ام می‌آید و لرز به تنم می
اندازد اما من امشب یک دریا پیدا کرده ام که هر
چقدر دلم می‌خواهد میتوانم برایش از غم‌هایم
بگویم و گریه کنم و او سر ریز نشود.

من من هیچوقت آدم خوبی نبودم ولی هیچوقت
آنقدر بد ذات نبودم که بنشینم نقشه بکشم تا
زندگی یک نفر را نابود کنم.

بین خوبی و بدی... من وسط یک مرز بودم که
حتی یکبارم ردش نکردم ولی این روزها همه
اصرار داشتند که بگویند من بدم از اصلانی که
مرا بهترین آدم برای دزدی میدید و ارسلائی که

مرا ابلیس میخواند تا مادری که انگ هیولا بودن
به من می چسباند.

زنی که خودش از هر هیولایی وحشتناک تر بود
میان اشک و غم بدنم را گهواره وار تکان میدهم
و لبهایم از هم فاصله میگیرند
ماهی تنگ بلور

دیگه بسه زر و زور
تا به کی میخوای باشی
اسیر طعمه و تور
تا به کی میخوای باشی
توی دست آدما

توی سفره هایی که
پرند از پول سیاه
تا به کی میخوای باشی
توی زندون زمین
توی برکه های غم

سر را ...

دوباره و دوباره زمزمه میکنم ماهی تنگ بلور...
اصلا حقیقت همین بود.

ماهی واقعی من بودم نه ماهلی....

من بودم که هر بار گیر یک تور میافتم و باید
دست و پا میزدم برای بقا

خانه مامان ،جمیله خانه آن مرد پرورشگاه، خانه
اصلان خان و حالا یک خانه فکستنی اجاره ای
من بودم که در یک تنگ بلوری گیر افتاده و از
دریا جا مانده بودم.

من بودم که قرار بود ذره ذره در تنهایی بمیرم و
انگ طرد شدگی را به دوش بکشم

در اصل ماهی واقعی من بودم نه ماهلی
او ماه بود.

زیبا روشن و دست نیافتنی

و این من بودم

یک ماهی بیچاره طرد شده از وطن
 منه از همه جا مانده و رانده شده
 یک چیزی مثل یک فرشته سقوط کرده
 آری من سقوط کرده بودم و هیچ دستی نبود که
 از غیب بیاید و بال و پر شکسته ام را تیمار کند.
 این من بودم که باید مثل یک گربه خیابانی خودم
 زخمهایم را آنقدر لیس بزنم تا خوب شود و من
 در این سالها از یک گربه ملوس و نانازی به یک
 گربه سیاه وحشی تغییر شکل داده بودم و فکر
 میکردم وقتی به همه چنگ و دندان نشان بدهم
 هیچکس نمیتواند مرا زمین بزند اما امشب با مغز
 از آسمان سقوط کردم و متلاشی شدم مادرم زنی
 که هیچوقت برایم مادری نکرد جوری زمینم زد
 که شاید سالها طول میکشد تا دوباره قد علم کنم.
 نگاهم به دریا خیره میماند چه اتفاقی می افتد اگر
 در این آب خودم را خفه کنم؟.....

با حرص مشت‌هایم را روی آب میکوبیم و امشب
 من از همه آسمان بیشتر دلگیرم چطور دلش آمد
 بگوید منی که خودم را وسط باتلاق اصلا
 انداختم تا نکند یک خار به پای ماهلی برود
 روزی قاتل خواهرم می‌شوم؟

نه، اصلا چطور این افکار مالیخولیایی در ذهنش
 چرخ می‌زند؟

چقدر ذهن و قلبش کدر و کثیف است که همین
 افکاری دارد؟

اصلا او بود که در تاریک‌ترین نقطه زندگی بچه
 هایش را رها کرد او بود که خوشبختی‌اش را به
 بچه هایش ترجیح داد او بود که برای همیشه قید
 مرا زد و من مثل یک احمق در همه برهه‌های
 زندگی‌ام منتظرش بودم تا یک روز برگردد و
 بگوید با من بیا... جمله‌ای که از همان روز
 دادگاه تیغ شد و در گلوی عقده‌هایم ماند.

او بود که یک عقده ای را تحویل جامعه داد و
حالا نه تنها مسئولیتش را قبول نمیکرد بلکه مثل
یک موش ترسو همه چیز را به گردن من می
انداخت حالا من هیولا هستم یا او؟

با پشت دست اشکهایم را پاک میکنم و دست به
زانو گرفته و بلند میشوم

از دریا فاصله میگیرم و به خشکی نزدیک تر
میشوم

خودکشی؟ نه

من ماهور آکسوی بیست و پنج ساله زاده تهران
و ساکن ترکیه، مادر ایرانی و پدر ترک. هیچوقت
حتی ده سال پیش هم به خودکشی فکر نکردم و
حالا میخواهم دیگرکشی را امتحان کنم

بد بودن واقعی را ... میخواهم هیولای واقعی را
نشانش بدهم و میدهم اما اول باید خودم را از تور
اصلان دمیر نجات بدهم و برای اینکار باید هرچه
زودتر آن گردنبد لعنتی را بدست بیاورم و بعد

تصمیم میگیرم که از چه راهی برای خارج شدن
از این کشور اقدام کنم قانونی یا غیر قانونی که
البته با وضعیت پیشینه من رفتن از راه قانونی
تقریباً غیر ممکن است.

باد خنکی میوزد و لرز میکنم

پاچه های خیس شلوارم را پایین میدهم و با پای
برهنه از دریا فاصله میگیرم و به سمت خشکی
می روم حالم خیلی بهتر است.

انگار یک وزنه صد تنی را از روی سینه ام بلند
کرده باشند و این حال خوب بخاطر اشکهایست که
تمام این مدت در چشمانم به زنجیر کشیده و
امشب رهایشان کردم خودم را در آغوش میکشم
و مستأصل به به نورهای آلاچیق ها نگاه میکنم
بدون هیچ پول و گۆشی چگونه خودم را به خانه
برسانم؟

کف دست بر پیشانی ام کوبیدم

کفشهایم را بگو

اصل بودند لعنتی اصل احتمالا دیوانه شده بودم که
 بهترین کتانی هایم را توی دریا پرت کردم
 حرصی می چرخم و شنها در کف پایم فرو میروند
 اخمهایم از درد در هم میشود و تا میخوام بروم
 و از صاحب این آلاچیق ها که یک رستوران
 ساحلی را تشکیل میدهند تقاضای تلفن کنم
 چشمهایم روی یک جفت کفش پسرانه قرمز رنگ
 و پتوی مسافرتی که کنارش گذاشته شده خشک
 می شود.

با تعجب اطراف را نگاه میکنم اما هیچ اثری از
 آدمیزاد نیست.

فکر میکنم توهم زدم اما وقتی نزدیک میشوم
 یادداشت گذاشته شده روی پتو همه تصوراتم را
 بهم میریزد با تردید خم میشوم و کاغذ کوچک را
 بر میدارم و به سمت نور می گیرم نوشته هایش
 یک بمب را در سرم منفجر میکند.

ماهی تنگ بلور برگرد به خشکی.... دریا جای
 خوبی برای دختر کوچولوها نیست و یک استیکر
 کج و کوله از چشمک زبانم به سقف دهنم
 میچسبد و این نوشته ها به زبان فارسی هستند!
 یعنی نگارنده این نوشته میخواهد مطمئنم کند که
 این کفش ها و پتو و یادداشت برای من است.
 وحشت زده ساحل خلوت از آدم را بالا پایین
 میکنم و هیچ آدمی به چشم نمی خورد
 اصلا چه زمانی این پتو و کفش به اینجا رسید که
 من خبر نشدم؟
 مغزم به احمق بودنم ریشخند میزند.
 حتما هنگامی که من در حال غرق کردن خود در
 دریا بودم اینها را به اینجا آورده اند و سوال
 وحشتناکتر اینکه چه کسی آورده شان و چه کسی
 آن نوشته را نوشته؟
 یک کس که فارسی بلد است و شاید صدای مرا
 شنیده و دلش سوخته؟

با دقت بیشتری به خط زیبا و خوانای نقش بسته
روی کاغذ و آن استیکر چشمک نگاه می کنم.

نه ! امکان ندارد این دستخط متعلق به یک ترک
باشد که فارسی بلد است و بدتر از آن صاحبش
آدمی باشد که دلش به حال من سوخته.

این یادداشت متعلق به یک پارسی زبان اصیل
است که قصد و غرضی از این نوشته داشته است.

با تشویش به دور و بر خیره می شوم و به
فارسی داد می کشم.

- توکی هستی؟ چی از جون من می خوای؟
گلویم درد می گیرد و سکوت تنها جوابی ست که
دریافت می کنم.

لگدی زیر پتو می زنم و به چپه شدن کفش های
زیادی آشنا روی زمین با گنجی خیره می شوم
انگار که قبلاً دیده باشمشان اما هر چه فکر می
کنم چیزی دستگیرم نمی شود.

چون نه من از این رنگ می پوشم و نه ارسلان...

با ترسی که ناخودآگاه رنگ کتانی ها به دلم
انداخته به خشکی نزدیک تر می شوم واز دریا
فاصله می گیرم.

- توکی هستی؟

و دوباره سکوت!

نمی دانم چرا احساس می کنم صاحبشان همین
نزدیکی ها ایستاده وبال بال زدنم را با لذت نگاه
می کند و همین اعصابم را خرد می کند.

به سمت دریا می چرخم، یا به آب می کوبم و
حرصی جیغ می کشم.

__کفتم تو دیگه کدوم خری هستی؟ عوضی!

__من؟ من یه فرشته ام! ببینم همه آدما به فرشته
ای که کمکشون می کنه میگین خر و عوضی؟

هین بلندی می کشم وشوکه شده می چرخم و به
مرد نا آشنایی که در چند قدمی ام ایستاده وبه
زبان مادری ام حرف می زند با وحشت نگاه می
کنم.

قد بلند و هیکل تتومندش که روی تنم سایه می اندازد همان نیمچه نور آلاچیق ها را هم قطع می کند.

- سوالم جواب نداشت ماهی تنگ بلور؟

طعنه من زند و نگاه من روی نقاب عجیبی که به صورت زده و دستمال سر قرمزش با طرح اسکلت خشک می شود.

علا هیچ چیزی از صورتش پیدا نیست جز لب هایش...

قدمی به عقب می روم تا سایه سنگینش از سرم کم شود و به سختی می برسم.

- تو ایرانی هستی؟ م...منو از...کجا می شناسی؟
به راحتی لبخند من زند و انگار دارد تفریح می کند.

- از گوگل ! واقعا فکر کردی آنجلینایی چیزی هستی؟

من دیدم یه دیوونه خودشو انداخته تو آب و داره
به خودش میگه ماهی تنگ بلور و زار میزنه. منم
طبق غریزه هم وطن دوستانه ام کفتم کمکش کنم،
همین!

حالا ایرانی بودنم قضیه رو دارک می کنه؟ اگه
آره که بگم نه، نیستم فقط یک سال اونجا زندگی
کردم...

نفس حبس شده ام از سینه خارج می شود و
انگار واقعا این پسرک عجیب و غریب که خیلی
خودمائی و پروا حرف می زند قصد ندارد هیچ
آسیمی به من برساند و فقط زیادی فضول
است.

خیالم راحت شده اما همچنان با شک نگاهش می
کنم و تاریکی و لبه های کلاهش اجازه نمی دهد
رنگ چشمانش را تشخیص دهم اما حدس می زنم
روشن باشند.

__نمیخوای اونا رو برداری؟ پاهات یخ زده!
با تردید به کتانی های قرمز رنگ و بعد پاهای
بزرگ خودش که برهنه هستند نگاه می کنم.
کفش هایش را بخاطر من درآورده بود؟
خودش پا برهنه راه می رفت و آنها را به من
می بخشید؟ نگاهم روی کفش ها طولانی
می شود.

هیچکس، حتی نزدیک ترین آدم به من هیچوقت
چنین کاری برایم نکرد و انکار غریبه ها با
یکدیگر مهربان ترند تا نزدیکانمان که بدون هیچ
ابایی دل می شکنند و با بی تفاوتی از روی
جنازه اش رد می شوند اما با این حال باز هم نمی
توانم این پسرک غریبه را درک کنم.
جدی نگاهش می کنم.

__ممنون، نیازی بهش ندارم!

هر دو خوب می دانیم که حرفم مزخرفی بیش نیست.

می توانم حدس بزنم چشم هایش باریک می شوند و پوزخند تمسخر آمیزی می زند.

- آره اصلا بهش نیازی نداری...اصلا!!!!!!

نگاه کشدار و طولانی اش روی ناخن های پایم که لاک قرمز رنگ شده معذبم می کند، مخصوصا وقتی می بینم کمی به یابین متمایل می شود تا خراش های روی پوست نازک و سفید پاهاى برهنه ام را بهتر ببیند.

خودم هم به پاهايم که در برخورد با شن و صدف های ساحل زخم شده خیره می شوم و معذب انگشت هایم را تکان می دهم.

نگاهم به پایین است که ناگهان تنم گرم می شود و لبه های پتو روی شکمم رها ...

- من معمولا به کسی کمک نمی کنم چون معتقدم آدمها خودشون باید به خودشون کمک کنن و با

خودشون مهربون باشن اما امشب
استثناست... من امشب مهربون شدم و این

از خوش شانسی توعه!

فرصت فهمیدن رنگ چشمانش را از دست می
دهم چون به همان سرعتی که نزدیک شده و پتو
را روی تنم انداخت به همان سرعت هم چند قدم
عقب می رود و صورتش در تاریکی مخفی ...

نمی دانم در جواب این غریبه عجیب چه بگویم و
ناخودآگاه و خیلی بی ربط از دهنم می پرد

- سمت چیه؟

دست در جیب شلوار کتان مردانه اش فرو می برد
و شانه بالا

من اندازد.

- فرشته!

مسخره می کند آقای فرشته!

چشم غرهای برایش می روم و لبم را کج می کنم.

خب آقای فرشته میشه لطفا تلفنت رو به من
قرض بدی؟

البته:

و موبایل آخرین مدلش را از جیبش در آورده و به
سمتم می گیرد.

حیف گربه صفت نیستم وگرنه حتما دو درش می
کردم.

زیر نگاه خیره اش شماره ارسال را می گیرم و
بعد از اینکه کلی داد و بیداد می کند رضایت می
دهد به دنبالم بیاید و من گوشی را به دست
خودش می دهم تا آدرس را به ارسال بدهد.

بعد از اینکه آدرس را می دهد گوشی را به جیبش
برمی گرداند و می گوید.

- دوستت ازم خواهش کرد کنارت بمونم تا خودش
و برسونه.

اخم می کنم.

- لازم نیست تا همینجا هم لطف کردی، لطفا کفش
هات و هم بردار... من از رنگ قرمز متنفرم!
چپ چپ نگاه می کند.

- جای تشکرته؟

من خندم و اینکه فارسی حرف می زند برایم
خوشایند است.

مثل اینکه دوباره به سالها قبل برگشته باشم و
اینجا خانه واقعی من باشد.

کشور مادری من.... و او غریبه است.

یک غریبه مهربان!

- حالا چرا ماسک زدی؟ من ترسی مردم از رو
قیافه ات بفهمن فرشته ای و دست به دامن
بشن؟

اوهم خنده اش می گیرد و دندان های یک دست
سفیدش را به به رخ می کشد.

- مگه نمیدونی؟

کنجکاو نگاهش می کنم.

- چيو؟

به سمت دریا می چرخد و با نگاهی عمیق به
آسمان تیره شب خیره می شود.

نگاهش هزاران هزار جمله را فریاد می زند و
زبانش می گوید.

_امشب جشن دعای بارونه ...

_چی؟ وسط تابستون جشن بارون؟! اصلا مگه
بارون می باره الان؟

به تارهای خیس موهایم که روی صورتم افتاده و
زخم پیشانی ام که مطمئنم ملتهب شده نگاه می
کند و نفس

عمیقی می کشد.

- یه افسانه ایرانی هست که صدساله پیش تو
چنین روزی وقتی که خشکسالی همه کشور و
گرفته بود تمام مردم یه دهکده دور افتاده
تصمیم می گیرن برای اومدن بارون دعا

بخونن و بخاطرش باید خون می ریختن پس یک دختر بچه یتیم که هیچ اقوامی نداشت رو قربانی کردن...

با نگاهی عجیب غریب خیره ام می شود و عجیب تر اینکه هم صحبتی با این غریبه که حتی اسمش را هم نمی دانم اذیت نمی کند و این از منی که در زندگی ام فقط با ارسال چنین مکالمه های طولانی داشتم خیلی بعید است.

نیشخندی می زند و انگشت اشاره اش را به سمت آسمان بالا می برد.

- اونا مراسم وانجام دادن و در کمال تعجب اون روز بارون اومد ...اما بارون خون!
- یعنی چی؟

انگشتش را پایین می آورد و لبخند کجی می زند.
یک لبخند نادر خیلی خاص!

با اینکه نصف بیشتر صورتش مشخص نیست اما معلوم است لبخند های زیبایی دارد.

از آنها که چشم خیره می کند.

- با همون آب بارونی که مردم ازش خوردن و
خون اون دختر بچه رو از روی زمین شستن یه
طاعون تو روستا پخش شد. آدما اونقدر از دماغ
و دهن خون ریزی می کردن تاهمه

خون بدنشون خشک بشه و بمیرن!

از اون روز هروقت این موقع سال میشه
روستایی ها با برگذاری مراسم مذهبی و قرآن
سعی می کنن روح آدمایی که از اون طاعون
مردن رو آروم کنن و اسمش را گذاشتن دعای
بارون او ماسک می زنن تا ارواح رو گول بزنن
تا آدمی رو با خودشون نبرن...یه رسم خیلی
قدیمی ایرانی.

خودم را در آغوش می کشم و اینکه او این افسانه
را می داند عجیب است.

- چه وحشتناک!

من منظورم به چیز دیگری ست و او باز هم از همان لبخندها خاصش نثار صورتم می کند و انگار می داند لبخندهای زیبایی دارد که راه به راه نیشش را باز می کند.

- "چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان و شکستگی در برابر شکستگی... کسی که آسیبی وارد کرده باید به همان شکل رنج بکشد!" به نظر من که خیلی عادلانه است. اون آدما خون یه بیگناه و صرفاً بخاطر اینکه هیچ والدینی نداشت رو زمین ریختن و در نهایت خون خودشون هم رو همون زمین جاری شد. یک چیزی مثل زنجیره غذایی حیوانات و انسان ها... می خورن و خورده میشن!

افسانه ای که تعریف می کند خیلی آشناست اما با کمی دروغ آغشته شده و این نمی گذارد که روی صدای مردانه اش تمرکز کن واز همه ترسناکتر اینکه او از کجا این افسانه خانوادگی را می داند؟!

لبخندم محو می شود و نامحسوس ازش فاصله
می گیرم و با کمترین جنبشی دستم را آهسته در
جیب شلوارم فرو می برم.

- تو یه رهگذر ساده نیستی!

جای خالی چاقوی کوچک جیبام ترس به دلم می
اندازد. در بیمارستان گمش کردم یا دریا؟

- تو...تو کی...!

سوالم نیمه تمام رها می شود چرا که خیلی زود
به پاسخش می رسم.

- دنبال این می گردی؟

تا به خودم بجنبم از پشت دست هایم را قفل می
کند و تیغه تیز چاقوی گمشده ام روی گردن خودم
می نشیند.

چشم هایم از حدقه در می آید و قلبم فرو می
ریزد. وحشت زده تقلا می کنم که پوست گردنم
خراشیده می شود و من به خونی که از گردنم

شره می کند نگاه نمی کنم تا مبادا بیهوشی هم به شرایط ترس آور و اسف بارم اضافه شود.

- چی...چیکار می کنی دیوونه؟چی میخوای از من؟

لب هایش نزدیک گوشم می آید و نفس نفس می زند.

با خنده ای که مو به اندامم راست می کند!
دیگر یک غریبه مهربان با خنده های جذاب نیست بلکه یک تصویر مجسم از شیطان است.
یک شیطان که در بازیگری هنر زیادی دارد.
- از کجا فهمیدی؟

تا حد امکان سعی می کنم هیچ برخوردی با بدنش نداشته باشم و در این تاریکی و خلوتی هربلایی بخواهد می تواند سرم بیاورد و با هیکل و قدرتی که این مرد دارد حتی مهارت هایم هم نمی تواند نجاتم دهد.

پس سعی می کنم با حرف زدن سرش را گرم کنم
تا ارسال سر برسد و در این شرایط تنها چیزی
که به دردم می خورد حفظ فشاری به گردنم وارد
می کند و منتظر جواب است.

سعی می کنم هیچ لرزشی در صدایم نباشد اما
باز هم میشود

تشخیص داد ترسیده ام.

- م... من یه جادوگرم... یا به زبون ساده تریه
رمال محلی ایرانی... پس طبیعیه که بیشتر از
کسی که فقط یکسال اونجا زندگی کرده افسانه
های اون کشور و بلد باشم. بخصوص افسانه
هایی که به خانوادهام مربوطه... اون دعای

بارونی که ازش حرف زدی وسط زمستون اتفاق
افتاد نه تابستون چون اون سال هیچ بارونی
نباریده بود و مردم وحشت زده بودن پس به
پیشنهاد یه رمال مشهور که میشه مادر
مادربزرگم اون مراسم و انجام داد چیزی که

بیشتر شبیه یه طلسم بود تا دعا واین یه افسانه
خانوادگیه و محاله کسی جز اعضای خانواده ام
ازش بدونه...

صدای ماشین از بالای جاده می آید و نشان از
رسیدن ارسلان می دهد.

او به جلو هلم می دهد و از خودش دورم می کند.
چاقو که از گلویم فاصله می گیرد تا می آیم نفس
راحتی بکشم لب هایش از هم کش می آید و کم کم
قهقهه می زند و دست هایش را محکم بهم می
کوبد. انگار از حرف هایم خیلی خوشش آمده
باشد و من از زنگ خنده اش مو به تنم سیخ می
شود.

- لعنتی از چیزی که فکر می کردم باهوش تری!
فیلیپ شرط و باخت....

_ماهور؟ کجایی دختر؟

ارسلان از بالای جاده صدایم می زند و به سمت
ساحل پایین می آید اما تمام حواس من معطوف

مرد عجیبی ست که تا همین یک دقیقه قبل تیغ
بیخ گلویم گذاشته بود.

قلبم محکم به سینه ام می کوبد و انگار فشارم
افتاده.

از دوسال پیش که از دار و دسته اصلان دمیر جدا
شدم تابه امروز هیچوقت انقدر نترسیده بودم.

لعنتی نزدیک بود گلویم را داره کند!

انگشت اشاره اش را سمت میگیرد و همانطور که
عقب عقب می رود با هیجان جمله ای را به زبان
انگلیسی داد می زند و بعد با دو ازم دور می
شود، جوری که به کرد پایش نمی رسم.

**You and I are going to have a lot of fun
,"together**

Wait for me

**_من و تو قراره خیلی باهم خوش بگذرونیم،
منتظرم باش!"**

بی رمغ روی شن ها فرو می ریزم و او کیست؟
مرا از کجا می شناسد؟

چرا از آن افسانه خانوادگی خبر داشت؟
چرا کفش هایش انقدر آشنا بود؟

و از کجا می دانست من انگلیسی بلدم که جملات
آخرش را به آن زبان گفت؟

چگونه جیبم را زد بدون آنکه خودم خبر شوم؟

من از زمانی که در پرورشگاه بودم تا همین
بیست و پنج سالگی یکی از ثابت ترین منابع
در ادم جیب بری و دزدی اا مردم است بدون آنکه
روحشان خبردار شود و در این زمینه

یک پا حرفه ای هستم برای خودم و حالا یک نفر
جیب مرا زد بدون آنکه حتی روحم خبر دار شود!
خشک شده نشسته ام که ناگهان در آغوش
ارسلان فرو می روم.

- کجا بودی تو؟ داشتم دق می کردم... با کی حرف زدی که حالت بد شد؟ چرا اینقدر خرسی؟ رفتی تو اب؟ لعنت به این شب مزخرف که تموم نمیشه ...

دست هایم مثل همیشه در چنین مواقعی بی حرکت کنارم افتاده و مات ماندم.
دقیقا چه اتفاقاتی دارد رخ می دهد؟
کنترل همه چیز از دستم خارج شده و این بیشتر از هر چیزی اعصابم را بهم می ریزد.
نیاز به فراموشی دارم، به خواب و غذا...
لب می جنبانم.
- گشتمه!

خشکش می زند و بعد ضربه ای به کتفم می کوبد.
- زنیکه دیوونه! تو چرا اینقدر شکم پرستی؟ می ترسم وقتی که منو تو قبر می خوابونن هم شبش بیای در قبرم و باز کنی و بگی گشتمه!

با استرس می خندم و با وجود ارسال هنوز هم احساس ناامنی دارم و حس میکنم آن چشمان ترسناکی که زیر نقاب قایم شده بود همین دور و بر ها نظاره گرم هست.

_اون یارویی که باهاش حرف زدم کجاست؟ این کفش مال اونه؟

هول زده سر تکان می دهم. آخرین چیزی که در دنیا می خواهم خبر دار شدن ارسال است؛ هیچ دلم نمی خواهد بیخودی برای چیزی که مشخص نیست نگران شود و بیشتر از این درگیر من و مشکلاتی که هیچ ربطی به او ندارد.

- وقتی دید تو اومدی رفت. اره کفشاش رو به من بخشید.

لنگه ای از کتانی های قرمز رنگ را در دست می گیرد و سوت بلندی می زند.

- اینا کمه کم هجده هزار دلاری می ارزن پس مایه دار بوده، کفش های خودت کجاست؟

زمین بلند شده و آرام آرام ازش که هنوز مشغول
بررسی لنگه کفش است فاصله می گیرم. تجربه
ثابت کرده ارسال در این موارد حتی از شغال
بیابان هم می تواند خطرناک تر باشد.

- انداختمش تو دریا...-

فقط چند ثانیه طول می کشد تا صدای دادش به
آسمان برسد و لنگه کفش را به سمت پرت کند.

- چی؟ چه کردی کره خر؟ من یا درآمد یک ما هم
تو اون رستوران اون کتونی ها رو برای تولدت
خریدم و تو...تو...-

جاخالی دادم جری ترش می کند و مثل دختر بچه
ها حرصی جیغ می کشد و جفت لنگه کفش هارا
برمی دارد و دنبالم می دود.

_وایسا بیشعور... وایسا ضرر اقتصادی... من
اگه شده امشب تواین دریا غرق می کنم ولی با
اون کفشها به خونه

_برمی گردو.... وایسا!

به سمت ماشینش می دوم و با خنده سر برمی گردانم.

- مگه خرم که وایسم؟ تو الان مثل یه کرکس زخمی می مونی باید تاحد امکان ازت دور شد! گونه اش را چنگ می زند و با چشم های درشت شده هین بلندی می کشد.

- دختره دهن پاره... من کرکسم بیشعور؟ بشکنه این دست که نمک نداره ... ای بشکنه... ای بشکنه ...

بلاخره به جاده می رسم و نفس نفس می زنم. طرف راست ماشینش پناه می گیرم و سرخ شده از خنده چند بشکن در هوا می زنم.

-چیه بشکن بشکن راه انداختی؟ نکنه میخوای عروس بیاری ما بی خبریم ها؟ نکنه مثل این سریال آبکی ها دوست دخترت حامله اس و می خوای هر چه زودتر....

چشم و ابرویی برایش می آیم و او با وحشت
نگاهم می کند و جفت دست هایش که حامل کتانی
های قرمز رنگ است رابه نشانه تسلیم بالا می
برد.

- اقا من غلط کردم. اصلا اون کفش های تولید
محدودِ گرون قیمت زیادی گرون فدای یه تار
موهای پشم گوسفندیت اجرا قضیه رو مثبت
هجده می کنی؟ بیا کنار بدار بریم به خونه و
زندگیمون برسیم.

_خب اون که هیچ ، پس کی بود بهت زنگ زد
؟اینکه دیگه یادت نمیاد؟

دست هایم روی پتوی پیچیده شده دور تتم جنگ
می شود و تمام تلاشم را می کنم چشم هایم پر
نشود و رسوایم نکند.
بی تفاوت می گویم.

- فرح بود. ادمای اصلان و دور و بر خونه اش دیده شاکی شده...گفت یا جمعتون می کنی یا زنگ می زنی پلیس کلا جمعتون کنه.
کف دست به پیشانی می کوبد.

- ای اصلان حرومزاده! بخاطر همین حالت بد شد؟ مگه اون نگفته بود تا آخر کار دور و بر ماهلی نمیرن؟ پس چی شد؟
شانه بالا می اندازم.

پنج دقیقه بعد من روی صندلی کنار راننده چرت می زنی و ارسال با نگاهی خصمانه به روبه رواز توی آینه جلوی ماشین به کتانی های قرمز رنگی که صندلی عقب جا خوش کرده اند چشم غره می رود.

و من در برابر نگاه های که گاهی کنجکاوش سکوت پیشه کردم.

هیچ دلم نمی خواهد از اتفاقاتی که به لطف داروها فراموش کردم و از غرور شکسته ام ، از

مرد عجیب غریبی که کنار ساحل دیدم و حرف
های عجیب غریب ترش حرفی بزنم.

اما او تهش طاقت نمی آورد و می پرسد.

_تو اون کوچه چه اتفاقی برات افتاد؟

_یادم نمی آد...دکتر گفت به خاطر شوکه.

_من که گفته بودم اون آدم رو بازی کردن

نیست...زیر و رو می کشه ! زیر آبی مره و

اهمیت نمیده طرف مقابلش یه دختر بچه باشه یا

یه نره خر دنبال شر!

- حالا چیکار می کنی؟

چشم ریز کرده و دست هایم مشت می شود.

اگر این کارشان را تلافی نمی کردم ماهور نبودم.

- خیلی ساده، تلافی!

سرش را با تاسف تکان می دهد و مرا به رگبار

سوال هایش می بندد.

- قبل از اینکه نقشه انتقام جویانه بچینی تعریف
کن ببینم کافه چیشد؟ همه چی پیچیده بهم نمی
دونم چی به چیه ! نازان و میخوای چیکار
کنی؟ خبری ازش شد؟ اصلا تو چرا اینقدر

خودسری؟ مگه قرار نشد باهم پیش ببریم؟

وسط رگبار سوال هایش دست بلند می کنم و با
چشم های گرد شده ایست می دهم.

- آرووووم ! یه نفس بکش... سرخ شدی. دونه
دونه اش و وقتی رفتیم خونه جواب میدم حالا
بگو گوشیم کجاست؟!

دستی در هوا تکان داده و سرعتش را بیشتر می
کند تا زودتر به خانه برسیم و او به جواب سوال
هایش...

- صفحه اش شکسته و روشن نمیشه... صبح می
دمش تعمیر برات. اکه کارت واجبه گوشی من
تو داشبورده...

سر بالا می اندازم.

__نمیخواه...فرح یه چیزایی راجب ازدواج ماهلی
و این چرت و پرتا گفت اعصابم خراب شد. همون
فردا بهش زنگ می زنم الان نترسه.

سری به تایید تکان می دهد و با خنده من گوید.
- شما دوتا خواهر دیگه چه عفریته هایی هستین
که همه می خوان شوهرتون بدن!

با غیض پس کله اش می کوبم.

- یه عفریته هایی عین بابای گردن کلفت!

سرش به جلو پرت شده و با بهت یک دستش را
پشت کله اش می گذارد و ناباور می گوید.

- همیشه تا تقی به توقی می خوره پای بابام و
می کشی وسط، جدا چرا اینقدر ازش بدت میاد؟

به شوخی می گوید اما من جدی می گیرم.

- چون مثل فرح رفتار می کنه ! تو چه خوب چه
بد، پسرشی...اون پدرته و باعث شده تو به

وجود بیای پس باید مسیولیتت و قبول کنه اما
مثل یه صاحب خونه فقط منتظر یه اشتباه ازت

بوده تا با اردنگی ازخونه پرتت کنه
بیرون! درست مثل رفتار اون زن با من ...
درست با پایان این حرف ماشین جلوی در خانه
ام از حرکت می ایستد و سنگینی نگاهش روی
نیم رخم اذیتم می کند.
انتظار دارم او هم تایید کند اما با شرمندگی می
گوید.

- هک کردن حساب بانکی مردم و بردن آبروی
گندین و چند ساله اش، نه برای بابام ونه من یه
اشتباه کوچیک نبود. نادونی بود... نادونی که
هیچوقت بخشیده نشد!

به جلو خیره می شود و احتمالا به زمانی فکر می
کنده که در سخت ترین روزهای زندگی اش که فقط
یک نوجوان کنجکاو کمی هم شیطان و باهوش
بوده بخاطر یک خطا برای همیشه طرد شده و
قبل از اینکه پدرش از خانه بیرونش کند، خودش
بار و بندیل جمع کرده و بیرون زده.

هیچ جوابی نمی دهم و با سرعت پیاده می شوم
قبل از اینکه تحت تاثیر جو به وجود آمده اشکی
بریزم.

به لطف کلیدهای خانه ام در جیب ارسال، بی سر
و صدا بالا می رویم و من در برابر پافشاری
هایش برای ماندن ایستادگی می کنم و با یک
خداحافظی پرتش می کنم بیرون.

جلوی در ایستاده و با قهر می خواهد برود که
سوالی ذهنم را درگیر می کند.

ارسال، تواز جشن دعای بارون خانوادگی من
چیزی می دونی؟

متعجب تک خندی می زند.

- نه، این دیگه از کجا اومد؟

با فکری مشغول سر تکان می دهم.

- هیچی خوابم میاد چرت و پرت میکنم... شب
بخیر!

با حرص کفش های قرمز رنگ را که عجیب روی
مخم هستند تخت سینه ام می کوبد و ادا درمی
آورد.

- آررره، باشهههه، شب بخیرررر...منو بیرون
میکنه اونوقت می خواد بگیره تخت بخوابه...
ناخودآگاه کفش ها را سفت می چسبم.

- ارسلان!

تشر می زند.

- کوفت ! برو بگیر بخواب صبح میام ببینم چه
خاکی تو سرمون بریزیم با این دردسر
جدیدت...

نازان را می گوید و من شرمنده می شوم بخاطر
اینکه فراموش کرده ام او هم کار و زندگی دارد و
مجبور نیست جورکش من باشد.

اما شرمندگی ام زیاد دوام نمی آورد و او بلاخره
خداحافظ می کند و می رود.

در را می بندم و کفش ها را روی میز مقابل کاناپه
می گذارم و با فکری مشغول روی کاناپه می
نشینم و در کمال تعجب خانه مرتب است!

جای خالی فدی اعصابم را خرد می کند و شکمی
که به قار و غور افتاده بدتر ...

صدای شکم را با یک ساندویج سرد شده در
یخچال و کمی نوشابه خفه می کنم. طبق معمول
پیراهنم را در می آورم و با یک تکه لباس که
بالاتنه ام را پوشانده و شلواری که پاچه اش
هنوز کمی خیس است زیر پتو می خزم و
تلویزیون را روشن می کنم.

یک سریال درام و اشک آور پخش می شود و روند
کندش حواسم را از چیزهایی که می خواستم
بهشان فکر نکنم پرت نمی کند.

صدای تلویزیون کم است و جرقه های وحشتناکی
که در سرم روشن می شود ترسناک است.

من یک دختر بیست و پنج ساله ام ، با گذشته ای
 که قایمش کردم و حتی خودم هم از مرورش
 وحشت می کنم حالا یک غریبه مرموز پیدا شده
 که چیزهای زیادی از من می داند و فارس زبان
 است!

من یک دختر بیست و پنج ساله تنها هستم که
 سالها در سایه زندگی کردم تا مبادا کسی مرا از
 روی گذشته خون زده ام بشناسد و دوباره به دل
 کابوس برگردانده شوم اما حالا یک زمزمه هایی
 به گوش می رسد که بوی گذشته را می دهد.

بوی دردسر، بوی ترس، بوی خون!

سرم را برای خلاصی از افکار ترسناکم تکان می
 دهم و شبکه را عوض می کنم.

به هر حال که هیچوقت اهل سریال دیدن نبوده ام
 و برنامه های تلویزیونی یا اخبار را ترجیح می
 دهم.

- طبق گفته دادستان پرونده جنجالی و مرموز
پینوکیو امروز صبح ماموران سخت کوش پلیس
توانستند محل آپلود آنلاین عکس و فیلم های
وایرال شده در فضای مجازی را ردیابی کنند و
در کمال حیرت با صحنه جنجالی تری روبه رو
شدن که احتمال زنده بودن کلاهبردار معروف
قرن را بسیار افزایش می دهد.

با تعجب کمی نیم خیز می شوم و ناخودآگاه ولوم
صدا را که بازپخش اخبار را نشان من دهد بالاتر
می برم، اما این دفعه به جای مجری معروف
اخبار، کلیپی عجیب غریب روی صفحه نقش می
بندد و کسی که با راه رفتنش دوربین را تکان می
دهد و از واضحیت فیلم می کاهد.

- امروز سوم سپتامبر سال ۲۰۲۵ ست و اینجا
مکان لو رفته یا مرکز سرورهای هستش که به
واسطه شون عکس و فیلم های فساد افراد
سیاستمدار به اداره پلیس، ایستگاه پخش شبکه
های خبر و مأمورین جرایم سازمان یافته با

عنوان "هدیه ای از پینوکیو" فرستاده شده...
همینطور که می بین اینجا پر از کامپیوتر،
لپتاپ و وسیله های ارتباطی و خیلی از جی پی
اس و دستگاه های شنود کمیاب و گروانه و این
یعنی پلیس با یه نابغه دنیای ارتباطات و هک
رو به روعه!

مردی که به نظر می آید گزارشگر باشد حرف می
زند و دوربین را دور تا دور اتاق بزرگی که پر از
وسيله های ارتباطی ست

من چرخد و در نهایت کمی جلوتر می رود و روی
دیوار سفیدی که با يك جمله کوتاه رنگی شده مکت
می کند.

- I'm alive, you bastards

گزارشگر جمله انگلیسی را می خواند و من به
فارسی برای خودم
ترجمه می کنم.

- من زنده ام حرومزاده ها!

تعجبم وقتی بیشتر می شود که گزارشگر جوان که انگاری خیلی دارد بهش خوش می گذرد می خندد و با اشاره به دیوار می گوید.

__ اشتباه برداشت نشه، منظور از حرومزاده ها مردم یا حتی نیروی پلیس نیست و اینو خوده مجرم ناشناخته شفاف سازی کرده.

دوربین روی قسمت پایین تری از دیوار می افتد و دوباره یک جمله دیگر به زبان انگلیسی....

- شماها، اون حرومزاده های پیری که پشت میز نشستین و دارین این کشور و به فساد می کشین، قراره خیلی درد بکشین! این تازه شروعشه!

ابروهایم بالا می یرد و اینبار فیلمی از تجمع و اعتراضات شدید مردم نمایش داده من شود.

انکار که ترکیه همیشه زیبا و آرام با بوی دریایش هم با یک تحول شدید روبه رو شده است.

یک بمب ساعتی به نام پینوکیو!

یک شخص ناشناس که در اخبار ازش به عنوان
یک کلاهبردار و مجرم یاد می شود و در میان
مردم یک معجزه ! یک افشاگر که دنبال پای شدن
دولت کشورش از انسان های فاسد است.

پوزخندی می زخم و تلویزیون را خاموش می کنم.
من خودم اینقدر سمن دارم که یاسمن درونش گم
باشد و ترجیح می دهم فکرم را درگیر این آشوب
در کشور و سیاست نکنم.

سیاست برای آدم هایی مثل من که شب و روز
فرقی به حالشان نمی کند زیادی بی اهمیت است.
مخصوصا وقتی پای یک افشاگری در میان باشد و
من و گذشته تاریکم باید تا می توانیم از رسانه ها
دور باشیم.

حتی تصور اینکه مثل ده سال پیش نور فلش
دوربینی روی صورتم بیفتد، لرز بر اندامم می
اندازد.

- می تونم موقع ناهار ببینمت؟ یعنی یه پیشنهاد
برات دارم که نمی تونم پشت تلفن مطرحش
کنم!

لبم را به دندان می گیرم و جیغ پر زوقم را خفه...
از آن شب دو روز گذشته و حالا فقط چهل و
هشت ساعت به جشنی که به دروغ به ادیل گفتم
من هم دعوت شدم و روز به دست آوردن گردنبند
مانده است و نمی دانم اگر پیشنهادی که نازان می
گوید آنی نباشد که مد نظر من است، چه بلایی
سر خودم و خواهرم می آید.

آن هم بعد از اینهمه ماجرای که دیشب پیش آمد
و تهدیدهای فرح و ازدواجی که پا روی خرم
گذاشته.

با صدای کنترل شده و مثلاً ناراحتی پاسخ می
دهم.

- نمیدونم نازان خانم، دفعه قبل خیلی نتونستیم
باهم آشنا بشیم ...

- می دونم عزیزم، من واقعا بابت رفتار آرکان متاسفم اما اون هم حساسیت های خودشو داره و خیلی دیر می تونه به آدم ها اعتماد کنه.

سعی می کنم بابت اینکه میان حرفم پرید و صحبت آن مشاور نجسبش را میان کشید فحشی ندهم اما چندان موفق نیستم و یه "آشغال" از دهنم بیرون می یرد.

- ازگی؟ چیزی گفتی عزیزم؟

کف دست به پیشانی کوبیده و هول زده تکذیب می کنم.

-نه نه... با شما نبودم، به هر حال من درکش می کنم ! شما آدم مهمی هستین پس وظیفه آدم مورد اعتمادتونه که به همه کسانی که نزدیکتون میشن شک داشته باشند و مراقب باشن...

خودم هم از این همه باشعوری دروغین جا می خورم چه برسد به نازان که با ذوق از نپریدن یک جادوگر خوب ازم تشکر می کند و دوباره

درخواستش را بازگو می کند و میخواد چند
ساعت دیگر برای ناهار به خانه اش بروم.
اینبار جدا ذوق می کنم وطاقچه بالا گذاشتن را
کنار. تایید و خداحافظی می کنم.
با خوشحالی خودم را روی کاناپه و گوشی تازه
تعمیر شده ام را روی میز پرت می کنم و جیغ
خفیفی می کشم.
_کوفت ! اون گوشی تازه از تعمیرگاه اومده
وحشی !چته خونه رو گذاشتی رو سرت؟
از کاناپه پایین پریده و به سمت ارسال که
پلاستیک های حاوی غذای رستوران خودش را
روی کانتینر می گذارد هجوم می برم و با هیجان
پلاستیک غذاها را جنگ می زنم و به سمت
کاناپه می روم.
ارسالان با تعجب به جای خالی غذاها نگاه می کند
و بعد به سمتم می دود.

می داند اگر دیر برسد باید غذای یخ زده نوش
جان کند چون من وقتی خوشحال باشم اندازه یک
گاو واقعی غذا می خورم.

قاشق پلاستیکی را پر از برنج و گوشت می کنم و
به سمت دهنم می برم همزمان با دهن پر می
گویم.

نازان زنگ زد گفت واسه ناهار بیا همو ببینیم
برات یه پیشنهاد دارم ...

با دهن باز نگاهم می کند و انگار باورش نمی
شود تمام این نقشه های احمقانه من جواب داده
باشد.

- پشمام ! شوخی می کنی؟

سربالا می اندازم.

با حیرت نگاهم می کند. اول فکر می کنم بخاطر
هوش و ذکاوت بی اندازه ام دارد تحسینم می کند
اما وقتی یک نگاه به ساعت می کند و سر من که
باخیال راحت دارم بطری نوشابه سر می کشم و

برایش ابرو بالا می اندازم داد می زند، همه رشته
هایم پنبه می شود.

__ اسکل بز غاله ! ساعت یازده ظهره ! تا تو
بخوای زنگ بزنی آیلی ازاون سر شهر بیاد و
گریمت کنه ول لباس بپوشی و بری کم کمه
ساعت پنج بعد از ظهر میشه! اونوقت نشستی
اینجا با خیال راحت استخون بز میک میزنی واسم
چشم و ابرو میای؟ گاوی یا اداش و درمیاری؟
با دهن باز به صورت سرخ شده اش نگاه می کنم
و کمی هم که شده از حماقتم خجالت زده می
شوم.

لعنتی تقصیر خودش بود خب!

من غذا می بینم اختیارم را از دست می دهم و او
خوشمزه ترین غذای رستورانش را در دسترسم
قرار داد.

به همین دلیل بطری نوشابه را میز میکوبم و با
پرویی داد می زنم

-اسکل بزغاله گاو خودتی من شماره اون دختر
دفتر نقاشی رو ندارم...

اشاره ام به تتوهای دست آیلی است و خدا میداند
که از حسادت اسم دفتر نقاشی را روی آن تتوهای
روی دست های ظریف زیبایش گذاشتم
برخلاف انتظارم نیش ارسلان تا بناگوش باز
میشود و گوشی اش را با سرعت از جیب
شلوارش بیرون میکشد و توی هوا تکانش
میدهد.

-پس خودم برم به عشقم زنگ بزنم... آهسته تر
زمزمه می کند اسکل بزغاله حسود!

قبل از اینکه موهای سرش را از ریشه در بیاورم
با سرعت میگ میگ در آشپزخانه محو میشود و
انگار بعد از هفت سال سینگلی باید شاهد لاس
زدن هایش با آیلی گریمور هم باشم بساط غذا را
همانطور رها کرده و از جا بلند میشوم و سعی
میکنم تا رسیدن آیلی خودم یک لباس مناسب

انتخاب کنم اما یکهو حواسم پرت یک جفت کتانی
قرمزی میشود که کنار کفشهایم جا خوش کرده
چشم هایم گشاد میشود چطور به همین راحتی
فراموشش کردم؟!

اگر خطری برایم داشته باشد چه؟

لعنتی گره پشت گره!

به ارسال راجبش بگویم؟

عقلم با سرعت جواب رد میدهد تا همین حالا هم
ارسال زیادی قاطی ماجراهای من و زندگی
عجیب غریب شده شاید بهتر است آن مرد مرموز
را مثل یک راز در چاله های ذهنم خاک کنم و
خودم برای همیشه به فراموشی بسپارمش.

دستی به چسب زخم پیشانی ام که خودم جایگزین
آن باند سفید و بدریخت کردم میکشم و فکر
میکنم که درست است. دیشب را فراموش کنم.

-باهاش حرف زدم گفت سرش شلوغه اما فقط
بخاطر روی بسیار کل من میاد عجب دختر گل
رویی هست این بچه که روی من و زمین
ننداخت!!

اخم هایم را باز میکنم و خنده ام میگیرد از روی
گل گفتن هایش... مرتیکه مسخره! آن مرد مرموز
به فراموشی سپرده

میشود و من رگال را بالا پایین میکنم و در نتیجه
یک نیم تنه استین حلقه ای و شلوار بگ مشکی
با کلاه کپ سفید و یک جفت کتونی به همان رنگ
میشوند لباس های انتخابی ام با تحسین بهشان
نگاه میکنم و منتظرم ارسال هم سلیقه ام را تایید
کند اما از آنجا که امروز از روی دنده لج با من
بلند شده دو دستش را به معنی خاک بر سرت به
سمتم پرت میکند و خودش یک پیراهن پف پفی
صورتی رنگ از جنس تور و تزئین مروارید بالا
میگیرد با یک جفت پاشنه بلند سفید.

با چندی نگاهی می‌کنم و هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که من همچنین لباسی خریده باشم نه اینه زشت باشد ها نه اما به سلیقه من نیاید. من لباسهای گشاد و راحت یا به اصطلاح پسرانه را ترجیح می‌دهم با کمی فکر می‌فهمم که این لباس هدیه خوده ارسلان بود.

تا می‌خواهم اعتراض کنم فرصت مخالفت نمی‌دهد و می‌گوید.

حرف زن یکم مثل دخترها زیبا و ظریف بپوش تا حداقل اگه یه روزی با قیافه خودت دیدنت یکذره هم شک نکن این دختره با موهای گوسفندی نارنجیش و لباس های خشنش همون ازگی خوشگله اس با غیض نگاهی می‌کنم و طره موی افتاده جلوی چشمم را با شدت پس می‌زنم. اصلا هم موهایم گوسفندی نیست و ارسلان حسودی بیش نیست در پس جنجال هایمان ارسلان پیروز میشود و من مثل دفعات قبل ناچار میشوم به سلیقه دیگری لباس بپوشم البته با غیض و تهدید

برخلاف انتظار ارسلان آیلی خیلی زود خودش را
میرساند و تا ساعت یک میشود من هی و حاضر
جلوی در ایستاده و منتظر تاکسی ام.

حدودا بیست دقیقه ای میشود که اینجا زیر سایه
ساختمان خانه ام ایستاده ام و تمام تلاشم را
میکنم تا گریمم در اثر گرمای ظهر تابستان نابود
نشود.

به فاصله یک و نیم ساعت هم کار موها و هم
گریم صورتم تمام شد و زخم پیشانی و کبودیهای
دماغم هم کاملا پوشیده و این حرفه ای بودن آیلی
را میرساند که البته اگر ارسلان آنقدر به پر و
پایش نمیپیچید و با جک های بی مزه اش وقتان
را نمیگرفت خیلی زودتر هم کارمان تمام میشد؛
حسابی از دستش شکارم امروز شورش را در
آورده بود مخصوصا وقتی که از او خواستم فدی
را به خانه برگرداند و او به شرطی قبول کرد که
خیلی زودتر از موعد از خانه بیرون بزنم و به او
این فرصت را بدهم تا کمی بتواند روی مخ آیلی

کار کند و او را هم به خط پر از شیطنت خودش
 بکشد که البته اگر نگاههای کشدار آیلی به او و
 لبخندهای گاه و بیگاهش را نمیدیدم عمرا گوشت
 را به دست گربه ای چون ارسلان میسپر دم آیلی
 ظاهر غلط اندازی دارد اما از نگاه ها و رفتارش
 معلوم است دختر راحت و دم دستی نیست و مثل
 اینکه نتیجه از سوی او هم مطلوب بوده چون در
 این نیم ساعتی که من اینجا معطل شدم باید جمع
 کردن وسایلش تمام میشد و میرفت و نرفتیش
 یعنی او هم از ارسلان خوشش آمده

البته که امیدوارم فکر شیطنت در خانه من را
 نکنند چون سر از بدنشان جدا میکنم هرچند که
 چندان اعتباری به ارسلان نیست تاکسی زرد رنگ
 از راه میرسد و من خیلی زودتر از آنچه به
 واسطه شلوغی خیابانها فکر میکردم به مقصد
 میرسم تاکسی میرود و من را مقابل در بزرگ
 سیاه رنگ خانه ای که دو محافظ دو طرفش
 ایستاده اند تنها میگذارد.

جلو می روم و وقتی از من هویتم را میخواهند
اسم و فامیلم را میگویم و یکی از آنها با تکرار
اسم و فامیل قلابی ام در هندزفری عجیب غریبی
که قبلاً ازشان در گوش پلیس ها دیده ام ، هویتم
را تایید و اجازه ورود میدهد.

داخل میروم و با خودم فکر میکنم دیدن رئیس
جمهور هم اینهمه تشریفات ندارد

در با صدای تقی پشت سرم بسته میشود.

جلوتر میروم و در گوشه گوشه حیاط نسبتاً بزرگ
خانه که به عمارت بیشتر شبیه است نگهبان
وجود دارد و این یعنی کارم خیلی خیلی سخت تر
است اگر قرار باشد مهمانی در اینجا برگزار شود
و من باید آن گردنبند ارزشمند را از میان این
محافظ های ترسناک رد کنم از نگاه های مستقیم
و تیزشان اخم هایم در هم میشود.

همانهایی اند که شبی که کافه سوخت همراه نازان
آمدند و حالا با این نگاههای ترسناک و جدیشان

انگار میخواهند بگویند ما میدانیم تو عامل آن
 آشوب و خسارت بودی قلبم تند تند میکوبد و
 حس بدی دارم نمی دانم اما نسبت به ظهر
 خوشحالی جایش را به ترس داده... شاید بخاطر
 عدم باور است که به نقشه هایم داشتم.

یعنی عقلانی نیست که همه آن نقشه های احمقانه
 که مخلوطی از دیوانگی و احتمال بوده جواب داده
 باشد.

قدم هایم را تندتر برمیدارم تا زودتر از آن فضای
 ترس آور فاصله بگیرم و خوشبختانه خیلی زود
 از شر نگاه های سرد و جدیشان خلاص میشوم
 چون زن میانسالی که فرم مخصوصی پوشیده و
 بنظر خدمتکار است به استقبالم میآید و من با
 خیال راحت تری نفسم را بیرون فوت میکنم
 - لطفا بفرمایید خانم تو سالن منتظرتونه

سر تکان داده و بی توجه به نگاههای عجیبش
 زودتر از او وارد می شوم.

هوای خنک و سکوت و هم آور خانه دکور
زیبایش را برایم ترسناک میکند.

مثل اینکه مجسمه برنزی روبه رویم یک هیولای
مسکوت باشد با چشمهای تیره و چنگالهای تیز
انگشتهای پام از توی کفش پاشنه بلند یخ زده و
نمیدانم از استرس توهم زدم یا نه اما زمزمه ای
مثل دختره بیچاره از پشت سر میشنوم و به
محض چرخش نگاه های پر از دلسوزی زن
خدمتکار را متوجه خودم میبینم

ابرو بالا میاندازم و زن خدمتکار که متوجه
میشود به سرعت در همان پوسته سرد و عجیبش
فرو رفته و اخم هایش را درهم می کشد.

مثل اینکه به فاصله یک پلک زدن یک ظرف آب
جوش یخ ببندد از بی توجه به منه متعجب به
سمت سالتی که خودش می گوید راه میافتد و مرا
وادر میکند که دنبالش بروم؛ در واقع چاره
دیگری ندارم و ترجیح میدهم تحلیل رفتارهای این

زن دیوانه را به بعداً بسپارم و دوباره به دغدغه
 های خودم بپردازم از راهرو پر از تابلوهای پر
 طمطراق عبور میکنیم و گویا نازان علاقه زیادی
 به شجره نامه و اجداد گذشته اش دارد چون در و
 دیوار سالن اصلی خانه اش با شجره نامه باشکوه
 و قاب های خانوادگی اجدادی اش پوشیده شده و
 نازان پشت به ما روی مبل چرمی نشسته و
 نگاهش به قاب عکس بزرگی که خودش و
 مشاور نجسبش را به تصویر کشیده خیره است.
 نگاه خیره اش به عکس بیانگر چیزی بیشتر از
 یک رابطه کاری ست و غیر آن کدام رئیسی با
 کارمندش عکس میگیرد و در بهترین نقطه خانه
 اش نصبش میکند؟

پوزخندم را مخفی میکنم پس بگو آن همه عز و
 جز ارکان و آن

اعتماد محکم نازان از کجا آب میخورد

زن مغرور اما احمق داستان لیلی از آب درآمد و مشاور مورد اعتماد نجسب مجنون بی اهمیت از عکس عجیب غریبشان نگاهم به گردنبندی که در گردن نازان خودنمایی میکند میخکوب میشود.

زنجیری بلند و طلایی با یاقوتی سرخ رنگ برقی از چشمانم رد میشود اما فرصت دقت کردن به گردنبند را پیدا نمیکنم و نازان متوجهمان میشود و با لبخند گشادی به سمتم می آید. گوشه لیم خیلی نرم بالا میرود.

از دفعه پیش یا حتی زمانی که مقابل کافه سوخته دیدمش خیلی تغییر کرده است و حتی انگار شادتر شده و فکر میکنم از اثرات همین عکس روبه رویی و وجود جناب مشاور با عنوان دیگری در زندگی اش باشد.

_خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم واقعا ممنونم که دعوتم و قبول کردی... زمرد برامون قهوه بیار

خدمتکار زمرد نام چشمی میگوید و میرود و من
خیلی سریع در جلد دروغین و مهربان ازگی فرو
میروم و فقط روی هدف زوم میشوم و تمام
فکرها و در دسرهایی که خواب شبم را

مختل کرده بودند دور میریزم

این کار شوخی بردار نیست فقط کافیت تا با کمی
سهل انگاری گوشه ای از گریمم پاک شود یا
گافی بدهم انموقع است که دیگر خوده خدا هم
نمیتواند مرا از دست بادیگارد های گردن کلفتش
نجات دهد.

لبخند میزنم و در آغوشش که بوی تند و تیز
عطری نه چندان متناسب با سنش میدهد فرو
میروم

_من ممنونم که دعوتم کردین راستش بعد از اون
قرار تو رستوران فکر میکردم که دیگه افتخار
همنشینی با شخصیت خوب و مهمی مثل شما رو
از دست دادم

خودم از این حجم از لفظ قلم بودن و خودشیرینی
 حالم بهم میخورد و ماهور واقعی درونم پوزخندی
 به دو رویی ام میزند اما مثل اینکه نازان با من
 هم نظر نیست چون لبخند پهنی میزند و به
 نشستن روی مبلهای بسیار نفیس و گران
 قیمتش دعوت می کند و مرا متواضع و مهربان
 میخواند چیزی که حتی ذره ایش در کالبد من
 نهاده نشده من سرتا سر سیاهی و دروغ و پنهان
 کاری هستم

من رازی به تاریکی و ترسناکی وجود یک
 شیطان در تک تک لحظه هایم دارم من سر مردم
 کلاه میگذارم من زندگی ام را با دزدی میگذارم
 من دختر خوبی نیستم... من حتی آدم خوبی
 هم نیستم

حتی بعضی وقتها خودم هم دلم از اینهمه بد بودنم
 میگیرد.

مثل اینکه شخصیت اصلی یک داستان انگیزشی باشم اما بجای رسیدن به خوشبختی روز به روز بیشتر برای بدبخت کردن خودم تلاش کنم جوری که انگار با داستانم به مردم روش های چگونه غم انگیز باشیم را یاد بدهم

_ ازگی شنیدی چی گفتم؟

با صدای نازان چشم از قاب عکسی که ناخودآگاه خیره اش شده و در فکر فرو رفته بودم میگیرم و لبخند هولی میزنم ببخشید حواسم پرت عکستون شد متوجه نشدم چی گفتین... عکس باشکوهیه به وضوح چشمانش میدرخشد و پا روی پا می اندازد و موهای تازه رنگ شده اش را پشت گوش میزند.

_ ممنونم عزیزم منم این یه عکس و از همه این تابلوها بیشتر دوست دارم.

در حالی که حالم دارد از لفظ عزیزم بهم میخورد دلم میخواهد در صورتش داد بزنم چرا لقمه رو

دور سرت میچرخونی؟ عکس و دوست داری یا
مرد توی عکس و؟!!

اما فقط به لبخندی تصنعی بسنده میکنم و نازان
هم از آن فاز شیفته اش بیرون میآید و جدی
میشود.

_راستش از همه این موضوع ها که بگذریم دلیل
اصلی که خواستم امروز ببینمت چیزی بود که تو
همون قرار اول بهم گفتی ولی من خیلی جدیش
نگرفتم.

با آمدن زمرّد و سینی قهوه ای که سفارش داده
مکثی میکند و میفهمم نمیخواهد در حضور
خدمتکارش چیزی را بگوید که قلب من بخاطرش
ریتم تندتری گرفته

لحظه شماری میکنم تا زودتر شر زمرّد کنده شود
و به چیزی که این بیست بیست و پنج روز
برایش جان کدم برسم و فردا حتما من اولین
نفری باشم که در سالن آن مهمانی حاضر میشود

و خیلی زودتر از همه با گردنبد از آنجا بیرون
میزند.

مخصوصا که بعد از تماس ادیل و دروغ من که
قرار بود به راست به پیوندد حضور طاهر و
مزاحمت هایش از آن سر دنیا دو چندان شده و
ماهی هم دم به دقیقه تماس میگیرد و وقتی بی
پاسخ میمانند به اینستاگرام متوسل میشد اما
باز هم جوابی به کنجکاوی و خستگی اش از در
خانه ماندن داده نمی شود.

خودم به خوبی آگاهم که بی رحمی فرح ربطی به
او ندارد و احتمالا او اصلا از تماس دیشبی فرح
خبر ندارد اما چه کنم که دست و دلم به پاسخ
دادن نمی رود.

_خب داشتم میگفتم. راستش دلیلی که بخاطرش
خواستم امروز ببینمت به چیزی که دفعه اول بهم
گفتی ربط داره و من فکر میکنم اون روز حق با
تو بوده بخاطر همین علارغم مخالفت های ارکان

خواستم ببینمت تا هم راجبش باهات صحبت کنم
هم پیشنهادم و بهت بدم... البته اگه گشته
میتونیم بعد غذا حرف بزنیم...

فورا تکذیب میکنم

_نه نه... راحت باشین ترجیح میدم اول حرف
بزنیم کنجکاو شدم.

و لبخند زیبایی میزنم در حالی کف دستام یخ زده
و صورتم زیر بار انبوه کرم میخارد و فقط خدا
میداند چه آشوبی در دلم برپا شده.

انگشتهایش را در هم چفت میکند و روی زانو
اش میگذارد.

_تو یادت میاد وقتی برام فال گرفتی چی بهم
گفتی؟

_چرخ اقبال معکوس شکست بدشانسی یا از
دست دادن چیزی

لبخند غمگینی میزند و با سر حرفم را تایید میکند

_آره همینو گفتمی تو به من هشدار دادی اما من
 گوش نکردم و دیشب شاهد سوخته شدن یکی از
 ارزشمندترین دارایی هام شدم حالم بد شد ناامید
 شدم اما معتقدم جلوی ضرر و از هر طرف که
 بگیری منفعتی به چیزی هست که من میخوام
 درباره اش بهت بگم و حتی زودتر هم میخواستم
 درباره اش باهات صحبت کنم... اگه یادت باشه
 اون شب توی رستوران میخواستم به چیزی بهت
 بگم که آرکان نداشت البته همین حالا هم از
 حضور تو و حرفایی که میخوام بهت بزنم خبر
 نداره و اگه داشت حتما دوباره میخواست مخالفت
 کنه چون اصلا بهش اعتقاد ندارم اما من مطمئنم
 که تو به نشونه ای برای همین میخوام بهت
 پیشنهاد بدم برای من کار کنی.
 قلبم تقریبا در حال تبل کوبیدن است .

هیجان عجیبی در دلم به پا میشود و نفس هایم
 خیلی نامحسوس یکی در میان بالا میآیند و مغزم
 از شادی در حال پایکوبی ست.

تمام آن استرس و ترسی که داشتم دود شده و به هوا و حالا هرچه دارم هیجان است و شادی
_راستش ... من من متاسفم برای اتفاقی که براتون افتاده اما نمی دونم منظورتون چیه من فقط به فالگیر ساده ام چکاری از دستم برمیاد برای شما بکنم؟

_اون مهمونیهایی که اون روز بهت گفتم میگیرم و بخاطر همین به جادوگری و فالگیری علاقه دارم و یادته؟

_آره حتی یادمه گفتین پنجشنبه شبها اون مهمونی و میگیرین چون شنیدین ارواح اون موقع بیشتر از همیشه میان بین آدما... حالا چه کاری از دست من برمیاد؟

لبخند مطمئنی میزند و باعتماد بنفس میگوید.

_من میخوام از این به بعد تو جادوگر ماهر مهمونی های من باشی... من به حرف تو رسیدم و نتیجه اش و دیدم و خیلی مطمئن میتونم بگم

اعتماد و جلب کردی پس وقتی تونستی منو تحت
 تاثیر قرار بدی مهمونامو هم میتونی شگفت زده
 کنی هفته قبل به دلایلی نشد مهمونی بگیریم و
 فردا شب آخرین مهمونیم تو این ماهه و به جبران
 هفته گذشته مهمونای خیلی بیشتری دعوت شدن
 و حتی اگه نخوای با من کار کنی ازت میخوام
 حداقل فقط فردا رو کمک کنی و در ازاش دستمزد
 خیلی خوبی بگیری... این لطف و به من میکنی؟
 لپه‌ایم را از داخل گاز میگیرم تا جیغ نکشم
 لعنتی... خدایا باورم نمیشود بالاخره بالاخره
 بالاخره

سر از پا نمیشناسم و دیگه نمیدانم کی با ذوق
 قبول میکنم و کی غذا میخوریم و کی بعد از
 توافق قول و قرارها برای فردا شب سر از خانه
 خودم در می آورم و خیلی سریع قبل از اینکه
 زن همسایه مرا با این سر و وضع رویت کند از
 پله ها بالا می روم اما مثل اینکه شانس با من یار

نیست چون به جای زن همسایه شوهر صاحب
خانه و شکم گنده اش که انگار منتظر من بوده
بالای پله ها سبز میشود.

لعنتی به شانس بدم میفرستم و میخواهم بدون
محل دادن به نگاه هیز و دریده اش بالا بروم که
دستش را به دیوار تکیه داده و سد راهم میشود.
تیز نگاهش میکنم

تا آخر ماه و اجاره دادن چند روز مونده
چشمان دریده اش را درشت میکند و تابی به
سبیل مزخرفش می دهد.

_خیر باشه نه سلامی نه احوال پرسی... این چه
قیافه ایه؟ حیف چشمای قشنگ نیست که پشت لنز
پنهونش میکنی؟ اصلا می دونی بخاطر همین
چشمات بود که خونه ام و بهت اجاره دادم؟
به ضرب دستش را از روی دیوار پایین میزنم و
با عصبانیت می توپم

__ بشین بینیم بابا خونه ام تو به این خرابه میگی
خونه برا من بخاطر یه خونه فکستنی چشم و
ابرو میای؟ خرابه ات و تا آخر مهلت قرارداد
تخلیه میکنم حالا هم بکش کنار تا ندادم از
خشتک دارت بزنی مرتیکه چشم چرون
به آنی سرخ میشود و خشم از چشمانش شعله
میکشد.

__ عه؟ حالا که اینجوری شد بنفعته خیلی زود
خونه ام و تخلیه کنی تا همه جا جار نزدم به دختر
پرورشگاهی هرزه ای که هر روز با یه مدل
آقازاده میای خونه و خونه ام و کردی فساد خونه
با نفرت پیش میزنم و بی توجه به کفشهای
پاشنه بلندی که پشت پایم را میزنند تند تند پله ها
را بالا میروم و کلید را از کیفم بیرون میکشم
صدای کوبیده شدن در ورودی را میشنوم و با
نفرت چشم غزه ای به راه پله میروم

حین باز کردن قفل با کلید ده ها بار دستم لیز
میخورد و جمله دختر پرورشگاهی هرزه هزاران
بار در مغزم اکو میشود.

قطره اشکی روی مچ دستم می افتد و من به
سرعت دستگیره را رها میکنم و روی زمین
مینشینم و به در تکیه میزنم و زانوهایم را توی
شکم جمع کرده و سرم را رویشان میگذارم به
نظر من تمدن آدمها هنگامی سقوط خواهد کرد که
ذات واقعیشان فاش شود. نگاه همان انسان ها با
چهره هایی

مهربان به هیولاهایی تبدیل میشوند که لقب آدم
خوار خواهند گرفت. مهربانی گذشت درک به
شورش آشوب، خون تغییر رنگ داده و دنیا را به
قهقرا خواهند کشید. این ذات آدم هاست . ذات
واقعی آدمها

درست مثل همین مرد صاحبخانه

روز اولی که برای اجاره اینجا آدمم خیلی مهربان
 مرا دخترم خطاب میکرد ولی فقط یک ماه از سال
 گذشته بود که ذات واقعی اش را نشان داد و
 حالا هیچ ابایی هم از بیانش نداشت و این همان
 چیزی است که دنیای آدمها را نابود خواهد کرد.
 از بین رفتن نقابهای ساختگی انسانها... یا شاید
 هم عذاب الهی

یعنی خدا میخواهد با این بلاها به من نشان بده
 راهی که دارم میروم اشتباه است شعلی که از آن
 کسب درآمد میکنم حرام است و جادوگری
 همانطور که ادیان گفته اند خرافات و کلاهبرداری
 است.

صدای پاهایی را میشنوم که از پله ها بالا می آیند
 اما حال تکان خوردن ندارم یا بهتر بگویم همه
 حالم با دیدن مرد صاحبخانه که حتی اسمش را هم
 یادم نمیاید گرفته شد.

چرا اینجا نشستی؟ مشکلی پیش اومد؟ نکنه
بلایی سرت آوردن... ماهور؟

ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لبهایم مینشیند.

ارسلان است با صدای نگرانش

اصلا او همیشه هست. دیروز امروز فردا و فردا
و فردایش... او بهترین رفیقی ست که یک نفر
میتواند در زندگی اش داشته باشد و هرکسی این
شانس را ندارد که یکی مثل ارسلان رفیقش باشد.

به طوری که حتی بعضی وقتها فکر میکنم او
بیشتر برای من مادر بوده تا یک رفیق که هم
جنس من نیست.

سر بلند میکنم و با دیدن ارسلان و پسری که
کنارش ایستاده و فدی را در آغوش دارد با ساک
دستی وسایلش و از لباسش معلوم است از
اعضای پانسیون است تمام حال بدم دود می شود
و با هیجان و دلتنگی از جا میپریم و فدی را از
پسرک گرفته و در آغوش میکشم

گر به شیطان با دیدن من میو میو میکند و گونه اش را به دستم میماند.

با عشق سر پر از موهای براقش را میبوسم و اینبار با آرامش و دستهایی که مسلط تر از دقایق پیش هستند در را باز میکنم و به داخل دعوتشان میکنم اما پسرک ساک را به دست ارسالان میدهد و خیلی زود خدا حافظی میکند و میرود و من زودتر از ارسالان همراه فدی داخل میشوم و ارسالان پشت سرم.

_باز گر به ات و دیدی ما رو یادت رفت؟ چت بود الان نشسته بودی جلو در؟ نکنه باز پیچونده باشن موضوع رو ... از الان بهت بگما تو اگه فردا شب اون گردنبند و نذاری تو دست اصلان دمیر من و خودتو و خواهر تو به فنا دادی اصلا میگم حالا که اینجوری شد به خواهرت بگو بره اون خونه باغه که گفتی من و توهم قاچاقی بریم آلمان... ها؟ نظرت چیه؟

جوابی که از من نمیگیرد شاکی میشود.

_ اصلا چرا اون روز دروغ گفתי؟

بینی ام را توی موهای خوشبوی فدی فرو میکنم
و لب‌هایم کش می‌آید.

_ نه نییچوند. دقیقا بهم گفت بیا برام کار کن و اگه
نمیخوای استخدام بشی فقط فردا شب و بیا و کار
من و راه بنداز و عوضش به پول خوبی به جیب
بزن چون جادوگر قبلی رو دایورت کردم

خودم هم دوباره از شنیدن این جملات ذوق میکنم
چه برسد به ارسال که بارها ترس را در
چشمانش بخاطر خودم میدیدم

اینکه چقدر دست و پا میزد تا مرا از فکر نقشه
گردنبند ، تله و دروغ بیرون بکشد.

اینکه چقدر عوض شده بود و دیگر مثل قبل مرا
برای کلاهبرداری از طریق تاروت سرزنش نمی
کرد و ترجیح میداد دوباره در فکر همان تاروت

باشم تا نقشه دزدی از کسی که خودش به چشم
قدرت و ثروتش را دیده بود.

__ شوخی میکنی؟

فدی را میبوسم و روی زمین میگذارم
مشکوک و با تردید نگاهم میکند.

__ یعنی دیگه نیاز نیست قاچاقی بریم آلمان

کفش های پاشنه بلند را از پایم در می آورم و
همراه کیف دستی ام به کناری پرت میکنم و خودم
هم روی کاناپه لم میدهم. از گوشه چشم نگاهش
میکنم از حالت مشکوک صورتش و چشم های
ریز شده اش خنده بلندم آزاد میشود.

__ نه دیوونه اصلا این همه کشور چرا باید بریم
آلمان؟ خل شدی؟ اصلا تا وقتی آیلی خانوم
اینجاست ما چجوری بریم؟

با شیطننت ابروهایم را بالا پایین میکنم اما او در
سکوت نگاهم میکند. هنوز باورش نشده

ارسلان به جون ماهلی راست میگم خودش گفت
میداند قسم ماهلی را سر هر موضوع بی اهمیتی
نمیخورم که تا حدودی از آن حالت آشفته
صورتش کاسته میشوگفت

_خوده خودش؟

با اطمینان چشمانم را باز و بسته میکنم

_خوده خوده نازان آتاگل

نیش گشاد شده اش مرا هم به خنده ای بلند و
میدارد و این بین نگاهم به فدی میخورد که با
حالت تهاجمی در ورودی آشپزخانه نشسته و
ارسلان را نگاه میکند.

خنده ام بلندتر میشود.

گریه ام هم مثل خودم خیلی زود با کسی صمیمی
نمیشود و از بیشتر آدمها بدش میآید اما برخلاف
من ارسلان را هم بیرون دایره امتش نگه داشته

از ماشین پیاده میشویم و ارسلان به سمت
صندوق عقب می رود و نگاه من دور تا دور
کوچه میچرخد.

محلّه برخلاف ذات شلوغش کاملاً خلوت است و
این قدرت اصلان خان را می رساند.

ارسلان کنارم میآید و سوت بلند بالایی میزند و با
سر به قلعه اصلان خان اشاره میزند.

اینجا رو میگفتی زندون؟ لعنتی من حتی حاضرم
زن طاهر بشم تا تو همچین قلعه ای زندونیم کنن
با خنده پس گردنش میکوبم

صبح جمعه ای اینقدر چرت و پرت نباف با آیلی
هماهنگ کردی؟

اخم هایی که بخاطر پس گردنی ام در هم کشیده
بود به سرعت باز میشوند و با نیش باز نگاهم
میکند.

چه عجب تو یه بار اسم ماه من و درست گفتی
ابله با ماه قشنگم هماهنگ کردم گفت کارش که

تموم بشه خودش و می رسونه لب هایم کج
میشود.

مثل اینکه آن نیم ساعت تنها گذاشتنشان در خانه
ام تاثیر داشته و صمیمیت بینشان را افزایش داده
است البته که ارسال میگوید قصدش ازدواج
است و از وقتی فهمیدی آیلی یعنی مهتاب ماه"
من از دهنش نمی افتد.

با چندی ادایش را در می آورم
_خب حالا ... ماه من ماه من مرتیکه جلف برو
وسیله ها رو بیار

لب هایش را با حرص جمع میکند.

_مگه داری با نوکرت حرف میزنی؟ اصلا چرا
این همه مدت نگفتن بیاین تو این قصر نقشه
بریزین و بدبختی بکشین؟ حالا که دیگه آخرشه
یادشون افتاده با زور و تهدید کارشون و جلو
بردن و حالا میخوان مثلا جبران کنن؟

پوزخندی میزنم

همه حال خوبم که نتیجه هوای خنک و رسیدن تقریبی به آخر این ماجرای مزخرف بود دود میشود.

کدوم جبران ساده بدبخت؟ گفتن بیایم اینجا که مطمئن بشن به وقت گردنبد تحفه شونو دو در نکنیم باز خدارو شکر صبح قبل اومدن به ماهلی پیام دادم که طبق نقشه عمل کنه و قایمکی از اون خونه بره و گرنه اگه اتفاقی بیوفته و نشه علاوه بر ما پوست و اونو هم میکنن

- جوابت و داد؟

_نه ولی بلاخره میبینش... اون سحرخیزه

_چرا بهش زنگ نزدی؟

سرم را پایین انداخته و به بهانه بستن بند کفشهایی که کاملاً محکم بودند، خم میشوم نمی خواهم باهاش چشم در چشم بشوم.

__دلم نمیخواد فعلا باهاش حرف بزنم

__میدونی که اون تقصیری نداره

تلخندی میزنم

__میدونم

و دیگر اجازه نمیدهم صحبتش را پیش بکشد.

با تاسف سرش را تکان میدهد و ساک وسایل را از صندوق عقب ماشینش بر میدارد و به سمت در چوبی و بزرگ عمارت که ظاهر زیبایش برخلاف آدمهای داخلش است میرویم زنگ میزنم و بعد از اینکه مطمئن میشوند از طرف اصلان خان اجازه ورود داریم در را باز میکنند و صحنه روبه رو برخلاف ارسال برای من خیلی تکراری و تا حدی کسل کننده است.

مجسمه های سنگین و ترسناک درختان سر به فلک کشیده و محافظان سیاه پوش و غول پیکر اینها همه چیزهایی ست که من در طول سالهایی که اینجا زندگی کردم به وفور دیدم به هر حال

خانه یک مافیا نباید از این هم ساده تر باشد چرا
که دشمنان به خود اجازه جنگ و مردم اجازه
شورش را میدهند.

از زیر نگاه سنگین محافظینی که حاضرم قسم
بخورم هر کدام یک اسلحه پشت کمرشان دارند رد
میشویم و چند ثانیه ای طول نمیکشد که در
ورودی به وسیله ادیل گشوده میشود و مهمت و
آدا هم پشت سرش ظاهر میشوند

_خیلی خوش اومدین وقتی پشت تلفن گفتم فردا
قراره بری باورم نشد گفتم بیاین اینجا تا هم من
مطمئن بشم هم تو با اعلان خان حرف ها تو بزن

ارسلان که هنوز محو در و دیوار است پس
مسئولیت جواب دادن به ادیل با آن رفتار نجسبش
به من محول می شود چرا که مخاطب اصلی
حرفهایش هم خودمم

_من حرفی با اصلان خان ندارم قبلا همه
 حرفامون و زدیم و قول و قرارهامون و هم
 گذاشتیم حالا اگه شما هنوز ازش بی خبری یعنی
 اونقدری مهم نبودى که بهت بگن و لبخند
 پیروزی هم پشت بند طعنه زیبايم میکنم و از کنار
 لبخند ماسیده اش رد میشوم

با مهمت خیلی عادى سلام و احوال پرسى میکنم
 و جواب سلام ادا را هم با لبخند داده و اهمیتی هم
 به آشفتگی صورتش نمی دهم

امروز روز پیروزی من است و هیچ چیز نمیتواند
 مرا ناراحت کند. هیچ چیز و هیچ کس

صدای احوال پرسى گرم ارسلان با ادیل را
 میشنوم و از پله ها بالا می روم

انگار ارسلان آمده تا جبران بداخلاقی های من
 باشد.

پشت در اتاق اصلان خان می ایستم و در میزنم

بیا تو

دستگیره را هم کرده و با لبخند وارد میشوم. من در یک قدمی پیروزی ایستاده ام پس دیگر دلیلی ندارد که سر خم کنم من کاری که آنها نتوانستند در دو سال انجام دهند در عرض یک ماه به انجام رسانده ام و تا پیروزی فقط چند ساعت فاصله دارم.

- سلام صبح بخیر

مثل همیشه پشت میز نشسته و نگاه مرموزش از سرتا پایم را می کاود و در نهایت با تحسین توی چشمهایم خیره میشود.

خوش اومدی، ماهور

مدل ماهور گفتنش را دوست دارم
محکم با افتخار، تحسین برانگیز

شاید من راهم را گم کرده بودم نه من واقعا راهم
را گم کرده بودم

و گر نه کدام آدمی از اینکه برای دزد بودنش
تحسینش کنند خوشحال میشود؟ یا شاید هم من
تحسینی که از موفقیت های سالمم باید از سوی
خانواده ام دریافت میکردم و ازش محروم بودم را
در چشمان اصلان خان میدیدم در چشمان شرور
اصلان خان

__ قول و قرارمون سرجاشه؟

اخمی میکند. شاید من از افتخاری که با چشمانش
نصیبم میکند لذت ببرم اما این دلیل نمیشود یادم
برود که با جان ماهلی تهدیدم کرد

یادم برود به خاطر آدمهای او چه حرفهایی از
فرح خوردم و دلم شکست.

حتی خیلی دلم میخواهد یکی از همان مجسمه
های برنزی روی میزش را به تلافی کارش توی
سرش بکوبم اما چه کنم که قدرتی ندارم

البته همه میدونن اصلان دمیر سر حرفش
 میمونه تو اون گردنبند و برای من میاری و دینت
 و ادا میکنی بعد میتونی برای همیشه از این محله
 جدا بشی

پوزخندم را مخفی نمیکنم دوست دارم در
 صورتش فریاد بزنم حتی یه بارم ندیدم سر حرفت
 بمونی و من همین حالام از این محله لجن گرفته
 که تو بهش حکومت میکنی جدام اما فقط به گفتن
 البته تمسخر آمیزی بسنده میکنم و با اجازه
 کوتاهی میگویم و از اتاق منفورش با آن هوای
 خفه و مسموم خارج میشوم.

به در تکیه داده و نفس حبس شده ام را با
 آسودگی بیرون می دهم.

محکم ایستادن در مقابل آن نگاه مرموز و پر از
 فکرهای ترسناک از سخت هم سخت تر است و
 دلیل اینکه میگذارد من سوارکار حرفه ای بحث
 هایمان باشم و برای خودم بتازم گردنبندی ست که
 صدبرابر من و امثال من می ارزد.

چرا اینجا وایسادی؟ بیا بریم... دختره گفت اون اتاقه از همه بزرگتره و آینه مناسب داره برای گریم از در فاصله میگیرم و همراه ارسلان به اتاقی که میگوید می رویم

درست می گفت اتاقی که بهمان دادند خیلی بزرگتر از تمام اتاقهایست که در این خانه دیدم مخصوصا که آینه خیلی بزرگی هم روی روی دیوار نصب شده.

ارسلان ساک لباسها و وسایل را روی زمین میگذارد و چرخی توی اتاق میزند.

چرا اونجوری با ادیل حرف زدی؟ بد بخت اونم به نوکره مثل من و تو که باید به حرف اربابش گوش بده

بی توجه به او که به سمت پنجره میرود خودم را روی تخت نرم و بزرگ اتاق پرت میکنم و به سقف خیره میشوم.

__ ازش خوشم نمیاد نجسبه بعدم کی گفته تو
نوکری؟ تو ارسلان جان رفیق عزیز منی که
قراره برایش جبران کنم.

می خندد و خودم هم از خودشیرینی ام خنده ام
میگیرد.

__ خودشیرینی نکن بهت نمیاد حالا هم پاشو بگو
پلن بعدی چیه و چجوری قراره اون گردنبد و
کش بری اون دختر چشم سبزه گفت هر چی
خواستیم صداش کنیم.

چشم از سقف گرفته و سوالی نگاهش میکنم
- آدا؟

گوشی اش را از جیب شلوار جینش بیرون میکشد
و همانطور که به سمت ست سبز رنگ مبلمان
راحتی میرود سر تکان می دهد.

__ آره فکر کنم ولی یه جوری بود. انگار استرس
داشت... مشکوک میزد

با فکری مشغول سر تکان داده و دوباره به سقف
خیره می شوم حداقلش این است که یک هفته از
دست ظاهر راحت شده و حتی امکان دارد حالا
حالا ها برنگردد.

هر چند که هرچه فکر میکنم نمیفهمم چه کاری
جز هرزگی از دست ظاهر بر میاید که او را برای
مأموریت به کشوری دیگر فرستاده اند.
_آیلی کی میاد؟

همانطور که به صفحه موبایلش خیره شده با نیش
باز می گوید.

میگه یک ساعت دیگه آخرین سکانس و میگیرن
اون موق میتونه بیاد.

مثل اینکه خودش زودتر از من اقدام کرده و در
حال چت با خانم گریمور است.

اوکی تا بیاد من یه چرت میزنم بیدارم نکن

چشمانم را میبندم اما صدای هول شده اش
نمیگذارد بخوابم

__اون گردنبنده رو چیکارش کنم؟

- بندها رو گردنت سواره میپرسی؟ خب بندها رو تو
جعبه اش وقتی رفتم با خودم ببرمش

بالای سرم می ایستد

__ماهور من خیلی نگرانم حتی اگه به سلامت
گردنبند و برسونی دست این یارو اگه نازان
بفهمه جای گردنبند اصلش به فیک گذاشتی
پدرمون و در میاره ها ... یعنی از دو طرف باخت
دادیم

خودم را روی تخت بالا میکشم و بالشی را زیر
سرم میگذارم

__من از تو نگران ترم ارسلان اما چیکار کنم؟ تو
راه بهتری سراغ داری؟ اگه بگم دیشب تا صبح
از استرس امروز خواب به چشم نیومد باور
میکنی؟ میدونم دیوونگیه اما چیکار کنم؟ پای تو

و ماهلی وسطه رسما هر سه دامون مردیم اگه
 اور گردنبند و تحویل اعلان ندیم حداقل نازان
 قیافه واقعیمون و دیده و بایه آدم جعلی آشنا
 شده... اینجوری من بعد امشب که گردنبند و
 برداشتیم و اون گردنبند فیک و جاش گذاشتیم
 میگم میخوایم از کشور بریم و نمیتونم براش کار
 کنم گردنبند میدم اعلان خان و بعدم خیلی راحت
 از در دوتاشون خلاص میشم و شر اون طاهر
 گور به گوری هم بر همیشه از زندگیم کم میشه
 هنوز هم نگرانی از چشمانش سرریز میشود اما
 سنگینی پلک هایم اجازه نمیدهد بیشتر نگاه کرده
 و مطمئنش کنم جای نگرانی نیست هرچند که
 خودم در دریایی از ترس و نگرانی غوطه ورم
 مثل یک بطری پلاستیکی کج و کوله که روی
 دریاچه شناور میش اعلان از بالای سرم کنار
 میرود و دنیای تاریک خواب مرا در خودش
 میکشد

نفس عمیقی میکشم بوی عجیبی میآید
همه جا تاریک است و من روی زمینی لزج
نشسته ام.

وحشت زده بلند میشوم و دور خودم میچرخم سرد
است.

استخوان هایم درد میکنند کودکی پشت به من
میرود.

ترسیده صدایش میزنم بر نمی گردد.

جیغ میزنم صدایم در نمی آید.

کسی از پشت نزدیکم میشود. پاهایم چسب زمین
میشود نمیتوانم بچرخم

وحشت زده به تاریکی خیره میشوم و صدای بمی
بغل گوش لب می زند.

ماهی قرمز تا دیر نشده طلب بخشش کن...
رستاخیز اون نزدیکه اون داره میااااا...

صدای ترسناک قهقهه میزند جیغ میکشم روی
زمین پرت می شوم.

همه جا روشن میشود زمین پوشیده از خون است
و دست من نیز آلوده اش

وحشت زده دور خودم چرخیده و ناگهان از بلندی
سقوط میکنم

با هین بلندی از خواب میپریم

ترسیده سر جایم مینشینم و سریع به دستهایم
خیره می شوم.

تمیز است

خبری از خون لزوج و کثیف کف زمین نیست

تبری از پسرک مخفی در تاریکی نیست و همه جا
روشن است من روی همان تختی نشسته ام که
ساعتی پیش به خواب فته بودم.

نفس عمیقی میکشم و دستی روی صورتم اما
میانه راه مکث می کنم

رستاخیز؟ او؟ ماهی قرمز؟

این کلمات آشنا... صدای سوتی توی سرم پخش میشود.

کمر دردناکم را با دست میفشارم و نفسم را حبس میکنم ماتم این همان علائمی بود که دکتر میگفت چند وقت بعدش حافظه از دست رفته ام باز خواهد گشت.

صدای خنده هایی از پشت در میآید و طولی نمیکشد که در از میشود و ارسلان و آیلی داخل می آیند با دیدنم لبخند هایشان خشک میشود و ارسلان با تعجب نگاهم میکند و آیلی ترسیده لابد انتظار داشتند خواب باشم

_این چه وضعیه؟ چشات چرا کاسه خون شده؟
خواب بودی جنگ؟!!

جواب ارسلان را نمیدهم یعنی نبض دردناک سرم نمی گذارد. فقط لب میزنم آب و ارسلان مثل خنگ ها نگاه می کند.

__چی؟ بلند بگو چرا مثل این پیرزنای لب گور
حرف میزنی؟

کاش یک نفر یادش میداد دلک بازى جا و مکان
دارد ایلى که انگار نگاه خصمانه ام به ارسلان را
می بیند با آرنج ضربه ای به پهلوی ارسلان
میکوبد

__میگه آب

ارسلان آهان بلندی میگوید و برای آوردن آب از
اتاق بیرون می رود و ایلى معذب چمدان کوچکی
که با خودش آورده بود کنار دیوار میگذارد.

میفهمم که کنار من بودن برایش سخت است.

چون من برخلاف ارسلان آدم اجتماعی نیستم و
خیلى سخت کسی ارتباط برقرار میکنم و به همین
دلیل است که تنها دوستم ارسلان است و بس
سرم تیر میکشد.

آخ میگویم و با دست سرم را محکم فشار میدهم.
دست آى روی شانه ام مینشیند.

_خوبی؟

جوابش را نمیدهم تصاویر عجیب غریبی در سرم
 بالا پایید میشوند و لعنت به خاطره ای که
 فراموش شده درست روزی که قرار است تیر آخر
 را بکوبم این جسم به درد نخور بازی اش گرفته.
 چشمانم میسوزد ، ارسلان لیوانی آب دستم میدهد
 کاملاً سر میکشمش، مثل آب روی آتش عمل
 میکند درد کم کم آرام میگیرد

**_ماهور خوبی؟ نکنه باز کابوس دیدی ها؟ بلند
 شو یه آب به دست صورتت بزن دختر بلند شو
 قربونت**

فقط پلک هایم را به نشانه خوبم برای ارسلان
 نگران روی هم می کوبم نه بخاطر اینکه توانایی
 حرف زدن نداشته باشم ه فقط حسادت نهفته در
 چشمان آیلی به رعایت کردن وادارم می کند.
 دوست ندارم فکر کند ارسلان به رفیقش بیشتر از
 دوست دخترش اهمیت میدهد و مرا را بیشتر
 دوست دارد.

من برق چشمان ارسلان موقع حرف زدن و طرز نگاه های شیفته اش به آیلی را قبلاً دیده ام.

آنهم وقتی مطمئنم ارسلان تا قبل از دیدار با آیلی از دخترها با استایل او خوشش نمیآمد و این علاقه ارسلان در این مدت کم یعنی آیلی متفاوت است؛ و من نمی خواهم حالا که ارسلان به کسی علاقه مند شده وجود من باعث بهم خوردن رابطه ش شود.

وقتی دستم را برای کمک به سمت آیلی دراز میکنم نه تنها خودش که ارسلان هم جا میخورد اما من مطمئن از کارم لبخند بیجانی برای تشویقش میزنم. من عاشق ارسلان نیستم او فقط حامی و رفیق من است.

او در شرایطی که مثل یک موجود نجس از سوی خانواده و جامعه طرد شده بودم دستم را گرفت و هم خون من شد. او بهترین دوست و خانواده من است و مثل اینکه تنها راه ثابت کردنش نشان

دادن روی خوش به طرف مقابلش است و من این کار را در ازای همه خوبی‌هایی میکنم که ارسلان به من کرد وقتی دستهای گرم آیلی به کمک می‌آید و دستان یخ زده ام را در بر میگیرد انگار صائقه به بدنم برخورد کرده باشد، خشک می شوم.

آخرین باری که دستم را برای کمک به سمت کسی از جنس خودم دراز کردم انگشت وسطش و یک قهقهه بدجنسانه نصیبم شد اما مثل اینکه اینبار فرق دارد و آیلی دختر موبلند و محبوب یتیم خانه نیست که در روز بارانی جلوی پاهایش پرتم کنند و او بخاطر موهای نارنجی ام تحقیرم کند.

نگاه از چشمانش که برخلاف ظاهر غلط اندازش زیادی معصوم تند میگیرم و دستش را میفشارم و بلند میشوم اتاقی که در آن سکونت داریم مجهز به سرویس نیست و ضعف پاهایم اجازه نمیدهد تنهایی از اتاق خارج شوم پس به کمک آیلی به سمت سرویسی که توی راهرو قرار دارد میروم و

دست و صورتم را می‌شورم در طول اینکه کمک میکند یک کلمه هم حرف نمیزند و من از سکوت بیزارم اما حرف زدن هم برایم سخت است؛ مخصوصاً بعد از کابوس عجیب غریبی که دیدم صورتم را با حوله ای تمیز خشک کرده و از آیلی تشکر میکنم و اینکه سوالی نمیرسد خوشحالم میکند.

بازویم را برای کمک به بهتر ایستادنم میگیرد و از سرویس خارج میشویم.

حین برگشت در راهرو آدا را میبینم که با حالت آشفته ای به سمت اتاق ما میدود اما به محض دیدنم با دو به سمت می آید و رنگ پریده و چشمان قرمزش متعجبم میکند.

فرصت تحلیل رفتارهایش را ندارم چون دستم به شدت توسط کشیده میشود و آیلی شوکه بازویم را رها میکند.

__آدا! چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

**_خانوم... خانوم توروخدا بیا ... بدو! اگه بفهمن
منو میکشن توروخدا**

**بهت زده به صورت گریانش نگاه میکنم اما او از
شل و وارفتگی عضلات پاهایم استفاده میکند و
مرا به سمت همان اتاقی که برای یک روز و به
طور موقت به ما سه نفر تعلق دارد میکشد و به
محض اینکه داخل میشویم و آیلی هم پشت
سرمان میآید در را میبندد و قفل میکند.**

**ارسلان با تعجب و ابروهای بالا پریده گوشی اش
را کنار میگذارد و از روی مبل بلند میشود و می
پرسد.**

_چی شده؟ این چه وضعیه؟

**آدا فرصت حرف زدن به هیچ کدامان را نمی دهد
و در حالی که چانه اش می لرزد و اشک هایش
گلوله گلوله پایین می ریزند جفت دست هایم را در
دست می فشارد و مینالد**

__من میدونم تو کمکم کردی میدونم که اون شب
 به اصلان خان گفתי به شرطی که ظاهر و از من
 دور کنه اون کار و براش انجام میدی و بخاطر
 همون از اون به بعد دیگه ظاهر مزاحم نشد. تو
 منو نمیشناسیم اما کمکم کردی... من بهت مدیونم
 و حالا میخوام لطف و جبران کنم حتی اگه...
 بینی اش را بالا میکشد حتی اگه باعث مرگ
 بشه.....

جا خورده بازویش را میکشم قرار نبود او چیزی
 از این مسئله بفهمد؛ من آن شب فقط دلم برایش
 سوخته بود... فقط خودم هجده سالگیهایم را در
 چشمانش دیده بودم و خواستم کاری برای خودم
 بچگیهایم بکنم اما حالا آدا دارد از یک دین
 صحبت می کند و رازی که اگر برای من فاش
 شود او را به مرگ میکشد و قطعاً من راضی به
 ریسک و خطر کردن او نیستم اما قبل از

اینکه زبان به مخالفت باز کنم و بگویم رازش را
پیش خودش نگه دارد و هیچ دینی به من ندارد با
سرعت دست روی دهانم میگذارد و چشم های
گرد شده از وحشتش را به چشمانم میدوزد و با
بغض مینالد

_دیروز صبح که رفته بودم اتاق خواب آقا رو
تمیز کنم شنیدم که پشت گوشی به طاهر میگفت
همین که گردنبنده و برایش بیاری تو خونه اسیرت
میکنه و مجبورت میکنه با طاهر ازدواج کنی و
اگه هم مقاومت کردی با جون خواهرت تهدیدت
میکنه یا یه بلایی سرش میاره تا قبول کنی اون
گفت طاهر فقط باید حواسش باشه تا سوتی نده و
تو گردنبنده و بیاری... بعدش دیگه تو مال اونی و
تو این عمارت با این همه محافظ هیچ کاری از
دستت برنمیاد

سکوت محضی اتاق را فرا میگیرد. دستم شل
شده و از روی بازویش پایین می افتد.

قبول دارم که فکرش را میکردم که اصلا خان
دورم بزند اما تا این حد را نه.

من خطر همه چیز را به جان خریده ام تا گردنبند
را برایش بیاورم و او میخواهد از خواهرم
سواستفاده کند و حتی بلایی سرش بیاورد سر
ماهلی من ناعادلانه است بدی در ازای خوبی
ریا و دورویی... و یکی از بدترین چیزهایی که
من در این دنیا به شدت ازش نفرت دارم خنجر از
پشت زدن و خیانت،

خیانت به کسی که حتی به اجبار برای تو مبارزه
میکند و خطر و ریسک همه چیز را به جان
میخرد مثل اینکه فرمانده یک لشکر باشی و در
حالی که همه سربازانت به کام مرگ رفته اند تو
برای پادشاه جنگیده ای و به پیروزی رسیده ای
اما وقتی به شهر می آیی پادشاه تمام خانواده ات
را برای سرپوش گذاشتن روی خیانت خودش
سلاخی کرده و دروازه های شهر روی تو بسته
باشد.

من در فکر زمین زدن نازان برای اصلان بودم و
اصلان خان در فکر زمین زدن من چقدر کثیف
_چی میگه این ماهور؟ مگه تو نگفتی با هم
توافق کردیم و نمیذارم دورم بزنن؟ پس این
صدای کوبش محکم در مانع از ادامه اعتراض
ارسلان میشود

_آدا... چطور جرات کردی به آقا خیانت کنی
تاوانش و پس میدی خودت خوب میدونی هیچ راه
فراری نداری... بیا بیرووون

صدای ادیل قطع و کوبیدن در شروع میشود و آدا
وحشت زده دور خودش میچرخد و مثل کسی که
از وحشت رو به جنون باشد موهایش را محکم
میکشد و ارسلان و ایلی حتی من

مات و مبهوت اتفاقاتی در حال رخ دادیم

_منو میکشن میدونم.... مثل اون دختره قلبم و
در میارن... من نباید میموندم... من... من باید
میرفتم... چرا اومدم؟

در با صدای گوش خراشی به دیوار برخورد
میکند و ادیل توی قاب در جا میگیرد و پنج نفر
از همان محافظین ترسناک و قوی هیکل هم پشت
سرش داخل می آیند

خشکم میزند و نگاههای دریده از خشم و نفرت
آنها آدا را نشانه میگیرد آدا انگار بداند در پس
این نگاه های بدجنس چه چیزی انتظارش را
میکشد به مرحله آخر جنون میرسد.

به سمت پنجره میدود و پنجره بزرگ و قدی را
باز میکند و توی تراس میرود.

ارسلان پشت سرش میدود تا نگهش دارد اما آدا
زودتر از لبه تراس بالا میرود و روی سکویی می
ایستد.

نگاه بی رمق و خسته اش چنگ به دلم میزند و
دست ارسلان وحشت زده به سمتش دراز میشود؛
انگار او هم از نگاه های آدا فهمیده چه قصد
شومی برای سرنوشتش دارد.

__دست... دستمو بگیر دخترجون بیا پایین...

بلایی سرت نمیاد تو هنوز جوونی.

**آدا پشت دستش را روی صورت خیس از اشکش
میکشد و بلند میخندد.**

**حالت طبیعی ندارد حدس میزنم چیزی مصرف
کرده باشد.**

**__جوونی؟ تا چشم کار میکنه ظلم و بدبختی و
فقره... فکر میکنی تو این زندگی لجن گرفته که
پدر دخترش و میفروشه و صاحب خونه عوض
کرایه بهش تجاوز میکنه جوونی و پوست صاف
چقدر برام مهمه؟! حداقلش اگه الان خودم جون
خودمو بگیرم هم لطف خانوم و جبران کردم هم
رد چاقو رو بدنم نمی افته.**

**دست ارسال روی هوا خشک میشود از متقاعد
کردن آدا ناامید شده.**

آیلی را پس میزنم و به سرعت وارد تراس میشوم

باد خنک صبح جمعه به صورتم میخورد و دل
آشوبه میگیرم

__هه واقعا فکر کردی با فیلم بازی کردن میتونی
نجات پیدا کنی؟ بیا پایین و اینقدر بازی در نیار
تاوان فال گوش وایسادنت و پس میدی.

قطره اشکی از چشم آدا میچکد و کف پاهای
برهنه اش روی سکوی سرد قدمی عقب می رود.
وحشت زده سر آدیل جیغ میزنم

__خفه شو! خفه شو عوضی

روبه آدا میکنم و کف دستهایم را به نشانه آروم
باش بالا میگیرم و با ترس لب میزنم

__بیا پایین چیزیت نمیشه. من نمیذارم با خودم
می برمت... بیا....

__تو کی هستی که با خودت ببریش؟ یادت نره
بخاطر تو قراره مجازات بشه... کار همتون
تمومه دخترجون

اینبار آیلی زودتر از من ادیل را که آتش به خرمن می اندازد عقب هل میدهد و سرش فریاد میزند اما ادیل که انگار می خواهد تمام عقده هایش را سر آدا خالی کند سرخ شده از خشم به افرادش دستور حمله می دهد.

اما ارسال زودتر به خودش میجنبد و در تراس را میبندد و از پشت قفل میکند و کلید را از تراس پایین می اندازد و من خودش آیلی و آدا را در تراس حبس میکند و ادیل و افرادش را پشت در جا میگذارد.

از فرصت استفاده کرده و دست آدا را میگیرم و سعی میکنم از سکوی بلند تراس پایین بکشمش اما خنده عجیب غریبش میگوید در حالت طبیعی نیست.

اشک از گونه هایش سر میخورد و راهش را تا لب هایش ادامه می دهد، اشک و خنده چه پارادوکس زشتی دستش را محکم میگیرم اما

چشمان بی فروغش ترس به دلم می اندازد. او
واقعا از زندگی اش دست کشیده

_ممنونم برای اینکه وقتی حتی پدر خودم هم بهم
پشت کرده بود تو دستم و گرفتی و حداقل برای
یک ماه درد قربانی تعرض بودن و فروخته شدن
و از رو دلم برداشتی لطفا عذاب وجدان نگیر...
هیچ چیز اینا بخاطر تو نیست. من خودم میخوام
تمومش کنم خودتو نجات بده... خدا حافظ ماهور

و مثل آب خوردن دستش را از دستم بیرون
میکشد و جلوی چشمانم میپرد درست جلوی جفت
چشمانم از سکوی تراس پایین میپرد مثل یک
کبوتر که بالهایش را باز کنی و پروازش بدهی
در ثانی فشارم میافتد و رنگم میپرد و صدای
مهیّب کوبیده شدنش به کف زمین مثل ناقوس
مرگ در سرم به صدا در می آید.

دستهای یخ زده ام که هنوز اثرات دستهای داغش
رویش خودنمایی میکند را بالا میگیرم و خیره

شان میشوم صدای کوبش در تراس قطع شده و
سکوت محضی اتاق را فرا میگیرد.

چرا دستانم رنگ خون گرفته اند؟

چرا بوی خون میآید؟

با زانو روی زمین سقوط میکنم و لحظه ای بعد
از اعماق وجودم جیغ میکشم.

بلندترین جیغی که در تمام عمرم کشیده ام به
طوری که کلاغ های باغ از شاخه ها پریده و توی
آسمان آبی صبح قار قار می کنند.

بلند بلند جیغ میزنم و صدای جیغ آیلی را هم از
پشت سرم می شنوم و یا خدا گفتن های ارسلان
را ...

شیون میکنند برای دختری که نیم ساعت هم از
دیدنش نمی گذرد.

حنجره ام زخم میشود و چشمانم از شدت باز
ماندن میسوزد.

یک نفر یک دختر... همین الان جلوی چشمان من
 جان خودش را گرفت آنهم در حالی که دستش
 توی دستم بود و من در او خودم هجده سالگی
 هایم را می‌دیدم همین الان جلوی چشمانم خنده
 هجده سالگی هایم از بام رویاهایم پایین پرید و
 مغزش کف زمین خرد و خمیر شد همین الان
 جلوی چشمانم بیگناه ترین آدمی که در این
 عمارت دیدم بخاطر من دست از جانش شست و
 مثل یک گنجشک باران خورده زیرپای سلاخان
 قصاب له شد!

همین الان من پس از یازده سال دوباره باعث
 مرگ یک انسان شدم قاتل آدا خیانتش به اصلان
 خان و ترسش از او نیست. قاتل آدا منم
 منه دیو سیرتی که همین الان یک انسان را به
 قتل رساندم.

دو ساعت بعد

ما آدم ها آلوده ایم.

دستان ما آلوده است. آلوده به خون ماهی هایی
که بخاطر اعمال فجیع ما گروه گروه در رودخانه
به دار آویخته شدند.

آلوده به اشک درختانی که به تبر ما باغ را وداع
گفتند و آلوده به آسمان سیاهی که در روز هم
تیره و تار است.

چشمان ما آلوده است.

آلوده به تصاویر خوفناکی که مقابل چشمان
رقصیدند و خون هایی که مقابلمان ریخته شد و
ما دم نزدیک

آلوده به اشکهایی که در چشمان هم نوع خود
کاشتیم

دهان ما آلوده است.

آلوده به دروغ ها دشنام ها و جملاتی که دل شکستند.

آلوده به سکوتی که در مقابل ظلمها کردیم و آلوده به ستمی که به ضعیف تر از خود روا داشتیم.

مغزما آلوده است.

آلوده به افکار کثیف و ویران کننده ای که دنیا را دگرگون خواهد کرد.

آلوده به راههای لجن گرفته ای که سیاهی را حاکم دنیا خواهد کرد.

آلوده به کابوس هایی که به واقعیت تبدیل خواهیم کرد.

ما آدم ها آلوده و اسیریم

اسیر بدیها زشتیها گناهها و من امروز آلوده ترین اسیر گناهکار این شهرم

من امروز باعث مرگ یک دختر جوان شده ام

من امروز آلوده ترین آدم این زمینم
باد داغ ظهر رد اشک روی گونه هایم را
میسوزاند و سر و صدای حیاط مویرگهای مغزم
را می فشارد.

پس از دو ساعت دارند جنازه را میبرند تا در
گوشه کناری در همین باغ چالش کنند.

جنازه یک دختر جوان با کلی آرزوهایی که با
پریدنش نابود شده اند.

با شرشر آب و بوی خونی که پخش میشود دلم
بهم می پیچد؛ کف تراس عق میزنم

چشمانم از شدت عق زدن میسوزد و تنها چیزی
که بالا می آید مایع زرد رنگ تلخی ست که جانم
را همراهش بالا می آورم.

اشکها سر میخورند و من امروز به اندازه تمام
سالهایی که اشکهایم را محبوس میکردم گریستم
_ماهور پاشو... باید به جوری از اینجا بریم اینا
در و قفل کردن اسلحه دارن دختره رو جلو

چشمون به کشتن دادن... مغزش کف زمین
ریخته

بازویم را از دست ارسلان که تازه به همراه ایلی
وارد اتاق شده بودند بیرون میکشم و بار دیگر
عق میزنم

من منه لعنتی از یورنگ و حالت خون متفرم
_چخبره اینجا ارسلان این اتفاقا چیه داره می
افته؟ مگه تو نگفتی فقط به گریم ساده است؟!!!
ارسلان کلافه دست به پیشانی عرق کرده است
میکشد و جواب ایلی را میدهد.

- ایلی بخاطر خدا بذار از این جهنم نجات پیدا کنیم
بعدش همه چیز و برات توضیح میدم

رو به من میکند

- ماهور، پاشو

جهنم راست میگوید اینجا جهنم است یک جهنم
پوشیده از گناه و بدی و لجن ایک عمارت که
ستون هایش با خون مردم

سر پا ایستاده است.

خشم سرتا سر وجودم را میپوشاند.

مثل یک قرص جوشان که درون یک لیوان آب یخ می افتد و از کف لیوان شروع میکند و میجوشد تا از لیوان سرریز می شود.

دست ارسال را به شدت پس میزنم و بلند میشوم جا میخورد. ضعف زانوهایم را خشم قوت مبخشد.

چشمان سبز رنگ و معصوم آدا یک لحظه هم از جلوی چشمانم کنار نمی رود.

او میخواست مرا از تله ای که در آن افتادم آگاهم کند تا خودم نجات دهم و من او را به کشتن دادم او خودش را کشت تا اعضای بدنش تا جنازه اش تکه تکه نشود.

او قبل از اینکه سلاخی اش کنند جان خودش را گرفت تا به جنازه اش بی حرمتی نشود.

دستگیره در را میکشم و در راهرو میدوم تا به اتاق خواب اصلان برسم هربار که دستهای آیلی و ارسلان بازوهایم را میگیرند تا عقب بکشنم به شدت پششان میزنم و توجهی به محافظ گنده بکی که جلوی در اتاقش ایستاده و با کینه نگاهم می کند نمی ککن همانی ست که دفعه قبل مسخره اش کردم و او فرصت جواب نداشت.

دلم برای خودم میسوزد ماهور سرخوش دفعه قبل کجا و این ماهور با هنجره زخمی و چشمان پر از اشک کجا!!

قبل از اینکه بخواهد کینه چشمانش را سرم خالی کند و به آیلی و ارسلان اضافه شود ، در اتاق خواب اصلان خان را به ضرب و با توپ پر باز میکنم اما وضعیتی که در آن قرار دارد کیش و ماتم میکند.

دستم از دستگیره شل شده و کنارم میافتد. باورم نمیشود

چشمانم از ناباوری گشاد شده و هر لحظه ممکن است بیرون بپرند.

اصلان اما هول شده و عصبی در حالی که فقط یک شلوارک

کوتاه به پا دارد فریاد میزند.

_در طویله است مگه؟ اون سگهای بیرونی چه غلطی میکنن!! پس؟

به دختر لش کرده روی تخت تشر میزند.

_پاشو گمشو بیرون

دختر جوانی که تا لحظات پیش در آغوشش بود، با غیض نگاهم میکند و بی توجه به برهنگی اش با قهر از روی تخت بلند میشود و به سمت لباس هایش که روی مبل افتاده می رود

زبانم بند آمده و مات و مبهوت نگاهشان میکنم

وقاحت؟ دریدگی؟ حیوانیت یا هرزگی؟

اسم این رفتار لعنتی اش چیست؟

جنازه خونین دختری که بخاطر ترس از او جان خودش را گرفت هنوز کف زمین است و او.....

خدایا خدایا خدایا خدایا. این جنون است؟

این گرمای وحشتناکی که از قلبم بالا می‌آید و راه هجره ام .

می بندد جنون است؟

این فشردگی تک تک مویرگهای مغزم پمپاژ پر فشار خون داخل رگها و دستهای مشت شده ام جنون است؟!

بله این جنون است.

همان حسی که آدا را پای آن سکوی مرگبار تراس کشید

این خشم است همان حسی که دیوانه ام میکند

این نفرت محض است همان حسی که به خراب کاری و ادارم می کند.

نمیدانم کی کنترل خودم را از دست میدهم و به سمتش هجوم میبرم اما زودتر از موعد اسیر دست بادیگارد های لعنتی اش میشوم

دست و پا میزنم تا بهش برسم و نمیرسم
_حرومزااااا ده تو آدمی؟ مرتیکه هرزه کثافت قاتل

مارمولک های چسبناک خشم از سر و کولم بالا میروند و دیوانه ام میکنند اما موهای بلند و فرفری ام که از پشت کشیده میشوند اجازه دست و پا زدن بیشتر را نمیدهند

درد تا مغز و استخوانم نفوذ میکند و پوست کف سرم می سوزد.

جیغ میزنم و مزه خون را در گلویم حس میکنم و صدای جیغ های همان دختر و آیلی را صدای فریادهای اصلان و ارسلان هم میشنوم و نمیشنوم چشمانم را که از شدت درد بسته بودم باز میکنم و میبینم که دو بادیگارد جلوی ورود آیلی و ارسلان به اتاق را گرفتند بازوهای نحیف من زیر

دست این دو نامردی که نگهم داش در حال خورد شدن است.

سرم را میچرخانم تا کمتر به پوست سرم فشار بیاید اما . غضبناک و سرخ از خشم اعلان جلوی دیدم به دختری که کرده گوشه دیوار ایستاده و با چشمان از حدقه درآمده نگاه میکند را میگیرد. سیلی محکمی به صورتم میکوبد به طوری که نیم رخ چپ صورتم آتش میگیرد.

__ببر صداتو دختره دیوونه چیه زر زر میکنی؟ تو سگ خونه منی و زیر سقف عمارت من برای من پاس میکنی؟

اشک از گوشه چشمانم سرمیخورد و من امروز چقدر حقیر شده ام

چقدر ضعیف و شکست خورده بنظر میآیم درست در روزی فکر میکردم در آخرین ساعاتش برای همیشه سایه نحس اب دین از روی سرم برداشته میشود.

هنجره زخمی ام به کار می افتد.

_تو... تو کشتیش جنا... جنازه اش هنوز کف
زمینه... اون دستیار نفرت انگیزت رفته تا گم و
گورش کنه تو... تو چی میخوای از جون من؟
گردنبند؟ من که گفتم میارمش چون خواهرم و
گرو گرفتی و من گفتم میارمش و عوضش دیگه
دست از سرم بردار قبول کردی... قول دادی حالا
چرا زدی زیرش؟ ها ... چرااااااااا؟
با چشمان دریده از وقاحت نگاهم میکند.

- بخاطر طاهر

مغزم سوت میکشد حتی انکار هم نمیکند

_به من چه؟ ها؟ اون کثافت به من چه ربطی
داره؟ من حتی عوقم میگیره باهاش حرف بزنم
بعد پیام باهاش ازدواج کنم؟ شما منو چی فرض
کردین؟ به هالو که هرچی خواستین بگه چشم و
شما سوارش بشین!!

ارسلان از پشت سر خواهشی صدایم میزند. از
 لحن صدایش می فهمم میخواهد تمامش کنم و
 بجایش به فکر راهی برای فرار باشم اما من تازه
 شروعش کردم

این نبرد فقط یک بازمانده خواهد داشت
 دوباره دست و پا میزنم تا بدنم را از دست
 بادیگارد های نره غول اصلان بیرون بکشم اما
 زور منه زیرتی کجا و زور آنها کج
 عاصی شده از تقلا جیغ میزنم
 _و لم کنین عوضی ها

رهایم که نمیکنند هیچ محکم تر هم دست و پا و
 کمرم را می چسبند و آن بی شرفی هم که موهایم
 را گرفته سفت تر می چسبندشان

پوزخند روی لب دست به سینه و حالت حق به
 جانب بودن اصلان آن پیرمرد نفرت انگیز حریص
 ، حقارت و عصبانیت را گالن گالن به وجودم سر
 ریز میکند.

- ولش کنید.

غرورم پودر میشود وقتی در عرض یک ثانیه
رهایم میکنند.

حتی موهایم را ...

وا می روم.

می خواهد با این حرکت بگوید من فقط یک
موجود بی ارزش و دون قدرت اختیارم که اگر
بخواید میتواند در عرض یک انیه کاری کند که
آزاد یا اسیر باشم

نه منی که همیشه به دنبال آزادی گشته ام چه
سالهایی که در کشور مادری ام بودم چه تمام این
سالها که در ترکیه باندم.

آزادی برای من یعنی رهایی یعنی زندگی یعنی
شادی و رها و دن از هرگونه اجبار آزادی یعنی
خوشبختی | حالا یک مرد نه یک نامرد میخواهد
تمام استقلال و آزادی برا برای هوس کثیف

برادرش و خواسته‌های شرورانه خودش زم
بگیرد و من اگر میکردم هم اجازه نمیدادم .

مخصوصا که حالا از امنیت ماهلی خیالم راحت
شده و مطمئنم پیامم را خوانده و تا الان در خانه
مامان جمیله مستقر شده و ارسال هم آنقدر
عرضه دارد که خودش و آیلی را از اینجا بدهد.

انسان با آزادی انسان است بدون آن فقط یک
موجود منفعل و اسیر است که مثل یک ربات طبق
برنامه ریزی دیگران عمل می کند.

با کینه و نفرت نگاهش میکنم هنوز هم فقط یک
شلوارک به پا دارد و بدون هیچ شرمی از رکی
که به من زده جنازه دختری که خورش گردن
اوست و کاری که حین انجامش مچش را گرفتم با
وقاحت نگاهم میکند اما خبری از دخترکی که
بود نیست و من نمیدانم کی وسط این همه جدال
از اتاق بیرون رفت.

برق نفرت چشمانم را روشن میکند.

حتی اگه سرم و ببری امشب به اون مهمونی
نمیرم

لبخند کثیفی میزند

خواهرت وسط میسوزه

پیروز و کینه توز میخندم

دستت بهش نمیرسه همون صبح زود

فرستادمش یه جایی که عقل جنم بهش نمیرسه

دستی به موهای بلند و جوگند میاش میکشد.

ناگهان قهقهه می زند.

جدا؟

گیج و سوالی نگاهش میکنم چه خبر است؟

انگار سوالم را از نگاهم میخواند که گوشی اش

را از روی پاتختی برمیدارد و پس از یک دقیقه

که باهاش ور می رود ان که با کسی ویدیو کال

کرده دوربین گوشی اش را بالا میگیرد لبخندی به

شخص پشت خط میزند اما قبل از اینکه حرفی
بزند آن شخص مجهول که انگار بیشتر برای
صحبت عجله دارد قبل از اعلان برای سلام و
احوال پرسشی پیشقدم میشود سلام داداش خوبی؟
کارا چطور پیش میره؟ سلامتی همین روزا دیگه
باید برای دوماه شدنم برگردم؟
دندانهایم روی هم چفت میشود. این صدا این لحن
بشاش...

ظاهر نفرت انگیز

اعلان با لبخند معناداری به من که آماده انفجار
هستم نگاه می کند و بجای جواب سوال مزخرف
ظاهر چیزی میگوید که تپش قلب میگیرم
_من خوبم تو خوبی؟ کاری که بهت گفتم و
درست انجام می دی؟ بالا سر ماهلی خانم هستی
دیگه

وحشت زده سر جابم خشکم میزند دیگر حتی
ارسالان هم

صدایم نمیزند و اتاق کاملاً در سکوت به سر
میبرد.

البته بجز صدای چندش آور طاهر

_مثل عقاب بالا سرشم داداش حتی میدونم دو
شب پیش ننه اش سر یه جریاناتی گوشیش و
ازش گرفته اینو اون خدمتکارشون که اینجا با من
کار میکنه گفت

مرموز

میخندد از قرار معلوم خانم دکتر هم مثل آبجی
بزرگش از ازدواج فراریه
ماتم میبرد.

قلبم از یک بلندی سقوط میکند.

آن زنگها که بجای گوشی خودش از تلفن خانه
فرح بود، منه لعنتی که تماس هایش را جواب
ندادم و پیامم که خوانده نشد و احمقانه فکر کردم
حتماً تا الان پیام را دیده... فرحگوشی اش را از

همان شب یا شاید هم از قبل ترش تصاحب کرده بود.

دهانم از وحشت باز میماند.

ماهلی تا ابد نقطه ضعف من است حتی اگر تماسهایش را جواب ندهم.

او تا ابد بچه من میماند حتی اگر با وجود بیگناه بودنش باهاش قهر باشم

من تا ابد وقتی اسم او کنار خطر بیاید دست و پایم میلرزد.

من یک عمر خودم را سپر کردم تا او سالم بماند و حالا خودم

با دستان خودم به دل خطر هلش داده بودم

من منه دیوانه احمق که امروز باعث مرگ یک دختر جوان شدم و حالا هم جان خواهر خودم به خطر انداخته ام.

_خوبه الان کجاست دختره؟

ظاهر با همان خنده رو مخش پاسخ اصلان را میدهد.

_کجا میخواد باشه؟ خودش جواب خودش را می

دهد. خونه شون مثل اینکه ننه دیوونه اش

حبسش کرده تو خونه تا سر فرصت و با دل

خوش دختره رو بفرسته خونه شوهر

اصلان با پیروزی نگاهم میکند و ابرو بالا میدهد.

مردک قاتل پیر

من هنوز در شوک مرگ ادا هستم اما نام ماهلی

شاخک هایم را تکان داده است.

زبان خشک شده ام را به حرکت می اندازم

_امکان نداره دروغ میگی

اصلان پوزخند میزند حق دارد.

حتی خودم هم میدانم حرفم چرت و پرتی از ترس

بیشتر نیست.

اگر دروغ بود طاهر از ریز زندگی ای که من هم درست و حسابی در جریانش نیستم خبر نداشت؛ اگر دروغ بود طاهر هرگز این کشور را برای یک ماموریت بی اهمیت ترک نمیکرد و تا پایان این ماجرا پشت سر من روانه میشد.

اگر دروغ بود اصلاً این همه پیروز و مطمئنم بنظر نمی رسید و از اول همه چیز را به خودم نمی سوزد.

او خیالش راحت بود من حتماً کارش را انجام میدهم چون چیزی به با ارزشی ماهلی را در دست دارد بخاطر همین خیلی پیگیر روند کارهایم نبود.

_طاهر میتونی دوربین و بگیری رو دختره؟

تمام تنم چشم و گوش میشود تا طاهر بگوید و اصلاً نتواند به من ثابت کند ماهلی در تیر راس حیوانی چون طاهر است اما مثل همیشه از چیزی که وحشت دارم سرم میآید.

__آره اتفاقا الان قشنگ تو دیدمه... قطع کن
فیلمش و واست میفرستم این کشور لعنتی
مزخرف ترین اینترنت و داره

تا دقیقه ها بعد که قطع میکند و احتمالا در حال
فیلم برداری از چیزی ست که گفته من همچنان
مات و مبهوتم یعنی چه؟!

آن ماموریتی که میگفتند ظاهر بخاطرش تا
کشوری دیگر رفته زیر نظر گرفتن خواهر من
بود؟

نفوذ به خانه فرح و جاسوسی زندگی خصوصی
خانواده من؟

یعنی اینبار هم آنها زودتر از من عمل کرده و
فرح یک تنه همه چیز را نابود کرده است؟

اینبار که صدای نوتیفیکیشن پیامش که همان فیلم
لعنتی ست می آید دیگر طاقت نمیآورم و به سمت
اصلاح می دوم و گوشی را از دستش چنگ میزنم
و با چشمهای گشاد شده از ترس فیلم را پلی

میکنم و به صفحه اش که تصویر ناواضحی از یک باغ را نشان میدهد خیره میشوم.

ظاهر انگار پشت دیواری قائم شود بلاخره تکانهای گوشه آرام میگیرد و تصویر زوم میشود روی دختری که با فاصله خیلی زیاد زیر درختی نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته و مطمئن متوجه نیست کسی در حال فیلم برداری مخفیانه از اوست.

دلم برای حالت مظلومانه دختر آتش میگیرد و دیگر حتی لازم نیست سرش را بالا بیاورد تا بفهمم این دختر همان ماهلی من است.

مگر چند دختر در دنیا وجود دارند که در خانه باغی که ماهلی هزار بار تعریفش را کرده زندگی کنند عاشق ماکسی های ساده نخی باشند و موهایشان را گوجه ای بسته و با یک مداد فیکسشان کنند؟

گوشی در دستم می‌لرزد و قطره اشکی روی
صفحه اش چکه میکند وقتی دخترک که انگار
سنگینی نگاهی را روی شانه هایش حس کرده
سر بالا می‌آورد و از همینجا هم تیله های به رنگ
قهوه اش مظلومیتش را فریاد میزنند.

ماهلی مهربان من خواهر عزیز من ماه کوچک
من در یک قدمی یک گرگ دیو سیرت نشسته و
احتمالا به ظمی که فرح بر او روا داشته یا هم
من فکر میکند

منه کثافتی که جواب تماس هایش را ندادم فقط
چون از تلفن خانه فرح زنگ زده بود.

اصلا نه به راحتی گوشی را از لای انگشتهایم
بیرون میکشد ولی من در همان حالت گوشی
دست گرفتن خشکم زده

ماهلی بود واقعا واقعا ماهلی من بود

**__حالا باور کردی دختر جون؟ طاهر و فرستادم
رفته سرایدار خونه تون شده تا خواهرت و بیاد
فکر کردی من الکی الکی بلوف میزنم و کارم و
بی هیچ ضمانتی میدم دست تو؟**

**با تحقیر سر تا پایم را نشان میدهد و این فقط به
واسطه پول و قدرتی ست که دارد.**

**به واسطه بادیگارد هایش... وگرنه حتی قد و
هیکل من از او بلند تر و روفرم تر است.**

**دست هایم ناامیدانه پایین می افتد و فقط میتوانم
لب بزنم**

__هرکار بگی میکنم... اذیتش نکنین....

**حتی ارسال که میداند جان من به ماهلی بسته
است هم از این همه التماس و خواهشی که در
لحرم ریخته ام تعجب میکند و ناباور صدای میزند
چه برسد به اصلا که فکر می کرد ماهلی برای
من خواهری است که بیشتر از سیزده سال فقط
برای چند روز آنهم سرسری داشتمش.**

و حالا که انگار فهمیده من آن گرگ وحشی زبان
 نفهم وقتی پای ماهلی وسط بیاید فقط یک بره
 زبان بسته و مطیع است گل از گلش میشکفتد.

_افرین حالا شدی یه دختر خوب میری مثل آدم
 آماده میشی و شب به اون مهمونی میری و با
 گردنبند برمیگردی و دیگه حرفی هم از مردن
 اون دختره کلفت نمیزنی

چشم هایش حالت تهدید به خود میگیرند.

- فقط وای به حالت اگه فکر دور زدن منو به
 ذهنت راه بدی... اونوقته که دیگه خواهرت و
 فقط میتونی تو بارهای قاچاق دختر لب مرز
 ببینی

حتی فکرش هم قلبم را تا مرز سخته میبرد.

ماهلی من قاطی دخترانی شود که یا از خانه فرار
 کرده اند یا جبر روزگار باعث خودفروشیشان شده
 یا هم توسط چند تا حیوان دزدیده شدند و به
 مردان کثیف و هوسرانی که در سرتا سر

دنیا وجود دارند فروخته میشوند.

دیگر به ازدواج با طاهر ارسلان و ایلی حتی
مرگ دلخراش ادا هم فکر نمیکنم

تمام مغزم میشود ماهلی... میشود دختر بچه چشم
فندقی بچه گی هایم میشود خانم دکتر بیست ساله
مهربانم

بدون کوچک ترین صدا و شلوغ کاری بادیگاردها
را از جلوی راه پس میزنم و از اتاق خارج شده
تا همانطور که اصلان گفت برای مهمانی شب
آماده شوم.

چشمان ناامید ارسلان و متعجب ایلی را پشت سر
میگذارم و همین که میخواهم به همان اتاق نفرت
انگیز بروم ادیل از جلوی راهرو به پستم میخورد
و انگار که از تک تک اتفاقاتی که در اتاق اصلان
افتاده خبر داشته باشد با پوزخند تمسخر آمیزی
نگاهم میکند و من جمله ای که روزها پیش بهم
گفته بود را در نگاهش میخوانم زیاد به خودت

غره نشو دخترجون مغرور میشی و تا آسمون بالا
میری بعد یهو میبینی با مغز میخوری زمین....
شاید هلت میدن رو زمین بی تفاوت از کنارش
رد شده و وارد همان اتاق نفرین شده می شوم.

راست گفته بود من مغرور شدم... بالا رفتم، خیلی
بالا و بعد با مغز سقوط کردم مثل همان چیزی ادا
تجربه کرد و به مرگ کشیده شد.

و حالا ناباور و گیجم

مغزم هنگ کرده اما فقط به یک چیز فکر میکنم
گردنبند گردنبند لعنتی که باید هر طور شده
بدستش بیاورم. حتی اگر بمیرم

ارسالان با استرس از لای در بیرون را چک
میکند و با دستش علامت میدهد زودتر کارمان را
تمام کنیم تا کسی نیامده با آرام ترین صدای ممکن
روبه آیلی که با استرس نگاهم میکند و گوشی را
به گوشش چسبانده جملاتی که بیشتر از دو
ساعت باهم تمرین کردیم را برایش لب میزنم

__بگو من ماهرخم همکلاسی ماهلی چند روزی
دانشگاه نیومده، تلفنشم جواب نمیده نگرانش
شدم... اگه میشه گوشی و بدین دست خودش
باهاش حرف بزنم

دقیقا عین حرفهایم را به فارسی با یک لهجه
ترکی غلیظ برای مستخدم خانه فرح که پشت تلفن
است تکرار میکند و صدای گوشی ارسال آنقدر
بلند است که من به وضوح میتوانم صدای نج نج
کردن و مخالفت خدمتکار پروو که انگار همان
جاسوس ظاهر است و دستور دارد از هر گونه
تماس ماهلی را دور نگه دارد میشنوم

با چشمهایم از آیلی خواهش میکنم یک جوری
راضی اش کند اما قبل از اینکه آیلی حرفی بزند و
قشنگ لو بدهد یک ترک زبان اصیل است مثل
اینکه خدا برای یک بار هم که شده

دعاهایم را اجابت میکند که صدای خودِ ماهلی از پشت خط به گوش میرسد که از خدمتکار میپرسد با چه کسی حرف می زند و وقتی خدمتکار به ناچار میگوید دختری بنام ماهرخ پشت خط است ماهلی با سرعت گوشی را از او میگیرد و میخواهد سر کارش برگردد.

من هم از اینور خط با سرعت گوشی را از دست آیلی میگیرم و مثل یک شیء با ارزش به گوشم می چسبانم

_ ماه رخ ؟ ماه... خودتی ابجی؟

با بغض صدایم میزند و من جان میکنم تا اشکهایم نریزد با هول و ترسیده میگویم

_ ماهلی زود از اون خدمتکار دور شو برو یه جایی که کسی نباشه... بدو ابجی، وقت نداریم

_ چیزی شده؟ ماهور؟ اتفاقی

- تو رو خدا فقط کاری که بهت میگم و بکن

باشه مظلوملنه اش از توپ و تشر من دلم را
آتش میزند.

خدایا خواهرم را نجات بده

او مثل من شرور و بدذات نیست. او مهربان
است، مثل چیزی که آدم ها میگویند تو هستی
مهربان پاک و ساده

اومدم تو اتاقم حالا بگو چی شده؟

_ماهی همین الان بدون اینکه اون خدمتکار یا
پسر سرایداره بو ببره وسیله های ضرورت و
بریز تو یه کوله و برو خونه مامان جمیله...
سریع

_چرا؟ مگه نگفتی همه چیز مرتبه به این
سرایداره چه ربطی داره؟

صدایم را تا حد امکان پایین میآورد و ترسیده و
عصبی می غرم

__ماهلی بخاطر خدا برای یه بارم شده سوال
نپرس و کاری که بهت میگم و بکن همین الان
اگه از اون خونه نری ممکنه من تو، ارسلان یا
حتی فرح همه مون و بکشن تو رو خدا فقط
بدون اینکه اونا بفهمن برو من خودم صبح با
سرایدار خونه باغ حرف زدم منتظرتن
نگرانتم

لبه‌ایم به لبخند غمگینی باز میشوند بلاخره یک
نفر در این دنیا نگران من شد

__نگران من نباش اون حرومزاده منو به گرگ بار
آورده بلدم از خودم محافظت کنم... الان تنها
نگرانی من تویی که اگه به سلامت بری خونه
مامان جمیله دیگه هیچی تهدیدم نمی کنه لطفا برو
اونجا به مشهدی میگم به گوشی بهت بده.

ارسلان وحشت زده علامت میدهه یک نفر دارد
می آید و من سریع جمله ام را تمامش میکنم

__من باید برم باهات در تماسم ماهلی به محض
اینکه رسیدی اونجا به میس به همین شماره
بنداز مراقب خودت باش خدا حافظ

هنوز ماهلی خداحافظی اش را کامل نکرده که
گوشی را قطع میکنم و توی جیبم مخفی اش
میکنم

همان موقع ارسال از جلوی در کنار می رود و
ادیل با همان فیس مغرور و باطنی که حالا فهمیده
ام کثافت خالص است وارد میشود.

قبل از اینکه دهنش را باز کند و دوباره
دستورهای مزخرفش را با اسم اصلان یادآوری
کند صندلی میز آرایش را عقب میکشم و آیلی را
صدا میزنم تا بیاید و کارش را شروع کند.

ایلی از خدا خواسته میآید و ارسال هم خودش را
با آوردن چمدان آیلی مشغول نشان میدهد.

ادیل هم که میبیند کسی محلش نمیدهد صرفاً جهت ضایع نشدن یک سریع باشین میگوید و با سرعت اتاق را ترک می کند.

به محض خارج شدنش ارسال با عجله چمدان را کنار آیلی روی زمین میگذارد و می پرسد.

_چی شد؟ به خواهرت گفתי بره؟ نفهمیدن تو زنگ زدی که؟... می دانم بخاطر اینکه من و ماهلی باهم فارسی حرف زدیم کلمه ای از مکالمه مان را متوجه نشدند بخاطر همین سربالا می اندازم

- نه نفهمیدن... بهش گفتم بره

_چرا تا گفتم ماه رخ خواهرت سریع گوشی و ازش گرفت؟

اینبار به آیلی نگاه میکنم کاملاً حواسم هست امروز چقدر بخاطر من و در دسرهایی اذیت شد و حتی همین الان هم جانش در خطر است . مثل

ادا... آدایی که اگر صدساله هم بگذرد بخاطرش
ذره ای از عذاب وجدانم کم نمیشود.

- ماهور یعنی همچون ماه بچه که بودم
مامان بزرگم... یعنی مامان بابام... هیچوقت بهم
نگفت ماهور، همیشه میگفت ماه رخ... رخ ماه
منم برای اینکه ماهلی حرص بخوره بهش
میگفتم مامان جمیله فقط منو اینجوری صدا
میزنه اخه سه سال پیش اون زندگی کردم
لبخندی از یادآوری آن روزها روی لبم مینشیند.
لبخندی که با یادآوری شرایط مزه زهرمار
میگیرد و میخشد.

انگار آنها هم میفهمند چه حالی بهم دست داده که
سکوت میکنند و ارسال به بهانه آب خوردن
اتاق را ترک میکند و ایلی هم به سر و وضع
داغان من میرسد تا از ماهور ازگی بسازد.

این بین از نبود ارسلان استفاده میکنم و قبل از اینکه آیلی مواد توی کاسه رنگ را روی موهایم بکشد دستش را میگیرم و با محبت نگاهش میکنم

ارسلان او را دوست دارد و من هم هر چیزی که ارسلان دوست داشته باشد را ...

مخصوصا حالا که فهمیده ام این دختر برخلاف ظاهرش ذات مهربان و با معرفتی دارد و این را وقتی متوجه شدم که با وجود فهمیدن نقشه ارسلان برای آینده اش و مهاجرت به آلمان، خطری که در آن پا گذاشته و دردسری که دنبالش است ، پا به پایش آمد و ماند.

- چی شد؟ نزنم؟

سری برای رد حرفش تکان داده و خیره در چشمان زیبایش در حالی که میدانم دل خودم از جملاتم خواهد شکست میگویم

از وقتی که باهم آشنا شدیم تا حالا درست و حسابی باهات حرف نزدم چون فکر میکردم تو هم یکی مثل بقیه ای اما نیستی

از روی صندلی بلند شده و مقابلش می ایستم
دست گرمش را می فشارم

تو عزیز ارسلانی پس عزیز منم هستی ارسلان
برای من از برادر هم بالاتره... یه چیزی مثل
خانواده ای که هیچوقت نداشتم. پس وقتی بهت
میگم عزیز ارسلان عزیزمه دارم عین حقیقت و
بهت میگم

این داستانا، این دردسری که میبینی هیچ ربطی
به ارسلان ندارن همش بخاطر منه و من دوست
ندارم ارسلان این وسط آسیبی ببینه اما لجباز تر
از اونه که با زبون خوش بتونم از این منجلاب
خارجش کنم... امشب ممکنه هر اتفاقی برای من
بیوفته اما من حاضر نیستم بلایی سر تو و

ارسلان بیاد که اون موقع حتی اگه سالم باشم از
عذاب وجدان میمیرم
عدا میگویم برادر

من صدای جر و بحثش با ارسلان را شنیده بودم
وقتی می گفت چیزی بیشتر از رفاقت بین ماست
و گر نه دلیلی ندارد که ارسلان بخاطر من به
دردسر بیوفتد و بین یک مشت قاقاچی گیر کند.
نمیخواهم این افکار مسموم راجب رابطه من و
ارسلان را داشته باشد و چه بهتر که همین الان
برایش روشن سازی کرده و هر دویشان را از
خودم و خطراتم دور نگه دارم
چشمانش گیج روی صورتم چرخ می زند.

__من باید چیکار کنم؟

__کمکم کن ارسلان و از گود خارج کنم

تعجب نمی کند. بعد از آن مقدمه چینی انتظارش را
داشت اما نمی داند باید چه کاری انجام دهد تا به

قول من ارسلان را از گود خارج کند و من همه
نقشه ام را برایش شرح میدهم و او
هم با وجود استرسش قبول میکند.

خودم میترسم اما خیال او راحت میشود.

مطمئنم میکند که هر طوری شده

ارسلان را با خودش میبرد و از همه خطرهای
دورش میکند اما دل من همچنان مثل سیر و
سرکه میجوشد.

تا وقتی گردنبند را تحویل ندهم و از همه اینها
دور نشوم هرگز نمی توانم آرام باشم

- میگم خب تو که همه این نقشه ها رو کشیدی...

واسه فرار هم برنامه ریختی چرا گردنبند و

برای خودت برنمیداری؟

پوزخندی میزنم

- من اگه طمع کنم و اون گردنبنده و برای خودم
 بردارم دیگه خدا هم نمیتونه نجاتم بده اصلا تا
 آخر دنیا بخاطرش دنبالم میاد اما اگه فقط خودم
 برم دیگه خیلی مهم نیست چون اون به ثروتش
 بیشتر از خواسته برادرش اهمیت میده . اگه هم
 میبینی ظاهر و فرستاده ایران بخاطر اینه که منو
 کنار خودش نگه داره... به هر حال به دزد حرفه
 ای برای این تشکیلات لازمه ناباور سکوت میکند
 و من هم سکوت را ترجیح میدهم

دو ساعت بعد که گریم من تمام میشود وقتی
 ماهلی پیام میده که به سلامت به خانه مامان
 جمیله رسیده و هیچکس هم تعقیبش نکرده فقط
 کمی از حال بدم کاسته میشود. فقط کمی...

چون مغزم هنوز از حجم صحنه ها و اطلاعات
 ترسناکی که به خود دیده در شوک است.

امروز صبح من خودکشی یک دختر جوان را با جفت چشم های خودم دیدم و شبش برای دزدی از خانه ای میروم که معلوم نیست اگر نیتم را بفهمند چه بلایی سرم میآورند

مخصوصا با آن مشاور سیریشی که نازان دارد.

یک مشاور سیریش چشم آبی که کارهایش، هیکلش و حتی صدایی که سعی میکند کلفت باشد به سنش نمی آید

یک مشاور سیریش که جدیدا معشوقه نازان آتاگل شده با آن چشمان مرموز براقش ما میتوانستیم خوشبخت باشیم.

ما میتوانستیم دنبال علاقه هایمان برویم و روزی جز آدم بزرگ های واقعی شویم.

من میتوانستم طبق رویای نوجوانی ام قهرمان بوکس باشم و وقتی که پیر شدم و توان ورزش نداشتم یک کافه کوچک برای خودم باز کنم و تا آخرین لحظه های غروب زندگی ام آنجا بمانم.

ارسلان میتواند طبق رویایش پیش برود و یک طراح سیستم های امنیتی موفق شود نه یک دزد یا حتی طاهر ، بارها دیده بودم که چطور با حسرت به آهنگر محله خیره میشود.

همه ما حتی بدترین ما میتوانست یک انسان مفید برای این جامعه یا حتی زندگی خودش باشد اما نشد یا نگذاشتند من یک رمال یا جادوگر بدرد نخور فراری شدم چون او گذشته و آینده ام را با یک تباهی محض گره زد.

ارسلان یک هکر غیرقانونی شد چون پدرش نگذاشت رشد کند و طاهر یک اوباش چون برادرش جای پدرش را گرفت و بساط خلاف و دزدی را در زندگیشان پهن کرد و جای چکش آهنگر اسلحه پر دستش داد تا بتواند به ضعیف تر از خود حکومت کند.

این چیزی بود که ما به آن وادار شده بودیم
جنگ، شورش ، فقر ، خیانت

من سالها در خون ناشی از یک جنگ زندگی کرده
و همیشه از آن گریزان بودم

بعدها شورش کردم و از فقر گریختم و حالا در
سن بیست و پنج سالگی در آستانه یک خیانت
قرار دارم و خدا میداند که بعد از این به چه چیزی
میرسم، آزادی که برایش جنگیدم یا کابوسی که از
آن گریختم....

با استرس لباس را توی تنم مرتب کرده و دستی
به موهای لختی که باهاش غریبه ام میکشم
موهای یک دست شلاقی به رنگ مشکی که با
وجود صافی بسیار خشک اند برخلاف موهای نرم
و گره خورده خودم البته که در این مدت ریشه
هایش درآمده بود و با زحمت آیلی دوباره به
حالت اولیه برگشت.

از لباس دست و پاگیری که پوشیدم متنفرم

یک لباس مجلسی یقه هفت با آستینهای بلند حریر
 که تمامش دانتل و حریر کار شده و دامن پفی بود
 به رنگ سبز روشن... و یک شل کوتاه کلاه دار
 به رنگ سبز تیره که روی دستهایم انداختم تا
 وقت فالگیری با تاروت بپوشم

سفارش خوده نازان بود و من حالم از اینهمه
 تشریفاتی که برای خرافه های بی اساس انجام
 میداد بهم میخورد یا شاید هم حسادت میکردم و
 همان ماجرای کینه از ثروتمندان

چون یک نفر میشود مثل نازان که هزاران دلار
 برای تفریح و اعتقادات دروغینش خرج میکند و
 یک نفر هم میشود ماهور هجده ساله که برای
 یک بطری آب التماس میکند؛ و من حالم از این
 بی عدالتی دنیا یا شاید هم آدم ها بهم میخورد.
 لنزهای مشکی و گریم تمیزم از توی آینه بهم
 دهن کجی می کند.

جدا از چهره کاملاً متفاوت با اصل خودم زیبا شدم
یک زیبایی که دوستش ندارم به چشمانم خیره
میشوم

غم دارند. حتی با وجود لنزهای مصنوعی
یک غم یا شاید هم یک ترس بی انتها که کمر هر
مردی زیر بارش میشکند، چه برسد به من
یک دختر فراری دیوانه که تمام تلاشش را میکند
تا از خواهر کوچک ترش محافظت کند و تا به
حال هم همه زورش را زده اما هنوز هم به
موفقیت کامل نرسیده یا شاید هم عرضه اش را
نداشته است.

به آدا فکر میکنم چشمانم نم بر می دارند.
چه حال عجیبی دارم یک نوع دلشوره
_اینجایی؟ کل خونه رو دنبالت گشتم باید بریم...
وقتش به طرف ارسال میچرخم اوهم لباس
هایش را عوض و گرم کرده است.

فکر میکند قراره است با من به مهمانی بیاید که نمیتواند استرس چشمانش را مخفی کند و درست میگوید وقتش رسیده است.

باید بروم و روز نحسم را با یک پیروزی که به نفع اصلان دمیر و دور و بری هایش است تمام کنم و برگردم، بعد هم مثل یک گوسفند احمق زن طاهر دمیر بشوم و همه با خوبی و خوشی به خواسته هایشان برسند و فقط ماهور بسوزد تا ماهلی در امان بماند.

چه نقشه بی رحمانه کثیفی

ماهور آزاد را سر بزنند تا اصلان و طاهر پادشاهی کنند. درست مثل چیزی که همان روز اول گفتم، نظام برده داری

ضعیف بمیرد ثروتمندان در خونس درخت بکارند تا میوه شان دهد.

نزدیکش رفته و روبه رویش ایستاده و به
چشمانش خیره می شوم
نگرانند برای من

اما من تمام حرفهایم را به آیلی زدم من تصمیم را
گرفته ام ماهلی در امان است و حالا فقط باید از
جای ارسلان مطمئنم شوم تا با خیال راحت به این
مهمانی نفرین شده بروم.

با دستهای یخ زده ام دستش را میگیرم
گرم اند به اندازه مهربانی هایش به اندازه
خوبیهای که در حقم کرد به اندازه مادرانه هایی
که برخلاف جنسیتش خرجم کرد. اصلا بعضی
وقتها فکر میکنم دیگر هیچوقت در هیچ کجای
دنیا رفیقی مثل ارسلان پیدا نخواهم کرد.

ارسلان اگه اتفاقی برای من افتاد معطل نکن برو
با حرص چشم غره میرود و دستش را میکشد

_بگو چرا یهو خانوم فاز معنوی برداشت... من
 گفتم این گرگ با پوست گوسفند بیخود به کسی که
 محبت نمیکنه... تو نگو می خواست منو بندازه
 بیرون خودش بره مهمونی و عشق و حال... هر
 چی ام بشه من نمیرم این قرارمون نبود
 سعی میکنم فارغ از تمام استرس و تنش که
 تحمل میکنم بخندم

_همیشه همه چیز طبق قرار پیش نمیره از روز
 اولی که باهم اینکار رو شروع کردیم بهم قول
 دادی اگه اوضاع خطری شد هرکاری من گفتم
 انجام بدی الان اوضاع خیلی بد شده کنترل همه
 چیز از دست من خارجه و من فقط تونستم از بین
 خودمون ماهلی و در امان نگه دارم تو باید به
 قولت عمل کنی... این تنها قانون ماست... همیشه
 سر قولت بمون " حداقل بخاطر آیلی اگه زیر
 قولت بزنی اونم بیگناه تاوان می ده...

نفس عمیقی میکشم

_برو ولی جون مادرت یادت نره فدی منو از اون دوستت بگیرها ... بچم دق میکنه از تنهایی اخم هایش در هم میشود و چشمانش نم بر می دارند.

دوست مهربان من نمیتواند مرا تنها بگذارد و من با وجود اینکه پشت سرش با آیلی نقشه ریختم اما دوست داشتم این حرفا را هم به خودش بزنم تا اگر آیلی نتوانست کاری کند و ارسلان را ببرد حرفهای خودم باعث رفتنش بشود.

از فرصت استفاده کرده و سعی میکنم فضا را عوض کنم تا بعد با حال بهتر و انگیزه بیشتری اتاق را ترک کنیم

_ارسلان تو واقعا آیلی رو دوست داری؟

مثل اینکه خوب هم عمل میکنم چون به سرعت
غم یادش می رود، چشمانش میدرخشد و
بلافاصله جواب میدهد.

- عاشقشم

_تو این مدت کم عاشقت شدی؟

بی حال میخندد.

_خیلی ساله از اون موقع ها که تو محموند
دستیار آرایشگر بود... دوستش داشتم اما اون
محل نمیداد. یه روز به خودم گفتم برو بهش
اعتراف کن شد شد نشدم نشد دیگه.... یه دسته
گل گنده خریدم و جلو در آرایشگاه منتظرش شدم.
سه ساعت یک لنگه با تو خیابون وایسام تا اومد
و به محض اینکه بیرون اومد رفتم تا گل و بهش
بدم و دعوتش کنم به یه رستوران اما مثل اینکه
یکی قبل من اقدام کرده بود

_چی؟

__همون موقع دم آرایشگاه از پشت سرم یه پسره
صداش زد تا برگشتم سمتش آیلی پریده بود تو
بغلش و همین که گفت دلش براش تنگ شده...
خورد تو برجکم

بی ربط میخندد میخواهد غم چشمانش را بشوید و
این را وقتی میفهمم که مثل همیشه میزند به در
لوده بازی

__با اینکه ازش متنفر بودم ولی باید هیکل پسره
رو می دیدی... غولی بود واسه خودش حداقل ده
دوازده سانت از من بلند تر و خیلی خوشتیپ تر
بود.

هنگامی که اینها را میگوید چشمانش رنگ
حسرت میگیرند و من تازه دلیل آنهمه اصرار
برای باشگاه رفتن و هیکلی شدنش را می فهمم
چقدر من خودخواه و فقط به فکر خودم بودم که
اینهمه سال متوجه نشدم رفیقم دل در گروی کسی

دارد که دست رد به سینه همه دخترانی میزند که حتی خودشان داوطلب دوستی و رابطه بودند.

- اصلا یه جوری بود اگه دختر بودم حتما زنش میشدم. آقا پسره همین که چشمش به من و گل توی دستم که پلاسیده شده بود افتاد یه جوری نگام کرد که خشتکم و گرفتم و در رفتم دیگه همینجوری گذشت و گذشت تا بعد چند وقت گفتم بذار برم سراغش شاید کات کرده و با من چفت شد... آقا ما باز رفتیم باز این پسره قبل ما اومده بود و مثل بادیگارد ها جلو آرایشگاه وایساده و هرکی از صدمتری اونجا رد میشد و چپ چپ نگاه میکرد.

ماهم که مثل سگ از ابهت آقا ترسیده بودیم به گوشه قایم شدیم و افسرده و دل شکسته به حرف های اینا گوش کردیم... خلاصه که ما همینطور تو فاز دپ غرق بودیم که یهو ایلی برگشت به آقا غوله گفت داداش هیچی دیگه تو باسنم عروسی راه افتاد... از صبحش دیگه افتادم پی ایلی و

شروع کردم به نخ دادن و کم کم آیلی هم داشت
سر نخ و میگرفت که زد و باباهه مارو از خونه
و محله شوت کرد بیرون

- بعدش چی شد؟

آب دهنش را قورت میدهد و به دل خاطراتش باز
میگردد

- هیچی دیگه از اون گرفتار بدبختی و بی پولی و
این دروسرها شدم تا همین دو سه ماه پیش که
یکم وضعم بهتر شد دوباره رفتم دنبالش و
مخش و پس از کلی سختی زدم و تازه تازه
داشتیم بهم خو میگرفتیم که یهو ماجرای این
مرتیکه شغال پیش اومد و تو گفתי گریمر
میخوای و منم فرصته رو رو هوا زدم و مثل یه
لولو اومدم همه رو بردم و داداش غول پیکرش
هم حواله دادم به جفت تخم مرغام
قهقهه ام به هوا میرود از مثالی که زد.

خودم دیروز جلوی چشم ارسلان همین حرف ها را به صاحب خانه هیزم زدم وقتی دوباره جلوی در آمد و گفت به شرطی که کرایه بیشتر بدهم میگذارد در خانه اش بمانم و من گفتم بشین بینم بابا اون همه رو دیگه لولو برد. من می روم توهم وایسا ببین کی میاد این سگ دونی رو اجاره کنه... تا شب ها هرچی پول رهن دادم بر میداری میاری دم در وگرنه خونه ات رو سرت خراب میکنم

تهدیدم اثر کرد و مرد شکم گنده صاحب خانه با غیض پولم پس داد و گفت فقط تا فردا وقت دارم خانه اش را خالی کنم منم صبح زود خواسته اش را عملی کرده و با دو چمدان لباس و ساکی که تمام پولم هایم داخلش بود و دستانی که فدی را آغوش داشتند از خانه اش بیرون زدم

لباسها و پولهایم در صندوق عقب ماشین ارسلان جا گرف و گربه عزیزم در آغوش دوستش تا آخر شب به امانت سپرد شد.

- ولی ماهور جدا از شوخی چند وقتییه هی پیام
تهدید برام میاد که آیلی رو ول کن نمیدونم اون
دختر لقمه دهن تو نیست و از این چرت و پرتا
نمیدونم

- کار برادرمه

هر دو شوکه به سمت ایلی میچرخیدم اما نگاه
خونسرد او تماما به ارسالان است.
من هم به ارسالان نگاه میکنم و او تازه میتواند
از شوک حضور آیلی بیرون بیاید و به حرفی که
زده فکر کند.

_چه گفت؟ برادرم؟ یعنی شخصی که ارسالان را
تهدید میکند همان برادر غول پیکر ایلی ست؟

اون زیاد استانبول نمیمونه اما وقتی اینجاست
اصلا دوست نداره با کسایی که نمیشناسه رفت و
آمد داشته باشم... حالا

هم که قضیه ارسلان و فهمیده لج کرده و گرنه
اصلا خطرناک نیست.

- آره اون گوریل وحشی با چشمای آبی ترسناکش
اصلا خطرناک نیست

غرش ریز ارسلان را علاوه بر من آیلی هم
میشنود و من فکر میکنم بهتر است تنهایشان
بگذارم

بچه ها من زودتر میرم پایین سریع بیاین
تنهایشان میگذارم

نیاز دارند باهم حرف بزنند اما نه بیشتر از آنچه
که کارشان به دعوا بکشد یا از وقت مهمانی
نازان آتاگل بگذرد.

به ساعت مچی روی دستم نگاه میکنم

شیش غروب ما باید تا هفت آنجا باشیم تا همه
وسایل مربوط به کارم را بچینم و خودم را مثلاً با
سالن وقف بدهم و شرایط را بسنجم مسخره است
من و ارسلان قبلاً تک تک دیوارهای آن سالن را
و جب کردیم چون ارسلان با مغز هنرمندش
دوربینهای امنیتی آن سالن معروف و گران قیمت
را هک کرد تا اگر جابه جایی گردنبد اصل با
تقلبی لو رفت یا اتفاقی افتاد راه های خروج را بلد
باشیم و به راحتی بتوانیم فرار کنیم اما یک جایی
را فراموش کرد.

من تنها قرار است از آن در فرار کنم و این لرز
بر اندامم می اندازد با اینکه انتخاب و خواست
خودم بود.

از آیلی خواستم تا ارسلان را هم بگیرم کند تا پیش
اصلان و دار و دسته اش وانمود کنیم دو نفری به
آنجا میرویم و تا آخر مراسم با همیم اما در اصل
ارسلان و آیلی وسط مراسم با نقشه من و
همدستی آیلی از مراسم بیرون میزنند و با ماشین

ارسلان که قبلاً در پارکینگ همان برج پارکش کردیم فرار می کنند و به یک جای امن میروند و من می روم تا گردنبد را بیاورم و بعد وقتی به دستش آوردم حال بدم را بهانه میکنم و گردنبد را همانجا تحویل آدمهای اصلان که در سالن به عنوان خدمتکار حضور دارند تا من دست از پا خطا نکنم میدهم و از همان در پشتی که به آشپزخانه وصل میشود و از آشپزخانه به خیابان فرار میکنم و به ارسلان میپیوندم تا باهم از این شهر نفرین شده خلاص شویم.

این همه نقشه ای بود که من در این مدت کوتاه و بعد از بهم ریختن اوضاع کشیدم که البته ریسک بسیار زیادی هم دارد اما من از اول هم اینطور بودم که به دل ماجرا میزدم و در لحظه برای نجات جانم چاره جویی میکردم.

ارسلان هم کاملاً با من موافق بود به جز آن بخشی که من با آیلی نقشه اش را ریختم و روح ارسلان هم ازش باخبر نبود.

قرار بود باهم برویم و با هم گردنبنند را بدست
آوریم و سپس با تمام پولهایمان که از فروش
رستوران و پس انداز ارسلان و اجاره خانه و
کارت بانکی من درآمده بود و در صندوق عقب
ماشین ارسلان جا خوش کرده بود فرار کنیم

اما من فقط حضور ارسلان تا آخر مهمانی را خط
زدم و بعد آن قرار است یک مدت برویم از میر و
بعد که ابا از اسیاب افتاد و طاهر بی خیال من شد
من قاچاقی بروم ایران و ارسلان هم برود
کشوری که همیشه رویایش را داشته و در آن
زندگی کند. آلمان ایلی هم باید برای حفظ جانش با
ما تا از میر بیاید و پس از چند وقت دیگر تصمیم
خودش است که با ارسلان برود آلمان یا رهایش
کند و در ترکیه بماند.

این همه نقشه من بود و همه اش هم حساب شده
و به جا بود جز مرگ ادا... من حتی میدانستم
ارسلان بیخیال خواسته طاهر نمیشود و بخاطر
همین هم از همان اول ماهلی را در حالت آماده

باش نگه داشته بودم اما مرگ ادا کمی از نقشه اصلی منحرفم کرد و هنوز هم در شوکش هستم اما اولویت با نجات جانمان است؛ بعد عزاداری و عذاب وجدان گرفتن برای دختری که بیگناه رفت. حالا هم همه چیز حساب شده است به جز سه چیز که بسیار آزارم میدهند.

یک جدایی از ارسال برای مدت زمان طولانی ست.

دو پیدا کردن یک آدم مطمئن که از مرز رد نکند. گزینه سوم کمی عجیب است و روی مغزم مانور میدهد.

اول خاطره ای که فراموش کردم دوم مرد عجیبی که کنار ساحل دیدم نمیدانم چرا احساس خیلی بدی نسبت بهش دارم نه به حرفهایش بلکه به حضورش چون دیشب هم که با ارسال رفته بودیم ماشینش را در پارکینگ برج مخفی

کنیم حس کردم کسی تعقیبمان میکند و حس نگاه
های خیره ای مو به تنم راست کرد اما هرچه
چشم چرخاندم کسی را ندیدم و این وحشت زده ام
میکند

دامن لباس مزخرفم را بالا گرفته و کیفم را چک
میکم تا مطمئن شوم جعبه گردنبند قلبی را
برداشتم اما پایین پله ها حواسم نیست و به کسی
بر میخورم

به سختی تعادل را با آن کفشهای پاشنه بلند حفظ
کردم و کرده تا به ضارب بتویم اما چشمان
بدجنس ادیل زبانه همیشه درازم را غلاف میکند

این زن امروز ثابت کرد وحشتناک تر از چیزی
ست که ظاهرش نشان میدهد. مثل همان مثلی که
مامان جمیله میگفت از آن نترس که های و هوی
دارد از آن بترس که سر به توی دارد

__بهت گفته بودم مغرور نشو

نیشخند زشتش را پاسخ نمیدهم و میخواهم بدون
حرف از کنارش عبور کنم که جلویم را میگیرد و
راهم را سد میکند.

__خبر داری هفته بعد که طاهر برگرده
عروسیتونه؟

بازهم خونسرد و با اعتماد بنفس نگاهش میکنم و
منتظرم تا کنار برود انگار که دختری که درباره
آن حرف می زند من نیستم.
تعجب میکند و حق دارد.

میداند که من کینه ای تر از آنم که جوابش را به
روش خودش ندهم اما من واقعا نمیخواهم کاری
بکنم.... البته فعلا!

سکوت و بی حوصلگی مرا که میبیند بیخیال شده
و میخواهد از پله ها بالا برود که طی یک حرکت
سریع و آسان زیر پایش میزنم و بی توجه به جیغ
گوش خراشش ساختمان را به سرعت ترک میکنم

بله گفتم که من کینه ای ام

یک کینه ای که یادش نمیرود و جوابهای را با هوی میدهد.

اصلا این قانون دنیاست یا نه یک چیزی شبیه همان که مرد عجیب کنار ساحل گفت چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان با آن لباس به سختی سوار ماشین غول پیکر و مشکی براق اصلان دمیر میشوم تنها خوبی اش این است که جز راننده و یک محافظ دیگر با من و ارسلان و آیلی دیگر قادر به جابه جایی افراد بیشتری نیست و اصلان نمیتواند محافظین بیشتری دنبالم راه بیندازد هر چند که افرادش را در سالن هم مستقر کرده و این گرگ پیر به این راحتیها دست از سر من برنمی دارد.

در کمتر از پنج دقیقه ارسلان و آیلی هم از راه میرسند در حالی که اخمهای ارسلان توی هم رفته و چشمان آیلی قرمز است.

میفهمم که گریه کرده گفتم که این دختر برخلاف
ظاهرش زیادی مظلوم است.

ارسلان با همه حرصی بودنش جنتلمن بازی را
فراموش نکرده و در ماشین را از سمت مخالف
من برای آیلی باز میکند و آیلی که سوار میشود
خودش هم سوار میشود و در را با حرص محکم
می بندد.

_ هوی مرتیکه مال بابات نیست که عقده ها تو
سرش خالی می کنی...

ارسلان عصبی و سرخ شده به هاکان همان
محافظ یا نوچه مورد علاقه طاهر که صندلی جلو
نشسته و قراره همراه ما بیاید پرخاش میکند.

_ به تو چه؟ مگه ماله توعه مرتیکه گوریل؟ ببین
ما چقدر بدبخت شدیم که این غلام حلقه به گوشم
واسه ما شاخ شده

هاکان جوابش را نمیدهد و فقط با خشم از توی
آینه جلو نگاهش میکند و ارسلان بیخیال دستش

را از پشت گردن آیلی رد میکند و او را به خود می چسباند.

راننده که تا حالا با دقت به مشاجره آنها گوش میکرد بلاخره تکانی به خودش میدهد و ریموت در را میزند و دروازه بزرگ عمارت از هم باز میشود اما نگاه من ناگهان خیره نقطه ای از سنگ فرش سفید حیاط میشود که لک خون روی آن پاک نشده خون آدا خون یک انسان بیگناه و امروز چقدر بوی تهوع آور خون زیاد شده است. معده ام بهم میپیچد

چشمانم سیاهی میرود و حس میکنم از این لکه ها امشب به مقدار زیادی خواهم دید.

به محض اینکه از عمارت خارج میشویم بچه هایی که تا هم الان سر و صدایشان قطع نشده بود و در کوچه با توپ های پاره پلاستیکی بازی میکردند دست از بازی میکشند و وحد زده بهم میچسبند و به ماشین خیره میشوند

احتمالا ظلم و ستم زیادی از صاحب این ارا به
گران قیمت دیده اند که با همه زیبا بودنش فقط
ترسش نصیب آنها شد است.

زیر چشمی به ارسال و آیلی نگاه میکنم و وقتی
مطمئن میشوم تنشی میانشان نیست و فقط با هم
پیچ پیچ می کنند سرم را به پنجره تکیه میدهم و
چشمانم را میبند تا از شر نگاههای خیره هاگان
خلاص شوم.

احتمالا با خودش فکر میکند آن ماهور چشم آبی
با موهای انیشتین وارانۀ نارنجی اش کجا این
دختر مو مشکی زیبا کجا سعی میکنم حواسم را
از اتفاقات امروز پرت کنم و فکر میکنم از همه
وسایلی که در آن خانه داشتم چه چیزهایی ر
برداشتم و در چمدان هایم ریختم

به جز تمام پولهایم را که نقد کردم چون ممکن
بود اصلا ن طریق تراکنشهای بانکی ردم را بزند
، فقط تعداد کمی از لباس ها و کفشهای محبوبم
که مطمئنم با این وضعیتم دیگر نمیتوانم یک قلم

شان را بخرم برداشتم. البته همه اینها به اضافه
کتانیهای قرمز رنگ هجده هزار دلاری

هر چند هنوز هم بعد از گذشت سه روز نمیدانم
صاحبشان بود و از جان من چه میخواست!!!

مسیر نیم ساعته را در یک ساعت طی میکنیم
چون خیابان به دلیل اعتراضات هنوز هم شلوغ
اند.

اعتراضاتی که زمینه اش را شخصی به نام
پینوکیو فراهم آورد احتمالا خودش دور نشسته و
به آشوبی که به پا کرده با لذت نگاه میکند.

با آن حرف ها و عقاید عجیب غریبش که در بوق
و کرنا میخواست فریادشان بزند بالاخره پس از
کلی معطلی به مقصد میرسیم و ماشین که روبه
روی برج هتل از حرکت می ایستد قلبم بنای تند
کوبید می گذارد.

دلم نوای خوبی نمیدهد. نمیدانم انگار که یک چیزی در مایا های یک الهام باشد اتفاق شومی که وحی میشود.

حس خوبی ندارم

ترس و وحشت مثل موجهای دریا به صخره های دلم کوبی میشوند و در مغز و قلبم آشوب به پا کرده اند. هم بخاطر نقشه ای که برای ارسال کشیدم و هم برای اتفاقاتی که قرار است امشب رقم بزنم به طرف آیلی میچرخم و چشمانم روی لباس هایش بالا پایین می شود.

به محض خراب شدن همه چیز اصلان میخواست او را هم به عنوان گروگان نگه دارد که من زودتر دست جنباندیم و گفتم

__ نازان" گفته میتونم با خودم مهمون ببرم و من آیلی رو به عنوان خواهرم بهش معرفی کردم و گفتم اونم امشب با من و نامزدم میاد.

دیگر چیزی نگفت و انگار خیلی به هاکان و نفوذی هایش داخل سالن اعتماد داشت.

و من هم یک لباس دکلمه ساده مشکی رنگ از لای لباس های ادیل بیرون کشیدم و مطمئن شدم که نو باشد.

_البته که با آرایش قشنگی که آیلی روی صورت خودش نشانده هم از چهره اصلی اش فاصله و هم خیلی زیبا شد.

مخصوصا که تتوی دستهایش را هم با دوتا دستکش ساقه بلند براق ساتن پوشانده است.

بچه ها ضایع نکنین من گفتم آیلی خواهرمه و _ارسلان هم مثلا نامزدم زیاد با هم گرم نگیرین اما از هم دورم نشین

ارسلان باشه کوتاه و بی حوصله ای میگوید اما ایلی که میداند کار مهمتری باید انجام دهد با استرس نگاهم میکند و سرش را تند تند به علامت تایید تکان میدهد.

خیالم که از جانب شان راحت میشود زودتر از
 ارسلان و آیلی پیاده میشوم و هاکان جعبه وسایلم
 را از صندوق عقب بر می دارد که پسر جوانی که
 مسئول جابه جایی ماشینها به پارکینگ است به
 طرفمان میآید و ضمن خوش آمد گویی سویچ
 ماشین را از راننده میگیرد و ماشین را میبرد.
 بریم مهمونی تو طبقه هفتمه....

نفس عمیقی میکشم و راه میوفتم و بقیه هم به
 اضافه راننده مسکوت پشت سرم میآیند.

هر چه فکر میکنم یادم نمیآید از لحظه ای که
 سوار ماشین شدیم تا الان این راننده کلمه ای
 حرف زده باشد و ناخودآگاه و شاید هم طبق
 غریزه همیشه کنجاوم به هاکان نزدیک میشوم
 و آهسته میپرسم

_این راننده چرا اصلا حرف نمیزنه؟

اختلاف قدی زیادی داریم و هاکان با شرارتی که
 میترساندم نگاهم میکند و لب میزند

چون لاله

چی؟

یکبار پشت سر اصلان خان خبرچینی کرد اقا هم
زبونش و برید

نفس در سینه ام حبس میشود و ناخودآگاه از
هاکان فاصله می گیرم.

مردک جنس خراب

نمیدانم برای ترساندن من دروغ گفت یا میخواست
هشدار بدهد اما من نمونه هایی از این بی رحمی
را زیاد از اصلان دمیر

دیده ام و حتی اگر روزی بگوید او آدمی را با
دستان خودش تکه تکه کرده تعجب نمیکنم

وارد لابی هتل که میشویم دختر و پسر جوانی که
لباس فرم به تن دارند و به نظر میرسد از
مستخدمین نازان آتاگل باشند به سمتمان میآیند و
مخاطب مورد توجه شان فقط من هستم.

__سلام خیلی خوش اومدین شما باید ازگی
باشین... مهمان نازان خانم درسته؟

به دخترک نگاه میکنم

لباس فرمش شامل یک دامن کوتاه و جلیقه
مشکی با بلوز سفید و اتیکیت اسمش روی
بلوزش است و کفشهای پاشنه چند سانتی اش از
او یک مسئول خدمات مقتدر ساخته

__بله خودمم مشکلی پیش اومده؟

__دخترک با دست و دلبازی لبخند میزند

__خیر فقط نازان خانم گفتن بهتون اطلاع بدم که
سالن تو طبقه هفتم سالن وی ای پیه اما قبلش
میخوان شما رو تو اتاق ۷۰۳ که اتاق خودشون
هست ببینن.

__خیلی خب بریم

همین که قدم بر میدارم و بقیه هم میخواهند پشت
سرم راه بیوفتند دخترک که از روی اتیکیت
لباسش نامش در می فهمم
" دنیز سد راهشان میشود و تاکید می کند.

_ایشون گفتن فقط خانم ازگی رو میخوان ببین...
تنها و بعد رو به من میکند و به پسر کناری اش
اشاره می کند.

_همکارم به همراهاتون رسیدگی میکنن تا شما
برگردین بفرمایین لطفاً!

میفهمم که همگی کلافه میشوند و من کمی فقط
کمی استرس میگیرم اما راهنمایی دخترک به
سمت آسانسور جای تردید نمی گذارد.

همین که وارد اتاق فلزی و لوکس آسانسور
میشویم دنیز دکمه طبقه هشتم را میفشارد و
خودش با همان لبخندی که انگار به لبش سنجاق
شده خیلی صاف و خط کشی شده می ایستد اما
من به دیواره سرد آسانسور تکیه میزنم و مثل

همیشه از هر کوچکترین فرصت ممکن برای بستن چشمانم استفاده میکنم.

من از تاریکی محیط میترسم اما تاریکی پشت پلک هایم را دوست دارم باعث میشود سیاهیهای واقعی پیش رویم را نبینم و در یک توهم مه آلود سیاه فرو بروم.

با صدای دینگ آسانسور که نشان از رسیدن به طبقه هشتم میدهد چشمانم را باز میکنم و با دنیز از آسانسور خارج میشویم و او درست مثل رباتی که برنامه ریزی شده باشد، راهروی طولانی ای که کفش با فرش قرمز پوشیده شده و دیوارهایش از حجم تابلوهای هنری زیبا پر شده را به سرعت طی میکند و حین اینکه یادش نمیرود لبخند بزند روبه روی یکی از درهای چوبی مشکی رنگ که شماره ۷۰۳ رویش خودنمایی میکند ایستاده و پشت دو انگشت اشاره و وسطش را به آرامی به در میکوبد.

خانم ، دنیزم... مهمونتون رسیدن

صدایی از پشت در نمیآید اما همین که در با صدای تیکی از هم باز میشود یعنی اجازه ورود

دنیز در حالی که سرش را تا حد ممکن پایین انداخته در را برای من بیشتر باز میکند و خودش کنار میماند تا من داخل بروم و به محض اینکه من داخل میروم صدای بسته شدن در میآید.

دور و برم را نگاه میکنم خبری از نازان نیست و فضای اتاق تقریباً اندازه کل خانه سابق بدون اتاق خواب من است.

روی دیوار پر از تابلوهایی از صحنه های مختلف زندگی نوستالژی اروپایی ست و تم توسی و سفید اتاق خواب الودم می کند.

یک دست مبل راحتی اما شیک سفید رنگ هم نزدیک پنجره قدی اتاق جا خوش کرده و در گوشه گوشه اتاق گلدان های کوچک و بزرگ به چشم میخورد و یک لباس تمام حریر مشکی با

بالا تته نگین کاری شده و براق با دامن پف دار
روی تن یک مانکن وسط اتاق خودنمایی میکند و
بنظر لباس انتخابی نازان برای مهمانی امشب
است.

_خیلی خوش اومدی عزیزم. خوشحالم که
میبینمت بیا بشین. یکم دیگه کارم تموم میشه
میتونیم باهم حرف بزنیم با سرعت به عقب
میچرخم و چشمانم را محکم روی هم می فشارم
لعنتی زهره ترکم کرد

با حوله تن پوش سفید و ماسک آبرسان صورت
روی تخت دونفره فاخر هتل با روتختی ساتن
توسی دراز کشیده و دو حلقه خیار هم روی
چشمانش خودنمایی میکند و زنک چشمانش بسته
است و حتی نیم نگاهی هم خرج من نکرده اما
میگوید از دیدنت خوشحالم!!

_خدایا من دیوانه ام یا اینها؟؟

سلام، منم خوشحالم از دیدنتون... شنیدم
خواستین قبل مهمونی باهم حرف بزنیم چیزی
شده؟!!!

- نه فقط خواستم درباره یه چیزهای جزئی که
دیروز نشد باهم حرف بزنیم.

روی مبل تک نفره مینشینم و آهان ریزی میگویم
که یکدفعه حواسم پی میوه های تابستانی خوش
آب و رنگی میرود کک روی پیش دستی روی
میز خودنمایی میکنند.

آب دهنم را قورت میدهم و معده ام ضعف میرود.
از صبح بجز همان یک تکه سیمیت که در راه
رفتن به خانه اصرار خوردم دیگر هیچ چیز از
گلویم پایین نرفت و حالا عجیب احساس ضعف
میکنم

قبل از اینکه هلوی خوش آب و رنگ و درشت
توی پیش دستی را به چنگ بگیرم نازان حلقه
های خیار را از روی چشمانش و ماسک را از

روی صورتش برمیدارد و توی ظرفی که روی
پاتختی گذاشته می گذاردشان

لعنتی به شانس بدم میفرستم و پیش از اینکه
نازان مرا در حالت نیم خیز به سمت میز ببیند به
سرعت کمرم را صاف کرده و با لبخند احمقانه ای
نگاهش میکنم.

همین که نگاهش به سر و ریختم میخورد
چشمانش برق می زند.

_وای عزیزم تو چقدر خوشگل شدی
لبخند کوچکی میزنم لبخندی که در اثر از هزار تا
زهرمار تلخ تر است.

_ممنونم... نظر لطفونه

لبخند ریزی میزند و حین اینکه پشت دستهایش
را روی لب های کمی شل شده اش میکوبد با
همان حوله روبه رویم مینشیند و پا روی پا می
اندازد.

__راستش یه چیزی شده که دوست داشتم تو هم
بدونی البته که فکر کنم با حرفهای دیروز من
خودت حدسش و بزنی.

__چی شده؟

چشمان ترسناکش را ریز میکند
اعتراف میکنم با وجود شخصیت خرافی و آبکی
اش چشمانش واقعا زیبا و ترسناک اند.

__بهت گفتم ارکان با استخدام تو مخالفه و من
برای اولین بار جلوش وایسادم چون مطمئنم تو
یه جادوگر واقعی هستی... فکر کردم بخاطر من
کوتاه بیاد اما اون سفت و سخت روی حرفش
وایساده و حتی حاضر نشده برای امشب به اینجا
بیاد با اینکه همه تدارکات و خودش انجام داده
لیم را از داخل گاز میگیرم مردک نجسب
__خب چه کاری از دست من برمیاد؟

گل از گلش میشکفد.

خب من با اصرار زیاد و خواهش کردن تونستم
وادارش کنم که امشب بیاد اما گفته فقط یک
ساعت میمونه و من ازت میخوام تو این یک
ساعت جوری توجهش و جلب کنی که خودش
خواستار موندن همیشگی تو بشه
چشمانم گشاد میشود.

حالا خر بیار و باقالی بار کن

بدشانسی پشت بدشانسی

من با آن کارتهای تاروت و نیمچه شعبده بازی که
بلدم چگونه توجه آن مرد باهوش و مرموز را
جلب کنم؟ انهم در یک ساعت!!!

وقتی نگاه منتظر و پر از اشتیاقش را میبینم به
ناچار لبخندی میزنم و چشم کوتاهی میگویم
رسمما در چاه افتادم

_وای خیلی ممنونم ازت عزیزم منم دیگه باید
آماده بشم....

اخم کمرنگی میکند و با حرص ادامه میدهد

_آرایشگرم دقیقه نود تو راه تصادف کرد و الان
یک ساعت منتظرم زمرد به آرایشگر خوب برام
پیدا کنه

زمرد، خدمتکارش را میگفت و من ناگهان فکری
به سرم میزند.

_نازان خانم خواهر من یه آرایشگر خیلی حرفه
ایه... الانم پایین تو لابی نشسته اگه شما بخواین
میتونم بگم اون آراشتون کنه

با تردید نگاهم میکند و من فکر میکنم اگر آیلی
را به اتاقش بیاورم میتوانم هنگامی که آیلی
حواسش را پرت میکند، دنبال گردنبندها بگردم یا
حتی اگر در همین اتاق باشد به راحتی با گردنبندها
تقلبی که توی کیفم است جا به جایش کنم

__ مطمئنی حرفه ایه؟ یه وقت مشکلی....

به سرعت حرفش را قطع میکنم

__ معلومه اون بیشتر از ده ساله تو این کاره و
حتی آرایش خودمم کار اونه

نگاهش اینبار با دقت بیشتری روی صورتم جابه
جا میشود و من قبل از اینکه به لنز بودن چشمانم
پی ببرد با عجله خم شده گوشی ام را از توی
کیفم بیرون میکشم

__ زنگ بزنم بهش؟

بلاخره پس از چند ثانیه تفکر تسلیم خواسته من
میشود.

__ باشه پس بهش بگو اینجا همه وسیله ای هست
و تا تو خواهرت و خبر میکنی من به زمرد بگم
کسی و نیاره.

همین که میچرخد و به سمت تلفن میرود دستم را
مشت کرده و با شادی به سمت خودم میکشم

- یسس!

شماره آیلی را ندارم

**از نازان فاصله گرفته و بلافاصله شماره ارسلان
را گرفته و صدایم را پایین می آورم**

- الو ارسلان کجایی؟

**صدای ریز بیس دار موزیکی از پشت خط میآید و
بعد نوای سرخوش ارسلان**

**_وایی.... کجا رفتی تو دختر؟ نیستی ببینی این
پایین چه دوبس دویسی راه انداختن و یه مشت
پیرزن افاده ایم هر کدوم با صدکیلو طلا جا به این
خفنی رو اشغال کرده و دنبال جادوگر خفنی ان که
نازان جانشون تعریفش و کرده**

**با هیجان حرف میزند و من نمیدانم بخندم یا گریه
کنم لعنتی من یادم رفت به این ارسلان بی جنبه
بگویم نوشیدنی الكل دار نخورد خودش نمیداند او
بی جنبه است و نهایتا با سه پیک مست میشود؟**

تقریبا به دیوار میچسبم و از گوشه چشم به نازان
که مشغول لباسش است نگاه کرده و به ارسلان
میتویم

- ارسلان کودن کی گفت تو مشروب بخوری؟
گوشی رو بده به آیلی

_جوووووون با عشق من چیکار داری؟ بیا ...
بیا ماه من که اون یکی ماه کارت داره

آهسته کف دست به پیشانی میکوبم و خیالم راحت
شده که نازان پشت پاراوان چوبی رفته تا لباسش
را عوض کند.

- الو ماهور چیشد؟ چرا نیومدی؟
دستی به پیشانی ام میکشم

_آیلی خوب گوش کن ببین چی میگم همین الان
این ارسلان دیوونه رو میسپاری دست هاگان
میگی سفت نگهش داره به جا تا هممون و لو
نداده. بعدم خودت سریع بیا طبقه هشتم اتاق
۷۰۳ ، نازان آرایشگر نیاز داشت منم گفتم

خواهرم آرایشگره... سریع بیا سر این زنیکه رو
گرم کن تا من بتونم گردنبند و پیدا کنم و سریع تر
از این جهنم خلاص شیم.

صدای موزیک از پشت خط بالاتر میرود و آیلی
هول زده

می گوید:

_باشه... باشه اومدم... اومدم.

گوشی را قطع میکنم و با نفس عمیقی به عقب
میچرخم اما با دیدن نازان درست در چند قدمی ام
و نگاه ترسناکی که تیز حواله ام میکند قلبم می
ایستد.

لبخند روی لبم میماند.

خدایا فهمید فهمید فهمید

نابودم میکند.

خدایا از دو طرف نابود میشوم

ماهلی ارسلان، ایلی.... وای وای وای

_اسم خواهرت چیه؟

ناخودآگاه از دهنم بیرون میپرد.

_چی؟

ابروهایش بالا می پرد و متعجب دستی به لباس
فاخری که فیت تنش شده میکشد

_خواهرت اسمش چیه؟

هول شده و حواس پرت دستی به موهایم میکشم
- آهان... مر ... مریم اسمش مریمه
لبخند پهنی میزند.

_اوکی بیاد ببینیم این مریم خانوم به خوبی
خواهرش هست یا نه... چای یا قهوه؟

_قه... قهوه

هه ، قهوه انهم منی که از قهوه متنفرم و فقط خدا
میداند برای از سرم باز کردنش گفتم و او به
طرف تلفن میرود و سفارش دوفنجان قهوه میدهد

و بعد روی مبل دونفره مینشیند و سرش را با
موبایلش گرم میکند

منم از خدا خواسته نفس عمیقی میکشم و روی
مبل روبه روی ای اش آوار میشوم
لعنتی نزدیک بودا....

اگر فقط چند ثانیه زودتر میرسید و یک ذره از
مکالمه ام را می شنید ، رسماً حکم مرگ همه
مان را امضا میکرد

دو دقیقه بعد که قهوه ها را میآورند به محض
اینکه بوی قهوه در مشام میپیچد حالم بهم
میخورد

من همیشه از این بو متنفر بودم و هستم و حالا
صرفاً برای خلاصی از زیر نگاه ، نازان لیوان آب
کنار قهوه را برمی دارم و یک نفس سر میکشم
اما با چیزی که میگوید و کف دستش را که روی
مبل کنارش میکوبد آب در گلویم میپرد.

- خب ازگی جون بیا بشین یکم از برنامه هات
بگو ببینم امشب چجوری میخوای ارکان و
متقاعد کنی که این چیزها خرافات نیست و توهم
یه کلاهبردار نیستی

بلند بلند سرفه میکنم و لعنتی اگر آنها مرا نکشند
خودم خودم را میکشم

دلم میخواهد بشینم کف اتاق و زار بزنم آقا من
کلاهبردارم دقیقاً به کلاهبردار دروغگو و پولکی
ام این کلاهبردار عوضی رو به حال خودش ول
کنید

__اه چی شدی ازگی؟

اما حیف که نمیتوانم و نازان هول شده مشتهای
گره کرده اش را توی کمرم میکوبد و من دلم
میخواد زیر دستش بزنم که زنیکه کمره تخته
سنگ نیست گرز رستم و بهش میکوبی

بلاخره پس از چند دقیقه قفسه سینه ام آرام
میگیرد و من با نوک انگشت اشک گوشه
چشمانم را خشک میکنم

همین که نازان دهن باز میکند تا سوالی بپرسد،
صدای در به دادم میرسد و مثل اینکه آیلی آمده
قبل از نازان من رسماً به سمت در پرواز کرده و
در را باز میکنم

ایلی با تعجب دستش را که به قصد در زدن
دوباره بالا برده بود پایین می آورد و می پرسد.
_این چه قیافه ایه؟

بی توجه دست پشت کمرش میگذارم و به داخل
دعوتش کرده و در را محکم میبندم

_معر ... فی... میکنم... خوا... خواهرم مریم
و با چشم و ابرو به آیلی علامت میدهم سوتی
ندهد و با لبخند دندان نمایی دستم را به سمت
نازان میگیرم

__ایشون هم میزبان... محترم امشب نازان خانوم.
 آیلی با لبخند تصنعی و نازان با لبخندی مشکوک
 بهم دست می دهند و من با آب و تاب از کار آیلی
 تعریف کرده و بلاخره ذوق را در چشمان نازان
 آتاگل بیدار میکنم و همین که نازان با آن لباس
 پشت صندلی میز آرایش مینشیند و آیلی با وسیله
 های روی میز ور می رود تا برایشهای مورد
 نظرش را پیدا کند از فرصت استفاده کرده و
 هدفونی که روی پاتختی گذاشته شده بود را بر
 میدارم و نزدیک نازان میروم

__نازان خانوم راستش من عادت دارم قبل کار یکم
 با خودم حرف بزنم و تمرین کنم... یا چطور بگم
 با کسایی که بهم الهام میکنن ارتباط بگیرم و
 متاسفانه زیاد سر و صدا میکنم لطفا اینو بذارید
 رو گوشاتون تا هم شما اذیت نشین هم من معذب
 نشم.

به راحتی اوکی میگوید و هدفون را روی گوش
 هایش میگذارد و من باورم نمیشود کم کم دارم به
 پایان نزدیک میشوم

همین که صدای بلند آهنگ از هدفون حتی تا اینجا
 هم میآید خیالم راحت میشود و ایلی که میداند باید
 چکار کند با بستن پلک هایش به صورت نمایشی
 از نازان میخواهد چشمانش را ببندد و همین که
 نازان چشمانش را میبندد، بوسی برای ایلی می
 فرستم و با سرعت جعبه را از کیفم بیرون میکشم
 تا با جعبه اصلی جا به جایش کنم و به سمت تک
 تک کشوها و کمدهایی که در اتاق قرار دارند
 میروم

مو به مو و تک تک درزهای اتاق را میگردم اما
 کوچکترین خبری از گردنبند مورد نظر نیست و
 ایلی هم دیگر نمیتواند بیشتر از این روی
 چشمهای بسته و صورت نازان مانور دهد، پس
 منتظر و خواهشی نگاهم میکند و تنها جواب من
 سری ست که به نشانه بدبخت شدم تکان میدهم

اصلا شاید نازان امشب آن گردنبند را نمی اندازد
و یکی از همان جواهرات توی کشوهایش را
انتخاب کند.

لعنتی بدبخت شدم

ایلی با نا امیدی هدفون را از روی گوشهای نازان
بر میدارد و از او میخواهد چشمانش را باز کند.

به سرعت جعبه را پشت سرم مخفی میکنم و
برخلاف من که کاری نکردم ایلی تمام هنرش را
روی صورت نازان پیاده کرده و این وقتی
مشخص میشود که نازان با ناباوری از توی آینه
به خودش که حداقل چند سال جوان تر و زیباتر
شده نگاه کرده و بعد با تحسین و تمجید از دستان
هنرمند ایلی تعریف می کند.

__وقتی ازگی گفت خواهرم آرایشگره فکر
نمیکردم اینقدر کارت خوب باشه ... لعنتی شماها
خانوادگی جادوگرین حتما یادم میمونه که همراه
حقوق ازگی جان دستمزد تو رو هم بدم دختر
هنرمند

آیلی فقط لبخند میزند

__خواهش میکنم شما خودتون چهره جذابی دارین
با اینکه اعصابم خراب است اما نازان راست
میگوید.

آیلی واقعا هنرمند است که گریمی برای من
ساخته که پس از چند ساعت هنوز هم سر جایش
مانده و آب از آب تکان نخورده

__فروتن هم که هستی عزیزم... ولی این لباس و
چهره جذاب فقط گردنبند محبوبم و کم داره
شاخک هایم تیز میشود

__چه گفت؟ گردنبند محبوبم؟

نه تنها من بلکه ایلی هم تمام تنش چشم میشود تا
ببیند نازان این گردنبد محبوبی که میگوید را از
کجا بیرون می آورد و خدای من

در کمال بی رحمی و تعجب کشوی همان میز
آرایش لعنتی که تا حالا پشتش نشسته بود را باز
میکند و جعبه ای کپی همین جعبه توی کیف من
بیرون میآورد و روی میز میگذارد.

همین که در جعبه را برمیدارد و برق یاقوت سرخ
گردنبد چشمم را میزند چشم و دلم چراغانی
میشود.

خودش است

خوده خودش گردنبد موروئی پر از داستان...
گردنبد در دسر سازی که سرنوشت مرا عوض
میکند

قبل از اینکه نازان قفلش را باز کند و دور
گردنش بیندازد ایلی زودتر دست می جنباند و
میگوید

- لطفا اول یک لیوان آب بخورین آب باعث میشه
کرم پودر و آرایش با کیفیت بهتری به پوستتون
بچسبن و دوام بیشتری داشته باشن

دروغ شاخدارش را نازان که هنوز محو جمال
خودش شده باور میکند و با عجله به میچرخد و
به سمت پارچ و لیوان روی میز می رود.

در کمتر از پنج ثانیه جعبه ای که تا حالا پشت
سرم قایم کرده و در دستم میفشردم جای جعبه
روی میز آرایش را میگیرد

ایلی به سرعت جعبه اصلی را پشت سرش قایم
میکند و من جعبه تقلبی را روی میز میگذارم
از استرس نفسم حبس شده و حتی راه گرفتن
عرق از تیغه کمرم را حس میکنم

نازان اینقدر هول شده و خوشحال است که حتی
یادش می‌رود او در جعبه را باز کرده بود اما این
جعبه درش بسته است.

در جعبه را باز کرده و گردنبند قلبی را دور
گردنش می‌اندازد و با فخر و غرور از توی آینه
به خودش خیره می‌شود.

حتما دارد فکر میکند چقدر زیبا شده و چقدر
امشب از ارکان خان نجسب دل میبرد.

غافل از اینکه آیلی خیلی نامحسوس جعبه اصلی
را توی کیف من میگذارد و من لبخندم و چشمتی
که به آیلی میزنم اینبار واقعی تر از تمام دفعاتی
ست که با او برخورد داشتم

ارسلان که شوت است باز دم معرفت آیلی گرم!!!

نفس عمیقی میکشم دستاتم ریز می‌لرزد

رقص نورهای رنگی و صدای موزیک شبیه
چیزهایی ست که در پارتیه‌های مختلف میدیدم اما
امشب با همیشه فرق دارد.

و این را میزهای پایه بلندی که گوشه گوشه سالن وجود دارد و زن و مردهایی که دورشان ایستاده اند و هر کدام یک جام با محتوای زرد و قرمز و سفید به دست دارند ثابت میکنند

مهمان هایی که یک عده دختر و پسر جوان که برای تخلیه انرژی شان آمده اند نیستند. اینها ثروتمندان بی دردرس هستند که صرفاً برای تفریح به خرافه رو آوردند.

و من امشب قرار است یک دزدی بزرگ را انجام بدهم و حتی انجامش دادم و فقط فرار از این مهلکه مانده که به این زودی ها نمی شود.

بلاخره پسر جوانی که انگار مسئول تدارکات است دست از جابه جایی میکروفن روی گوش و دهنم بر می دارد و من نگاهم به جایی خیره است که نازان به آن مردک نجسب چسبیده و مدام در گوشش وز وز میکند.

- تموم شد. وسیله هاتونم آماده است میتونید شروع کنید.

همین که عقب میرود از کنار این اسپیکرهای کوفتی که صدایش گوشم را کر کرده به سرعت دور میشوم و قبل از اینکه به قسمت روشن سالن برسم به میز گوشه ای سالن که ایلی ارسلان هاکان و آن راننده دورش ایستاده اند نزدیک تر میشوم و نامحسوس برای ایلی که کنار ارسلان ایستاده و همه نگاه پر از استرسش به من است ریز سر تکان داده که یعنی وقتش است و وقتی با وحشت چشم درشت میکند با لبخند چشمکی حواله اش میکنم تا خیالش راحت شود هرچند که خودم از استرس روی پا بند نیستم

ایلی که نمایشی دست روی دلش میگذارد و عق میزند، ارسلان بلافاصله با نگرانی خم شده و چیزهایی بغل گوشش تکرار می کند اما وقتی ایلی جوابش را نمیدهد چیزی به هاکان گفته

و همین که هاکان سر تکان میدهد دست آیلی را گرفته و به سمت در خروجی میبردش تا به خیال خودش به سرویسهای توی راهرو بروند.

غافل از اینکه این رفتن دیگر هیچ بازگشتی ندارد.

من به آیلی گفتم اگر نیامد به جان مادرش قسمش بدهد.

ارسلان هرچه از پدرش متنفّر باشد مادرش را می پرستد و من مطمئنم که از این جا به بعد داستان اتهام همین که خیالم از رفتنشان راحت میشود لبخند کمرنگی زده و کلاه شئل را روی سرم میکشم

- خب خب... خانمها و آقایون خیلی خیلی خوش اومدین همون طور که میدونین جادوگر امشب به جادوگر خاصه که توجه منو به خودش جلب کرده و من مطمئنم بعد پایان امشب شما هم تحت تاثیرش قرار میگیرین و به انتخاب من

ایمان میارین معرفی میکنم این شما و این هم
جادوگر امشب ازگی عزیز.

صدای تشویق ها که بالا میرود سر بلند کرده و
به نازان که میکروفون را دست همان پسر
تدارکاتی میدهد و با کمک ارکان از پله های
سکوی نسبتاً بلندی که میز جادوگری من روی آن
قرار گرفته پایین می رود نگاه میکنم
تمرکز نور و تمام نگاهها روی همان سکوی
لعنتی ست و مثل اینکه وقتش است.
استرس دارم. زبانم خشک شده

دلم بهم میپیچد و آرام و قرار ندارم اما امشب باید
به بهترین شکل تمام شود به طوری که اگر من
سالم از دست آدم های اصلان در رفتم فقط او
دنبالم باشد و نازان از من فقط به عنوان
جادوگری که یک شب برایش کار کرد یاد کند.

کلاه را جلو تر میکشم و با دستانی که کنارم رها
کرده ام دانه دانه پله های سکو را بالا رفته و
پشت میز می ایستم

تمرکز کامل نور روی من میافتد و دلم میخواهد
آن مردک اتاق فرمان را نیست و نابود کنم اما من
اینجا ایستاده ام و نمیتوانم از این نگاههای منتظر
فرار کنم

چون من نیامده ام تا با ظاهر قشنگم روی صحنه
دل ببینده ها را ببرم و شعبده کنم
من اینجا ایستاده ام چون یک جادوگرم

چون سرنوشت جبر روزگار یا شاید هم نادانی
خودم مرا به اینجا کشید و من قدرت ایستادگی در
برابری را نداشتم و فقط کمی شرایط را برای
خودم آسان تر کردم
سرم را کمی بالا می آورم

همه توجه ها صد جفت چشم به من خیره است به
علاوه نگاه مرموز و براق مردی که میان جمعیت
ایستاده و دست به سینه مرا تماشا میکند

و نگاه مملو از تمسخرش رگهای اعصابم را می
فشارد من هر چه فکر میکنم نمیفهمم چرا این
مرد اینقدر از من بدش می آید.

البته که حس منم به او متقابل است.

سعی میکنم به او بی تفاوت باشم و لبه
میکروفون کوچکی که از پشت گوشم به جلوی
دهنم وصل شده را کمی پایین میکشم و پشت
صندلی نشسته و جعبه کارتهای روی میز را به
سمت خودم میکشم.

همه چراغها خاموش شده و تمام نور روی من و
این میز لعنتی افتاده و من با وجود تپش قلب و
استرسم، دست هایی که مثل همیشه یخ زده اند و
نگاهی که روی میز دو دو میزند زبان روی
لبهای خشکم میکشم.

طعم توت فرنگی ژر لب را دوست ندارم
جای شیرینی مزه زهرمار میدهد و کامم را تلخ
می‌کند گلویم را صاف میکنم
وقت مرور تمام هنری ست که از مامان جمیله و
"او" یاد گرفتم.

هنری که خوب نیست اما سالها من به لطف آن
زنده ماندم هنری که تاریک و سیاه است اما برای
من مثل راه نجات بوده

روزی روزگاری در سرزمینی دور افتاده
_هه این جادوگر واقعیشون بود؟ اینکه ما رو با
بچه های شیش ساله اشتباه گرفته
لبخندم را تشدید کرده و به پچیچها محل نمیدهم.

_روزی روزگاری در سرزمینی دورافتاده جادوگر
 پیری زندگی می کرد که ادعای پیشگویی داشت...
 آنهم به وسیله کارتهای عجیب غریبی که مردم
 آنها را نفرین شده میخواندند اما جادوگر هنوز به
 فکر مردم بود و روزی به مردم بشارت داد که
 قرار است یک نفرین را پشت سر بگذارند و
 مراقب باشند اما حرف جادوگر آنقدر برای مردم
 عجیب و توهین آمیز بود که او را از دهکده
 بیرون انداختند و پیرزن روزی که رفت نفرین
 کرد تا در آن سرزمین دیگر بارانی نیارد
 مردم خندیدند و جادوگر را شاید خواندند جادوگر
 با کینه رفت اما قسم خورد تلافی کند.
 از آن ماجرا ماهها گذشت اما بارانی نیارید.
 مردم ترسیدند اما خم به ابرو نیاوردند و دوباره
 منتظر باران شدند.
 یک سال دو سال سه سال گذشت.

باران نبارید مردم وحشت زده به پای جادوگر
افتادند و التماسش کردند تا نفرینش را باطل کند
نفس کوچکی گرفته و به بازی انگشتهایم با کارت
ها خیره می شوم، حرفه ای اند.

حتی زیبا و حالا جز صدای من که از میکروفون
پخش میشود هیچ صدای دیگری نمی آید
حتی صدای نفس گرفتن و این بین نگاههای خیره
مرد چشم آبی روی شانه هایم سنگینی میکند.

- جادوگر به مردم گفت همه شما یک روز با
لباس های یک دست سفید در پاکترین نقطه این
شهر جمع بشوید و برای آمدن باران دعا کنید
مردم قبول کردند و همه دسته به دسته به دور
معبد در میدان شهر جمع شدند و زانو زده منتظر
جادوگر ماندند.

جادوگر سیاه پوش در ظهر داغ هوا از راه رسید
و عصاکوبان به مردم گفت این مراسم به یک
قربانی نیاز دارد. خون پاک یک انسان

مردم دهکده که تا آن موقع خوشحال بودند برای
ریختن خون یکی از خودشان به جان هم افتادند و
در نهایت تصمیم گرفتند دختر بچه بیگناه و
مریضی را قربانی کنند که در این دنیا هیچ والدین
یا بستگانی نداشت مردم دختر بچه را سر بریدند
و با خونسش را دور تا دور معبد مقدس کردند

__چه وحشتناک

__بعدش چی شد؟!

__چه حرفه ای با کارتا بازی میکنه

__بعدش بارون میاد؟

کارتهایی که تا الان لای انگشتهایم جابه جا
میشدند، روی هم ردیف میشوند و بالا میآیند
سرم را کمی بالا میگیرم و نمیدانم چرا نگاهم گیر
میکند در یک جفت چشم آبی براق یک جفت
چشمانی که با خیرگی تماشایم میکند

نفس در سینه ام حبس میشود و به سختی از آن
چشمان که نگاهش خیره من است و دستش روی
شانه نازان میگیرم و چشمانم چرخ توی جمعیت
میزند.

ارسلان و آیلی نیستند و هاکان احمق اینقدر محو
من و داستان افسانه ای ام شده که یادش رفته ان
دونفر تنها گروگان هایش هستند.

خیره به مردم با حرکتی سریع زیر کارت ها میزنم
و وقتی پشت هم ردیف میشوند از روی صندلی
بلند میشوم و کنار می روم
رو به جمعیت لبخند میزنم و با لحن خودم دهانم
میجنید

__مردم مراسم و انجام دادن و در کمال ناباوری
اون روز بارون اومد... اما بارون خون

__چی؟

__چیشد؟

__منظورش چیه؟

پچ پچ ها بالا میگیرد اما من همچنان لبخندم را
حفظ میکنم

_ با همون آب بارونی که مردم ازش خوردن و
خون اون دختر بچه رو از روی زمین معبد
شستن به طاعون تو روستا پخش شد. ادما
اونقدر از دماغ و دهن خون ریزی میکردن تا
همه خون بدنشون خشک بشه و بمیرن سالها
گذشت تعداد زیادی از مردم مردن اما هیچکدوم
هیچوقت نفهمیدن که گول خوردن

_ هین

_ یعنی چی؟

در جواب زن تقریبا جوانی که این سوال را
پرسیده میگویم

_ اگه میخواین جواب سوالتون رو بگیرین لطفا
بیاین اینجا زن

با تردید نگاهم میکند و من با اطمینان چشم
میبندم.

__نگران نباشید فقط به انتخاب کارت ساده است.

زن که پله ها را با احتیاط بالا می‌آید و کنار میز می ایستد نگاههای مشتاق و کنجکاو زیادی رویش مینشیند و او سوالی به من نگاه میکند.

__چیکار کنم؟

به کارتهای روی میز که به پشت چیده شده و طرح یکسانی دارند اشاره میکنم

__یکی و انتخاب کنید و بدون اینکه به من نشون بدین پیش خودتون نگه دارین

زن عین همان کاری که گفتم را انجام میدهم و بعد کارت را به قفسه سینه اش میچسباند

به طرف جمعیت چرخیده و با صدای بلندی میگویم

__کارتی که الان تو دست این خانومه نمادهایی مثل فرشته شیپور ، قبرهایی که آدما از اونا بلند شده بودن و اقیانوس داره درسته؟

همه به زن چشم میدوزند و زن با ناباوری کارت را روبه جمعیت میگیرد و تقریباً فریاد میزند

درسته

جمعیت اینبار با ناباوری به من نگاه میکنند و منتظر توضیح اند.

رستاخیر معکوس " این کارت به معنی مرگ شکست و بیماریه... کارتی که اون روز جادوگر دیده بود و به مردم گفته بود که اونها با یه شکست بزرگ روبه رواند و اون شکست همون خشکسالی بود که مردم احمقانه فکر میکردند بخاطر نفرین جادوگره و جادوگر بعد از سه سال به سوگندش عمل و کار مردم و تلافی کرد

اون مردم و برای بقا به جون هم انداخت و باعث شد مردم دست به جنایت بزنند و به دختر بچه مریض و قتل عام کنن اما مردم به چیزی و فراموش کرده بودن اون دختر بچه مریض بود و

خونش آلوده به ویروسی که با پخش شدنش توی شهر به جون مردم افتاد و همه گیر شد.

و اینجوری بود که جادوگر برای ایمان نیاوردن مردم به تاروت کاری کرد که رسماً نسل کشی حساب میشد و برای همیشه نسل اون آدمهای از روی زمین منقرض شد!

ایمانی که اگر چه با کینه توزی جادوگر همراه بود اما یک حقیقت محض بوده و طبق پیشگویی کارت واقعاً مرگ شکست و بیماری و برای مردم به همراه آورد

صدای دست و جیغ بالا میرود.

عده ای تشویق میکنند و عده ای دیگر صامت ایستاده اند و جناب مشاور جزو دسته صامت هاست.

از کجا معلوم همه کارتها رستاخیز معکوس نباشن؟ با حرفی که یکی از حاضرین میزند

جمعیت در سکوت فرو میرود و کمی بعد تایید و
اعتراض عده ای بلند میشود.

به مرد چاق و خیلی که این حرف را زده بود با
کینه نگاه کرده اما لبخند میزنم

فکر اینجایش را هم کرده ام

خب اگه فکر میکنی من کلک زدم میتونی بیای
دونه دونه کارت ها رو ببینی

جمعیت باری دیگر در موج بلندی از سر و صدا
فرو میرود و بعد مرد خپل که انگار انتظار این را
نداشته با نگاهی مشکوک و تردید از سکو بالا
میآید و با نگاه گذرای به من از کنارم رد شده و
پشت میز میرود.

تک تک کارتها را به نوبت رو میکند و وقتی
میبیند خبری از کارت تکراری نیست با ناباوری
نگاهم میکند و من لبخند پهنی می زنم

درست میگه کارتا تکراری نیستن

دوباره صدای جیغ و فریاد هیجان زده مهمان ها
بالا می‌رود و من خیره به مرد بلند می‌گویم

__میشه کارت ها رو بشماری؟

با تعجب سر تکان داده و وقتی انتظار جمعیت را
می‌بیند به ناچار شروع به شمارش میکند و دو
دقیقه بعد می‌گوید.

__هفتاد و شیش ،تاست به اضافه اون کارتی که
تو دستای اون خانومه ، هفتاد و هفتاد

اینبار که مرد نگاهم میکند چشم چرخانده و با
تعجب ساختگی رو به جمعیت می‌گویم

__ولی کارتهای تاروت هفتاد و هشتاد

__راست می‌گه ها

__اون یکی کجاست؟

__یعنی چی؟

از لبه سکو فاصله گرفته و به سمت مرد می‌روم

روبه رویش ایستاده و با خونسردی و تفریح
دست در جیب بالای کت آبی رنگش کرده و کارت
گمشده را بیرون میکشم با تعجب و هیجان
نمایشی از مقابل چشمان و رقلمبیده مرد کنار
رفته و رو به جمعیت با شگفتی جیغ میزنم
اینجاست

اینبار سالن به معنای واقعی میترکد و محافظ ها و
حتی نفوذیهای اصلان خان با نمایشی که من راه
انداختم اصلاً یادشان به آیلی و ارسلانه نیست
شده نیست و این درست همان چیزی ست که من
میخواهم برداشتن توجه از روی آنها و حواس
پرتی دشمن هرچند که این دو چشم لعنتی مرموز
اصلاً از روی من برداشته نمی شود

دنیا پر از سوپرایزه

این جمله ایست که من عمیقاً به آن باور دارم
البته نه دنیای همه آدم ها
.....

باور من فقط به زندگی خودم به طور قطع صدق میکند.

دنیای من خانه من رویاها و کابوس من عمیقاً پر از سوپرایز است.

دنیای ترسناک، من خانه تاریک من رویاهای عجیب و کابوس های وحشتناک من منبعی دارند که حتی ارسال نمی داند، یعنی هیچ کس نمیداند. هیچکس جز خدا

و حالا من دوباره به فاصله چند نفسیه یک سورپرایز وحشتناک قرار داشتم بدون اینکه خودم بدانم!! خد

_وایی... عزیزم کارت عالی بود حرف نداشت!
اصلاً باورم نمیشه اینقدر که رو اون صحنه خفن و جذاب بودی... اگه راند دوم هم همینجوری باشه دیگه رسماً بقیه باید جمع کنن برن تا وقتی من جادوگر به این خفنی دارم

لبخند بی حالی زده و کنارش راه می‌آیم تا به
اتاقش برسیم و از جای کیفم مطمئن شوم.

یک استراحت نیم ساعته بین نمایش عجیب
غریبی که اجرا کردم و بعد از آن دوباره روی آن
سکوی مزخرف رفتن و ادامه دادن این شب
مزخرف

_ ممنونم نازان خانم اگه میشه من پنج دقیقه تنها
باشم یخورده تمرکز کنم برای ادامه...

با ذوق لبخند پهنی میزند و از اینکه دارم دکش
میکنم ابداً ناراحت نیست یا هم متوجه نشد.

دست روی بازویم میگذارد

_ باشه عزیزم تو برو استراحت کن اتفاقاً ارکان
هم میگفت به کار مهم باهام داره من برم ببینم
کجا رفته....

_ نازان خانم؟

هر دو همزمان به سمت صدا میچرخیم و دخترک
مستخدم بدون کوچکترین گوشه چشمی به من با
استرس به نازان می گوید:

__ آقا ارکان قبل رفتن گفتن یه چیزی براتون
گذاشتن گفتن بهتون بدم مثل اینکه خودشون به
کار خیلی مهم داشتن بخاطر همین نتونستن بمونن
نازان بی اهمیت دستی در هوا تکان میدهد.

__ باشه پنج دقیقه دیگه میام

خب ازگی جون داشتم میگفتم

__ نازان خانم گفتن خیلی مهم و ضروریه گفتن
همین الان باید ببینیش

نازان با لبخند حرصی ناشی از قطع کردن حرفش
رو به من میگوید

__ ازگی جون تو برو استراحت کن تا من ببینم
مشکل چیه... بعداً با هم حرف میزنیم.

و شاکی به سمت دخترک میرود

از خدا خواسته با سرعت به سمت اتاق نازان
رفته و همین که وارد میشوم کیفم را که پشت
آینه میز آرایش قائم کرده بودم بیرون کشیده و
زیپش را باز میکنم از وجود گردنبند که خیالم
راحت میشود کیف را دوباره سر جایش میگذارم
و به عقب میچرخم اما نمیدانم چرا حس کردم
کسی از لای در نیمه باز نگاهم میکرد و بعد به
سرعت کنار رفت با سرعت راهرو را چک میکنم
اما هیچ کسی نیست

هیچکس و من فکر میکنم از شدت خستگی توهم
زدم سری تکان داده و میخواهم بیرون بروم که
مثانه پرم اجازه نمی دهد.

کلافه و خسته پا روی زمین میکوبم و ناچار به
سمت سرویس توی اتاق راه میافتم

کارم که تمام میشود دستهایم را شسته و لباسم را
مرتب میکنم که یک لحظه انگار صدای باز و
بسته شدن در اتاق را میشنوم
با سرعت دستگیره را خم کرده و از اتاق بیرون
میزنم

خبری نیست یعنی چه؟

چرا امشب اینقدر گیج میزنم؟

سرم را برای خلاصی از افکار عجیب غریبم تکان
داده و فکر میکنم بهتر است تا نازان نیست این
بازی را همینجا تمام کنم.

کیفم را از پشت آینه دوباره بیرون کشیده و از
اتاق بیرون میروم تا به هاکن برسانمش و بعد به
بهانه مرتب کردن سر و ریختم جیم شوم

راهرو را با کمترین صدای ممکن به سمت سالن
طی میکنم و قطع بودن موزیک برایم عجیب است.
سکوت محضش عجیب تر...

نمی دانم چرا یکهو موهای بدنم سیخ میشود.
شاید از سرمای هوا شاید هم از این احساس
عجیب غریب و ترس در چوبی سالن را هل میدهم
و همین که داخل میشوم ماتم می برد
سالنی که قرار بود پر از مهمان باشد حالا خالی
خالی است.
مثل اینکه در یک لحظه همین دریای اژه از آب
خالی شده باشد
همه رفتند جز نازان که به ورقهای توی دستش
خیره شده و محافظ همان راننده اش که دو
طرفش ایستاده اند.
حتی خبری از هاکان و راننده اصلا هم نیست و
این یعنی خطر
دمای بدنم کمی افت میکند مخصوصا وقتی که
نگاه تیز و ترسناک نازان مرا نشانه میگیرد.
نگاهی که همان روز اول داشت

این راننده من سالها تو تعمیرگاه کار کرده و
فرق ماشینی که خراب شده با ماشینی که خرابش
کردن و خیلی خوب میفهمه
دست و پایم یخ میزند

آشنیشانها هم خیلی خوب فرق کافه ای که
سوخته با کافه ای که اتیشش زدن و میفهمن فقط
نمیدونم چرا من فرق آدمی که خودش و جادوگر
جا زده با آدمی که به جادوگر واقعیه رو نفهمیدم؟
نفس در سینه ام حبس میشود وقتی نزدیک میآید
و عکسهایی که گوشه اش را اینقدر فشرده تا
چروک شده توی صورتم پرت میکند.

در مقابل نگاه وحشتناکش خم شده و سه عکسی
که به سمتم پرت کرده بود را برمی دارم
همه از نمای پشت سر دختری هستند که فندک
طلایی به دست و لباس ورزشی به تن دارد در
حالی که کافه باشکوه تاران را می سوزاند.

معلوم است عکسها از یک فیلم دوربین مدار بسته
برداشته شده است.

وحشت میکنم اما حداقل صورت واقعی ام در
عکس ها نیوفتاده

قلبم تند تند میکوبد و من دسته کیف را در مشتم
می فشارم اتفاقی که از آن میترسیدم سرم آمده

_نا... نازان... نازان خا

دستش که به قصد سیلی زدن بالا میرود نفس در
سینه ام گره میخورد اما قبل از اینکه ضرب دست
نازان را بچشم برق یکدفعه ای قطع میشود و
تاریکی مطلقى نه تنها این سالن را بلکه تمام برج
را فرا میگیرد و دست نازان در هوا میماند.

تپش قلب لعنتی ام بالا تر میرود.

من منه ترسو از تاریکی بیشتر از لو رفتن پیش
نازان می ترسم
بدنم رعشه میگیرد

افت سریع فشارم را احساس میکنم و دسته کیفم
در دستم مچاله میشود.

صدای آرام قدمهایی در سالن تاریک و سوت و
کور میپیچد.

قدم هایی که متعلق به ما چهار نفر نیست و این
یعنی یک نفر غیر از ما در این تاریکی مطلق
حضور دارد.

_برق چرا رفت؟ چخبر شده؟ اورهان برو این
برق لعنتی و درست کن

نازان جیغ جیغ میکند و مثل اینکه تنها کسی که
حضور شخص پنجم را حس کرده فقط منم

- چشم خانم... الان میرم

نفسهای گرمی به پشت گردنم میچسبد و دست
بزرگ و پهنی روی شانه ام مینشیند.

به نقطه ای کور خیره شده و وحشت دست و پایم
را سست می کند.

اورهان نازان رفته میتوانم حس کنم که راننده
اش کنارش ایستاده و این دست که نوازش وار
روی شانه ام کشیده میشود، یعنی شخص پنجم

_گوشیم کو؟ نور فلش گوشت و بزن علی

قبل از اینکه من از اعماق وجود جیغ بکشم و
علی چراغ گوشی اش را روشن کند دستم به
شدت به سمتی کشیده میشود و مقصد در خروجی
ست.

وحشت زده در دل تاریکی برای رهایی دستم تقلا
میکنم اما بی فایده است.

صدای تند تند کوبیدن کفشهای پاشنه بلند من
روی زمین و کتانی های هیبت بلند و تنومندی که
مرا میکشد توی راهرو میپیچد و دستم از فشاری
که به آن وارد میشود در حال خرد شدن است.

چیزی که برایم واضح شده این است که این دست
متعلق به یک مرد قوی هیکل است که رهایی از
دستش به این آسانی نیست.

اشک در چشمم جمع شده و باورم نمیشود یک نفر دارد مرا میدزد آنهم در برجی که امنی‌تش زبان زد خاص و عام است.

_هی.... وحشی تو دیگه کدوم خری هستی؟
بیچاره ات میکنم مرتیکه... دستمو ول کن
دیوونه... ولم نکنی جیغ میزنما!!!!!! بدون اینکه
حتی پنجه های قوی اش را کوچک ترین تکانی
بدهد و دستم را رها کند حین اینکه به انتهای
راهرو میرسیم در حالی که در جایی را باز میکند
میتوانم صدای نیشخندش را بشنوم.

_میدونی دختر کوچولو تگزاسیها یک ضرب
المثلی دارن که میگه کوچک ترین سگ بیشترین
سر و صدا رو داره پس لطفا اگه میخوای نجات
پیدا کنی توله سگ خوبی باش و دهنه و ببند

در دم لال میشوم
به من گفت سگ

کلمات مثل گلوله‌هایی که می‌خواهند به بیرون شلیک شوند، در جا به گلوی خودم برگشته و خفه ام میکنند.

خدای من این صدا

مغزم درد می‌گیرد اما قبل از فرصت پردازش نور با شدت به صورتم برخورد میکند و همین که لای پلک‌هایم را باز می‌کنم خودم را وسط یک آشپزخانه، بزرگ چیزی شبیه آشپزخانه رستورانها با کلی آشپز که با چشمهای وق زده و بشقاب و قابلمه به دست ما را نگاه میکنند رو به رو می‌شوم.

__کمک ... آقا تورو خدا کمک این دیوونه داره منو میدزده یکی

- مسئله خانوادگیه لطفا دخالت نکنین عزیزم این چه رفتاریه از خودت نشون میدی؟ مگه نگفتم بهت که قرصاتو بخور؟

با چشמהایی که از وحشت از کاسه بیرون زده به
مرد جوانی که این را میگوید و دستم را محکم
گرفته نگاه میکنم خدای من این هیبت... این
چشمها ... این صدای لعنتی که به طرز عجیبی
صمیمی ست!!!!

_"من؟ من یه فرشته ام... فرشته نجات من
امشب مهربون شدم و این از خوش شانسی
توئه"

چشم در برابر چشم دندان در برابر دندان
مرد کنار ساحل... صاحب کتانیهای قرمز اینبار
بدون ماسک دستهایش تا آرنج خالکوبی شده و
گوشه ابروی چپش جای تیغ است. چشמהای آبی
تیره موهای خرمایی براق فک زاویه دار و اندام
تتومند و خوش بنیه تی شرت سفید پوشیده با
شلوار شیش جیب مشکی رنگ که پاچه هایش را
توی آل استار ساق بلندش فرو کرده و کلاه کپ
سفیدی که روی موهایش گذاشته است.

این پسر در چند کلمه خلاصه میشود.

خوش قیافه خوشتیپ خطرناک خطرناک خطرناک

لرز دارم و آنقدر ماتم برده که حتی نمیفهمم کی

دستم دوباره کشیده میشود و بعد از چند دقیقه

دویدن هوای خنک و آزادی که به صورتم

برخورد میکند مرا فقط کمی به خودم می آورد.

دست یخ زده ام را به زحمت از دستش بیرون

کشیده و انگار خودش هم کارش با این دست

بینوا تمام شده که رهایش میکند و در پشت

سرمان را چفت میکند

توی کوچه نسبتاً تاریک پشت برج ایستاده ایم و

او به موتور غول پیکر مشکی رنگی که کنار

دیوار پارک کرده تکیه میزند با خشم و درد دستم

را ماساژ میدهم و برایش چشم غره می روم

_تو دیگه کدوم خری هستی؟

کلاه کپ سفید رنگش را برعکس روی موهای

خرمایی و کوتاهش میگذارد و لبخند پهنی میزند

__این جمله رو دوبار گفتی

برق دندانهای یک ردیفش کورم میکند. همان
لبخندهای جذاب و رو مخ آن شبی اش
کیف ارزشمندم را به خودم میفشارم و با نفرت و
حرص ناشی از ترس میتویم

__من با تو شوخی دارم کی هستی تو همه جا
دنبال من راه افتادی؟ چی میخوای؟

__من؟ قبلا که گفتم من فرشته نجاتم حالا هم بهم
الهام شد تو در دسر افتادی اومدم نجات دادم بد
کردم؟

چشمانم از حدقه بیرون میزند.

__چه میگوید مردک روانی؟!!

تقریبا جیغ میزنم

__چه چرت و پرتی میگی مرتیکه؟ میگم چی
میخوای افتادی دنبال من؟! همین الان دهنتم و باز
کن زر بزن تا زنگ نزدنم پلیس...

با یک حرکت روی صندلی موتوری که انگار مال خودش است مینشیند و با خونسردی سیب سرخی که از آشپزخانه برداشته و تا حالا با آن بازی میکرد را گاز می زند و شانه بالا می اندازد.

_کسی چه میدونه؟ شاید عاشقت شدم

هر هر هر ... خودش قهقهه میزند و بعد انگشت اشاره دستی که سیب نیم خورده را گرفته با تمسخر سمت من میگیرد.

_وای... فکر کن من عاشق این دختره وحشی بدهن بشم وای خدا فکرشم نابودم میکنه در ثانی حالت چهره اش جدی میشود. چشم هایش تاریک و رنگ نگاهش ترسناک میشود.

مثل اینکه یک مه تاریک تنش را در بر بگیرد.

__ببینم عموجون توهم سیندرلا داری؟ اصلا این
دفعه گوشی دسته زنگ بزنی به پلیس؟ یا اونم
انداختی تو دریا؟!!!

خودش دوباره میخندد. مه ترسناک روی بدنش
کنار رفته و حالا دوباره همان پسرک شیطان است
و من از حرص کبود میشوم.

مردک مرا مسخره میکند؟

با خشم کیفم را بلند کرده و توی سرش میکوبم
قهقهه هایش درجا خفه شده و سیب توی گلویش
گیر میکند و بلند بلند به سرفه میافتد

__چه ... چه کوفتی تو اون کیف لعنتی بود... وای
وای خدا دارم میمیرم... وای دارم نور سفید
میبینم... وای...

بی توجه به کولی بازیهایش با کینه و پیروزی
لبخند میزنم و دسته زنجیری کیفم را روی دوشم
انداخته و راهم را کج کرده و میخواهم به سمت
خیابان اصلی بروم

از او میترسم

حتی بدنم هنوز میلرزد اما نمیدانم چرا خنده هایش
نوعی حس اطمینان را به دلم نوید میدهد.

نفرت انگیز رو مخ و ترسناک هست اما چشمانش
بدذات نیستند!

من آدم های بدذات را از صدمتری تشخیص
میدهم. شاید چون خودم هم از قماش آنها هستم
یک انسان بدذات که گذشته خوب که هیچ
وحشتناکی دارد.

_هی فرفری بیا میرسونمت
موهایی که حالا صافه صاف بودند را می گفت...
عصبی ام می کند.

با چندش و خشم سرم را تکان میدهم
_عمر! مگه عqlم کم باشه بشینم ترک موتور
روانی مثل تو

__چیه روانی دوست نداری؟ وحش...__

صدای تند تند کوبیده شدن قدمهایی کف زمین از پشت دری که ما از آن آمدیم باعث میشود حرفش را قطع کرده و با چشم هایی برای ترساندن و تهدید کردن من درشت کرده به در اشاره کند

__دارن میانا... میل خودته اما تا بخوای به سر خیابون بررسی و تو این شلوغی تاکسی پیدا کنی تیکه تیکه شدی

با وحشت میپرسم

- سمت چیه؟

__چه فرقی میکنه؟ اسم ندارم... خالی خالی ام سپس سبیش را با کناری پرت میکند و آماده راه افتادن می شود.

صدای دویدها هر لحظه نزدیک تر میشود و من در دو راهی تردید گیر کرده ام

بین رفتن یا نرفتن و با وحشت به دری که هر لحظه امکان دارد توسط افراد نازان شکسته شود نگاه میکنم

میدانم اگر دست نازان بهم برسد و بفهمد قصدم چه بود، یا حتی اگر کیفم را بگردد خیلی بیشتر از آن سیلی که بخاطر این پسر عجیب و کارهایش نصیبم نشد میشود.

و هر چه فکر میکنم نمیدانم چرا این پسرک پر شر و شور دنبال افتاده و به قول خودش نجاتم میدهد و حتی از افسانه خانوادگی من خبر دارد ولی عین آدم جواب نمیدهد چه کسیست و کارش با من چیست

_برم؟ میرما ... برم فرفری؟ برم جغغه؟

چشمانم به سمتش میچرخد. اینکه فارسی حرف میزند کمی حس آشنایی و امنیت به دلم میدهد اما خدای من چشمان براق شرور و هیجان زده اش را کجای دلم بگذارم؟

لحن تهدید آمیز و مسخره اش را ...

_در و باز کن کی اونجاست؟

مشت های پی در پی که از پشت به در فلزی
کوبیده می شود، وحشت زده ام میکند

هر چه فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم و ترجیح
میدهم اگر خطری ست از سمت این پسر که یک
نفر است باشد تا گله وحشی نازان و اصلانی که
اگر این گردنبد را خدمتش ببرم زنده زنده کبابم
میکند

نفسم را با شدت و کلافه فوت کرده و ناچار به
سمت اویی که کاملاً سوار موتور شده و روشنش
کرده و منتظر مرا نگاه میکند میدوم و در دلم
هرچه بادا باد بلندی می گویم.

مشتها همچنان به در کوبیده شده و حتی قصد
شکستش را دارند و موتور غول پیکر این مرد
زحمت زیادی برای سوار شدن میخواهد و من با

کیفی که ارزشمندترین وسیله ای که تا به حال دیده ام را داخلش گذاشتم نمیتوانم سوار شوم
کیفم را سمتش میگیرم و بی اهمیت به نیشخند عجیبی که می زند لباس دست و پا گیر را جمع کرده و با زحمت سوار می شوم.

میچرخد و کلاه کاسکت قرمز رنگی را دستم میدهد.

__بذار سرت.

بی چون و چرا و ترسیده با نگاهی که میان در و او دو دو می زند، سریع اجابت کرده و کلاه را سرم میگذارم

__میگم ترسیدی دست بم نزنیه... من رو لمس بدنم حساسم

چپ چپ که نگاهش میکنم گوشه لبش بالا میرود و با انگشت اشاره روی قسمت جلویی کلاه کاسکت که مقابل چشمانم است میکوبد و حفاظ پلاستیکی روی چشمانم که می افتد همان موقع

در با صدای بدی به دیوار برخورد میکند و من
 قبل از اینکه فرصت کنم کیفم را پس بگیرم او گاز
 را پر کرده و با هیجان و تمسخر برای محافظ
 هایی که به سمت ما می دوند، مثل پسر بچه‌های
 تخس زبان در می‌آورد و گاز میدهد طوری که
 تایرهای گنده موتورش از شدت سرعت آسفالت
 را می خراشند

- هووووووو! -

خودش قهقهه میزند و بی توجه به بادیگارد‌هایی
 که همچنان پشت سرمان میدوند و هاگانی که تازه
 میتوانم میان آنها ببینمش از پیچ کوچه رد کرده و
 من فقط فرصت میکنم از پشت صندلی را محکم
 بگیرم تا نیوفتم سرعت دیوانه وارش گره شل
 شل را از دورم باز میکند و شل سبز رنگ در
 باد پیچ و تاب میخورد و نهایتن روی آسفالت
 پشت سرمان فرود می آید.

جای اخم ناخودآگاه لبهایم به لبخند کوچکی باز می‌شوند مثل اینکه یک بار صد تتی از روی شانه هایم برداشته شده باشد.

اصلا هر چیزی که مرا به نازان و اصلا آن دو آدم نفرت انگیز وصل میکند حالم را بهم میزند دو انسانی که هردو از سیاهی پراند اما از دو جنس مخالف یکی دیوانه خرافه و آن یکی دیوانه پول

هر چند من هم برای به دست آوردن پول هرکاری میکنم اما من هنوز به آن مقدار از لجن بودن نرسیده ام که برای پول آدم بکشم

هنوز نفس راحتی نکشیدم که صدای بوقهای بلند و متمدنی از پشت سرم بلند میشود که متعلق به ماشین های نازان و محافظ هایش است.

شانه هایم بالا میپرد و وحشت زده به سه ماشینی که دنبالم می‌کنند نگاه کرده و جیغ میزنم

دارن میان گاز بده... تورو خدا بدو

نمیترسی؟

قاطع پاسخ میدهم نه

صدای تک خنده هیجان زده اش را میشنوم.

پس سفت بجسب فرفری

می توانم حس کنم انگشتهایم از شدت فشار به
صندلی سفید شده و عرق کرده و او به محض
گفتن این حرف سرعت هیولای غول پیکرش را
بیشتر کرده و مثل برق و باد جلو میرود.

اینقدر سرعت زیاد و شدت باد سنگین است که
حس میکنم اگر حرف بزنم با وجود کلاه دندانهایم
از جا کنده شده و با باد میروند.

با وجود سرعت دیوانه وارش ماشین اول کنارمان
میرسد و شیشه پایین داده ماشین و خط و
نشانهایی که محافظ ترک

زبان با حالت عصبی و آشفته ای میکشد ترس را
در دلم شعله ور تر میکند.

_رسید... رسید بهمون برو

قبل از اینکه یک نفس تازه کنم از وسط دو
ماشین که به فاصله خیلی نزدیک از هم حرکت
میکند لایی میکشد و فضایی که موتور از آن رد
میشود آنقدر کوچک است که حس میکنم هر
لحظه قرار است چپ کنیم و زیر تیر ماشین ها له
شویم و به همین دلیل ترسیده از بالای شانه های
پهنش تیشرتش را توی مشت هایم میگیرم
چشمانم را وحشت زده محکم میبندم و آماده جیغ
زدن میشوم... اما

اما درست در لحظه ای که حس میکنم قرار است
مغزم کف آسفالت خیابان پخش شود او خیلی
حرفه ای موتور را از میان از فاصله کم ماشینها
در کمال سلامت و آرامش رد میکند و در پی اش
هوووو! هیجان زده و شادش مشتی محکمی
ست بر پیکر وحشت زده من

مردک روانی دارد تفریح میکند!!!

مرا تا مرز سخته میبرد و تفریح میکند

ماشین اول را پشت سر میگذاریم و ماشین دوم
پشت ترافیک گیر میکند اما راننده ماشین سوم که
هاکان است با زرنگی تمام پشت سرمان روانه
شده و فقط چند متر با ما فاصله دارد.

وحشت مثل ماری دور تتم میپیچد و تا مغزم بالا
میرود.

دقیقا وقتی که هاکان درست پشت سرمان است
شلوغی وحشتناک انتهای خیابان اصلی که ناشی
از اعتراضات اخیر است و خیابان را بند آورده
ضربان قلبم را به حد اعلا میرساند.

نیمه شب پر از استرس و وحشتناکی ست.

__کجا برم؟ خیابون بسته اس

هیچ راه گریزی نیست.

خیابان از هر طرف بسته است و من در دلم
پینوکیوی لعنتی را نفرین میکنم
خدایا وقتش نیست

اگر هاکن مرا با خود ببرد دیگر حتی خوده خدا
هم نمیتواند مرا نجات دهد چه برسد به این پسر
مرموز که به قول خودش فرشته نجاتم است.

وحشت زده و ناامید در حالی که کم مانده در
باتلاق ترس و عدم امید برای بقا دفن شوم
یکدفعه راه نجات مثل یک نور به قلبم میتابد و
نگاهم به کوچه فرعی و خلوتی میخورد که سمت
چپ خیابان است و انگار محل نگهداری سطل
زباله های بسیار بزرگ.

با صدایی که از هیجان نجات یافتن میلرزد به
همان کوچه اشاره میزنم

- اونجا ... برو اونجا کوچه خالیه

_ایول فرفری... مخت خوب کار میکنه ها

همین که به سمت همان کوچه میپیچد و از
ورودی باریک و تنگش رد میشود ، خدا را شکر
کرده و بی توجه به بوی

وحشتناک آشغال ها حتی از زیر کلاه هم قابل
استشمام است، نفس عمیقی میکشم

لبخند پهنی میزنم و خیالم راحت است ماشین غول
پیکر هاکان نمیتواند از ورودی باریک این کوچه
رد شود و به این ترتیب دست هاکان هم در پوست
گردو میماند.

دستانم را از روی شانه پسری که خودم هم کم کم
دارم به فرشته نجات بودنش ایمان میاروم بر می
دارم و ناخودآگاه ضربه ای به شانه اش میکوبم
- دمت گرم پسر

_خوش میگذره فرفری؟ حال کردی همه رو
خوابوندم تو آب نمک؟

فقط میخندم و او با لحن سرخوشی میگوید

_حالا که خیلی ممنونمی بگو کجا ببرمت؟

لبخندم در جا میماند.

تا به حال شده احساس کنید اضافی هستید؟

یک بار اضافی روی دوش آدمهایی که شما را به دنیا آوردند و رهایتان کردند.

یک موجود اضافه چندی که حتی برای این جهان به این بزرگی هم اضافه است.

یک توله گربه مریض و بیچاره که حتی خرابه ای برای قائم شدن ندارد.

من سالها این احساس حقارت آمیز و چندی را به دوش کشیدم و حالا کجا... کجا بروم؟

اصلا خانه یک آواره کجاست!!

یک موجود که بود و نبودش برای هیچکس فرقی ندارد.

یک موجود که در باتلاقی از بدی و تاریکی و لجن رها شده است.

علاوه بر این با رد شدن از بحران نازان و اصلان دوباره حس ترسم به این مرد بازگشته و دستانم لرز گرفته میدانم اعتماد به این غریبه حماقت محض بود اما چاره ای نداشتم و حالا حداقل کاری که میتوانم بکنم این است که هیچ نشانی و آدرسی از خودم دستش ندهم

هرچند که انگار او این چیزها برایش خیلی مهم نیست و کسی که توانست مرا از وسط سالنی با آن همه امنیت بدزدد گیر آوردن یک آدرس برایش خیلی کار سختی نیست.

زبان روی لبهای خشکم میکشم
 _نم... نمیدونم فعلا برو یکم دور شو از اینجا...
 باید به یه نفر زنگ بزنم

_اوکی
 تنها همین را میگوید و دوباره گاز میدهد.

به هیکل بزرگش خیره میشوم و به چهره اش
فکر میکنم

از چشم هایش میترسم از خنده ها و سرخوشی
اش بیشتر هیچ نامی ندارد هویتی ندارد هیچ
اطلاعاتی نمی دهد. مسخره بازی در میآورد و
میخندد. مهربانی خرج میکند ولی نامش را نمی
گوید دوبار تا به حال از مرز شکست خوردن
نجاتم داده اما حتی نمیگوید چرا این کار را میکند
و مرا از کجا میشناسد

مرموز است. حتی جذاب اما هیچ جذابیتی نمی
تواند ترسم را از بین ببرد چون "او" هم جذاب
بود اما تبدیل به یک هیولای واقعی شد.
از این مرد میترسم.

مخصوصا وقتی چیزهای زیادی از من میدانید و
چشمانش زیادی آشناست. انگار که یک جای
دیگر هم دیدمش.

موهای شلوغ پلوغ روشنش، تیپ های لش و راحتی اش، حتی کتانی های گران قیمتش... معلوم است به سر و وضعش زیاد می رسد اما هنوز هم ترسناک است.

هیکل بزرگ و هیولای غول پیکر زیر پایش! سال های خیلی دور، آن موقع ها که بچه تر بودم در روزی از روزهای سرد بهمن ماه تهران وقتی در دعوا زدم دماغ یکی از پسر های کوچه را شکستم چون به دخترها دست میزد، مامان جمیله شری که من به پا کرده بودم را به سختی خواباند و بعد از اینکه کلی التماس و تلاش کرد تا خانواده آن پسر از من شکایت نکنند جمله ای گفت که دلم را برای اولین شکست، شاید بگویید توهم زدم اما به راحتی صدای تق شکستن قلب کوچک سیزده ساله ام را شنیدم.

وقتی که دست مادر آن پسر بچه را گرفته و با التماس من گفت

"این دختر بچه طلاقه... ننه بابای درست حسابی
بالای سرش نیست. شره!"

کسی نیست خوب وبد و بهش حالی کنه... شما به
بزرگی خودت بهش رحم کن. خدا بالا سر پسر
نگهت داره مادر جان... ماهور بیا معذرت خواهی
کن بچه!"

ماهور اشک ریخت و به اجبار مادر بزرگش از
پسرک کثافت عذر خواهی کرد و مامان جمیله
گفت و گفت و التماس کرد و ندید چطور غرور
من، قلب من و دنیای بچه گانه من با حقارت زیر
پای نگاه های ترحم آمیز و پر از تمسخر آن پسر
کثافت متجاوز خرد شد!

متجاوز کس دیگری بود اما چون او پدر و مادر
بالای سرش بود و ماهور بچه طلاق، من سوختم.
من جز غاله شدم و من خاکستر شدم.
ماهی سوخت و سوخت و سوخت.
ماهی قرمز از تنفر سیاه شد و در بی آبی مُرد.

حالا سالها گذشته است.

ماهی قرمز بزرگ شد. در تنفر و لجنزار رشد کرد
و حالا یک نهنگ آب دیده بود.

یک موجودی که دیگر مظلومیت سرش نمیشد.
موجودی که دیگر اگر دماغی می شکست، عذری
بابتش نمی خواست چون دیگر هیچ کس را
نداشت که برای آزادی اش خودش را به آب و
آتش بزند و حالا فقط خودش مانده بود و
خودش.

خوده بره معصومش که گرگ باران دیده شده
است و حالا در این سالها مرز های دروغگویی و
دردی و کلاهبرداری را جابه جا کرده اما هرگز
نفهعیده یک، روز سرنوشت بلاخره زمینش
میزند.

یک روزی بلاخره نهنگ بیچاره تنها در شن
های داغ ساحل خودش را دار می زند.

اصلا اگر بخواهیم اصلش را بگوییم زندگی من
مثل هوای بهار است.

یک لحظه گرم و آفتابی و یک لحظه سرد و
طوفانی... بدون گل هایی که شکوفه دهند. یک
زندگی بی ثبات که هر لحظه امکان وقوع سیل یا
زلزله در آن وجود دارد.

و من بی خبر از همه جا نمی دانستم که این سیل
نیست که به زندگی ام میزند، این موریانه است
که ذره ذره زیر پوست چرکین زندگی ام نفوذ
کرده و آن را به کثافت کشیده است و من مثل یک
کبک سرم را زیر برف فرو کرده و خوش خیالانه
فکر می کنم همه چیز یک تصادف ساده است
غافل از اینکه

"هیچ چیز در این زندگی وارونه تصادفی نیست!"
دستمال مرطوب را زیر چشمانم کشیده و با دست
دیگرم دوباره شماره ارسال را می گیرم.

جواب نمی دهد. کلافه میشوم. دهمین بار است که شماره اش را می گیرم و او جواب نمی دهد. ناچاراً آدرس کوچه ای که در آن هستیم را برایش پیامک می کنم و ترجیح می دهم به تاریکی این کوچه لعنتی فکر نکنم.

استرس گرفتم، مخصوصاً وقتی زیر نگاه های زیر چشمی و خیره مرد روبه رویی که وانمود می کند سرگرم موبایلش است، دارم گریمم راکه از هم پاشیده شده و صورتم را شبیه دلقک ها کرده پاک میکنم.

آن هم وسط یک کوچه فرعی و خلوت! زیر نور کم سوی پایه برقی که چراغش نیم سوز است و من عمیقاً از نگاه کردن به قسمت های تاریک کوچه خودداری میکنم.

شب، آن نقطه ای از دنیاست که درهای بسته ممنوعه کابوس های مرا می کشاید و مرا میان یک وحشت مطلق تنها می گذارد. مثل همین حالا

که مرا به دل یک خطر، یک موجود مرموز هل
داده و خودش عقب نشسته و موریانه های
ترس، شك و تردید ذهن مرا تماشا می کند.

دستمال کثیف شده را توی سطل زباله می اندازم
و با کش دور دستم، موهای صافم را جمع کرده
وبالا می بندم.

ناگهان سرش بالا می آید و نگاه خیره اش حرکات
دستبند های چرم و مهره ای ام را دنبال می کند و
من به خودم لعنت میفرستم بابت درنیاوردنشان..

اصلا چرا همان موقع به فکرم نرسید؟!

اصلا کدام انسان عاقلی با این لباسی که من
پوشیدم دستبند چرم و مهره دست می کند؟

پلک هایم را با حرص روی هم کوبیده و کش را
سفت تر میکنم.

خدارا شکر که آیلی موهایم را صاف صاف کرده
وگرنه بستن آن حجم از فرفری های نرم و گره
خورده نارنجی صبر و حوصله

حضرت ایوب میخواد که من ندارم.

صفحه گوشی را با یک دست مقابل صورتم می
گیرم و با دست دیگر سعی می کنم لنز های
مزخرف را از توی چشمانم دریاورم.

برایم مهم نیست که چهره واقعی ام را می بیند
چون او قبلا، کنار ساحل مرا در بدترین حالت با
چهره اصلی خودم دیده و اطلاعاتی فرای تصورم
از من دارد.

هر چند که باسمجی تمام روی حرفش ایستاده و
اسمش و کارش با من را نمی گوید.

کلافه از ور رفتن با لنز بدقلق آه بلندی می گویم
و گوشی را با حرص پایین می آورم.

به او نگاه میکنم که با خونسردی تمام دست به
سینه خیره ام شده درحالی که روبه روی من به
موتورش تکیه زده است.

تیز نگاهش کرده و با حرص میغرم:

- ها؟ چیه؟ فیلم میبینی؟

لبخند کجی میزند و ابرو بالا می اندازد.

- فیلم باشه، فیلم قشنگی هستی!

مات میمانم!

نیمه شب آرام استانبول برایم پر از سر و صدا می شود و زمزمه های ریز ریز مغزم را پر میکند.

دستانم یخ من زند.

_چه گفت ؟ گفت من قشنگم؟!!

دستانم پایین می افتد.

من شلوغی زیاد دارم.

من دردرس و شر های زیادی به پا کردم و من آدم نرمال نیستم.

من همه خلاقی کردم.

از دزدی کل سر دخترهای یتیم خانه بگیر تا فروش مواد و جادوگری...

من حرف های قشنگ قشنگ از دور و بری هایم زیاد شنیدم اما دوبرابر آن فحش و ناسزا خوردم.

من گذشته سیاه و تاریکی دارم اما احساس من،
روح من دست نخورده است چون من عادت به
این حرف ها ندارم.

چون در ذات من قشنگی هیچ جایی ندارد!
تکیه از موتور میگیرد و نزدیک میشود.

فرصت هر گونه واکنشی را ازم سلب کرده و
دورم میزند و پشت سرم می ایستد و شانه هایم
را از روی لباس در دست می گیرد.

موهای بدنم از این ارتباط سیخ میشود و من حتی
به ارسال هم که تنها دوستم است اجازه هیچ
گونه لمسی ندادم و حتی یادم نمی آید یکبار بغلش
کرده باشم...مگر در شرایط خاص!

به سرعت سر می چرخانم.

- ول... ولم کن ! چیکار میکنی؟

حدودا بیست سانتی از من بلندتر و بدنش قرص و
محکم با عضلاتی قوی و تنومند است که نشان
میدهد او اهل ورزش است.

برایم خیلی خیلی آشنا به نظر می رسد اما فکرم
به جایی قد نمی دهد و او سرش را نزدیک می
آورد، تا جایی که نفس های گرمش به صورتم می
خورد و وقتی بیخ گوشم زمزمه می کند، بوی
نعنای دهانش را استشمام میکنم.

- من آدم بدی ام اما نه برای تو... (دستور
میدهد.) پس نترس!!!

لال میشوم . این جدی شدن لحظه ای هایش
ترسناک است و او آدم خوبی نیست.
خودش گفت ، او آدم بدی ست.

او بد است اما مگر من خوبم؟!

حاضرم شرط ببندم من حتی از اویی که می گوید
آدم بدی ست، بدترم!

من کابوسی هستم که اگر بازگو شود، شهر
نه... کل کشور به آشوب کشیده میشود.

بی توجه به مات ماندگی من ، سر عقب کشیده و
لبخند گشادی میزند و به جلو هدایتم می کند. تا
جایی که تن خشک شده ام را به موتورش می
چسباند.

- چیکار می کنی؟

تار مویی که روی صورتم افتاده را عقب میراند و
یا اخم کمرنگی تشر می زند.

_چقدر سوال می پرسی بچه پنج دقیقه زبون به
دهن بگیر

بچه؟ به من گفت بچه؟ مسخره است.

خودش خیلی بزرگ باشد فقط دو یا سه سال از
من بزرگتر است.

شاید همسن ارسلان باشد اما راستش را بخواهید
از او خیلی خوشتیب تر و هیكلی تر است.

تخس و کینه توز خیلی راسخ بهش زل میزنم.

- دوست دارم!

تکخنده بلندش عجیب است.

چرا میخندد؟ مسخره ام می کند؟

انگشت اشاره اش که نزدیک چشمانم می شود، با شکفتی و تعجب سرم را عقب می کشم و درحالی که گوشی را در دستم می فشارم، گاردم را بالا می گیرم.

- چیکار می کنی؟ دستت و بکش بابا!

معلوم است کلافه اش کردم که عاصی شده به آسمان تاریک شب نگاه می کند و بعد حرصی با یکی از دست های بزرگش

چانه ام را محکم نگه میدارد و با همان انگشتی که بالا نگهش داشته، لنز توی چشم چیم را درمی آورد. قصدش راکه میفهمم ناخودآگاه آرام می گیرم و گاردم پایین می افتد.

بیچاره میخواهد کمکم کند نیاز به وحشی بازی ندارد.

لنز سمت راستی را هم که درمی آورد تندتند پلک
میزنم و چشمانم بین آبی های تیره اش دو دو
میزنند.

چرا... چرا چشمانش اینقدر آشناست؟

حتی... حتی راه رفتن و هیکلش... یعنی قبلا به جز
کنار ساحل

جایی دیدمش؟

- بیا حالا شد! اون همه کولی بازی نداشت. با این
چشای زشتت!

حین اینکه نگاهم می کند، چشمانش برق من زند
و چشم های من گشاد می شود.

- چشای من زشته؟

خیلی پرو سرش را جلو می آورد تا جایی که
دماغش به نوک دماغم برخورد می کند.

- آره، ولی بذار از نزدیک ببینم شاید نظرم عوض
شد!

و تند تند خیره چشمانم پلک می زند.

هیچکس، هیچکس حق ندارد تا این اندازه به من نزدیک شود و با گشمان درشت کرده اش خیره چشمانم شود.

چشمانی که حتی خودم هم سالهاست در آینه نگاهشان نمیکنم.

چشمان نفرت انگیزی که اگر مردم خیره شان شوند ممکن است راز تاریکم را بفهمند.

لب هایم از حرص جمع می شود و تا چشمانش به قسمت پایین صورتم کشیده می شود، مشت گره کرده ام را محکم توی شکمش سفتش می کوبم.

- حد خودتو بدون! هیچکس حق نداره تا این حد به من نزدیک بشه. مخصوصا دیوونه های عجیب غریبی که اسم ندارن!

آخ بلندی می گوید و دستش را روی شکمش میگذارد و با خشم بهم زل می زند.

- وحشی!

از حالت چشمانش میترسم و قدمی عقب می روم
تا کاملاً به موتور می چسبم. لعنتی به دست
سرخودم می فرستم و میدانم که اگر بخواهد
میتواند همینجا هر بلایی سرم بیاورد، مخصوصاً
با ترسی که من از تاریکی دارم و حتی اگر بمیرم
هم برای نجات خودم یا به تاریکی نمی گذارم.
نگاهش قدم عقب رفته ام را دنبال می کند و بعد تا
چشمانم بالا می آید.

نمیدانم چه در چشمانم می بیند که به ثانیه ای قد
راست می کند و بعد خیلی عادی دستانش را توی
جیب شلوارش فرو می کند.

- حالا نمی خواد در بری... کارت ندارم. ما مثل تو
نامرد نیستیم که بیهوا بزنینم، چشم آبی!

چشمان دردناکم را بهم می فشارم و خسته از روز
گندی که داشتم، بی اختیار دوباره همان سوال
تکراری بی جواب را می پرسم..

__اسمت چیه؟

__دونستن اسمم زندگی رو برات راحت تر میکنه؟

بدون مکث و سریع تایید میکنم

__آره

__فرهاد

__چی؟

گوشع خالی ابرویش را من خاراند.

- فرهاد... اسمم فرهاده!

دروغ می گوید!

زبان بدن، چشمانش که طفره می رود و انگشتی
که ابرو را می خاراند.... او دارد دروغ می گوید.

من همه اینها را از حفظم!

واکنش هایی که بدن به صورت ناخودآگاه هنگام
دروغ گفتن بروز می دهد و جمله ای که سریعاً
برای عوض کردن بحث بیان می کند به خوبی
بیانگر دروغ گفتنش هستند.

- راستی فرفری هات کو؟

او دروغگوی خیلی ماهری ست اما من احمق
نیستم!

- فرهاد، این اسم تو نیست.

با شگفتی نگاه می کند.

- چی گفتی ؟

کمی از برق نگاه و حالت ایستادنش میترسم اما
از رو نمی روم.

- گفتم اسمت فرهاد نیست.

سرش پایین می افتد و من نمیدانم به چه فکر من
کند اما با تردید کمی نزدیکش می شوم که سرش
را بلند می کند.

چشمان سرخ و نگاه شیطانی اش، وحشت زده ام
میکند.

کم کم لب هایش از هم فاصله می گیرد و یکدفعه
قهقهه

بلندی می زند.

خدای من!

او ذره ای تعادل ندارد؛ به اندازه یک اپسیلون
تعادل در وجودش نیست.

همین چند دقیقه پیش نگاهش مهربان بود
و میخواست کمک کند و حالا نگاهش درست مثل
شخصیت های فیلم ترسناک است که میخواهد
روحم را به تسخیر خودش دریاورد.

با چشم های گشاد شده از ترس عقب می روم و
او هم کمی بعد از قهقهه های ترسناکش دست
برمی دارد و با شگفتی که در چشمانش است
نگاهم کرده و مشتش را به لب هایش می فشارد.
- لعنتی، حتی ایندفعه هم شرط و باخت!

خدایا چرا هر ثانیه اش پر از سوپرایز است؟
_کی؟

_فلیب! حتی فکرش و هم نمیکنی چقدر قراره
ضرر کنه...

انگشت اشاره ام را متعجب و با تهدید سمتش می گیرم.

- چی می دیوونه؟ فلیب کدوم خریه؟ تو رو من شرط بستی؟

ندامتی که به چشمان شرورش نمی خورد، سرش را به تأیید بالا پایین من کند و لبخند ریزی می زند.

- عه ! خر چیه؟ بفهمه بهش گفتمی خر خیلی ناراحت میشه. ناراحتی اونم ترسناکها... بهت گفته باشم.

ناباور سرم را در دست میگیرم.

_خدایا شوخیت گرفته؟ چرا این بلاها سر من میاد؟

_بلاخره خوشگلی دردسر داره.

کم مانده گریه ام بگیرد.

مردک ذره ای شعور و تعادل ندارد.

رسمًا مثل دیوانه هاست.

عصبی نزدیکش می شوم وانگشتم را تهدید وار
مقابل چشمانش تکان می دهم.

-ببین مرتیکه یا مثل آدم میگی کی هستی و با من
چیکار داری یا...!

با تمسخر و لبخند احمقانه ای بهم زل می زند و
سرش را سؤالی تکان می دهد.

- یا؟ چی میشه؟ گازم میگیری؟

شانه هایش از خنده تکان میخورند.

من از حرص سرخ شدم و او از خنده!

خدایا چرا هرجی دیوانه هست را سر راه من قرار
میدهی؟

صدای زنگ گوشی ام اجازه نمی دهد که بیشتر از
این به این بحث بی سروته و احمقانه ادامه بدهم.

درحالی که با نفرت و کینه به مردک بیشعور زل
زدم، گوشی ام را بالا می گیرم و با نام ارسلان که
روی صفحه نقش بسته نور امید در دلم می تابد.
با هیجان آیکون سبز رنگ را لمس کرده و جواب
میدهم.

_ الو ... ارسلان، کجایی تو مرتیکه؟

_ آیلی ام ماهور... این مرتیکه اونقدر خورده تا
فردا بیدار نمیشه.

لبم را زیر دندان می فشارم و لعنتی به ارسلان بی
جنبه می فرستم.

- آیلی... کجاییین شما؟ تونستین از اونجا برین؟

- من یه مشکلی پیش اومد نتونستم به شما

برسم... خوبین؟

صدای بوق هایی ماشینی که از پشت خط می آید
نمی گذارد خوب بشنوم چه میگوید.

- آره، ماهور ما خوبیم... سالم اومدیم بیرون تو
خوبی؟

نقسم را با آسودگی رها کرده و دستی به پیشانی
ام می کشم.

- من خوبم آیلی... فقط نازان فهمید اونی نیستم
که فکر

می کنه. هر جا هستی تا میتونی از اون ساختمون
دور شو.

- ما.. ماهور من تو همون خیابونی ام که آدرسش
و دادی. تو کدوم کوچه ای؟

لبخند پهنی روی لب هایم می نشیند.

انگار بلاخره قرار است از دست این دیوانه راحت
شوم.

_کوچه اول و دوم نه... کوچه سوم. یه کوچه
فرعی و خلوته!

_اوکی... قطع کن تا چند دقیقه دیگه می رسم.

میتوانم تشکر کنم. یک تشکر عمیق!

_ممنونم ازت!

خواهش، میبینمت،

گوشی را پایین می آورم و ار کنار مردک که
خیره خیره مرا نگاه می کند می گذرم و کیفم را
از روی دسته موتورش بر می دارم.

- چیشد؟ رفیقات دارن میان که ما رو چپ چپ
نگاه من کنی؟! هنوز بخاطر اون دوباری که
نجاتت دادم ازم تشکر نکردی بعد از این دختره
بخاطر اینکه داره میاد دنبالت تشکر میکنی؟
زنجیر کیف با ارزشم را از سرم رد کرده و کنار
پهلویم در دست می گیرمش

کسی ازت نخواست کمک کنی که حالا منتش و
بذاری. بعدم من از کسی که حتی اسمش و نمی
دونم تشکر نمیکنم.

جوری نگاهم می کند که میفهمم خیلی بی چشم و
رو بازی دراوردم و گربه کوره ام اما از رو
نمیروم و به هر چیزی چنگ می زنم تا فقط
اسمش را بگویند. یا مشکلش را...

کلاه کپش را درمیآورد و به جایش کلاه کاسکت را
روی سرش می گذارد.

سوار موتور شده و قسمت جلوی چشمش را بالا
می دهد.

مثل اینکه میخواهد برود...

- زیر همین نور وایسا... صدای لاستیک های
ماشینش و از کوچه بغلی دارم می شنوم. زود
میاد... از تاریکی نترس!

چشمانم گشاد میشود. انتظار هر چیزی را داشتم
جز این...

این مرد کیست؟

چرا همه چیز را درباره من میداند؟

- تو...تواز کجا میدونی؟ توکی هستی؟!

گاز موتور را پر می کند و گوشه چشمانش از
زیر کلاه چین می خورد.

انگار می خندد اما لحنش کاملاً جدی، متفاوت و ترسناک است

وقتی می گوید:

- من خیلی چیزا درباره تو می دونم و تو... تو به اون رفیق مو بلوندت بگو خواهر من لقمه دهنش نیست!

هنوز جمله اش را هضم نکردم که نیشخند می زند.

- ماهی قرمز!

شیشه پلاستیکی مستطیل شکل را پایین می دهد و من فقط میتوانم جیغ بزنم

_من ماهی قرمز نیستم اگه یکبار دیگه اینو بگی میکشمت

محلّم نمی دهد و میرود.

دستش را از پشت به معنی بای بای تکان میدهد
و ثانیه ای بعد فقط صدای گانگان موتورش توی
کوچه خلوت و سوت و کور می پیچد

مات و مبهوت میمانم

چه گفت؟

خواهرم؟

آیلی خواهر اوست؟

یعنی از همان اول بخاطر خواهرش آمده و اینقدر
در زندگی من سرم کشیده و حتی نجاتم داده؟
بخاطر آیلی؟

یعنی آن غولی که ارسال می‌گفت همین پسر که
به دروغ گفت نامش فرهاد است بود؟

باید هیکل پسر رو میدیدی... غولی بود واسه
خودش حداقل ده دوازده سانت از من بلند تر و
خیلی خوشتیپ تر بود

اون زیاد استانبول نمی‌مونه اما وقتی اینجاست
اصلا دوست نداره با کسایی که نمی‌شناسه رفت و
آمد داشته باشم... حالا هم که قضیه ارسال و
فهمیده لج کرده و گرنه اصلا خطرناک نیست.
آره اون گوریل وحشی با چشمای آبی ترسناکش
اصلا خطرناک نیست!

هیکل درشت چشمان آبی ترسناک
خدای من... واقعا برادر آیلی ست؟
و در آخر چه گفت؟

به اون رفیق مو بلوندت بگو خواهر من لقمه
دهنش نیست

فکر کرده من احمقم؟

حتی اگر برادر آیلیست باید به ارسال نزدیک
میشد و درباره او تحقیق میکرد نه من

و این یعنی او دوباره دروغ گفته... برادر آیلی هست اما دلیلش برای نزدیکی به من آیلی نیست.

ناباور پوزخندی میزنم و به پایه تکیه میدهم

این بشر چرا سر تا پایش دروغ است؟

اصلا کیست و از جان من چه میخواهد؟

با صدای بوق ماشین از جا میپریم و به آیلی که با نیش باز دستش را روی بوق گذاشته و مرا نگاه میکند با حرص زل میزنم.

_زهرمار ... زهره ام ترکید

آرایش چند ساعت پیشش را کاملاً پاک کرده و حالا دوباره همان چهره معصوم را دارد و آزادانه میخندد.

آیا واقعا این دختر مهربان خواهر آن مردک مرموز و پر حاشیه ست؟!

_چیه خب؟ هرچی نور بالا میزنم توجهی نداری... کجا سیر میکردی؟

با تاسف سرم را تکان داده و ماشین را دور
میزنم و در سمت راننده را باز کرده و سوار
میشوم سرم را به عقب میچرخانم و با تاسف به
ارسلان که دراز به دراز روی صندلیهای عقب
خوابش برده نگاه میکنم

_ما رو بگو رو دیوار کی یادگاری نوشتیم این
اسکل که رفته تو کما !

آیلی میخندد و استارت میزند.

این خاکی بودنش را دوست دارم این صمیمیتش
که روی من هم تاثیر گذاشته جوری که انگار
سالها باهم دوست بودیم و اگر راستش را بگویم
او اولین دوست هم جنس و بعد از ارسلان تنها
دوستی ست که دارم

_ولش کن اونو... خودت چطوری خلاص شدی؟
با اون بادیگارد کله خری که شیش دنگ حواسش
به تو بود من گفتم تمومه دیگه...

کیفم را توی داشبورد میگذارم و حین اینکه
شماره ماهرلی را میگیرم به راحتی جوابش را
میدهم

__برادرت نجاتم داد

و زیر چشمی منتظر عکس العملشم اما او جوری
یکدفعه روی ترمز میکوبد که من که کمر بند
ایمنی را نبسته ام با سر توی داشبورد پرت
میشوم

گوشی از دستم کف ماشین میافتد و آخ بلندی از
درد می گویم.

دستم را به پیشانی ام میگیرم و برایش چشم غره
میروم

__آروم بابا... چته؟ سرم شکست

اما او در این دنیا نیست. رنگش مثل گچ دیوار
سفید شده و چشمانش کم مانده از حدقه بیرون
بیوفتد.

__چی؟

درد سرم یادم میرود. چه مرگش شد؟
حین اینکه خم میشوم تا گوشه ام را بردارم
جوابش را میدهم

__چی نه و کی برادر جنابعالی ... همون پسر چشم
آبیه... با چشمانی که از خباثت برق میزنند یک
دستی میزنم خدا را چه دیدی شاید زد و نام آن
مردک دیوانه را فهمیدم

__اسمش چی بود؟ فرخان؟ فر...

__فرهاد اسم داداشم فرهاده
لبخندم محو و لبهایم به گوشه ای جمع میشود.
دروغ میگوید.

بخدا که دارد دروغ میگوید.

خوده پسره خیلی واضح اشاره کرد که نامش
فرهاد نیست و دارد دروغ میگوید و این چه بازی
مسخره ایست؟

اصلا اگر آیلی هم اطلاع نداشته باشد و واقعا نام
آن پسر فرهاد بود چه دلیلی داشت که بگوید
نیست؟

پس یک نفرشان دارد دروغ میگوید

یا دختری که امشب معرفت را در حق من تمام
کرد یا پسری که دوبار نجاتم داده اما بیشتر از
حرف هایی که زده دروغ گفته...

_من... من نمیدونم چرا داره اینکارا رو میکنه ما
خیلی وقته که با هم ارتباطمون و قطع کردیم
نمیدونم چرا تعقیب میکنه یا حتی سراغ تو اومده
اما مطمئن باش خطری نداره و ضرری از سمتش
بهت نمیرسه

در حالی که همه وجودم حرص میخورد از اینکه
حتی خواهرش هم نمیداند قصدش چیست اما چند
نفس عمیق میکشم و حین اینکه شماره ماهلی را
میگیرم جواب آیلی را هم میدهم

__ فعلا که هرچی رسونده سود بوده منم با کسی
خرده برده ای ندارم که بترسم داداشت هم به
زودی میفهمه تو و ارسلان اتفاقا لقمه دهن همین
و پاشو میکشه بیرون

فرصت واکنش ازش سلب میشود چون صدای
نازک ماهلی از پشت خط بلند میشود و آیلی ناچار
ماشین را راه می اندازد و این کوچه مزخرف دور
میشود.

__ الو... ماهر خوبی آجی؟

لبخند پهنی روی لبهایم مینشیند.

بعضی وقت ها فکر میکنم من او را بیشتر از تمام
چیزهایی که تا به حال داشته و نداشتم دوست
دارم

به اندازه تمام محبتهایی که ازم سلب شد و به
اندازه مهر مادری که سهم من هم نصیب او شد.
اصلا من داوطلبانه تمامش را به او میبخشم تا
لااقل از میان .

او خوشبخت و خوشحال باشد.

اول او باشد بعد ماهور

_سلام بلد نیستی خانم دکتر؟

_ببخشید سلام... خوبی؟ مشکلت حل شد؟

می خندم

_علیک سلام خوبم مشکلم داره حل میشه تو

خونه مامان جمیله ای؟

_آره ظهر رسیدم مشهدی هم با زنش تو اتاق

ته باغ زندگی میکنن تو میدونستی اینجا زندگی

میکنن؟

لبخند پهنی میزنم خیالم از بابت او راحت شده

است.

_آره ، ولی پاییز که بشه میرن روستاشون...

تابستونا فقط تهران میمونن تو جات خوبه؟

_آره اینجا حتی بهتر از خونه مامان فرحه ...

مشهدی و زنش خیلی مهربونن

انرژی صدایش میخوابد و سایه تردید رویش
میافتد.

فقط تا کی باید اینجا بمونم؟ من فقط یه نامه
برای مامان گذاشتم که نمیتونم وضعیت خونه رو
تحمل کنم بخاطر همین رفتم ولی مطمئنم بیخیال
نمیشه و دنبالم میگرده... برای آخر هفته بعد
قرار خواستگاری گذا

حرفش را قطع میکنم حتی فکر به آن
خواستگاری کذایی اعصابم را خرد میکند

ماه... ماهلی خواهر جون فقط دوماه ، فقط
دوماه بخاطر من تو اون خونه بمون خواهش
میکم تا جایی که میتونی بیرون نرو هرکاری
داشتی به ثریا و مهدی بگو و بهشون به چشم
سرایدار نگاه نکن من سالها باهاشون زندگی
کردم اونا حتی از والدینم هم برام عزیزترن
سکوت مطلق

میفهمم جا خورده و حالش بد شده است اما من
دروغ نگفتم

والدینم والدینمان بدترین انسانهایی بودند که تمام
بیست و پنج سال زندگی ام دیدم
یا لااقل برای من بدترین بوده اند.
مخصوصاً "او"!

اویی که اگر نامش را انسان بگذاریم انسانیت و
شرافت را به لجن کشیده ایم.

__باشه خداحافظ آبجی ماهور

اخم میکنم ناراحتش کردم وگرنه او هیچوقت مرا
به اسم کامل صدا نمیزند

سعی میکنم ازش دلجویی کنم اما منه احمق حتی
این را هم بلد نیستم چون هیچوقت کسی برای تک
تک بلاهایی سرم آورد از من دلجویی نکرد.

مراقب خودت باش خدانگهدار ماه مهربون

و قطع میکنم.

خیلی وقت است که تصمیم گرفتم او را ماهی صدا
نکنم درست از همان شبی که کنار ساحل تا مرز
خودکشی رفتم او ماهی نیست. او لیز نمیخورد او
اسیر تنگ نیست.

من اتهام و اسیر ، مثل ماهی توی تنگ

_با خواهرت حرف میزدی؟

سرم را به پنجره تکیه داده و تایید میکنم
اینکه برخلاف برادرش فارسی نمیفهمد برایم
خوشایند است.

تو فارسی نمی فهمی ولی برادرت فارسی بلد بود
پوزخندی که گوشه لبش مینشیند نشان از این
میدهد که کدورتی بینشان است و من حتی حاضرم
قسم بخورم اگر بینشان دعوایی باشد تنها مقصر
برادر شر دیوانه اش است.

به اکثر زیونهای زنده دنیا مسلطه شاید به دیوونه
بازی هاش نیاد اما نابغه است.

نمیدانم چرا خنده ام میگیرد و آهسته جوری که
آیلى نشنود لب میزنم... یه نابغه روانی

بعد از خودش میپرسم

_چیکاره است حالا؟

_دکتره... حالا ولش کن اونو... این خیابونم تا ته
برم دیگه میرسیم به بیابون کجا برم؟

آنقدر خسته ام که حتی نای صاف نشستن هم
ندارم

فقط قبل از اینکه چشمانم بسته شود لب میزنم

_نمی دونم... برو به جای خلوت یکم بخوابیم تا
چند ساعت دیگه صبح میشه اونوقت میریم فدی و

از رفیق ارسلان میگیریم و گردنبند و تحویل

میدیم و برای همیشه از این کشور میریم

کم کم لشکر خواب مغزم را تسخیر میکند و من

جمله ام را در دلم تکمیل میکنم

بلاخره میرویم از این کشوری که از تمام زیبایی
اش فقط نحسی و بدبختی نصیب من شد. البته به
اضافه رفیقی مثل ارسلان"

یا برهنه از ماشین پیاده شده و خمیازه بلندی
میکشم و خودم را در آغوش میگیرم
هوای سر صبح واقعا سرد است. مخصوصا که
داریم به فصل های سرد سال نزدیک میشویم و
توریستها هم کم کم بار و بندیل جمع کرده و به
کشورهای خودشان برمیگردند.

بی توجه به نگاههای متعجب مردمی که از کنارم
رد میشوند کمی به ارسلان و آیلی که وارد سوپر
مارکت شده و برای صبحانه خریده میکنند نگاه
کرده و ترجیح میدهم کمی راه بروم پاهایم بخاطر
خوابیدن توی ماشین خواب رفته و بدنم خشک
شده است.

آسفالت سفت پاهای برهنه ام را اذیت میکند ولی باز هم راه میروم اما حتی راه رفتن هم نمیتواند حالم را کمی خوب کند.

خسته از لباس مزخرفی که از دیشب تا به حال تحملش کردم با حرص به سمت ماشین بر میگردم و صندوق عقب را میزنم چمدان ارسال و ساک پر از پول خودم را کنار زده و زیپ چمدانم را باز میکنم یک شلوار ورزشی سبک و تاپ مشکی و کتونی بیرون میکشم و در صندوق را میبندم کمی دور و برم را نگاه میکنم و ناچاراً با پوشیدن دوباره همان پاشنه بلندهای مزخرف به سمت سرویس بهداشتی آنور خیابان راه می افتم

عوض کردن آن لباس دست و پاگیر در سرویس بهداشتی عمومی خیلی سخت تر و غیر بهداشتی تر از چیزی ست که و می کردم اما به هر سختی هست از شرش راحت میشوم و عوضش میکنم

از سرویس بیرون می‌آیم و لباس سبز رنگ را به همراه پاشن بلند ها توی سطل زباله می‌اندازم دست و صورتم و بازمانده آرایش چرتم را تمیز می‌شورم و با دستمال کاغذی صورتم را خشک می‌کنم

توی آینه به چهره تمیز اما سرخ شده ام در اثر آب سرد و به اندازه یک پلک زدن به چشمان خونبارم نگاه می‌اندازم بیرنگ و رو شده ام. مخصوصا که نارنجیهای فرفری جای خود را به مشکی های و داده اند بی هوا چشمانم پی رژلب قرمز رنگ توی دست دختر جوان کناری ام میرود بی خیال شانه بالا می‌اندازم و با سرعت رژلب را از دستش می‌قایم و با دقت خیره به آینه روی لبهایم می‌کشم

کارم که تمام میشود رژ لب را دوباره در دستش می‌گذارم و بی توجه به نگاه گرد شده اش چشمکی برایش می‌زنم و لیلی کنان از دستشویی خارج می‌شوم

نفس عمیقی میکشم و خب حالا حال بهتری دارم
 هرچند نیاز شدیدم به حمام را احساس میکنم
 همان موقع آیلی و ارسلان هم با نایلونهای خرید
 از سوپر مارکت خارج میشوند و با دیدن من با
 چشم های گرد شده نگاهم میکنند.

لبخند دندان نمایی میزنم و با سرعت نزدیکشان
 می شوم پلاستیک خوراکیها را از دست ارسلان
 بیرون کشیده و در صندلی عقب ماشین جا
 میگیرم آنها هم با هم نگاهی رد و بدل میکنند و
 بعد سوار میشوند.

ارسلان پشت فرمون مینشیند و آیلی کنارش
 حین اینکه دوتا کیک دستشان میدهم یک
 شیرکاکائو هم دست آیلی میدهم و در جواب
 اعتراض ارسلان طعنه میزنم

_برادر ارسلان ، سردردی... سرگیجه ای...
حالت تهوعی، هیچی نداری؟ حالت خوبه؟ به هر
حال دیشب یکم رو فضا بودی... بجا شیرکاکائو
باید آب پرتقالی سودا لیمویی چیزی بزنی سر بالا
می اندازد و با خنده یک انرژی را از جیب گشاد
پیراهنش بیرون میکشد و مقابل چشمانم تکان
میدهد.

_نچ حالم خیلی هم خوبه شیرکاکائو هم ارزونی
خودت... دختره گشنه

با حرص پس گردنش میکوبم و بی توجه به
صدای دادش بسته کیک را باز میکنم و گازی به
کیک کاکائویی میزنم ایلی هم بلند بلند به ما
میخندد

صبح قبل از بیدار شدن ارسلان ازم خواست هیچ
چیز راجب کارهای برادرش و اتفاق دیروز به
ارسلان نگویم و خودش با برادرش صحبت میکند
تا دست از کارهای احمقانه اش بردارد با اینکه

مخالف بودم اما به خاطر تمام کمک‌هایی که بهم که قبول کردم

_خب گردن‌بند و که گیر آوردی از دست همشون هم فرار کردی، خواهرت هم که جای امنیه حالا چجوری میخوای گردن‌بند و به اصلان برسونی تا کلا دست از سرت برداره؟

قلبی از شیرکاکائو میخورم و جواب ارسلان را با دهن پر میدهم.

_اول میریم بچه من و از رفیقیت میگیریم، بعد به خراب شده ای پیدا میکنیم که توش بمونیم تا کارامون درست شه هواپیمای شما که پرید منم قاچاقی از مرز خارج میشم... همون موقع هم گردن‌بند و خیلی راحت براش پست میکنم سرش را به تأیید تکان میدهد و اینبار به آیلی نگاه میکند.

_باهام میای آلمان؟

لبخند ایلی محو میشود به وضوح تردید روی
چشمانش سای می اندازد.

شاید او مثل ما نباشد شاید تعلق خاطری به این
کشور دارد نمیتواند رهایش کند و من فکر میکنم
حتی اگر خودش بخواهد محال است که آن برادر
بدقلقش راضی شود خواهرش با دوست پسرش
مهاجرت کند.

ایلی در سکوت نگاهش میکند و ارسال با
خواهش دستانش را می گیرد.

_ایلی باهام بیا توهم اینجا چیزی نداری... اونجا
کلی پیشرفت میکنیم و با هم زندگیمونو میسازیم
توهم اینجوری میتونی خیلی راحت از دست
داداشت راحت بشی

به آخر حرفش که میرسد چشمان ایلی برق میزند
و بعد کمی به فکر فرو میرود.

_مدارکم؟ اونا پیش فرهادن اون بهم نمیده شون

ابروهایم بالا میپرد و به صندلی تکیه میزنم
 مثل اینکه آیلی خانم هم رفتی شد و مثل ما رسماً
 یک بی خانمان به حساب میآید حتی با وجود شغل
 پر زرق و برقی که دارد و بخدا که حق دارد
 بخواهد از دست آن دیوانه فرار کند و ارسلان
 زرنگ از جای خوبی استفاده کرد.

ارسلان که به خواسته اش رسیده لبخند پهنی
 میزند و دست خودش و آیلی را روی دنده
 میگذارد و با خیال راحت میگوید

__ نگران نباش این چیزی نیست که جلومون و
 بگیره... حتی اگه خیلی بهمون فشار آورد میتونیم
 مثل ماهور قاچاقی بریم بی توجه به مکالمه ای
 که احتمالاً از سمت ایلی ادامه دارد، وسط
 حرفشان میپریم و حین اینکه پاکت خالی شده شیر
 کاکائو را در کمال بی فرهنگی از شیشه بیرون
 پرت میکنم به ارسلان دستور میدهم.

__ ارسی برو سمت خونه رفیقت... دلم واسه بچم
تنگ شده.

از توی آینه میبینم که دهن کجی میکند و با
حرص راه می افتد.

__ چشم اولیا حضرت امر دیگه؟
دست به سینه به صندلی تکیه زده و چشم بسته
لبخند میزنم

__ نیست اگه بود صدات میکنم

آیلی میخندد و ارسلان هم با وجود حرص
خوردنش از این پرویی من خنده اش میگیرد
نیم ساعت بعد وقتی ارسلان از خانه درب و
داغان و پایین شهری دوستش که از قضا تتوکار
هم هست با فدی بیرون می آید به سمت گربه
عزیزم پرواز میکنم و به دلتنگی در
آغوشم میگیرمش و محکم میبوسمش

- اِنَّه چقدر دلم برات تنگ شده بود بچم...
اونجا که اذیتت نکردن ها؟

بچت یه پا بیره واسه خودش نگانگا دستمو
چیکار کرد با خنده به جای چنگالهای فدی روی
دست ارسالان نگاه میکنم و بی توجه به پسرهای
جوانی که سر کوچه ایستاده اند و لات و شر
بودن از ظاهرشان میریزد به سمت ماشین میروم
و سریع سوار میشوم تا از شر نگاههای خیره و
هیزشان راحت شوم.

همین که در ماشین را باز میکنم آیلی هول زده به
سمتم میچرخد و گوشی اش از دستش رها میشود
و کف ماشین می افتد.

در سکوت نگاهش میکنم که خم میشود و با
عجله و لبخند بی معنی گوشی اش را برمیدارد و
خاموشش میکند لحظه آخر فقط میتوانم صفحه
چتی را ببینم که مخاطبش .سیو شده است

"Kardeş Farhad"

احتمالا با برادر بدقلقش که هنوز هم در اینکه
اسمش فرهاد باشد شک دارم در حال چت بوده
بی هیچ حرفی مینشینم و ارسلان هم سوار میشود
و ماشین را راه می اندازد. از اینه جلو نگاهم
میکند و میگوید

_اینم از بچت خیالت راحت شد؟

میو میو فدی که بلند میشود رفتار عجیب آیلی را
فراموش میکنم و با لبخند ذوق زده ای فدی را
محکم در آغوشم می فشارم

_آره خیلی

ایلی به عقب میچرخد و موهای کوتاهش که کم کم
دارند بلند میشوند را پشت گوش میزند و دستی
به سر فدی میکشد.

_اسمش چیه؟

موهای نرم دختر عزیزم را نوازش میکنم و حین
اینکه سرش را میبوسم جواب میدهم

_فدی

__فدی یعنی چی؟

در حالی که دارم به پیامکهای مشکوک و
اضطراب عجیب

صورتش فکر میکنم جواب میدهم.

- یعنی فدا شده....

__آها

دیگر چیزی نمیگویم و فقط ادرس مسافرخانه ای
که با بدبختی پیدا کردم را به ارسال میدهم تا
آنجا برود و شیشه را بالا می دهم.

نمیخواهم نگاهم به چشمان معصوم بچه هایی که
با لباس پاره و سر و صورت کثیف گوشه
دیوارهای درب و داغان نشسته و مرا نگاه
میکنند بیافتد.

من خودم روزی سرنوشتی دردناک تر و تاریک
تر از این محله که هر لحظه امکان دارد فرو
بریزد را تجربه کردم

من جایی بزرگ شدم که آدم به آدم رحم نمی کرد.

من میان حیوانهایی بزرگ شدم که عادی ترین مسئله برایشان قتل یک آدم است.

بینی ام را در موهای نرم و خوش بوی فدی فرو میکنم و نفس کشیدنش برایم شادی آورترین اتفاق دنیاست.

فدی برای من فقط یک گربه خانگی نیست او موجود کوچکی ست که زیباترین بخش زندگی من به حساب می آید و میشود گفت تنها کار خوبی ست که من در زندگی ام انجام داده ام بزرگ کردن یک بچه گربه مریض و خیابانی.....

فضای خفه و قدیمی بوی نا و موادی که از صاحب مسافرخانه پشت پیشخوان میاید حالم را بهم میزند اما چاره ای جز تحمل ندارم در این شهر تعداد اندکی مسافرخانه وجود دارد که در ازای پول بدون نیاز به مدارک اتاق میدهند اما هیچکدام وضعیتش بهتر از این نیست. من هم

نمیتوانم ریسک کنم و در هتل اتاق بگیرم تا
اصلان بتواند با یک تحقیق ساده

لشکرش را سرم بریزد و کت بسته ببرم

_گفتم که همیشه تا مدارک نباشه نمیتونم بهتون
اتاق بدم برام مسئو..._

با نگاه کوتاهی به دور و بر دسته اسکناسهای نو
و تا نخورده را روی پیشخوان چوبی قدیمی و
پوسته پوسته اش میکوبم و نیشخند میزنم

_این مقدار واسه دوتا اتاق برای به هفته زیادی
زیاده نه؟_

چشمان ریز و خمارش که به پولها میافتد برق
میزنند و با سرعت دست جلو میآورد تا برشان
دارد اما پول ها را با کف دست به سمت خودم
میکشم لبخند از روی لبش محو

میشود و سوالی نگاهم میکند. منم لبخند ندارم و
با تندی

دستور میدهم.

اول کلید

هول شدنش در آوردن کلیدهای دو اتاق برای آیلی
تعجب آور است که زیرگوش ارسلان که پشت سر
من ایستاده است پچ پچ میکند اما برای من و
ارسلان زیادی تکراری ست.

وقت فقر آدمها برای پول روحشان را هم
میفروشدند اینکه یک کلید ساده است. اصلا به
نظر من هیچ چیز در این دنیا ترسناک تر از فقر
نیست و این را کسی میگوید که هر چیزی را به
چشم دیده درد، غم، کودکی چرک، آلود تحقیر
کتک طلاق والدین، ظلم، خون و در آخر ... قتل
مردن یک انسان. چه چیزی در این هستی
ترسناک تر از مردن نفس بریدن و کشتن یک
انسان است؟ چه چیز؟

کلید ها را از دست مرد بدحال و خمار پشت
پیشخوان میگیرم و پولها را به سمتش هل میدهم

نگاهی به پلاک شماره اتاقها می اندازم. ۱۰۲ و
۱۰۱

از پله های چرک و کثیف بالا میروم ارسلان و
آیلی هم پشت سرم می آیند.
دو ردیف سمت راست و چپ حدودا بیست اتاق در
هر ردیف و در مجموع چهل اتاق دارد.
خبری از خدمه و تشریفات هتل نیست بیشتر شبیه
یک پناهگاه در یک محله درب و داغان است تا
یک مسافرخانه

__ پلیس گیر نمیده بهشون ماهور
و آیلی پشت بند ارسلان دماغش را چین میدهد و
غر میزند چرا اینجا اینقدر کثیفه جای بهتری
نبود؟

حین اینکه شماره درج شده روی درها که
نصفشان کنده شده را میخوانم و دنبال اتاقهای
مورد نظر میگردم جواب هر دوییشان را میدهم

__پلیس اصلا به کلاش میاد که پاشه بیاد تو
 همچین محله ای؟ یا یه مشت دزد و معتاد بنظرت
 میان تنها پناهگاه خودشونو لو میدن؟
 بلاخره به اتاقهای مورد نظرم میرسم
 درست جفت هم یکی یک تخت یکنفره دارد و
 دیگری دوتا تخت جدا....

کلید اتاق ۱۰۲ را به سمت ارسلان پرت میکنم و
 او در هوا می گیرش

حین اینکه در اتاق ۱۰۱ را باز میکنم چمدانم و
 ساک پولهایم را از دست ارسلان و فدی را از بغل
 آیلی میگیرم و رو بهش میکنم

__بی خانمانها و فراری ها تا گردن تو لجن...
 اینکه یه چرک کف کفشه اگه طاقت در به دری و
 نداری که هیچکی نداره میتونی بری و موقع
 پرواز برگردی و با ارسلان بری آلمان خطری تو
 رو تهدید نمیکنه و ما هم بهت حق میدیم

چشمکی بهش میزنم و بی توجه به اخمهای
ارسلان که نشان از نارضایتی اش دارد وارد اتاق
میشوم و در را روی صورت ناراحت آیلی و
اخموی ارسلان میبندم

چمدان را کنار دیوار و ساک را رویش میگذارم و
به در تکیه میدهم فدی را پایین میگذارم و
چشمانم را میبندم با خودم تکرار میکنم من کار
بدی نکردم من فقط واقعیت و بهش گفتم من کار
بدی نکردم!!!!

وجدان نداشته ام باید آرام باشد.

وجدانی که بعد از دزدی از صدها نفر و خراب
کردن زندگی ده ها خانواده هنوز هم شعله های کم
جانش زبانه میکشد

دوری توی اتاق دوازده متری میزنم و خب
برخلاف راهرو کاملاً تمیز است و بوی مواد
شوینده میدهد و این اندکی خوشحالم می کند.

میز فلزی چهار نفره و یک سرویس بهداشتی
کوچک برای کسی در شرایط من مثل قصر است.
پنجره پهنی که روبه خیابان فرعی باز میشود را
باز میکنم و هوای ظهر هم کم کم خنک شده
است.

فدی را که پایین پایم میو میو میکند بغل میگیرم
و نفس عمیقی میکشم بعد از بو کردن ملافه ها و
بالشت های تخت و اطمینان از تمیز بودنشان
خودم را رویش رها میکنم و فدی را روی سینه
ام میگذارم

دیشب شب سختی داشتم و صدای استخوان هایم
هم درآمده و حالا که فرصتش را دارم دلم
میخواهد یک دل سیر بخوابم و همه بدبیارهای
شب قبل را فراموش کنم به چشمان آبی و زیبای
فدی که مژه های سفیدش قابشان گرفته نگاه
میکنم و دلم قنچ میرود.

زیباست. خیلی خیلی زیبا و من عاشقش هستم

عاشقش هستم چون موهای سفید و تپله های آبی
یخی اش مرا یاد خواهر کم می اندازد.

اصلا دلیل اینکه یک گربه مریض را به خانه ام
راه دادم انهم منی که از حیوانات بدم می آمد
ماهی بود.

خواهر دل نازک و مهربانم که عاشق استانبول و
گربه های زیادش است. عاشق مادرش عاشق
،پزشکی، عاشق حیوانات و
عاشق طبیعت....

درست برعکس من

من در این دنیا فقط ماهلی ارسال و فدی را
دوست دارم سه نفری که خانواده ام را تشکیل
میدهند.

خانواده کوچکم را ...

یادم است قبلا در یک جایی چیزی درباره زندگی
قبل خواندم اینکه آدمها در این دنیا تاوان زندگی
قبلشان را میدهند و من شک ندارم اگر چنین

چیزی وجود داشته باشد من در زندگی قبلی ام
یک خائن یا یک قاتل بودم و گرنه دلیلی ندارد این
همه در این زندگی طرد شده به دنیا آمده باشم
نفسم را آه مانند بیرون فوت میکنم و صورت فدی
را میبوسم و پایین تخت میگذارمش
گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون میکشم و کمی
به یک گراند که عکسی از خودم و ماهلی کنار
دریای استانبول است نگاه میکنم

لبخندی زده و مثل مادرها صورتش را از روی
صفحه گوشی می بوسم

وارد پلی لیست آهنگهایم میشوم و آهنگ
از Serseri

Teoman را پلی میکنم

اینها تازه روزای خوبمونه

همه چی بدتر میشه

دنیا همینجوریش دروغ و دوز و کلکه
انسان از تقدیر نمیتونه فرار کنه
از وسط قلبش تیر خورده
به آینه نگاه نمیکنم
خودم رو نمیشناسم
زندگی آسیب میزنه
دنیا رو دوست ندارم
چقدر حیف که یه تفنگ هست
به پهلوش میخورم و اینجای آهنگ را با خودم تکرار
میکنم که قطره اشکی از گوشه چشم سقوط
میکند و راهش را تا شقیقه ام پیش میگیرد.
لا ابالی به دنیا اومدم
لا ابالی میمیرم
دنیا در حقیقت دروغ و کلکه
انسان نمیتونه از سرنوشت فرار کنه
وقتی زندگی حالمو میگیره از دنیا بیزار میشم

بی بند و بار بی سر و پا ولگرد
قطره های بعدی را نمیگذارم سنت شکنی کنند و
پشت سد

چشمانم به زنجیر میکشم
ماهور آدم گریه نیست.
ماهور حق ندارد گریه کند.
ماهور کسی را ندارد تا نازش را بکشد پس بساط
گریه هایش را جمع میکند.
ماهور یک کلمه است. تنها!!!

در راهرویی تاریک قدم بر میدارم لزجی چیزی را
کف پاهای برهنه ام احساس میکنم اما تاریکی
اجازه تشخیص نمی دهد.

دستم را بند دیدار میکنم تا کلید پرز را پیدا کنم
اما هرچه دست میزنم خبری نیست.

میترسم نه وحشت میکنم
من از تاریکی وحشت دارم

دست و پایم یخ میزند و بدنم رعشه میگیرد.
ناگهان صدای خنده‌های بلند و ترسناک نوزادی
در راهروی سوت و کور و ترسناک میپیچد.
جیغ میزنم و بی هدف میدوم
زمین لزج انگار زیر پایم حرکت میکند که با زانو
زمین میخورم
کف دستهایم لزج میشود و یکدفعه نفس های
گرمی را درست روی صورتم حس میکنم
انگار که کسی سرش را در یک سانتی صورتم
نگه داشته و نفس میکشد از ترس یخ میزنم
قلبم انگار میخواهد سینه ام را پاره پاره کند و
بیرون بزند.
برق چشمانش کورم میکند
یکدفعه چراغ ها روشن میشوند و کسی کنار
گوشم جیغ می زند

ماهی قرمز تا دیر نشده طلب بخشش کن...
رستااااا الخیز اون نزدیکه

قلبم می ایستد.

صدا خاموش میشود و دوباره همه جا سوت و کور میشود.

خدای من زمین... زمین پر از خون است
انگار که هزار نفر را سربریده باشند یا نه باران
خون آمده باشد

سقف خونی دور سرم میچرخد.

دستانه آلوده خونم را روی دهنم میگذارم و
وحشت زده جیغ بلندی میکشم
کسی محکم تکام میدهد.

یکدفعه پلکهایم را باز میکنم و چشمان سرخ و دردناکم آیلی را هدف میگیرند.

دستش را روی قلبش میگذارد و نفس راحتی
میکشد

__آخیش زهره ام ترکید خیلی کبود شده بودی فکر کردم داری میمیری چرا اینقدر جیغ میزدی؟

در سکوت نگاهش میکنم

نمیتوانم باور کنم چیزهایی که دیدم فقط یک کابوس بوده باشد.

آن صدا... آن جمله لعنتی بوی خون و آن چشم ها زیادی واقعی بودند اما اینجا هیچ خبری نیست.

حتی فدی با لنگه کفشم گوشه اتاق برای خودش بازی میکند.

__آخ!

سرم را در دست میگیرم تصاویر محوی پشت پلک هایم می رقصند.

آیلی بلند میشود و از یخچال کوچک گوشه اتاق یک لیوان آب دستم میدهد و شانه ام را می فشارد.

__ بیا آب بخور خوبی؟ اگه حالت خوب نیست یکم تحمل کن ارسال رفته غذا بگیره وقتی برگشت میریم دکتر.

لیوان آب را از دستش میگیرم و سر میکشم به تاج تخت فلزی تکیه میدهم و سرم را می فشارم

__ خوبم دکتر نیاز نیست بشین

نفس راحتی میکشد و گوشه تخت مینشیند.

به لباس هایش که عوضشان کرده نگاه میکنم یک شلوار جین زاپ دار مشکی و تیشرت گشاد آبی با دستمال سر به همان رنگ روی موهای کوتاهش سعی میکنم فکرم را منحرف کنم اما دوباره تصاویری از خواب وحشتناک و اتفاقاتی محو دیگری میبینم حرف دکتر یادم می آید فراموشی تجزیه ای حداکثر تا سه یا چهار روز دیگه کل حادثه رو به یاد میاری دستم از روی سرم سر میخورد.

یعنی اینها شروع خاطره ای ست که یادم رفته؟
ناگهان صدای سوت تند و متمدی در سرم
میپیچد.

از درد طاقت فرسایش سرم را محکم به میله تخت
میکوبم و آیلی هم نمیتواند مهارم کند.

پلک هایم را محکم روی هم میفشارم و دندانهایم
از درد روی هم چفت میشوند.

یک جفت چشم گربه ای پشت پلک هایم جان
میگیرند و یک لبخند یک لبخند بدجنس و...
خاص صدای سوت قطع میشود.

سرم را از روی میله بلند میکنم و آیلی بازوهایم
را رها میکند.

چت شده؟ چرا اینجوری میکنی؟

همان موقع تقه ای به در میخورد.

آیلی با تردید مرا رها کرده و در را به روی
ارسلان باز میکند.

ارسلان با نایلونهای غذا داخل میآید و نیش بازش
به محض دیدن قیافه داغان موهای پخش و پلا و
صورت ترسیده آیلی بسته میشود.

در را به سرعت میبندد و پلاستیکها را دست آیلی
میدهد و سمت می آید.

چی شده؟ این چه قیافه ایه؟

ملافه را از روی پاهایم کنار میزنم و بلند میشوم

هیچی نیست کابوس دیدم

صدای وحشتناک گرفته ام از جیغ هایی که در
خواب زدم نگرانش میکند.

ماهی کابوسات دوباره شروع شده؟

تیز نگاهش میکنم

من ماهورم حالم خوبه اون فقط یک خواب
بود.

به سمت سرویس توی اتاق میروم و اهمیتی به
مات ماندگی اش نمیدهم

هیچ صدای مردانه ای حق ندارد مرا ماهی صدا کند... البته منهای فرهاد برادر زورگوی ایلی که به جیغ و دادهای من ذره ای اهمیت نمیدهد و کار خودش را می‌کند.

صورت‌م را می‌شورم و از آینه روشویی به چهره ام خیره می‌شوم

خسته و زار است اما ترسیده و کنج‌کاو

آب از پیشانی تا چانه ام راه می‌گیرد و با خودم تکرار می‌کنم اون فرد کی بود؟

اون چشمای براق

کلافه نفسم را فوت می‌کنم و با صورت خیس بیرون می‌روم

ارسلان نوشابه را روی میز می‌گذارد و با اخم کمرنگی به ساندویچ‌ها اشاره می‌زند.

بیا ناهار...

دلخور است اما واقعا کاری از دستم برنمی‌آید.

از چمدانم حوله ام را بیرون میکشم و صورتم را خشک میکنم چشمم به جعبه گردنبند میخورد برش میدارم و روی میز می گذارمش

حوله را روی تخت پرت میکنم و کنار ارسلان و آیلی پشت میز و روی صندلی آهنی مینشینم و ورق آلومینیومی ساندویچ را باز میکنم و گاز میزنم

فقط یک لقمه میتوانم بخورم بطری نوشابه را سر میکشم و ساندویچ را پس میزنم که از من بعید است.

حالم واقعا خوب نیست ارسلان حق دارد کابوس هایم برگشته.... "او" و تاریکی و خون به خواب هایم برگشته اند.

عمیقاً احساس خستگی میکنم و فکر میکنم این کابوس ها دوباره دارد روحم را از درون میخورد
_چرا نخوردی؟ بدمزه ست؟
جواب ارسلان را میدهم.

نه اشتها ندارم

نگاههای نگران او و متعجب آیلی را دوست ندارم
که بلند میشوم و به سمت فدی میروم

خودم را باهاش سرگرم کرده و بازی میکنم
لبخند میزنم و کم کم صدای خنده ام بالا میرود.
گربه شیطان مرا که میبیند یک لحظه آرام
نمیگیرد و بالا پایین می پرد.

ارسی جعبه رو بده گردنبنده رو ببینم
ارسلان با غرولندی آرامی جعبه را احتمالا به
آیلی میدهد و چند دقیقه بعد با صدای شکستن
چیزی از جا میپرم و به سرعت به سمت ارسلان
و آیلی میچرخم ایلی جعبه گردنبند را باز کرده و
رنگ پریده و با چشم های گشاد شده به داخلش
نگاه میکند ارسلان هم کنارش ایستاده و مثل
اینکه لیوان شیشه ای از دست او افتاده است.

چی شده؟

هر دو به من نگاه میکند و چشمانشان پر از
ناباوری و ترس است.

لبخندم محو میشود و نامفهوم به طرفشان میروم
هرچه هست به آن جعبه ربط دارد.

اینطرف میز می ایستم و دستم را به طرف آیلی
دراز میکنم

_بدش

در جعبه را میبندد و دستش را با ترس عقب
میکشد و سرش را به معنای نه تند تند تکان
میدهد.

با ابرو به ارسال اشاره میکنم

_ارسال بگو بدش

ارسال خشک شده فقط به من نگاه میکند.

با حرص میز را دور زده و جعبه را با خشونت از
دست آیلی میکشم

در جعبه را باز میکنم و بعد ... بعد مات و مبهوت
خشکم می زند.

انگار صائقه خورده باشم یا کسی با اسید ریشه ام
را خشکانده باشد. با زانو روی زمین سقوط
میکنم و صدای ارسلان توی سرم دنگ صدا
میدهد.

"هرجا که به کلاهبرداری بزرگ اتفاق میوفته یک
مجسمه کوچیک از پینوکیو میذاره جای پولایی که
برداشته... برای همین بهش میگن پینوکیو
نفسم در سینه حبس میشود.

بجای گردنبندی که من آنهمه برایش استرس
کشیدم و جان کردم یک یادداشت کوچک روی
کاغذ به زبان ترکی ست بابت گردنبند
"مرسی جادوگر" پینوکیو.

با استیکر چشمک و آن آدمک چوبی... پینوکیوی
لعنتی.

پایان فصل اول...

آغاز فصل دوم

"از گور برخواسته"

آدمهایی که یکهو سر راهت سبز میشدند، عادی نبودند. سرنوشت هم نبودند بدشانسی بودند فقط یک بدشانسی محض میتوانست کاری کند که با یک تصویر از آب به خون بررسی تا دقیقه ها فقط نگاه میکنم

نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم
نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم
نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم
نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم نگاه میکنم
نگاه می... جیغ میزنم

یک ماه یک ماه استرس و فشار و ترس... یک
ماه کابوس و بدترین اتفاق ها... یک ماه خون
دل خوردن نتیجه اش این است؟

یک آدمک چوبی مزخرف و یک ریشخند؟

میخندم بلند بلند و عصبی تعادل ندارم چیزی تا
دیوانه شدنم نمانده خدایا الان وقت شوخی نیست
واقعا نیست!!!!

_ماهور... چخبره؟ یعنی واقعا کار پینوکیو عه؟
اخه

برگه لعنتی را توی مشتم مچاله میکنم و نگاه
خونبارم را به ارسال میدوزم
احمق است؟

برگه مچاله شده را به سمتش پرت میکنم و فریاد
میزنم

__یه حیوون اومده میلیاردها دلار گردنبند و
دزدیده و جاش به یادداشت مسخره گذاشته تا
احمقی مثل تو باور کنه کلاهبردار معروفی که
بخاطرش خیابونا بند اومده گیر داده به من و توی
بدبخت میفهمی؟ نه تنها گردنبند و بالا کشیده بلکه
مسخره مون هم کرده

برگه به جای ارسال توی بغل آیلی که پشت میز
نشسته می افتد و ارسال کلافه و عصبی دست به
پیشانی اش می کشد.

__چه میدونم؟ میگی چیکار کنم؟ مخم رد داد به
لحظه

آیلی برگه را زیر و رو میکند و من خیره به
آدمک پینوکیویی که انگار بهم دهن کجی میکند
موهایم را میکشم

پیداش میکنم و میکشمش... خودم میکشمش

__کار یه آشنا بوده

انگار که اشتباه شنیده باشم سر بالا میکشم

__چی؟

__چی؟

من و ارسلان همزمان میپرسیم و آیلی انگار چیز مهمی کشف کرده باشد از پشت صندلی با هول بلند شده و کنارم زانو می زند.

با انگشت اشاره اش روی قسمتی از دست نوشته به رنگ مشکی میکوبد.

بین نوشته جادوگر و چقدر هم با آرامش و خط خوانا نوشته نامفهوم و کلافه چشم میچرخانم
خب؟

با انگشت به شقیقه اش میکوبد

خب تو رو میگه دیگه... یعنی میدونه لقب تو جادوگره پس یه کسیه که تو رو خیلی خوب میشناسه و میدونسته دنبال گردنبندی و اونم همزمان با تو نقشه ریخته و سایه به سایه ات اومده و خیلی هم آماده بوده برای همینه که این

یادداشت هیچ خط خوردگی نداره یعنی قبلاً و در
کمال آرامش نوشته شده و سارق هیچ عجله ای
نداشته ارسال با ابروهای بالا رفته کنارم
مینشیند و برگه را از دست ایلی میکشد.

راست میگه یه دزد با یه نقشه یهویی اینهمه دقت
و تو نوشته اش به خرج نمیده
ایلی با هیجان ادامه میده.

و حالا او شاه دزد بود و من دزد بینوایی که قرار
بود زیر دست و پای آدمهای اصلان خان له شوم
هه باختم به همین راحتی؟

آدمک را از روی زمین چنگ میزنم و بلند میشوم
اگر من ماهورم میدانم چطور گردنبد را پس
بگیرم

_ارسالان میتونی فیلم دوربینهای اون سالن و
برام گیر بیاری؟
سوالی نگاهم میکند.

چرا؟ به کسی شک داری؟

پینوکیوی چوبی را روی میز میکوبم روبه روی
آینه کوچک نصب شده روی دیوار ترک خورده
می ایستم و موهایم را باز میکنم

آره ، فکر کنم بدونم کار کیه

اینبار آیلی جلو میآید رنگش به نظر کمی پریده
است.

کی؟

با کینه به آینه خیره میشوم

یه عوضی

از توی آینه به ارسلان نگاه میکنم

میتونی فیلما رو بهم برسونی؟

گوشه ابرویش را می خاراند.

آره ولی طول میکشه... تعداد فیلما هم زیاده

خودت باید بشینی دونه دونه ببینی شون تا شاید

یه چیزی ازش در بیاد

دستی توی موهایم میکشم و شانه بالا می اندازم
_ اشکالی نداره چیزی که زیاد دارم صبره آیلی تو
میتونی موهامو مثل روز اولش کنی ؟ یعنی رنگ
اصلی خودشو در بیاری؟

آیلی گیج و متفکر سر تکان میدهد و صدایش می
لرزد

_اره فکر کنم وسیله ها مو آوردم... فقط رنگ و
ندارم اونم ارسالن میره میگیره
و برای آوردن وسیله هایش از اتاق خارج میشود
اما میانه راه سرش به در میخورد و ارسالن
میخندد

_اینکه این پاش به اون یکی میگه غلط نکن این
میخواد به ما کمک کنه

منم خنده ام میگیرد اما ایلی اینقدر در فکر است
که حتی متوجه خنده ما نمیشود و بیرون میرود.
به طرف ارسالن میچرخم

_جیب منو دزد زده این چشه؟

خبری از تشویش و اضطراب دقیقه های پیش
توی صورتش نیست و خب این خاصیت شغل
ماست.

خیلی زودتر از بقیه به محیط مسلط میشویم و
حتی برای قدم بعدی هم پلن میچنینیم
بدبخت کپ کرده تا حالا اینهمه دزدی و
کلاهبرداری تو یه روز ندیده...

گوشی اش را در می آورد و به کسی پیامک
میدهد و بعد با ابرو به موهایم اشاره میزند.

_چه عجله ای بود پشم گوسفندی هات و دوباره
تو کله ات درست کنی؟ دیدی آرایشگر مفتیه گفتی
هر یه دقیقه برینم تو کله ام؟

گوشه لبم با حرص بالا میرود و بطری نوشابه
نیمه خورده را به سمتش پرت میکنم

_گوسفند باباته

بطری نوشابه به شکمش میخورد و روی زمین
می افتد.

آخ و اوخ کنان گوشی را به جیش برمیگرداند و
با درد نگاهم می کند.

_آخ زدی ناکارم کردی... حالا به کی شک داری؟
پشت میز مینشینم دستش را روی شکمش گذاشته
می آید و روی صندلی مقابلم مینشیند.

- آرکان دویماز

_چرا؟

_دیشب اون عکسا رو که میگفت من ازگی نیستم
اون به نازان رسوند تو طول شب عجیب غریب
نگاه میکرد و از همون ول هم با من مخالف بود
اما تو نمایش یهو کوتاه اومد و هیچ عرفی نزد و
کاری هم نکرد نمیدونم چرا اما حس میکنم کار
خودشه

بروهایش بالا میپرد.

_مگه نمیگی با نازان رابطه داره پس چرا باید از
معشوقه خودش دزدی کنه؟

وزخند صدا داری میزنم

__این روزا آدما برای دو قرون پول روحشونم
میفروشن اونکه یگه به گردنبند موروئی ده برابر
پول خون من و توعه

__ولی من شک دارم کار اون باشه... بعدشم اگه
میخواست بدزده خب میزدید و هیچی هم نمیگفت
چرا یادداشت گذاشت؟

برای خنک شدن و کاهش التهاب صورتم هم که
شده کمی نوشابه خنک مینوشم و بطری
پلاستیکی را می فشارم

__برای اینکه منو مسخره کنه مرتیکه مریض...
هربار دیدمش هی با تمسخر و تحقیر منو نگاه
کرد نگو مرتیکه میدونسته من برا چی اومدم جلو
و هیچی نگفته وایساده من گردنبند و بردارم
اونوقت بیاد از من بدزدش تا اگه لو رفتم اونم
بندازه گردن من

__من میگم تا فیلما رو ندیدیم قضاوت نکن مگه
نمیگی همون شب از تو کیفیت برش داشتن؟

__آره.

بشکنی می زند.

__خب اروم باش... ریلکس من میرم با فیلما بر
می کردم خب؟

سرم را به نشانه تایید تکان میدهم و او راضی
میرود.

در اتاق را که میبندد چشمم به پینوکیوی چوبی
لعنتی میخورد و دوباره لبخند عصبی روی لبم
مینشیند.

پینوکیو؟ هه

واقعا فکر کرده من احمقم؟

مثلاً باور کنم مجرمی که جرایمش در سطح
جهانی مطرح شده و اعتقاداتش در کشور آشوب
به پا کرده انقدر احمق و بدبخت شده که پیگیر
من شود تا از یک دزد دزدی کند؟
زیادی مضحک نیست

یا شایدم هم این یک سیریک در دنیای واقعی
 باشد و دلک ترسناکی که پشت این ماجراها در
 جایی دور از همه ما نشسته و نخمان را میکشد و
 ما را مثل عروسک های خیمه شب بازی مطابق
 داستانش تکان تکان میدهد.

یک دلک که نقاب دارد و تا وقتی نقابش نیوفتد
 هیچ کدام به آخر داستان نمی رسیم
 دستی توی موهای خیسم میکشم و تکان تکانشان
 میدهم بوی شامپوی توت فرنگی که توی هوا می
 پیچد برایم حکم زندگی دارد. اینکه بعد از مدتها
 حس کنی زنده هستی حمام رفتم و بی توجه به
 داغان بودن حمام مسافرخانه حالم خوب است.
 مخصوصا حالا که موهایم به رنگ اصلی خودشان
 برگشته اند.

من از نارنجیهای فرفری ام خوشم نمیآید اما
 مشکی های خشک و صاف را هم دوست ندارم و
 ترجیح میدهم مثل همیشه ام باشم.

خوده واقعی ام... خوده ماهور مو نارنجی

موهایم را با کش محکم بالای سرم میبندم و
قدردان به آیلی نگاه میکنم.

_واقعا مرسی اگه تو نبودی نمیدونستم تو این
شرایط چطوری آرایشگر پیدا کنم

بی حواس لبخند سرسری میزند و وسایلش را از
روی میز جمع و جور میکند.

_خواهش میکنم عزیزم... کاری نکردم

صدای زنگ گوشی ام فرصت فکر کردن به حالت
های عجیب غریبش را نمیدهد و نام ماهلی که
روی صفحه نمایش نقش بسته به کل حواسم را
از آیلی پرت میکند.

_سلام عشقم چخبر دکی؟

هر چه آدم ضعیف و شکست خورده ای باشم
نشان ندادن آن در ظاهرم را خیلی خوب بلدم
تظاهر به قوی بودن و ماهلی هم که گول انرژی
دروغین من را خورده مثل خودم پر انرژی سلام

و احوال پرسی میکند. این بین ایلی که چیزی از زبان ما سرش نمیشود، سری به نشانه خداحافظی تکان میدهد و وسایلش را برمیدارد و میرود.

بیحواس گوشی را روی اسپیکر گذاشته و روی میز می‌گذارم، از یخچال کوچک گوشه اتاق یک آبمیوه خنک بیرون میآورم و حین اینکه آب پرتقال را سر میکشم به حرف های ماهلی گوش میدهم

_وای ماه نمیدونی چقدر خوشحالم اینجا خیلی قشنگه اصلا کاش تا همیشه بتونم اینجا بمونم مشهدی و زنش خیلی باهام مهربونن... انگار که من دخترشون باشم.

بطری را پایین می آورم و لبخند محوی میزنم پشت صندلی مینشینم و گوشی را سمت خودم میکشم خوشحالم که خوشحالی خواهر کوچولو

_اتا هر وقت بخوای میتونی اونجا بمونی اون خونه مال ماست مال من و تو جیغ میکشد.

__چی؟ واقعا

گوشم را میگیرم

__آره ، جیغ زنن مامان جمیله قبله مرگش زدش
به نام من....

لبخند تلخی روی لبهایم مینشیند.

__چون اونم میدونست من هیچ خونه ای ندارم و
اینجوری میخواست بعد از مرگش بی سرپناه
نمونم نمیدونست که اون حیوون سیزده سال دور
از اون خونه آواره ام میکنه
صدایش اینبار محزون است.

__متاسفم حق تو این نبود این خونه مال توعه...
باید تو توش زندگی کنی نه من

ذره ذره صدایش تحلیل میرود و من لعنتی به
خودم می فرستم

من تا آخر دنیا غم او را نمیخواهم

غمی که برای بدبختی من باشد را نمیخواهم

**__مسخره نشو! گفتم اونجا مال ماست و منم به
زودی قراره پیام اونجا ... قراره برگردم ایران
صدای جیغش اینبار آنقدر بلند است که ناخودآگاه
گوشی را هل میدهم عقب**

**_نههههههههههه راست میگی؟ تو رو خدا بگو
بخدا راست میگی
خنده ام میگيرد.**

آره راست می‌گم بخدا

چجوری مگه ممنوع خروج نیستی؟

__هستم ولی راههای دیگه ای هم برای خروج از کشور هست.

واقعا؟ پس برای همین گفتی من پیام اینجا تا خودت بیای نذاری با اون پسره عروسی کنم؟

آره

دروغ میگویم و او هم میداند اما به روی خودش نمی آورد.

بعضی وقتها آدمها نیاز دارند تا دروغ بگویند و دروغ را باور کنند تا در آرامش بمانند.

اینکه من بگویم بخاطر خواستگار مسخره او ریسک قاچاقچی برگشتن را به جان خریده ام
برایش خیلی بهتر است تا بگویم از شر قاچاقچی
های مخوف ترک دارم به کشوری که به زور از
اون خارج شدم فرار میکنم

_وای ماهی باورم نمی

- ماهور

_چی

گوشه ابرویم را میخارانم ماه و ماهی گفتنش
هایش را دیگر

دوست ندارم

روی مخم میرود.

من نه ماهم و نه ماهی من ماهورم

_ماهور ترجیح میدم اینجوری صدام کنی.

تا دقیقه ها صدایی از آنور خط نمی آید طوری که فکر میکنم قطع شده اما لحن حرصی و دلخورش خطی بطلانی روی این فرضیه است.

_بخاطر اونه؟ چون اون ماهی صدات میکرد دوست نداری اینجوری صدات کنم؟ چرا؟ مگه اون حیوون کی بود؟ جز یه هیولا چه موجودی میتونست باشه؟ منم مثل تو ازش متنف میان هوار زدنهایی که اصلا به او نمیآید، اخم میکنم و صدای منم بالا میرود با این تفاوت که صدای بلند من یک دلشکستگی عمیق در وجودش دارد.

_اون حیوون موجودیه که ده سال کتکم زد و پونزده سال زندگی و برام جهنم کرد اون حیوون کاری باهام کرد که حتی مثل آدم نتونم به کشورم برگردم مثل سگ آوردم اینجا و بعد از اینکه تو کل دنیا آبرومو برد و طردم کرد خودش به درک واصل شد. اون حیوون اون هیولا همچین کاری با

من کرد و من توقع دارم تنها خونواده ام بهم حق
بده که نخوام مثل اون صدام کنه

دستهایم میلرزد و صدایم خش بر می دارد.

فقط نام او مرا به چنین حالی میاندازد. فقط
کوچک ترین چیزی که به او ربط داشته باشد مرا
از پا در می آورد.

فقط ، ردپای او میتواند تمام جانم را به لرزه
بیاندازد.

بخشید معذرت میخوام

صدای ریز و ناراحتش را دوست ندارم
ماهی من باید شاد باشد. اصلاً شادی به او و تیله
های کهربایی اش بیشتر میآید

بی ربط می پرسم

- مامان زنگ نزد؟

چرا اینقدر زنگ زد که مجبور شدم بلاکش کنم
هم شماره خودش و هم عمو هوشنگو و ااااای

فکرشم نمیکردن قبل خواستگاری اینجوری در
برم

غش غش میخندد و کلا موضوع قبلی را از یاد
برده لبخند محوی روی لب هایم مینشیند.

او مثل فرشته هاست... درست نقطه مقابل منه
کینه ای چند تقه به در میخورد و ارسال
میخواهد در را برایش باز کنم.

_خیلی خب خواهر کوچولو من باید برم باهات در
تماسم مراقب خودت باش

_تو هم همینطور

گوشی را قطع میکنم و زیر لب زمزمه میکنم.
حتی اگه خودمم واقعا بخوام تو این بازی نمیتونم
از خودم مراقبت کنم

در را به روی ارسال میکشایم و او با ابروهای
بالا پریده و موهایی که در دست گرفته و لپتایی
که زیر بغلش زده وارد میشود.

ظاهر آشفته و چشمهای ناباورش نوید خبرهای
پریشان می دهد.

__چی شده ارسلان؟

__بیا خودت ببین

در را میبندم و او لپ تاپ را روی میز میگذارد و
در حالی که لبش را از حرص میجود با لپ تاپش
ور میرود و حین اینکه پوشه ها را دنبال چیزی
زیر و رو میکند میگوید.

__بیا ببین چه کلاه گشادی سرمون رفته

کنارش می ایستم و او فیلمی از یک دوربین مدار
بسته که راهرو سالن نمایش هتل را نشان میدهد
پلی میکند.

دوربین خیلی واضح و با کیفیت تصاویر را ضبط
کرده و درست روبه روی اتاقی ست که گردنبد
را در آنجا قائم کرده بودم ساعت برای یازده و
نیم شب است هنگامی که نازان از من جدا

میشود و من خودم تنها وارد اتاق میشوم
درست دو دقیقه بعد از ورود من مردی پشت به
دوربین به در میچسبد و از لای در نیمه باز به
داخل اتاق نگاه میکند.

اما یکدفعه خودش را در بریدگی کنار آسانسور و
اتاق ها قایم میکند و این موقعی است که من حس
میکردم کسی نگاهم میکند اما هر چه راهرو را
چک کردم کسی نبود.

من که دوباره به اتاق برمیگردم مرد هم از
پناهگاهش بیرون می آید و دوباره به سمت اتاق
می رود.

طولی نمی کشد که مثل یک مار موزی به داخل
اتاق میخزد و پنج دقیقه بعد در حالی که کلاه
کپش را تا روی دهنش پایین کشیده و فقط
نیشخندش مشخص است از اتاق خارج میشود و
به سرعت نور غیب میشود.

از این حجم از سرعت و خونسردی مرد دهانم باز
میماند.

مردی قد بلند که تیشرت سفید تنش است و ارکان
دویماز نیست تک خنده ناباوری روی لبهایم
مینشیند.

باورم همیشه خودشه!!!

ارسلان با تعجب موهایش را بالا میزند.

_میشناسیش؟ همه فیلمای بعد از این پاک شدن و
هیچ ردی دیگه ازش نیست

دستم را از روی دهنم برداشته و بهش زل میزنم
- آیلی کجاست؟

_تو اتاق بود... اصلا چه ربطی به اون داره؟

پوزخند صدا داری میزنم و با انگشت اشاره به
صفحه لپتاپ که روی تصویر نیشخند مرد استپ
شده میکوبم

__به آیلی ربط داره چون این عوضی برادر آیلیه
همونی که منو از مهمونی نجات داد و آیلی ازم
خواهش کرد به تو نگم

بی توجه به تعجبش اتاق خودم را ترک میکنم و
به طرف اتاق آنها میروم و در در باز است
در را هل میدهم و ارسال هم پشت سرم داخل
میشود.

اتاق و سرویس و حمام را زیر و رو میکنیم و
خبری از آیلی نیست.

حتی چمدانش هم غیب شده و فقط وسیله های
گرمش مانده است.

ارسالان کلافه دور خودش میچرخد

__یعنی چی؟ کجا رفته؟ تا همین نیم ساعت پیش
اینجا بود و داشتیم با هم فیلما رو میدیدیم
نگاهم به نوشته روی آینه میخورد.

**__ معذرت میخوام با دست خط خوده ایلی و رژلب
قرمز**

**فقط کافیت ارسلان نوشته روی آینه را ببیند و
گفته های من و فیلم برادر ایلی و ماجرای گردنبند
را کنار هم بچیند تا بفهمد ایلی از اول به ما
خیانت کرده و فوران کند.**

**ارسلانه مهربان و خنده رو و آرام ارسلاانه
دلسوز و وفادار بهترین رفیق من انگار که یک
شیشه سر پر الکل باشد و زیرش فندک گرفته
باشند.**

**سوت میشود و هوا میرود و می ترکد.
زیر میز میگوید و تمام وسیله های گریم ایلی که
روی میز مانده را میریزد و نمره میزند.
پارچ شیشه ای را به دیوار میگوید و سرخ شده
از خشم نفس نفس می زند.**

هیچ وقت در تمام طول هفت سال رفاقتمان هرگز
ارسلان را چنین خشمگین ندیده بودم مثل اژدهایی
که از نفسش آتش تراوش کند.

آیلی از همان اول که ماجرای گردنبند را فهمیده
بود با برادرش برای این دزدی نقشه ریخته بودند
و حالا که فکر میکنم سر و کله برادرش هم بعد
از آمدن او و فهمیدن ماجرا پیدا شد.

حتی یادم است آیلی به ویدیوهای پینوکیو علاقه
نشان میداد و حتی خودش بود که در جعبه را باز
کرد و خدایا... چقدر چقدر من دوباره و دوباره
گول خوردم و چقدر دلم برای ارسلان می شکند.

به راستی عشق چه چیز وحشتناکی بود؟

_چرا بهم نگفتی؟ چرا بهم نگفتی برادر
حرومزاده اش و دیدی؟

از خشم نفسش به سختی بالا می آید.

نگاه از آینه میگیرم و من چرا اینقدر آرامم؟

__آیلی نداشت نخواست تو بدونی... من از کجا
باید میدونستم از اول برای اون گردنبند لعنتی
دندون تیز کردن؟

__آیلی... آیلی آدم خیانت نیست اون حیوون به
زور بردش.
نیشخند میزنم

__چجوری به زور بردش وقتی فقط چند قدم با
اتاق من که اتفاقاً توهم اونجا بودی فاصله داشت؟
یه جیغ نمیتونست بزنه؟ اصلاً چرا باید درباره
اون گردنبند به برادرش میگفت که براش نقشه
بریزه و از من دزدی کنه؟

تخت سینه اش میکوبم و او بی تعادل عقب میرود

__نه برادر من نه خودتو گول زن اون حتی
درباره رابطه اش با داداشش و آلمان اومدنش به
تو دروغ گفت تا فقط اعتمادت و جلب کنه و منو
به خاک سیاه بشونه من که اگه اون گردنبند لعنتی
رو به اصلان تحویل ندیم حسابم با کرم الکاتبینه

در حالی که نازان آتاگل هم فهمیده بهش دروغ
گفتم و یه کلاهبردار حرفه ای ام

ارسلان به معنای واقعی دیوانه میشود و من حتی
نمیتوانم مهارش کنم.

چون نه زورم به او میرسد و نه میخواهم حالا
هم مثل قدیم ترها که یکهو از کوره در میرفت به
پر و پاچه اش از آن لگد های جانانه بکوبم تا
خفه شود.

ارسلان قلبش درد میکند و این عربده هایش زجه
های قلب شکسته اش است که دارد مثل ماهی
دور مانده از آب آخرین دست و پاهایش را میزند
و من بی صدا روی صندلی مینشینم و مثل یک
احمق لال نظاره گر فروپاشی بهترین و تنهاترین
رفیقم میشوم سر و صدایش با وجود مزاحمتی که
برای اتاق های کناری ایجاد می کند اما فقط
صاحب مسافرخانه را پشت در میکشد و منی که
انتظار اعتراضش را دارم شوکه میشوم وقتی

مردک خیلی عادی در حالی که انگار تکراری
ترین صحنه را میبیند فقط می گوید
هرچی شکستین لیست میکنم موقع رفتن
میشمارین میزارین رو میزم
بعد با انگشت اشاره از لای در به ارسلان که
آماده شکستن اینه است اشاره میزند و چشمان
ریزش را ریزتر میکند.

این یکی رو تازه خریدم اگه بشکنینش دوبرابر
ازتون میگیرم حتی ارسلان هم از این حجم از
طماع بودن مرد دهانش باز می ماند چه برسد به
من مردک چشم مرموز اما بی اهمیت تنهایمان
میگذارد و میرود.

در اتاق را میبندم و اسپری مو را از دست
ارسلان که آماده شکستن اینه بود میگیرم و روی
میز میکوبم او به اندازه کافی داد و فریاد کرده و
فکر میکنم حالا وقتش است خودش را جمع و
جور کند.

هم او و هم من

شانه هایش را در دست میگیرم و به چشمان
سرخش که آماده باریدن است مصمم خیره میشوم
_من و تو تو بدترین حالتها دووم آوردیم چون به
هم قول دادیم روی دنیا رو کم کنیم. من همیشه
پشتم گرم بود تو دله دزدیا بگیر تا کلاهبرداریها و
شب خلاف کردنا و دوری و غربت همیشه پشتم
گرم بود چون تو پشتم وایساده بودی طاقت بیار
کم نیار که اگه بیاری پشتم واسه همیشه یخ میزنه
ارسلان

قطره اشکی مظلومانه از گوشه چشمش میچکد و
من دوست دارم چشمان آیلی را با انگشت از
کاسه در بیاورم وقتی برادرم اینقدر مظلومانه
نگاهم میکند و دلشکسته لب میزند.

_دوشش دارم ماهور... میدونی چند ساله دلم
گیرشه

قلبم دو تکه میشود اما لبخند میزنم و برای اولین بار در طول تمام سالهای رفاقتمان بغلش میکنم
 یک آغوش که بوی بی کسی میدهد. من و
 ارسلان هیچکس را به غیر از یکدیگر نداریم و
 من تصمیم میگیرم کاری کنم تا اینبار پشت
 ارسلان به بودن من گرم باشد.

_نباید با من این کارو میکرد... من... من جونمو
 هم میخواست خودم بهش میدادم. چرا چرا دست
 گذاشت رو چیزی که زندگی تو بهش بنده؟
 در آغوشش میمانم و میگذارم بگرید و خالی شود
 تا چند دقیقه بعد که فدی به پاهایم میچسبد و سر
 پشمالویش را به ساق پایم میمالد از آغوش
 ارسلان جدا میشوم و گریه نکردن چقدر سخت
 است در برابر لحن دلشکسته و مظلومش
 من عادت به مظلومیت ارسلان شیطان ندارم و
 این آتشم می زند.

آیلی تقاصش را پس میدهد.

فدی را بغل میگیرم و روی صندلی مینشینم
ارسلان را هم به زور دعوت به نشستن میکنم و
در حالی که موهای نرم و براق فدی را نوازش
میکنم به چشم های ارسلان خیره میشوم
دماغ سرخش را پاک میکند و خجالت زده
میخندد.

__حتما باید بهم خیانت میشد تا بغلم کنی؟ سنگدل
میخواهد حواسم را گریه کردنش پرت کند و من
دست دراز میکنم و پشت گردنش میکوبم
__زر نزن

__چشم... فقط جان مادرت اینجوری نگام نکن
خیره بهش زل میزنم
__چجوری؟

انگشت اشاره اش را تا نزدیک چشمانم میآورد و
با تاکید و حرص می گوید:

__همینجوری دقیقا همینجوری که انگار قراره شر
بپا کنی من چشمتو میشناسم وقتی اینجوری به
یکی خیره میشی یعنی داری تو ذهنت نقشه قتل
میکشی

نیشخند صدا داری روی لب هایم مینشیند.

__اشتباه نکن من کسی و نمیکشم فقط قراره حقم
و پس بگیرم

دست زیر چشمش میکشد.

آیلی...

اینکه هنوز نگران آن دختر است حاله را بد
میکند.

__انتقامت و ازش میگیرم

اخم میکند و به سمت خم میشود.

__کاریش نداشته باش

لبخند بدجنسم بیشتر کش میآید

فهمیده... فهمیده که من سر او و ماهلی کوتاه
نمی‌ایم و دستی که به سمتشان دراز شده را
میشکنم حتی اگر خودشان مخالف باشند.

یعنی آن بعد کینه‌ام اجازه نمیدهد آرام بشینم و
باید تا قبل از اینکه آن خواهر و برادر با گردن‌بند
من و دل شکسته ارسلان فرار کنند پیدایشان کنم

دلتو شکسته

برمیخیزد و از روی شیشه خرده‌ها با احتیاط
می‌گذرد هر چند صدای خرج خرج خرد شدنشان
زیر کفش هایش میاید یک بطری آب از یخچال
بیرون آورده و تمامش را سر میکشد.

فقط میریم دنبال گردن‌بند... اون دل من بوده تو
کاریش نداشته باش

سر فدی را میبوسم و زیر چشمی به چشمان
منتظرش خیره می‌شوم جوابی که نمیگیرد کلافه
لگدی به یخچال میکوبد و از اتاق بیرون میزند و
من زیر لب زمزمه میکنم

"دلت و شکسته سرشو میشکنم هم خودش هم
اون داداش غول پیکرش
درد میکرد همیشه آن جای زخمی که او به من
زده بود.

تا هر وقت که پوستم را شستم؛ آن رایحه نفرت
انگیز بوی خونو گوشت فاسد و مانده همیشه در
بینی ام ماند.

چون او هیچ وقت بابت آن بو از من عذرخواهی
نکرد.

چون او پیمان بسته و برادر شیطان بود.

یک حرامزاده تمام عیار و من فکر میکنم تمام
چیزهایی که این روزها یا حتی از آغاز کودکی ام
تجربه کردم تاوان گناهان او بود و مگر نمی
گویند هیچکس در قبر دیگری نمی خوابد؟
پس چرا سالهاست که استخوانهای من در گور او
میلرزد؟

این عدالت خداست یا جبر انسان ها !!؟

دستی به موهایم که خیلی سفت دم اسبی
بستمشان میکشم و اهمیتی به تکه موی کوتاهی
که روی صورتم ریخت نمی دهم.

پارچه حریر مشکی رنگی که روی دهنم بستم و
فقط چشم هایم از شرش آزاد است با هر دم و
بازدم تکان می خورد.

و من بابت خریدنش به ارسال فحش میدهم
مثلا قرار بود این یک تکه پارچه حریر صورتم را
بیوشاند؟

نفس عمیقی میکشم و هوا امشب برای اوایل
پاییز بودن زیادی استخوان سوز است.

نمیدانم شاید هم از اثرات دریاست و محله های
بالا شهر خیابان ها از همیشه خلوت تر است و
جز تک و توکی عابر هیچکس از جلوی این برج
آسمان خراش حتی رد هم نمیشود.

__خوب حواست و جمع کن ماهور فقط یک ساعت فرصت داری که وارد ساختمون بشی و کار رو تموم کنی بعد از اون هم دوربينا همه چی رو ضبط میکنن و هم سر و کله اهالی خونه پیداشون میشه و دیگه کاری ازم برنمیاد.

صدای ارسال را از ایرپاد توی گوشم میشنوم و انگار که اوی مانده در مسافرخانه جلو رویم باشد سرم را برای تایید حرف هایش تکان میدهم

__باشه ولی مطمئنی همه شون رفتن کلاب؟ اونم تو این اوضاع؟ صدای پوزخندش زیادی بلند است.

درست دو روز از روزی که ایلی خیانت کرد میگذرد و ارسال میگوید اگر هزار سال هم بگذرد باز هم جایش درد میکند.

چون در این یک دو روز که به سختی و با کلی رشوه و دردسر و جان کندن آدرس برادر مارموز ایلی را پیدا کردیم و به تعقیبشان پرداختیم حتی

یک بار هم ندیدیم ایلی چون ارسلان ناراحت باشد.

ایلی با رفیق هایش و همان برادری که میگفت از دستش می خواهد با ارسلان فرار کند دور دور شبانه و پارتی و کلاب می رفت اما خب هیچ کدام اینها ارسلان را به اندازه حضور یک پسر هیکلی و چشم ابرو مشکی کنار ایلی نسوزاند.

یک پسر که شاید به اندازه ارسلان زیبا نبود اما از نظر هیکلی و قد یک سر و گردن از ارسلان سر بود و اگر چشم و ابروی مشکی اش را فاکتور میگرفتی هیکلش با برادر ایلی مو نمیزد. آره مثل اینکه امشب دارن پارتی برنده شدنشون و میگیرن ابروهایم به موهایم میچسبد.

- شوخی میکنی؟

نه به جون تو خودم از تو پیامای ایلی و دوستش خوندم به دختری به اسم بوسه

هربار که نام ایلی را میآورد چشمهایش غمگین میشد و دلیلی که نخواستم امشب در این دزدی گردنبد برای بار دوم همراهم باشد همین بود. نمیخواستم کوچکترین چیزی او را یاد ایلی و خیانتی که کرد بیاندازد و این که ارسلان حتی دنبال انتقام هم نبود آزارم میداد و میخواستم اگر فرصتش پیش آمد، خودم به جای او تلافی کنم

مخصوصا که فهمیدم آنقدر مرا دست کم گرفته و هیچ حساب کردند که گردنبد را خیلی راحت توی خانه خودشان نگه داشتند تا سر فرصت مناسب به اسکناس تبدیلش کنند.

پس اوکیه... من الان میرم تو هوام و داشته باش نگاهی به ساعت مچپام که روی عقربههای نیمه شب مانده میاندازم و دستکشهای انگشتی مشکی ام را توی انگشتانم سفت میکنم

ارسلان که اوکی میدهد حالت دویدن میگیرم و با نگاهی به دور و بر با شمارش ۳ به سمت ساختمان میرم. باز کردن در پارکینگ با سنجاق موهایم فقط سه دقیقه وقتم را می گیرد و بعد از آن بالا رفتن از پله ها برای رسیدن به طبقه اول تنها مشکلی ست که دارم

حین اینکه دونه دونه پله ها را بالا میدوم به سختی هایی که برای آن گردنبد کشیدم فکر میکنم

به استرس و آواره گی ام

به اصلانی که فهمیدم در محله های پایین شهر برای تحویل دادم جایزه گذاشته و به نازانی که به طرز مشکوکی هیچ خبری ازش نیست

به ماهلی که برخلاف روزهای اول از تنهایی اش در آن خانه باغ و رفتن مشهدی و زنش گلایه میکند و میگوید تنهایی میترسد و صداهایی عجیب غریب از زیرزمین میشنود

به ارسلان و خیانتی که دیده و دلی که شکسته...
به ماهوری که در طول این دو روز با کینه و
انتقام به آن مردک چشم گربه ای از دور خیره
شده و برای امشب نقشه ریخته

به سر دردهای مقطعی که نشان میدهند قرار است
بلاخره خاطره آن شب برگردد و آن فراموشی به
قول دکتر تجزیه ای بلاخره تمام شود.

به کابوسهایی که شروع شده و رهایم نمیکند و
به فرحی که در لیست مخاطبانم بلاک شده چون
زیادی پیام میداد و زنگ میزد

دروغ چرا اولش کم مانده بود بال در بیماروم از
اینکه مادرم به فکر من هست و شاید از
حرفهای آن روزش پشیمان شده و میخواهد
عذرخواهی کند اما تمام حرف او ماهلی بود اینکه
میداند من ماهلی را فراری دادم و گولش زدم و
شاید حتی به ترکیه کشاندمش

و خب با این حرفها یکبار دیگر بهم ثابت کرد که
هیچ پیوندی با من ندارد و هیچ راهی جز بلاک
کردنش برایم نگذاشت.

آخرین پله را که بالا میروم به پاگرد میرسم و
درهای آسانسوری که درست روبه رویم قرار
دارد باز میشود.

آنقدر ذوق میکنم که قرار نیست دوازده طبقه
دیگر را از پله بالا بروم که انگار به جای در
آسانسور درهای بهشت به رویم باز شده
به سرعت سوار آسانسور میشوم و دکمه طبقه
دوازده یعنی آخرین طبقه را فشار میدهم
به دیواره فلزی و یخ زده آسانسور تکیه میدهم و
به آهنگی که پخش میشود گوش میدهم
امشب قرار است من از خانه ایلی و برادرش
دزدی کنم با این تفاوت که این دزدی با
کلاهبرداریهایی که قبلاً انجام میدادم

فرق میکند.

اول من از نازان گردنبندش را دزدیدم بعد آنها گردنبند را از من دزدیدند و حالا من فقط برای پس گرفتن حقم آمده بودم.

پس دزدی محسوب نمیشد. البته اگر باز کرده قفل در خانه شان با سنجاق قفلی را نادیده بگیریم آسانسور که در طبقه مورد نظر می ایستد با نگاهی به دور و بر و مطمئن شدن از خلوت بودنش بیرون میروم

در و دیوار و سرامیکهای سفید کف راهرو آنقدر تمیز است که دلم میخواد با کتانی های گلیام تمامش را یک کنم اما با توجه به کمبود وقتم فرصت این کار را ندارم در دو طرف راهرو فقط سه واحد با فاصله از هم قرار دارند و هدف من اولین واحد این طبقه است.

موقع باز کردن در با مشکل مواجه میشوم چون
درش قفل ندارد و فقط با رمزی که باید وارد
صفحه دیجیتالی جلوی در کنی باز میشود.
سریعا با ارسال ارتباط برقرار کرده و با استرس
راهرو را چک میکنم.
خدارو شکر خبری نیست و ساختمان آنقدر ساکت
است که از سکوتش احساس سرما میکنی
_چی شد؟ رفتی تو؟

دستم را روی سرم میفشارم و با صدای خفه ای
می غرم آره دوبار این در بیصاحب دیجیتالیه...
تا رمز نباشه باز نمیشه اونوقت من با یه سنجاق
قفلی اومدم بازش کنم صدای خر خر خندیدنش
روی مخم است.

همیشه همینجوری میخندد البته بهتر است بگویم
اینجوری خرناسه میکشد.

__اسکللل خواستی درای اون ساختمون با اون
ابهت با سنجاق قفلې باز بشن؟ اون در پارکینګش
بود دیوونه....

خنده ام میگيرد. راست ميگويد خب...
دلم ميخواهد سرم را توي ديوار بکوبم
__چیکار کنم الان؟
هنوز ميخندد.

__زیر صفحه اش به جای خالی داره اون کابلی که
بهت دادم و بهش وصل کن و بزار دو دقیقه
بمونه تا رمز گشایی بشه تازه يادم به فلش
کوچکی که دستم داده بود می افتد و کاری که می
گويد را انجام ميدهم و با نگاه به ساعت مچی ام
مطمئن ميشوم دو دقیقه گذشته باشد و بعد کابل را
میکشم

__ماهور اين يارو دیوونه پینوکیوچه ها....
__چی ميگی بابا؟ رمز و بگو صبح شد

دارم میگم دیگه... پینوکیو، رمزش پینوکیو عه
ابروهایم بالا میبرد.

شوخی میکنی؟

نه به جون تو... رمزش پینوکیو به لاتینه
بی اراده حروف را وارد میکنم و باز شدن در
چیزی نیست که انتظارش را داشتم

در باز شد ارسلان

خب برو تو دیگه....

خیلی خب انگار خودم نمیدونم

دوباره خر خر میکند و خنده اش کی اینقدر رو
مخ شده است؟!!

در را هل میدهم و داخل میشوم و در را پشت
سرم میبندم.

تا چشم کار میکند تاریکی ست و من قبل از اینکه
از ترس سکته کنم با دستهایی که میلرزند نور
فلش گوشی ام را روشن میکنم و خنده دار ترین

کمدی را میسازم دزدی که در تاریکی شب به خانه ها میزند اما از تاریکی می ترسد.

نور را روی در و دیوار سفید رنگی که از تمیزی برق می زنند میاندازم و اینها چرا اینقدر تمیزند؟ از کنار مبلهای اسپرت سفید مشکی و تلویزیون بزرگشان رد میشوم و مجسمه بزرگی که درست وسط پذیرایی شان کار گذاشته اند تقریباً زهره ترکم میکند.

یک مجسمه قدی از پینوکیو
با آن دماغ دراز شده اش...
هاه واقعا که....

شورش را درآوردند اینها دیوانه شدند؟
کم مانده روی پیشانیهای بنویسند ما عاشق یک
کلاهبردار مجنونیم و کل زندگیمان را با مجسمه
یک آدمک دماغ دراز آغشته کردیم و حتی در
دزدی از او تقلید میکنیم

با حرص لگدی به پینوکیوی مزخرف میکوبم و
 پارچه حریر را از دور دهنم باز میکنم و روی
 دماغ دراز شده اش می اندازم به سمت اتاقها
 میروم. وقتی ندارم که با این مجسمه مسخره
 تلفش کنم و تقریباً فقط چهل دقیقه از زمانم مانده
 سه تا اتاق پیش رویم قرار دارد. در اتاق اول را
 باز میکنم و نور گوشی را روی اتاقی میاندازم که
 تا چشم کار میکند از لباس پر شده و دور تا
 دورش آینه گریم و لوازم آرایش است. به طوری
 که حتی جای سوزن انداختن ندارد و احتمالاً اتاق
 کار آیلی باشد پس اتاق مورد نظر من نیست.
 میخواهم در را ببندم که چیزی توجهم را جلب
 میکند.

دستگیره در را رها میکنم و جلوتر میروم
 نور را روی دیوار میاندازم بالای یکی از آینه ها
 پر از عکس است.

عکس هایی از من قبل و بعد از گریم... عکس
 هایی از آدم هایی که نمیشناسم اما انگار مدل
 گریم اند و عکسی از چهره آن مردک چشم آبی
 همان دزد گردنبند که خودش را فرهاد معرفی کرد
 و کنارش عکس آن مشاور کثافت نازان که باعث
 لو رفتنم شد.

ارکان دویماز

عکس ها با نوار قرمز رنگی بهم وصل شده اند و
 آنقدر دقیق و مرتب کنار هم به دیوار چسبیده اند
 که میشود گفت کسی که این کار را انجام داده
 و سواسی ست.

وسواس به نظم و ترتیب لب هایم به پوزخند از
 هم باز میشوند.

چه خوب هم همه چیز را کنار هم چیده اند و مثل
 دزدهای حرفه ای پلن ریخته اند.
 جرقه ای در مغزم روشن میشود.

با دقت تر به عکسها خیره میشوم. خدای من
باورم نمیشود.... او ... او... مردک عوضی
حرامزاده

با اعصابی خراب از اتاق اول خارج میشوم و در
اتاق دوم را باز میکنم

نور را میاندازم اما از چیزی که پیش رویم میبینم
شوکه می شوم. اتاقی حدودا بیست متری پر از
کامپیوتر و سیم های برقی که از این طرف اتاق تا
آنطرف کشیده شدند و مانیتورهای بزرگ و
کوچکی که در هر گوشه اتاق دیده میشوند و
تلویزیونهای بزرگی که در دورتا دور دیوارها
نصب شده اند.

در را میبندم و موهایم را پشت گوش میزنم
یک جای کار می لنگد. این خانه یک خانه عادی
نیست بیشتر شبیه یک خانه تیمی جاسوسی ست
تا خانه یک خواهر و برادر حتی اگر آن خواهر و
برادر دزد باشند.

کلافه در اتاق آخر را باز میکنم و اینیکی حداقل
کمی شبیه اتاق خواب عادی ست.

یک تخت یک نفره با رو تختی سرمه ای و سفید
و میز آرایش سفید و کمد و رگالی که از انبوه
لباسهای پسرانه و دخترانه پر شده
مثل اینکه اتاق مورد نظر را پیدا کردم

با عجله تمام کشو و کمد ها را برای یافتن کوچک
ترین اثری از گردنبند زیر و رو میکنم و این در
حالیست که به سختی نور گوشی را نگه داشتم
پس از بیست دقیقه زیر و رو کردن اتاق در حالی
که تمام وسایل را بهم ریختم و دوباره سر
جایشان چیدم اما به نتیجه ای نرسیدم کلافه و
مضطرب روی زمین

مینشینم و با ارسال ارتباط میگیرم

_ماهور، پیداش کردی؟

کلافه دستی به چشمان خسته ام میکشم

نه نیست تو مگه نگفتی تو همین خونه اس؟
 آره مطمئنم همون جاست. خودم پیاماشونو خوندم
 خوب بگرد ماهور ...

با حرص چشم میچرخانم و دوباره دونه دونه
 کثوها را میگردم و اینبار حتی برای محکم کاری
 لای آلبومهای عکسشان را که در کشوی
 جواهرات گذاشته اند را نیز میگردم

صفحه های آلبوم را یکی یکی ورق میزنم و
 ناخودآگاه هر لحظه بیشتر دقت میکنم و متعجب
 تر میشوم عکس هایشان برای یک آلبوم
 خانوادگی زیادی عجیب غریب اند و رفته رفته
 انگار دارک تر میشوند.

عکس اول یک عکس دسته جمعی از حدودا
 بیست دختر و پسر بچه است که با لباسهای یک
 دست مشکی پارچه ای به دوربین خیره شدند و
 نگاهشان مو به تن آدم سیخ می کند. در حالی که
 یک مرد قد بلند پشت سرشان و کنارش یک

پسربچه که از بقیه قدبلند تر است و موهایش از
ته تراشیده
شده ایستاده اند.

در عکس دوم هم همان مرد و پسر پشت سر بچه
ها دیده میشوند با این تفاوت که تعداد بچه ها
کمتر و سنشان بیشتر شده و این را میشود از
تاریخی که پای عکس ها زده شده فهمید.
عکس سوم اما کاملاً متفاوت است.

دو دختر و چهار پسر نوجوان به همراه یک
پسربچه دست یکدیگر را گرفته و یک دایره
تشکیل دادند، در حالی که وسط دایره شان یک
آتش بزرگ در حال شعله کشیدن است

در این عکس باز هم میشود آن پسر با موهای
تراشیده را دید با این تفاوت که بزرگتر شده و
باز هم از بقیه قدبلند تر است.

صفحه ها را ورق میزنم و آنقدر غرق عکسها شده ام که حتی فراموش میکنم برای چه کاری آمده بودم و کمتر از نیم ساعت دیگر اهالی این خانه برمیگردند.

بقیه عکسها به مراتب در لوکیشنهایی عجیب تر گرفته شده و انگار روند تکامل و رشد آن هفت بچه را نشان میدهند که در هر عکس چگونه بزرگ تر شده اند و از شکل و شمایل کودکی درآمده اند. حتی آن پسر بچه که از بقیه کوچک تر بود و طبق تاریخ عکسها حالا باید حدودا هفده سال را داشته باشد.

عکس ها همه تقریبا قدیمی و با دوربینهای کم کیفیت گرفته شده اند اما باز هم به وضوح میتوانند مرور زمان در چهره آن هفت بچه را نشان دهند و چیزی که خیلی خیلی عجیب است، لباسهای همچنان مشکی و چهره های سرد بچه هاست. انگار که فقط جسمهایی خالی باشند. بدون روح

در حالی که هنوز در تعجب عکسها قرار دارم،
صدای وحشت زده ارسال در گوشم میپیچد.

_ماهور... ماهور از اونجا بیا بیرون پسره
اومد... ماهور هول کرده آلبوم را توی کشو
میاندازم اما یکدفعه عکسی که لای آن قرار داشته
پایین پام می افتد.

فرستی برای برگرداندنش به آلبوم ندارم چون
صدای وارد کردن رمز به قفل میآید و با صدای
بوق هر حرف انگار محتویات معده ام از ترس تا
گلو بالا می آید.

قلبم تند میکوبد و من در حرکتی سریع عکسی که
حتی بخاطر تاریکی ندیدمش را توی جیب شلوارم
میچپانم و خودم هم خیلی خیلی احمقانه در تراس
اتاق قائم میشوم در حالی که محیط و مساحتش
باهم به زور به سه متر میرسد

و سردی هوا را در این ارتفاع چند برابر کرده است.

پشت صندلیهایی که برای نشستن در تراس چیده اند قائم شده و تا جای ممکن در خودم جمع میشوم هر چند که لنگهای بلندم خیلی اجازه جمع شدن نمیدهد.

_ماهور چرا نیومدی پایین؟ یارو اومد بالا در حالی که از سرما میلرزم دستهایم را بهم فشار میدهم و از پشت در شیشه ای سرکی به اتاق میکشم که هنوز کسی غیر از من در آن حضور ندارد.

با آهسته ترین صدای ممکن در حالی که از حرص سرخ شده ام میغرم
_یارو اومده بود بالا... تو چرا زودتر خبر ندادی؟
من الان چجوری از اینجا خلاص شم؟

__ دو دقیقه رفتم دستشویی برگشتم دیدم یارو داره
میاد بالا... من از کجا میدونستم؟ کجایی الان؟
از یارو گفتن هایمان خنده ام میگیرد اما وضعیت
آنقدر پیچیده است که حتی فرصت نفس کشیدن هم
نیست چه برسد به خندیدن
__ تو تراس قائم شدم

یکم همونجا صبر کن یه راهی پیدا میکنم میارمت
بیرون دستم را به پیشانی میگیرم و کلافه و
خسته به چراغ های بیشمار شهر خیره میشوم تا
این تاریکی نسبی بالکن مرا درون خودش نبعد.
__ ولش کن... گردنبد و که پیدا کنم خودم یه
فکری میکنم صدایش وحشت زده بالا میرود.

__ خل نشو ماهر بیخیال گردنبد. اگه پیدات کنن
معلوم نیست چه بلایی سرت بیارن وای خدایا
میدونستم تو دیوونه ای نباید میذاشتم تنها بری
کلافه چشمانم را توی حدقه میچرخانم

همیشه میخواهد نصیحت کند.

__بیخیال ارسلان تو از منم ترسو تری من تا اون
گردنبند لعنتی و پیدا نکنم از این خونه بیرون
نمیرم

__ماهور ماهور.... خدای من برای یبارم که شده
دست از دیونه بازی بردار

قبل از اینکه غرغره‌های بی فایده اش را ادامه
دهد، ارتباطم را باهاش قطع کرده و میخواهم بلند
شوم که صدای قدم هایی در جا میخکوبم میکند.
کف دستم را به دهن و سرم را به شیشه
میفشارم.

ضربان قلبم بالا میرود.

میتوانم نزدیک شدنش را به تراس حس کنم.
حتی تعداد قدمهایی که برمیدارد.

من الان در خانه اش هستم در تراسش قائم شدم
و هر چقدر هم دلیل بیاورم به طور مزخرفی به
عنوان یک دزد در اینجا حضور دارم که اگر گیر
بیوفتم میتوانند هر بلایی بخواهند سرم بیاورند.

وضعیت همینقدر پیچیده و مزخرف است.

درست لحظه ای که دستش روی دستگیره در
مینشیند و من فاتحه خودم را برای این حماقت
میخوانم، تلفنش زنگ میخورد و به طرز معجزه
آسایی بیخیال وارد شدن به تراس می شود.

__الو... آره من رسیدم . محموله هم همینجاست.
شما هم زودتر تمومش کنید و بیاین

چشمانم گرد میشود و ابروهایم بالا می پرد.

صدا، صدای همان مردک است که خودش را
فرهاد معرفی کرد. با این تفاوت که ترکی حرف
میزند

برادر آیلی و همان کسی که تا به حال یک حرف
راست نزده و مرا خیلی موذی وار پیچانده

_چه گفت؟ گفت محموله؟

_مگر اینها مهمانی نرفته بودند؟ مگر پارتی
خدا حافظی نگرفته بودند؟ اصلا این اینجا چه
میکرد؟ اینجا چخبر است؟

_میبینمت

از در که فاصله میگیرد نفسم را با خیال راحت
بیرون میدهم و کمی خودم را بالا میکشم
از پشت شیشه سرکی به اتاق میکشم و از خالی
بودنش که مطمئن میشوم روی پنجه های پا بلند
شده و دستگیره در را با احتیاط پایین میدهم
در که باز میشود قلبم ضربان میگیرد.
پا به اتاق میگذارم که یکدفعه با صدای آهنگی که
بالا می رود، شانه هایم بالا میبرد.

وحشت زده به دیوار میچسبم و برای جلوگیری از
هرگونه صدایی دستم را روی دهنم میگذارم

چند دقیقه ای همونجا میمانم و گوش تیز میکنم
اما جز صدای کر کننده آهنگ که به طرز مزخرفی
شاد است، هیچ صدای دیگری نمی آید.

آهنگ ماوی از ابراهیم تاتلیس

آهسته سرکی به بیرون از اتاق میکشم همه چیز
عادی ست و سر و صدای بهم خوردن ظروف از
آشپزخانه می آید.

سریع برمیدرم و به سراغ همان کشوی آلبوم
مرموز میروم

کشو را باز میکنم و آلبومها را کنار میزنم

چند جعبه جواهر روی هم قرار دارند و من برای
دوم همه را میگردم اما باز هم خبری از گردنبند
یا قوت سرخ نیست.

کلافه و ترسیده دست به پیشانی میگیرم و تا
میخواهم بچرخم و از اتاق خارج شوم حضور
کسی را پشت سرم احساس میکنم
شانه هایم جمع و نفس در سینه ام حبس میشود.
انگشتانم آهسته راه جیب شلوارم را در پیش
میگیرند تا لنگه چاقویی که همین شخص پشت
سری در ساحل ازم دزدید را برای دفاع در
بیاورند.

_کی هستی؟

سکوت میکنم چاقو در دستم است.
ضامنش را میفشارم و آماده ام تا بهش حمله کنم.

_گفتم کی هستی چی میخوای اینجا؟

نفسهای گرمش که پشت گردنم برخورد میکند.
دستش که به سمت شانه ام دراز میشود جرقه
حمله زده میشود.

با سرعت به سمتش میچرخم و چاقو را به سمت
پهلویش می برم که نرسیده به هدف مچ دستم را
اسیر میکند و آنقدر فشار میدهد تا از درد چاقو
روی زمین میوفتد.

صدای افتادن چاقو دهها بار توی سرم تکرار
میشود و او از شانه ام میگیرد و به دیوار می
چسباندم هیکل بزرگش رویم سایه میاندازد و
دستانش را دو طرف سرم روی دیوار میگذارد تا
جای فرار نداشته باشم.

فاصله میانمان آنقدر کم است که نفسهای گرمش
به صورت سرخم میخورد و حتم دارم صدای قلب
ترسیده ام را میشنود که همچون گنجشکی باران
خورده خود را به در و دیوار میکوبد.

سر که بلند میکنم تکه موی مزاحم کوتاه روی
صورتم می افتد

و چشمان او در تاریکی برق میزند

آبی اند.

به رنگ دریا...

گفت اسمم فرهاد است و البته که دروغ گفت.

بعد از من گردنبند را دزدید و حالا من در خانه او
بودم برای دزدی از او ... و او همچون شیری که
آهویی را گیر انداخته باشد مرا نگاه میکند.

نگاه خبیث و براقش یک نگاه خاص که هرگز
فراموش نمی شود.

در حالی که بالاته عضلانی و قوی اش برهنه
است و فقط یک شلوار جین به پا دارد.

با دست هایی که تا آرنج تتو دارند.

تتوهای عجیب غریب و پیچ در پیچ سیاه رنگ...

تعجبم مخفی شدنی نیست. حتی او هم متعجب
است.

البته که حق دارد.

آخرین باری که هم را دیدیم من یک دختر چشم
 مشکی با موهای صاف خرمایی و لباسهای
 رنگارنگ دخترانه بودم و ازگی بودم اما حالا من
 ماهورم با چشمهای دریده آبی و موهای انیشتین
 وارانۀ فرفری با کت چرم زرشکی و شلوار جین
 و آل استارهای مشکی مثل اینکه در یک دقیقه از
 فرشته به ابلیس تبدیل شده باشم.
 لبخند میزند.

__پس تو بودی چاقوکش شدی فرفری
 با نفرت و خشم نگاهش میکنم
 __تو گردنبند مو دزدیدی با اون خواهر عوضیت
 نقشه ریختی تا سر من کلاه بذاری
 اخم کمرنگی میکند با نوک انگشت اشاره ضربه
 ای به پیشانی ام میکوبد.
 __بی ادب نشو من فقط چیزی که مال خودم بود و
 برداشتم ناباور پوزخند میزنم و آنقدر متعجبم که

حتی یادم می‌رود من به عنوان یک دزد اسیر شده
ام.

_مال خودت؟ از کی تا حالا گردنبند زنونه گردن
می اندازی؟

براحتی لبخند می‌زند و او برخلاف من کوچکترین
تنشی ندارد.

نه در صدای گیرا و نه در صورت جذابش
تکه موی افتاده روی صورتم را با نوک انگشتان
لمس میکند و من خدای من... قلبم
نگاه براق و لبخندش قلبم را تکان می‌دهد. البته از
خشم

مردک بیشعور دغل باز

_موی پرتقالی بیشتر بهت میاد فرفری
مات نگاهش میکنم

چرا اینقدر حرف ها و رفتارش باهم متفاوت
است؟

اصلا کی اینقدر با من صمیمی شده که درباره
رنگ موهایم نظر بدهد؟

نگاهم تیز شده و مچ دستش را چنگ میزنم
_اولا که دست خر کوتاه دوما اون گردنبند و بهم
برگردون اون مال تو نیست من یک ماه تمام
بخاطرش جون کندم مشکل خودته

_تو از من دزدیدیش با کلی دوز و کلک
_میخواستی زرنگ باشی

بی اختیار عاجزانه ناله میکنم
زندگیم نابود میشه

لبخندش پر میکشد.

مچ دستش را به ضرب آزاد میکند و فاصله می
گیرد. انگار که یکهو بهارش زمستان میشود و
صدایش به سردی هوای برفی ست.

_الان داری التماس میکنی؟

نه

آوای پوزخندش زیادی بلند است.

پس تنها لطفی که میتونم بهت بکنم اینه که
بذارم بری قبل از اینکه دشمنای خونیت برگردن
اخم میکنم.

قبلا گفته بودم که یک چیزی در او لنگ میزند.
او بیشتر از یک دزد است و خیلی خیلی بیشتر از
ارسلان که یک دوست است میداند.
او حسی را به من میدهد که انگار همیشه یک قدم
از من جلوتر است و این آزارم میدهد.
این حس برتری

خم میشود و چاقویم را برمیدارد و توی جیبش
میگذارد.

میخواهد از اتاق خارج شود که سد راهش میشوم
و جلویش را می گیرم.

کف دستم را به سمتش دراز میکنم

_چاقومو پس بده

ابرو بالا می اندازد.

_تو جنگ هر چیزی و که به جنگ بیاری غنیمته
و مال خودت... من غنیمت جنگی مو پس نمیدم
لبهائیم با حرص جمع میشود.

من امشب هر طور شده میفهمم این مرد که
زندگی اش را با پینوکیو در هم آمیخته تا ادای آن
کلاهبردار معروف را در بیاورد کیست.

_جنگ؟ دشمنای خونیم؟ یادم نمیاد با کسی اونقدر
بد بوده باشم که منو دشمن خونی خودش بدونه و
بخواد ازم غنیمت بگیره

گوشه چشمانش چین میخورد.

انگار میل زیادی دارد تا قهقهه بزند.

_به عنوان یه جادوگر زیادی خودتو مهربون
تصور میکنی

_جادوگر؟

روی هوا بشکنی میزند.

_تاروت اون شب شبیه به جادوگر واقعی بودی

_کدوم شب؟

صدای موزیک شادش هنوز پخش میشود.

**درست وقتی که خواننده برای چشمان آبی
معشوقش قربان صدقه می‌رود لنگه ابرویش را بی
هدف بالا می‌اندازد و دست به جیب در چشمانم
خیره میشود.**

**جوری که انگار به همان شبی که می‌گوید برگشته
باشد و می‌خواهد با دقت بیشتری مرورش کند.**

**_شبی که گردن‌بند و از اون زنیکه طماع خرفت
کش رفتی اون شب خیلی شرور به نظر میرسیدی
درست مثل الان.**

پوزخندی می‌زنم

__میبینم که خواهر عزیزت همه چیز و با جزئیات
تمام برات تعریف کرده

کلافه میشود و بی توجه به من از اتاق خارج
میشود و تا آشپزخانه می رود.

من هم مثل جوجه اردکی پشت سرش روانه
میشوم و انگار تازه سوال هایم شروع شده و
اصلا به این فکر نمیکنم که حین دزدی گیر افتادم
چون رفتار او اصلا به کسی که دزد گرفته باشد
شباهت ندارد.

هرچند خودم هم میدانم دارم با آتش بازی میکنم و
هر لحظه ممکن است این آرامش برود و آتش
شعله بکشد.

از پشت سر به شانه های محکم و برنزه اش نگاه
میکنم و او قوی است.

آنقدر قوی که اگر بخواهد میتواند همین حالا با
دست خالی جانم را بگیرد.

بدون آن چاقوهایی که من داشتم و هر دو اش را
ازم گرفت.

پشت سرش وارد آشپزخانه میشوم و تازه چشمم
به سبزیجات شسته شده و پنیر خامه ای میخورد
که روی میز چیده و انگار میخواست ساندویچ
درست کند.

پشت میز مینشیند و کارد را در دست میگیرد.

کمی خیره به کارد نگاه میکند و بعد به من

__آیلی چیزی و برای من تعریف نکرد. من خودم
همشو دیدم

کم کم شکم به یقین تبدیل میشود و آن عکس های
قبل و بعد ذهنم را به بازی میگیرند.

بالای سرش می ایستم و طلبکار به دستانش که
خیلی حرفه ای گوجه را خرد میکنند نگاه میکنم

__منظورت چیه؟

__منظورم هرچی که باشه من اون گردنبند و بهت
نمیدم و تو هم نمیتونی پیداش کنی پس بهتره از
اینجا بری و دنبال یه راه بهتر باشی بچه جون
انگشت اتهام تا نزدیکی چشمانش میرود.

__من وقتی ندارم که دنبال یه راه بهتر باشم
همونطور که خواهرت بهت گزارش داده به گروه
کله گنده قاچاقچی دنبال و اگه اون گردنبند و
بهشون تحویل ندی، معلوم نیست چه بلایی سرم
بیارن آقای سالمند

سر بلند میکند و نوک تیز کاردش را به انگشت
اشاره ام میچسباند و انگشتم را هل میدهد.
لبخند مرموزی میزند و شانه های پهن برهنه اش
را بالا می اندازد.

اون مشکل توعه سالمندا تو این موضوعات
دخالت نمی کنن استرس براشون خوب نیست.
دندان هایم بهم میچسبند.

میل زیادی دارم تا سرش را بارها و بارها به دیوار بکوبم و چشمان او برخلاف من کاملاً آرام و خونسرد اند.

یعنی اصلاً روزی می‌آید که این چشمان بی خیال و آرام رنگ خشم به خود بگیرند؟

چه کسی موفق میشود غول خشم را در این چشمان همیشه خونسرد بیدار کند؟

هرچه خیره خیره نگاهش میکنم تا شاید کوتاه بیاید هیچ اتفاقی نمی افتد و من بین ماندن و رفتن گیر افتاده ام

آنقدر احساس بیچارگی میکنم که حتی کم مانده واقعا التماس کنم و به پایش بیوفتم

آن گردنبند از نظر مادی کوچکترین اهمیتی برای من ندارد اما چیزی ست که میتواند باعث شود در هیچ کشوری امنیت نداشته باشم.

او اما بی خیال پنیر خامه را با قاشق روی نان
تست شد میماند و رویش را با گوجه و خیار و
یک نان دیگر میپوشاند.

__ من خیلی خیلی قبل تر از تو برای بدست آوردن
اون گردنبند تلاش کردم و راههای زیادی و
امتحان کردم اما نشد. دوماه پیش دوباره شروع
کردم تا بتونم بهش برسم و اتفاقا خیلی هم خوب
پیش رفت و چیزی نمونه بود که موفق بشم اما
یکهو سر و کله تو پیدا شد تویی که کاری که من
تو چند سال نتونستم انجام بدم و تو بیست روز
انجام دادی بهم حق بده که ساکت نشینم من برای
اون کار هزینه زیادی کردم و اینا رو صرفا بخاطر
این بهت گفتم که فکر نکنی فقط تویی که بازی
خورده

ابروی راستم را بالا میاندازم و دستم را روی میز
میکوبم

صدایم به شدت عصبی و بلند است.

نه بابا؟ دیگه چی... تاوان بی عرضگی تو رو
 من باید بدم؟ چه زحمتی کشیدی تو؟ تو فقط مثل
 یه گفتار کمین کردی تا اون شب و وقتی من تو
 دستشویی بودم گردنبند و دزدیدی ساندویچ آماده
 اش را تو ی بشقاب میگذارد و صندلی را عقب می
 راند.

خب مثل اینکه کلافه اش کردم
 روبه رویم می ایستد و دست به سینه میشود.
 نگاه با نفوذش را دوست ندارم طوریکه انگار از
 چشمانم میتواند افکارم را بخواند.

آره من دزدیدم اما باور کن وقتی بود که خودت
 کیفیت و دادی تا نگهش دارم نه وقتی که تو اتاق
 بودی در مورد زحمت کشیدنم هم باید بگم.
 مکثی میکند و سپس لبخند شروری میزند.
 ابتدا گلویش را صاف میکند و بعد... خدای من
 صدای آرکان را تقلید میکند

خوده خوده مرد چهل و خورده ای ساله ای که
کنار نازان بود و نامش ارکان دویماز بود.

چطوری ازگی خانم با نازان آتاگل خوب چفت
شده بودی الان چیشده؟

بعد صدای عادی خودش

چطوره؟ خوب بود نه؟ از تو هم بهتر بودم تو
فقط قیافت و عوض کردی اما من صدامم عوض
کردم پس نتیجه میگیریم من زحمت بیشتری
کشیدم

کف دستم را روی دهنم میکوبم

لبخند او اما پهن تر میشود لبخند مرموز و
شرورش. پس آن عکس ها ... شک من هم بی
مورد نبود.

بیا قبول کنیم آیلی بهترین گریموریه که این شهر
به خودش دیده البته قدرت بازیگری هم تاثیر داره

سرش را تا نزدیکی چشمان گرده شده ام می آورد
و روی شانه اش کج می‌کند

__ تو بازیگر خوبی هستی فرفری

نفسش به لاله گوشم می‌خورد و گرما از نوک پا تا
فرق سرم راه می‌یابد.

آنقدر سرش به گوشم نزدیک است که میتوانم به
راحتی حرکت لب‌هایش را حس کنم

__ اما به گرد پای منم نمی‌رسی

هنوز در بهت تمام چیزهایی که فهمیدم ماندم و او
با نیشخندی ساندویچ آماده اش را کف دستم
می‌گذارد و شانه‌هایم را می‌گیرد و تا نزدیکی در
خروج می‌برم

در را باز میکند و به آرامی بیرون هلم می‌دهد.

__ مطمئنم تا الان شام نخوردی این ساندویچ و
بخور و برو دیگه هم هیچوقت اینجا نیا نه به
عنوان دزد و نه هرچیز دیگه ای.....

قبل از اینکه در را به رویم ببندد فقط یک سوال
ازش می پرسم

سوالی که از زمانی که پیدایم کرد در ذهنم مانده
_ج... چجوری فهمیدی تو خونه تم؟ من حتی
کوچکترین سر و صدایی هم نکردم
دست به سینه میشود.

_جای یه دست روی رمز در بود رو مجسمه
مورد علاقه آیلی جای کف یک کفش و مهم تر از
همه این دستش را بالا میگیرد و من تازه پارچه
حریر سیاه رنگ بسته

شده دور مچ برنزه دستش را میبینم
چیزی که قرار بود صورت من را بپوشاند.
آهسته میخندد و سرش پایین میافتد.
رو دماغ پینوکیو بود.

بعد میچرخد و در را میبندد.

در حالی که هنوز صدای خنده اش در گوش من
زنگ میزند.

صدایی که بار اول پشت تلفن شنیدم و فکر کردم
صدای پسری جذاب و جوان است اما بعدا به جای
آن با مردی چهل ساله رو به رو شدم که صدایش
متفاوت شده بود.

بارها و بارها و بارهای دیگر

وقت هایی که او پشت سر من میآمد و به حماقت
من می خندید و وانمود میکرد مرا نمیشناسد در
حالی که نقشه ای شبیه من چیده بود.

و من حالا فلسفه عکسش کنار عکس ارکان
دویماز بالای آینه را می فهمم.

آن عکس ها هم درست مثل عکس های من قبل و
بعد بوده اند و من احمق فقط یک شک کوچک
کردم و حتی پی اش را نگرفتم
من منه احمق

ساندویچ مزخرفش را توی سطل زباله می اندازم
و با حرص دستهایم را به شلوآرم میکشم تا ردش
را پاک کنم خودخوری هایم تمامی ندارد تا زمانی
که سر و صدایی از سمت آسانسور میآید و وادارم
میکند مخفی شوم.

با اینکه آن کسی که نباید میدیدم خیلی راحت مچم
را گرفت اما ترجیح میدهم با این ظاهر که درد
بودنم را فریاد میزند ظاهر نشوم.

آنهم پیش آیلی و رفقاییش... کسانی که او گفت
دشمنان خونی

من هستند. بدون اینکه خودم خبر داشته باشم.

آن مردک الاغ عوضی موذی باهوش

در پیچ راهروی سمت راست مخفی میشوم و
کمرم به دیوار می چسبد.

چطور من حتی ذره ای به او شک نکردم اما او
از ریز نقشه های من خبر داشت؟

یعنی یک نفر آمده بود که روی دست شاگرد "او" بزند؟!

از بین سر و صدایی که توی راهرو پخش میشود به راحتی صدای ناراحت و کشیده ایلی را تشخیص میدهم مثل اینکه خانم گریمر دزد مست است.

خطاب به شخصی میگوید

_فرهاد تو قول داده بودی راضیش کنی من نمیتونم... من دوستش دارم... تقصیر اونه اون مجبورم کرد بخاطر به گردنبد به کسی که اندازه جونم دوستش دارم خیانت کنم ارسال دیگه منو نمیبخشه... اون ماهورو خیلی دوست داره...

پشت بندش سکسکه میکند و صدای گریه اش بلند میشود.

چشمانم گرد میشود.

به سرعت گوشی ام را از جیبم بیرون میکشم و روی حالت دوربین میزنم

گوشی را از کنار دیوار جلو میبرم و مخفیانه از
دوربین نگاهشان میکنم

ایلی ای را که روی زمین نشسته و گریه میکند
کنارش پسری که فرهاد خطاب شد با لبخند ریزی
با صفحه نمایشگر در ور میرود و بی خودی
سرخ و سفید میشود.

_ایلی خودت هم میدونی اون کوتاه نمیداد تا تو
گردنبند و به اون دختر برگردونی و دل ارسلان و
بدست بیاری اون گردنبند تنها چیزیه که برای
رئیس مونده و طبیعتاً بخاطر دوست پسر تو از
دست نمیدش تو این به مورد این فرهاد خل و چل
که هیچی خدا هم نمیتونه کاری کنه

صدای پوزخند فرهاد خل و چل تا اینجا هم میآید.
_خدا؟ مثل اینکه یادت رفته خدایی وجود نداره
بوسه

پس بوسه این دخترک مو طلایی بود و فرهاد این
مردکی که میگفت خدایی وجود ندارد.

چشمانم برق میزند یکی دیگر از رازهای آن
مردک بازیگر لو رفت.

نامش فرهاد نبود فرهاد این مرد چهارشانه چشم
و ابرو مشکی بود که ارسلان بهش حسادت
میکرد و فکر میکرد رابطه ای بین او و آیلی
ست.

در حالی که حالا صدای گریه آیلی از هر صدای
دیگری بلندتر بود چون آن مردک مجبورش کرده
بود به اعتماد ارسلان خیانت کند و تمام نقشه ها
و رازهای مرا برایش لو دهد.
لیم کج میشود.

مثلا آیلی خواهرش است. یک نفر چقدر میتواند
حریص و طماع باشد که دونفر را بخاطر منافع
شخصی خودش از هم جدا کند؟

بیچاره آیلی... چقدر قضاوتش کردم و برایش
نقشه کشیدم حیف آن همه ایده و نقشه که قرار
بود برای انتقام رویش پیاده کنم

__آیلی، جون همون پسره مو اسهالی از من بکش
بیرون... هرچی زده بودم پرید
مو اسهالی ارسلان را میگفت؟
بزور جلوی خنده ام را میگیرم
ارسلان آتش میگرفت اگر این را میشنید.

کمی تصویر را رویشان زوم میکنم و میبینم که
آیلی به سختی روی پاهایش می ایستد و پس
گردنی به فرهاد که هنوز هم با در و ر میروند
میکوبد

__ساکت شو بی تربیت موهای عشقم طلایه
اینبار حتی بوسه هم خنده اش میگیرد و با پوف
بلندی از کلافگی رمز در را میزند و بازوی فرهاد
را در دست میگیرد.

فرهاد نگاه عاشقانه ای به بوسه ای که واقعا
زیباست می اندازد و دستش را دور گردن ظریفش
می اندازد.

__طلایی که اینه... اونم از نوع جوجه اش
بوسه میخندد.

__مثلا دکتری بعد این بچه رو انداختی به مشروب
خوری

پس واقعا دکتر بود.

البته نه خودش... آن مردک از هویت فرهاد
واقعی استفاده کرده بود تا اگر روزی درباره
فرهادی که دکتر آیت تحقیق کردم بوسه بیچاره به
سختی دو دوست مست و شل مغزش را به داخل
هدایت میکند و در را پشت سرش میبندد.
خنده ریزی روی لبهایم مینشیند.

اگر گردنبد را به دست نیاوردم حداقل فهمیدم ایلی
با میل خودش به ارسال پشت نکرده و رابطه ای
بین او و فرهاد نیست.

مخصوصا با آن نگاههای خیره و عاشقانه ای که
فرهاد به بوسه می انداخت.

معلوم شد ارکان دویماز قلبی بازهم دروغ گفته و
اصلا حالا که فکر میکنم حتی بعید میدانم واقعا
برادر آیلی باشد.

مرتیکه دروغگو

اینبار به جای استفاده از آسانسور تند تند از راه
پله ها پایین میروم و شماره ارسال را میگیرم

_چرا گوشی و قطع کردی؟ چی شد؟

_ماموریت لو رفت مهندس

وحشت زده داد میزند.

_چی؟ کجایی تو؟ سالمی؟

میخندم

_آره داداش... خودتو آماده کن که قراره پشمت

بریزه از کشفیات ماهور خانومت

_چی میگی؟

_فقط ماشینتو بردار بیا دنبالم جلو همون برج

__خیلی خب باشه

فدی رو هم بیار تنها نمونه

__باعشههههه

__یه آشی براشون بپزم

__فقط شیطون سر از کار تو در میاره

میخندم و قطع میکنم

گوشی را چند بار کف دستم میکوبم و بعد کنار

ایرپادهای تو جیبم میگذارمش

پله ها دیگر برایم آزار دهنده نیستند.

حتی شکستم در دزدی هم عصبی ام نمیکند.

من وارد یک بازی هیجان انگیز شدم و مثل اینکه

قرار است.

خیلی خوش بگذرانم و از آن زندگی روتین بیرون

بیایم با مردی که دروغ زیاد میگوید و از

کلاهبردار معروفی به نام پینوکیو تقلید میکند یک

متقلب باهوش

رقیب من و جنگی که بر سر یک گردنبند موروئی
قرار است راه بیفتد.

جنگی که در ظاهر بر سر گردنبند است اما در
باطن و برای من جنگی بر سر قدرت و قدرت
نمایی ست.

چه کسی کلاهبردار بهتری است؟ من یا او؟

چه کسی دزد بهتری است؟ من یا او؟

منی که از نازان آتاگل با آن ابهت و قدرت دزدی
کردم و مردی که از من دزدی کرد
دزدی که از دزد زد.

او یک شاه دزد است و من یک کلاهبردار جادوگر

پله ها را به انتها میرسانم نفس نفس میزنم
موهایم را پشت کمرم میاندازم اما دستم روی
خرمن فرفریها خشک میشود.

صدای او در گوشم میپیچد

_موی پرتقالی بیشتر بهت میاد فرفری

موی پرتقالی

**تا به حال کسی موهایم را به چنین رنگی تشبیه
نکرده بود.**

**از نظر ارسلان که پشم گوسفند بودند و از نظر
ماهلی هم که موی روباه**

**خودم هم عامل نفرتم چون رنگ موهای "او"
بودند و مامان جمیله میگفت رنگشان نحس است.**

**پس چرا او کف دستم را به پیشانی ام
میکوبم پاک خل شدم رفت همین مانده بشینم و به
اراجیف آن مردک دغل باز راجب موهایم فکر کنم
و برای خودم قصه بیافم هه، من به تنها چیزی
که باید درباره او فکر کنم زمین زدنش است.**

شکست دادن و مسخره کردنش

همان کاری که او با من کرد.

بازی دادنش.

"رئیس"

در را که میبندد با صورتی بی حالت به سالن
نشیمن بر می گردد و روی مبل تک نفره مشکی
رنگ که جدا از طراحی دکوراسیون سالن است
مینشیند.

چاقو را از جیبش در می آورد و ضامنش را می
فشارد.

تیغه براقش بیرون میزند و او دستش را لبه تیز
چاقو میکشد.

خراش کوچکی که روی پوست انگشتش می افتد
لب هایش را کش میدهد.

چشمانش با یادآوری جسارت دخترک مو پرتقالی
برق میزند و حتی سر و صدای ورود آیلی و
بوسه ای که سعی میکند جلوییش را بگیرد از آن
خلسه عجیب خارجش نمیکند

در خیالش هنوز هم در همان اتاق تاریک حضور دارند و دخترک چشمان وحشی اش را به او دوخته و برای دریدن قلبش دندان تیز میکند دخترک چشم آبی که از آن جلد دختر بچه ای که سالها پیش در نوجوانی اش دیده بود بیرون آمده و با آن فرفریهای نارنجی اش مثل یک روباه حيله گر شده بود یک روباه که هر لحظه مکر و حيله ای راه می انداخت.

آنقدر حواسش پرت ماهی قرمز و غنیمت هایی ست که از او گرفته که حتی نمیفهمد آیلی کی از حصار دست های بوسه و مسخره بازیهای فرهاد در میرود.

پارچه حریری که دور مچش بسته را به بینی اش نزدیک میکند. بوی توت فرنگی میدهد. مثل موهایش مثل خرمن فرفری ها که همه را یک جا جمع کرده و بالای سرش بسته بود و این حالت او را شبیه یک جنگجوی شجاع میکرد که آماده رزم است.

همان موقع که او در خیال دخترک مو فرفری
 غرق شده ایلی از ظلمی که فکر میکند در حقش
 شده در حال آتش گرفتن است. مخصوصا با آن
 حجم از الکلی که فرهاد احمق به خوردش داده که
 به کل عقلش را زایل می‌کند بوسه حین اینکه
 سعی میکند جلوی ایلی را بگیرد رئیس را میبیند
 که روی صندلی مورد علاقه اش نشسته و یک
 چاقوی جیبی آشنا را واریسی میکند پاهایش را به
 عرض شانه هایش باز کرده و سرش را به
 صندلی تکیه داده.... رئیس همیشه وقتی مینشیند
 همین ژست را دارد.

آنقدر حواسش پرت رئیس شده که یادش می‌رود
 ایلی را نگه دارد و ایلی مست و پاتیل بوسه
 بیچاره را هل میدهد و به طرف رئیس میدود.

همش تقصیر توعه گند زدی به زندگیم تازه این
 نکبت داشت شکل زندگی آدمیزادی و میگرفت
 چرا گند زدی بهش؟ ها ... چرا؟

برخلاف ایلی که مثل روغن داغ جلز ولز میکند
رئیس خونسرد به اشکها و صورت سرخش نگاه
میکند و به راحتی به حالش پی میبرد. ایلی مست
است و این گردن فرهاد بیشعوری ست که خودش
را در آشپزخانه گم و گور کرده تا چشم رئیس
بهش نخورد.

چاقو را غلاف میکند و بیشتر به مبل لم میدهد و
چشمانش را می بندد. این حالتش خیلی راحت
میتواند به ایلی حالی کند که او مثل این دو روز
قرار نیست واکنش خاصی به حرف هایش نشان
دهد چه برسد به اینکه عصبی شود.

اصلا تاکنون کسی خشم رئیس را ندیده او همیشه
آرام است.

ایلی با عصبانیت و گریه میخندد و رو به بوسه
انگشت اتهامش را با حالت عصبی سمت رئیس
میگیرد.

__ببین ببین... حتی حالا هم همه دنیا به به ورشه
و حاضر نیست به گندی که به زندگی من زده
اعتراف کنه این عوضی با اون گردنبد لعنتیش
فقط چشمانی که یکهو باز میشوند کافیت تا آیلی
در دم خفه شود و بوسه بازوی آیلی را بگیرد و
عقب بکشد. کسی جرات ندارد به رئیس توهین
کند.

اصلا همیشه همین بود تا اسم آن گردنبد وسط
میآمد رئیس همیشه خونسردشان تیز میشد و
چون عقب نیش میزد به هر کسی که قصد سوء
برای آن گردنبد داشته باشد.

__یادمه قبلا بهت گفته بودم حق نداری چیزی
راجب اون گردنبد بگی مگه اینکه من فراموش
کرده باشم اینو بهت بگم یا تو اونقدر گاوی که
حالت نمیشه

آیلی اما برخلاف آرامش او با کینه و اشک هایی
که خشک نمی شوند ستیز میکند.

_آره من گاوم چون هرچی تو گفتی گفتم چشم و
 مثل یه حیوون دست آموز دنبالت راه افتادم گفتی
 بگو من برادرتم گفتم چشم... گفتی بگو ازت
 متنفرم گفتم چشم... گفتی جاسوسی ماهور و بکن
 گفتم چشم منه لعنتی همیشه به تو چشم گفتم نه
 تنها من... همه ما اونوقت تو حتی به اندازه
 حیوون خونگیت هم بهمون ارزش ندادی اما از
 وقتی اون دختر و دیدی هرکاری برای نجاتش
 کردی.

اینبار بوسه از کوره در میرود و قبل از اینکه
 آیلی اراجیفش را ادامه بدهد سرش فریاد میکشد
 و بوسه همیشه آرام خشمگین میشود.

_اینقدر چرت و پرت بهم نباف حالت خوب نیست؟
 به درک که نیست! دهنه و ببند و بشین یه گوشه
 برای خودت زار بزن میخواست کمکش نکنی
 مگه مجبورت کردن کی بود می گفت پسره رو
 اسکل کنیم بخندیمها حالا که عاشقش شدی اومدی
 میندازی کردن رئیس؟

لب های رئیس اندکی کش می آید. انقدر که دقت
زیادی

میخواهد تا بفهمی او یک لبخند زده جای تعجب
ندارد. او در لبخند زدن خسیس است. برخلاف
زمانی که آن دختر چموش را میبیند بیشتر اوقات
آرام خونسرد و خنثی است رئیس هیچگاه
نمیخندد. این خلاف قوانین است

بوسه با انگشت چانه لرزان ایلی را به عقب هل
میدهد.

_رئیس بهمون ارزش نمیده بدبخت اگه این نبود
الان معلوم نبود تو کدوم قسمت اون جهنم چال
شده بودیم اگه

_بوسه کافیه

بوسه با کلافگی عقب میکشد و رئیس به ایلی
خیره میشود.

_من تو رو هم نجات دادم یادت نمیاد؟ به هر حال
این کار فرشته نجاته....

همان موقع فرهاد با بطری ویسکی از آشپزخانه بیرون می آید و لبش را که به دهانه بطری چسبانده بود و از محتوایش مینوشید با شنیدن جمله رئیس از دهنش بیرون میباشد و قهقهه اش پس زمینه گندی ست که به مبل های سفید رنگ می زند.

_خدا شاهده اینو راست میگه... هیچکی نمیتونه مثل این عزرائیل نقش فرشته نجات و بازی کنه دختره رو از ب... ایی که خودش درست کرده نجات میده و اینجوری زحمت یک ماهه و گردنبند میلیاردي و بالا میکشه

انگشت شصتش را به نشانه لایک برای رئیس بالا میگیرد.

_کارت درسته فرشته جون

لحن کشدار و صدای سرخوشش نشان از مستی بی موقعش میده و بوسه با حرص به سمت خرس گنده بی ملاحظه میرود. حال الان آیلی هم

بخاطر زهرماریهایی ست که فرهاد به خوردش داد و گرنه آیلی در هشیاری هرگز چنین جراتی نداشت که به رئیس توهین کند.

بوسه تلاش میکند بطری را از دستش بکشد اما روز فرهاد ورزشکار کجا و بوسه ظریف و بی جان کجا؟

__ دست به بچم زن بوس بوس

بوسه از لقب مزخرفی که فرهاد همیشه صدایش میزند تا حرصش را در بیاورد شاکی میشود و تسلیم شده عقب می کشد.

فرهاد بطری را به سینه اش میچسباند و با لبخند احمقانه ای مبل تک نفره ای را به مبل رئیس میچسباند و کنارش روی مبل ولو میشود. حین اینکه دوباره دهانه بطری را به لب هایش می چسباند اشکهای آیلی را مسخره میکند.

__ حالا اون بچه سوسول مو اسهالی هم همچین مالی نبود که اینجوری واسش مراسم ختم راه

انداختی غمت نباشه خودم میگردم لای دکتر
 پرستارا به مو اسهالی شل مغز دیگه برات پیدا
 میکنم یکی که نخواد قاچاقی بره آلمان
 می گوید و خوش از خنده ریسه میرود و روی
 شانه های رئیس خم میشود رئیس بطری را از
 دست شل و ولش میکشد و حین اینکه تلاش
 میکند نخندد تا آیلی را عصبی تر از این نکند با
 دو انگشت اشاره و وسط کله فرهاد را از روی
 شانه اش پس می زند.

__برو کنار بو کند الكل میدی

به بوسه اشاره میزند تا برای سر به نیست کردن
 بطری اقدام کند. بوسه که نزدیک میآید فرهاد با
 شیطنت تمام چشمانش را خمار میکند.

__جووووون....

توجه ای به زمزمه هیز فرهاد نمیکند و بطری را
 دست بوسه میدهد تا از فرهاد دورش کند.

رو میکند به ایلی که کف زمین نشسته و با
حرص نگاهشان می کند.

__ من تو رو به کاری مجبور نکردم یادت نرفته که
اون روز توی مسافر خونه کی عجله داشت هر
چه سریعتر از اونجا ببرمش بیرون؟

__ آره مجبور نکردی فقط خودتو به عنوان برادر
من به ماهر معرفی کردی و همه فیلما جز اونی
که توش بودی پاک کردی تا اونا بفهمن کار تو
بوده جوری که اولین نفر من و دروغام لو بریم تا
دیگه ارسال حتی تف هم تو روم نندازه تو
همیشه اینجوری رفتار کردی یه جوری که انگار
مجبورمون نمیکنی اما راه دیگه ای هم برامون
نمیداری مثل اونشب که...

__ دهنّت و ببند

این را در کمال خونسردی میفرد هیچکس
هیچکس حتی خدا هم حق ندارد درباره آن شب
حرف بزند. حتی خدایی که هیچکدام از این جمع

چهار نفره به علاوه فیلیپی که در میانشان حضور ندارد به آن اعتقاد ندارند.

میخواهد به بوسه بگوید آیلی را جمع و جور کند تا بیشتر از این گند نزده که حواسش پی فرهادی می‌رود که با سواستفاده گری تمام به عضلات برهنه شکمش دست میکشد و سرش را به شانه اش میماند.

مچ دستش را چنگ میزند و چشم درشت میکند.
_تو داری چه غلطی میکنی؟

فرهاد سر بالا می‌آورد و با احساس دست روی گونه ته ریش دار رئیس میگذارد.

_با من ازدواج میکنی؟

تا ثانیه ها همه در شوک فرو میروند. حتی آیلی گریان و مست.

اولین نفر بوسه ای که تا حالا با حرص نگاهشان میکرد به خودش می‌آید و قهقهه میزند.

پشت بندش ایلی که همراه گریه میخندد و اخم
های رئیس در هم میرود.

با چندی صورتش را جمع میکند و سعی میکند
فرهاد را که مانند کوالا آویزان شده را پس
بزند.

نه

چرا؟

تلاشهایش فایده ندارد فرهاد مثل کنه به بدن
لختش چسبیده و یک لحظه رهایش نمیکند

چون تو تاییم نیستی

اخمهای فرهاد در هم میرود به خودش اشاره
میکند.

مگه من چمه ؟ فقط به دلیل بیار که من خوب
نیستم

یک زر زیاد میزنی دو زیاد مست می کنی سه ،
بدتیپی چهار ، جورابات همیشه بو میده پنج

جراحی و من از دکترا خوشم نمیاد بدن آدما رو
تیکه تیکه میکنن شیش
فرهاد شاکی داد میزند.

_گفتم فقط یه دلیل

رئیس به نشانه ندانستن شانه بالا میاندازد و
بوسه و آیلی می خندد. آیلی حین اینکه میخندد
کفشهای پاشنه بلندش را از پا در می آورد.

_تازه به بوسه هم چشم داره

بوسه هینی میکشد و فرهاد گنده یک بیخیال آنها
لب هایش را غنچه کرده و سر رئیس را در بغل
میگیرد و با سمجی تمام تلاش میکند رئیس اخمو
را که چندشناک نگاهش میکند ببوسد.

صدای خنده ها لحظه ای قطع نمیشود و رئیس
سرانجام با چک و لگد فرهاد مست را از خود جدا
میکند و به اتاقی که مچ دخترک مو فرفری را در
آن گرفت میرود تا پیراهنی برای پوشیدن و
خلاص شدن از دست فرهاد پیدا کند.

رییس که میرود فرهاد کلافه از نرسیدن به خواسته اش همانطور با بطری در آغوشش روی مبل سه نفره دراز می کشد. هر چند که نصف هیکل گنده اش اینور و آنور مبل می افتد و او بیخیال به خواب میرود.

ایلی اما به زیاده روی هایی که کرده و ریسی که با وجود بی احترامی هایش حتی کوچکترین خشونتی برای او به کار نبرد فکر میکند انگار بوسه هم به همین موضوع فکر میکرده که دست روی شانه ایلی میگذارد و با همدردی میگوید.

مشکلت بالاخره حل میشه نگران نباش اما نباید اونجوری باهاش حرف میزدی اگه چیزی نگفت بخاطر این بود که دید حالت بده و گرنه هرکی جای تو بود سرنوشتش میشد مثل آخرین نفری که سرش داد زد.

بوسه اینها را مانند پتک بر سر ایلی میکوبد و
میروود تا بنویی بیاورد و روی فرهاد خوابیده
بیندازد. اما ایلی از چیزی که گفت لرزی از تنش
می‌گذرد.

آخرین نفری که سر رئیس داد زد، حالا نمیتواند
حرف بزند با لرز خودش را در آغوش میگیرد و
پایین پای فرهاد روی زمین در خودش جمع
میشود و نمیداند کی به خواب می‌رود.

رئیس هودی طوسی رنگ روی شلوار جینش
میپوشد و با پتویی در دست زودتر از بوسه از
اتاق خارج میشود. پتو را روی تن ایلی میکشد و
با نگاه آخری به چهره اش که اشک روی آن
خشک شده و ریملی که پای چشمهایش ریخته از
خانه خارج می‌شود و برای بوسه یک پیام
میفرستد.

بوسه همان موقع از اتاق دیگری خارج میشود و
حین اینکه به پتوی روی تن ایلی نگاه میکند

پتوی دیگر را روی هیکل فرهاد میکشد و گوشه
را از جیبش بیرون میآورد و پیام رییس را
میخواند.

__مراقبشون باش.

جواب رییس را با یک چشم میدهد و برای عوض
کردن لباسش به اتاق لباسها میرود به سختی از
بین انبوه لباس ها تیشرت و شلوار راحتی پیدا
میکند و میپوشد.

صورتش را میشورد و مسواک میزند در راه
برگشت از سرویس بهداشتی تلاش میکند بطری
ویسکی را از بغل فرهاد بیرون

بکشد اما او مثل مادری به فرزندش به بطری
میچسبد و اجازه نمی دهد با خنده فروخورده ای
عقب میکشد و به خواهر برادر مستی که یکی
روی مبل و دیگری روی زمین خوابیده نگاه می
کند.

رییس برادر آیلی نبود. فرهاد گنده بک و شلوغ
برادر آیلی ست که امشب خواهرش را برای اینکه
از غم و تنهایی اش بیرون بکشد به کلاب برد و
مست و غمگین تر برش گرداند. فرهاد کله پوک
فقط هیکل گنده میکرد وگرنه مغز نداشت.

پوفی میکشد و با سختی یکی از کوسن ها را از
لای پاهای فرهاد بیرون میکشد و زیر سر آیلی
میگذارد.

چراغ ها را خاموش میکند و خود به اتاقی که
یک تخت یک نفره داشت میرود. این خانه محل
زندگیشان نبود

به غیر از رییس که جدا زندگی میکند همه آنها با
هم در یک ساختمان زندگی میکنند و این از تدبیر
رییس بود که گفت یک تخت برای یکی از اتاقها
بخرید شاید در مواقع اضطراری لازم شد و حالا
همان موقع ضروری ست.

روی تخت میخرد و سعی میکند به بدبختی هایی که طی این چند سال برای گردنبند رئیس کشیدند فکر نکند.

گردنبندی که جز رئیس کسی راز پشتش را نمی داند و شاید هم جز رئیس و آن دختر چشم آبی شرور

چشم میبندد و سعی میکند امشب بدون کابوس بخوابد. بدون دیدن رویای ترسناکی از مردی که چشم راست دختری را از حدقه در می آورد.

اسانسور که در طبقه مورد نظرش می ایستد، سرش را از موبایلش بیرون میآورد و خوبه ای که در جواب بوسه نوشته بود را ارسال میکند

از آسانسور بیرون میآید و وارد پارکینگ میشود. به سمت ماشین بی سقف قرمز رنگش میرود اما لحظه ای نگاهش روی موتورش و کلاه کاسکتش خیره میماند.

همان کلاهی که آن شب به بهانه ایمنی روی سر دخترک گذاشت اما خودش هم خوب میدانست برای این بود تا دخترک را با آن قیافه نبیند. دخترک با موهای نارنجی و چشم

های آبی خوده واقعی اش بودان پوستین دروغین اصلا بهش نمی آمد. درست مثل چیزی که امشب بود یک روباه مکار و زیبا سوار ماشینش میشود و به محض خروج از پارکینگ میتواند سنگینی نگاهی را روی شانههایش حس کند.

حتی ماشینی که پشت سرش راه میافتد و تعقیبش میکند را...

کلاه هودی را روی سرش میکشد و با دو غنیمتی که امشب از آن دختر خیره سر بدست آورده پایش را روی گاز

می فشارد نیشخندی میزند و صدای موزیک را بالا میبرد.

لحظاتی بعد فقط صدای بوق ماشینها و موزیک
توی گوش هایش می پیچد با نگاههای حسرت بار
و حتی شگفت زده ای که در خیابان به خودش و
البته ماشینش خیره است.

با خودش فکر میکند تا به حال همچین نگاهی را
به چیزی داشته؟

مطمئناً نه... البته به چیزهایی که با پول بدست
می آیند نه اما به یک خانواده خوشحال چرا... از
این نگاهها زیاد داشته است و آن دخترک احمق
فکر میکند با دزدی از خانه ای که فقط در مواقع
ضروری به آنجا میرود و تعقیب کردنش میتواند
گردنبند را از چنگ او در بیاورد.

لب هایش کش میآید با بدجنسی لبخند میزند.
تمامش فقط می توانست برای دخترک یک رویا
باقی بماند. فقط یک رویا رییس به گنده تر از او
باخت نمیداد چه برسد به یک دختر بچه موفرفری
سرتق

"ماه‌ور"

چشمانم از بیخوابی میسوزد تمام دیشب را
مجبورم کرد پشت سرش خیابانها را متر کنم تا
بلاخره نزدیک های صبح در ویلایی تقریباً خارج
از شهر آرام گرفت.

با آن ماشین جلب توجه کنش تقریباً کل استانبول
را گشت و از هر فروشگاه‌ای که میدید چیزی
می‌خرد

مثل دخترها با دهها کیسه خرید از پاساژهای
معروف و گران قیمت بیرون میزد و همه را توی
آن عروسک قرمز رنگ جا میکرد تا جایی که پر
شد و دیگر جایی برای کیسه های رنگارنگ
نداشت.

مردک رسماً مثل دخترها دیوانه خرید کردن بود.

البته که با کلاهبرداری از این و آن خوب پول و پله ای هم بهم زده است. هه... من با این وضعیت خفت بارم کلاهبردارم او هم کلاهبردار است.

یادم میاید او همیشه میگفت درجه ثروتمند بودن مردم به عوضی بودنشون ربط داره تو این دنیا هر چقدر عوضی تر باشی ثروتمندتری به خاطر همین که تمام کسانی که برای ثروتمند شدن فقط دعا میکنند تا ابد فقیر میمونن چون یک مومن هیچوقت نمیتونه عوضی باشه

پوزخندی روی لبهایم جا خوش میکند.

"او" یک حرامزاده تمام عیار بود برای همین هم ثروتمند شد. خیلی خیلی ثروتمند یک حرامزاده پولدار

درست مثل همین مردک چشم آبی که من برحسب تقلید خودش پینوکیو صدایش میزنم
یک متقلب که خیلی هم حرفه ای عمل میکند

و من دیشب فهمیدم آن کسی که ارسلان با آیلی
جلوی آرایشگاه دیده بود مسیح بود نه فرهاد
فرهاد هم هیکل خوبی داشت اما نه به اندازه
مسیح درشت بود و نه چشمای ترسناک آبی رنگ
داشت.

رسم ارسلان هم این همه مدت بازی خورده
است.

سرم را به فرمان ماشین ارسلان تکیه میزنم و
نمیدانم چند دقیقه میگذرد که برخلاف مقاومت در
برابر خواب چشمانم روی هم میروند و گرم
میشود.

میان یک راهروی تاریک ایستاده ام. قلبم محکم
میکوبد من از تاریکی وحشت دارم ناگهان مهتابی
بالای سرم روشن می شود. عقب میروم
مهتابیهای بالای سرم یکی یکی پشت سرهم
روشن میشوند دور و برم را نگاه میکنم

یک راهروی سوت و کور ... شبیه راهروهای بیمارستان با چند اتاق در دو طرف راهرو یکدفعه از یکی از اتاقها صدای جیغ میآید. به سمت همان اتاق میدوم جلوی در پاهایم به زمین میچسبند.

دختری با موهای پریشان روی تخت به زنجیر بسته شده و دورش پر از دکتر و پرستارهایی ست که سعی میکنند جلوییش را بگیرند تا چشمان خودش را با ناخن هایش در نیاورد.

صدای جیغ های گوش خراش دخترک مغزم را به درد می آورد. موهای بلندش صورتش را پوشانده و توی لباس های سفید رنگ بیمارستان ترسناک بنظر میآید.

یکدفعه دست پرستارها را پس میزند و مانند حیوان وحشی که از قفس رها شود از بند زنجیرها رها میشود و به سمتم هجوم می آورد.

در یک قدمی ام موهایش را از روی صورتش
کنار میزند و ناخن های تیزش را بالا میآورد تا
توی صورتم بکشد.

قلبم می ایستد.

نفسم در نمی آید و خون وحشیانه به رگ هایم
پمپاژ میشود.

دخترک یک چشم ندارد

دخترک چشم راستش درآمده و روی گلویش جای
زخم دیده میشود. دخترک دخترک کف دستهایش
سوراخ است. کسی او را به صلیب کشیده و
چشمش را درآورده و گلویش را بریده است.
کسی روح این دخترک را کشته است.

کسی از ته راهرو صدایم میزند

قلبم به کف پاهایم سقوط میکند.

تا به حال شده احساس کنید در حال مرگ هستید؟

یا نه یک در لحظه در زندگیتان بوده که احساس
کنید

مرده اید؟

من مرده ام.

من میمیرم وقتی ناخن تیز دخترک در چشم راستم
فرو میرود و تنها چیزی که در مغزم صدا میدهد ،
جیغ بلندم و بعد سیلی محکمی است که نیمه
راست صورتم را میسوزاند.

_ماهور چشات و باز کن لعنتی... داری خواب

میبینی ماهووور

چشمانم تا ته باز میشود. نفسم تازه بالا میآید.
خدا... او هر بار مرا از این جهنم نجات میدهد.

صورت ارسلان جلوی دیدم به نور خورشیدی که
از پنجره ماشین می تابد را میگیرد.

_من پنج دقیقه رفتم یه چیزی بگیرم کوفت کنیم
باز کابوسات شروع شده؟ تو مگه نگفتی دیگه
کابوس نمیبینی؟

هنوز در شوک چشم درآمده دخترک مانده ام
یک کابوس چگونه میتواند اینقدر با کیفیت باشد؟
_چشمش در اومده بود ارسلان... گلوشو بریده
بود. کف دستاش... وای وای وای... ارسلان اون
برگشته؟

نگاهش گیج و شاکی بین چشم هایم میگردد.
_کی ماهور؟ ها... کی؟ تو چیه هفت سال از من
قایم میکنی؟ اون لعنتی کیه که تا خوابش و
میبینی تا چند روز میری تو لاک خودت؟
نگاه از چشمان عصبی و منتظرش میگیرم قانون
اول یادم می آید.

هیچوقت همه راز ها تو به یک نفر نگو حتی اگه
اون یک نفر تنها کسی باشه که داری
_هیچی نیست ارسلان بیخودی شلوغش نکن من
فقط به کابوس بیخود دیدم

پلاستیک کیک و آبمیوههایی که تا به حال در دستش بود را با عصبانیت به صندلی عقب پرت میکند و صورتش را جلو می کشد.

__منو گول نزن ماهور من خر نیستم. هفت سال میشناسمت جیک و پوک زندگیم و برات ریختم وسط ولی تو... تو هنوزم پر از رازی هنوز هم بعد از هفت سال بهم نمیگی اون حیوونی که تا چهارسال بخاطرش قرص میخوردی تا خوابت ببره کیه

__بهت گفتم چیزی نیست ارسلان فقط به کابوس بود. مال دورانی که تو یتیم خونه بودم همین پوزخند صدا داری میزند و عقب میکشد. نگاهم پی رگ گردن باد کرده اش میروود معلوم است باور نکرده حق دارد

منم بودم باور نمیکردم یتیم خونه آهه از کی تا حالا در یتیم خانه چشمان کسی را در می آورند؟

یا کسی را به صلیب میکشند؟
اصلاً کدام شیطانی آنقدر پست و کثافت است که
همچین جنایتی را انجام بدهد؟
چه کسی آنقدر در لجن زار فرو رفته که میتواند
چشم کسی را در بیاورد؟ چه کسی چه کسی جز
او

_ارسلان من جدی ام اگر چیزی بود خودم بهت
میگفتم... اینا فقط به مشتش کابوس بی اساسن و
به هیچکی ربطی ندارن

_آره تو راست میگی
شانه اش را می فشارم و وادارش میکنم نگاهم
کند.

_راست میگم
_اون رفته بر نمیگرده خودم دیدم صورتش کبود
شد. اون مرده... خودم کشتمش

شوکه نگاهش میکنم

_چی؟

اینا جمله هاییه که اون شب جلوی کافه ای که داشت می سوخت گفتمی اگه تا حالا نپرسیدم برای این بود که میخواستم خودت بهم بگی اما دیدم نه... مثل اینکه تا خودم نگم تو قرار نیست چیزی و به من بگی

هنوز شوکه هستم

من چیز زیادی از آن شب یادم نمیآید اما منه لعنتی چطور توانستم همچین جملاتی را به ارسلان بگویم؟

_ارسلان من چیزی از اون شب یادم نمیاد ولی مطمئن من تو حال خودم نبودم و هرچی گفتم فقط یه مشت چرت و پرت

_وقته التماسه رستاخیز نزدیکه

_ار ... ارسلان چی داری میگی؟

عصبی میخندد.

_اینا چی؟ اینا رو هم یادت نمیاد؟ من بعد تو با
اون دکتر حرف زدم گفت فقط چند روز طول
میکشه تا اون خاطره برگرده اما تو بعد یک هفته
هنوز چیزی یادت نیومده

_تو... تو حرف منو باور نداری؟

_بهم دروغ نگو ماهور

کسی به شیشه میکوبد.

ارسلان قبل از من شخص پشت شیشه را میبیند و
مات می ماند. عصبی شیشه را پایین میکشم و به
سمتش بر می گردم تا یک داد بلند سر کسی که
وسط بحث به این مهمی پریده بزنم اما دهنم باز
میماند.

سربلند کردم همانا و چشم در چشم شدم با یک
جفت چشم گربه ای و براق آشنا که صاحبش
روی پنجره خم شده و بالای سرم ایستاده و
آدامس میجود همانا....

یک سوییشرت پوشیده و کلاهش را روی سرش انداخته اما حتی موهای شلخته و شلوغ پلوغ جلوی سرش هم نمیتواند برق چشمانش را پنهان کنند.

اگه میدونستم انقدر عاشقمی که کل شب و تعقیب میکنی تا آدرس خونم و پیدا کنی خودم همون دیشب میاوردمت

ارسلان که تازه به خودش آمده عصبی از ماشین پیاده میشد و به سمتش حمله میکند.

_بیناموس عوضی می کشمت

با عجله پیاده میشوم تا از دعوا جلوگیری کنم و همین که مشتش ارسلان بالا میرود تا توی صورتش بشیند خودم را بینشان میاندازم و به جای او مشتم محکم ارسلان را نوش جان میکنم گونه ام زیر مشتم زمخت ارسلان له میشود و موهایم روی صورتم میریزد.

ارسلان عصبی عقب میرود و داد میزند.

_چرا پریدی وسط؟ بخاطر این لاشی؟

او اما بی توجه به توهینهای ارسلان که همچنان فحش میدهد شوکه شانه ام را میگیرد و سعی میکند موهایم را پس بزند.

_ببینمت ماهی چی شدی؟

_چی؟ ما ... ماهی؟ درست شنیدم؟ این عوضی به تو گفت ماهی؟ توی نامرد کی باشی که صداش کنی ماهی؟

دستم را روی گونه دردناکم میگذارم و او به جای من سر ارسلان داد میزند.

_کوری مگه احمق؟ ببین چه بلایی سر صورتش آوردی

در نزدیکی ام ایستاده شانه ام را گرفته و روی صورتم خم شده و سر ارسلان داد میزند.

انگار جایشان عوض شده باشد و من بوی نعنا
توی مشام می پیچد.

چیزی در سرم دنگ صدا میدهد.
مغزم درد میگیرد.

صدای سوت بدی در سرم میپیچد چشمانم را
محکم میبندم سرم را در دست گرفته و روی
زمین خم میشوم و از درد داد می زنم
ارسلان وحشت زده به سمت میدود و او گیج و
مبهوت نگاهم می کند.

_ماهور من گوه خوردم چت شد؟ ماهور
مغزم مثل یک نوار خراب بهم میپیچد و تصاویر
عجیب غریبی را پشت سرهم پلی میکند
قبل از اینکه روی زمین سقوط کنم او از پشت
کمرم را میگیرد
و بالا تنه ام از پشت به سینه اش میچسبد.

مثل مار در اغوشش به خودم میپیچم و تصویر او
که سر ارسلان داد میزند به آمبولانس زنگ بزند
مات میشود.

کمرنگ کمرنگ تا جایی که همه چیز سیاه میشود
و بینایی ام از بین میرود.

صدای ارسلان وحشت زده را میشنوم که دنبال
گوشی اش میگردد و او ... اویی که سرش را به
سرم تکیه میدهد و لب هایش را به گوشم
میچسباند

_ماهی قرمز ، چیزی نیست اروم باش دختر
صدایش خدای من... صدایش

صدای گرم و آرامش ماهی قرمز گفتنش اصلا
شبیه آن صدای شرور و ترسناکی نیست که آن
شب لعنتی بغل گوشم زمزمه کرد ماهی قرمز تا
دیر نشده طلب بخشش کن... رستاخیز اون
نزدیکه

نعنا بوی نعنا و این سویشرت طوسی رنگ
تکراری و موهای شلوغش... همه و همه دست
به دست هم داده بودند تا امروز طلسم فراموشی
آن شب را بشکنند.

تا لو بدهند آن صدا که میگفت رستاخیز اون
نزدیکه و چهارستون بدنم را به لرزه درآورد
همین پسری ست که مانند کوه پشتم ایستاده تا
کمرم تا نشود.

پسری که شب آتش سوزی کافه بود مرد کنار
ساحل ارکان دویماز ، دزد گردنبد برادر قلبی
ایلی و پینوکیوی دروغین... همه و همه همین
مرد پشت سری بودند.

کسی که بوسه صدایش میکرد رئیس
همین کثافت دروغگوی دغل باز دزد
صدای سوت توی سرم بلندتر میشود تا جایی که
جاری شدن خون از دماغم را حس میکنم و بی
توجه به او روی زمین زانو می زنم

صدای قطره های خون که روی آسفالت می چکند
گوشم را پر می کنند و او با چشمان دو دو زنش
دستش را زیر بینی ام میگیرد و موهایم را با
دست دیگرش پشت شانه هایم جمع می کند.

عق میزنم

سرم گیج میرود و ثانیه ای بعد فقط تاریکی ست
که وجودم را فرا می گیرد.

میان داد و بیدادهای ارسلان پشت گوشی و صدای
آرام او که شانه هایم را ماساژ میدهد از حال
میروم

اما قبل از اینکه به زمین برخورد کنم او سرم را
میان زمین و آسمان میگیرد.
مسخره است.

خودش مرا به این روز انداخت و حالا سر ارسلان
فریاد میزند که عجله کند.
رستاخیز اون نزدیکه

چه کسی را میگفت؟

اصلا این به اصطلاح رییس او را از کجا
میشناسد؟

به راستی هویت واقعی رئیس چیست؟!!

من سالهای زیادی در میان یک مرداب زندگی
کردم

سالهای زیادی قربانی گناهان آدمهایی بودم که
کوچکترین نقشی در بوجود آمدنشان نداشتم

من سالهای زیادی با همه چیز کنار آمدم

سالهای زیادی فقر را از نزدیک لمس کردم و
آرزوهایم را به تکه ای نان فروختم

من سالهای سال پیش روحم را به آتش کشیدم و
روی یک جنایت چشم بستم

من سالها بی مادری کشیدم

درد، فقر غربت زخم و رسوایی...

همه چیز و همه چیزهای وحشتناکی که یک نفر
میتواند در زندگی اش احساس کند با تمام وجودم
لمس کردم و هنوز سرپا ماندم.

من خودم را کشتم تا از گذشته کندم اما حالا بعد
از سالهای زیادی آن گذشته تاریک و مخوف
دوباره سایه به سایه ام آمده است و رهایم نمیکند
پسربچه و دختری که خون از چشم درآمده
راستشان می چکد... خدایا این کابوس تمام
میشود؟

چه زمانی؟ زمانی که من هم مانند او مجنون
شوم؟

اوی جنون گرفته ای که گذشته و آینده من را به
لجن کشید و فقط اسمش یا حتی یک خاطره ازش
کافیست تا منی را که اینهمه بدبختی خم نکرد در
هم بشکند؟

اوی حرامزاده ای که مادرش از به دنیا آمدنش
شرم داشت؟

خنده ام میگیرد.

مثل مادر من... او هم از دنیا آمدن من شرم دارد.

سرم درد میکند.

صدای جر و بحث از طرفی به گوشم میرسد.

کسی جیغ میزند.

بسه بس کنید. با هر دو توتم

صدای عصبی و آشنای دخترک فایده ای ندارد.

دوباره صدای بحث بالا میگیرد.

بوی الكل زیر بینی ام میزند.

چهره ام در هم میشود.

لای پلک هایم را باز میکنم لشکر نور به سمت

هجوم می آورد به راحتی میفهمم این تختی که

مثل جنازه رویش افتاده ام تخت بیمارستان است.

همین که چشم هایم کاملاً باز میشود پرستار

جوانی جلوی دیدم به نور را میگیرد.

**__خداروشکر به هوش اومدی دوستات کل
بیمارستان و بهم ریختن مجبور شدیم بیرونشون
کنیم**

**برایم هیچ اهمیتی ندارد که چرا دوستانی که
هیچوقت در عمرم نداشتم را بیرون انداختند، فقط
سر درد متمدم است که اعصابم را بهم میریزد
به سختی روی تخت مینشینم و زبان خشک شده
ام را به کار می اندازم
__من... چم شده؟**

**پرستار یک لبخند درخشان تحویلم میدهد و سوزن
سرم را از دستم در می آورد.**

**__چیزی نیست برادرت گفته بخاطر فراموشی
کوتاه مدتت و برگشتن خاطره هاته اما دکتر برای
احتیاط برات یه سری آزمایش نوشته که باید
انجام بدی اخه این شدت از واکنش نسبت به
برگشتن به خاطره معمولی نیست.**

__سا... ساعت چنده؟

هفت شب

ابروهایم بالا میپرد یعنی از صبح تا الان بیهوش
بودم؟

__ماهور ... ماهور بیهوش اومدی؟ خدایا شکر
تورو خدا بیا بیرون این شر و بخوابون مردم
زنگ زدن به پلیس... فرهاد ارسلان و میکشه بیا
بریم ...

سرم را به شدت بالا می آورم و به دختر بوسه
نام هراسان که نمیدانم سر و کله اش از کجا پیدا
شده نگاه میکنم اینکه اینقدر خودمائی و راحت با
من حرف میزند جوری که انگار سالهاست مرا
میشناسد خیلی عجیب تر از حضورش در
بیمارستان و حرف هایش است.

قبل از من پرستار به شدت اخم میکند و بهش
میتوپد

__نمیشه خانم ایشون بیمار هستن و هنوز
آزمایشاتشون مونده ممکنه بخاطر سرگیجه ناشی
از داروها زمین بخورن یا خون دماغ بشن... دکتر
اصلا اجازه...

قبل از اینکه پرستار زیبا اما بداخم جمله اش را
تکمیل کند سوییشرت طوسی رنگی که روی دسته
صندلی کنار تخت افتاده را چنگ میزنم و روی
لباس سفید با گلهای ریز آبی بیمارستان میپوشم
و دمپایی های پلاستیکی آبی رنگ پایین
تخت هم پوششی برای پاهایم میشوند.
از تخت پایین میآیم و رو میکنم به بوسه
- کجان؟

کوچه پشتی بیمارستان

__خانم... خانم کجا داری میری؟

پرستار با حرص سعی میکند جلویم را بگیرد اما
پشش میزنم و با وجود سرگیجه و سیاهی که
برای چند ثانیه جلوی چشمانم را میگیرد از بخش

اورژانس بیرون میزنم و توجهی به نگاه های
متعجب و راهروی شلوغ و انبوه بیماران تصادفی
و زخمی نمی کنم.

بوسه پشت سرم میآید و تند تند چیزهایی میگوید
که به دلیل ازدحام جمعیت و ناله های پر از درد
بیماران زخمی نمیشنوم.

بوی خون در مشام میپیچد گوشم زنگ میزند
تمام تلاشم را میکنم تا به خونهای ریخته کف
راهروی تمیز بیمارستان نگاه نکنم

رد شدن از میان تختهای بیماران زخمی و خونی
مثل رد شدن از پل صراطی است که مامان جمیله
سالها پیش ازش حرف میزد.

به همان اندازه سخت طاقت فرسا و ترسناک
اما بلاخره آن جاده ترسناک به انتها میرسد و باد
خنک سرشب پوست رنگ پریده صورتم را
نوازش میکند

نمیدانم با وجود ضعف جسمانی و سردرد و سیاهی هایی که جلوی چشمانم را میگیرند چگونه خود را به کوچه پشتی بیمارستان میرسانم و این بین بوسه ای که تند تند کنارم راه میاید دلیل این جنجال را توضیح میدهد.

_از صبح تا حالا جنگ به پا بود. تو رو که آوردن اینجا رئیس زنگ زد من پیام مراقبت باشم چون خودشونو حراست بخاطر دعواهاشون انداخت بیرون تا الان ارسال و رئیس بخاطر تو همو تحمل کردن اما نمیدونم سر و کله آیلی و فرهاد از کجا و چجوری پیدا شد که دوباره افتادن به جون هم ارسال گفت همه چیزو میدونه و فحش زیاد بار رئیس میکنه رئیس خودش خونسرده و هیچی براش مهم نیست اما فرهاد کله خرابه جونشو میده برا رئیس تا الان ارسال و تیکه تیکه نکرده باشه باید دعا....

اگه فقط یک تار از موهای سرش کم بشه
فرهادتون و آتیش می زنم به جون تنها خواهرم
این کارو میکنم
جا میخورد و سکوت میکند.

برایم مهم نیست به قدم هایم سرعت میدهم و
تقریبا می دوم، ارسلان جان من است.
برادرم همدردم رفیقم عزیزم...

هیچکس هیچکس حق ندارد کوچک ترین توهینی
به او بکند چه برسد بخواد ضرری به او
برساند.

چون آنوقت من نشانش میدادم چرا سالهاست
مردم شهر صدایم میکنند جادوگر

آنها به این نام صدایم میکنند چون من مانند یک
جادوگر خبیث و بی رحم

من ژنهای حیوانی را در وجودم دارم و اگر پایش
بیوفتد از یک ببر درنده میتوانم خطرناک تر باشم

یک حیوان خونخوار و درنده که برای همنوعانش احساس خطر کرده یا گربه ای که در سه کنج گیر کرده و به زمین و زمان چنگ می اندازد.

حتی لازم نیست کامل وارد کوچه شوم تا سر و صدایشان به گوشم برسد.

فحش های رکیک دو مرد و دختری که میانشان ایستاده و سعی میکند با حرفهایش میانجی گری کند.

_چی میگی تو مو اسهالی؟ بابا برو بتمرگ بغل رفیقت به قرآنی چیزی هم بگیر دستت دعا بخون حال مریضت خوب شه نه اینکه زنگ بزنی خواهر من هرچی دلت خواست بارش کنی و با بهونه بکشونیش اینجا... اصلا خواهر تحصیل کرده من کجا توی بدرد نخور بچه سوسول کجا؟

__خفه شو کثافت اون رفیق حرومزاده ات ماهورم
و بیچاره کرد. با این خواهر مثلا تحصیل کرده ات
نشستن نقشه ریختن ما رو دور بزن قبل از این
ماجرایا که خواهرت ول کن ما نبود. حالا اون شد
تحصیل کرده و ما بدرد نخور؟

باز صدای زد و خورد بالا میگیرد و من با عجله
جلو می روم تا مانع ادامه دعوا باشم ولی قبل از
آنها نگاهم به قول بوسه به رئیسی میخورد که
خیلی ریلکس توی ماشین لاکچری اش چهارزانو
نشسته و هدفون روی گوش هایش گذاشته و با
گوشی اش بازی میکند
چشمانم گشاد میشود.

آنور کم مانده ارسال و فرهاد هم را تکه پاره
کنند و این اینور برای خودش مثل پسر بچه های
هفت ساله بازی میکند.

خدایا این اعجوبه دیگر که بود که مانند قارچ
وسط زندگی من سبز شد؟!!

_ اصلا همتون باهم و اون گردنبند برین به درک
ولی... ولی اگه بلایی سر ماهور بیاد به جون
مادرم بیچاره تون میکنم به همون خدایی که تا
الان داشتی مسخره اش میکردی قسم.

بیخیال رئیس روانیشان میشوم و ترجیح میدهم
ارسلان را از این مخمصه خارج کنم
خودم را میانشان میاندازم و تازه متوجه میشوم
که چقدر فضای بینشان متشنج است.

ایلی گریه میکند و مشخص است چقدر از
این همتون باهم برین به درک گفتن ارسلان
دلخور میشود اما برادرش همان آقای دکتر که
دفعه پیش از شدت مستی چشمانش آلبالو گیلان
میچید حالا از شدت خشم چشمانش بیرون زده و
رگ های گردنش برآمده شده و سر ارسلان فریاد

میکشید ولی بوسه نمی گذاشت که به سمت
ارسلان حمله ور شود.

اما ارسلان که انگار کور و کر شده حتی مرا نمی
بیند و برای بار دوم در امروز دستش محکم روی
صورتم میخورد که آخ پر از دردم را به دنبال
دارد.

- ماهور ا تویی؟ چیشدی؟

سرم را با میآورم و دسته‌هایم را روی سینه‌اش
میگذارم و بب عقب هلش میدهم

_بسه ارسلان تمومش کن من خوبم

دست‌هایم را میگیرد و نگران به صورتم نگاه
میکند.

_کی گفت بیای اینجا تو؟ هنوز ازت آزمایش
نگرفتن چرا هی خودتو میندازی جلو این کثافت؟
اصلا همش تقصیر اون لاشی راهزنه که همه رو
انداخته به جون هم و خودشم همه چیز به یه
ورشه

یکدفعه از پشت سرم صدای محکم و خونسرد
مردی بیلن میشود که ارسلان صدایش میکند
راهزن

با سرعت به عقب میچرخم
با حالت خیلی خیلی جدی میگوید
_اولا لاشی خودتی و هفت جد و آبادت دوماً
راهزنی دیگه قدیمی شده کاری که من انجام میدم
کلاهدرداری مدرنه

ارسلان راست میگوید رئیس با اون چشمان
مرموزش کپی برابر اصله سر دسته راهزن
هاست.

همان راهزن عوضی که باعث شد من به خاک
سیاه بشینم و خاطره ای که از شدت وحشت
فراموش کرده بودم را دوباره یادآورم شد و
معلوم نیست چه چیزهای دیگری هم از من میداند

که همیشه جوری نگاهم میکند انکار روحم
عریان مقابلش ایستاده است.

آنقدر نفرت ازش در دلم میجوشد که نمیدانم کی
دستم بی خبر و اجازه از مغزم عمل میکند و روی
گونه اش فرود می آید.

آنقدر محکم که دست خودم درد میگیرد اما او
مانند یک درخت تنومند در برابر طوفان محکم
ایستاده و سرش را بالا گرفته است.

رگ های برآمده گردنش بذر ترس را در دلم
میکارند و چشمان کینه توزش اصلا شبیه آن
چشمان براقی نیست که دفعات پیش دیدم و از او
یک پسر بچه شیطان ساخته بود.

صدای هین آیلی و بوسه بلند است و فرهاد شوکه
داد میزند

__چه غلطی کردی دختره وحشی؟

میتروسم و شوکه میشوم به دستهای بی قرارم
لعنت می فرستم و اینبار بوسه و آیلی هم
نمیتوانند جلوی حمله کردن فرهاد به من را
بگیرند.

درست در چند قدمی ام رئیس دستش را به معنای
وایسادن برای فرهاد بالا میگیرد و به من نگاه
میکند.

از من بلند تر است و من با این لباسها خیلی خیلی
ترسیده و آسیب پذیر به نظر میرسم
البته که هستم

من حالم واقعا خوب نیست.

من کابوس هایم دارد سر باز میکند در حالی که
زخم های عمیق هنوز باز است. من یک بیچاره
هستم که حال دیشبم امروز برایم آرزوست.

من یک قایق شکسته روی امواج بی رحم دریا
هستم که هر دم به سویی کشیده میشوم

به سوی ، درد رنج خاطره ها و حالا خون

_ فکر میکردم دختر باهوشی باشی

قدمی عقب میروم جلو میآید همه چشم شده ایم تا
عکس العملش را ببینیم و من گمان میکنم سیلی
زدنم به خودش را بگوید و میخواهد بزند نه ام
کند اما او کلاه سویشرت تنم را روی موهایم
میکشد و فرفری هایم را زیرش پنهان
سر انگشتش را جای سیلی ارسال میکند.

_ اما یه کوچولوی احمقی که از تجربه من هات
عبرت نمیگیری

تنم مور مور میشود.

انداختن خودم وسط دعوا و سیلی خوردنم از
ارسالان برای بار دوم را میگوید.

_ بش دست زن عوضی

نوبت من است که دستم را برای ارسالان بالا
بگیرم

من توان دوباره جنگیدن و سیلی خوردن را ندارم
وقتی سرم گیج میرود و پیش چشمانم سیاه
میشود.

_برای بار آخر ازت میپرسم فقط یک کلمه
جوابمو بده تو کی هستی؟!
هیچ فقط سکوت

_لااقل اسمت چیه؟

میان چشمان منتظر و متعجب همه ما سرش را
جلو می آورد و دهنش را به گوشم نزدیک میکند.
جوری که فقط من بشنوم و به فارسی میگوید
پسر مریم باکره....

چشمانم از حرص گرد میشود. خدایا واقعا دانستن
اسمش

برایم تبدیل به یک معضل بزرگ شده است.

واقعا دلم میخواد بدانم نامش چیست و او فقط
مسخره بازی میکند.

در فاصله چند سانتیمان به چشمانش خیره
میشوم. من هم به فارسی میگویم

خوشمزه بازی در نیار سمت و پرسیدم
گوشه ابروی شکسته اش را میخاراند و اندک
لبخندی میزند.

دوباره دهنش را به گوشتم نزدیک میکند.
منم اسمم و گفتم یعنی تنها باریه که دارم اسمم و
به کسی میگم. من پسر مریم باکره ام
_مسیح؟

_مسیح مسیح بزرگمهر ... شاید با دونستن اسم
و فامیلم یکم از کنجکاوی هات رفع بشه
سرش را عقب میکشد و لبخند میزند.

از همان لبخندهایی که فقط خودش میتواند داشته باشد.

انگار که این لبخند امضای راست بودن حرفش باشد.

_ولی ترجیح میدهم همون رئیس صدام کنی البته اگر دیدار های بعدی هم وجود داشته باشه که بعید.

_باید گردنبند و بهم پس بدی من میدونم آیلی خواهرت نیست. میدونم خودتو ارکان دویماز جا زدی میدونم هنوزم با نازان در ارتباطی و من میتونم خیلی راحت برم بهش بگم این تو بودی که مجبورم کردی دزدی کنم و گردنبند و بهت بدم تو یک متقلب کلاهبرداری

انگار که یک کلاغ در حال غار غار کردن باشد، خیلی راحت مرا پشت سرش جا میگذارد و سوار ماشینش میشود

به دوستانش اشاره میزند همراهش بروند و همین
که فرهاد کنارش و آیلی و بوسه عقب ماشینش
سوار میشوند بلند می گوید

هرکاری دوست داری بکن من جلوت رو
نمیگیرم

و گاز را پر میکند و با سر و صدای زیادی کوچه
خلوت و سوت و کور را ترک

لحظه آخر نگاه گریان آیلی به ارسال را میبینم و
نگاه خشمگین فرهاد را به خودم

مسیح بزرگمهر

آنقدر از این بی توجهی عصبی ام که دمپایی
بیمارستان را از پا میکنم و به سمتشان پرت
میکنم

اما فقط گوشه خیابان در جای خالی ماشینی که
دیگر نیست می افتد.
لعنتی ها.

خب حالا من با این کنجکاوی که در حد مرگ
است چه کنم؟

با اصلانی که اگر گردنبد را برایش نبرم تیکه
بزرگه ام گوشم است چه کنم؟

__چی بهت گفت پسره؟

نمیدانم چرا شاید بخاطر اینکه نمیخواست کسی
بفهمد و در گوشم گفت یا شاید هم بخاطر دوتا
سیلی که از ارسلان خوردم هر چند ناخواسته از
دستش عصبانی ام که واقعیت را نمی گویم

__هیچی چرت و پرت

دمپایی ام را میپوشم و زیپ سویشرت را بالا
میکشم

- ماشینت کجاست؟

__پارکینگ بیمارستان

__خیلی خب بیا بریم

- آزمایشات چی؟

_لازم نیست. من حال خوبه

- ماهو..._

کف دستم را بالا میگیرم حوصله بحث کردن ندارم

_بیخیال ارسال من خوبم

پا به پایم می آید.

_کی منو آورد بیمارستان؟

عصبی دستش را مشت میکند.

اون پسره عوضی سریع با تو پرید تو آمبولانس

من مجبور شدم با ماشین خودم پیام بعدم که

اومدیم اینجا پسره داشت با ایلی حرف میزد

گوشی رو ازش گرفتم و هرچی تونستم بار ایلی

کردم چند ساعت بعد دیدم با اون پسره داداش

واقعیش و اون دختر ریزه میزه اومد.

تو چت شد اونجا یهو؟

موهایم را پشت گوشم میزنم

_ همه چیز اونشب یادم اومد.

هیجان زده می ایستد.

_ خب چی بود؟

شانه بالا می اندازم

_ یه مشت تهدید و چرت و پرت واقعا نمیدونم چرا

همچین چیزی باید یادم میرفت

دروغ دروغ دروغ

انگار واقعا من خودم پینوکیوی داستان باشم.

اینقدر که دروغ میگویم.

پکر شده کنارم راه میآید تا به ماشینش میرسیم

- هزینه های درمانت و همون اول پرداخت کردم

بشین بریم

- لباسام کو؟

_ تحویل گرفتم تو ماشین

در کنار راننده را باز میکنم و سوار ماشینش
میشوم

_فدی کجاست؟

_دیشب که اومدم گذاشتمش پیش صاحب این
مسافر خونه... خیلی پنچول میکشید نتونستم با
خودم بیارمش

_آها... دلم براش تنگ شده

دنده عقب میگیرد و از پارکینگ بیمارستان خارج
میشود.

داشبورد را میگردم

_چی میخوای؟

- فلشم.

فلش ارسال را در میاورم و فلش خودم را وصل
میکنم و آهنگ ها را پشت سرم رد کرده تا به
آهنگ محبوبم میرسم

شیشه را تا ته پایین میکشم و سرم را به پنجره
تکیه می دهم.

پشت این پنجره ها دل میگیره
غم و غصه دلو تو میدونی
وقتی از بخت خودم حرف میزنم
چشام اشک بارون میشه تو میدونی
عمریه غم تو دلم زندونیه
دل من زندون داره تو میدونی
هرچی بش میگم تو آزادی دیگه
میگه من دوست دارم تو میدونی
میخوام امشب با خدا شکوه کنم
شکوه های دلمو تو میدونی
بگم ای خدا چرا بختم سیاس
چرا بخته من سیاس تو میدونی
پنجره بسته میشه شب میرسه

چشمام آروم نداره تو میدونی
اگه امشب بگذره فردا میشه
مگه فردا چی میشه تو میدونی
عمریه غم تو دلم زندونیه
دل من زندون داره تو میدونی
هرچی بش میگم تو آزادی دیگه
میگه من دوست دارم تو میدونی
پشت این پنجره ها دل میگیره
غم و غصه دلو تو میدونی
وقتی از بخت خودم حرف میزنم
چشام اشک بارون میشه تو میدونی
عمریه غم تو دلم زندونیه
دل من زندون داره تو میدونی
هرچی بش میگم تو آزادی دیگه

میگه من دوست دارم تو میدونی
زندونی دل فریدون فروغی
حالا میخوای چیکار کنی؟ این پسره گردنبند بده
نیست.

چشمانم درد میکند. روی هم فشارشان میدهم
_ نمی دونم... واقعا نمیدونم.
_ اون لحظه که زدی زیر گوشش من گفتم الان
پاره مون میکنه چرا اینقدر مهربون شد؟
شانه بالا می اندازم. من چه میدانم؟
این مردک هم فاز مادر مهربان برداشته برای من
_ سویشرتش و چرا پوشیدی؟
_ نمیدونستم مال اونه لباسم مناسب نبود.
_ یکم بخواب چشمات سرخ شده وقتی رسیدیم
بیدارت می کنم.
_ باشه.

صدای موزیک را بلندتر میکنم و چشمانم را
میبندم

_ارسلان...

_بله؟

_گشتمه

میخندد.

_سر راه برات پیتزا میگیرم

_پنیرش زیاد باشه

_چشم پرنسس

می خوابم من واقعا به خواب احتیاج دارم به
خاموشی موقتی که این درد را از تنم بیرون
بکشد.

من تاب غصه خوردن دوباره را ندارم نهایتش به
دست اصلان خان میمیرم و این زندگی تاریک و
کابوس هایش به پایان می رسد.

این درد استخوان سوز و این راز مخوف که
سالهست کنج سینه ام دفن شده و حتی ارسلان
نباید چیزی از آن بداند.

این رازی که بوی خون میدهد.

تکانه‌های ریز ماشین برایم مثل گهواره بچه گی
هایم است.

همانی که او شکستش.

روزی در شش سالگی که به عادت بچه گی هایم
توی گهواره خوابیدم و او با چکش به جانش
افتاد و فریاد میزد تو دیگه بچه نیستی
نفس هایم کم کم ریتم آرامی میگیرند و خوابم
میبرد.

اینبار به جای کابوسهای همیشگی رویا میبینم

من ارسلان ماهلی و فرح

همه در خانه باغ مامان جمیله جمع شدیم

همه جا پر از ریشه و بادکنک است. انگار تولد
کسی باشد.

من با شاخه گلی قرمز در دستم میان درختان
ایستاده ام

لباس سفید رنگ حریری به تن دارم
صدای خنده های بلند ماهلی و ارسلان تا اینجا
میآید.

فرح مثل پروانه دورشان میگردد.
به سمتشان میروم همه جا پر از پروانه های
آبی ست.

نزدیکتر که میشوم لباس عروس ماهلی و کت
شلوار دامادی ارسلان توی ذوقم میزند.

شاخه گل از دستم میافتد. یکدفعه ماهلی جیغ
میکشد.

لباس عروسش آتش گرفته است.

به سمتش میدوم اما ... اما از خطی که بادکنک
ها کشیده اند نمیتوانم رد شوم انگار که یک دیوار
نامرئی از آن به بعد کشیده شده باشد.

جیغ میزنم خواهرم دارد زنده زنده میسوزد.
مادرم و ارسلان هم کنارش ... هر دو آتش گرفته
اند و میسوزند.

جیغ میزنم جلو می روم اما نیرویی به شدت به
عقب پرتم می کند.

روی زمین میافتم به داغی جهنم است.

کسی صدایم میزند به عقب میچرخم
مسیح است.

همان پسرک چشم آبی ... همان رئیس بوسه
صدایم میزند و دستش را به سمتم دراز کرده
است

نگران نگاهم میکند و دستش را بیشتر به سمت
می‌آورد.

پایم میسوزد . لبه دامنم آتش گرفته است.

دستم را به سمتش دراز میکنم نمی‌رسد.

اشک هایم سرازیر میشود.

ناامید نگاهم میکند و میرود.

صدای جیغهای ماهلی توی گوشم میپیچد

پایم کامل سوخته است. شاخه گلی که دستم بود
به شکل ماری سیاه درآمده و دور پایم میپیچد منم
جیغ میزنم و از خواب می‌پریم

رویای لعنتی که به کابوس بدل شد.

نفس عمیقی میکشم و موهای چسبیده به گردنم
را جدا می‌کنم توی ماشین ارسال روبه روی
یک پیتزا فروشی نشسته ام و خبری از ارسال
نیست.

بطری آبی را برمیدارم و مینوشم
خشکی گلویم برطرف میشود. یک روزی بلاخره
این کابوس ها مرا می کشت.
یک روزی بلاخره ترس از دست دادن خانواده
کوچکم مرا نابود می کرد.
ارسلان با دو جعبه پیتزا از فست فودی خارج
میشود و به این طرف می آید.
سوار ماشین میشود و من را که بیدار میبیند
جعبه ها را دستم میدهد.
_چه زود بیدار شدی گفتم تا برسیم مسافر خونه
باید با مصیبت بیدارت کنم
_خواب بد دیدم
استارت می زند.
_چه خوابی؟

__تو و ماهلی لباس عروس و دوماذ پوشیده
بودین تو باغ مامان بزرگم عروسی گرفته بودیم
مامانم بود. یهو همه جا آتیش گرفت. ماهلی
داشت میسوخت تو و فرح هم باهاش... شاخه
گلی که براتون آوردم یهو مار شد و دور پام
پیچید.

ابروهایش بالا میرود و سرعتش کمی کم میشود.
__چه خواب ترسناکی

__مار تو تعبیر خواب نماد اینه که در معرض خطر
پنهانی قرار داری یا بعضی از معبران هم تعبیر
مار و دشمن میدونن یه دشمن مودی و خطرناک
در جلد دوست و خیلی نزدیک به آدم
چه عجیب

__برای من عجیب نیست تمام عمرم را تقریبا از
این خواب ها دیدم.

یکی از جعبه ها را باز میکنم

پنیر بیش از حدش یعنی مال من است.
کمی به پنیر برشته شده رویش نگاه میکنم همان
رنگ همان بو... زمان میمیرد اما خاطره ها هرگز
تقریبا نصفش را میخورم و به ارسلان هم میدهم
جعبه ها را صندلی عقب میگذارم و باقی مانده
بطری آب را سر میکشم
_گوشیم کجاست ارسلان؟
_تو داشبورد بود. ندیدی؟
لعنتی به حواس پرتم میفرستم گوشی ام را از
داشبورد درآورم
و توی جیب سویشرت میگذارم
روبه روی مسافرخانه هستیم برای گفتن تصمیم
به ارسلان مردد میشوم اما هر چه فکر میکنم این
بهترین راهکار است.
بطری پلاستیکی را توی دست میفشارم

__میخوام برگردم ایران

روی ترمز میکوبد.

__چی؟

__باید برگردم از این پسره چیزی به من نمی
ماسه اصلان هم بیخیال نمیشه باید برم ایران
اینجوری میتونم کنار ماهلی باشم تا اگر خطری
هم بود خودم از نزدیک مراقبش باشم
عصبانی میشود.

__پس کی مراقب تو باشه؟ چرا اینقدر خل و چلی؟
اصلا به کسی غیر از ماهلی هم فکر میکنی؟

__چرا عصبانی میشی؟ از اولم قرارمون همین
بود. من برم ایران تو هم بری آلمان

__اون موقع فرق داشت تو قرار بود گردنبند و به
اصلان بدی بعد بری تا کاریت نداشته باشه من
قرار بود با آیلی برم الان شرایطمون مثل اون
موقع اس؟

- من باید برم ارسلان ماهلی دیگه نمیتونه بیشتر
از این اونجا بمونه تنهایی... فرح با صدتا
شماره داره زنگ میزنه و بهم فشار میاره اگه
برم خودم مراقب ماهلی ام فرح نمیتونه بزور
شوهرش بده

_ماهور ماهور ماهور من ... من چی ماهور؟
_تو میتونی انتخاب کنی اینجا بمونی و میونت و
با آیلی درست کنی یا با من بیای... یا هم بری
آلمان خودت هم میدونی آیلی تقصیری نداره همش
زیر سر مسیحه

_مسیح؟

_اون پسره... اسمش مسیحه

_تو از کجا میدونی؟

خودش گفت.

_توهم باور کردی؟

_آره اصلا چه فرقی داره؟ الان بحث ما سر اسم
اون یارو..._

وایسا ببینم ... فامیلش چی؟ فامیلش و نگفت؟

_چرا اتفاقا بزرگ زاده بزرگ

بزرگمهر؟

خوشحال بشکنی میزنم

آره همین بزرگمهر ... بهش نمیومد ایرانی باشه

من گفتم چه خوب فارسی حرف میزد آیلی الکی

گفت نابغه اس تو نگو.....

- احمق

شوکه دستم را روی قلبم میگذارم

کوفت چته وحشی؟

موهایش را میکشد و با حرص نگاهم میکند.

_ماهور وقتی گفتی درباره اون باستان شناس که
سنگ گردنبند و به اعلان داده تحقیق کن ببینیم
راست میگه یا نه من چی بهت گفتم؟

_من یادم نیست دیروز ناهار چی خوردم بعد چرت
و پرتای تو یادم باشه؟
توی سر خودش میکوبد.

_ماهور ماهر ماهر....

_کوفت قرص ماهر خوردی؟ بنال ببینم چه
مرگته

- احمق اون به باستان شناس ایرانی و زنش به
دانشمند ترک بود. بهترین پزشکا و
روانشناسای دنیا تشخیص داده بودن که پسر ۹
ساله شون مثل پدر مادرش نابغه است.
گیج میشوم یک چیزهایی میفهمم و نمیفهمم
- منظورت چیه؟

__بهمن بزرگمهر باستان شناس و کارشناس زبان
های باستانی... نابغه ای که خیلی از کتیبه های
چند هزار ساله دنیا رو خونده و محوطه های
باستانی رو کشف کرده زنش سویلای کایا استاد
تاریخ

ناباور نگاهش میکنم
چیزهایی که میشنوم را قبلاً شنیده ام اما انگار
این اولین بار باشد.

__منظورت اینه پسرشون... همون پسر بچه نه
ساله نابغه، مسیح بزرگمهر همین مرتیکه دیوونه
ایه که منو بیچاره کرد؟
سرش را به تایید تکان میده.

نیشخندی ناباوری روی لبهایم مینشیند.

__شوخی میکنی؟

__نه معلومه که نه....

دستش را مشت میکند و جلوی دهنش میگیرد
_ پس بگو این پسره چرا اینقدر پیگیر گردنبنده
نگو مال باباش بوده ارسلان هیچ میفهمی چی
داری میگی؟

_ من میفهمم چی میگم ولی تو نمیفهمی چی شده
میخواستی گردنبندی که مال مامانش بوده رو بیاد
دو دستی تقدیم...

_ برو بابا...

لباسهایم را از صندلی عقب برمی دارم و پیاده
میشوم

- ماهور

دستی به معنای برو بابا برایش تکان میدهم همه
دست به یکی کردند مرا اسکل کنند.

کلید اتاقم و فدی را از مرد پشت پیشخوان یا
همان صاحب طماع مسافرخانه تحویل میگیرم و
پله ها را دوتا یکی بالا می روم این همه جان

بکن آخر سر تمام مقصدت یک اتاق نم گرفته ته
مسافرخانه باشد.

بیچارگی اگر شکل داشت میشد من.

فدی را پایین میگذارم و در اتاق را قفل میکنم
حوصله ارسال را ندارم حداقل امشب نه....

لباسهای مزخرف بیمارستان را از تن میکنم و
فقط با همان سویشرت و لباس زیر روی تخت
دراز میکشم

کلاه سویشرت را به دماغ نزدیک میکنم بوی
نعا می‌دهد.

مسیح مسیح بزرگمهر همیشه همین بو را میدهد.
یک رایحه خنک و پر از طراوت....

یاد چشمانش میوفتم وقتی کلاه سویشرت را روی
موهایم کشید. برخلاف همیشه ستیز نداشت.

دریای پر تلاطم چشمانش آرام بود.

یک ساحل گرم و صمیمی... شاید بخاطر وضعیتم
مدارا کرد.

شاید هم.... نمیدانم.

چشمانم میرود تا گرم بشود اما نمیگذارم

من تاب یک کابوس جدید را ندارم

دستی توی موهایم میکشم بهم گره خورده است.

دلم حمام میخواهد.

به فدی که پایین تخت به خواب رفته نگاه میکنم

تصمیم برای حمام قطعی میشود.

از جا بلند میشوم و از چمدانم یک دست تاپ و

شلوار راحتی بیرون میکشم

نگاهم به کتانی های قرمز میخورد.

با حرص از چمدانم خارجشان کرده و هر لنگه را

به سمتی پرت میکنم

حوله و شامپویم را هم در میاورم و به سوی
حمام میروم

یک دوش ده دقیقه ای میتواند اندکی آرامم کند.
حمام مسافرخانه هم مثل صاحبش درب و داغان
است و تنها خوبی اش این است که ابگرم دارد.
سریع دوش میگیرم و بیرون میایم لباس هایم را
میپوشم و حوله را دور موهایم میپیچم من عاشق
این رایحه توت فرنگی هستم که از موهایم بلند
میشود.

نگاهم به لباسهای دیشم که توی پلاستیک است
می افتد.

حتما تا حالا بو گرفته اند.

از پلاستیک درشان میآورم و روی دسته صندلی
میگذارم تا فردا بشورمشان اما نگاهم که به
شلوارم می افتد عکسی که دیشب از آلبوم خانه
مسیح توی جیبم گذاشتم یادم میآید.

کنجکاوی توی رگهایم میجوشد و با سرعت جیب
هایم را میگردم تا عکس را پیدا میکنم
قبل از اینکه عکس را ببینم نگاهم به نوشته
پشتش می افتد.

به ترکی و با خطی خوش نوشته شده است.
همان خطی که مرد کنار ساحل برای من یادداشت
نوشته بود. مسیح

نام و نام خانوادگی مسیح بزرگمهر
شماره ثبت: صفر

پروژه معروف ترین کلاهبردار قرن
حتی فرصت شوکه شدن هم پیدا نمیکنم چون
جمله بعدی و خطی که آن را نوشته و متعلق به
مسیح نیست هوش از سرم می پراند.
شکاری که به شکار میرود شکار میشود.

باشد که در این مسیر شکارچی باشی

و امضا و مهر قرمز رنگی که طرح یک
پرستوست.

همان پرستویی که روی ساق دست مسیح تتو
شده بود و من فکر میکردم فقط یک تتوی عادی
لای بقیه تتوهایش است.

برای سقوط نکردن به دیوار تکیه میزنم
دستم را روی دهنم میفشارم با انگشتهایی که
ریشه گرفته اند عکس را برمی گردانم
یک پسر قد بلند با موهای از ته تراشیده کنار
مردی ایستاده است که موهایش همرنگ موهای
من است.

مردی که دست دور گردن پسر انداخته و میخندد
اما پسری که اخم دارد . لوکیشن پشت سرشان
یک نما از تیمارستانی خیلی قدیمی در ازمیر
است.

یک تیمارستان که حالا متروکه محسوب میشود.

پسرک اخمویی که حالا میدانم نوجوانیهای مسیح
است و مردی که...

عکس را روی زمین پرت میکنم لبخند مرد برایم
وحشتناک است.

چشمانم آنقدر گرد شده که اشک از شدت سوزش
کنارش راه می گیرد.

همان چیزی که ازش وحشت داشتم بر سرم آمده
است.

همان چیزی که سالها ازش فراری بودم تا بیست
و پنج سالگی دنبالم آمده است.

مردی که پایه ثابت کابوس هایم است. مردی که
مرا ماهی گلی صدا میزد مردی که من حتی جرات
نداشتم نامش را به زبان بیاورم و "او" صدایش
میکردم پس از ده سال دوباره نام نحسش به
زندگی ام آمده است.

این خط این شعار این چهره این موهای پرتغالی

دستم را روی دهنم میکوبم

آدم خوار آن قاتل زنجیره ای حرامزاده؛ کسی که
چشم راست دختر و پسرهای جوان را در می
آورد گلویشان را میبرد و در بالاترین نقطه شهر
به صلیب میکشد چه ارتباطی میتواند با مسیح
بزرگمهر داشته باشد؟

پدر حیوان صفت و روانی من قاتل زنجیره ای
معروف استانبول چه ارتباطی میتواند با مسیح
داشته باشد؟

صدای جیغهای دردناک و خفه ام در آن روز
نحس توی گوش هایم میپیچد اما خودم هیچ کاری
نمیکنم هیچ حرفی نمیزنم گریه نمیکنم ارسلان
نباید از این قصه بویی ببرد.

من باید قبل از اینکه این زخم عفونی سرباز کند
درمانش کنم چند وقتی ست بوی خون میآید.

از در و دیوار مسافرخانه ماشین ارسلان و حتی
فروشگاهی که از آن خرید میکنم

بوی خون و مرگ میآید اما انگار همه گی
حالشان خوب است.

از وقتی که یادم میآید مرگ همیشه در یک قدمی
ام بوده است.

نه اینکه خودم هدفش باشم ها نه ... من بیشتر از
یک پزشک یک نظامی و حتی یک آتش نشان
مرگ انسانها را دیده ام.

آن هم به بدترین شکل ممکن

یک چشم درآمده گلوی بریده و تنی به صلیب
کشیده شده

من فرزند یک قاتل زنجیره ای ام

یک هیولای روانی که لقبش آدم خوار است البته
بعضی از مردم تپه مرگ روستایمان صدایش
میکردند شکارچی چون او مثل یک سگ شکاری
ترس را بو میکشید و هرجا بوی خیانت به
عقایدش میآمد فردایش آن شکار تیر اول
روزنامه بود

وقتی ده سالم بود مادرم دیگر کتک خوردن و
اخلاق عجیب غریبش را تحمل نکرد و از او
طلاق گرفت

من شبیه پدر بودم و ماهلی شبیه مادر
پس مرا پدر برداشت و ماهلی را مادر... انگار که
ما کالا باشیم

پدر مرا پیش مادرش مامان جمیله گذاشت و رفت
ترکیه... سرزمین آبا و اجدادی اش

مامان هم یک سال بعد با مردی کارخانه دار و
ثروتمند به نام هوشنگ مشایخ ازدواج کرد.

ناگفته نماند که هوشنگ فامیل ماهلی را از
آکسوی به مشایخ تغییر داد و این گونه خواهر
کوچک من صاحب پدر و مادر شد.

و ماهور بیچاره از همه جا مانده و رانده همان
سه ساله خانه جمیله خاتون شد.

سیزده سالم که شد مامان جمیله فرد پای گوشی با
پدر حرف میزد که سخته کرد.

به فاصله یک روز من دوباره آواره شدم و پدر برگشت هیچ مراسمی برای مادرش نگرفت و در سکوت او را به خاک سپرد.

بعد هم مرا به زور و کشان کشان سوار هواپیما کرد و آورد ترکیه... در روستای دورافتاده ای که بعدها بخاطر آن تپه که محل دار زدن دوستم بود صدایش کردند تپه مرگ من با او به این روستا آمدم و در خانه اشرافی اما ترسناکش باهاش زندگی کردم البته زندگی که... من کاری به کارش نداشتم و او هم زیاد از من خوشش نمی آمد. فقط تلاش میکرد عقاید خودش را در مغز منم حک کند.

ما برای هم فقط در حد دو همخانه بودیم تا روزی که جنازه تنها دوستم را در بلندترین تپه روستا به صلیب کشید.

آن روز بود که من برای اولین بار به شکارچی بودن او پی بردم و غروب آفتاب نزده خانه مان پر بود از پلیس هایی که من خبرشان کرده بودم

ماشینهایی که آژیر داشتند دم خانه مان صف کشیدند و از زیرزمین مان چند چشم درآمده دو اسکت سر و اسلحه و انواع چاقو بیرون کشیدند. آدم خوار آن روز خانه نبود.

رفته بود شهر .. پی شکار جدیدش مأموریت داشت.

پلیسها در خانه مان کمین کردند همین که آمد بیشتر از سی تن سرباز دوره اش کردند. نگاهش نگاه آن روزش هیچوقت یادم نمی رود جا نخورده بود. انگار انتظارش را داشت.

هیچوقت در طول عمرم تا به آن روز کسی را ندیده بودم که از زندان رفتنی که همه میدانستند عاقبتش اعدام است خوشحال باشد اما به روح مادر بزرگم قسم آدم خوار آن روز می خندید. زنگ خنده ای که حالا پایه ثابت کابوس هایم است.

خنده هایی که مرا به یتیم خانه از میر کشاند و
چهار سال از عمرم را آنجا تلف کرد.

عمری که تمامش را او به باد داد.

میدانی چه چیزی پدرم را ترسناک تر میکند؟
او هیچ گونه بیماری روانی یا اختلالی نداشت و
همه کارهایش را در سلامت عقلی کامل انجام
میداد

این یعنی او یک شیطان است.

یک شیطان که پس از سالها هنوز هم صدای خنده
هایش از جهنم میاید و کسانی که به او مربوط
میشوند وارد زندگی نیمه ویران من شده اند.
طوفان چشم های آبی ای که برای ویرانی آمده
است.

هودی و شلوار بگ مشکی رنگم موهایی که زیر
کلاه هودی پنهانشان کردم و چشمان خون افتاده
ای که از نخوابیدن به این روز افتاده و پشت

عینک آفتابی مخفی شده اند به اندازه کافی وخیم
بودن اوضاع را نشان میدهند.

به خصوص وقتی که پس از کلی خودخوری
بلاخره طاقت نیاوردم و ساعت پنج صبح راهی
خانه ویلایی هستم که صبح دیروز جلویش از حال
رفتم

من دختر ضعیفی نیستم ترسو هم نیستم
تنها آفت من افکار بی اندازه ام است. فکر و خیال
هایی که رهایم نمیکند.

تا به حال شده که در یک مکان یک اتفاق بد
برایتان بیوفتد و از آن به بعد از آن مکان متتفر
باشید؟

یک مکان یا یک چیز؟

برای من آن مکان خانه ای ست با نمای سیاه
روی یکی از تپه های بلند روستای تپه مرگ
خانه او

برای من آن چیز خون است و تاریکی... بوی
خونهایی که در آن خانه ریخته شده هنوز هم در
مشام میپیچد.

تاریکی که او مرا داخلش زندانی میکرد هنوز هم
سایه به سایه ام می آید.

روانپزشک یتیم خانه میگفت تو عذاب میکشی
گریه می کنی از خون و تاریکی میترسی چون
هنوز سفیدی چون هنوز مثل اون سیاه نشدی
چون عذاب وجدان داری و فکر میکنی تقصیر
توئه که پدرت اون جنایتها رو انجام داده تو اگر
میخواهی درمان بشی باید دست از این افکار
برداری زن خوبی بود. البته تا آن روز
اگر این ماجراها نبود حتما دوباره به یک
روانپزشک مراجعه می کردم

من نیاز دارم تا یک روز تمام دردهایی که از
 کودکی کشیدم را با یک نفر در میان بگذارم شاید
 این کابوس دست از سرم برداشت

شاید آدم خوار گذاشت که روح ماهور پس از
 بیست و پنج سال در آرامش باشد.

عکس و گواشی ام را با هم توی جیب شلوارم می
 گذارم و فدی را بغل میکنم بدون کوچکترین سر و
 صدایی از اتاق خارج میشوم و در را قفل میکنم
 دیشب هر چه ارسالان اصرار کرد در را به رویش
 باز نکردم من طاقت رویا رویی با او را نداشتم
 مخصوصا وقتی که لبخند وحشتناک آدم خوار
 توی عکس جلوی خوابیدنم را می گرفت.

فدی را به مسئول پشت پیشخوان میدهم و مبلغی
 را هم به عنوان دستمزد برایش میگذارم کلید را
 تحویلش میدهم و نگاه متعجب او به عینک آفتابی
 ست که این وقت صبح روی چشمانم است.

- لطفا وقتی دوستم پایین اومد گریمو بهش تحویل بدین

_چشم خانم

_ممنونم.

از مسافرخانه با آن هوای گرفته اش خارج میشوم و به آسمانی که هنوز تیره و تار است نگاه میکنم

حتی خنکی هوا هم نمیتواند از التهاب صورتم بکاهد.

من تب دارم.

من تازه بعد از دیدن این عکس منظور پشت آن حرف را فهمیدم.

ماهی قرمز تا دیر نشده طلب بخشش کن...
رستاخیز اون نزدیکه

آنقدر فکر کردم که مغزم در حال ترکیدن است و ته همه راه ها فقط به یک نتیجه میرسم

پاسخ تمام سوالاتم پیش آن مرد است و من نمیتوانم تا فردا تحمل کنم چون آن موقع ارسال هم به تاریک ترین و مخوف ترین راز زندگی من پی میبرد.

چیزی که هفت سال ازش پنهان کردم نه تنها او ... از همه مردم

من فرزند همان حرامزاده ای هستم که بچه ها دخترها پسرهای خیلی هایشان را سر برید و بخاطر اینکه نکند زن هایش رویم اثر داشته باشد و مانند او شوم از این کشور ممنوع خروج شدم. هرچند یک کار بیفایده است و فقط مرا از خواهرم فرسنگ ها دور کرده و گرنه کسی که بخواهد جنایت کند ترکیه یا کشور دیگری برایش فرقی ندارد.

یا به قول آدم خوار یک هیولا سالروز میلاد مسیح هم میتواند هیولا باشد زمان یا مکان مهم نیست. این روح آدماست که میتواند آلودگی به وجود

بیاره یا پاکی اویی که روح خودش از همه آلوده
تر بود

سر خیابان به سختی تاکسی پیدا میکنم و آدرس
آن ویلای خارج از شهر را میدهم.

هرازگاهی نگاههای متعجب راننده در آینه جلو به
عینک آفتابی ام را میبینم اما محل نمیدهم.

تمام چیزی که من باید به آن فکر کنم ارتباط
مسیح با آدم خوار است. همین صدای زنگ
موبایلم بلند میشود گوشی ام را از جیب هودی
بیرون می آورم و به عکس ماهلی که رویش
نقش بسته نگاه میکنم

ادم خوار ماهلی را دوست نداشت.

هیچوقت

نمیدانم این وقت صبح که حتی پرنده ها هم هنوز
خوابند چرا بهم زنگ زده اما تجربه ثابت کرده
است که همیشه باید جوابش را بدهم.

شاید سر و کله آن طاهر نحس پیدا شده

- جانم ماهلی؟

_آجی به سوال ازت میپرسم تورو خدا راستش و
بگو

کمی روی صندلی ماشین جابه جا میشوم
صدایش آرام است اما نفسهایش نه

_چی شده ماهلی؟ این وقت شب چه سوالی؟

_ماهور تورو روح مامان جمیله سوال نپرس فقط
جوابم و بده بعدا بهت میگم

دستم را به پیشانی میگیرم نگرانم میکند

_خیلی خب باشه سوالت چیه؟

_تو دختری به اسم حیات میشناسی؟

_نه کی هست اصلا؟

_ماهور یکم فکر کن میگن خیلی سال پیش تو
همین خونه باغ زندگی

ناگهان چیزی یادم میآید. اخم هایم از هم باز
میشود.

__ماہلی من یدونہ حیات بیشتر نمیشناسم اونم من
ندیدمش۔ فقط وقتی بچہ بودم مامان جمیلہ ازش
برام حرف میزد۔

- خب کیہ؟

__میگن صاحب اصلی خونہ باغ بودہ خوشگلترین
دختر خان تو اون دوران با پسر یکی از تجار
معروف روسی ازدواج کرد۔ اتفاقاً

تو همون خونہ باغ ہم عروسی گرفتن حالا
چیشده از اون می پرسی آگیا حرفی ازش بہت
زده؟

__اون بہم گفت حیات الان کجاست؟

ابروہایم بالا میبود چرا صدایش اینقدر گیج است؟

__ماہلی قدمت اون خونہ بیشتر از صدسالہ حیات
ہفتاد سال پیش مردہ

تا دقیقہ ہا صدایش در نمی آید جوری کہ فکر
میکنم تلفن را قطع کردہ اما نہ ہنوز پشت خط
است۔

__ماهلی چیزی شده؟

__نه نه نه ...هیچی نیست فقط برام سوال شده
بود بعدا بهت زنگ میزنم ببخشید بد خوابت کردم
شب بخیر ابجی

__می بوسمت شب توهم بخیر

آنقدر فکرم درگیر است که نمیتوانم به رفتار
عجیب ماهلی و سوال هایش درباره حیاتی که
هفتاد سال پیش مرده فکر کنم تصمیم میگیرم پس
از مدتها با اینستاگرام خودم را سرگرم کنم.
به پیج های ورزش و کفش و لباسهایی که دنبال
کردم سر میزنم و بعضی از پستهایشان را لایک
میکنم

یادم به پیج خودم و آخرین پستی که گذاشتم
میرود.

در روستای نازان و از تپه های بلند و سرسبزی
بود که اتفاقا نسبت به روستا آنتن دهی خوبی
داشتند.

وارد صفحه خودم میشوم و به عکس تپه ها نگاه میکنم چقدر دغدغه آن روزم با آشفتگی امروزم فرق دارد.

کپشن زده بودم کسی میدونه اینجا کجاست؟

با این وضعیت خنده ام میگیره

من خودمم هم نمیدانستم اسم آن روستا چیست و لوکیشن دقیقش کجاست چون طبق معمول در مسیر رسیدن به آنجا در ماشین خوابیدم وارد کامنت ها میشوم بیش از هزار کامنت وجود دارد و من متعجب میشوم هیچکدام از پست هایم انقدر کامنت ندارد و ویو نخورده است

حدود سی ، چهل کامنت اول. از منظره زیبای تپه ها تعریف می کنند و بعضی هم استیکر قلب و گل گذاشته اند اما.... اما کامنت های بعدی چیزی نیست که انتظارش را داشتم

خیلی جرات داری

چطور تونستی وارد اونجا بشی؟

__این تپه ها وحشتناک

__خونه اون روانی تو این روستاست

__راست میگن خونه آدم خوار هنوز هم سرجاشه؟

__تپه مرگ کی جرات میکنه به چنین جای

وحشتناکی بره؟

__مردم میگن هنوز هم شبها روح آدم خوار رو اون

تپه ها قدم می زنه

__تپه مرگ... روی اون تپه ها یه دختر پونزده

ساله رو به صلیب کشیدن.

سریع کامنت ها را میبندم و به ارسال زنگ

میزنم حالا حتی خواب بودن و فهمیدنش هم مهم

نیست.

- الو... ماهور؟

با صدای خواب آلودش عذاب وجدان میگیرم اما

سوالم مهم تر است.

__ارسلان اون روستا که اولین بار باهم رفتیم
سراغ نازان... اسم اون روستا چی بود؟

__صدای ماشین میاد کجایی ماهور؟

عصبی میتویم

__یه کار مهم داشتم اومدم بیرون بهم بگو اسم
اون روستای لعنتی چی بود؟

__اسمش و یادم نمیاد اما وقتی میخواستیم بریم
اونجا از چند تا سوپر مارکتی که سوال پرسیدم
تپه مرگ یا یه همچین چیزی میگفتن بهش حتی
یادمه اصرار میکردن که اونجا نریم چرا چیشده؟
نگاهم مات میشود.

__چیزی نشده همینجوری برام سوال شد. بخواب
منم چند ساعت دیگه بر می گردم

انقدر خوابش میآید که بی خداحافظی قطع میکند.
به حالش غبطه میخورم

به هر حال او که مجبور نیست تاوان گناه ها و
جنایت های والدینش را بدهد.

من مجبورم

منه احمق هه... تپه مرگ

تاکسی جلوی ویلا که از حرکت می ایستد
ناخودآگاه استرس میگیرم،

اما نه برای رویارویی با مردی که سرتاپایش
دروغ است. برای جوابی که قرار است بشنوم
استرس دارم آدم خوار کجای زندگی مسیح
ایستاده است که اینقدر صمیمی در عکس به او
لبخند میزند؟

هوا هنوز تاریک است و من حتی نمیدانم صاحب
این ویلا خانه هست یا نه.

کرایه تاکسی را پرداخت میکنم و پیاده میشوم
دست در جیب شلوارم میکنم و چاقویی که از
ظرف و ظروف مسافرخانه برداشتم را لمس

میکنم به پای چاقوهای خودم که مسیح ازم گرفت
نمی رسد اما خب از هیچی بهتر است.

مقابل در بزرگ و سفید رنگش می ایستم شبیه
یک قلعه است تا یک خانه... مخصوصا با وجود
درخت تنومند و پر از شاخه ای که کنار در کاشته
اند.

نفس عمیقی میکشم

خب تنها خوبی اش این است که دیوارهایش
آجری اند.

عینکم را از روی چشمانم برمیدارم و توی جیبم
میگذارم کلاه هودی را از سرم در میآورم و
موهایم را با کش دور مچم محکم میبندم و دوباره
کلاه را روی سرم میکشم گره بند کفشهایم را
سفت میکنم و دستم را به شاخه درخت می گیرم
کمی خودم را بالا میکشم و به سختی یک پایم را
روی شاخه می گذارم.

با یک حرکت سریع پای دیگر را هم روی شاخه می اندازم و روی تنه سفت و سختش مینشینم و پاهایم از دو طرف شاخه آویزان میشود.

طول شاخه تا دیوار امتداد دارد یعنی اگر بخواهم خودم را به دیوار برسانم باید طول شاخه را طی کنم شاخه ای که با وجود محکم بودن و عرض طویلش اما ممکن است بخاطر سن زیاد درخت و فرسودگی بشکند و من با مغز زمین بخورم.

کمی دور و ور را بررسی میکنم تنها شانس این است که جانور موذی روی درخت لانه ندارد.

ناگهان یاد درختهای باغ مامان جمیله می افتم. چقدر از توت و پرتقال بالا رفتم و چقدر از آن سپیدار بلند افتادم

گردوی کهن سال ته باغ... یادش بخیر

تقریبا تا نیمه درخت را به صورت نشسته جلو می روم اما نیمه بعدی که به دیوار وصل میشد

نازک تر از آن است که بشود به صورت نشسته
جلو رفت.

با احتیاط روی پاهایم روی شاخه مینشینم
صدای جیرمانندی میدهد. اگر بیوفتم حداقل یک
دست و یک پایم میشکند.

دستم را به شاخه بالای سرم میگیرم و با حالتی
خمیده جلو می روم انگار که یک بندباز باشم و
روی بند راه بروم.

به یک قدمی دیوار که میرسم صدای ترک خوردن
شاخه را میشنوم اما قبل از اینکه همراه با شاخه
روی زمین پخش بشوم سریع روی دیوار میپریم
مثل یک دزد حرفه ای شاخه شکسته فقط تا
نزدیکی زمین خم میشود اما نمی افتد.

نفس راحتی میکشم به پایین دیوار خیره میشوم
یک باغ بزرگ و پر از درخت است.

عرق روی پیشانی ام را پشت دست پاک میکنم

به کمک درختی که نزدیک دیوار کاشته شده است
از دیوار بلند پایین می‌پریم و کفشهایم روی چمن
های خیسش فرود می‌آید.

روی پنجه‌های پایم راه می‌روم و از میان انبوه
درخت‌ها عبور می‌کنم.

وسط باغ یک استخر دارد که روبه رویش
ساختمان اصلی ویلاست و دوباره پشت ویلا
درخت و بوته‌های گل است.

انگار که وسط جنگل خانه ساخته باشی

البته اگر آن پارکینگ کنار ساختمان که چند
ماشین لوکس و همان موتور غول پیکر تویش
خودنمایی میکنند را نادیده بگیری می‌خواهم با
کمک درختها استخر را دور بزنم اما صدای
موزیکی که از وسط استخر می‌آید نمی‌گذارد.

سریع خودم را پشت یکی از درختها پنهان می‌کنم
دست روی قلبم می‌گذارم ضربانش بالاست.

آهسته سرکی به استخر خالی از آب می‌کشم

باندی روی لبه استخر گذاشته شده و موزیک
پخش میکند و مردی با سوییشرتی مشکی رنگ
که کلاهش را روی سرش کشیده پشت به من
طناب میزند.

کف استخر پر از وزنه های کوچک و بزرگ و
سنگین است.

حتی روی درخت روبه روی استخر یک صفحه
دارت وجود دارد.

گوشه لبم کج میشود.

کدام دیوانه ای ساعت پنج صبح از خوابش میزند
تا توی یک استخر طناب بزند؟

اصلا کدام دیوانه ای ساعت پنج صبح همچین
آهنگ های عجیبی گوش میدهد؟

البته اگر همین ورزشها نبود بدنش نمی توانست
اینقدر تتومند بنظر بیاید و من صورتش را ندیده
هم حدس میزنم همان کسی باشد که دنبالش تا
اینجا آمدم.

دوباره سرم را کمی جلو میبرم تا وضعیت را
 بسنجم اما یک سوزن دارت دقیقاً کنار چشمم توی
 چوب درخت فرو میروم سریع چشمانم را بالا
 میکشم و به مردی نگاه میکنم که زیپ
 سویشرتش تا اواسط سینه باز است و عرق از
 عضلات سینه اش میچکد.

_فکر میکردم بعد از ماجراهای دیروز یک ماهی
 و به خودت استراحت بدی اما تو کلاهبرداری و
 گذاشتی کنار دزد شدی؟ چقدر از نگاه شگفت زده
 و پر از تمسخرش متنفرم

دلم میخواهد یک روز بنشینم و از همه کسانی که
 او را میشناسند حتی به تعداد انگشت شمار بپرسم
 که آیا فقط منم که دلم میخواهد چشم هایش را از
 کاسه در بیاروم؟

کاملاً از پشت درخت کنار میآیم و سوزن دارت را
 از تنه درخت جدا میکنم

کمی به نوک تیزش خیره میشوم و بعد با نفرت
به سمتش پرت میکنم.

کثافت خیلی حرفه ای جا خالی میدهد و دستهایش
را در جیب شلوارکش فرو میبرد.

مردک خجالت نمیکشد با این سر و وضع جلوی
من ایستاده و لبخندهای کج تحویل میدهد.

نه خوشم اومد بلدی

چقدر فارسی حرف زدنش را برخلاف دفعات قبل
دوست ندارم چون این زبان حرفهای ارسلان را
برایم یادآوری میکند.

کلاش را که از سر در می آورد تازه نگاهم به
طرح پرستویی که انگار در حال پرواز است و
روی گردنش تتو شده می افتد.

فکر میکردم این تتو را روی ساق دستش دیده ام
اما مثل اینکه اشتباه کردم.

نیشخندی میزنم و با اشاره به اهنگی که پخش
میشود مسخره اش میکنم.

__منو به کلیسا ببر مثل سگ خدای شما رو
پرستش میکنم تو معبدی که از دروغ هاتون
ساختین؟

با تمسخر میخندم

__فکر نمیکنی اونی که به روده راست هم تو
شکمش نیست تو باشی؟

قدمی جلو می آید.

__ترجیح میدم دروغ بگم تا تو یک دروغ زندگی
کنم

__ترجیحاتت اصلا برام مهم نیست.

__چیه باز اومدی دزدی یا اینکه التماس کنی
گردنبند و بهت پس بدم

__هیچکدوم. الان حتی دروغای تو و اون گردنبند
مزخرف هم واسم اهمیتی ندارین

در فاصله یک پلک زدن یقه ام را میچسبد و به
درخت پشت سرم کوبیده می‌شوم

__ بهت اجازه نمیدم راجب با ارزش ترین یادگاری
که دارم اینجوری حرف بزنی

زانویم را بالا می‌آورم تا توی شکمش بکوبم اما
زرنگ تر از من است و میان راه زانویم را با
دست میگیرد.

__ یادگاری کی؟ پدرت یا مادرت؟
زانویم فشار میدهد آنقدر که انگار میخواد لهش
کند.

__ من میدونم تو پسر بهمن بزرگمهری همون
باستان شناس نابغه... مردی که زنش هم یکی از
بهترین استاد‌های تاریخ جهان بود حتی فکر
میکنم اسم و فامیلت و هم از قصد بهم گفتم تا
بفهمم اون گردنبند واقعا به خانواده تو تعلق داره
و دست از سرش بردارم

چشمانش، چشمانش در روشنایی بی جان چراغ
های باغ می درخشد.

آنقدر زانویم درد میگیرد که کم مانده گریه کنم اما
خودم را محکم نگه میدارم و تخس با مشت روی
دستش میکوبم ولم کن.

ابرویش را بالا میدهد. جیغ میزنم

__گفتم ولم کن

عقب میکشد و دستانش را به نشانه تسلیم بالا
میگیرد

__خیلی خب حالا که فهمیدی اون گردنبند واقعا
مال منه دیگه چه دلیلی داره که این وقت صبح
زدکی از دیوار خونه ام بالا اومدی؟

__باور کن منم اینقدر مشتاق دیدنت نبودم که
طاقچه بالا می ذاری

دست در جیب هودی ام میکنم و عکس را بیرون
میکشم بدون اینکه خودم نگاهش کنم به سمت او
میگیرمش.

__چیه این؟

چی چی نگاهش میکنم و عکس را توی هوا
تکان میدهم

__دسته بیله کوری؟

عکس را میگیرد اما همین که نگاهش به عکس
می افتد با فکی چفت شده تیز نگاهم میکند.

__اینو از کجا آوردی؟

__مهم نیست چیزی که مهمه ارتباط تو با اون مرد
توی عکسه

برای اولین بار سرم فریاد میزند.

__گفتم از کجا آوردی اینو؟

شانه هایم بالا میپرد اما منم مثل خودش داد میزنم

__ داد نزن سر من عوضی از اون آپارتمان برش
 داشتم داشتم آلبوم های عکس و نگاه میکردم که
 سر رسیدی این از لای آلبوم افتاد زمین برای
 اینکه نفهمی من به چیزی دست زدم برش داشتم
 نمیدونستم چه کوفتیه... و الان تنها چیزی که
 برام مهمه اینه که تو چه ربطی به این مرد داری؟
 نیشخندی میزند و عکس را جلوی پایم پرت
 میکند.

__ برو از آدمای همون خونه که هنوز این آشغال
 رو نگه داشتن بپرس

__ اشغال خودتی وایسا جوابمو بده من این همه
 راه نیومدم که چرت و پرت تحویل بدی
 مثل سگی که در حال واق واق کردن است پشت
 سرش رهايم میکند و میرود.

عکس را از روی زمین برمیدارم و دنبالش میدوم
 __ بهت میگم وایسا....

تحويلم نمیگیرد. آهنگ را قطع میکند و از پله
های ایوان بالا می رود.

در ویلا را باز میکند و داخل میرود.

برگرد برو خونتون بچه

با ستیز خیره اش میشوم

این دفعه مثل دفعه های قبل نیست تا وقتی که
جوابمو بدی اینقدر پایپچت میشم تا روانی بشی.

من اگه نخوام با انبر هم نمیتونی ازم حرف
بکشی اصلا به تو چه؟ چیکار داری ارتباطم با
این مرد چیه؟ چیکارشی؟
دهنم بسته میشود.

نمیتوانم بگویم این مرد پدرم است.

نمیتوانم اعتراف کنم من فرزند آدم خوار هستم
آنهم وقتی که این پسر باهاش عکس دارد و
مطمئناً میداند او چه حیوانی بوده است.

من همیشه از اینکه فرزند او هستم خجالت
میکشم

_تو کار به اینکه من چیکارشم نداشته باش فقط
بهم بگو تو چه ربطی بهش داری فکر نکنم
اینکار اینقدر سخت باشه
لبخند خبیثی میزند.

_سخت نیست فقط من مجانی برای کسی کار
انجام نمیدم

سریع بل میگیرم

_چی میخوای پول؟

داخل میرود. من هم دنبالش

_تو اگه پول داشتی میدادی به اون قاچاقچی که
دست از سرت برداره من فقط در ازاش یه
خواسته ازت دارم

_چی؟ هرچی باشه قبوله

__بری و دیگه برنگردی

در حالی که از پشت سر ادایش را در میاورم دو
دستم را بلند میکنم و به سمتش پرت
مامان جمیله هر وقت از کسی بدش میآمد اینکار
را میکرد.

__اینجا آینه داره لطفا دهنّت و صاف کن و مثل
پیرزنا منو نفرین نکن

ضایع شده به آینه بزرگ و پهن که روی دیوار
کار شده نگاه میکنم

یکهو سوییشرتش را کامل در میآورد و دستش که
به سمت کمر شلوارکش می‌رود و من که مثل
جوجه اردک زشت پشت سرش ایستاده و خشک
شده به بدنش خیره شدم را نگاه می‌کند.

__چیه؟ کجا رو نگاه میکنی؟ برو بشین به دوش
بگیرم میام بعد حرف میزنیم
گونه هایم سرخ میشود.

از کنجکاوای دارم میمیرم و او فقط لفتش میدهد.

__اگه چیزی خواستی از یخچال بردار

روی مبل راحتی جلوی تلویزیون مینشینم و با
حرص صدا بلند میکنم

__من مهمونت نیستم که تعارف میزنی سریع
برگرد باید برم.

زیرلب یک چیزهایی میگوید که نمیشنوم و محل
هم نمیدهم.

از پله های مارپیچی گوشه سالن بالا میرود و تا
وقتی که در پیچ هایش گم میشود سنگینی نگاهش
را روی شانه هایم حس میکنم

مردک عوضی

تازه فرصت میکنم به خانه نگاه کنم

خانه که... قصرش

سقف بلند و گنبدی شکل با آینه کاریهای ظریف ،
لواسترهای مجلی که از سقف آویزان شده اند و
چند دست مبلی که توی سالن چیده شده است.

آشپزخانه دلباز و بزرگی که پنجره سراسری اش
رو به باغ باز میشود و انواع مجسمه های آنتیک
و زیبایی که در جا جای خانه دیده میشوند.

تلویزیون اش آنقدر بزرگ است که تقریباً نیمی از
دیوار را پوشانده است.

پوزخندی میزنم

خانه فکستی خودم یادم می آید.

وسایل اندکم کاناپه محبوبم و پنجره ای که رو به
خیابان باز می شد. مطمئناً صاحب خانه تمامش را
فروخته و خانه در پیتش را به بدبخت دیگری
انداخته است.

تقریباً یک ربعی منتظر میشوم و از کنجکاوی و
هزار جور فکر و خیال به خودم میپیچم تا بالاخره
سر و کله اش پیدا میشود.

سویشرت و شلوارکش را با یک دست تیشرت و
شلوار ورزشی عوض کرده و با موهایی که خیس
روی پیشانی اش ریخته، در حالی که با حوله
کوچکی موهای پشت سرش را خشک میکند از
پله ها پایین می آید.

زنجیر نقره دوره مچ پر از تتوی دستش توجهم
را جلب می کند. بی نقص است.

شبیه همان مدل های خارجی که ماهلی مجسمه
یونانی صدایشان میکند.

_بیا صبحونه بخوریم مطمئنم چیزی نخوردی.

_من چیزی نمیخورم بیا جوابمو بده بعدش که من
گورمو گم کردم بشین صبحونه بخور

بی توجه به من به آشپزخانه میرود و سر و
صدایی که از بهم خوردن ظروف ایجاد میکند
یعنی من را پشمش هم حساب نمی کند.

با حرص روی زانوام میکوبم و دنبالش میروم
بگذار بتازد. زمین گرد است.

یکی از صندلیهای پشت میز را عقب میکشم و می‌نشینم، به حرکات سریعش برای چیدن میز خیره میشوم و دقایقی بعد یک میز شاهانه چیده است.

صندلی رو به رویم را عقب میکشد و مینشیند. اول کمی از آب پرتقال میخورد و بعد به سراغ باقی خوراکی ها می رود.

دست به سینه به صندلی تکیه میدهم و نگاهش میکنم سرش را به معنای بخور تکان میدهد.

چانه بالا می اندازم

__از قصد معطلم میکنی؟

با دهن پر لب هایش کش می‌آید. سر بالا می اندازد. یعنی نه

با حرص سرم را به تایید تکان میدهم

__که اینطور خب نظرت چیه در حالی که داری مثل ملکه انگلیس صبحونه میخوری جواب منم بدی؟

دوباره با همان لبخند سر بالا می اندازد. یعنی نه

_موقع صبحونه حرف نمیزنی؟

سر بالا می اندازد. یعنی نه

عصبی روی میز میکوبم کمی از آب پرتقال
میریزد.

- زهرمار و نه...-

اخم میکند و لقمه اش را قورت میدهد.

_بخوای اینجوری کنی هیچی بهت نمیگما...-

تهدید میکند. مسخره

لیوان آب پرتقال را به سمتم میگیرد.

_نمی خورم

_بخور برا اعصاب خوبه

تهدیدی که توی چشمانش خوابیده مانع از
مخالفت میشود.

قلپی ازش مینوشم تا فقط دهنش را ببندد.

لبخند رضایت بخشی میزند و بعد از اینکه
صبحانه اش را کامل خورد لیوان آب پرتقالش را
سر میکشد.

خب پاشو بریم تا جواب سوالت و بدم.
از خدا خواسته سریع بلند میشوم و دنبالش میروم
از ساختمان خارج میشود و به سمت میز و
صندلی که توی ایوان چیده شده است میرود.
آسمان کاملاً روشن شده و خورشید از پشت ابرها
درآمده است.

صدای گنجشکها از گوشه کنار درختها به گوش
میرسد و اگر این مرد صاحبش نبود میتوانست
گفت اینجا خوده بهشت است.

مسیح مینشیند و من هم با سرعت روی صندلی
مقابلش می نشینم.

دست هایش را روی دو دسته صندلی میگذارد و
پاهایش را به عرض شانه هایش باز میکند.
چقدر این طرز نشستن برایم آشناست.

__خب حالا میتونی سوالت و بررسی

سریع عکس را از جیب هودی ام بیرون می آورم
و روی میز شیشه ای میگذارم

حتی نگاهش نمیکند حالا که هوا کاملا روشن
است نگاهش به چشمانی که میدانم هنوز هم
سرخ است عجیب خیره است.

شاکي بهش میتویم

__عکس رو صورت منه؟

بیخیال سرش را به صندلی تکیه میزند.

__نه اما تو میدونی آدمایی که رازاشونو باهم
درمیون میذارن بهم پیوند میخورن؟
اخم میکنم

__اون یعنی چی؟

__یعنی بیا با هم عهد برادری ببندیم اما خب از
اونجایی که تو زنی عهد رفاقتی میبندیم من تو
این فیلم دیدم خون همو میخورن تا مهر برتن به

رفاقتاشون اما از اونجایی که تو خون میبینی
بیهوش میشی میتونیم با یه بغل سر و تهش و هم
بیاریم.

بعد دستهایش را از هم باز میکند و با یک لبخند
ژکوند خبرهام میشود و تند تند پلک میزند.

روانی

خونم به خوش می آید رسماً مرا مسخره کرده
است.

دست هایش را که به نشانه بغل کردن از هم باز
میکنند نیشده نرمی میزنم. از جا بلند میشوم و به
سمتش میروم

اشاره میزنم او هم سرپا بایستد.

با همان دستهای از هم باز شده بلند میشود.

دستم را از جیب شلوارم بیرون میآورم و سریع
چاقویم را زیر گلویش میگذارم

جنس لبخندهایمان همزمان عوض میشود.

برای او عجیب میشود و من حرصی

_تو منو مسخره کردی؟

مردک روانی گلویش را به چاقو فشار میدهد و
سرتق خیره ام می شود.

_تو دختر بدی هستی من از دخترای بد خوشم
میاد پس مسخره ت نمیکنم فقط دارم تلاش میکنم
رابطه بهتری بسازیم باهم

_رابطه ای در کار نیست جوابمو بده همون طور
که گفתי میرم و دیگه برنمی گردم

نیشخندی میزند چاقو را به گلویش می فشارم

_بعید میدونم

بازی میکند با کلمات

_جوابمو بده قبل از اینکه گلو تو پاره کنم

آنقدر روانی و بی باک است که رویم هم میشود و
سرش را آنقدر نزدیک می آورد که پیشانی اش در

دو سانی پیشانی ام قرار میگیرد و مطمئنم چاقو
روی گلویش رد می اندازد.

__ برای آدمی که از خون میترسه زیادی شجاع
بازی در میاری

__ من از خون نمیترسم

سرش را عقب میبرد و یک لحظه احساس میکنم
دستم خالی شده است.

مبهوت به دستی که خالی از چاقو ست نگاه
میکنم و او با لبخند پیروزی چاقو را خیلی حرفه
ای دور انگشت هایش تاب میدهد.

__ به عنوان به انسان فرهیخته خیلی برام کسر
شانه که با چاقوی میوه خوری بمیرم.

پشت به من میکند و میخواهد دوباره روی
صندلی بشیند.

مردک دزد

آنقدر حرصی میشوم و خشم در خونم قل قل میزند
که بدون هیچ فکر و ایده ای روی کمرش میپریم و
موهایش را در دست می گیرم

چون غافلگیر شده به سختی تعادلش را حفظ
میکند و ناباور داد میزند.

_چیکار میکنی دیوونه ای موهامو ول کن
پاهایم را برای نیافتادن دور کمرش حلقه میکنم و
موهایش را محکم تر میکشم

لذتی باورنکردنی در قلبم میپیچد خیلی وقت بود
دلم میخواست همچین بلایی سرش بیاورم

_دیوونه منم یا تو؟ وقتی یه سوال ازت میپرسم
عین آدم جوابمو بده تا

یکدفعه دستهایش را از پشت دور شکمم می پیچد
و بلندم میکند. یک ثانیه بعد سر و ته میشوم و
بعد پاهایم روی زمین فرود می آید.

تا به خودم بیایم مثل پسر بچه ها پشت موهایم را
گرفته و می کشد.

از درد جیغ میزنم و او شرور میخندد.
_اینجوریه اره؟ موهای منو میکشی؟ از پشت
حمله میکنی؟

دست و پا میزنم اما او موهایم را محکم تر
میکشد
با نفرت دستش را گاز میگیرم با سرعت ولم
میکند.

_چخه چخه... چرا سگ میشی؟
از روی زمین بلند میشوم چشمانم گرد میشود.
_ببخشید وایسم تا تو کچلم کنی؟ بعدشم سگ
خودتی
... خودت

جای دندانهایم روی دستش را با صورتی جمع
شده میماند

_احیانا نباید یه چیز دیگه میگفتی؟
حق به جانب دست به کمر میشوم

__چیز بهتری به ذهنم نرسید.

- سگ خورد دختره وحشی بگیر بشین هر سوالی
داری پیرس بعد برو گمشو.

راضی از رسیدن به هدفم روی صندلی مینشینم و
با روی یا می اندازم
او هم مقابلم مینشیند.

__خب سوالاتو پیرس

با چشم به عکس روی میز اشاره میکنم

__ارتباطت با این مرد چیه؟

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند انگشت اشاره ام
را سمتش میگیرم

__اگه بخوای دوباره دروغ بگی قسم میخورم که
تموم موهات و از ریشه در میارم

لنگهای درازش را روی هم میاندازد و نیشخندی
میزند.

__منظورت از این مرد آدم خواره؟

__تو... تو از کجا میشناسیش؟

__چرا برقت پرید؟ کل دنیا اینو میشناسنش قاتل معروف ترکیه... مرد قسی القلبی که چشم قربانی هاش و در می آورد گلوشون و میبرد بعدهم به صلیب میکشیدشون

در سکوت نگاهش میکنم

جوابی ندارم بله پدرم را همه دنیا میشناسند. همه دنیا....

__ده سال پیش آوازه هیولا بودنش دنیا را پر کرده بود. خب حالا که قراره به سوالات جواب بدم بذار از اول شروع کنیم از اول این آشنایی... بعد از اینکه تو ۹ سالگی پدر و مادرمو از دست دادم عموی دائم الخمر و دغل بازم سرپرستیم و به عهده گرفت و از این طریق تمام اموالی که والدینم برام به ارث گذاشته بودن رو صاحب شد. تمام چیزایی که داشتیم حتی گردنبند محبوب مادرمو... همه چیز برای من روتین بود تا وقتی

که فهمیدم به الكل اعتیاد داره بازم تحملش کردم
تا وقتی که شونزده سالم شد. وقتی هرشب و هر
شب مست برمیگشت خونه و کتکم میزد و به
روح پدر و مادرم توهین میکرد منم تصمیم گرفتم
آتشش بزنم
_چی؟

شانه بالا می اندازد.

_یه شب که تا خرخره الكل خورده بود از شدت
مستی بیهوش شد. منم بطری آخر و رو بدنش
خالی کردم بعدشم با فندک خودش آتشش زدم
اون خیلی راحت رفت به درک منم برای اینکه
خرج خودمو در بیارم تو یه بیمارستان روانی کار
پیدا کردم. من اونجا به نظافتچی بودم و همونجا
هم آدم خوار و دیدم البته اون موقع نمیدونستم
آدم خوار خودشه این عکس هم خودش گرفت از
اونجایی که حتما بقیه عکس ها رو هم دیدی باید
بدونی که اون همیشه با بچه های اونجا عکس

می گرفت. فرقی نداشت یه روانی بستری شده باشی یا یه نظافتچی همین.

باور اینکه مسیح قبلا یک نظافتچی بوده باشد، خیلی سخت تر از این است که عمویش را سوزانده باشد. به هر حال از این دیوانه هرچیزی بر میآید و جدا از آن من هم پدر خودم را لو دادم هرچند که یک هیولا بود.

_تو نظافتچی بودی؟

اخم میکند من مسخره نمیکنم فقط برایم عجیب است اما مثل اینکه او اشتباه برداشت میکند.

_آره بودم از شرم خجالت نمیکشم به هر حال کار که عار نیست.

سری تکان میدهم

_بله و فکر میکنم خیلی هم شرافتمندانه تر از اینه که از آدمای ضعیف کلاهبرداری کنی طعنه ام را توی هوا میگیرد

**__من هیچوقت از آدمای ضعیف کلاهبرداری
نمیکنم**

**اونایی که من ازشون کلاهبرداری میکنم
حرومزاده هایین که با صد دلاری سیگار روشن
میکنن پس سعی نکن به من عذاب وجدان بدی
__ولی من سیگار نمیکشم**

**__من از تو کلاهبرداری نکردم فقط گردنبند
مامانمو که داشتین دست به دست میکردین ازتون
پس گرفتم. در ضمن تو دختر ضعیفی نیستی چون
به هر حال بالا اومدنی از اون دیوار کم از
سوپرمن نداشتی.**

**حدس میزنم از اینکه اصلان خان باعث تصادف
پدر مادرش شده اصلا خبر ندارد و من هم قصد
ندارم شر جدیدی برای خودم درست کنم پس
بیخیال گفتنش میشوم**

__خب این تتو چی؟

- کدوم؟

به پرستوی روی گردنش اشاره میزنم
_همین پرستو... رو دست مرد تو عکس هم بود.
دستی به رویش میکشد.

_ماله همون بیمارستانه... همه کارکنان و پرسنل
حتی بیمارها هم داشتنش فقط رو نقاط مختلف بدن
بعضی ها دست بعضی ها با بعضی هم رو گردن یا
کمر ... مثل یه جور امضا

مثل اینکه ایندفعه واقعا جواب سوال هایم را
گرفته ام. پس از روی صندلی بلند میشوم

_خیلی خب پس دیدار به قیامت آقای کلاهدار با
شرافت این عکس و هم بردار برای خودت به هر
حال درصد کمی از آدما با معروف ترین قاتل
زنجیره ای قرن عکس دارن

از پله های ایوان پایین میروم و او نشسته
تماشایم میکند.

_گردنبند چی؟ دیگه نمیخواهی برای دزدیدنش
تلاش کنی؟

می چرخم و برای اولین بار به رویش لبخند
واقعی میزنم

احساس رهایی میکنم انگار که یک بار سنگین
روی دوشم برداشته شده باشد. از وقتی فهمیدم
او ارتباط مهمی با آدم خوار ندارد همین حس را
دارم.

نه من آدمه چشم دوختن به یادگاری های کسی
نیستم گردنبند دزدی هم کارم نیست هر کاری تو
این یک ماه کردم به اجبار بوده
او هم لبخند میزند.

دزد با شرفی هستی

میخندم و در کوچک خروجی ویلا را باز میکنم
به سمتش میچرخم و به در اشاره میزنم
سوپرمن وقتی نقابش و در بیاره مجبوره از در
بره بیرون خداحافظ برای همیشه آقای مسیح
برایم دست تکان میده.

خدا حافظ ماهی کوچولو

از در بیرون میروم و تصمیم میگیرم کمی از
مسیر را پیاده برگردم و فکر کنم
به چیزهایی که شنیدم و میدانم و فهمیدم
یا شاید هم به چیزهای خوب
به پول هایی که در چمدان دارم به ایران به ماهلی
به خانه باغ حیات... یعنی میشود بعد از دوازده
سال دوباره به آن بهشت برگردم؟
عینکم را به چشم میزنم و دستهایم را در جیب
های شلوارم فرو میکنم.
مثل اینکه همه چیز آنقدر که من تصور میکردم
وحشتناک نیست.
تا به حال قدم زدن آنقدر برایم زیبا نبوده است.
مخصوصا وقتی در دو طرف خیابان درخت
کاشته اند

تصمیم میگیرم قبل از اینکه به مسافرخانه برگردم
صبحانه بگیرم و پس از مدتها با ارسال بنشینیم
و یک صبحانه بدون استرس بخوریم
اگر برگردم ایران شاید دیگر از این صبحانه ها با
ارسال نداشته باشم پس باید از فرصت باقی
مانده به خوبی استفاده کنم.

"مسیح"

به صندلی تکیه میدهد و پاهایش را روی میز
روی هم می اندازد.
لبخند آخر دخترک لحظه ای از یادش نمیرود.
چقدر واقعی و معصوم بود.
برخلاف ذاتش... انگار که با همان لبخند مهربان
برای آخرین بار از دوستی خداحافظی میکرد.
هر چند که مسیح میدانست این آخرین بار نیست
اما به روی دخترک لبخند زد.
به جای دندانهایش روی مچ دستش خیره میشود.
خنده اش می گیرد.
چقدر شبیه دختر بچه های تخس بود.
نفس عمیقی میکشد و آن عکس نفرت انگیز را
از روی میز بر می دارد.

به خودش نگاه میکند به آدم خوار....

آن موقع هفده سال بیشتر نداشت اما با همان سن کم کارهایی انجام داده بود که برای یک مرد بالغ هم زیادی وحشتناک است.

دست در جیب شلوارش میکند و فندک زیپوی نقره ای که طرح یک پرستو رویش خودنمایی میکند را بیرون می آورد.

کمی به پرستوی رویش که انگار بالهایش را باز کرده و در حال پرواز است نگاه میکند.

چقدر از بین طرح بیزار است. برچسبی که تا ابد روی بدنش چسبیده و جدا نمیشود.

روی بدن همه شان فرهاد بوسه ایلی و فلیپ... شاید هم هزاران بچه دیگر از هر نژاد و ملیتی فندک را روشن میکند و زیر عکس میگیرد.

به سوختن ذره ذره هفده سالگیهای خودش و سی و نه سالگی های آدم خوار نگاه میکند.

اگر زنده بود حالا پنجاه یا پنجاه و یک سالش بود. فقط و فقط اگر زنده بود. اگر دخترکی موفرفری طناب دار را دور گردنش نمی انداخت.

عکس در حال خاکستر شدن را روی زمین می اندازد تا باد باقی مانده آثار آن را با خود ببرد.

به داخل خانه بر میگردد و شماره فرهاد را میگیرد.

موفرفری تخس نباید آن عکس را میدید.

دخترک احمق حتی به نوشته های پشت عکس هم دقت نکرد و حرفهای مسیح را که به دروغ آغشته بود باور کرد.

__جونم رئیس؟

__بیا خونم. البوم های عکسو هم بیار

__من الان بیمارستانم رئیس البوما رو میخوای
چیکار؟

__فرهاد به یکی از بچه ها بسیر آلبوم های عکس
و برام بیاره بدون اینکه حتی یک قطعه از
عکساش و کم کنه

آن سوی خط فرهاد با استرس پیشانی اش را
ماساژ میدهد و برای بوسه و ایلی که رو به
رویش توی خانه نشسته و پی اس بازی میکنند
خط و نشان میکشد

__چشم رئیس

__منتظرم....

تلفن را قطع میکند و به سراغ تلویزیون می رود.
علاقه شدیدی که به اخبار دارد را همه میدانند
مخصوصا اخبارهای مربوط به معروفترین
کلاهبردار قرن، پینوکیو

فرهاد کف دستش را محکم به پیشانی اش میکوبد
__بدبخت شدیم . آلبوما رو میخواد

آیلی بیخیال پوست تخمه را فوت میکند و سر
تکان میدهد.

- میخواد چیکار؟

میخواد شیاف کنه من چه میدونم؟
بوسه قهقهه میزند و پشت بندش لگدی به پای
آیلی میکوبد.

_از دیشب دارم میبازم

فرهاد در حالی که از میان پوست تخمه ها و جعبه
های پیتزا به سختی بلند میشود موهای بهم ریخته
و هپلی آیلی را می کشد.

_شل کن بذار عشقم بزنت

بوسه با انگشت شصت لایکی نشان فرهاد میدهد
و آیلی پایش را لگد میکند

- کدوم گوری داری میری؟

فرهاد از توی اتاق داد میزند.

__میرم اون خونه البوما رو میخواد فکر کنم
فهمیده عکسا رو هنوز نگه داشتیم.

این را میگوید ایلی و بوسه هر دو هول زده بلند
میشوند و به سوی اتاق میدوند

__چی؟

__چی؟

فرهاد با سرعت پیراهنی جلوی بالاتنه برهنه اش
میگیرد و مثل دخترها جیغ میکشد.

__دریده ها ... یه در بزنین وقتی میان تو مگه
طویله اس؟ بوسه اشاره ای به اتاقش که انگار
بمب در آن ترکیده میکند و میخندد.

__کم از طویله نداره ها....

__فرهاد معصوم بازی در نیار رئیس چجوری
فهمیده؟ اصلا عکسا رو در بیار بعد ببر براش
فرهاد تیشرتش را میپوشد و پشت پاراوان میرود
تا شلوارش را عوض کند.

__نمیدونم ولی گفت یه قطعه از عکسا رو هم
برندار حتما فهمیده که اینو گفته بعدم من بهش
گفتم بیمارستانم یکی از شما دوتا باید آلبوما رو
ببرین براش

آیلی به سرعت داوطلب میشود.

__من میبرم خودمم باهاش حرف دارم

__پس تا آلبوما رو میارم آماده شو.

__دیگه چه کاریه تو بیای خودم میرم آلبوما رو
برمیدارم و از همون طرف میرم ویلا....

فرهاد لبه تخت مینشیند و جوراب هایش را
میپوشد.

__نه، ممکنه اون پسره اونجا باشه دیدی که
رئیس دیشب گفت فعلا دخترا سراغ اون خونه
نرین؟

ایلی که برای دیدن ارسلان امیدوار شده بود کسل
میشود و از اتاق فرهاد بیرون میزند و به اتاق
خودش میرود تا آماده بشود.

بوسه چشمهای خواب آلودش را میماند از دیشب
نخوابیده بودند.

__ناراحت شد.

__مهم نیست باید فکر اون پسره رو از سرش
بیرون کنه

بوسه با لبهای جمع شده کنارش روی تخت
مینشیند.

__گناه داره

فرهاد با خنده روی موهای طلایی اش را میبوسد.

__عشق مهربونه من الان اون چشمای قشنگت

بیشتر گناه داره همینجا بگیر بخواب زود بر

میگردم بعد باید باهم به جایی بریم

بوسه از خدا خواسته روی تخت میخزد و پتو را
روی بدنش می کشد.

با چشمهای خواب آلود به فرهاد که بالای سرش
ایستاده نگاه می کند.

- کجا؟

فرهاد پتو را روی بدنش صاف میکند و نیشخندی
می زند

_شاید پیش روح یخی

بوسه در عالم خواب و بیداری به چیزی فکر
میکند که فرهاد گفت روح یخی... یک جفت چشم
یخ زده جلوی چشمانش نقش میبندد.

روح یخی در دسر ساز...

فرهاد روی پیشانی بوسه را میبوسد و از اتاق
خارج میشود.

در اتاق را میبندد و تلویزیون را خاموش میکند.

سوییچ و گوشی اش را از روی میز چنگ میزند
و برای اینکه بوسه بیدار نشوند به آیلی پیامک
میزند.

_تو پارکینگ منتظرت میمونم اگه تا ده دقیقه
دیگه اومدی که باهم میریم و اگه پسره اونجا بود
میتونی باهاش حرف بزنی اما اگه نیومدی پشت
گوشت و دیدی پسره رو هم دیدی
گوشی را توی جیبش برمیگرداند و با سرعت از
خانه خارج می شود.

آیلی به محض دیدن پیام صورت شسته و نشسته
به سرعت لباس های دم دستی آن میکند و با دو
از خانه خارج میشود.

سریع وارد آسانسور میشود و تا رسیدن به
پارکینگ موهای بهم ریخته اش را با انگشت
هایش مرتب میکند.

چشمانش از بیخوابی دیشب و گریه سرخ شده اما
به دیدار امروز می ارزد.

امروز با ارسلان حرف میزند حتی اگر مجبور شود تمام حقیقت را به او میگوید ارسلان باید برگردد. روح زخمی اش پس از سالهای طولانی کنار کسی آرام گرفته بود این آرامش را از دست نمی دهد.

حتی اگر با این کار تمام نقشه های رئیس را بهم بریزد و پای آن دخترک موفرفری را به داستانی خون آلود باز کند.

وقتی به پارکینگ میرسد که ده دقیقه اش تمام شد و فرهاد

با نامردی تمام دارد میرود.

با سرعت میدود و جلوی ماشین می ایستد.

فرهاد کلافه روی ترمز میکوبد و اشاره میزند سوار شود.

__نباید میومدی

ایلی اخم میکند.

ده دقیقه ام تموم نشده بود.

_رئیس دهنمو سرویس میکنه.

_من کوتاه نمیام فرهاد ... سر این یکی نه

فرهاد وارد خیابان میشود و سری به تاسف تکان میدهد.

_میدونی که اگه کوچک ترین چیزی لو بدی چی میشه؟

فرهاد سوال نمی پرسد.

خبر میدهد

آیلی پوزخندی میزند و تکیه اش را از صندلی می گیرد.

_فکر میکنی خوده رئیس تا کی میتونه نقش بازی کنه؟ بلاخره یه روزی اون نقاب مهربون و خیرخواهش میوفته دیر یا زود ماهور میفهمه اون مرد مهربونی که بیمارستانو بخاطرش بهم ریخت یه هیولاس.

درست حرف بزن
ایلی نیشخندی میزند.

- دروغه؟

فرهاد جوابی ندارد. دروغ نیست حداقل تا آنجایی
که آنها می دانند دروغ نیست.
ایلی به شکایت هایش ادامه میدهد. شاید هم عقده
هایش از رئیس...

هنوز صدای ناله های اون مردی که قلبش و
درآورد تو گوشمه... هنوز صورت خونی اون
پسره و گوش بریده اش شبا خوابو ازم میگیره
تو واقعا یادت رفته یا خودت و زدی به
فراموشی؟ یادت رفته اون کیه؟

خودش هم خیلی خوب میداند که اگر شرایط
اضطراری باشد جانش را برای رئیس فدا میکند
همانطور که او بارها خودش را فدای آنها کرد اما
چند وقتی است که از او عقده کرده است.
او با ماهور از نزدیک ملاقات داشته است.

دیده که چطور برای امنیت ارسال و خواهرش
بال بال میزند.

میداند ماهر بر خلاف ذات اصلی اش دختر بدی
نیست.

زود میشکند و میداند رئیس دارد نقش بازی
میکند.

رئیس آن مغز سیاه فکرهای شومی دارد.

خیلی خیلی شوم

شاید انتقام و شاید هم یک کلاهبرداری خیلی
خیلی بزرگ

ضربه ای به شانه فرهاد میکوبد

__یادت رفته اون شماره صفره؟ اولین شکارچی
ده ساله؟ یادت رفته چطوری اون نگهبانو تیکه
تیکه کرد؟ شکاری که به شکار میرود، شکار
میشود باشد که در این مسیر شکارچی باشی!
اینو چی؟

فرهاد عصبی فریاد میزند.

__ بس کن دهنـتو ببند نه یادم نرفته همون طور که
تو نباید بخاطر دوست داشتن یه پسر بچه احمق
تمام هد فامونو فراموش کنی یادت نره که اگه
روح یخی بفهمه کوچک ترین ارتباطی با رفیق
رفقای اون دختره داری چه شری به پا میکنه

__ به فلیپ ربطی نداره ارسال از هیچی خبر
نداره. اصلاً نمیدونه ماهور کیه و اصل و نسبش
چیه اونا فقط با هم دوستن... در ضمن فلیپ بعد
از اینکه باعث لو رفتن سرورا و مکان شد فعلاً
حق دخالت تو هیچ کاری و نداره.

فرهاد با لبخند حرصی سر تکان میدهد.

__ تو رسماً زده به سرت... من کاری به کارت
ندارم اما اگه فردا روزی گیر افتادی رو من
حساب باز نکن من جلو رئیس در نیام میدونی
که در نیام.

ایلی با خواهش دست آزادش را میگیرد.

__تو فقط هیچی بهش نگو من خودم همچو
درست میکنم قول میدم فرهاد

فرهاد هیچی نمیگوید و فقط دست خواهرش را
آهسته نوازش میکند. نمیتواند بگذارد آیلی دوباره
به آن دوران افسردگی وحشتناکش برگردد.

جای زخم تیغ هنوز روی دست خواهرش است.

خواهری که تا همین دو سال پیش یک تخت و
اتاق ثابت در تیمارستان داشت.

تختی که هر چند وقت یکبار میزبان آیلی بود.

دخترک مو بنفشی که روحش بیمار بود.

بلاخره به ساختمان خانه ای که بیشتر نقش دفتر
کار را دارد میرسند. فرهاد رو میکند به آیلی

__تا من آلبوما رو میارم همین دور و بر یه چرخی
بزن اگه دیدیش باهاش حرف بزن اگه نه هم که
دیگه تکلیفت معلومه.

آیلی بی طاقت سری تکان میدهد و دور و بر را
از پشت شیشه ماشین نگاه میکند.

جز مردم عادی کسی نیست.

فرهاد که میرود او هم به سرعت از ماشین پیاده
میشود و تقریباً ساختمان را زیر و رو میکند و به
همه جا سر میزند اما خبری نیست.

ارسلان نیامده؟

سرخورده و ناامید به ماشین برمیگردد و منتظر
فرهاد میماند.

قطره اشکی از چشمش میچکد

با سرانگشت جای تیغ روی مچ دستش را لمس
میکند.

من... من باختم ارسلان دیگه دوسم نداره حق با
اون بود. هیچکی مارو دوست نداره ما فقط یه
مشت بازنده ایم

سکوت میکند و به خیابان و رفت و آمد آدمها
چشم میدوزد.

حتی وقتی فرهاد برمیگردد هم چیزی نمیگوید.

فرهاد از حالاتش میفهمد به چیزی که میخواسته
نرسیده و با وجود اینکه برای خواهرش ناراحت
است اما نفس راحتی می کشد.

ارتباط آیلی با یکی از نزدیکان آن دختر یعنی
دردسر، دردسری که ویرانی به بار می آورد.
موزیک ملایمی میگذارد و روی سر خواهرش را
میپوسد.

آیلی کوچک او درد کشیده بود.
خواهر کوچولوی او خواهر یتیم او فقط او را
داشت.

اگر او هم پشتش را خالی میکرد دیگر چه کسی
پشت خواهرش در می آمد؟
ناخودآگاه لبخند محوی روی لب هایش نشست.
مسیح

مسیح پشت همه شان در می آید.

مسیح آنها را فراموش نمیکند هیچوقت... حتی آن شب بارانی وقتی که فرهاد به واکنش رئیس به آلبوم ها و آیلی به ارسال فکر میکنند آن طرف در ویلایی خارج از شهر، رئیس کلت کمری را از پشت کمر شلوارش در می آورد و روی میز می اندازد.

به سراغ اتاق طبقه بالا میرود و فیلم دوربین های ویلا در یک ساعت پیش را پلی میکند. بالا رفتن دخترک از درخت شکستن شاخه پریدنش روی دیوار و برخورد موهایش به صورتش... وقتی که مانند یک شبیح وارد باغ شد تا وقتی که پشت درختها پنهان شد و وقتی که سوزن دارت را به سمتش پرتاب کرد جوری که توی تنه درخت پشت سرش فرو رفت. تک به تک و ثانیه به ثانیه فیلم حضور دخترک در ویلا و خارج از آن را نگاه میکند.

مخصوصاً زمانی که او حمام بود و دخترک گوشه‌ی
دومش را چک کرد.

پیامک‌های گوشه‌ی را چک میکند نیشخندی
میزند.

فرفری در خطر است. سازمان پس از دوازده سال
میخواهد از کد آدم‌خوار استفاده کند.

صفحه کامپیوتر را خاموش میکند

دخترک دغل باز بازیگر

الحق که خوب بازی میکرد نقشش را ...

خوب خودش را کنترل میکرد و خوب لو نرفت.

زمانی که موقع خروج از باغ به او لبخند زد و

حتی زمانی که توی خیابان باغ با آرامش قدم

میزد تا ثابت کند حرف‌هایش را باور کرده و آرام

است مطمئن شد این دختر جادوگر است.

جوری که برای شرآمد اما وقتی فهمید طرف

مقابلش شرارت مطلق است با یک لبخند دروغین

اعلام صلح کرد و بدون اینکه کوچکترین سوتی
بدهد غیب شد.

به جواب هایی که شنید و میدانست دروغ است
یک لبخند جادویی زد و خودش را از گونه بلایی
که ممکن بود سرش بیاید نجات داد.

یا به عبارت دیگر در نیمه راه فهمید هیچوقت
نمیتواند کلام راستی از مردی که نامش مسیح
است بشنود و حتی ممکن است در مسیر رسیدن
به پاسخ سوال هایش بمیرد که عقب

نشینی کرد و مانند یک بازیگر ماهر ملاقاتی که
خودش به زور ترتیبش را داده بود مدیریت کرد و
در کمال سیاست و بدون هیچ آسیبی سالم از مقر
دشمن بیرون زد.

دخترک یک بازیگر قهار است.

یک ساحره واقعی

اما برمیگشت.

مطمئن است. دخترک ساحره کمتر از چهل و
هشت ساعت دیگر برمیگشت.
سازمان دست به کار شده ماهی قرمز دیگر در
امان نیست.

"ماه‌ور"

خودم را توی تاکسی حبس میکنم و تازه یادم
میآید نفس بکشم.

_کجا برم خانوم؟

_مسافر خونه خیابون

لعنتی ... حرامزاده دروغگو

کثافت دغل باز پینوکیوی لعنتی... میدانستم از
همان اول از زمانی که آنقدر به آن کلاهبردار
معروف علاقه نشان داد زمانی که عکس را دید و
فکش سفت شد فهمیدم

زمانی که او در حمام بود و من چشمم به گوشی
که روی میز بود افتاد و نوتیفهای پشت سرهمی
که صفحه گوشی را روشن میکرد.

گوشی ام را از جیبم در میاورم و با ارسلان تماس
میگیرم

جواب نمی دهد.

چندبار دیگر هم امتحان میکنم بی فایده است.

سریع وارد پیام رسان میشوم و برایش پیام
ارسال میکنم ارسلان من رفتم سراغ اون پسر
مسیح... یه چیزایی فهمیدم داره دروغ میگه به
اتفاقایی قراره بیوفته ممکنه تو خطر باشیم باید
از این جهنم بریم

ترسیده ام؟ ترسیده ام اما خودم را نمی بازم
همانطور که در ویلا خودم را نباختم

مثل زمانی که از سر کنجکاوی گوشی اش را
برداشتم.

گوشی که آن گوشی قبلی که در دستش دیده بودم
نبود و با توجه به مدل پایین و تنها یک شماره
ای که سیو داشت و حتی بدون رمز بودنش حدس
میزدم یدک باشد.

یک موبایل مخفی

به راحتی وارد پیام هایش با آن شماره که به اسم روح یخی سیو شده بود رفتم و علاوه بر نام عجیب فرستنده شوک اصلی تنها پیامی بود که همین چند لحظه پیش دریافت کرده و هنوز خودش از آن خبری نداشت.

کد آدم خوار میخوان ازش استفاده کنن به بوهایی داره میاد . فکر کنم وقت شکار فرا رسیده اعتراضات بالا گرفته قراره جنگ راه بیوفته دولت ترکیه قراره با سازمان معامله کنه دنبال پینوکیو میگردن تو و گروهت تو خطرین... فعلا هیچ نقشه ای نکش و کاری هم به کار دولت نداشته باش جری بشن، سازمان یه جنایت جدید راه میندازه

حتی از پیامش عکس هم گرفتم تا مبادا یادم برود.
کد آدم خوار شکار سازمان و جنایت...

همه اینها رمز گذاری شده بودند.
همه اش جز اشاره به پینوکیو
یاد ژست نشستش می افتم
به سرعت گوگلم را باز میکنم و پینوکیو
کلاهدار معروف ترکیه را سرچ میکنم
عکس مردی که به مبل چرمی تکیه داده و پاهای
بلندش را به عرض شانه هایش باز کرده و
صورتش در تاریکی محو است
روی صفحه گوشی ام نقش میبندد.
مسیح پینوکیو ست؟
انقدر به گوشی خیره میشوم تا خودش خاموش
میشود.
خیلی بعید و دور از ذهن نبود.
چندباری به ذهنم رسیده بود اما خودم را قانع
کردم که فقط تقلید است اما حالا مطمئنم که مسیح

بزرگمهر خوده پینوکیوی معروف است و مطمئنا
ارتباط خیلی نزدیکی با آدم خوار داشته است.
ارتباطی به اندازه محکم بودن آن تتوی پرستو
نظافتچی؟ هه

او فقط میتوانست همان چیزی باشد که گفت.
یک قاتل که به راحتی همخون خودش را آتش می
زند.

وقتی روی کمرش پریدم به راحتی کلتی که پشت
کمرش جا سازی کرده بود را دیدم کلتی که قبل از
رفتن به حمام همراهش نبود.

پس یعنی آن اسلحه را برای شکار من آورده بود.

تا اگر من خطایی کردم یک تیر توی سرم خالی
کند اما من با تکنیک هایی که آدم خوار یادم داده
بود به بازی دروغ هایش تن دادم تا سالم بمانم و
بخاطر همین باقی سوال هایم را نپرسیدم و با
ظاهری که انگار از دروغ هایش قانع شدم

خانه اش را ترک کردم

حتی در خیابان هم جوری رفتار کردم که انگار
حرف هایش را باور کردم چون اوی عوضی از
اول تا آخر، خیابان روی درخت ها دوربین کار
گذاشته بود.

حتی توی باغ و هال و آشپزخانه خانه اش
همه آدم ها سعی میکنند بگویند احمق نیستند
ولی هیچکس واقعا ثابت نمیکند که احمق نیست
من احمق نیستم.

من دروغگوهایش را باور نکردم
ادمخوار هر کثافتی که بود اما باهوش بود.
او از آدمهای احمق خوشش نمیآمد و من هم از
رگ و ریشه او هستم.

از خون مردی که نامش لرزه بر تن هرکسی
می انداخت.

من احمق نیستم

من فقط تلاش کردم خودم را نجات دهم تا به او
ثابت کنم احمق نیستم اویی که هر دفعه من با
نقشه سراغش رفتم اما او مرا آچمز کرد و من در
جنگی که خودم برپایش کردم به جای پیروزی
باید برای بقا می‌جنگیدم
دوباره یاد پیامش می‌افتم

مطمئناً کد گذاری شده بود و با توجه به اینکه
همان یک پیام فقط وجود داشت یعنی او پس از
هر بار چت هایش را پاک میکند و خیالش از کد
پیامها آنقدر راحت است که هیچ رمزی روی
گوشی اش نگذاشته است.

یاد چشم هایش می‌افتم
چشمهای بسیار زیبایی که میتواند هر دختری را
اغوا کند

البته دختری که چهره واقعی و بدون نقابش را
ندیده باشد.

نقاب مهربانی که به چهره زده و من مثل احمق
ها باور کرده بودم او مهربان است.

یک پسر مهربان که مرموز است اما میخندد.

فقط تا زمانی که از مرز رد شوم تحمل میکنم
صدایش نباید در بیاید اما تلافی دروغ هایش را
حتما سرش در می آورم.

حتما... این یکی یادم نمیرود.

همان چیزی که خودش گفت.

چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان
تا کسی جلوی مسافرخانه از حرکت می ایستد،
کرایه اش را حساب میکنم و به سرعت پیاده
میشوم

ارسالان تا امشب حتما باید یک قاچاقچی مطمئن
پیدا کند.

من باید از این کشور بروم

قبل از اینکه جنگی که آن شخص روح یخی گفته بود اتفاق بیفتد.

جنگی که مطمئنم یک سرش آدم خوار ایستاده است.

از پسرک پشت پیشخوان سراغ ارسلان و فدی را میگیرم و او میگوید صبح خیلی زود با حالتی پریشان گربه را تحویل گرفته و از مسافرخانه رفته است.

متعجب میشوم مخصوصا وقتی میگوید با خودش چمدان هم برده به سختی و با کمی پول راضی اش میکنم کلید اتاق ارسلان را برای ده دقیقه بهم قرض بدهد.

با عجله وارد اتاقش میشوم

بهم ریخته و کاملا معلوم است چقدر برای رفتن عجله داشته که چند تا از وسایلش در اتاق جا مانده و تختش نامرتب است.

میتراسم برایش اتفاقی افتاده باشد.

گوشی ام را چک میکنم هیچ پیامی ازش ندارم
حتی پیامم را سین هم نزده شماره اش را میگیرم
خاموش است.

کلافه و عصبی کلید اتاقش را تحویل میدهم و به
اتاق خودم می روم وسط اینهمه معما که مرا
احاطه کرده واقعا غیب شدن ارسال قوز بالا قوز
شده است.

از یخچال بطری آبی بر میدارم که یادداشت
چسبیده روی در یخچال توجهم را جلب میکند.
_یه اتفاقی افتاده من باید برم ماهور... فدی رو
هم با خودم می برم اما بر میگردم مواظب خودت
باش و سعی کن تا اونروز زنده بمونی
دست خط ارسال است. خوده ارسال
سعی کن زنده بمونی

بطری از دستم میافتد و صدایش بارها در مغزم
تکرار میشود.

چه اتفاقی دارد می افتد؟

ارسلان کجا رفته است؟

چه چیزی در انتظارم است؟

یا نه... چه هیولایی به انتظارم نشسته است؟

ارسلانه رفته من گجیم مسیح پینوکیو است

کسی که به در میکوبد

ارسلان رفته و من غیر از او کسی را ندارم که
سراغم را بگیرد.

ممکن است از آدمهای اصلان باشند.

سریع یک چاقوی آشپزخانه را برمیدارم و از
چشمی در به بیرون نگاه میکنم

کسی نیست که انتظارش را داشتم

آیلی

آیلی اما یک ورژن شکست خورده که پریشانی از
سر و صورتش می بارد.

دوباره در میزند بعد از ماجرای گردنبند ازش کینه
به دل گرفتم اما بعد فهمیدم که او تقصیری ندارد.
چاقو را روی میز میگذارم و در را باز میکنم
سلام....

فقط نگاهش میکنم
دستپاچه میشود.

_میشه حرف بزنیم ؟ لطفا

چشمان سرخ و خواهشمندش دلم را به رحم می
آورد.

در را کامل باز میکنم و کنار میروم تا داخل شود.
اشاره میزنم روی صندلی بشیند.

_چای میخوری؟

سر بالا می اندازد.

_نه ممنون فقط اگه میشه به حرفام گوش کن
خیلی زود میرم

نمیدانم چه چیزی اینقدر آن آیلی شاد و مهربان را
 زیر و رو کرده اما مقابلش روی تخت میشینم
 من آماده ام تا باز هم یک چیزهای عجیبی بشنوم
 عجیب تر از رفتن ارسلان و پینوکیو بودن مسیح
 _قبل از هرچیزی میخوام ازت معذرت خواهی کنم
 من باعث شدم تو دردسر زیادی بیوفتی اما چیزی
 جز شرمندگی ندارم نمیخوام بگم بیگناه بودم نه
 اتفاقا بیشتر گناه این اتفاقا گردن منه اگه من به
 رئیس نمیگفتم تو اعتماد نازان و جلب کردی و
 من از نقشه هاتون خبر دارم اون هیچوقت خودش
 و نشون نمیداد هیچوقت نمیخواست از تو دزدی
 کنه و هیچوقت رابطه بین من و ارسلانو بهم
 نمیزد.

پا روی پا می اندازم معذرت خواهی چه فایده ای
 دارد؟

آنها بعد از اینهمه مدت...

__من شبیه پدر روحانی ام که اومدی اینجا
اعتراف کنی تا بخشیده بشی؟
لبخند پژمرده ای میزند چقدر آسیب پذیر بنظر
میآید.

__نه اما اینکار باعث میشه تا خودم یکم هم که
شده سبک بشم حتی اگه اینکار دیگه هیچوقت
هیچی و درست نکنه
دستم را زیر چانه ام جک میکنم
شاید از لا به لای حرف هایش اطلاعاتی درآمد که
به دردم بخورد.
به هر حال او یکی از دوستان نزدیک مسیح
است.

__خب میشنوم
دست هایش را توی هم قفل میکند می لرزند
مطمئنا چیزهایی که میخواهد بگوید برایش
دشوارند.

-من فرهاد ، بوسه ، فلیپ رئیس و دوتا دیگه از دوستامون که سالها پیش مرده ان با هم بزرگ شدیم تقریبا برای هم مثل خواهر و برادر میمونیم حتی نزدیک تر ...

یاد عکس هایی که در آلبوم شان دیدم میافتم در آن عکسها هم هفت بچه حضور داشتند. بچه هایی که حالا بزرگ شده اند و پنج نفرشان زنده هستند.

-ما سالها پیش وارد به ماجرای خطرناک شده بودیم که رئیس ما رو نجات داد. کاری که تمام این سالها انجام میداده اما همه چیز خوب پیش نرفت و یکی از دوستامون تو این مسیر کشته شد. رئیس میتونست اون دوستمون و هم نجات بده اما اینکارو نکرد و خیلی خونسرد نشست و قتل دوست صمیمیش و نگاه کرد.

همونطور که تو شونزده هفده سالگیش عموش و سوزوند رئیس آدم خوبی نیست اون چیزی نیست که نشون میده من رفتار اون شبش و با تو دیدم و اینکه اینجا نشستم و دارم از چیزهایی حرف میزنم که غیر از ما هفت نفر کسی چیزی ازش نمیدونه مطمئناً رئیس و عصبانی میکنه اما من به گفتنش نیاز دارم تو باید بدونی تا بتونی خودت و نجات بدی و من باید بگم تا یکم از عذابی که میکشم کم بشه

صندلی اش را نزدیک میکشد. جوری که زانوهایش به زانوهایم می چسبد و او دستم را میگیرد.

__بین مسیح رديه اصلا مشکل روانی داره نبینش اینجوری... اگه بهت نزدیک میشه علاقه نیست. بگرد بین چه سودی برایش داری، اصلا تو چشاش تا حالا احساس دیدی؟

چرا اینا رو داری به من میگی؟ نکنه واقعا حس کردی من به مسیح احساسی دارم؟ چشم هایش گرد میشود.

مسیح؟

پوزخندی میزنم و دستم را از دستش بیرون میکشم

-چیه؟ اسم رییس جونت و نمی دونستی؟

ک... کی بهت گفت؟

ابرو بالا می اندازم

خودش

ببین... ببین اینم به دلیل دیگه که اون داره بازیت میده اون حتی برای ما هم ممنوع کرده که اسمش و صدا کنیم و هیچکس هویت واقعیش و نمیدونه اما به تو گفته.

__ شاید بخاطر این گفته تا من بفهمم گردنبند واقعا مال اونه و دست از سرش بردارم

__چی؟ چه ربطی به گردنبند داره

نیشخندی میزنم

__ مثل اینکه من بهتر از تو میدونم با چی رو به رو ام

__ نه نه نه... ببین تو هیچی... تاکید میکنم هیچی ازش نمیدونی حاضرم به تمام عزیزانم قسم بخورم که حتی روحتم هم خبر نداره با چی رو به رویی.

از روی تخت بلند میشوم

اطلاعات بدرد بخوری نمیدهد. فقط آمده تا ثابت کند مسیح بد است. نتیجه ای که من خودم خیلی وقت پیش به آن رسیدم

__برام مهم نیست به هر حال که تا چند روز دیگه من از این کشور برای همیشه رفتم

- ارسلان...

وسط حرفش میپریم چیزی برای مخفی کردن
نیست

_ارسلان رفته و معلوم نیست کی برمیگردد شاید
اصلا برگشتی در کار نباشه

مبهوت میشود. قطره اشکی از گوشه چشمش
میچکد

نمی خواستم به این شدت رفتار کنم خودش
مجبورم کرد بلاخره باید تلافی آن همه نقش بازی
کردنش را سرش در می آوردم یا نه؟

- کجا رفته؟

شانه بالا می اندازم

_منم نمیدونم

این یکی دروغ نیست من هم واقعا نمیدانم ارسلان
کجا رفته است.

کیفش را برمیدارد.

- فکر کنم دیگه باید برم

- از اولم اومدنت اشتباه بود چیزی نبود که بگی و من ندونسته باشم.

_حتی اینکه اگه دیرتر از اون ویلا میزدی بیرون رئیس می کشتت؟

متعجب نگاهش میکنم او از کجا میداند که من به ویلای مسیح رفتم؟

انگار سوالم را از چشمانم میخواند

_گفتم که ما از خواهر و برادر هم بهم نزدیک تریم فرهاد بهم گفت. اون الان پیش رئیسه و رئیس داره برای اینکه اون آلبوما رو نگه داشته کلی سرزنشش میکنه فقط امیدوارم اونقدری زنش که نتونه راه بره

مقابل چشمان مبهوت من به سمت در میرود و لحظاتی بعد انگار هیچوقت در این اتاق حضور نداشته است.

اول کمی تعجب میکنم اما از آدمی که عموی
خودش را میسوزاند بعید نیست که دوستش را هم
تا حد مرگ کتک بزند.

کمی آب میخورم و روی تخت مینشینم
من باید چکار کنم؟

کجا دنبال ارسال بگردم وقتی او از من خواسته
که زنده بمانم

ما وقتی از کسی درخواست میکنیم زنده بماند که
میدانیم در خطر است و ممکن است بمیرد.

چه خطری من را تهدید میکند که ارسال از آن با
خبر است؟

روی تخت دراز میکشم و به این فکر میکنم که
من یک ماهی میشود که یک خواب راحت

نداشته ام یک ماهی میشود که نقشه و فرار و
زنده ماندن ملکه ذهنم شده و به هیچ چیز دیگری
حتی خودم فکر نمیکنم

چشمان سرخم کم کم گرم میشود.
غول خواب، تن نحیفم را در آغوش میگیرد و من
عمیقاً امیدوارم که یک خواب راحت داشته باشم
یا یک رویای بدون ترس
صدای خفیفی میآید
انگار یک نفر دارد جیغ میزند و دستی جلوی
دهنش را گرفته است.
به سرعت از روی تختم بلند میشوم
یک لباس خواب سفید رنگ با گلهای ریز آبی تنم
است.
فرفری های نارنجی ام دور بدنم را گرفته اند و
تقریباً تا پشت زانوهای کوچکم میرسند.
شاید دوازده یا سیزده ساله باشم.
آن موقع ها قد بلندی نداشتم
پارکت های چوبی زیر پاهایم جیر جیر صدا
میدهند.

تقریباً قدیمی شده اند.

از پنجره اتاقم نور ماه به کف پارکتهای اصابت میکند و راه رسیدن به در روشن میشود.

هوا گرگ و میش است.

هر ماه در این موقع از شب زمانی که ماه کامل میشود همیشه این صدا میآید.

به پرستوی بزرگی که روی دیوار اتاقم نقاشی شده و انگار در حال پرواز است نگاه میکنم پدر گفته من هر صدایی شنیدم نباید از اتاقم خارج شوم او گفته هیولاها زمانی که ماه کامل میشود سر از خاک بیرون آورده و آدم های ضعیف را می بلعند.

از جمله دختر کوچولو ها.....

اما مامان جمیله گفته بود من ضعیف نیستم.

پس در اتاقم را باز میکنم و پله های چوبی را خیلی آهسته پایین میروم

خانه نیمه تاریک است. شمعهای او مثل همیشه روشن اند.

هال خانه مان خالی است.

پدر اینجا نیست. اتاقش را میگردم آنجا هم نیست.

شاید به اتاق شکارش رفته پدر به آنجا خیلی علاقه دارد.

با سرعت از خانه خارج میشوم و به سمت باغچه میروم.

وسط باغچه مان یک دریچه مخفی حفر شده که به زیرزمین می رسد.

در سنگین و چوبی اش را به سختی بالا میکشم راه پله فلزی نمایان میشود.

با احتیاط از پله ها پایین میروم و حالا زیرزمین مقابل من است.

لامپ هایش روشن اما خالی ست.

فقط ابزار و وسایل پدر روی میز چیده شده و در
جا جای دیوارها کله حیواناتی مانند گوزن اهو
خرس و حتی پلنگ دیده می شود.
پدر یک شکارچی است.

میخواهم برگردم که دیوار بتنی یک دفعه از هم
باز میشود و پدر بیرون می آید.

از دیدنم عصبانی میشود و من فقط یک لحظه
انگار کسی را میبینم که به زنجیر بسته شده و
مثل مار از درد به خود می پیچد.

سریع به سمتش میدوم که پدر دستکشهای خونی
اش را در میآورد و توی سطل زباله می اندازد.
-تو اینجا چیکار میکنی؟

در بسته میشود.

از حرکت می ایستم بوی آهن و خون توی دماغم
میپیچد پدر همیشه همین بو را میدهد.

__ خواب بودم یکی داشت جیغ میزد کی اونجاست بابا؟

لبخند میزند با آن موهای نارنجی چند سانتی و چشمان آبی اش شبیه یک جادوگر خبیث بنظر میرسد.

او قد خیلی بلندی دارد هیکل تنومندش و هم به دل هر کسی میاندازد. پدر شکارچی ماهری ست. -خواب دیدی اون فقط به شکار بی ارزشه... شکارها نمیتونن جیغ بزنن.

به در مخفی که از آن بیرون آمد اشاره میزنم -اون چیه؟

روبه رویم روی زانوهایش مینشیند و موهایم را پشت گوشم می زند.

__ اون فقط یه مکان برای نگهداری شکارهاست. فقط یادت باشه هیچوقت حق نداری راجبش با کسی حرف بزنی چون اون موقع من عصبانی میشم و اگه عصبانی بشم چی میشه؟

لبه‌ایم جمع میشود. چانه ام می‌لرزد
چقدر از چشمان براقش می‌ترسم
_ ماهلی شکار میشه
لبخندش کش می‌آید
_ آفرین ماهی گلی حالا باید به تخت خوابت
برگردی هوا داره روشن میشه
همیشه صدایش جوری ست که انگار دارد بغل
گوشت نجوا می‌کند.
دستم را می‌گیرد و باهم از پله ها بالا می‌رویم
دریچه را می‌بندد و رویش را با برگهای درختان
می‌پوشاند.
دوباره دستم را می‌گیرد.
قدم به سختی تا بالای زانویش میرسد.
-تو اونجا چیکار میکردی بابا؟
شانه بالا می‌اندازد.

فقط داشتم بازی میکردم

-چه بازی؟

_شکار مخفی میشه و من دنبالش میگردم تا
گیرش بندازم

- اسم بازیت چیه؟

می ایستد.

سرش را به سمت خم میکند.

چشمانش زیر نور ماه مانند چشمان یک

خون آشام برق می زند.

قلبم محکم به سینه ام میکوبد. عقب می روم

دستم را محکم می فشارد.

_اسم این بازی شکار و شکارچیه

با وحشت از خواب می پریم

قلبم گومپ گومپ میکوبد و سقف مسافرخانه را
تار میبینم

نگاهم به پنجره میافتد.

هوا تاریک شده است و این یعنی تقریباً نصف
روز را خواب بودم
پاهایم از تخت آویزان میشود.

شکار و شکارچی
بازی مورد علاقه او....
معدة ام تیر میکشد

منی که در هر شرایطی غذا خوردن اولوایم بود
الان بیشتر از بیست و چهار ساعت که چیزی
نخوردم تصمیم میگیرم بیرون بروم و غذا بخورم
کمی هم قدم بزنم و پس از مدت ها تنها بمانم
لباس هایم را عوض میکنم

یک شلوار جاگر توسی و هودی همرنگش
موهایم را شانه میکنم و پشت سرم میریزم

گوشی و کارت عابر بانکم را برمیدارم و چمدان پول هایم را زیر تخت پنهان میکنم
نمیتوانم تنها دارایی ام را تقدیم صاحب طماع مسافرخانه کنم.

دستهایم کمی میلرزد. ضعف دارم
دلَم برای فدی تنگ شده ارسلان دویشان را از من گرفت.

شاید پیش پدر مادرش برگشته و شاید هم اتفاقی
برایشان افتاده که رفته اما اگر اینها باشد چرا
نباید به من بگوید؟ چرا باید از من بخواهد زنده
بمانم؟

با سری پر از سوال از مسافرخانه بیرون میزنم و
خیابان های استانبول چقدر برخلاف آدم هایش
رنگی رنگی و زیبا هستند.

خودم را به یک شکلات داغ مهمان میکنم
گرمی دلچسب لیوانش دستهایم را گرم میکند.

هوا کم کم رو به سرد شدن رفته و مردم با
لباسهای پوشیده تری در خیابان ها میگردند.
به آسفالت نم دار زیر پایم نگاه میکنم امشب
باران میبارد و زندگی چقدر بدون ارسال میتواند
دلگیر باشد.
شیرینی شکلات کمی معده ام را آرام میکند اما
هنوز به غذا نیاز دارم
شاید لاهماجون گزینه خوبی باشد.
یاد رستوران قدیمی ارسال میافتم
تقریبا در مرکز شهر و در چند متری ساحل بود.
به ساعت مچی ام نگاه میکنم
تازه سرشب است و اگر بخواهم پیاده بروم تقریبا
ده یا یازده می رسم
پاهایم به همان طرف کشیده میشود.
باد خنکی می آید.

لنگه ایرپاد را در گوشت فرو میکنم و پلی لیستم
را میگردم تا به آهنگ دلخواهم میرسم

لنکار دستام سرد شده

آدم خوار هرچه را که از من گرفت

روانم ارزوهایم خانواده ام و وطنم اما یک آزادی
نسبی در ترکیه به من هدیه داد.

چیزی که دختران سرزمینم نداشتند یا لااقل فعلا
نداشتند.

به هر حال گفته بودم که زمین گرد است.

هیچکس برای همیشه در محراب قدرت باقی
نمی ماند.

این قانون طبیعت است.

یک روز برای تو و یک روز علیه تو...

آنقدر راه میروم و موزیک گوش میکنم تا پاهایم
به گزگز می افتد، خیابان ها کم کم خلوت میشود و
شکلاتم سرد و لیوانش خالی لیوان کاغذی را در

سطل زباله پرت میکنم و از پله های رستوران
بالا میروم موزیکم را قطع میکنم و گوشه ای
ترین میز را برای نشستن انتخاب میکنم
گارسون میآید و سفارش میگیرد و پس از اینکه
میروند من به در و دیوار تزئین شده با نقاشیها و
تابلوهای زیبا و گلدان های شیشه ای قشنگ نگاه
میکنم

ارسلان اینجا را خیلی دوست داشت
پوفی میکشم رستوران خلوت است و جز کم و
بیش دختر و پسرهای جوان کسی نیست و حدس
میزنم نزدیک تعطیل کردن و پایان ساعت کارش
باشد.

سرم را روی میز میگذارم
صدای دختر میز بغلی تا اینجا میآید که خطاب به
دوستش میگوید شنیدی به دختر هجده ساله گم
شده؟ میگویند دیدنش واقعا وحشتناکه

صدای دوستش اما آرام است. انقدر که نمیشنوم و توجه ای هم نمیکنم

حدودا ده دقیقه بعد سفارشم میرسد.

مسخره است که از دیدن لاهماجون بغض میکنم

ارسلان نامرد، بدون خداحافظی رفت

به قول فرهاد مواسهالی بی معرفت....

به جز یکی دو لقمه میل نمیکشد.

مزه غذاهای ارسلان را نمیدهد حساب میکنم و از

رستوران بیرون میزنم

پاهایم درد میکند اما قدم زدن کنار ساحل و دریا

همیشه از کارهای مورد علاقه ام بوده است.

مخصوصا حالا که میدانم در آن اتاق کوچک و

مزخرف مسافرخانه هیچکس منتظرم نیست.

حتی فدی عزیزم.....

کفش هایم را در دست میگیرم و پا برهنه در

امتداد دریا روی شن های ساحل قدم میزنم

یادم به اولین باری که مسیح را در همین ساحل
دیدم می افتد.

چقدر آن شب ناامید بودم

چقدر ترسیده و عصبی و مستأصل....

من از طرف مادرم پس زده شده بودم

برای یک دختر هیچ چیز بدتر از این نیست که
مادرش از او روی برگرداند.

مادر....

فرح مهربان نبود فرح به آدم خوار نمیگفت بچه
هایم را کتک زن آنها فقط بچه هستند.

فرح پول دوست بود.

همین که آدم خوار خرج قر و فرش را میداد بس
بود.

بس بود تا زمانی که فهمید پولدارتر و گنده تر از
پسر دو رگه مامان جمیله خاطرش را میخواهد.

شاید نباید همه مادران را مقدس شمارد.

به دریا خیره میشوم

موج های نامهربانش از سر و کول هم بالا
میروند و بعد مثل سرسره پایین می آیند
دریا جای خوبی برای دختر کوچولوها نیست
اشتباه میکرد.

دریا میتواند بهترین جا برای دختر کوچولوها
باشد.

دریای زیبایی که پناه میدهد و اشک ماهی ها را
از چشم غریبه پنهان میکند.

نمیدانم چرا احساس میکنم کسی در حال نگاه
کردنم است.

تنم مورمور میشود.

بدون اینکه به عقب برگردم کفشهایم را میپوشم و
بندهایش را سفت میکنم همانطور که خم شدم
کمی سرم را به عقب میچرخانم

با دیدن مردی که در فاصله یک متری ام ایستاده
در حالی که نیمی از صورتش سوخته و یک
چاقوی آشپزخانه بدست دارد چیزی در دلم از یک
بلندی سقوط می‌کند.

قد راست میکنم یک قدم جلو میروم مثل یک ربات
قدم جلو رفته ام را جبران میکند
نگاه خیره اش روی شانه هایم یعنی هر که هست
واقعا دنبال من آمده.
رنگم می‌پرد.

من مبارزه بلدم اما نه آنقدر که این مرد چاقو
بدست با آن چهره وحشتناکش را بزنم پس با تمام
سرعت و قدرتم می‌دوم دنبال او.

قلبم محکم می‌کوبد ساحل خالی از آدم است.
اصلا کدام دیوانه ای در این سرما به ساحل می
آید؟

ساحل را بالا می‌دوم تا به خیابان برسم

ماشین ها فقط با سرعت از کنارم رد میشوند و آن
مرد عجیب و ترسناک با سماجت تمام تعقیبم
می‌کند. چاره ای ندارم نمیتوانم منتظر ماشین
بمانم تا آن زمان تیکه تیکه شدم

عرض خیابان را میدوم و خودم را به کوچه ای
تاریک که فقط سطل اشغالهای بزرگ شهرداری
داخلش است می‌رسانم خودم را پشت یکی از
سطل اشغالها پنهان میکنم
قلبم گومپ گومپ صدا میدهد.

شاید از آدمهای اصلا ن باشد یا نازان. شاید هم
یک دیوانه زنجیری مانند آدم خوار
متوجه میشوم که وارد کوچه میشود.

__کجایی عروسک؟ بیا بیرون... کاریت ندارم
صدای نفساتو دارم می شنوما

کف دستم را به دهنم می‌فشارم و سرم را به دیوار
تکیه می‌زنم

قطره اشکی از گوشه چشم میچکد.
صدایش انگار همراه صورتش سوخته که آنقدر
وحشتناک است.

نزدیک می آید. صدای قدمهایش در سرم اگو
میشود.

قلبم وحشیانه میگوید
او سوت میزند مثل یک شکارچی برای پرنده ای
که میخواهد شکار کند.
کفش های پاره و کهنه اش روبه روی کتانی های
سفیدم از حرکت می ایستد.
برق چاقویش چشمم را کور میکند.
نگاهش برق میزند یک چشمش سوخته و ریش و
موهای بلند و ژولیده اش صورتش را وحشتناک
تر کرده است.

جیغ میزنم و با پا توی قفسه سینه اش میکوبم
زمین که میخورد با سرعت میدوم

__وایسا عروسک... راه فراری نیست

پهلویم از دویدن میسوزد

دنبالم میآید. مثل کابوسهایی که بعد از ده سال

هنوز هم دنبالم میآیند و رهایم نمیکنند

آنقدر ترسیده ام که دعا میکنم اینهم یک کابوس

باشد و محض رضای خدا در این کوچه های

لعنتی یک جانور زنده هم پیدا نمی شود.

نمیدانم چند کوچه را پشت سر میگذارم که

احساس میکنم دیگر کسی دنبالم نیست پشت سرم

را نگاه میکنم واقعا کسی نیست

از خوشحالی اشک و خنده ام قاطی میشود.

خدایا این دیگر چه کابوسی بود؟

یکدفعه لبخندم محو میشود.

سعی کن تا اونروز زنده بمونی

ارسلان چه میداند؟

آن مرد با نقشه قبلی آنجا بود؟

به دور و برم نگاه میکنم یک خیابان در حومه شهر است.

اما سربالایی است و زمینش آنقدر بلند است که در انتهایش میتوانی به عقب برگردی و کل ساحل را ببینی نفس نفس میزنم

هنوز قلبم محکم میکوبد و هر لحظه منتظرم سر و کله مرد صورت سوخته پیدا شود.

کمی که نفسم جا میآید سربالایی را میدوم تا بفهمم کجا هستم و یک تاکسی اینترنتی خبر کنم اما سرنوشت یا شاید هم آدمهای سرنوشت خواب دیگری برای من دیده اند.

خوابی به ترسناکی بوی خون و یک تن بی سر خیابان به شدت تاریک است و تنها چراغی که در آن وجود دارد سوسو میزند و فضای ترسناکی برای خیابان خلوت ایجاد می کند.

خیابانی که انتهایش به یک درخت تنومند و بسیار
بزرگ می‌رسد. یعنی بلندترین نقطه که میتوان
ساحل را در آنجا دید.

به سرعت چراغ قوه گوشی ام را میزنم و جلوی
پایم میگیرم نمیدانم چرا حس میکنم کسی دنبالم
است اما هرچه پشت سرم را نگاه میکنم خبری
نیست.

بی اراده قدمهایم را سرعت میبخشم
من برای اینکه به دست یک دیوانه صورت
سوخته بمیرم هنوز خیلی جوانم
هنوز چیزهای زیادی مانده که آرزویش به دلم
مانده است.

یکدفعه یک بویی در دماغ میپیچد یک چیزی مثل
بوی

اهن... یا خون تازه

هر چقدر جلوتر میروم این بو قوی تر میشود.

صدای پای را میشنوم عقب بر میگردم کسی
نیست

توهم زدم؟

خودم را در آغوش میگیرم شدت بو آنقدر قوی
ست که چهره ام در هم میشود.

نور را روی آسفالت می اندازم

یک رد کمرنگ یک چیزی شبیه رد خون

جلوتر می روم آن رد قرمز رنگ پررنگ تر
میشود.

خم میشوم و انگشتم را رویش میزنم و بالا
میگیرم.

حالم بهم میخورد خون واقعی است.

انگشتم را با دستمال کاغذی پاک میکنم

شاید اینجا تصادفی اتفاق افتاده باشد.

اما خون تازه است.

نکند هنوز کسی اینجا وجود دارد و زخمی است؟
قدم هایم جانا تبدیل به دویدن شده نور را دور و
بر می گردانم

_کسی اینجا است اگه زخمی هستی من کمکت کنم.
الو..._

خبری نیست جلوتر میروم نور با روی زمین می
اندازم

بری چیزی توی چشمم میزند خوشحال از اینکه
یک سرنخ پیدا کرده باشم خم میشوم

حالا دیگر دقیقا زیر درخت روی دویا نشسته ام و
دستبند فلزی نقره ای رنگ آشنایی جلوی چشمانم
توی دستم تاب میخورد

دستبند زنجیری از جنس نقره که پلاک یک ماه را
دارد.

شبيه همان دستبندی که من پارسال برای ماهلی
خریدم

تازه حواسم جمع بوی افتضاحی میشود که انگار
همینجا سرچشمه اش است.

صدای چکه چکه کردن چیزی میآید
یک قطره قرمز رنگ روی کتانی سفیدم چکه
میکند.

با انگشت پاکش میکنم و نزدیک چشمانم می
آورم

چشمانم کمی سیاهی میروند خون است.
قلبم به تاپ تاپ می افتد.

خون و تاریکی

صدای چکه چکه را حالا کمی بلندتر میشنوم

چیزی بالای سرم تکان میخورد

آهسته سر بلند میکنم

یک جفت پای برهنه بالای سرم تکان میخورند
قلبم ایست میکند.

خون در رگ هایم یخ میبندد و دست و پایم سر
میشود و روی زمین میافتم
نفسم در سینه گیر میکند. دستانم رعشه میگیرند
و رنگم می پرد.

درد وحشتناکی در قفسه سینه ام حس میکنم
بدنم مثل خانه ای زلزله زده میلرزد
با چشمانی وق زده به بالای سرم خیره ام و حتی
نمیتوانم خیس شدن شلوارم را حس کنم
کنترل همه چیز از دستم در میرود و حس میکنم
زبانم توی دهن خشک شده که حتی به یک فریاد
کشیدن نمی چرخد

من میمیرم وقتی قطره های خون کتانی سفیدم را
سرخ می کنند.

من میمیرم وقتی درست در بلندترین نقطه خیابان
در جایی که میتوانی چراغ های روشن ساحل را
بینی، در جایی که یک درخت تنومند ته خیابان
وجود دارد یک نفر به دار آویخته شده است.

یک تن برهنه که به وسیله درخت به صلیب
کشیده شده و سر بریده ای که با موهای بلندش
پشت به من به یک شاخه دیگر گره زده شده
است.

گردن بی سر تن برهنه و دستانی که میخ های
بزرگی کف آن کوبیده شده تا تن به درخت بچسبد
و خونی که از آن سر قطره قطره چکه میزند و
روی کتانی هایم فرود می آید میتواند همان قیامتی
باشد که مامان جمیله ازش دم میزد

میتواند همان روزی باشد که بندهمن های خطا
کاری مثل من حتی نتوانند حرف بزنند و اعضای
بدنشان جای آنها عرض اندام کند.

مثل قلبی که وحشیانه به قفسه سینه ام میکوبد و
دستانی که از شدت رعشه جیغ میکشند و مغزی
که خودزنی میکند.

پاهایی که خشک شده و تنی که از کثافت خودم
خیس شده است.

امشب همان شب است. همان شبی که آدم خوار
گفت

__ یه شب که از ترس خودتو خیس کردی یاد من
بیوفت. اون شب من پشت سرت وایسادم
ماهی گلی.

صدای پایی در پشت سرم میشنوم
بدنم آنقدر میلرزد که حس میکنم قرار است تشنج
کنم.

دوباره شده ام ماهور قدیمی... ماهور پنج ساله
غمگین، ماهور ده ساله که خودش را سپر
خواهرش میکرد ماهی گلی پانزده ساله ای که
طناب دار دور گردن پدرش انداخت و جادوگر
بیست ساله بدبختی که قرص مصرف میکرد تا
بخوابد و حالا ... حالا ماهور ترسوی بیست و پنج
ساله ای که این خوره دارد مغزش را میخورد
آدم خوار پشت سر من ایستاده است؟
آن هیولای روانی زنده است؟

از روی زمین بلند میشوم پشت سرم را نگاه
نمیکنم

زانوهایم میلرزد. شلوار خیسم حقارت و ترس را
به وجودم لبریز میکند.

تن برهنه ای که تقریباً کبود شده و با هر باد کم
جانی تکان می خورد را نگاه نمیکنم

مثل یک عروسک خیمه شب بازی ست که
کارگردان دیوانه ای هدایتش میکند

دستم را به سمت سری که جدا از بدن به درخت
گره زده شده دراز میکنم

از آن تماس دیشب تا حالا خبری از ماهلی نبود و
حالا دسته بندی که از خودش جدا نمیکرد

اینجاست. افتاده زیر تن به صلیب کشیده شده ای
که معلوم است روزی مال دختر جوانی بوده است.

دستانم مثل کسی که به برق وصل شده باشد
میلرزد.

می ترسم. وحشت زده ام قلبم توی دهنم میکوبد
سر را آهسته به سمت خودم برمی گردانم
هر لحظه منتظرم چهره ماهگون خواهرم جلوی
صورت من نقش ببندد اما ... اما این یک دختر غریبه
است.

یک دختر غریبه با چشم راستی که درآمده است.
تنی که به صلیب کشیده شده و گلویی که بریده
شده است.

سر را به شدت رها میکنم و لرزان عقب میروم
مثل مجنونها میخندم و ماهلی نیست
خواهرم نیست زنجیر دستبند لای انگشت هایم
فشرده می شود.

صدای قدم هایی درست پشت سرم میشنوم
مثل جنون زده ها موهایم را میکشم میخوام
طلب کمک کنم زبانم کار نمیکند

زبان لعنتی ام قفل کرده و آدم خوار درست پشت سر من ایستاده است.

مرد مو نارنجی که چشمانش وحشت به دل می انداخت، قاتل روانی که ده سال پیش گورش را با دستهای خودم کُندم حالا پشت سرم ایستاده و زنده است.

بدنم مثل یک عروسک کوکی به عقب میچرخد. میتوانم حس کنم که تتم آهسته شل میشود و بعد قبل از اینکه روی زمین با مغز سقوط کنم تن تتومندی خودش را جلو میکشد و لحظه ای بعد سرم روی شانه پهنش می افتد.

....او ... اونج...جا...ی... بیه...دخ... تر...
س... سرش

آدم خوار نیست ادم خوار نیامده ادم خوار مرده است.

آدم خوار مرده و مسیح تکیه گاه من شده در
حالی که نگاهش دقیقا به رو به رو و آن درخت
نحس است.

مسیح ایستاده تا ماهور زمین نخورد در حالی که
شلوار من از ترس خیس شده است.

_____ب... ببرید...ه... چشم... مش... در

_____نلرز ، ماهی

صدای گیرا و لحن دستوری اش نمیتواند ماهی را
آرام کند.

بدنم به شکل وحشیانه ای میلرزد مثل ماهی که از
دریا دور مانده... و او بلاخره دست از نگاه کردن
به آن جنازه بی سر بر می دارد و حین اینکه یک
دستش را دور تن من سفت میکند با دست
دیگرش تلفنش را از جیب در می آورد و با کسی
تماس می گیرد.

__ الو اداره پلیس؟ میخواستم به اتفاقی رو گزارش کنم اینجا یک نفر مرده... بله... فقط من و دوست دخترم اینجاایم. آدرس؟ بله بله... ساحل....

مسیح به پلیس آدرس میدهد که چشمان من سیاهی میرود.

سرم از روی شانه اش شل میشود و موهایم روی شانه اش می ریزد.

خم میشوم عق میزنم مسیح محکم نگهم میدارد.

خون گوشت مانده... عق میزنم

بالا می آورم. مسیح موهایم را پشت سرم جمع میکند.

حقارت، کثافت و ترس از تنم بالا میرود و او بی توجه موهایم را جمع و جور میکند و نمیدانم چرا این میان حس میکنم دست نوازش به سرم میکشد.

گوش هایم صدایش را کم و زیاد میشوند
صدای سوت در سرم پخش میشود.
فقط ماهی گفتههای خاصش را میشنوم و دیگر
هیچ...

فقط ماهی گفتن هایش... فقط ماهی بودم
فقط ماهی یک تنگ خون آلود بودم.

یک هفته بعد

در خودم جمع میشوم چشمانم شکاک و ترسو
دور و بر را می پاید.

سرم درد میکند و الكل توی خونم بالا پایین
میشود اما به چشمانم اجازه خواب نمیدهم
اگر بخوابم و آدم خوار بیاید چه.

اگر داس همیشه تیزش سر من را هم ببرد چه؟
تیک تاک ساعت دیواری توی مغزم رژه میرود.
یک بامداد است و من حتی چراغ حمام مسافرخانه
را روشن گذاشتم نزدیک به پنجاه شمع روشن
کرده و دور خودم روی زمین چیده ام.

در حالی که یک ماکسی بلند نخی به تن دارم و
یک شیشه ودکا را مثل جام به سینه چسبانده ام
و یک چاقوی آشپزخانه هم در دست دارم که
آنقدر فشارش دادم انگشت هایم سفید شده است.

یک هفته درست یک هفته از آن شب نحس و
مخوف میگذرد و من در این یک هفته میان
خواب و بیداری برزخ و زندگی دست و پا میزنم
من مثل سگ از آدم خوار میترسم
همیشه میترسیدم واقعیت این است.

قاتل سریالی مخوف ترکیه کسی که خبرنگاران به
او لقب آدم خوار را داده بودند ده سال پیش به
دار آویخته شد و حالا ده سال بعد من دوباره
شاهد یک قتل شدم

پدرم مرده اما شیوه ،قتل کپی برابر اصل روش
پدرم است.

یک قتل سریالی تقلیدی... یکی که عیناً مثل

پدر من آدم میکشد یا شاید هم خوده پدرم
برگشته است و من وحشت زده ام.

من در وحشت دست و پا میزنم و ماهلی بی خبر
از همه جا می پرسد چه مشکلی پیش آمده که به
ایران نرفتم

من دارم دق میکنم و از ارسلان خبری نیست
من دارم میمیرم و در این یک هفته جز صدایی که
پشت در میآمد و ازم میخواست با پلیس همکاری
کنم کسی سراغم را نمی گیرد.

صدایی که ده سال پیش ناجی ام شد تا از شر آدم
خوار نجات پیدا کنم

دادستانی که آن زمانها تنها کسی بود که حرفم را
باور کرد و خانه آدم خوار را تفتیش کرد تا به آن
جنايات پی برد.

حالا اما من تنها هستم

با وحشتی که از اعماق قلبم حس میکنم مثل همان
زمان هایی که فیلم ترسناک میدیدم و تا صبح از
ترس گریه می کردم.

من تنها هستم و اخبار دارد میترکد از حجم
خبرهایی که دوباره روی دور افتاده و شهرت ده
سال پیش آدم خوار را به اوج می رساند.

چیزی که او عاشقش بود.

شهرت ، شهرت، شهرت

حتی اگر این شهرت مبتذل باشد.

چشمانم دارد روی هم می‌رود که با صدای

چرخیدن کلید توی قفل از جا می‌پریم

با وحشت و چسبیده به دیوار بلند می‌شوم

میتوانم صدای ریز و موذی آدم خوار را بشنوم

که در گوشم اسمم را نجوا میکند. ماهی... ماهی

گلی

چاقویم آماده دریدن است و در باز میشود.

قبل از اینکه حتی شخص پشت در را ببینم با

موهایی که توی صورتم ریخته با چاقویم به

سمتش حمله می‌کنم و او که سعی می‌کند مهارم

کند موفق نمیشود و بالاخره چاقویم در ساق پایش

فرو می‌رود.

پلاستیکهای غذایی که دستش بودند پخش زمین

میشوند

__آخ ، منم... منم ماهی

چاقو از دستم می افتد.

آدم خوار نیست باز هم مسیح است. مسیح

به قطره قطره خونی که روی زمین میچکد نگاه

میکنم و خدایا چقدر از این رنگ متنفرم

عقب عقب میروم و چسبیده به دیوار مینشینم

پاهایم را توی شکم جمع میکنم و او چاقو را از

ساق پایش بیرون میکشد.

خون با شدت بیشتری فواره میزند و او در را

میبندد و روبه رویم مینشیند.

به دیوار تکیه میزند و پای درد ناکش را دراز

میکند

با چشم هایی دارد از بیخوابی و سوزش در می

آید نگاهش میکنم

حتی به زخم بدشکل پایش نگاه هم نمیکند

به موهای درهم برهم و انیشتین وارانیه ام اشاره
میزند.

_تنهایی وحشی تری کرده شبیه جنگلیا شدی
صدای زخمی ام پس از یک هفته حرف نزدن بالا
می آید.

_کلیدو از کی گرفتی؟
شانه بالا می اندازد.

_از صاحبش... پول سنگم آب میکنه
_دهنش و سرویس میکنم
میخندد.

- توقعشو داشتم فقط حواست باشه اونیه که
امشب تورو به من فروخت، فردا هم با دو قرون
بیشتر منو به یکی دیگه میفروشه
_چرا اومدی اینجا؟

_چون تو به یه نفر نیاز داشتی

با خشم نگاهش میکنم

-من به هیچ خری نیاز ندارم

اما ظاهرهت که اینو نمیگه هنوزم بوی خون میدی

کمی فقط کمی خجالت میکشم

من علاوه بر خون بوی ادرار هم میدهم

با کله ای که چرب است و دهنی که بوی الکل
میدهد.

من در حال حاضر در افتضاح ترین و خجالت آور
ترین وضعیت ظاهری قرار دارم

آنها بعد از اینکه آن شب با تمام قوا ساحل را
دویدم و خودم را به مسافرخانه رساندم و تا
امروز حتی از این اتاق بیرون هم نرفتم.

-نمیخواه خجالت بکشی به هر حال که بهت نمیداد.

-بعد از اون روزی که توی خونت میخواستی با
اون کلت سرم و زیر آب کنی زیادی مهربون بازی
در میاری.

__تو هم که بازیگر ماهری بودی خوب در رفتی
__از اینجا برو دیگه نیازی به شنیدن دروغات
ندارم.

یک ابرویش را بالا میاندازد و لب پایش را گاز
میگیرد.

__به دیدن راستم چی؟
چشمانم گرد میشود.

قسم میخورم با آن نگاه شرورش از قصد اینطور
گفت عوضی منحرف

__اونجوری نگاه نکن منظورم اون چیزی نیست
که تو فکرته به هر حال اونم به موقع اش اما
حالا باید به زخمی برسم که به بدنم زدی و خیلی
هم درد میکنه

پاچه شلوار بگ مردانه مشکی رنگش را بالا
میزند و به ساق کم موی پایش که خون از آن
بیرون میزند نگاه میکند و بعد به من

تا حالا فکر میکردم یه ماهی قرمز باشی اما
الان فهمیدم فقط یه گربه وحشی ای

فقط نگاهش میکنم و هنوز میترسم هنوز منتظرم
در باز شود و آدم خوار داخل بیاید و یک چشمم
طعمه خنجرش باشد اما خبری نیست.

نمیدانم از اثرات الكل است که اینقدر بیخیال مقابل
مردی که میدانم قصد داشت سر به نیستم کند
نشستم و كل كل میکنم یا چیز دیگری... اما هر
چه که هست من در حاضر فقط از یک نفر
میترسم که آنهم شواهد میگوید توی گور خوابیده
اما نشانه ها نه... اخبار نه....

نمیدانم چقدر در فکر فرو رفته ام و او خیره ام
است که یکهو میزند به در کولی بازی

وای پام پام... میدونی چقدر تلاش کردم بدنمو
بی نقص نگه دارم و تحویل همسرم بدم؟ حالا
چیکار کنم؟ جوابش و چی بدم؟

بی اراده چشمانم گرد میشود چرا تا به حال به این
احتمال که او زن داشته باشد فکر نکرده بودم؟
به هر حال که بیست و نه سال را میزد.

_تو زن داری؟

مثل پسر بچه ها جای زخم پایش که آنقدر هم
عمیق نیست را فوت میکند.

-نه ولی تو آینده قرار بود داشته باشم که با این پا
دیگه محال ممکنه

سرش را بالا میآورد و موذی نگاهم میکند.

_چطوره خودت کارتو گردن بگیری؟

برق چشم های شرورش مو به تنم سیخ میکند.

_چی؟

با سرعت دستمال کاغذی از جیبش در میآورد و
دسته چاقوی خونی را با آن میگیرد و با زرنگی
ابرو بالا می اندازد.

-میرم پیش پلیس و بهشون میگم تو چاقوم زدی
اثر انگشتت هم روشه بعد مجبورت میکنن زنم
بشی.

-تا حالا کدوم احمقی و دیدی بخاطر اینکه به زن
چاقوش زده زنه رو مجبور کنن باهاش ازدواج
کنه؟

-اینم هست ولی به هر حال که مجرم میشی منم
رضایت بده نیستم حداقل یه چند ماهی و میری آب
خنک میخوری

_چرت و پرت نگو من نمیدونستم تو پشت دری
نگاه منتظرش باعث میشود حرفم را عوض کنم
- البته اگه میدونستم باز می زدمت

_به من ربطی نداره یا خودت ازم مراقبت میکنی
تا خوب شم یا میریم اداره پلیس.

آنقدر حرص میگیرد که سرپا می ایستم

_مسخره بازی در نیار پاشو گمشو بیرون

خودش را به حالت غش روی زمین میاندازد و
این کارش آنقدر زنانه و خاله زنکیست که باعث
میشود منی که از خشم نفس نفس میزدم حالا از
خنده روی زمین پخش شوم

خدای من این پسرک شیطان همان هیولایی ست
که آیلی می گفت؟

کسی که نشست و کشته شدن دوست صمیمی اش
را نگاه کرد؟

با لبخند محوی خنده هایم را نگاه میکند و
چشمانش برق می زند.

باید اعتراف کنم که بازیگر خیلی خیلی خوبی
میشد.

او حتی میتواند با چشمهایش هم نقش یک آدم
مهربان را بازی کند و من نباید خام این مهربانی
شوم.

ساعتها میگذرد و به خودم که میآیم میبینم حمام

رفته ام اتاق را مرتب کرده ام و دارم ساندویچ
های سالم را از پلاستیکی که او آورد جدا میکنم
تا به اویی که روی تخت من خوابیده باج بدهم تا
مرا به پلیس لو ندهد.

اول فکر کردم دارد شوخی میکند اما وقتی شماره
پلیس را گرفت فهمیدم او ادا با کسی شوخی
ندارد.

در را هم قفل کرد و مثل احمقها کلیدش را توی
توالت انداخت.

حالا هم من هم خودش را اینجا گیر انداخته و
البته که خبر نداشت من کلید اصلی را دارم و آن
که صاحب مسافرخانه بهش داده بود یدک است.

زخم پایش را خودش پانسمان کرد چون من خون
که میدیدم هر ثانیه یک بار عق میزدم و او پس
از کلی ناز کردن خودش این وظیفه خطیر را به
عهده گرفت.

سادویچها و نوشابه را روی میز میگذارم و به سمتش میروم آرنجش را روی چشمهایش گذاشته و پای زخمی اش را روی پای دیگرش انداخته و رو به سقف خوابیده و این را از صدای نفسهای منظمش میشود فهمید.

خواب بودنش فرصت خوبی برای خلاصی است.

آهسته خم میشوم و دستم را به سمت چمدان پولهایم که زیر تخت است میبرم اما میانه راه مچم اسیر دست قدرتمندی میشود و یکدفعه برق میرود

همه ساختمان را تاریکی میگیرد جز این اتاقی را که من از ترس با شمع پر کرده بودم عقب می روم و او روی تخت مینشیند و مچم را رها نمیکند

چشمان بازش در انعکاس نور شمع ها مانند چشمان یک گرگ درنده است.

یک طوفان که به روستا زده و هر چیزی را
می‌دارد مگر خواب نبود؟
-ولم کن.

خیره نگاهم میکند. سرتق نگاهش میکنم. من
اسیر مسخره بازی هایش نیستم آن هم وقتی
هیولایی به مخوفی آدم خوار در کمینم است.
_خوبی؟

فقط یک کلمه دو بخشی است اما برای من
هزاران معنی دارد.
مغزم جرقه ای میزند.

به خودم نگاه میکنم به ظاهر آراسته و بوی
خنک و مطبوع عطر... یعنی او این کولی
بازیها را درآورد تا من از آن حال مضحک خارج
شوم؟

یکهو دستم را میکشد.

هول زده بخاطر اینکه روی تنش نیوفتم خودم را
کنار میکشم و کنارش روی تخت فرود میآیم

تشک پایین میرود و او همچنان مچم را نگه داشته است.

خیره نگاهم میکند. همه نگاه میکنند اما او... او تماشا می کند.

او راز چشمانم را میخواند که میگوید

__از نظر من همه آدمها سو استفاده گرن

همشون دنبال یه چیزی کردن از اون یکی آن مگه اینکه خلافتش ثابت شه من پسر خوبی نیستم. من حتی آدم خوبی هم نیستم و شاید قصدم این باشه که یه چیزی ازت بکنم اما مطمئن باش هیچوقت هیچکی و از پشت نمیزنم دروغ زیاد میگم اما کاری با بچه ها ندارم یه چیزی مثل اخلاق کاری.

__من بچه ام؟

با انگشت اشاره روی دماغم میگوید.

__آره خیلی یه دختر بچه سرتق

__برای چی دنبال اومدی؟

در تاریکی میتوانم کش آمدن لب هایش را ببینم

_گفتم که... شاید بخوام یه چیزی ازت بکنم

_مثلا چی؟

یک رشته از فرفریهای نارنجی ام را دور انگشت
اشاره اش می پیچاند.

مثلا یه تیکه از این فرفری ها...

دریای چشمانش پر تلاطم میشود برای چیزی که
میخواهد بگوید شک دارد و چشمانش آرام و قرار
ندارد اما سرانجام آب دهنش را قورت میدهد و
سرش را جلو می آورد.

یا شاید هم یه بوسه از این لبا..._

نور شمع ها صورتش را روشن کرده و چشمان
براقش دقیقا خیره چشمانم است.

سیبک گلوش تکان میخورد و چشمانش را از
قصد خمار میکند.

دلم تکان میخورد سرش نزدیک تر میآید ضربان
قلبم از ریتم عادی خارج میشود.

ماهی بازیگوشی در دلم شنا میکند و بالا پایین
میپرد.

کف دستهایم عرق میکند. سرش نزدیک تر میآید
ماهی کوچولو بیقرار اینور انور میرود و نظم را
برهم میزند

نفسهای داغش میتواند جهنم باشد که لبهایم را
می سوزاند.

لب هایش فرم یک بوسه میگیرند که درست در
یک سانتیمتری لبهایم سرم را عقب میبرم
مچ دستم را از دستش بیرون میکشم و سرپا می
ایستم

نیشخندی میزنم که سرش را روی شانه اش کج
میکند.

__ مگه اینکه تو خواب ببینی

نگاهم که میکند نیشخندم محو میشود.

چشمانش مانند یک گربه مرموز شده است.

صدایش هم... مرموز گرفته، عجیب

- رویا... تو رویا میبینیم

دستم را مشت میکنم و ناخن هایم را کف دست
میفشارم چقدر از اینکه بازی خوردم بدم می آید.

فقط پاشو گمشو بیرون

جدی میشود خودش را جمع و جور میکند اما
چشمانش هنوز آن هاله عجیب را دارند.
یقه هودی را از گردنش فاصله میدهد.

نمیشه تو خطری

پیشانی اش سرخ شده چون من زدم گردنش چرا
سرخ است؟

تو رو سننه؟ من از پس خودم برمیام

به پیشانی اش اشاره میکند.

معلومه دست بزنت خوب سنگینه

عاصی میشوم از دستش همیشه همه چیز را می
پیچاند و جواب درست حسابی به آدم نمیدهد

_از جون من چی میخوای تو؟ دردت گردنبند بود
که گرفتیش... دیگه چی میخوای؟

_همون جریان هموطن و هم زبان به هر حال
وقتی فارسی حرف میزنی جذاب تری میدونی
جریان همون دختر ابرونی و اینا...

بی توجه به چرت و پرت هایش راجب دختر ایرانی
و جذابیت هایش اصلی ترین سوالم را ازش
میپرسم

_به هر حال حالا که کنه شده باید به یک دردی
بخورد یا نه؟

_اون دخت... دختره چه بلایی سرش اومده بود؟
ابرو بالا میاندازد و موشکافانه نگاهم میکند.
متوجه تغییر حالت با تغییر بحث شده است.

من تا همیشه وقتی که فقط یک نشانه از آدم خوار
رو شود دست و پایم را گم میکنم

__اول برو اون ساندویچ و برام بیار گشتمه

__مگه خودت چلاقی؟

با اشاره ای به پایش که من زدم چلاکش کردم به راحتی میفهم سوال غلطی پرسیدم

بی حرف بلند میشوم و ساندویچ را دستش میدهم همین که میخواهم بنشینم بهانه نوشابه میگیرد.

با حرص نوشابه را هم بهش میدهم که بهانه یخ می گیرد، قبل از اینکه مسافرخانه را روی سرش خراب کنم خودش متوجه حالم میشود و از خیر یخ میگذرد.

ساندویچش را گاز میزند و با دهن پر اشاره ای به پنجره می کند.

__برق بقیه که هست اینج

کسی پشت در پچ پچ میکند.

__مطمئنی اینجاست؟ دروغ که نمیگی؟

__دروغم کجا بود آقا؟ خودم یک هفته دنبالشم تا شما برسین یک هفته از این اتاق بیرون نیومده

__خیلی خب سریع باش

__آقا هاکان برق و قطع کرد اما چرا از زیر در نور میاد؟

__ماهور کوچولو از تاریکی میترسه حتی تو شبم یه چراغی پیدا میکنه تو سریع باش

حرکات مرد با سنجاقی که به جان در افتاده تندتر میشود و تمام تلاشش برای باز کردن در است.

باید دست و پایم را گم کنم باید بترسم باید وحشت کنم از اینکه طاهر برگشته و حالا پشت این در فقط به اندازه یک قفل با من فاصله دارد و من هم ترسیده ام هم وحشت زده ام و هم هول.

به مسیح نگاه میکنم لقمه اش را قورت میدهد و با ابرو به دری که کم مانده باز شود اشاره میزند که یعنی دیدی گفتم در خطری.

بی صدا لب میزنم

-پاشو یکاری کن

تخس ابرو بالا میاندازد و ساندویچش را گاز می زند.

_خواهش کن

- عمراً!

آقا قفلش قدیمیه... زنگ زده باید در رو بشکنیم
صدای جر و بحث آرام آنها میآید و من واقعا کم
کم دارم میترسم و مسیح طبق معمول دنیا به یک
ورش است.

-برو تبر بیار

این را که طاهر میگوید از جا میپریم

_به خدا قسم با همان تبر منم همراه در نصف
میکند.

هول شده به مسیح نگاه میکنم

خواهش کن

با حرص موهایم را میکشم

سبازش باشه کثافت عقده ای... خواه

قبل از اینکه حتی جمله ام را کامل کنم از جا بلند
میشود و ساندویچش را کناری پرت میکند

فقط چون دختر ایرانی هستی

متعجب نگاهش میکنم که میز آهنی سنگین را که
سه نفر هم نمیتوانند تکان دهند تنهایی هل میدهد
و پشت در میگذارد.

ابروهایم بالا میپرد

صدای کشیده شدنش روی زمین طاهر را هشیار
میکند.

ماه‌ور ... اونجایی دختر؟ راه فرار نداری ها تا
این هاکن دیونه نیومده در بشکنه باز کن خودت

مسیح با دستش علامت میدهد جوابش را بدهم تا
فکر کند تنها هستم.

_گور پدر تو و اون هاکان روانی

چشمان مسیح خیلی بامزه گرد میشوند و حین
اینکه چمدانم را از زیر تخت بیرون میکشد بی
صدا لب میزند

- حلالیت باشه

ظاهر لگدی به در میکوبد و فریاد میزند

_چی شد اون تبر بی صاحب؟ ببین دهنتم و
سرویس میکنم دختره هر جایی... بالاخره که این
در باز میشه

مسیح چمدانم را دستم میدهد و دوباره بی صدا
لب میزند

_گوه میخوره

که منظورش این است که ظاهر بلوف میزند. فقط
کمی بی ادبانه گفت.

__چیکار کنم من؟

به پنجره پهن اتاق که رو به کوچه فرعی باز
میشود اشاره می زند.
چشمانم گرد میشود.

- عمراً!

دسته چمدان را دستم میدهد و خودش پنجره را
باز میکند و با نگاهی به ارتفاع سه متری اش تا
زمین خیلی راحت دستش را به پنجره میگیرد و
مثل دزدهای حرفه ای از پنجره پایین می پرد و
خیلی نرم روی زمین فرود میاید بدون اینکه
صدای پایش را حتی زمین هم بشنود.

__چمدون و بنداز

هنوز در بهت بی صدا بودنش مانده ام که ضربه
شدیدی با تبر به در میخورد و صدای شکستش
بلند میشود.

شانه هایم بالا میپرد به پایین نگاه میکنم

مسیح تشویقم میکند چمدان را پایین بیندازم و من به این فکر میکنم که آیا فرار کردن و قبول کردن کمک مسیح برایم خطرناک تر است یا رفتن با طاهر؟

_وقتی بگیرمت لهت میکنم ماهور... کم مونده
چشمانم را در حدقه میچرخانم و چمدان را پایین می اندازم حداقل میدانم مسیح قرار نیست کاری کند که له بشم یا قربانی تجاوز
مسیح چمدان را میگیرد و روی زمین میگذارد.
_گرفتمش بشین رو پنجره پاهات و آویزون کن خودم می گیرمت.
دو دل به ارتفاع نگاه میکنم

ضربه محکم دیگری به در میخورد و وسط در تقریباً کنده میشود و حالا من در تیر راس طاهر قرار میگیرم و او میبیند که در حال فرارم و آتش میگیرد.

تبر را بار دیگر بلند میکند تا قفل در را بشکند اما انگار برای من همه چیز روی دور اهسته می‌رود.

هیچ صدایی را انگار نمیشنوم و به پایین پنجره نگاه میکنم به مسیح

مسیحی که مطمئن پلکهایش را روی هم میکوبد
و صدایم می زند.

بیا ماهی

و من مثل یک ماهی از پنجره لیز میخورم و با چشم های بسته پایین می پریم درست در لحظه ای که در باز میشود و ظاهر داخل می آید.

- ماااااااااا اهور!

هر لحظه منتظرم مغزم با آسفالت یکی شود اما
مسیح انگار طبق یک قرار نانوشته وظیفه دارد
که همیشه مرا بین زمین و آسمان نگه دارد.

درست مثل حالا ... لحظه ای که میان زمین و آسمان محکم در آغوشم گرفته است. مثل ماهی

که میترسی از لای انگشانت لیز بخورد و به راحتی یک رویا به دریا برسد.

چشمانم را که تا حالا محکم بهم میفشردم باز میکنم و اولین چیزی که به چشمم میخورد، فک ته ریش داری ست که صاحبش با حالی عجیب خیره ام است.

چشمانش چشمانش میتواند به زیبایی یک دریا اما به بی رحمی موجوداتش باشد.

چشمانی که فهمیده ام وقتی نگاهم میکند همیشه برق می زند.

یک برق عجیب....

- کثافت حرومزاده... بیچاره ات میکنم هاکان برو دنبالش

نگاهمان همزمان از هم کنده شده و به بالا می چرخد

به سوی طاهری که از پنجره آویزان شده و با
نفرت نگاهمان می کند.

سریع به خودم می‌آیم و از بغلش پایین می‌پریم
او هم دسته چمدان را با یک دست و دست من را
با دست دیگرش می‌گیرد و می‌گوید
-بدو ماهی... بدو

و بعد همین کسی که تا حالا بخاطر پای چلاقش از
من کار میکشید مثل یک دونده حرفه ای میدود
بدون اینکه حتی خم به ابرو بیاورد بابت پای
زخمی اش
مردک کلاش

صدای عربدهای هاکن و طاهر را از پشت سرم
میشنوم اما تماما نگاهم به روبه روست.
به کوچه خیابانهای تاریک و پیچ در پیچی که
پشت سر هم می گذاریم

باد موهای خیس را مثل شلاق به صورتم
میکوباند و او با وجود یک چمدان زیر بغلش مثل
من حتی خمیده هم نمیدود و حالش کاملاً خوب
است.

البته با وجود ورزش کردن‌های پنج، صبحش منم
بودم خیلی سرحال میدویدم، مخصوصاً حالا که
دیگر نزدیک صبح است و این فرار میتواند برای
او یک نوع ورزش باشد.

یادم به اولین باری که طاهر در کوچه و خیابان
ها دنبال من و ارسلان میدوید افتاد

چقدر حالا از آن روز دورم و چقدر مسیح با
ارسلان فرق دارد.

ارسلان نامردی که با وجود ترسو بودنش با
معرفت بود اما هر پنج دقیقه یک بار کم می آورد
و غر میزد.

ارسلان مو طلایی که مرا ول کرده و رفته است.

__ما ... ماشین نیوردی؟

سر بالا می اندازد و لبهایش از هم کش آمده است.

__نه با یه موتوری اومدم

- ماهووووور ... وایسا ... من ظاهرم داش

اصلان خان... هر جا بری پیدات میکنم

سرعتی که کم شده بود با عربده نزدیک ظاهر

دوباره زیاد میشود و او حین اینکه دستم را

میکشد و میدود ظاهر را به سخره میگیرد.

__بدو بدو تا بررسی دآااااش اصلان خان

نفس نفس میزنم و خیلی احمقانه خنده ام میگیرد.

این مردک کلاش اگر بخواهد میتواند خیلی حرص

درار باشد.

خم یک کوچه را که رد میشویم او خیلی یهویی

دستم را به طرف چپ میکشد و این کارش انقدر

یهویی ست که مچ دستم صدای بدی میدهد و من

از درد ضعف میکنم انقدر دستم درد میگیرد که

اگر طاهر پشت سرمان نبود ، مسیح را می‌گرفتم
سیاه و کبودش می‌کردم.

اشک در چشمانم جمع میشود از دردش و مسیح
بی خبر از درد وحشتناکی که من میکشم کوچه ها
را پشت سرهم میدود و من را هم دنبال خودش
میکشد.

کوچه های تاریک و روشن پیچ در پیچ و پر از
آدم های خطرناک پایین شهری ...

نفس نفس می‌زنم و از درد دستم لبم را گاز
می‌گیرم تا فریاد نزوم

ولی عمق بدبختی درد وحشتناک دست من نیست،
عمق بدبختی کوچه بن بست است که با پای خود
واردش میشویم اما مطمئناً نمیتوانیم با پای خود
از آن خارج بشویم مخصوصاً

وقتی طاهر هاکان و دو نفر دیگر با هم پشت
سرمان دارند می‌آیند و تنها راه خروج از این

کوچه بن بست مزخرف که در انتهایش یک کلیسا وجود دارد را به زودی میبندند.

پاهایمان همزمان روی زمین ثابت میشود.

راه پس نداریم و تنها راه پیش یک کلیسای خیلی قدیمی ست به هم نگاه می‌کنیم.

با ابرو به کلیسا اشاره میزنم اخم هایش کاملاً در هم میشود مشخصاً از کلیسا و مکان های مذهبی بدش می آید.

برگرد...

سر و صدای طاهر و افرادش از یک کوچه آنور تر تا اینجا میآید یعنی فرصتی نداریم تا برگردیم

-من نمیام اونجا جای خوبی نیست

بی توجه به نارضایتی او اینبار این منم که دستش را به طرف کلیسا میکشم.

کلیسایی با نمای آجری که گلدسته هایش بلندترین ساختمان در این محله است و نوک آن یک نشان صلیب نصب شده است.

درست موقعی که من با اجبار مسیح را به داخل
محوطه کلیسا هل میدهم طاهر و افرادش وارد
کوچه میشوند.

با سرعت داخل میشوم و امیدوارم بخاطر تاریکی
شب و کوچه ندیده باشم.

مسیح درهای آهنی را بهم چفت میکند و من میان
هول و ولایی که برای مخفی شدن دارم نگاهم به
رگ های برجسته گردن و پیشانی اش میخورد
به پوست پیشانی اش که سرخ شده و چشمانی که
عصیان کرده اند.

_کدوم گوری رفتن؟

_نمیدونم آقا ... همین طرفی اومدن

_شاید رفتن اونجا....

کاملا معلوم است که منظور هاکان از اونجا این
کلیساست. چون در این کوچه هیچ مکان دیگری
به چشم نمی خورد.

سریع محوطه رسیدن به ساختمان اصلی را
میدویم که دو ستون بزرگ سنگی در دو طرفش
قرار دارد و سه تا پله رسیدن به در بزرگ چوبی
را بالا میپریم اما با در بسته مواجه می شویم.
با یک دست جیب هایم را به امید پیدا کردن یک
سنجاق یا گیره سر میگردم و دست دردناکم را
کنارم نگه میدارم
- بیا اینور...-

به ردیف پنجره های فوقانی مخصوص معماری
کلیسا نگاه میکنم که انگار مسیح موفق شده
یکیشان را باز کند.

پنجره بدون حفاظ را کامل باز میکند و به من
اشاره میزند که اول داخل بروم
بیا بغلت میک...

چشمانم را در حدقه میچرخانم و به کناری هلمش
می دهم دست سالمم را به دیوار میگیرم و پای
راستم را بلند میکنم و آنطرف پنجره میگذارم

به چشمانش خیره میشوم چشمان براق و گربه
مانندش

_خودم چلاق نیستم

شاید برای اولین بار از وقتی که وارد اینجا شدیم
کمی چهره اش باز میشود و لبخند کجی میزند
بدنم را کامل داخل میکشم و از سکوی پنجره
پایین میپریم
- چمدونو بگیر.

چمدان را میگیرم و پایین میگذارم
او هم به سرعت پنجره را بالا میاید و داخل
میپرد.

درست در لحظه ای که میخواهد پنجره را ببندد
ظاهر و نحوه هایش در فلزی را به زور باز
میکنند و چشمان نحس ظاهر به ما میخورد.

- ماهووووور وایسا... ماهور دهنّت و
سرویس میکنم ما رو دور زدی بیای با این
غول بیابونی؟

فریادش که به آسمان میرود مسیح با سرعت
پنجره را میبندد. و دستم را میکشد

به قد و هیکل مسیح نگاه میکنم

ظاهر اغراق میکند مسیح با قد تقریباً یک متر و
نود سانت غول بیابونی به حساب نمیآید البته اگر
دست بینوایم را کمتر بکشد.

حالا وارد تالار اصلی کلیسا شده ایم که در دو
طرف آن ردیف نیمکت های چوبی وجود دارد که
مردم روی آنها مینشینند و به درگاه خدا و عیسی
مسیح دعا میکنند.

یک محراب هم توی سالن وجود دارد که نان و
شراب مخصوص مراسم عشای ربانی در آن قرار
داده میشود و در آخر... تندیس مریم مقدس در
حالی که کودکی را در آغوش دارد.
کودکی که عیسی مسیح است.

فضای عرفانی کلیسا حتی در این تاریکی و
خلوتی هم میتواند انسان را تحت تأثیر قرار دهد.

صلیبی میکشم و بی اراده چشمانم به سمت مسیح
میچرخد.

رگهای پیشانی اش انگار که بخواهند پوست سرخ
شده اش را بدرند و نگاه پر از نفرتش کاملاً و
تماماً به آن مجسمه است.

مریم مقدس و عیسی مسیح....

لرزی میکنم از نگاهش مخوف متفرد و بیزار
با لبهای بهم فشرده و دندانهایی که روی هم
میسایند.

خدای من او کاملاً تحت فشار است. انگار که
شیطانی را به مقدس ترین مکان دنیا آورده باشی
تا با کلام کتاب مقدس تطهیرش کنی.

کاملاً معلوم است که او از مسیحیت بدش می آید.
یا شاید هم کلاً از دین بدش می آید. کسی چه
میداند؟

بی اراده کف کلیسا زانو میزنم و دستهایم را به
حالت دعا در هم چفت میکنم و به درگاه خدا
التماس میکنم

خدایا لطفا نجاتمون بده عیسی مسیح....

آخرین باری که به کلیسا اومدم نه سالم بود و
مادرم بهم گفت به خدا التماس کن تا یه زندگی
شاد داشته باشی چشمان تیره و طوفانی اش را به
نگاهم گره میزند.

انگار که به همان ۹ سالگی برگشته باشد.

من التماسش کردم تا به زندگی شاد بهم بده اما
اون یه زندگی تلخ بهم بخشید. پس من تلاش
کردم تا خودم زندگی شادم و بسازم و از کسی
گدایش نکنم حتی اگه اون شخص خدا باشه و تو
... تو یه ماهی کوچولوی احمقی که نمیفهمی با
التماس کردن برای بقا تنها چیزی که ازت میمونه
به جنازه اس ضربههای محکمی که به در چوبی
میخورد و ادارم میکند از مسیحی که معلوم است

حالش خوب نیست و در ماشین زمان خاطره ها
گیر کرده نگاه بگیرم و به بلند شوم و بیخیال
دعا شوم و به دنبال راه فرار باشم

حین اینکه ظاهر کثافت تمام تلاشش را میکند تا
بی توجه به این مکان مقدس قفل در را بشکند
من تمام سالن را زیر و رو میکنم اما جز اتاق
اعتراف هیچ چیزی برای مخفی شدن یا فرار در
اینجا وجود ندارد.

ناچارا به سمت مسیح بر میگردم که دستهایش را
مشت کرده و با همان نگاه تیز و متتفر به کتاب
مقدس که روی یک رحل پایه بلند قرار دارد خیره
شده است.

ترسیده و عاصی دست مشت شده اش را میگیرم
و میکشم وقت برا چپ چپ نگاه کردن به اینجا
زیاده... فعلا بیا قایم بشیم تا قوم مغول تیکه پاره
مون نکردن

آنقدر حواسش پرت است که اصلاً نمیفهمد چه میگویم و فقط مثل یک شی بیجان دنبال کشیده میشود.

چه چیزی او را اینقدر از این مکان متنفر کرده است؟

یا نه... چه کسی باعث شده او از این مکان متنفر باشد؟

معمای زیادی توی سرم شکل میگیرد اما تنها کاری که انجام میدهم باز کردن در چوبی اتاق و هل دادن مسیح داخلش است.

درست لحظه ای که میخواهم یک سوراخ هم برای پنهان کردن خودم درست مثل یک خرگوش وقت دیدن شکارچی پیدا کنم قفل در میشکند و مسیح یکهویی دستم را به داخل میکشد و در اتاق را میبندد.

چراغا رو روشن کنید. همه جا رو بگردید حتما
همین دور و وران...

قلبم مثل یک پرستوی افتاده در دام به اینور آنور
میکوبد و پیشانی ام دقیقا به قفسه سینه مسیح
میچسبد

صدای قلبش دقیقا در گوشه‌هایم پژواک میشود که
چقدر بلند است و چقدر بی قرار

مثل همان ماهی کوچولویی که وقتی میخواست
ببوستم توی قلب من بالا پایین میپیرید

سر و صدای خرابکاریهای طاهر و آدم هایش
سکوت محترم کلیسا را بهم زده و من وسط این
همهمه حس میکنم نیم رخ مسیح به موهایم
میچسبد و دمی عمیق میگیرد.

چیزی در دلم به پایین سقوط میکند.

سرم را آهسته بالا میگیرم

سر مسیح به روی پنجره کوچک اتاق خم شده
و دارد بیرون را می‌پاید.

پوزخندی به افکار مزخرفم میزنم. انگار از درد
توهم هم زدم یکدفعه چشمانش گرد میشوند و
پرده کوچک را روی پنجره می کشد.

بی صدا لب میزنم چی شده؟ و او انگشت اشاره
اش را به علامت سکوت روی دماغ کشیده و
استخوانی اش که یک قوز ریز روی آن است
میگذارد.

چمدونش اینجاست خوب بگردین... همینجاهاست.
با جمله ای که ظاهر میگوید به دلیل گرد شدن
چشمان مسیح پی میبرم و با حرص به خودم لعنت
میفرستم.

دلم میخواهد چشمان خودم را خنج بزنم. خدایا
تمام دار و ندارم حالا دست طاهر است.

- خب خب... تا شما دنبال اون گربه چموش
میگردین من یه نگاهی به این بکنم ببینم ماهور
کوچولو یه وقت گردنبند ریزه میزه ما رو اینجا
نداشته باشه

به خیال خامش پوزخند میزنم و همزمان فاتحه
پول های عزیزم را میخوانم چقدر برای قرون به
قرونش زحمت کشیدم هرچند حرام باشد.

آقا هیچ جا نبودن

_خوب بگرد توله سگ... عه به عه... اینجا رو
ببین ماهور خانوم گنج پیدا کرده هاکن بیا این
چمدونو ببر تو ماشین..... فقط دعا کن گردنبند و
نفروخته باشه

موهایم را میکشم و لبم را از حرص گاز میگیرم
تا داد نزنم

پول... پول هایم وای وای وای

سرم را بالا میگیرم که نگاهم با مسیح تلاقی
میکند.

با حالت عجیبی نگاهم میکند.

معذب تکانی میخورم اما تتم بیشتر به تنش
ساییده می شود.

این اتاق که بیشتر شبیه یک کمد سیار است
آنقدر بزرگ نیست که برای کسی با جسه مسیح و
من مناسب باشد.

احمق اعتراف... اتاق اعتراف اونجا رو بگرد
چشمانم گرد میشود و وحشت زده پیراهن مسیح
از قسمت سینه اش را چنگ میزنم
ظاهر نصفم میکند.

مخصوصا حالا که پول هایم را دیده و فکر میکند
گردنبند را فروختم.

دست ضرب دیده ام گزگز میکند و من چشمانم را
محکم بهم می فشارم و هر لحظه آماده ام تا در
باز بشود و من طعمه طاهر شوم اما دست مسیح
روی مشتم که پیراهنش را مچاله کردم می نشیند.
کف دستان داغش دست یخ زده ام را خنثی
میکند.

چشمانم بالا میآید و روی چشمانش مینشیند.

حالت ترسیده و جمع شده من اصلا به حالت
خونسرد و مرموز او نمی آید.

مثل اینکه من یک دختر بچه باشم که از بی رحمی
های دنیا به آغوش پدرم پناه آوردم
دستم را میگیرد و از پیراهنش جدا میکند.
ترسیده نگاهش میکنم که لبخند مطمئنی میزند.
از آن لبخندهایی که اعتماد را به وجودت تزریق
میکند.

خم میشود بغل گوشم و چسبیده به موهای نم دارم
لب می زند

_نترس فقط چشمت و ببند و تا چهل بشمر .
وقتی چهل تموم شد من بر می گردم

خجالت میکشم از چروک روی پیراهنش و او...
او دست ضرب دیده ام را هم میگیرد و وادارم
میکند انگشت های اشاره ام را روی گوش هایم
بگذارم اهسته لب میزند

بر می گردم برمیگردم و وقتی که برگشتم بخاطر
 آسیب رسوندن به دستت ازت عذرخواهی میکنم
 لب هایم جمع میشود. نمیدانم... شاید بغض
 او میداند. او دیده. او همه چیز را راجب من
 میداند.

با دقت به چشم هایم خیره میشود و یک رشته از
 فرفری هایم را پشت گوشم میزند.

فقط هرچی شد تو از اینجا بیرون نیا فرفری
 سرش را نزدیک میآورد و بی هوا پیشانی ام
 میشود قبله گاه بوسه اش...

تتم داغ میشود و او ... او مثل یک خواب یا شاید
 هم یک رویا می رود.

می رود و من فقط به داغ شدن پیشانی ام فکر
 میکنم به بوسه ای که درست میان دو ابروی اخم
 کرده ام کاشت بوسه ای که انگار در جایش مذاب
 داغ می ریختند که اینقدر سوزاننده بود.

بوسه ای که ابروهایم را از هم باز کرد.
به دیوار چوبی اتاق تکیه میدهم و روی زمین
مینشینم

پرده کوچک را آهسته کنار میزنم و به او که
دستهایش را از هم باز میکند و نیشخند میزند
نگاه میکنم

– Ben buradayım beyler

من اینجا آقایون

_تو کی هستی

- من یه راهزن

صدای رسا و پر تمسخرش میتواند ظاهر را آتش
بزند و صدای زد و خوردشان بالا بگیرد.

_حرومزاده کثافت این نشسته زیرپای ماهور پاره
اش کنید.

اولین مشت را که می کوبند با خودم میشمارم یک
پرده را میاندازم و نفس عمیقی میکشم

دو سر پا می ایستم و در را آهسته باز میکنم
سه سر و صدایشان آنقدر بلند است که صدای در
را نشنوند.

چهار از اتاق بیرون میزنم و بدون توجه به
پشت سرم که آنها هستند دور و بر را میگردم
پنج با پیدا کردن یک تی کنار دیوار که معلوم
است برای تمیز کردن کف کلیسا از آن استفاده
میشود از تاریکی بیرون می آیم.

شش در حالی که با دست چپ دسته چوبی تی را
گرفتم و پشتم مخفی کردم سوت بلند بالایی میزنم
از آنها که ظاهر همیشه وقتی میخواست کسی را
زیر مشتم و لگد بگیرد می زد.

هفت صداهایشان به طور کاملاً محسوسی قطع
میشود و مشتم مسیح در حالی که یقه یکی از
افراد ظاهر را در دست گرفته و میخواهد به
صورتش بکوبد در هوا میماند.

وقتی نگاهم میکند چشمانش خیلی ناامید بنظر
میرسند و خسته

خسته از کله خری من...

_آهااا اینه با پای خودت اومدی تو تله ماهور
کوچولو... طرف حساب من این وحشی نیست.
این را طاهر در حالی میگوید که پشت یکی از
نیمکت ها پناه گرفته و به صورت خون آلود
افرادش که یکیش روی زمین افتاده و دیگری در
دستهای مسیح است نگاه میکند.

به جای خالی چمدانم نگاه میکنم
هاکان بردش و من هنوزم در ذهنم شمارش
برپاست.

آدم طاهر از غفلت مسیح استفاده میکند و سریع
با چاقویی که از جیبش بیرون میکشد بازوی
مسیح را زخمی میکند و حواس مسیح از من
پرت میشود.

ظاهر که حالا من را دیده از پشت نیمکت بیرون می آید و با نیش باز دستی به ریشهای نفرت انگیزش میکشد و قصدش منم

هنگامی که دستهایش را از هم باز کرده تا مرا در
آغوش بکشدتی چوبی را از پشتم بیرون می آورم
و با تمام زوری که از یک دست برمی آید توی
کمرش میکوبم

دوباره بلند میشود تا به حسابم برسد و من دوباره
با چوب توی کمرش میگویم

روی زمین میافتد و ناخافل مچ پای منم میگیرد و میکشد.

به پشت روی زمین میافتم و چوب از دستم رها
میشود.

درد بدی توی تنم مینشیند و کف دستهایم گزگز
میکند اما با پا لگدی به شانه اش میکوبم تا
رهایم کند اما سمج تر از این حرف هاست و حین
اینکه خودش را میکشد روی تنم تا تکان نخورم
با دست دیگرش چاقویی از جیب شلوار شیش
جیبش بیرون میکشد که ته دلم خالی میشود.
درست موقعی که مسیح میخواهد به کمک من
بیاید هاکان از راه میرسد و با مسیح درگیر
میشود.

_هاکان اون وحشی با تو... من این عروسکو رام
میکنم

ظاهر لبخند زشتی میزند و با دست دیگرش دو
دستم را بالا سرم قفل میکند و چاقو را نزدیک
گونه ام می آورد.

دست و پا میزنم و طاهر کثافت مصمم تر میشود.
 آروم باش فقط یخورده از ریخت میندازمت اونقدر
 که کسی غیر خودم نتونه نگات کنه
 و یکهو ضامنش را میکشد.

نوک تیز چاقو یکدفعه از غلاف بیرون میزند و
 توی گونه ام فرو می رود.

اشک از گوشه چشمم سر میخورد و سوزش
 وحشتناکی از ناحیه گونه حس میکنم

طاهر که آماده میشود تا آن چاقو را در امتداد
 چانه ام بکشد جیغ میزنم و مسیح که از زدن
 هاکان و اش و لاش کردنش فارغ شده تازه
 نگاهش به من میافتد و یکدفعه کبود می شود.

دو آدم دیگر طاهر و هاکان میخواهند جلویش را
 بگیرند تا به سمت ما نیاید اما خرناس رعب
 انگیزش مو به تن همه مان سیخ می کند.

حتی منم از صورت کبود و خشمگینش وحشت
 میکنم چه برسد به ظاهر که دستهایم را رها
 میکند و به پشت روی زمین میافتد و مسیح چون
 دیوی خشمگین و عظیم اجنه بالا سرش می
 ایستد.

چشمان ظاهر از وحشت گشاد شده و مسیح یقه
 اش را میگیرد و چون پر گاه بلند میکند.
 حاضرم قسم بخورم که پاهایش حداقل ده سانتیمتر
 از سطح زمین فاصله میگیرد و فشاری که یقه
 مچاله شده اش در دست مسیح به گردنش میآورد
 او را تا مرز خفگی میبرد.

و من مثل یک مجسمه همچنان روی زمین دراز
 کشیده و به پاهای ظاهر که از زمین فاصله دارد
 نگاه میکنم

قلبم تند تند میکوبد و این صدای رعب انگیز و
 خشن این نعره زخمی نمیتواند متعلق به مردی
 باشد که تا همین ده دقیقه پیش به من لبخند میزد.

امشب دخت اوامده طاهر دمیر... دخت اوامده
داش اصلان

مشتش را که بالا میبرد یک ثانیہ بعد از دهن
طاهر روی صورتم خون میباشد و من صدای
شکستن دندان هایش را می شنوم
چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم و تتم
میلرزد.

با خودم مرور میکنم
سی و پنج سی و شیش، سی و هفت سی و هشت
سی و نه چهل

جنازه اش و لاش طاهر روی زمین میافتد و من
چشمانم را باز می کنم.

به هیکل نجش که درست زیر پای من افتاده
نگاهم میکنم

چشمان بازش بیحال میچرخد و خون از دهنش
آویزان است.

حالم بهم میخورد و چشمانم سیاهی میرود.

از حالت دراز کشیده در می‌آیم و مینشینم

دور و برم را نگاه میکنم

چهار نفر با تمام شدن شمارش چهل خونین و

زخمی کف کلیسا رها شده اند و مسیح ایستاد

است.

در حالی که از بازویش خون میرود و رنگ

صورتش هنوز عادی نشده و با سر پایین نفس

نفس میزند.

_بهت گفتم اینجا جای خوبی نیست اینجا همیشه

همین بو رو میده بوی شوم بوی خون

کوپ میکنم از صدای خشن و عصبی اش...

کلیسا، مسیح از کلیسا متنفر است.

-چی...

به فاصله کمتر از یک پلک زدن دستش را دور

کمرم حلقه میکند و ثانیه ای بعد درست مثل یک

گونی برنج روی شانه اش می اندازتم که سر و
ته میشوم

_آی... چیکار میکنی دیوونه؟ بذارم پایین...
بازوت زخمه... میگم بذارم پایین

موهایم روی صورتم میریزد و او با حرص مچ
پایم را فشار می دهد.

_قدقد نکن فرفری بهت گفتم از اونجا نیا
بیرون... به حرفم گوش نکردی پس حالا دهنّت و
ببند تا از این جهنم بریم بیرون

در دم لال میشوم از صدای فریادش
این هیولای خشمگین مسیح است؟

_ده... دهنّت و سرویس میکنم ماهور

با خشم لگدی به صورت طاهر که با جان کندن
این حرف را زده بود می کوبد و من از سوزش
گونه ام آنقدر شاکی ام که با همان حالت سر و ته
با دست سالم انگشت وسطم را سمت طاهر می
گیرم

بعد از آن موهایم روی صورتم میریزد و نمیتوانم
واکنشش را ببینم فقط احساس میکنم مثل یک
ماهی روی موج های دریا بالا پایین میشوم تا
بالاخره از کلیسا خارج میشویم

مکان مقدسی که مسیح از آن بدش می آید.

یا به عبارت دیگر مسیح مسیحی نیست

زخم ها خوب میشوند ولی جایشان میماند.

آنقدر میماند تا با هر بار دیدنش بسوزی

جایی که از زخم میماند از خوده ، زخم دردناک تر
است. چون یادآور، درد، رنج، حماقت یک عشق
و یک خاطره است.

مستقیم نگاهش میکنم که چطور روی صورتم خم
شده و زخم گونه ام را با گاز آغشته به بتادین
تمیز میکند در حالی که از بازوی خودش هنوز
خون میرود و من بخاطر چشمانی که با
دیدن خون سیاهی میروند فقط به او نگاه میکنم

اویی که تمام حواسش به زخم دردناک گونه ام
است.

به زخم منی که رسماً یک مال باخته و آواره بیمن
کسم که حتی جایی برای ماندن ندارد و تمام دار و
ندارش در یک چمدان در ماشین طاهر کثافت
است.

خودش هم روی مبل خانه کسی که میداند بیشتر
از همه بهش دروغ میگوید نشسته و اجازه میدهد
زخمش را ببندد.

__اون شب... اون شب پیش اون درخت تو چیکار
داشتی؟ منو تعقیب میکردی؟

دستش از حرکت می ایستد

گاز خونی را توی ظرف استیل پرت میکند و بی
توجه داخل جعبه کمک های اولیه را به دنبال
چیزی میگردد.

__میدونم که اون عسکت با آدم خوار به عکس
ساده نیست و من با تمام چیزهایی که میدونم
واقعیتن ولی تو دروغشون و بهم گفتی بازم دارم
ازت سوال میپرسم به امید اینکه فقط در جواب
یکیشون راست بگی

بلاخره وسیله مورد نظرش که یک چسب زخم
است را پیدا میکند و دوباره به سمت میچرخد و
روی صورتم خم میشود.

__یا امشب میتونستی خیلی راحت با اون چمدون
پر از پول بری منم دیگه دستم بهت نرسه و تو از
شر من و دردسرامو سوالات راحت بشی چرا
نرفتی؟

قسمت نرم چسب را روی زخم میگذارد و دو کاغذ
دو طرف روی قسمت چسبش را میکشد.

معلوم است اعصابش را با سوالاتم خرد کردم
اما من دست بردار نیستم
__واقعا چرا نرفتی؟

__اینقدر سوال نپرس به جواب نمیرسی

از روی مبل بلند میشوم و کنار میروم

__چی بهت میرسه که نمیری؟ چرا نمیری؟

او هم سرپا می ایستد و بیشتر از من عصبانی
میشود و مثل خودم داد میزند

__ببند دهنتو

نیشخندی میزنم و میدانم که اعصابش را نابود
میکنم

__چیشد بهت برخورد؟ واقعا باید برات عر عر کنم
تا باور کنی خرم؟

انگشت اشاره ام را به وسط سینه اش میکوبم و
با خشم فریاد می زنم

__کلی گند تو زندگیم بالا اومده که یه سرش
میرسه به تو و تو هنوز داری همه چیز و انکار
میکنی و منو می پیچونی اصلا چیشد که اومدی؟
چیشده که نمیری؟ چرا اونجا ولم نکردی؟

نعره میزند بلند مهیب، ترسناک

قلبم بالا پایین میشود و رنگم میپرد از سرخی
پوست گردن و چشمان غضبناک و خشمگینش
_نتونستم... نشد. چشات نداشت. چشات نداشت
ماهی قرمز

دقیقه هایی سکوت میشود و من در بهت فرو
میروم و او انگار با این فریاد تمام توانش ته
کشیده باشد بی رمق روی زمین مینشیند و به مبل
تکیه می زند.

پاهایش را توی شکمش جمع میکند و مثل یک
پسربچه تخس نگاهم میکند.

_چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟ تقصیر منه ؟
تقصیر منه یا تو؟ تو که می رفتی اومدی

شر بازی درآوردی گفتم برو نرفتی اومدی خونه
من دزدی بعد جای معذرت خواهی سرتق بازی
درآوردی چشات و تو چشم فرو کردی فرفری ها
تو پیچ و تاب دادی منم قفل شدم روت دیگه....

بعد خیلی معمولی انگار که یک لیوان شکسته
باشد اما من حواسش را پرت کرده باشم پس
مقصر منم ابرو بالا می اندازد

_چیکار کنم؟ بدجوری قفلی زدم روت... خوب
لقبی بهت دادن جادوگر تو به جادوگر واقعی ای
مات و مبهوت نگاهش میکنم و فقط یک چیز به
ذهنم می رسد.

_پس واسه همین نجاتم میدادی دوسم داری؟
نیشخندی میزند و نزدیکم میآید.

سینه به سینه ام می ایستد و موجهای مست
نگاهش را به نگاه مبهوتم گره میزند و با پشت
دستش روی چسب زخم را نوازش میکند.

_نه من دوست ندارم ولی اگه تو این زندگی
بمیری تو زندگی بعدی خودم میکشمت

مات نگاهش میکنم

دیوانه ای که خودش هم نمیداند چه میگوید.

__من رفتم حرف زدن با تو فقط ادمو بدتر دیوونه
میکنه

بازویم را میگیرد و مانع میشود.

__کجا نصفه شبی؟ اینجا خارج از شهره و این
موقع شب پر از دزد و معتاد... بذار صبح بشه
بعد هر جا خواستی برو به ساعت مچی فلزی و
مردانه اش نگاه میکند و بعد به من

__یه چند ساعتی به روز مونده اگه خوابت میبره
طبقه بالا چهار تا اتاق هست تو هر کدوم که
راحت بودی بخواب... اگه هم خوابت نمیبره
میتونی اینجا فیلم ببینی یا تو کتابخونه طبقه بالا
کتاب بخونی.

با تردید نگاهش میکنم شب را در خانه یک
دیوانه که قبلاً قصد کشتنم را داشت صبح کردن
چندان عاقلانه بنظر نمی رسد.

نمیدانم در چشمانم چه میبیند که لبهایش کج
میشود.

_نترس نمیخورمت ... من پایین میمونم
ابروهایم را به نشانه ندانستن بالا می اندازم
_بلاخره سابقه ات خرابه
به سمت راه پله چوبی هلم میدهد.
_کم کل کل کن برو بالا....

_پس شب بخیر آقای راهزن
دو ضربه آرام با کف دست پشت کتفم میکوبد.
_شب بخیر ماهی قرمز

پله ها را دوتا یکی بالا میروم و آهسته زیر لب
زمزمه میکنم

_امیدوارم نصفه شب با یه کلت روسی بالای سرم
نبینمت آقای راهزن

به بالای پله ها که میرسم چهار اتاق در دو طرف
راهرو درست روبه روی هم قرار دارند و در

انتهای راهرو یک در بزرگ چوبی قرار دارد که
حدس میزنم همان کتابخانه ای که ازش حرف
میزد باشد.

ترجیح میدهم به جای گشتن اتاقها و فکر کردن به
اینکه هر کدام از این اتاق ها از کل خانه من
بزرگتر و زیباتر هستند مستقیم به سمت کتابخانه
بروم البته خانه سابق من

چون دیگر حتی پول اجاره کردن همان را هم
ندارم انگار که دوباره به هجده سالگیهایم برگشته
باشم بی پول آواره و تنها

و ترجیح میدهم کل شب را در کتابخانه بگذرانم و
با چشم باز در این خانه شب را صبح کنم تا اینکه
در یکی از آن اتاق ها به خواب خرگوشی فرو
بروم و دیگر هیچوقت فردا را نبینم از این غریبه
مرموز بعید نبود مرا بکشد و در همین باغ چال
کند مخصوصا وقتی یکی از اطرافیان آدم خوار
بوده است.

آدم خواری که تصمیمهای مهمی برایش گرفته ام
 من دوباره قربانی بازی های او نمیشوم
 فردا اولین کاری که باید بکنم پیدا کردن ارسلان
 است. ارسلان دست راست من بود و بدون او
 انگار دست راستم قطع شده باشد.
 من او را هر طور شده پیدا میکنم
 در کتابخانه را هل میدهم و داخل میروم و بی
 حوصله کلید پرز را میزنم ولی شاید بهترین
 قسمت این روز نحس همین لحظه باشد.
 همین لحظه ای که به محض ورود قسم میخورم
 که انگار وارد کتابخانه قصر دیو در کارتون دیو
 و دلبر شده ام.
 نمیدانم شاید هم قصه همین بود.
 صاحب این قصر دیو بود و من دلبر
 اما هر چه فکر میکنم نمیتوانم خودم را دلبر
 تصور کنم و او را دیو.... او خونسرد است.
 باهوش و جذاب... با همه اینهمه

مهربانم هست.

او هر چه باشد دیو قصه نیست.

شاید او شوالیه سرما زده باشد و من جادوگر
رانده شده

قفسه چوبی کتابها به صورت مارپیچی تا سقف
بالا رفته و پر از کتابهای جور و اجور در همه
ژانر و موضوعی ست.

گل های پیچک که دور قفسه ها پیچیده شده و
سقف را پر کرده یک فضای طبیعی و دنج برای
کتاب خواندن ساخته است و یک دست مبل راحتی
درست روبه روی تراس بزرگ و دلباز که درهای
شیشه ای اش رو به باغ باز میشود قرار دارد.

یک نردبان فلزی هم گوشه اتاق قرار داده اند
برای دسترسی

بهتر به کتابها....

مثل یک رویا میماند.

هرچند من زیاد کتابخوان نباشم
انگشت اشاره ام را روی جلد کتابهای ردیف شده
توی یکی از قفسه ها میکشم.

بالای هر قفسه به ترتیب ژانر کتابهای موجود در
آن قفسه نوشته شده است یعنی کتابها به ترتیب
ژانر دسته بندی شده اند.

ژانر کمدی کلاسیک فانتزی را رد میکنم تا به
ژانر مورد علاقه ام می رسم.

جنایی

خیلی از اثرهای کمیاب نویسندگان مشهور که
حال خیلی هایشان در این دنیا نیستند توی قفسه
چیده شده است.

نویسندگان هایی که بعضی هایشان به مرگ طبیعی
از دنیا نرفته و بعضی هایشان خودکشی کرده اند.
ابروهایم بالا میپرد.

این کتابخانه یک گنجینه است.

ژانرهای بعدی را هم به ترتیب قفسه ها رد میکنم تا جایی که هیچ قفسه ای با عنوانی که ژانر آن بالایش نوشته شده باشد نیست.

کتابخانه را دور میزنم اما بین تمام آثاری که رد میکنم یکدفعه نگاهم روی یک کتاب ثابت میماند کتابی که در قفسه ای جداگانه و شیشه ای نگه داری میشود

در حالی که روی شیشه یک علامت ممنوعه چسبانده اند.

و شیشه را لای انبوه رشته های پیچک پنهان کرده اند.

نیشخندی روی لبهایم مینشیند.

این کتاب ممنوع است و من هم که عاشق چیزهای ممنوعه مخصوصا کتابی که شاید فقط همین یک جلد ارزش در دنیا وجود داشته باشد. کتابی که یک نسخه دستی و کاملاً اورجینال است.

در شیشه را باز میکنم و آهسته و با احتیاط کتاب
را بیرون می کشم

البته کتاب که به زور به هفتاد صفحه میرسد اما
برگه های زخیمش باعث شده خیلی زیاد و
سنگین بنظر برسد.

دستی رویش میکشم جلد خاک خورده اش یعنی
خیلی وقت

است کسی آن را نخوانده و سراغی ازش نگرفته
است.

روی جلدش یک نقش برجسته عجیب با رنگ
مشکی خودنمایی میکند

تصویری از یک مرد ژولیده برهنه که نوزاد
برهنه ای را تکه تکه می کند.

انگشتم را روی نوشته برجسته رویش میکشم
آدم خوار

به زبان فارسی و بدون هیچ نام نویسنده یا چیز
دیگری

و چقدر من تا آخر عمرم از این لقب متتفر میمانم.
پاهایم گزگز میکند.

روی مبل مینشینم و کتاب را باز میکنم
صفحه اولش خالی ست.

صفحه دومش اما فقط یک جمله در آن نوشته
شده است.

برای آدم خواران که میتوانند یک کیمیاگر یک
آتش نشان و یک نظامی باشند.

پیشانی ام چین می افتد.

ورق میزنم صفحه بعد...

هفتاد شب برای رسیدن به رستگاری

و صفحه بعد با عنوان...

"پيله"

همه جا تاریک بود. بوی نم می آمد.

می ترسیدم بدنم می لرزید رطوبت تا مغز و
استخوانم نفوذ کرده بود و صدای راه رفتن
موریانه ها مغزم را میجوید

مارهایی که در دور و برم در تاریکی توی قفس
های شیشه ای انداخته بودند تیس تیس میکردند
تا نیشهای زهرآگین شان در گوشت تنم فرو برود.
همانهایی که شب اول به استقبالم آمدند اما آنقدر
سگ جان بودم که هنوز نمرده بودم
ده شب بود که با هم همخانه بودیم

من مارها ، تاریکی ، نم، رطوبت تنهایی و
رتیلهای عظیم اجته ای که به پر و پایم میپیچیدند
پوست تنم را دریده بودند و دور پاهایم تار
میتنیدند عنکبوتهای گوشت خوار

موجودات موذی و خونخوار

آنها اولین آدم خوارهایی بودند که اینجا دیدم
در پیله

تاری ست که کرم به دور خود میبافد و مدتی در
آن بدون هیچ غذایی زندگی میکند
صفحات بعد را سریع تر میخوانم و با خواندن هر
کلمه چشمانم گرد تر میشود.

وقتی صفحه دهم به پایان میرسد انگشتم را لای
کتاب می گذارم تا صفحه را گم نکنم و میبندمش
در این ده صفحه راوی داستان مردی ست که
داخل یک قفس همراه با مارهای سمی و حشرات
موذی و گوشت خوار زندانی شده و هیچ باریکه
نور یا روشنایی نمیبیند در حالی که روز
اولی که زندانی شده بود همان مارها نیشش زده
بودند اما هنوز نمرده بود.

جایی که مرد صدایش می زند پيله
و وقتی هربار از شدت انزوا جنون سراغش می
آمد و می خواست از پيله بیرون بزند صدایی در
پيله پخش میشد که میگفت تو پيله بمون تو باید
تنها بشی حتی روح هم باید بدنت رو ترک کنه
البته که کاملاً معلوم است این کار یک روش
شکنجه حیوانی برای شست و شوی مغزی ست.
نفس عمیقی میکشم
صدای آهنگی از باغ میآید.
یک زبانی که نمیدانم... شاید ایتالیایی
از روی مبل بلند میشوم در حالی که هنوز کتاب
را در دست دارم
در تراس را باز میکنم و کتاب را پشتم مخفی
میکنم
مسیح است.

یک دست لباس ورزشی پوشیده است. خوابیده و داخل استخر خالی دوباره دارد ورزش میکند. دستهایش را به کف استخر تکیه داده و شنا میرود.

وسط استخر در باغی به این بزرگی که بسیار از شهر دور است. جوری که انگار صاحبش آدم گریز باشد.

خدای من او به شدت مشکوک است.

تک تک رفتارها و حرف هایش را انگار باید رمزگشایی کنی، مردی که به دین اعتقاد ندارد آدم خوار را میشناسد و دروغ زیاد میگوید. مردی که من حالا میدانم پینوکیو است.

همان کلاهبردار معروفی که کل ترکیه را بهم ریخته و کسی تا به حال چهره اش را ندیده است. کسی جز من

کمی نگاهش میکنم که چطور سخت ورزش میکند مثل کسی

که هدفش چیزی جز ورزش باشد.
شاید قوی شدن برای انتقام گرفتن
شاید هم آماده شدن برای یک کلاهبرداری دیگر
نمی دانم.

به داخل بر می گردم
هنوز شصت صفحه از این کتاب عجیب مانده
است.

فصل جدید را باز میکنم

یغما "

غارت کردن به تاراج بردن چیزی
روح دریچه ای برای رسیدن به رستگاری ابدی
ست.

روح تنها همراه شما در تمام مراحل زندگی ست.
روح تنها چیزی است که از رگ گردن به شما
نزدیک تر است.

روح ارزشمندترین دارایی شما در جهان هستی
است.

پس از پیله شما به یغما برده میشوید و
ارزشمندترین دارایی شما یعنی روحتان به یغما
میرود.

تمام چیزی که دارید.

در یغما ، یک روح و یک جفت چشم پاک را از
دست میدهید.

چشمانی که به گناهان کبیره آلوده میشوند دیگر
هیچ چیز مقدسی نمیتواند آنها را تطهیر کند.

در یغما من کسانی را دیده ام که گوشت یک نوزاد
برهنه را تکه تکه میکردند و میخوردند

صورت‌م جمع میشود از تصویرش

حتی اگر تمام جملات و تصاویر این کتاب زاده
ذهن نویسنده باشند. البته که نویسنده اش هم
ذهن مریضی داشته است.

دوباره کتاب را باز میکنم در عین دلخراش بودن
کنجکاو کننده است و من دوست دارم بدانم آخر
این هفتاد شب به چه چیزی میرسد.

در یغما من کسانی را دیده ام که به بچه های کم
سن و سال تجاوز میکردند و به دختر بچه ها
مواد میخوراندند. در یغما من هیولاهایی را دیدم
که پوست از گوشت آدم جدا میکردند و بچه های
لخت و گرسنه را به جان هم می انداختند و
خودشان مینشستند و میدیدند که آن بچه ها
چگونه مانند جانورها هم دیگر را میخورند و
خورده میشوند.

ده شب تمام من در یغما بودم و این جنایت ها تنها
تصاویر شب و روزم بودند. در نهایت شب دهم

من در یغما بودم که پاکی چشمهایم به یغما رفت و
روحم سر بریده شد اما صدایم در نیامد و آنجا
بود که من در آزمون دوم هم قبول شدم و از یغما
گذشتم

گره ابروهایم باز میشود.

پيله یغما و پنج فصل بعدی

این مرد قرار است به چیزی تبدیل شود و پيله و
یغما دوتا از آزمونهای هستند که او با موفقیت
پشت سر گذاشته است و حالا دارد ده شبی را که
در هر یک از آن مکان ها پشت سر گذاشته است
در یک فصل و ده صفحه توضیح میدهد.

جالب ماجرا اینجاست که این مرد در این ده
صفحه توضیح می دهد که چه اتفاقاتی را پشت
سر میگذارد و چه چیزهایی را میبیند و تجربه
میکند و راه فرار از این مکان ها را هم بلد و
گفته است اما فرار نمیکند

نمی رود و این یعنی این مرد خودش میخواهد
بماند و به چیزی که قصدش را دارد تبدیل شود.
عنوان فصل بعد کمی عجیب است

نور

(تابش روشنائی)

یک تابش روشنائی میتواند وسوسه انگیز باشد
بعد از بیست روز تاریکی
میتواند تو را از اعماق جهنم بیرون بکشد و به
سوی آزادی هل بدهد یک نفس از هوای تازه و
پر کردن چشمانت از نور
اما این نور نور خورشید نیست
شعله های آتش است. آنها کسانی را که قدم رفته
را عقب بر می گردند می سوزانند.

زنده زنده کتابشان میکنند و همچون یک تکه
گوشت برا دودي مقابل بچه های آدم خوار یغما
می اندازند.

دیروز با یکی از ما همین کار را کردند.

کسی که میخواست برود به سوی نور

رفت اما نمیدانست نور در اینجا میتواند از
تاریکی هم ترسناک تر باشد.

روشنایی گرمی که میسوزاند.

نور اینجا میتواندست یک دوراهی بین مرگ و
زندگی باشد.

یک مرگ دردناک یا زندگی به عنوان یک آدم
خوار؟

چه چیزی انتخاب خواهد شد؟

مردن پس از مردن یا کشتن پس از کشتن؟

انتخاب من چه خواهد بود؟

یک جنازه یا یک آدم خوار؟

ده شب فرصت دارم که میان این دو راه یکی را
انتخاب کنم ده شب و روز ... اما من همین حالا
هم انتخابم را کرده ام

بوی خون میتواند روح بیمارم را ارضا کند
ناخواسته عقی میزنم

بوی خون؟ آه... چندی
سراغ فصل بعد میروم

فصل چهارم....

"وصال"

دست یافتن به چیزی هم آغوشی
غرق در لذت....

این دقیقا همان چیزی ست که میتواند سی شب و روز تاریکی و تنهایی و جنون را با خود بشورد و ببرد.

لذت یک هم آغوشی... اما نه یک هم آغوشی معمول که آدم های عادی تجربه میکنند.

خونی که از سر و موهایم چکه میکند

سرهای بیجانی که در دور و برم افتاده و تنهای بی سری که لرزشهای آخرین لحظه های زندگیشان را تجربه میکنند.

زمین با خون شسته میشود و این یک هم آغوشی ست.

یک هم آغوشی با خون

داس خونینم را با تن برهنه و بی سری یکی از آن دخترها پاک میکنم عقب میکشم و به اثر هنری که خلق کردم نگاه میکنم.

مردم باید مقابل من زانو بزنند من یک خدا هستم

صورت‌م در هم میشود.

کاملاً معلوم است که این مرد پس از سی روز تجربه کردن وحشتناک‌ترین چیزهایی که گفته بود عقل از سرش پریده و شست و شوی مغزی داده شده است و من نمیدانم چطور میتوانم این کتاب را ادامه دهم در حالی که نویسنده اش یک مجنون است که خود را خدا میخواند

"کبریا"

عظمت بزرگی ، خداوند

مردم مثل گوسفندن نیاز به چوپون دارن تا رهبری شونو به عهده بگیره ولی وقتی اونا برای هدایت شدن مقاومت میکنن باید سر بریده بشن این قانون خونه اس... و ما و شما آدم های برگزیده باید تنتون و با خون اونا بشورید تا به رستگاری برسید.

همه در مقابلش سجده میکنیم
او پدر همه ماست پدر همه جامعه ما
او میتواند با عقایدش رهبر یک انقلاب باشد و
دنیا را تغییر دهد.
او برای این زاده شده است.
او یک خداست.
او میتواند جنگهایی به بزرگی جنگهای جهانی
راه بیندازد.
چیزی که جهان را زیر و رو میکند.
روشهایی که برای ساختن ما دارد. تسلطی که
روی خانه دارد و او یک نابغه است.
یک نابغه که یک تتوی عجیب روی گردنش دارد.
پس از سخنرانی کوتاه او دوباره ما را به قفس
هایمان بر می گردانند.
فقط دو مرحله دیگر باقی مانده است.

بعد از آن من یک خدا هستم یک شکارچی ماهر

....

با عجله فصل بعد را باز میکنم

یادگاری"

چیزی که برای یادآوری یک اتفاق یا کسی به
شخصی داده می شود.

ساق دستم میسوزد

پوستش ملتهب و دردناک است.

آنها روی بدنمان یادگاری میگذارند تا فراموش
نکنیم به چه و کجا تعلق داریم

تا فراموش نکنیم به چه چیزی تبدیل شده ایم
چیزی که هیچ راه برگشتی ندارد.

وقتی این مهر روی بدنت بخورد یعنی تو به خانه
تعلق داری و فرزند پدر هستی

وقتی این یادگاری روی بدنت حکاکی شود، یعنی
تو یکی از آنهایی...

آنهایی که دنیا را میگردانند بدون اینکه حتی
گروه های دیگر انسانی باخبر شوند.

حالا من این یادگاری را دارم

یعنی من یکی از آنها هستم

یعنی من بلاخره پس از شصت روز تحمل تمام
عذاب ها یکی از آنها شدم.

فقط یک مرحله دیگر مانده است.

فقط یک مرحله

"واله"

(مجنون ، شیدا)

این زمین شرح یک داستان تکراری برای طبقه
مختلف آدم هاست. داستان بیچارگی
قشر مرفه در صدر جدول مینشیند و سقف سر
ضعفا سنگین میشود و به مرور ری سرشان
میریزد اما قصه من هیچ ربطی به اینها ندارد.
داستان من داستان شکار و شکارچی ست.
چیزی در من وجود دارد که فقط سه درصد از
مردم دنیا آن را درک میکنند.
میل به خون و خون ریزی بریدن غضروف و
گوشت بدن انسان ها چیزی که در چشمانم
برق میزند و مردم صدایش میکنند جامعه ستیز

خون و خون و خون

جراحت و جنایت ... اعمال وحشتناکی که من
انجام میدهم.

این من دیوانه ای که حالا پس از هفتاد روز یکی
از آن مجانین هستم.
یکی از آن واله ها.....

میزنم صفحه بعد...

تنها یک پاراگراف در صفحه آخر نوشته شده
است.

یک پاراگراف که میتواند حالم را زیر و رو کند.

"من پس از هفتاد روز به یک شکارچی تبدیل شده ام به یک خونخوار که اگر رازش فاش شود مردم تا سالها از او به عنوان بدنام ترین مرد تاریخ یاد می کنند،

اما من به این که یک شکارچی هستم افتخار میکنم و میخواهم این میراث به دخترم هم برسد. هرچند حتی اگر من هم نخواهم وقتی که پایانم فرا برسد آنها در همخون های من به دنبال یک جانشین میگردند و دیر یا زود دخترم جای من را خواهد گرفت و من از این اتفاق مسرورم چرا که دختر من نمی تواند یک شکار باشد

پس دختر من شکاری که به شکار میرود شکار می شود. باشد که در این مسیر شکارچی باشی.

برای دخترم"

بی اراده کتاب را روی زمین پرت میکنم و با
چشمانی گشاد شده به جلد رویش نگاه میکنم

آدم خوار

آدم خوار یک کتاب معمولی با نویسنده ای با ذهن
مریض نیست.

آدم خوار داستان زندگی پدر من است.

داستان تبدیل شدن او به آدم خوار و حالا... این
دفترچه خاطرات عجیب پدرم در خانه مسیح است.

در کتابخانه مسیح

کسی که گفت من فقط یک نظافتچی بودم که آدم
خوار را میشناخت اما پر واضح که دروغ محض
بوده است.

مثل تمام حرفهایی که تا به حال زده است.

حتی ابراز احساسات زیرپوستی اش
او یک دروغگوی به تمام معناست.

او کسی ست که آدم خوار را خیلی خوب می
شناخته و حتی میداند چه اتفاقاتی افتاده که پدر
من به آدم خوار تبدیل شده است.

او همه چیز را میداند حتی این جنایتی که دوباره
راه افتاده است و مقلدی که دارد از آدم خوار
تقلید میکند

کسی که عیناً مثل او آدم میکشد و مسیح میداند.
شک ندارم که میداند من دختر آدم خوار هستم می
دانست که آن شب دنبال من راه افتاده بود و گرنه
آن وقت شب در آن خیابان چه میخواست؟
یا قبلش آن پیامک... چه گفته بود؟

کد آدم خوار میخوان ازش استفاده کنن یه بوهایی
داره میاد. فکر کنم وقت شکار فرا رسیده
اعتراضات بالا گرفته قراره جنگ راه بیوفته دولت
ترکیه قراره با سازمان معامله کنه دنبال پینوکیو
میگردن تو و گروهت تو خطرین... فعلا هیچ
نقشه ای نکش و کاری هم به کار دولت نداشته

باش جری بشن، سازمان یه جنایت جدید راه
میندازه.

کد آدم خوار ، وقت ،شکار ، جنگ ، دولت و
سازمان

یا جمله ای که آدم خوار در کتاب گفته بود.

آنها در همخونهای من به دنبال یک جانشین
میگردند.

آنها ، منظور آدم خوار از آنها چه کسانی ست؟
همخون های او؟
من و ماهلی؟

بلند میشوم و به سمت در میروم

مسیح باید جواب این سوال ها را بدهد.

او باید بگوید که کجای این داستان هزار تو
ایستاده است.

میخواهم در را باز کنم و از بهشت کتابهای مسیح
خارج شوم که ناگهان جرقه ای در ذهنم میخورد.

دستم روی دستگیره خشک میشود

اگر الان بروم و ازش سوال بپرسم همینجور که
نمی آید راست ماجرا را تحویلم بدهد حتما باز
دروغی سرهم میکند و مرا می پیچاند.

مسیح باید با آدم خوار روبه رو شود تا راست
بگوید.

اما از آنجایی که آدم خوار مرده و من هیچ نمیدانم
این کسی که دارد از او تقلید میکند چه کسیست
تنها یک راه میماند.

خانه آدم خوار...

گوشت بین انگشت شصت و اشاره ام را به دندان
میگیرم

رفتن به راهی که برای من از مرگ هم بدتر
است.

دیدن دوباره آن خانه خون زده و نفرین شده

به عقب بر میگردم کتاب را برمیدارم و با احتیاط
سر جایش میگذارم و دوباره با برگها شیشه اش
را میپوشانم

طبق عادت پیراهنم را در میاورم و روی مبل دراز
میکشم و به سقف خیره میشوم
میان رفتن و ماندن مانده ام

گیج و منگ... من هیچ خانه ای ندارم

تمام چیزی که داشتم را امشب از دست دادم هیچ
پولی ندارم

کسی آمده که دارد ادای پدر من را در می آورد و
کسانی هستند

که به گفته این کتاب دنبالم هستند.

کسانی که من نمیدانم از کجا قرار است در زندگی
آوارم سر در بیاورند و یک بار دیگر ویرانم کنند.
فکر میکنم فکر میکنم فکر میکنم

تا ساعت ها فکر میکنم و در نهایت در گرگ و
میش هوا تصمیم را میگیرم
من آدم خوبی نیستم. من دختر بدی هستم
من کارهای بدی انجام داده و میدهم
من نمیتوانم یک بنده خوب برای خدا و یک انسان
پاک باشم یک کسی که هیچ گناهی ندارد اما یک
چیز را خیلی خوب میدانم.
من نمیخواهم آدم خوار بعدی این کشور باشم
من نمیخواهم چیزی بشوم که آدم خوار به آن
افتخار می کرد. من نمیخواهم جایگزین جنون او
باشم.
همانطور که خودش میگفت اگه میخوای دشمنت
و شکست بدی اول خوب بشناسش نقاط قوت و
ضعفش... اون موقع اس که میتونی بزنیش زمین
من اول باید دشمنم را بشناسم اول باید بفهمم
مسیح کدام طرفی ایستاده است.

مطمئناً او دشمنم را خیلی خوب میشناسد.
من باید بفهمم کسی که این قتل را انجام داده است
چه کسی ست و هدفش چیست
باید تا برگشتن ارسال سر از این ماجرا در
بیاورم و بعد برای رفتن از این کشور آماده
باشوم.

فقط تا چند وقت دیگر
دستبند نقره ای را از جیبم بیرون میکشم
پلاک ماهش را لمس میکنم و خیره اش میشوم
این دستبند اتفاقی در آنجا نبود.
هیچ چیز در این جنایت اتفاقی نیست.

چشمانم نرم نرمک روی هم میرود و صدای
موزیک ملایمی که از باغ پخش میشود توی سرم
می پیچد. اما خب سالهاست که خواب بر من حرام
است. تمامه آنچه مانده کابوس است.

روی پله های خانه ایستاده ام
جاده خاکی منتهی به روستا پر از ماشین پلیس
هایست که پشت سر هم ردیف شده اند.
خبرنگارها و مردم جای خالی نگذاشته اند دور و
بر خانه...
قاتل معروف ترکیه آدم خوار پیدا شده است.
دخترش او را لو داده و زیرزمین را به آنها نشان
میدهد.

پس از بارهایی که انگ روانی بودن بهم خورده
بود چون به پلیسهای روستا گفتم پدرم قاتل است
حالا یک دادستان حرفم را باور کرده و بخاطر
حرف من دارد خانه مان را زیر و رو میکند و در
نهایت مردم فهمیده اند که من راست گفته ام.
حالا در کل کشور هیاهو برپاست.
وحشت به پایان رسیده است.
هیولا دستگیره شده و دارد می رود تا بمیرد.

لحظه ای که روی زمین خاکی زانو میزند و
دستهایش را غل و زنجیر میکنند تمامه نگاهش
به من است.

نگاه خندان ترسناکش... آبی های کثافتش
فریاد میزند. مهیب بلند با تمسخر و شرارتی آلوده
به خون

_آخرین درسم بهت اینه

ماهی با دهن بسته هیچوقت گرفتار نمیشه
خشکم میزند پلیسها توی ماشین پرتش میکنند و
خبرنگار ها از سر و کول ماشین ها بالا میروند.
ماهی با دهن بسته هیچوقت گرفتار نمیشه
این آخرین درس آدم خوار نبود این آخرین
تهدیدش بود.

چیز سختی به سرم برخورد میکند
دستم را روی سرم میگذارم و خم میشوم
خون از کنار شقیقه ام میجوشد.

سنگهای ریز و درست به بدنم برخورد میکنند.
روستاییان هستند دارند فرزند آن قاتل کثافت را
سنگسار می کنند.

با دست هایم سرم را میپوشانم
ناگهان نگاهم به نگاه پر نفرتی گره میخورد.
برادر دوستم قربانی آدم خوار
آجری که در دست دارد مقصدش سر من است.
انتقام در چشمانش شعله میکشد آجر پرت میشود
جیغ میزنم و از خواب میپریم
چهره ام جمع میشود. روی مبل مینشینم و پاهایم
را در شکم جمع میکنم
سرم را روی زانوهایم میگذارم و ترسیده و خسته
پلک میزنم چشمانم نم برمیدارند
جای آن آجر شکستگی پشت سرم هیچوقت
یادم نرفت

خسته ام... به شدت خسته از این کابوس های بی
پایان که مثل یک سریال جنایی هر شب از یک
قسمت رونمایی می کنند.

نگاه خیره کسی روی شانه هایم سنگینی میکند.
سرم را بلند میکنم به دیوار تکیه داده و دست به
سینه نگاهم میکند.

اتاق تاریک است. من از تاریکی میترسم اما وقتی
او هست هیچوقت نترسیده ام خجالت میکشم چانه
ام میلرزد

نگاهش مهربان میشود نزدیکم میآید و کنارم
روی مبل می نشیند.

دست دور گردنم میگذارد و به سمت خودش
میکشد

سرم روی سینه اش میافتد و او موهایم را
نوازش میکند و چانه اش را به سرم می چسباند.
صدای مهربان و بمش گوشم را پر میکند از
کلماتی مهربان

__منم گاهی کابوس میبینم کابوس شبی که تصادف
کردیم شبی که بابام و مامانم مردن صورت خونی
شونو تو خواب میبینم و میترسم.

با همان دستی که پشت گردنم است موهایم را
پشت گوشم میزند و لب به گوشم می چسباند.

- کابوس دیدن خجالت نداره ماهی قرمز ...
همینطور گریه کردن.

منی که دندانهایم را روی هم میفشردم تا بغضم
سر باز نکند با این حرفش قفل اشک هایم باز
میشود و میبارم

چون ابر دلگیر زمستان

سرم روی قلبش است و آن قسمت از پیراهنش را
اشک هایم خیس میکند.

تمام مدت با صبوری موهایم را نوازش میکند و
هیچ نمی گوید.

دقیقه ها پشت هم میگذرند و آرام که میشوم خودم
را جمع و جور میکنم و ازش فاصله میگیرم

اشک هایم را پاک میکنم و تازه یادم به تتی می
افتد که چیزی جز یک لباس زیر مشکی رنگ
نیوشیده ام هول شده به دنبال پیراهنم میگردم
لعنت به این عادت مضخرف...

پیراهنم را پایین پایم زیر مبل پیدایش میکنم ولی
وقتی میخواهم تنم کنم دست مسیح روی دستم
مینشیند و زمزمه اش بغل گوشتم ویرانم میکند
_من روح برهنه ات و دیدم ماهی اینکه تبتّه لازم
نیست خودتو اذیت کنی

تیز نگاهش میکنم در فاصله چند سانتی متری
_تو روح منو دیدی؟ فقط با چند تا دیدار به این
نتیجه رسیدی؟

_من روحتو دیدم ماهی... خیلی هم خوب
می شناسمت اونقدر که بدونم زخمی ای.
دوست دارم بدانم ته این بازی چه میشود که از
قصد می پرسم

__تو چی؟ زخم جدیدی؟

دست پشت گردنم میگذارد و پیشانی به پیشانی ام می چسباند. نگاهش تماما به چشمانم است نه هر چیز دیگری که من قصد پوشاندنش را داشتم
مسیح بوی امنیت میدهد.

__تنت بوی زخم میده فرفری مرهم اگه نباشم،
زخم جدید نمیشم چسب میشم رو زخمت... یه
چسب کنه که تا بریدگی هاتو بهم نچسبونه ول
کنه

لب هایم جمع میشود.

این دیگر بازی نیست سوالی که با لحن خودش
لحن آرام اما آتشین خودش میپرسم دیگر بازی
نیست.

__من به یه مرهم یا حتی به شاهزاده نیاز ندارم
چیزی که میخوام یه شوالیه اس که پا به پام
بجنگه تو چی ای؟ یه شاهزاده یا یه شوالیه؟

کف دست داغش را به گونه راستم میچسباند و
نرمی اش را نوازش میکند.

چشمانش برق میزنند یک چیزی مثل برق غرور
یا شاید هم افتخار شاید از دیوانگی من....

_هیچکدام من دیو قصه ام... اونی که دلبر و
مییره اونی که پشت دلبر وایساده اونی که بخاطر
دلبر میجنگه.

با زبان بی زبانی دارد میگوید من را میبرد. پشت
من ایستاده و بخاطر من میجنگد او واقعا دیو
قصه است؟

سوالی که توی مغزم بالا پایین میشود را میپرسم
- من دلبرم؟

لب هایش به دو طرف کش میآید
نمی دونم... خودت بگو دلبری؟

لبخندم از آن لبخندهاییست که وقت کلاهبرداری
میزدم

از همان جنس

شرور، فریبکار و دروغگو

اگه دیو قصه پا به پام بجنگه اره.....

ابرو بالا می اندازد.

_پس دلبری

ابروهایم بالا می پرد. دارد میگوید پا به پای من

می جنگد. کنار من پشت من پس باید بریم

می پرسد.

- کجا؟

- از میر

_اونجا چرا؟

مستقیم نگاهش میکنم خیلی خوب میداند چه

میخواهم بگویم اما او هیچوقت رو راست نبوده و

نیست.

_خونه آدم خوار اونجاست

دست هایش شل میشود. ازم دوری میکند
-جنگیدن همراهت چه ربطی به آدم خوار داره؟
-ربط داره چون دشمن من آدم خواره
نیشخندی میزند.
-آدمی که مرده؟
با پوزخند نگاهش میکنم
-آدمی که برگشته
با تمسخر نیشخند میزند.
-از کجا؟ از جهنم؟
-تو بهتر میدونی
قبل از اینکه واکنشی نشان دهد دست می جنبانم

__نمیدونم چرا دنبالم میای و یا چرا میخوای کمکم
 کنی اما میدونم الان هر چی ازت بپرسم میخوای
 طفره بری یا دروغ بگی پس ترجیح میدهم خودمو
 مضحکه نکنم فقط میخوام اینو بدونی که اخر این
 قصه هر چی ام بشه من هنوزم همینم اما تو...
 امیدوارم تو اون دیوی نباشی که دلبر و می بلعه
 دستم را رها میکند. سرپا می ایستد.
 میخواهد برود.

__منم امیدوارم تو اون جادوگری نباشی که
 خوراکی سمی به خوردم میدی
 بی حرف دیگری میرود. خیلی سریع اما بی
 صدا...

تازه به این مسئله فکر میکنم که او هیچوقت
 صدای پاهایش نمی آید. انگار که روی هوا راه
 میرود همانقدر بی سر و صدا...

او میرود و من تتم یخ میزند اما من بازی را برده
 ام موفق شدم او را همراه خودم بکشانم به ازمیر

... او می اید و در این سفر من به جواب سوالاتم درباره این قتل و آدم خوار میرسم و دست مسیح رو میشود.

اینکه چه میخواهد و کیست

پیراهنم را میپوشم و خواب هنوز توی چشمانم است. هوا روشن است و این یعنی میتوانم چند دقیقه ای بدون کابوس بخوابم.

بخوابم و به این فکر کنم که من تنها وارد این بازی خونین و ترسناک نمیشوم. دیو قصه پشت سرم ایستاده است.

دیو مرموز اما مهربان قصه....

_خیلی شبیهش میدونی؟

دونفر بالای سرم ایستاده و دارند حرف میزنند. تکان نمی خورم چشمانم را باز نمیکنم

_فلیپ اگه ببینتش چی؟

__اونم اومده مگه؟

__فرهاد گفته میارش

آیلی و بوسه

من در شناخت صدای آدمها مهارت زیادی دارم
چشمانم را باز میکنم بوسه اخم کرده و دارد از
فرهاد شکایت میکند.

__جدی میپرسم اینو ازت آیلی... فرهاد عقل تو
کلشه؟ اصلا

__چجوری به این مدرک جراحی دادن آ... عه
__بیدار شدی؟

فقط نگاهش میکنم چه انتظاری دارد؟

با آن صدای پیچ پچشان بخوابم؟

__سلام ببخشید بیدارت کردیم اخه خیلی جا
خوردیم تو رو اینجا دیدیم وقتی رئیس گفت
اینجایی باور نکردیم اومدیم تا...
بوسه طومار دور و دراز ایلی را میبرد.

__اولین و آخرین باری که دیدمت به سیلی
خوابوندی تو گوش رئیس الان تو خونه شی ولی

می نشینم نگاهش میکنم من او را نمیشناسم پس
توضیحی هم نباید بهش بدم

-باید بهت توضیح بدم؟

اخم هایش را در هم میکشد.

-وقتی بخاطر تو قراره ما رو ببره به اون جهنم
قطعا

اینبار من اخم میکنم

-چی؟

آیلی در صدد رفع و رجوع بر می آید.

__منظورش اینه که ما قراره با هم همسفر باشیم
پس بهتره بدونیم چی به چیه یا کی به کیه

به بوسه نگاه میکنم چشمان مهربانی که دفعه
پیش دیدم ستیز دارد. شاید بخاطر سیلی که در
گوش رئیسش کوبیدم.

از بلند میشوم و هر دو را کنار میزنم

از پله ها پایین میروم صدا میزنم

- مسیح ... مسیح کجایی؟

صدای هین بوسه را میشنوم

احتمالا او عادت ندارد به این طور صدا کردن

رئیسش راستی گفتم رئیس

بوسه ایلی و فرهاد هر سه میگویند ، رئیس پس

یعنی مسیح در یک شغل رئیس آنهاست و از

آنجایی که شغلش کلاهبرداری ست یعنی این سه

نفر هم با او دستشان در یک کاسه است.

یعنی این دو نفر به اضافه آن پزشک دیوانه جزو

اعضای گروه کلاهبرداری پینوکیو هستند.

- مسیح؟

خودتو خسته نکن تو باغه...

نگاه چپی به بوسه می اندازم

رفتارش به چهره مهربانش نمیآید نمیدانم شاید
هم من آدمی نیستم که کسی باهاش مهربان باشد.
به طرف باغ میروم و پس از کلی جست و جو او
را خوابیده روی چمن ها زیر درخت گیلان پیدا
میکم

شکوفه های صورتی رنگی که چون برگ گل زیر
درخت و روی چمن ها پاشیده شده اند و اویی که
با چشمانی بسته زیر درخت خوابیده و چندتایی از
آن شکوفه ها روی موهایش ریخته میتوانند یک
تابلوی نقاشی شاهکار باشند.

انگار که به نقاش ماهری گفته باشی تابستان را
به تصویر بکش.

قرارمون این نبود.

با چشمان بسته ابروهای خرمایی اش را بالا می
اندازد.

__چه قراری؟

دست به کمر میشوم

__قرار نبود بوسه و آیلی و هر خر دیگه ای و
دنبالمون راه بندازی

پا روی پا می اندازد ولی حتی چشمانش را باز
نمیکند.

__ما قرار نیست برای پیکنیک به اون شهر بریم
و مطمئنا کسایی هستن که پشت آدم خوار و
دشمن تو باشن بنابراین ما به یه اکیپ نیاز داریم
و اونا اکیپ من علاوه بر این هر کدوم از اونا
بهترین تو رشته خودشون و من بهشون
اطمینان کامل دارم

در دلم پوزخند بلندی میزنم و تکرار میکنم
__آره بهترین تو کلاهبرداری... اکیپ تو، اکیپ
پینوکیو

- آها بعد فقط یه سوال میمونه اونم اینکه که چه رشته ای مثلا؟ من جراحم مثلا... یعنی اگه زد و یکی از شما که ترجیحا تو تیر خوردین یا جر و واجر شدین میتونم بشکافمتون و دوباره بهم بدوزمتون.

به عقب میچرخم و فرهاد دست به سینه به درختی تکیه داده و بوسه و آیلی کنارش
_منم که میدونی گرمورم... شاید تو این مسیر به تغییر چهره نیاز داشته باشین
ایلی در پی حرفش شانه بالا میاندازد و بوسه موهایش را پشت گوش میزند
یک حرکت خیلی لطیف و دخترانه
_من طراح لباسم... یک نقشه خوب به لباس های مناسبش هم نیاز داره رئیس هم که مغز متفکره اکیپه...

فرهاد با تمسخر به من اشاره میزند و میگوید

__ سوال اصلی اینه که تو به چه دردی میخوری؟

نگاه همه کاملاً به من است. حتی مسیح

فرهاد رسماً دارد میگوید من به درد نخورم

لبخند میزنم نزدیک فرهاد میشوم

چشمانم را در چشمان پر تمسخرش فرو میکنم

__ این لبخندش یعنی میخواد دهندو....

با مشت محکمی که توی دهن فرهاد میکوبم

حرف مسیح

نصفه می ماند.

__ سرویس کنه

__ زنیکه وحشی

__ میتونم کسایی که زر مفت میزننو دهندشونو

ببندم. من به این درد میخورم آقای دکتر قلابی

بوسه جیغ میکشد و ایلی بهت زده به لب خونین

برادرش نگاه میکند.

فرهاد اما خون لبش را پاک میکند و به سمت
هجوم میآورد تا توی دهنم بکوبد اما صدای مسیح
از پشت سرم متوقفش می کند.

__سرجات بمون.

فرهاد با تحقیر به من اشاره میکند.

__داری از این طرفداری میکنی؟

__تو ازش یه سوال پرسیدی اونم جوابتو داد جایی
واسه وحشی گری یا طرفداری الکی نمیمونه

در حالی که همه حتی من از این پشتیبانی مسیح
در شوکیم شوک دوم از راه میرسد.

__یادم نمیاد تا حالا بدون من پروژه ای رو شروع
کرده باشین

سرها همه به سمت صدایی میچرخد که انگار از
دل یک رادیو بیرون می آید.

__جذاب، گیرا و تیز... انگار که یک خواننده
باشد.

اما به جای رادیو یک پسر اینجا ایستاده است.
یک پسر نوزده یا بیست ساله....

با موهای سفید رنگی که در وهله اول توجه را
جلب میکند و لباسهای اسپرت یکدست سفید رنگ
دست در جیب جلوتر میاید لنگه ابروی طلایی
رنگش را بالا می اندازد و سوالی مسیح را نگاه
میکند.

_یا اینکه منو کنار گذاشتی و یه جایگزین بدرد
نخور بجام کاشتی
و تیز مرا نگاه میکند.

خدای من... چشمانش

یکی آبی یخی و دیگری قهوه ای ست.

چشمانش تا به تا هستند و با توجه به پوست
رنگ پریده و سفیدش رنگ موهایش و استخوان
برجسته گونه هایش میتوان گفت او ترکی نیست.

بیشتر شبیه یک روح است یک روح یخ زده به
تمام معنا

تازه متوجه نگاه خیره همه روی خودم میشوم
_جایگزین بدرد نخور منم؟

قبل از اینکه او را هم به سرنوشت فرهاد دچار
کنم و لباس های قشنگ سفیدش را با خون لکه
دار کنم مسیح بازویم را میگیرد و تنم را پشت
پشت تنش میکشد.

_بعد اینکه با یه زن پنجاه ساله ریختی روهم
زیادی رو داری که فکر میکنی هنوزم تو این
اکپ جایی داری فلیپ

ابروهایم بالا می پرد. پس فلیپ معروف این روح
تا به تاست.

پسر جوان و عجیب غریبی که با یک زن پنجاه
ساله روی هم ریخته و به عبارت ساده تر شوگر
مامی دارد.

روح تا به تا نیشخندش را توی چشمان مسیح
فرو میکند و انگار این یک نبرد بین این دونفر
باشد که آن سه مجسمه هیچ دخالتی نمیکند و
بوسه به زخم فرهاد میرسد.

_اولا پنجاه ساله نه و چهل و پنج ساله... دوما
تو هم بعد از ریختن روهم با دختر آدم خوار
زیادی محقی

شوکه و با چشمانی گرد شده نگاهش میکنم و
همه به من نگاه میکنند.

یکی عصبی یکی بهت زده یکی با چشمان غمگین
یکی با تمسخر و دیگری فقط خیره نگاهی خیره
و طولانی نه یک نگاه متعجب یا عصبی یا بهت
زده پس از چند ثانیه بالاخره همه از شوک در می
آیند و فرهاد با چشمانی درشت شده و با تنفر به
من نگاه میکند.

__هه حدس میزدم بلاخره چشمای اون حرومزاده
چیزی نیست که یه دختر عادی داشته باشه. پس
بگو وحشی خانوم به بابای کثافتش رفته که
پنجول میکشه

رویش را میکند سمت بوسه ناراحت و آیلی
کلافه...

__شما دو تا چرا هیچی نمیگین؟ میدونستین نه؟
فقط من این وسط گاگول بودم دیگه؟

نگاهش را میدهد به مسیح

__تو هم میدونستی و میخواستی ما رو بندازی تو
چاه، هی با خودم گفتم ما رو چه به آدم خوار؟ چه
به اون قاتل لاشی که به زور از دستش در رفتیم
تو نگو آقا پشت سر ما رفته با دخترش جیک تو
جیک شده حالا هم بخاطر اون میخواد برگرده
به اون جهنم.

آدم خوار چه بلایی سر اینها آورده است؟

اینها چه نسبتی با آدم خوار دارند؟
فرهاد دوباره مثل یک فیلم که به عقب برگردانیش
بر میگردد
سمت روح تا به تا

_تو چرا به من نگفته بودی؟
روح تا به تا یا همان فلیپ با تحقیر و تمسخر با
ابروهایش به من اشاره میزند.
ایلی را چپ چپی نگاه میکند.
_اولا تنها راهی که برگشت نداره مرگه که من
هنوز نمردم و زنده ام . دوما من نرفتم اون رئیس
مغز متفکرتون منو انداخت بیرون مسیح که کاملاً
من را پشت تنش کشیده جوابش را میده.
_بعد از اون غلطی که کردی لایق بدتر از این
بودی.

_تو چی؟ تو بعد از اینکه با دختر اون حرومزاده
رفیق شدی لایق چی هستی؟

نگاهش صدایش حالت صورتش تماما نفرتش را
به من فریاد می زند.

روح تا به تا از منی که دفعه اول است میبینمش
متنفر است.

چرا؟ چون من دختر آدم خوار هستم
دختر یک قاتل... نگاهش تکراری است.

حتی نوع صدا زدنش مثل تمام مردمی که به جای
اینکه اسمم را صدا بزنند از القابی که هیچ ربطی
به من نداشت و فقط بخاطر اعمال والدینم بود
صدایم میزنند.

القابی مثل بچه طلاق دختری که مامانش مخ یه
کارخونه دار کله گنده رو زده دختر قاتل دختر آدم
خوار اعمالی که مال من نیست اما به پای من
نوشته میشود.

بوسه نگران فلیپ است.

_فلیپ قرصاتو خوردی؟

به جای فلیپ فرهاد جوابش را میدهد.

_نخورده و گرنه اینجوری رد نمی داد.

بوسه از دستش عصبی میشود.

_تو چرا با خودت برداشتی آوردیش؟

_انتظار داشتی ولش کنم؟

_برو قرصاشو بیار فرهاد برو تا ...

فرهاد میرود و من ادامه بحث شان را نمیشنوم
مثل اینکه روح تا به تا هم مانند رئیسشان دیوانه
از آب درآمد.

دستم را از دست مسیح بیرون میکشم و از
پشتش کنار می آیم

من ده سال خودم از خودم مراقبت نکردم که حالا
در این سن کسی بخواهد مثل بچه ها با من رفتار
کند و فکر کند من یک دختر بچه ضعیفم که به
وجودش نیاز دارم

_تو میتونی از آدم خوار و از من متفر باشی اما
 حق نداری به جرم دختر اون بودن تحقیرم کنی
 چون من انتخاب نکردم که دختر اون باشم و حتی
 برای اینکه همدستش تو جنایتاش نباشم خودم
 لوش دادم پس قبل از اینکه مثل یک دختر بچه
 لوس دهنتم باز کنی و چشم بسته منو به گناه
 والدینم چوب بزنی اول حرفت و بسنج چون دفعه
 بعد و اینمیستم برات توضیح بدم

سنگینی نگاه مسیح روی نیم رخم را حس میکنم
 یک نگاه طولانی متفکر و شاید حتی پر غرور
 روح تا به تای خونسرد اما از جلد پوشالی اش
 بیرون می آید و ذات واقعی اش را به نمایش
 میگذارد.

هنگامی که به سمت من حمله ور میشود و اینبار
 به جای مسیح آیلی و بوسه دست میجنباتند و
 جلویش را میگیرند.

دست و پا میزند تا آن دونفر را کنار بزند و به من
برسد.

فریاد میزند پر از نفرت و سیاهی... برخلاف
ظاهر سفیدش

_من ازش متنفرم چون کاری که اون حرومزاده
با ما کرد حیوون با حیوون نمیکنه من از اون
متنفرم اما از تو بیشتر متنفرم امکان نداره آدم
ندونه تو خونه ای که داره زندگی میکنه چه
اتفاقی میوفته و تو مگه کور بودی که نمیدیدی
بابات به حرومزاده قاتله که به بچه هام رحم
نمیکنه؟ میدیدی و عین خیالت نبود چون عین
خودش ذات خراب و کثافت زده بود.

__حرف دهنـتو بفهم احمق من فقط یه بچه چهارده
پونزده ساله بودم از کجا میدونستم تو زیرزمین
خونمون گروه گروه آدمه که داره میمیره؟ بعدم
آدم خوار ادم میکشت و از اونجایی که تو سالمی
و زنده دلیلی نداری که اینهمه سر و صدا میکنی
__فلیپ آروم باش

آیلی دست روی سینه اش میگذارد و او با خنده
جنون و ارائه ای می گوید

__آره تو راست میگی... نمی دونستی چون
چهارده سالت بود. نمیدونستی... من الکی دارم
سر و صدا میکنم من دلیلی ندارم

از گوشه چشم میبینم که فرهاد با پلاستیکی از
دارو از راه می رسد و با عجله پوکه ای از دارو
بیرون می آورد و سرنگی را از ان پر میکند.
فلیپ زور میزند تا بهم برسد و فریاد میزند.

__دلیلی ندارم؟ کثافت من فقط ۹ سالم بود که زیر دست و پای بابای مادر ج....ده تو دست و پا میزد. فقط ۹ سالم بود که حافظه ام و زندگیم و روحمو ازم گرفت فقط ۹ سال....

او یک بیمار روحی و کاملاً گرفتار یک جنون است.

__فلپ؟ اروم باش پسر

__فرهاد فرهاد بیا برو کنار بذار من این اشغالو لهش کنم فرهاد دستهایش را بالا میبرد و با لبخند تصنعی نامحسوس سرنگی را که در آستینش پنهان کرده بود بیرون میکشد.

__تو اول اروم باش بعد من میرم کنار میذارم این اشغالو لهش کنی.

__چی میگی تو عوضی؟

مسیح دست روی شانه ام میگذارد و آهسته دم گوشم لب می زند.

__آروم باش ماهی قرمز فقط میخواد ارومش کنه

__ولم کن فرهاد . ولم کن این تنش

فرهاد سریع دست میجنباند و سوزن سرنگ را در گردن فلپ میزند و تمام مواد را توی بدنش خالی میکند

__ معذرت میخوام

فلپ با چشمهای خشن و عصبی آخرین نگاهش را قبل از بسته شدن چشمانش به فرهاد میدوزد.

__خیلی بیشعوری

و بعد توی بغل فرهاد وا میرود.

فرهاد کولش میکند و در حالی که از کنارمان رد میشود به من نگاه میکند.

__یه روزی جواب این مشقت و محکم تر از خودت میدم

میخواهم جوابش را بدهم که مسیح دوباره دست روی شانه ام میگذارد و مانع میشود.

بوسه و آیلی هم پشت سر فرهاد میروند و من
نگاهم به روی پسر جوان و بیهوشی که روی
کمر فرهاد میرود جا میماند.

آدم خوار چه بلایی سر این پسر آورده است؟

سمت مسیح میچرخم

هنوز نمیتوانم بپذیرم که بلند در میان چند نفر که
او هم حضور داشت اعلام کردم که دختر آدم
خوارم اما کردم و حالا او باید جواب گو باشد.

__اگه همین الان بهم نگی اینجا چخبره و شماها
چه نسبتی با آدم خوار دارین

__چیکار میکنی مثلاً؟ چه کاری از دستت برمیاد
اصلاً؟

به عقب میچرخم مثل اینکه قصه من با این دکتر
قلابی سر دراز دارد.

پوزخند میزنم

ایلی هم کنار برادرش ایستاده است مثل اینکه
فلپ را به بوسه سپرده اند.

_کوچیکترین کاری که میکنم اینه که همه چیز و
به نازان میگم... آدرس هر دو تا خونه تون و
هرجایی که تو این مدت رفتین و بهش میدم
_عوض شکرت واسه کمکه؟

_اونجایی که من بزرگ شدم هیچ گربه ای محض
رضای خدا موش نمیگیره شماها تا یه چیزی از
من بهتون نماسه الکی خودتونو تو خطر
نمیدازین منم تا نفهمم چه گذشته ای با آدم خوار
دارین واسه هیچی ازتون تشکر نمیکنم و حتی به
کار بدتر هم میکنم.
دستی روی شانه ام مینشیند.

_چی مثلاً؟

سرم را بالا میگیرم و در چشمان مسیح خیره
میشوم

او خوبی های زیادی در حق من کرده است.

بارها جانم را نجات داده و حتی همین دیشب اگر نبود ممکن بود بدست طاهر بمیرم اما او گفت دوستم ندارد.

و اگر دوستم ندارد چه دلیل دیگری میتواند برای این خوبی هایش داشته باشد؟

گفتم که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیرد و من گربه کوره میشوم وقتی خیره به چشمانش ستیز میکنم

_مثلا لو دادن مسیح بزرگمهر به پلیس
بخشید لو دادن پینوکیو کلاهبردار معروف ترکیه که کشور و بهم ریخته به پلیس و دولت

مسیح بی حرف نگاهم میکند. او میداند که من پیامک روی موبایلش را دیدم و میدانستم او پینوکیو است اما آیلی و فرهاد که از این موضوع بی خبر بودند شوکه نگاهم میکنند.

خیره در چشم هایشان کنایه میزنم

__پینوکیو و اکیپ مجهز و بدرد بخورش

ایلی__ چی داری میگی ماهور؟

بی توجه به او با ابروهایم به فرهاد اشاره میزنم

__خوردی آقا فرهاد؟ حالا هسته اشو تف کن

میخواهد چیزی بگوید که سریع وسط می پرم

__اصلا سعی نکن انکار کنی که من مطمئن شدم.

همه هم میدونیم دارم راستش رو میگم

کلمات جسته و گریخته و شوکه از دهن فرهاد

بیرون میپرنند.

__دختره بی چشم و رو!

بی اهمیت بهش پشت میکنم طرف حساب من

مسیح است.

نه او با هرکس دیگری...

__نظرت چیه؟

لبخند کجی میزند. لبخندی که بیشتر بوی تهدید

میدهد.

__تو این کارو نمیکنی

منم لبخند میزنم مثل خودش

__من آدم خوار رو لو دادم اون بابام بود تو که
دیگه فقط یه غریبه ای.

جا نمی خورد. چالش برانگیز سوال می پرسد
خیره مرموز و عجیب

انگار که این نمک شناسی من اصلا برایش مهم
نیست و تازه خوشش میآید که پا پس نمیکشم و
مثل یک احمق فقط حرف هایش را قبول نمیکنم
__فقط یه غریبه؟

خودم هم حرفم را باور ندارم ولی سرم را به تاکید
حرفش تکان میدهم و مطمئن لب میزنم
- فقط یه غریبه

غول لجبازی توی چشمانش سر بلند میکند و او
با لحنی که انگار میگوید میدانم مثل سگ پشیمان
میشوی میغریب

__خیلی خب خوددانی ماهی قرمز ... پس ما رو
بخیر و تورو به سلامت

شوکه میشوم انتظار این برخورد را ندارم
__یعنی چی؟

برای اولین بار غول خشم در دل اقیانوس
چشمانش بیدار می شود و توی صورتم نعره
میزند

__یعنی از خونه من گمشو بیرون
چیزی از میان سینه ام سقوط میکند و او با رگ
های برآمده پیشانی و گردنش پوست سرخ شده
صورتش پشتش را به من میکند.

- م... مسیح ... لوت میدم بیچا
__برو هر غلطی دوست داری بکن
فریاد عصبانی و بلندش خطاب به فرهاد میشود.
__بندازش بیرون

دلم مثل یک کاغذ از وسط دو نصف میشود و او
بی اهمیت به من بدون حتی یک نیم نگاه میرود.
غرورم را خرد میکند و میرود.

_خب اینم از این... حالا خودت میری یا خودم
بندازمت بیرون؟

_فرهاد این چه طرز حرف زدنه؟

فرهاد چپ چپی خواهرش را نگاه میکند.

_دیگه اون شازده مواسهالی هم نیستش که
بخاطرش بخوای با این دختره خوب رفتار کنی
پس این پوست مدافع حقوق بشر رو بذار کنار و
بیا اینور تا من این دختره وحشی و بی ادب
رو ادب کنم

از شوک رفتار مسیح بیرون می آیم
این عوضی دارد برای خودش چه زر زری
میکند؟

اگر مسیح غرورم را شکسته هنوز آنقدر خوار
نشدم که این دکتر قلبی هم شخصیتم را خرد کند.

خیلی سریع و بی هوا ، طبق چیزی که سالها
پیش از یک رزمی کار خلافتکار پایین شهری یاد
گرفتم پای چپم را حائل زمین میکنم و پای راستم
را بالا میبرم نود درجه میچرخم و روی گونه
فرهاد فرود می آورم.

جوری که نیمی از صورتش آتش میگیرد و با آن
هیکل گنده روی زمین پرت میشود.

هین بلند آیلی و داد و فریادش باعث میشود بدون
هیچ نگاه یا حرکت دیگری تمام مسیر باغ تا
رسیدن به در خروجی را بدوم و از ویلا خارج
شوم

خیابان بلند و عریض را که در طرفش ردیف
درختان بلندقد به چشم میخورد میدوم تا از آن
ویلای مزخرف دور شوم

__بیشعور دروغگو پینوکیوی عوضی... فکر کرده
چه خریه؟ فکر کرده بش نیاز دارم؟ خودم میرم
مگه این ده سال اون پشتم بود؟ حالا بچرخ ببین
کی اینجوری بزنم تو پرت.

پهلوهایم که میسوزد از دویدن باز می ایستم
نفس نفس میزنم و سوز هوا سینه ام را
میسوزاند.

گوشه خیابان روی جدول مینشینم و صبر میکنم
تا نفسم جا بیاید.

نفرت در قلبم زبانه میکشد

من پول ندارم من خانه ندارم من امروز آس و
پاس تر از هر وقت دیگری هستم اما اینها چیزی
نیست که مرا بترساند.

وحشت من در چیز دیگری خلاصه میشود.

در آدم خوار در آدمهای ایستاده در سایه ای که
به گفته کتابش به سراغ من هم خواهند آمد و من

باید قبل از اینکه آنها بیایند راز این قتل وحشیانه
را کشف کنم

"چرا میخوای بری از میر؟"

این سوالی ست که مسیح از من پرسید و من در
جوابش فقط به آدم خوار و خانه اش اشاره کردم
اما جواب اصلی این سوال رازی ست میان من و
آدم خوار

رازی که شبی که مامورها میبردنش دم گوشم
نجوا کرد.

اگه یه روزی به بن بست خوردی برگرد اینجا ...
اینجا جاییه که همه چیز ازش شروع شده

من باید برگردم باید برگردم به از میر به روستای
تپه مرگ به خانه وحشت به جایی که همه چیز از
آنجا شروع شد.

باید برگردم اما این برگشت به پول نیاز دارد که
تمام دار و ندار من را ظاهر برده است.

جیب هایم را میگردم

به جز کمی پول موبایل و آن گردنبندی که شبیه
گردنبند ماهیست هیچ چیز دیگری ندارم
هیچ چیزی یکدفعه یادم به مسافرخانه می افتد.
کفشهای مارک و گران قیمت مسیح
کتانی های جور و جور و مارک خودم و مهمتر
از همه ماشین ارسلان...
یادم می آید که سوییچ ماشینش را توی وسایل بهم
ریخته اتاقم دیدم اما آن موقع اینقدر پریشان و
وحشت زده بودم که اصلا یادم به ماشینش نیوفتاد
سریا می ایستم و موهایم را مرتب میکنم
من هنوز زنده و سالمم پس یعنی هنوز میتوانم
بجنگم تا این ریشه خون زده را یکبار برای
همیشه از جا در بیاورم
من جایگزین بعدی آدم خوار نمیشوم
گوشی ام را بیرون میآورم و شماره ماهلی را
میگیرم

راه میافتم در این خیابان لعنتی هیچ خبری از
تاکسی یا وسیله نقلیه دیگری نیست.

- الو ماهور خوبی؟

_خوبم ماه... تو چطوری؟ اونجا راحتی؟

_آره آره همه چیز خوبه فقط....

تردید صدایش اذیتم میکند.

_فقط چی؟

_ن... نمیدونم ماهور اینجا یکم عجیبه پیرزنانش
عجیب غریبن...

_چیکار میکنن مثلاً؟ تو خیابون پشتک بالانس
میزنی؟

غش غش میخندد

_نه دیوونه... منظورم اینه که همشون با سحر
و جادو و اینا سر و کار دارن یه روستاس که آب
و برق و اینا داره اما اینترنت
نداره همیش عجیبه دیگه....

__چشمانم را در حدقه میچرخانم

حالا تو دو روز بدون اینترنت بمون چی میشه

__چیزی نمیشه فقط حوصله ام سر میره....

کلافه میشوم

__ماهلی جون فرح بیخیال تویه خونه پونصد

متری با اون همه دار و درخت و جک و جونور

حوصلت سر میره؟ من الان اینقدر بدبختی دارم

که دعا میکنم کاش تنها مشکلم حوصله سر

رفتم باشه

__باشه ببخشید.

__حالا ول کن اینا رو... من واسه یه چیز دیگه

بهت زنگ زدم اون گردنبندی که پارسال برات

خریدم اونو هنوز داریش؟

__آره گردنمه چطور مگه؟

خب، انتظارش را داشتم

__هیچی فقط برام سوال شده بود. کاری نداری تو؟

نه مراقب خودت باش

لبخند میزنم

تو هم همینطور...

قطع میکنم و گوشی را به جیبم برمی گردانم.

ماهلی نباید چیزی از من و مشکلاتم بداند.

هیچ چیزی.

به سختی تا سر خیابان میروم و بلاخره یک تاکسی پیدا میکنم و نزدیک مسافرخانه از ماشین پیاده میشوم وارد یک عینک فروشی میشوم و یک عینک و از مغازه کناری اش یک روسری میخرم تقریباً پول هایم ته میکشد و ته مانده اش هم میشود یک ساندویچ کثیف....

ساندویچم را میخورم و وارد یک کوچه خلوت کنار مسافرخانه می شوم.

جایی که ماشین ارسال هم همانجا پارک است.

توی آینه بغل ماشین موهایم را جمع میکنم و
گوجه ای می بندم

روسی را روی سرم میبندم جوری که موهایم
اصلا پیدا نباشد و بعد عینک را به چشمانم میزنم
میدانم که برای استتار کردن زیادی مضحک شده
ام اما این بهتر از هیچی است و لااقل اگر طاهر و
دار و دسته اش اینطرف ها باشند کمی وقت میبرد
تا شناسایی ام کنند.

از کوچه بیرون میزنم دور و بر را میپایم و خیلی
سریع وارد مسافرخانه میشوم.

کسی پشت پیشخوان نیست.

با عجله و بدون ایجاد سر و صدا از پله ها بالا
میروم

در شکسته اتاقم هنوز همانطور به حال خودش
رها شده است.

دعا دعا میکنم دست به وسایلم نزده باشند و
انگار این دفعه

واقعا خدا مرا دوست دارد که دعایم مستجاب
میشود.

در از هم پاشیده را هل میدهم و داخل میروم
سریع یک ساک را از بین وسایل بهم ریخته پیدا
میکم و کفشهای مسیح که هر لنگه اش طرفی
افتاده را داخلش می گذارم لباسهای خودم کفش
هایم

اندک پولی که داشتم و مهم تر از همه سویچ
ماشین ارسال، ساک را روی شانه ام میاندازم و
با سرعت پله ها را پایین می روم

_هی خانوم... با توام کی هستی تو؟

بدون نگاه به پشت سرم با تمام قوا میدوم

سوايسا ... دزد دزد... وایسا

حیف که حوصله پلیس و پلیس بازی را ندارم و
گرنه برمیگشتم و یک لگد هم توی دهن او
میکوبیدم

دزد پدر و مادرت مر تیکه کلاش اندازه پول خون
فک و فامیلات سر اون اتاق در پیت از من پول
گرفتی از مسافر خانه که خارج می شوم خودم را به
کوچه کناری که ماشین ارسلان را در آنجا دیده
بودم میرسانم.

سریع ریموت ماشین را میزنم و سوار می شوم
ساکم را به صندلی عقب پرت میکنم
مردم سمج صاحب مسافر خانه که تا اینجا دنبالم
آمده بود راه کوچه را سد میکند.

سرم را کج کرده و خیره نگاهش میکنم
کوتاه نمی آید.

رو سری را از روی سرم برمیدارم و موهایم را
باز میکنم قلنج انگشتان دستم را میشکمم و
عینک را روی چشم هایم

فیکس میکنم

استارت میزنم

عقب نمی کشد.

پا روی گاز میگذارم

کم مانده با ماشین بزنم لهش کنم که به دیوانه
بودن من پی میبرد و وحشت زده خودش را
کناری پرت میکند با سرعت از کوچه بیرون
میزنم و شیشه ماشین را پایین می دهم.

از ارسال برای نبردن ماشینش واقعا ممنونم
هر چند که باید پیدایش کنم

ارسالان حق ندارد بدون هیچ توضیحی به من
برود.

حداقل او نه...

نه مثل مسیح که هرچه گفت باد هوا بود.

که او دیو قصه است اما من دلبر نیستم.

هیچوقت نبودم دختر آدم خوار را چه به دلبر
بودن؟

ساک تقریباً خالی ام را به صندوق عقب منتقل
میکنم، جز چند دست لباس و یک جفت کفش هیچ
چیزی نگذاشتم از آن همه لباس و وسایلم بماند.
همه را به یک مغازه که لباس و کفش دست دوم
میخرد فروختم.

همه را جز آن کفشی را که قصد فروشش را
داشتم

کتانیهای قرمز کفشهای مسیح
متأسفانه هر کاری کردم دست و دلم به فروششان
نرفت.

چپی چپی کفش هایش را نگاه میکنم و توی
صندوق عقب پرتشان میکنم
پولهای بدست آمده از لباسهای نازنینم را توی
یک کیف کمری چرم مشکی رنگ که از همان
مغازه خریدم میگذارم و دوباره سوار ماشین
میشوم

مقصدم اینبار کمی فرق دارد.

یک کافه است. کافه ای که در آن با مادر ارسلان
قرار دارم زنی که از من متفر است و حتی
نمیخواست ریختم را ببیند.

اما وقتی پشت تلفن گفتم موضوع ارسلان است
نرم شد و قبول کرد که در یک کافه ملاقاتش کنم
خیابان های زیبای استانبول را پشت سر میگذارم
و بلاخره با کلی دردسر و آدرس پرسیدن کافه
مورد نظر را پیدا میکنم
یک کافه مجلل و دنج در نزدیکیهای بالاشهر
است.

ماشین را پارک میکنم و پیاده میشوم
در چوبی کافه را هل میدهم و داخل میروم
هوای گرم و بوی قهوه به صورتم هجوم میآورد
و چشمانم میز ها را میکاود تا به شخص مورد
نظر میرسد.

یک زن تقریباً میانسال با موهای بلوندی که آنقدر
سفت بستشان که اگر من بودم تا چند روز سر
درد می‌گرفتم.

یک کت و دامن توسی رنگ هم تنش است با یک
آرایش غلیظ.
جمره خانم....

ارسلان از او زیاد حرف میزد. قبل ترها
صندلی روبه رویش را عقب می‌کشم
- سلام من ماهورم دوست ارسلان
انگشتان لاک خورده اش دور فنجان قهوه اش
سفت میشود

_برای چی خواستی منو ببینی؟
حتی سلام هم نمیکند.
تعجبی ندارد. عینکم را از روی چشمانم برمیدارم
و روی میز می گذارم

- ارسلان نیستش رفته به یادداشت مسخره گذاشته و رفته من.

دیگر اثری از غرور میان چشمانش نیست
_یعنی چی؟ کجا رفته؟

_اگه میدونستم سراغ شما میومدم؟
شوکه به خودش اشاره میکند

_من از کجا باید بدونم؟ بعد این همه سال که...

_من نمیدونم خانوم... ارسلان یه یادداشت عجیب
برای من گذاشته و رفته بدون هیچ توضیح دیگه
ای... من نگرانشم تا به حال سابقه نداشته
همچین کاری کنه ارسلان اصلا آدمه قال گذاشتن
نیست و این رفتش زیادی عجیبه....

سرش را در دست میگیرد.

_یعنی چی؟ چخبره؟

شانه بالا می اندازم

__منم نمیدونم.... واقعا چخبره؟

- ارسلان کی رفت؟

__دقیق نمیدونم حدودا هشت یا نه روزی میشه

نمیدانم چه چیزی زیر لب زمزمه میکند که
یکدفعه رنگش می پرد.

با وحشت نگاهم میکند و کوه غرور و شکوهش
میشکند.

- برگشتن.... اونا برگشتن دوباره اومدن دوباره
بچم... وای وای وای...

گیج و مبهوت به عکس العملش نگاه میکنم

__جره خانوم؟ چی شده؟ چیزی فهمیدین؟

اگر روزی کسی به من میگفت که یک روز مادر
ارسلان دست هایت را میگیرد و ازت میخواهد که
خودت را نجات بدهی غش غش به شوخی اش
میخندیدم اما این یک شوخی نیست.

این یک واقعیت است.

__برو زودتر از اینجا برو ارسلانو ول کن اگه
میخوای زنده بمونی برو خودتو نجات بده اونا
برگشتن... اونا میان سراغت... اونا

پسرمو بردن دوباره بردنش

دست های منه گیج را رها میکند و با سرعت از
کافه خارج می شود.

جوری که انگار از اول نبوده است.

دنبالش میروم اما خبری نیست. رفته

به کافه بر میگردم میگویند حساب شده است.

تا دقیقه ها گیجم چخبر است؟

ارسلان کجای این قصه ایستاده است؟

چه کسی دنبال من است؟

آنها چه کسانی هستند؟

مسیح ارسلان و مادرش اینها چه میدانند که من
از آن خبر ندارم؟

سوار ماشین میشوم و راه میافتم
عصر است.

تا شب باید به از میر برسم و بعد از آن ان
روستای نفرین شده تپه مرگ

جایی که همه چیز از آنجا شروع شد.

جایی که آغاز تجلی آدم خوار است.

سه ساعت تمام یک کله رانندگی میکنم تا بالاخره
به از میر می رسم.

هوا کم کم رو به تاریکی میرود و من فقط به
اندازه خوردن یک لیوان چای یک ساندویچ ماهی
کبابی و بنزین زدن از ماشین فاصله میگیرم
پانسمان روی صورتم را در میاورم و توی سطل
زباله پرت میکنم و به جایش یک چسب زخم
میزنم

گونه ام هنوز هم میسوزد و دوباره راه می افتم
تمام مسیر رسیدن به آن روستای لعنتی را مثل
کف دست بدم و بدون هیچ توقفی فقط میروم.

در نزدیکی ورودی روستا نگاهم به تابلویی
میخورد که نامش با نام اصلی روستا فرق دارد.
ترمز میکنم

چشمهای خسته ام را ماساژ میدهم و چیزی به
نیمه شب نماده و ممکن است من بخاطر خستگی
راه را اشتباه آمده باشم؟

شیشه را پایین میدهم

در تاریکی چشم خوب کار نمیکند

چشم چشم میکنم به دنبال ردی از آدمیزاد که در
کنار راننده باز و بسته میشود.

وحشت زده میچرخم که یکدفعه رنگم میپرد.

یک زن با لباسهای تماما سفید و بلند، روسری به سر و با چشم های سفیدش کنارم نشسته و نگاهم میکند.

میخواهم جیغ بکشم که صدایش خفه ام میکند.

_برگشتی دخترجون... برگشتی

مردمک چشمانش ثابت اند و این یعنی او نابیناست.

فقط کمی دقت میخواهد تا از جیغ کشیدن منصرف شوم و شناسایی اش کنم

_رمال معروف روستا... پیرزنی که بینایی اش را از دست داده اما همه چیز را میبیند و میداند.

مثل همین حالا ...

زنی که دوازده سال پیش به من گفت چشم های یک قاتل را دارم.

_شما ... شما اینجا...

__بهت گفته بودم برنگرد. چرا برگشتی؟

کلافه موهایم را عقب میزنم

__کار برام پیش اومده اومدم خونه آدم خوار باید
یه چیزایی رو چک کنم.

عصایش را کف ماشین میکوبد و نیشخند میزند.

__کار؟ اون خونه نفرین شده بوی خون میده دختر
جون بوی خون کسی اینجا ازت پذیرایی نمیکنه
برگرد برو

__نمیتونم برم نمیشه... یه کار خیلی مهم دارم

پیرزن با دقت نگاهم میکند با چشמהایی که
نمیبیند انگار میخواهد لایه لایه پوستم را بشکافد
و به مغزم نفوذ کند.

__برو ولی یادت باشه دختر جون اگه رفتی به اون
خونه دیگه هیچوقت نمیتونی برگردی نه اینکه
جسمت بمونه ها اون خونه روح و اسیر میکنه
آه و نفرین صدها پدر و مادر دل سوخته پشت
اون خونه است. صدای ضجه ها و جیغهای دختر
و پسرای جوونی که اون حیوان سلاخیشون کرد
هنوزم تو خونه است.

بیهوا و غیر منتظره در ماشین را باز میکند و
پیاده میشود.

__من بهت گفتم دفعه بعدی که برگردی اینجا دیگه
نمیتونی خلاص بشی روستا دوباره داره آماده
میشه قربانی بعدی اومده...

چشم میچرخانم

- منظورتون چ...-

خدای من خبری از پیرزن نیست
انگار که دود شده و به هوا رفته است.

رفته اما من فهمیده ام که اینجا همان روستای
لعنتی ست.

همان جایی که صدایش میکردند

"ölüm tepesi"

به معنای تپه مرگ

ادم خوار آدم ها را از شهر میآورد.

میکشت و در بلند ترین تپه این روستا به صلیب
میکشید.

اما اسمش را عوض کردند برای همین دفعه پیش
که آمدم نفهمیدم

با حرص ماشین را راه می اندازم

بخاطر همین است که از این روستا متفرم

تمامه مردمش هم مثل خودش عجیب غریب و
دیوانه اند.

راه می افتم

سربالایی را به سختی با این ماشین میروم و از
میان روستا عبور میکنم
خدارو شکر مردم این روستا عادت ندارند تا نیمه
شب بیرون بمانند و همان سرشب به خانه
هایشان باز می گردند.

خانه های حومه روستا کم کم کاهش مییابند و
سپس ناپدید میشوند اما مقصد مورد نظر من
همچنان ادامه دارد و این دور و اطراف نیست.
آدم خوار از در اجتماع بودن بدش میآمد و همین
شد که خانه اش را در یکی از بلندترین تپه های
این روستا ساخت.

و من بلاخره در نیمه شب به آنجا میرسم
زمانی که ماه کامل در آسمان بالای خانه
میدرخشد.

آدم خوار همیشه میگفت وقتی ماه کامل بشه
بهترین زمان برای شکار فرا میرسه برای همین
زمانی که ماه کامل میشه تو نباید بری بیرون

چون اون موقع هیولاها سر از خاک بیرون میارن
و آدمهای ضعیف و میبلعن.

آن خانه با نمای آجری سیاه... خانه ماست.

خانه وحشت

پوزخندی میزنم و ماشین را در پایین تپه پارک
میکنم از ماشین پیاده میشوم

چراغ قوه گوشی ام را میزنم و ساکم را از
صندوق عقب بر می دارم.

سربالایی رسیدن به خانه را پیاده بالا میروم

من هنوز هم از اینجا وحشت دارم

ضربه ای که این مکان به روح و روان من زد با
هیچ قرص و دارویی قابل جبران نیست

سربالایی که به پایان میرسد حالم دگرگون میشود.

در این خانه چیزی پنهان شده است.

یک راز ...

می ترسم اینبار هم که به این خانه برگردم
سوختی ام ازش یک جنازه باشد.

یک بدن بی سر

تنی که به صلیب کشیده شده یا چشمی که از حدقه
درآمده است.

اما اینبار اگر رازش را فاش کنم هرگز بخشیده
نخواهم شد.

او خیانت را با خون جواب میدهد.

این روش اوست. روش پدرم

چمنهای تنگ و کوتاه قد جلوی خانه زیر کفش
هایم له میشوند و نگاه من چفت در مخفی
زیرزمین میشود.

من فقط محفظه نگهداری اسلحه های آدم خوار را
به مامورها نشان دادم هیچ پلیسی هیچوقت
نتوانست به پشت آن در بتنی مخفی نفوذ کند چون
آدمخوار به من هشدار داده بود آگه روزی اونجا
رو به کسی نشون بدی، من عصبانی میشم و اون

موقع ماهلی شکار میشه من به مامورها چیزی از
آن اتاقک مخفی نگفتم چون آدم خوار گفته بود
اگر کسی بفهمد سر خواهرم را خواهد برید.
وحشت به سلول سلول تنم نفوذ میکند.

بعد از اینکه آدم خوار رفت هیچ وقت جرات
نکردم بروم و آن اتاقک مخفی را بگردم
خدا میداند چه جنایتهایی در آنجا انجام شده است
و بار چه نفرین ها و ناله هایی بر دوش این
مکان نحس است.

نمای سیاه و آجری خانه ترس را در دل هر کسی
بر می انگیزد.

چهارپله را بالا میروم تا به در اصلی میرسم
یک در چوبی و خاک خورده
گرد و خاک در نقطه نقطه آجرها به چشم میخورد
اما خانه کاملاً سالم است.

آدم خوار آنقدر وحشتناک بود که حتی بعد از
مرگش هم کسی جرات نداشت به خانه اش دست
بزند.

یک پنجره طرف راست در قرار دارد که رویش را
گلدان های قدیمی و شکسته پر کرده است.

با دستم گلدانهای شکسته و گلهای پوسیده شده
را پس میزنم و از میان خاکها کلید در را بیرون
میکشم

من همیشه کلیدم را گم میکردم و آدم خوار یک
یدک را اینجا برایم می گذاشت.

پدر نمونه هه

کلید را در قفل زنگ زده و قدیمی میچرخانم اما
میان تردید

دست و پا میزنم

مغزم میگوید داخل بروم اما قلبم ترسیده و مچاله
شده پا پس میکشد.

میان نبرد مغز و قلبمان خوی سرخودم خودی
نشان میدهد و در را هل میدهد.

پا روی پادری کهنه و پر از گرد و خاک خانه
می‌گذارم.

بند بند وجودم التماس میکند برگردد.

اما نمیروم و چراغ قوه گوشی ام را روی دیوار
می‌اندازم لجوجانه سمت کلید پریز می‌روم
لامپ ها روشن نمیشوند.

معلوم است. ده سال گذشته

دستهایم می‌لرزند با همان نور گوشی دنبال فانوس
همیشگی که آدم خوار کنار شومینه می‌گذاشتش
می‌گردم و پیدایش می‌کنم

فندکی هم همان دور و بر پیدا می‌کنم و فانوس را
روشن می‌کنم و جلوی رویم می‌گیرم

من اینجا هستم در خانه آدم خوار در خانه وحشت

خانه ای که آجرهایش از اسکلت سر آنهایی ست
که قربانی خشم او شدند.

سقف این خانه از وحشت پر شده و زمینش خون
زده است.

اینجا خانه اوست. خانه پدرم

سالن نشیمن را از نظر میگذرانم

مبل تک نفره با پارچه سرخ رنگی که مقابل
شومینه بود و آدم خوار همیشه روی آن مینشست
هنوز هم همانجاست.

قاب عکس هایش با شکارهایی که کرده بود و
تفنگ شکاری مورد علاقه اش که بالای شومینه
آویخته شده بود.

همه چیز همانند ده سال پیش است.

انگار که زمان از اون موقع در اینجا ایستاده
است.

ترجیح میدهم به آشپزخانه ای که تار عنکبوت
 بسته سر نزنم و در نتیجه پله های چوبی را بالا
 میروم هنوز هم چهارمین پله لق است و وقتی
 پایی رویش مینشیند جیر جیر میکند.

ساکم را با خودم بالا میکشم و وقتی به بالای پله
 ها میرسم چشمم به اتاق قدیمی ام میخورد
 خاطره ها به ذهنم هجوم میآورند و من متفر از
 آن روزها فانوس را جلوتر از خودم میگیرم
 کلید پشت در است توی قفل میچرخانمش و در
 اتاق قدیمی ام را باز میکنم

غباری از خاطرات چرکین روی صورتم رد می
 اندازد و وجودم انگار دچار یک حمله قلبی
 میشود.

چشمانم کینه را در گوشه گوشه اتاق جست و جو
 میکند.

ساکم را روی زمین میگذارم

جلوتر می روم

به سمت دیوار روی به روی تختم

فانوس را بالا میگیرم

هنوز هم آن نقاشی اینجاست

پرستوی بزرگی که بال هایش را باز کرده و انگار
در حال پرواز است.

تتم مور مور میشود همیشه احساس عجیبی
نسبت به این نقاشی که آدم خوار آن را کشیده
داشتم

عقب میکشم چشمانم از بیخوابی میسوزند و من
تا فردا شب حتما باید کارم را در اینجا تمام کنم و
به استانبول برگردم.

شمن روستا تا فردا همه را از بازگشت دختر آدم
خوار خبر میکرد و من نمیخواستم با مردمی روبه
رو شوم که روزی سنگ بارانم کردند یا مغازه
دارانی که حتی یک بطری آب به من نفروختند.

ملافه روی تخت را که سرشار از گرد و غبار
است جمع میکنم و گوشه ای می اندازم
بالشت کثیف را هم کنارش فانوس را روی عسلی
کنار تخت می گذارم روی تخت دراز میکشم و
ساکم را زیر سرم میگذارم
لباس هایم را در نمی آورم
خانه آدم خوار هیچ امنیتی ندارد.
هیچوقت نداشته است.
همیشه ارواح نفرین شده و پر کینه اطراف این
خانه پرسه می زنند.
چشمانم را زیر نور فانوس روی هم میگذارم
سعی میکنم فقط بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم
نه دروغهای مسیح نه پینوکیو بودنش نه تنها
گذاشتم و نه آدم خوار

نه آن روح تا به تا که از من و آدم خوار متتفر
است و نه منی که حتی در تصوراتم هم آدم خوار
را پدرم نمیخوانم

به هیچ چیز... به هیچ کدام یک از نبایدهایی که
دوره ام کردند.

پلک هایم کم کم سنگین میشود.

دنیای خواب همیشه برای من ترسناک تر از
واقعیت بوده است و این بار هم استثنا نیست.
اصلا خدا هیچ وقت در هیچ چیزی برای من
استثنا قائل نمیشود.

میان دشت پایین خانه مان بازی میکنم
شاید دوازده یا سیزده ساله باشم یک پیراهن چین
دار گل گلی تتم و موهایم دورم را گرفته است.
بلند بلند میخندم

دوستم هم آنجاست گونای

بچه است... سالم است.

میان بوته های گل میچرخیم و پروانه ها نظاره
گر شوق کودکی ما هستند.

_صبر کنین منم پیام

به عقب میچرخم لبخند میزنم برادر گونای

هم می آید. گایار

او مهربان است و همیشه وقتی میخندد گونه
راستش چال می رود.

گل های پر پر شده را روی سرمان می ریزد و
میخندد.

جیغ میزنیم دنبالش میدوم پلک میزنم و یکدفعه
سیاهی همه جا را فرا میگیرد.

ترسیده دور و برم را نگاه میکنم.

دشت خالی از پروانه و در کنار من خبری از
گونای و گایار نیست.

فریاد میزنم کسی جواب نمیدهد.
ناگهان دستم به سمتی کشیده میشود.
ترسیده نگاهش میکنم
قد بلندش مانع از دیدن صورتش میشود.
دستم را میکشم رهایش نمیکند
میان تلاطوی ابرها و باد خشمگین و دشتی که
دیگر زیبا نیست نگاهم به ساق دستش می افتد.
یک پرستوی در حال پرواز
آرام میگیرم از تب و تاب می افتم
این خالکوبی پدر است.
_بابا داریم کجا میریم؟
جوابم را نمیدهد با خودش میبرم
به خانه که میرسیم
نگاهم به یک میز میافتد که انواع چاقو روی آن
خودنمایی می کند.

وحشت زده دستم را میکشم و او آنقدر فشارش
 میدهد که انگار قصد شکستنش را داشته باشد.
 صورتم جمع میشود و او به سمت میز هلم میدهد.
 به زور روی صندلی پشت میز مینشانم و با طنابی
 که از جلوی شکم رد میکند تنم را به پشت
 صندلی میبندد.

تکان میخورم و میخواهم جیغ بزنم ولی چشمانش
 خفه ام می کند.

به داخل خانه میرود و دقیقه ای بعد با یک قفس
 که خرگوش زیبا و سفید رنگی داخلش قرار دارد
 برمیگردد.

لب هایم کش می آید.

من به پدر گفته بودم که عاشق خرگوشها هستم و
 او حالا یکی از آنها را برایم خرید بود.

خدای من این اولین بار است که پدر اینقدر
 مهربان شده میخواهم بخندم و ازش تشکر کنم اما
 یادم به بسته شدنم و چاقوهای روی میز می افتد.

قلب کوچکم تاپ تاپ میکوبد و دلم نوای بدی
میدهد.

پدر جلو میآید خرگوش را از قفس بیرون می
آورد و مقابلم روی میز نگهش میدارد.
دست هایم آزاد است.

لبخند وحشتناکش دلم را بهم پیچ میزند
_یکی از این چاقوها رو بردار
تکان نمیخورم

میتوپد

_گفتم یکی از این چاقوها رو بردار
ترسیده یکی از چاقوهای دسته چوبی اش را
برمیدارم

خرگوش با آن چشمان درشت مشکی رنگش
نگاهم میکند.

_سرش و ببر

قلبم می ایستد.

_چی؟

_سرش و بیر اگه نمیخوای من بجاش سر
دوستت و بیرم.

گریه میکنم

- ول ... ولم کن.

می غرد.

_گریه نکن سرش و بیر زودباش فقط تا ده
فرصت داری

اشک هایم تندتند میچکد.

قلبم جمع میشود از نگاه زیبای خرگوش

_ده نه هشت هفت شیش پنج میخوای گونای
بمیره ماهی گلی؟ گونای یا این خرگوش

بی ارزش؟

-ب... بابا...

چهار سه دو...

چشمانم را محکم میبندم و چاقو را توی بدن
خرگوش بیچاره فرو میکنم خون میپاشد. صدای
خر خرش میآید.

چشمانم را باز میکنم چاقو توی گلوش گیر کرده
و صورت پدر از خون رنگی ست.
پدر میخندد.

جیغ میزنم از خواب میپریم و خرگوش انگار در
گوشم هنوز در حال خر خر است.

عرق از سر و رویم میچکد و چشمانم وحشت را
فریاد میزند

در خودم جمع میشوم و روی تخت مینشینم
میدانی بدی ماجرا کجاست؟
اینکه این یک خواب نبود.

این واقعیته بود که من ده یازده سال پیش تجربه
اش کردم و بعد از آن هر وقت خون دیدم حالم بد
شد.

آن روز اولین روزی بود که فوبیای من به خون
 شروع شد. همانطور که قبل از آن بخاطر حرف
 های آدم خوار به تاریکی فوبیا پیدا کردم
 سرم را روی پاهایم میگذارم و چشمانم را میبندم
 هنوز تا صبح چند ساعتی مانده
 میان عالم خواب و بیداری پرسه میزنم و هوش و
 حواسم درست سرجایش نیست که احساس میکنم
 صدای جیر جیر پله های چوبی میآید
 همان پله ای که لق است.
 چشمانم را باز میکنم سر از روی زانو برمیدارم
 و تا بخواهم به خودم بیایم مرد سیاه پوشی داخل
 میآید و به سرعت روی تخت پرتم میکند و
 دستهای قدرتمندش دور گلویم حلقه می شود.
 وحشت زده و با چشمانی از حدقه درآمده تقلا
 میکنم که فشار دستهایش روی گلویم بیشتر
 میشود.

دست و پا میزنم

دست هایش را چنگ میزنم صورتش را پوشانده
است.

خرخر میکنم از خفگی

چشمانم سیاهی میرود.

پرستوی روی دیوار بال بال میزند.

خراش ناخن هایم روی دست هایش رد خون می
اندازد اما بیخیال نمیشود و محکم تر گلویم را می
فشارد.

کم کم تنم از اکسیژن خالی میشود و گلویم زخم

دست میچرخانم

اینور انور...

نور فانوس روی چشمانش رد می اندازد.

چشمانم تا ته باز میشود.

دستم را به فانوس میرسانم.

حواسش تماما به چشمانم و خفه کردنم است.

بدنه داغ فانوس را در دست میگیرم
دستم میسوزد.

فانوس را بلند میکنم و با جیغ بلندی توی سرش
میکوبم شیشه فانوس میشکند و بوی نفت و آتش
همه جا پراکنده می شود.

فریاد میزند و پارچه ای که با آن صورتش را
پوشانده بود آتش می گیرد.

با عجله درش میآورد و روی ملافه پایین تخت
پرتش میکند.

ملافه ها آتش میگیرند

من سرفه های خشک میکنم

دود و آتش همه جا را فرا میگیرد.

نور روی صورتش می افتد و دستش را به سرش
میگیرد.

اشک از چشمانم میریزد و به زور میتوانم چهره
اش را ببینم

چهره اش به اضافه خالکوبی روی دستش
گایار با تتوی روی دستش که از زیر آستین فقط
یک بال از آن معلوم است.

خفه خون میگیرم

_نباید بر میگشتی... نباید

پا تند میکند تا کار ناتمامش را تمام کند که صدای
آژیر نگهش میدارد.

نگاه بدی به من می اندازد و میگوید

_بر میگردم حرومزاده... کار ما هنوز تموم نشده

به فاصله یک پلک زدن غیب میشود و در را از
پشت قفل می کند.

گلویم میسوزد و دود وارد حلق و ریه ام میشود.

اشک از گوشه چشمم سر میخورد و بی توجه به
آتشی که هر لحظه زبانه میکشد خودم را به در
می‌رسانم. قفل است. گریه میکنم

چشمان زیبای گونای پیش چشمانم نقش میندازد.
اشک هایم تند تند میریزد و سرفه میکنم
به در می‌کوبم یک بار دوبار ده بار ... کسی
نیست.

آتش تا سقف هم رسیده و در چوبی اتاق دارد
میسوزد و کسی نمی‌تواند به آن داخل یا از آن
خارج شود.

سرفه میکنم

کنار دیوار فرود می‌آیم

با خفگی فاصله ای ندارم که صدای فریاد از پایین
می‌آید.

کسی که دارد اسمم را نعره می‌زند

__ ماهی ماهی... کجایی؟

اشک و خنده و سرفه هایم قاطی میشود.

کسی از پله ها بالا می آید.

سرفه هایم شدت میگیرد.

- ماهی... اونجایی؟

تنی به در آتش گرفته میکوبد.

یک بار دوبار سه بار ... بار چهارم در از جا کنده
میشود و روی زمین می افتد.

دود و غبار میان در در رفت و آمد است که مرد
قوی هیکلی از میان دود سر برآورده و داخل می
آید.

کسی که سرش را خم میکند تا بتواند وارد اتاق
شود.

صدای جیز جیز آتش گوشم را پر میکند

تن مرد خیس است و آتش دارد شعله میکشد تا او
را بسوزاند.

لای چشمهایم بزور از هم باز میشود.
دیو قصه به محض دیدنم به سمت میآید و دست
زیر زانو هایم میگذارد و بلند میکند.
دست محکمش دور شانه ام حلقه میشود و لب
هایش به گوشم میچسبد.

_اومدم ماهی... اومدم
موهایم از زیر دستش شل آویزان میشود و آتش
از پنجره زبانه میکشد.
بی جان دست و پا میزنم

_.....ب... برو برو بیرون کی گف.. بیا
چشمانش چون تیله های خشمگین یک گرگ
خاکستری چشمانم را نشانه میروند.
_بهت گفتم دوست ندارم ولی اگه تو این زندگی
بمیری تو زندگی بعدی خودم میکشمت... پس اگه
الان بمیری تو زندگی بعدی خودم میکشمت ماهی
قرمز؛ خودم.

اشک ها قطره قطره از گوشه چشمانم سر
میخورند و او تشر میزند.

گریه نکن

چشمانم روی هم میرود تند تند پله های در حال
سوختن را پایین میرود و کم کمه موها و
کفشهایش میسوزند.

چشمانم را محکم روی هم فشار میدهم و سرم را
توی سینه ام پنهان میکنم
قلبش تند تند میکوبد مضطرب ... مثل کسی که در
حال از دست دادن عزیزی باشد.

ولی من که عزیزش نیستم. من عزیز هیچ کس
نیستم دلم برای خودم مچاله میشود.

ماهوره؟ اره مسیح؟

صداهای اطرافم زیاد میشود.

بحث جدل و پچ پچ...

چشم روی هم میکوبم
خوابم می آید. خیلی زیاد
می خوابم بی خبر از آشوبی که در راه است.
بی خبر از لجنی که سوار بر طوفان دارد میآید.
چشمانم از چشمان جست و جور گرش طفره
میروند.
نمیتوانم به چشمانش نگاه کنم
آخرین باری که دیدمش او یک دادستان سی ساله
بود و من یک دختر بچه پانزده ساله که پدر
قاتلش را لو داده بود.
حالا او یک دادستان چهل ساله است و من دختر
بیست و پنج ساله آدم خوار که مورد سوء قصد
در خانه آدم خوار قرار گرفته است.
با بانداژ دست سوخته ام ور میروم
مسیح حتما بیشتر از من سوخته که هنوز از
بیمارستان

مرخص نشده است.

من دیشب یک کابوس را پشت سر گذاشته ام و
حالا در اتاق دادستان قرار دارم

برای دادن اظهارات بزرگ شدی قبلا جسورتر
بودی و زل میزدی تو چشم بقیه... نکنه با بزرگ
شدنت شجاعتت گم شده

بلاخره سر بلند کرده و نگاهش میکنم
موهای کنار شقیقه اش جوگندمی شده و صورتش
چروک های ریزی برداشته اما هنوز هم مثل
گذشته است.

حتی چشم راستش که پلک بالا را ندارد.
سالها پیش هم همینگونه بود.

پلکش را در یکی از مأموریت هایش از دست
داده است. خودش برایم تعریف کرد.

من بزرگ شدم ولی تو هم پیر شدی

میخندد.

هنوزم بلد نیستی با بزرگترت چجوری حرف
بزنی؟

سربالا می اندازم

لبخند محوی میزند.

انتظار نداشتم برگردی اونم وقتی اونجوری
رفتی...

میتونستم بمونم؟ با اون شرایط؟

وقتی برگشتم یتیم خونه دنبالت گفتن رفتی
چشم میچرخانم

هجده سالم که شد سریع و از خدا خواسته
انداختم بیرون

ابرو بالا می اندازد.

- سابقه ات خوب نبود.

دخترش ادب نداشتن من فقط ادبشون کردم

__چیک...__

__الان منو آوردین اینجا که در مورد سابقه خرابم
حرف بزنیم؟__

دست هایش را در هم قفل میکند و روی میز
میگذارد.

نور آفتابی که از پنجره میآید روی صورتش سایه
می اندازد و اتاقش پر از گل و گیاه است.

__نه اومدی درباره اتفاقی که دیشب برات افتاد
حرف بزنی خب تعریف کن
گلویم را صاف میکنم

__من تو استانبول شکست خوردم یعنی ازم
کلاهبرداری شد و هرچی پول داشتم و از دست
دادم جایی برای موندن هم نداشتم بخاطر همین
برگشتم اینجا... نیمه شب رسیدم خسته بودم تو
اتاق قدیمی ام خوابیدم اما هنوز دو سه ساعتی
نگذشته بود که حس کردم یکی داره از پله ها بالا
میاد تا به خودم بجنبم و کاری کنم به مرد سیاه

پوش که صورتشو پوشونده بود بهم حمله کرد و خواست خفه ام کنه. دست و پا زدم اما قوی تر از من بود منم فانوسی که کنار تختم گذاشته بودم و برداشتم و تو سرش کوبیدم. فانوس شکست و ملافه ها آتش گرفتن اون خواست دوباره سراغم بیاد که صدای آژیر پلیس و شنید و فرار کرد.

فقط به حرمت دوستی ای که قدیم ترها میانمان بود اسمی از گایار میان نمیاورم و دادستان موشکافانه نگاهم میکند.

چرا وقتی اتاق آتش گرفت نیومدی بیرون؟

پا روی پا می اندازم

در اتاقو از پشت قفل کرده بود چند بار به در کوبیدم اما باز نشد بقیه اشم که خودتون میدونید لبخند میزند. لبخندهایش احساس اطمینان میدهند

پسری که نجات داد دوست پسرت بود؟ چون اون به ما خبر داد.

نه... یه آشنای دوره مخالف اومدن من به
اینجا بود شاید برای همین به شما خبر داده
پس که اینطور...

چرا حس میکنم صدایش تمسخر آمیز است؟
.....بله.

شانس آوردی اما خب واکنشت هم به عنوان
کسی که تو تاریکی مورد حمله قرار گرفته خوب
بوده خوب تونستی از خودت دفاع کنی چهره اش
و اصلا ندیدی؟

قاطعانه سربالا می اندازم

نه!

لبخند مصنوعی میزند. یعنی من حس میکنم که
مصنوعی ست.

- خیلی خب... پس فکر کنم باید درباره این باهم
حرف بزنیم به هر حال که من قرار بود پیام
استانبول برای دیدنت چه بهتر که تو اینجایی

چند عکس از کشوی میزش در میآورد و روی
میز میگذارد.

کنجکاو عکس ها را بر میدارم
فقط یک نظر کافیت که پشت و رو روی میز
پرتشان کنم

...._ این چه کوفتیه؟

یعنی میخوای بگی خبر نداشتی؟
رد میکنم

_خبر داشتم کل ترکیه الان خبر دارن ربطش به
من چیه؟

عکسهای آن دختر هجده ساله که به صلیب کشیده
شده بود را به کشوی میزش برمیگرداند.

_مقامات بالا مردم و حتی خبرنگارا همه میخوان
تو بازجویی بشی بالاخره تو دخترش بودی و
مردم

عصبی میخندم

مردم فکر میکنند من پا جا پای اون حرومزاده گذاشتم و این قتل کار منه؟

با هوشی

اخم هایم در هم میشود.

من باهوش نیستم . فقط احمق نیستم. من اگه مثل اون حرومزاده بودم که نمیاددم لوش بدم و خودمو آواره کنم اصلا اون عوضی چه ربطی به من داره هر کسی ممکنه این کار و کرده باشه حتی اون زمان هم روانیهای زیادی بودن که کشته مرده شیوه قتلهای آدم خوار شده بودن یعنی ممکن نیست اونا این کار و کرده باشن و حتما من این قتل و انجام دادم فقط چون دختر آدم خوارم؟

عکسهای دیگری را مقابلم میگذارد عکسهایی که گرفتارم می کند.

__من ایستاده مقابل جنازه ای که در درخت به صلیب کشیده شده و مسیحی که شانه های من را نگه داشته است.

__تو و پسری که به پلیس گزارش داد و گفت خودش و دوست دخترش این دختر و پیدا کردن اما وقتی پلیس رسید اثری ازش نبود. پسری که امشب تو آتیش سوزی نجات داد و تو میگی دوست پسر من نیست اما شما با هم تو صحنه قتل بودین تو دختر آدم خواری و دختری که کشته شده به روش آدم خوار به قتل رسیده... بنظرت اینا زیادی مشکوک نیست. یا همش بازم تصادفیه؟

بخت زده به خودم اشاره میکنم
__تو الان فکر میکنی که من این دختر و کشته شدم؟

لبخند میزند و چقدر لبخندش را اینبار دوست ندارم از پشت میزش کنار می آید.

رو به رویم می ایستد. بلند میشوم
خیره خیره نگاهم میکند.

_من فکر نمیکنم که تو ... قاتلی
خیلی سریع دستبندی را از جیبش بیرون می آورد
و دست هایم را دستبند میزند.

_من مطمئنم که تو قاتلی
شوکه می مانم زبانم بند میآید.
تلفن میزند و ثانیه ای بعد اتاق پر از مامور
میشود.
هیاهو بالا میگیرد.

از اتاق بیرونم میبرند از ایستگاه پلیس هم
فلش دوربینهای خبرنگارها کورم میکند
چیزی که تمام عمر از آن متنفر بودم

مردم فحش میدهند کسی سنگ پرت میکند.
صورتم را با دستهایم میپوشانم

به سمت یک ون میبرنم مثل اینکه پایانم فرا
رسیده است.

پایان دختر آدم خوار

آنقدر مات و مبهوتم که حتی نمیدانم کی سوار ون
میکنم و کی از اداره پلیس روستا فاصله
میگیریم

فقط با یک گنجی عظیم به رو به رو خیره میشوم
حتی وقتی پس از یکی دو ساعت ون از حرکت
می ایستد من هنوزم گیجم

چه... چه اتفاقی دارد میافتد که من قاتل شده ام؟
منی که خون میبینم از هوش میروم؟

ماموری که رو به روی من نشسته بود در
کشویی ون را باز میکند و همراه دو مامور دیگر
دو طرف بازوهایم را میگیرند و از ون بیرون
میکشند

به محض بیرون رفتن سیل حرفها و نگاه ها و
دوربین ها

روی چهره ام مینشیند.

دستهای دستبند زده ام را جلوی صورتم میگیرم و
مامورها تلاش میکنند جلوی خبرنگارها و مردم
را بگیرند.

— شما واقعا دختر آدم خوار هستین؟

- لطفا جواب بدین شما سانای و به قتل
رسوندین؟

— دارین از پدرتون تقلید میکنید؟

دو مامور دیگر که در دو طرف من ایستاده بودند
به جلو هدایت میکنند.

اداره پلیس از میر

از پله ها بالا میرویم و مامورها هنوز در حال
مهار مردم هستند.

مستقیم به سمت اتاق بازجویی برده میشوم

بی هیچ مقدمه دیگری و این یعنی آنها مطمئنند
من قاتلم

_تا چند دقیقه دیگه کمیسر برای بازجویی میاد
همینجا منتظر باش

آن دو مامور بیرون میروند و در را میبندند و
قفل میکنند.

به خیال خودشان که اگر در را قفل نمیکردند
میتوانستم فرار کنم؟

وسط اتاق فقط یک میز و دو صندلی گذاشته شده
است. بی هیچ چیز دیگری به شیشه تاریک مقابلم
نگاه میکنم
چقدر از این شیشه بدم می آید.

همیشه حتی در فیلمها ... انگار که آدمهای آن
سوی شیشه می توانند روح تو را عریان ببینند و
بر اساس آن قضاوتت کنند.

شبیه یک برتری... چیزی که باعث میشود
احساس حقارت کنم.

در باز میشود و مرد جوانی که احتمالا همان
کمیسر باشد داخل میآید و پروندههای توی دستش
را روی میز میگذارد و می نشیند.

قد نسبتا بلندی دارد و یک ته ریش هم روی
صورت آفتاب سوخته اش خودنمایی میکند.

نگاهم میکند. سرد بی حس و خیره

_نمیخوای بشینی؟

تتم سرد میشود. روی صندلی فلزی مقابلش
مینشینم خودم را جمع و جور میکنم خودباختگی
من باعث میشود آنها فکر کنند که من واقعا قاتلم
هر چند واقعا اینطور نباشد.

دستهایم را در هم قفل میکنم و روی میز میگذارم
کمیسر کمی نگاهم میکند و بعد پرونده جلویش را
باز میکند.

__ماهور، آکسوی بیست و پنج ساله ملیت ایرانی
ترکی متولد تهران که دوازده ساله مقیم ترکیه
اس... نام مادر فرح دیبا نام پدر
مکت میکند. سرش را بالا می آورد.
پوزخندی میزند گستاخ و جدی نگاهش میکنم
گناه های آدم خوار به من ربطی ندارد که
سالهاست با آنها من را چوب می زنند.
من خودم هم قربانی او و اعمالش هستم
خودم جمله اش را کامل میکنم تا بداند من هیچ
ضعفی در برابر کاری که نکردم ندارم
هم او و هم آدم های پشت شیشه

__نام پدر جهان آکسوی ملقب به آدم خوار قاتل
معروف ترکیه... اگه چیزی و میخواین بدونین از
خودم بپرسین لازم نیست خودتونو به زحمت
بندازین و تحقیق کنید

عکس هایی را از لای پرونده بیرون میآورد و روی میز میگذارد.

عکسهایی تکراری از دختر هجده ساله ای که به صلیب کشیده شده است. دختری که مرده است و من و مسیح... مسیحی که نمیدانم کجاست و چکار میکند.

خب پس نظرت چیه راجب اینا توضیح بدی؟
تمام چیزی که میدانم را برایش توضیح میدهم
حتی دنبال شدنم توسط آن مرد صورت سوخته ،
فقط مسیح را هم در کنار خودم ثبت میکنم
نمیخواهم که آنها به مسیح هم مشکوک
شوند یا لااقل بفهمند که پینوکیوی واقعی اوست.
آنها حالا که....

توضیحاتم که تمام میشود لبخند میزند.

یک لبخند تمسخر آمیز

_خب پس راجب اثر انگشتت تو تک تک نقاط
بدن سانای چی میگی؟

چی؟

- نتایج آزمایشات اومده اثر انگشت تو رو بدنش پیدا شده رو سرش...

هول میکنم تا جایی که یادم میآید اصلا به آن بدن بیجان و کبود دست نزدم

_نمی... نمیدونم شاید میخواستم ببینم چه بلایی سرش اومده اصل....

عکس های دیگری را روی میز پرت میکند
عکس چند چاقوی خونی و لباسهای خونی
دخترانه

_اینا چی؟ اینا تو صندوق عقب ماشینت پیدا شده
چاقو و وسایل سلاخی که سانای باهاش به قتل
رسیده و لباس هایی که آخرین بار تنش بوده
خونی که روی ایناس خون سانای بوده
ازمایشگاه همه چیز و تایید کرده ما از همون

هفته پیش دنبالت بودیم اما نشونی ازت نبود تا
دیشب

زبانم بند می آید. پلکم میپرد.

- البته اگه میخوای بگی شاید یکی اونا رو تو
ماشینت گذاشته باید بگم که اثر انگشتت رو تک
تکشون ثبت شده.

عکسی از آن دختر سانای روی میز میگذارد و به
سمتم هل می دهد.

عکسی که دخترک زیبا و هجده ساله در آن در
حال خندیدن است.

- خب حالا نوبت توعه انگیزه ات از قتل این دختر
بی گناه چی بوده؟ چرا از پدرت تقلید کردی؟
چرا به اون روستا برگشتی؟
قطره اشکم روی عکس میچکد

دستهایم از روی میز پایین می افتد.

انگار که یک نفر یک مشت محکم به مغزم کوبیده
باشد تا بالاخره بفهمم چه بلایی سرم آمده است.

قتل؟ تقلید از آدم خوار؟ من؟

سقف دور سرم میچرخد

_هر چقدر زودتر اعتراف کنی به نفعتہ....

سکوت میشود تنها جواب برایش

_یکساعت بہت وقت میدم خوب فکراتو بکن

دوبارہ بر می گردم

میروہ و طبق گزارش یک ساعت دیگر بر

میگردد.

این کار را چندبار دیگر ہم تکرار میکند اما

ہربار سکوت تنها جوابش است.

بلاخرہ پس از ساعتہای متوالی کہ دیگر غروب

میشود و ہ من خستہ میشوم و ہم خودش دست

از تلاش بیہودہ میکشد و سربازی را صدا میزند.

- فقط بخاطر توصیہ دادستان تا فردا بہت وقت

میدم بعد از اون اگہ بازم چیزی نگی میفرستمت

دادگاہ

از اتاق بیرون میبرنم که چشمم به زنی با موهای
پریشان و لباسهای سیاه میافتد که چگونه گریه
میکند و خودش را می زند.

یکدفعه نگاهش به من میافتد که با همان حال
پریشان کج دار و مریض به سمت میآید.
تا به خودم بجنبم جلوی پایم زانو میزند و زار
میزند.

متعجب نگاهش میکنم و سربازان میخواهند
جلویش را بگیرند که مانع میشد و با نفسی که از
شدت گریه بالا نمی آید بی رمغ می نالد.

- چ... چرا ... فقط بهم بگو چرا بچه من؟ سانای
من... دختر من هیچ کاری نکرده بود... اون
خیلی بیگناه بود.... تازه میخواست از اون
عوضیها جدا بشه... تازه میخواست زندگی کنه

قلبم جمع میشود و اشک توی چشمانم قل قل
میزند.

پس این زن مادر آن دختر بیگناه بود.
جلویش روی سرامیکهای چرک زانو میزنم
زن که اشک چشمانم را زانو زدند را میبیند
متعجب فقط نگاهم میکند.
دستم را پشت شانه اش میگذارم و سرم را به
گوشش می چسبانم

مثل یک مجسمه فقط خشکش زده
_من خودم یه خواهر دارم که همسن دختر
تو عه... خیلییی هم دوستش دارم و جونم براش
در میره خانم من دختر تو نکشتم هیچوقت همچین
جنایتی رو در حق یه آدم اونم یه دختر انجام ندادم
و نمیدم من سانای تو رو به قتل نرسوندم
و قسم میخورم... به جون خواهرم و به تمام
مقدساتم که هر طور شده بهت ثابت میکنم که من
قاتل دخترت نیستم و اون حرومزاده ای که دختر
تو کشته پیدا کنم و مثل یه سگ جلو پات

بندازمش تا خودت با دستای خودت نابودش کنی
جون خواهرم قسم میخورم

سربازان از زن جدایم میکنند و من تا لحظه آخر
فقط چشمان خونی از اشک و دستی که روی
قلبش مچاله میشود را می بینم پلک هایم را روی
هم می‌کوبم.

او فقط یک مادر مظلوم است.

بعد از آن دیگر چیزی نمیشنوم انگار که در یک
خلسه باشم.

همه چیز محو و گنگ میشود.

در یک بی رنگی مطلق گیر میکنم و مرا میبرند و
تمام وسایلم را میگیرند و مثل یک جذامی از
اجتماع جدایم میکنند. از سایر زندانی ها و در
یک سلول تاریک کوچک حبسم میکنند.

تاریکی را که میبینم پس از ده ساعت تقلا میکنم
به سمت در آهنی می چرخم به در می‌کوبم
کسی محل نمیدهد. جیغ میکشم

محفظه کوچک بالای در کنار میرود و نور به داخل می تابد.

_چخبرته؟ اروم باش

سریع به دستگیره می آویزم

_من از تاریکی میترسم نمیتونم اینجا بمونم.
من...

_اون موقع که دختر به اون جوونی رو میکشتی
باید بفکر الان بودی.

پوزخند میزند زن بی رحم پشت در...

_قاتل روانی که از تاریکی میترسه هه

آسمانها با تمام وسعتش روی سرم خراب میشوند
وقتی صدایم میکند قاتل.

محفظه را میبندد و میرود.

دوباره و دوباره من میمانم و تاریکی

جیغ هایم را پشت گلویم مخفی میکنم

گریه نمیکنم فقط جیغهای خفه شده و رنج...

گوشه دیوار میخزم و در خودم جمع میشوم
چشمانم را میبندم،

به تمام جزئیات آن شب فکر میکنم
حتی به لحظه ای که از در مسافرخانه بیرون زدم
به همه چیز، به اینکه آن شب انگار دنیا جور
دیگر بود.

ساعت ها و ثانیه ها کند میگذشت و انگار
میخواست حقیقت را با جدیت تمام به صورتم
بکوبد و از خواب زمستانی بیدارم کند.
به اینکه هیچ چیز در آن خیابان عادی نبود.
نه آن مرد صورت سوخته ای که دنبالم کرد.
نه آن نه خونی که به صورت علامت ما را تا پای
آن تن به صلیب کشیده شده کشید و نه حتی آن
سری که جدا از تن به درخت آویخته شده بود.
تمام آن شب در ده ثانیه خلاصه میشد.

یک من فقط رد خون را دنبال کردم
دو من قاتل نبودم، بودم؟
سه شهر بوی خون گرفته بود.
چهار ثانیه ها برخلاف جهت ساعت میچرخیدند.
پنج یک خیابان متروکه و یک بدن بی سر
شیش، تنی که به صلیب کشیده شده و چشمی که
از حدقه درآمده بود.
هفت آن شب من خدا را فراموش کردم
هشت بوی جنایتهای او شهر را برداشته بود.
نه هولناک چیزی که میدیدم
ده این فقط میتوانست یک نفرین باشد
دوباره و دوباره و دوباره تمام آن شب در ده
ثانیه تکرار می شوند.
و در نهایت احاطه شده میان تاریکی زمانی که
سیاهی وجودم را می بلعد به گذشته بر می گردم.

میخواهم ذهنم را منحرف کنم تا مبادا تاریکی
خوره جانم شود.

هر چند که لرزش دستهایم متوقف نمیشود.

به روزهای گذشته فکر میکنم

شاید به زمانی که مسیح را دیدم

کنار کافه در حال سوختن در ساحل هتل نازان و
ده ها جای دیگر...

به اینکه دیدارهای ما همه بخاطر یک هدف بوده
اند.

یکبار برای یک گردنبند و بارهای دیگر برای
چیزی که من نمیدانم....

شاید برای اینکه من نمیرم

بخاطر اینکه مسیح نگذارد که ماهی قرمز بمیرد.

خودش گفت اگه تو این زندگی بمیری تو زندگی
بعدی خودم می کشمت

قطره اشکم میچکد

تاریکی انتظارم را میکشد

شاید یک چوبه دار

قطره بعدی بوی حسرت میدهد

اگر بمیرم دلم برای برای غذا خوردن کنار ساحل
راه رفتن زیر باران رقصیدن ستاره ها را شمردن
و حتی ماشین سواری با پنجره باز تنگ میشود.

دلم برای فدی و ارسال خیلی تنگ میشود.

برای ماهلی و حتی فرح برای مامان

سرم را روی زانوهایم میگذارم

برای مسیح

فریاد میزند

همه چیز بر علیه حتی بهترین وکیل های دنیا
هم نمیتونن کاری برات بکنن اعتراف بکنی یا
نکنی فرقی به حال ما نداره اما از جرم تو کم
میشه

__کار من نیست. من قاتل نیستم چندبار دیگه باید
بگم؟

روی میز میگوید.

__خانواده مقتول میخوان بدونن دخترشونو کجا به
قتل رسوندی... من خطرناک تر و وحشی تر از
تو رو به حرف آوردم تو که دیگه انگشت
کوچیکه اونام نیستی.

عکسی از لای پرونده بیرون میکشد و روی میز
میکوبد.

چند عدد که با خون روی درخت نوشته شده اند.
بغل آن جنازه به صلیب کشیده شده که من بخاطر
تاریکی ندیده بودمشان

- ۲۰۲۰۱۱۱۹ منظورت از این اعداد چیه؟

موهایم را میکشم کاملاً مستأصل و بهم ریخته ام
کمیسر، دادستان خبرنگارها و حتی رسانه ها ...
هیچکدام حرف من را گوش نمیدهند هیچکس
گوش نمیدهد.

هرکس به روش خودش را متهم میکند و من
امروز راهی دادگاه ام اگر اعتراف نکنم
_ کار من نبود نیست بخدا نیست به چه زبونی بگم
که بفهمین؟

می خندد. کمیسر دیوانه
سرش را با تهدید تکان میدهد.
_ خیلی خب خودت خواستی تا یک ساعت دیگه
میپرنت دادگاه و با توجه به مدارکی که وجود
داره و فشارهای مردم بعید میدونم کمتر از بیست
و پنج سال حبس بهت بخو...
باز شدن در توسط مامور دیگری حرفش را قطع
میکند.

_ قربان ون آماده انتقالش به دادگاه...
کمیسر به ساعت مچی روی دستش نگاه میکند.
_ زود اومدن

قربان مامورینشون گفتن بخاطر مسائل امنیتی
قبل از تجمع مردم متهمو به دادگاه استانبول
انتقال میدن.

کمیسر بی اعصاب سری تکان میدهد و اجازه
بردنم را صادر می کند.

دو مامور زن با لباسهای سورمه ای رنگ پلیس
داخل می شوند.

ته دلم خالی میشود.

دو طرف بازویم را میگیرند و از اتاق بازجویی
خارج میکنند.

قلبم تند تند میکوبد و مرگ را به خودم خیلی
نزدیک می بینم

من از اسارت آنهم به مدت بیست سال خیلی
بیشتر از مرگ می ترسم

از اداره پلیس با هدایت مامورها خارج میشویم و
یک ون مشکی رنگ که آرم پلیس و آژیر دارد
منتظرمان است.

دست هایم لرزش ریزی میگیرند

مشتشان میکنم

دستبند فلزی دور مچ هایم یخ زده بنظر میرسد.

سوار ون میشویم

دو مرد قوی هیکل با لباسهای پلیس جلو نشسته

اند و این از دریچه کوچکی که میان صندلیهای

جلو و پشت قرار دارد و آن را باز گذاشته اند

مشخص است.

دو طرفم را آن دو مامور زن میگیرند و دستبند را

از دور یکی از مچ هایم باز میکنند و به میله ای

که داخل ون قرار دارد می زنند.

نگاهم از پنجره به کمیسر میخورد که چگونه

نگاهم میکند.

ون راه می افتد.

از اداره پلیس فاصله میگیرد و وارد خیابان

میشود.

به دستبند روی دستم و میله نگاه میکنم
دختر بچه شرور درونم بغض کرده در گوشه قلبم
جمع میشود.

او هم این پایان را دوست ندارد.
یک پایان غمگین بی عشق و سراسر حقارت....
سنگینی نگاهی را روی شانه هایم حس میکنم
چشمانم را میبندم

چند نفر دیگر مثل من بوده اند؟
چند بچه دیگر به جای والدینشان مجازات شده
اند؟

چند بیگناه دیگر پای چوبه دار رفته و بی نفس
برگشته اند؟

چند نفر دیگر بخاطر قضاوت اشتباه ما آدمها
دست هایشان را از زندگی کوتاه کرده اند؟
اصلا ما آدم ها عادت داریم

عادت به منتظر ماندن تا یک لغزش کوچک از
دیگران ببینیم و شروع کنیم به قضاوت و متهم
کردنشان تا ثابت کنیم
هیچکس به اندازه ما خوب نیست.

نمیدانم چند دقیقه میگذرد که ون از حرکت می
ایستد. چشمانم را باز می‌کنم، از پنجره بیرون را
نگاه میکنم. تا چشم کار میکند بیابان است.
احساس ناامنی میکنم دادگاه استانبول مطمئناً
وسط بیابان بنا نشده است.

__ اینجا کجاست؟

دو زن بی توجه پیاده میشوند.
می‌خواهم دنبالشان بروم که یادم به دستبندی
می‌افتد که به یک دستم و میله داخل ون زده
اند. تقلا میکنم

__ چخبره اینجا؟

صدای باز و بسته شدن در جلو می‌آید

راننده هم پیاده میشود اما آن مرد به طرف من
میآید و راننده راهش را به جایی دورتر که آن دو
زن رفتند کج میکند.

ضربان قلبم تا عرش آسمان بالا میرود.

نکند میخواستند همینجا نرسیده به دادگاه کارم را
تمام کنند؟ اصلا مامور بودند؟

مرد که موهایش به زور به سه سانت میرسند و
زیر نور آفتاب برق میزنند داخل میآید و در
کشویی ون را میندد.

_تو کی هستی؟ چخبره

کلید کوچکی که بنظر میآید کلید دستبند باشد را از
جیبش بیرون می آورد.

بنظر یک مرد چهل ساله قوی هیکل می آید که
اگر بخواهد میتواند بزند همینجا گردنم را گوش تا
گوش ببرد.

دستبند را از دور میله باز میکند.

اونا خیلی احمقن تو نمیتونی آدم بکشی چون
نهایت جرمی که تا حالا انجام دادی دزدیدن یه
قلبه

خدای من صدایش

به دستبند روی دستم نگاه میکنم و بعد به او
که چگونه لبخند میزند.

یک لبخند که نمیتواند متعلق به یک مرد چهل
ساله باشد. این لبخند عوضی و ارانه مسیح سی
ساله است.

با دهن باز نگاهش میکنم
خیره نگاهم میکند.
شاید دلتنگ...

اشکم سر میخورد.

روانی

لبخند کمرنگی میزند

دست هایش را از هم باز میکند بوی نعنا می آید.
همان بویی که همیشه میدهد.

__دلت برام تنگ نشده بود ماهی قرمز؟

خنده آمیخته اشکهای جمع شده در چشمانم
میشود.

تا به حال هیچوقت اینقدر از ماهی قرمز گفتنش
خوشحال نبودم.

تا جایی که دستبند لعنتی اجازه میدهد خودم را تا
آغوشش کش میدهم سرم روی قلبش مینشیند و
او دستهای بزرگش را پشت شانه ام میگذارد.

شاید شکل یک آغوش

__شاید تو دلت تنگ نشده باشه ولی من دلم واسه
فرفری هات لک زده بود.

توی آغوشش میخندم و اشکم روی پیراهن پلیسی
اش می چکد.

با حالت غریبی سرش را توی موهایم فرو میبرد
و میتوانم لبخند زدنش را حس کنم

_آخ... یه روزی بلاخره لای موج این فرفری ها
میمیرم.

ماهی کوچکی ته دلم تکان تکان میخورد
میخواهم فاصله بگیرم از تنش اما هنوز به اندازه
یک بند انگشت جدا نشدم که محکم بغلم میکند.

_خسیس نباش ماهی

میخندم و روی شانه اش میکوبم تا به ضرب و
زور ازش جدا می شوم به نظر صورتم خیره
میشود. معذب میشوم و برای پرت کردن حواسش
به دستم که هنوز دستبند دارد اشاره میزنم

_نمیخوای بازش کنی؟

ابرو بالا می اندازد. گریم یک مرد چهل ساله
خوب روی صورتش نشسته و این نشان میدهد
که حتی اگر سنش هم بالا برود باز جذابیت
خودش را دارد.

کلید را مقابل چشمانم تکان میدهد و مرموز پچ
میزند

__هزینه داره

__چی؟

روی گونه اش میکوبد.

__یه بوس به عمو که اومده نجات داده نمیدی؟

قهقهه میزنم

__مسخره بازی در نیار

خیلی جدی سرتکان میدهد

__مسخره بازی در نمیارم هر چیزی بهایی داره
اگه آزادی رومیخوای باید بهاش رو پردازی.

فقط نگاهش میکنم و منتظرم دست بردارد که
سرتق لپش را جلو می آورد.

هم خنده ام گرفته و هم متعجبم....

این مسیح مسیح دو سه روز پیش نیست که من
را از باغش بیرون کرد و انگار این را هم او

فراموش کرده و هم من منی که زمزمه های
 موذی مغزم را خفه میکنم و سر جلو می برم
 به اندازه یک بوسه کوچک لبهایم را به گونه ته
 ریش دارش می چسبانم و میخواهم سریع فاصله
 بگیرم که او دست می جنباند و با خشونت چانه ام
 را محکم در دست میگیرد و لب هایش را به گونه
 می فشارد.

یک بوسه طولانی و محکم روی لیم مینشاند و
 وقتی از شدت فشار جیغ میزنم بالاخره رهایم
 میکند.

_آخییش اینو میگن .بوس... چیه عین جوجه
 نوک میزنی تو.

خنده ام از حرف هایش عمیق تر از عصبانیتیم از
 بوسه اش می شود.

قهقهه میزنم و او خیره و مهربان نگاهم میکند
 مسیحی که بیشتر وقتها تلاش میکند مرا بخنداند.

مسیحی که شاید چهره اش پشت یک گریم و
ماسک پوشالی پنهان شده باشد اما چشمانش...
چشمانش همان موج های مهربان دریای
خروشان اند.

_چرا اینقدر مهربون نگاه میکنی؟ نکنه قراره
بمیرم که اینقدر باهام خوب شدی؟
موهایم را ملایم پشت گوشم میزند.

_یه افسانه هست که میگه آدمایی که تو زندگی
سختی زیادی کشیدن یه روزی یه محافظ سر
راهشون قرار داده میشه تا ازشون محافظت
کنه...

دستبند را از دور دستم باز میکند و مچ دستم را
واریسی می کند.

_من اون محافظ برای توام ماهی... همیشه بودم
و میمونم.

منظورش را میفهمم و نمی فهمم.

و او از سالم بودن دستم که مطمئن میشود سرش
را بالا می گیرد و نگاهم میکند

نگاهی که با محبت است و خدایا چقدر مهربان
بودن به او می آید اینقدر که دلت میخواهد برایش
بمیری نمیدانم چه چیزی در تنم رخ میدهد اما این
جمله از اعماق قلبم بیرون می آید

از جایی که دارد خودش را به در و دیوار گلویم
میکوبد تا بیرون بزند.

_چرا دارم بهت علاقه مند میشم با اینکه میدونم
یه عوضی دیوونه ای؟

_عوضیهای دیوونه به اندازه یه سگ به کسی که
دوستش دارن وفادار میمونن ماهی قرمز
کسی درون را یکدفعه ای باز میکند و فرصت
واکنش از من سلب میشود.

_او هوا اینجا رو... بوسه بیا که رئیس بعد از سی
سال سینگلی داره لاو میترکونه.....

چشمهای مسیح گشاد میشود و ناراضی از رازی
که فرهاد گریم شده لوش داد بلند داد میزند.

فرهاد خفه شو

اوه اوه اوه... سی سال پاکدامن زندگی نکردی
که با یه کله نارنجی بریزی روها

با جمله اولش قهقهه میزنم اما با شنیدن لفظ کله
نارنجی خنده ام را جمع میکنم و چپ چپ نگاهش
میکنم

- فرهاد گمشو

حرص نخور بابا... پاکدامنی که عیب نیست
خوده من تا قبل از بوس بوس اصلا به کسی نگاه
نمیکردم.

دوباره میخندم و مسیح تشر میزند.

پیچ و مهره های دهنت زیادی شل شده ها....

خیلی خب بابا ترش نکن

دو زنی که لباس پلیس تنشان بود میآیند با این تفاوت که صورت و موهایشان خیس است و مثل اینکه گریم شان را پاک کرده اند.

بوسه و آیلی

حتی از دیدن آنها هم خوشحال میشوم از ته دلم...
آنها کاری را برای من کرده اند که هیچ دوست یا خانواده ای برای کسی نمی کند.

آنها خودشان را ماموران پلیس جا زده اند تا مرا نجات دهند و این برای منی که میدانم اگر پایم به دادگاه میرسید کارم تمام بود خیلی ارزشمند است.

از ون پیاده میشوم و بغلشان میکنم

_ ممنونم ازتون... خیلی... خیلی زیاد

بوسه ضربه آرامی پشت شانه ام میزند.

_ خب مثل اینکه نسبت با رئیسو فهمیدیم.

اینجوری بهتر با هم کنار میایم.

ازش جدا میشوم و چیزی نمیگویم

این نسبت حتی برای خودم هم مجهول است.

__بوس بوس میگم این لباسا خیلی بهمون میاد.

فکر کنم واسه عروسیمون از اینا بپوشیم بهتره

خفن ترم میشه نه؟

بوسه چپ چپ فرهاد مسخره را نگاه میکند و

آیلی میخندد.

فرهاد بطری آبی به دست مسیح میدهد تا گرمش

را بشورد و مسیح اولین کاری که میکند آن

پیراهن را که در آن خیلی جذاب و مقتدر دیده

میشد را در می آورد.

مردک بی حیا با بالاتنه برهنه که کاور کرم

تتوهایش را پوشانده راست راست جلویمان راه

میروود و بطری آب را به دست من میدهد و

میگوید.

بیا بریزش رو دستم

نگاهم را از روی بدنش میدزدم و ناچار پشت
سرش تا پشت ون میروم

پچ پچ ریز فرهاد را میشنوم

_این رئیس موذی بود برا خودش رو نمی کردا
صدای خنده هایشان را میشنوم و حواسم نیست
که با سر توی سینه برهنه مسیح فرو میروم
گونه هایم سرخ میشود و او با انگشت پیشانی ام
را هل می دهد.

_حالمه که دوسم داری ولی جلو بچه ها ضایع
اس...

_کی گفته دوست دارم؟
دست به کمر میشود.

_خودت
دیوار حاشا بلند است.

_من کی گفتم دوست دارم؟
_یعنی الان دوست دخترم نیستی؟

دست به سینه میشوم چه فکری با خودش کرده؟

__ معلومه که نه

چشمانش را ریز میکند.

__ نمیشی؟

سربالا می اندازم

__ نه!

__ چرا؟

__ چون لخت تورو فقط بقال محل ندیده

لب هایش به طرز مرموزی کش میآید و من تازه
میفهمم چه گفتم

__ عه ... دوست داشتی فقط خودت ببینی؟

بطری آب را توی سینه اش میکوبم

__ کوفت بیا این گریم مسخره تم خودت بشور

سر بطری آب را باز میکند و روی سرش خالی
میکند.

آب از سر و گردن بلندش عبور میکند و مثل یخ
روی سینه اش لیز میخورد کم کم کرم پودر یا
هرچیز دیگری که از آن برای پوشاندن تئوها
استفاده کرده کمرنگ میشود و تئوهایش پیدا
میشود. حتی تئوی پرستو روی گردنش
پشتم را بهش میکنم

_کجا قهر میکنی؟ بیا آبو بگیر بابا ... قول میدم
بذارم فقط خودت ببینی
مطمئنم از قصد با انحراف میگوید.

جیغ حرصی میکشم و او قهقهه میزند.
به داخل ون کنار آیلی و بوسه بر می گردم
فرهاد دورتر از ما با حالتی که معلوم است عصبی
ست با تلفن حرف می زند.

بوسه یک ساندویچ با آب دستم میدهد و آیلی با
چشمان منتظرش ازم میخواهد که راجب ارسال
برایش بگویم از دیدارم با مادر ارسال چیزی

برایشان نمی‌گویم و فقط تمام چیزی که میدانم را می‌گویم.

ایلی غمگین میشود و من با کنجکاوی راجب حرکت نجاتشان و آن شب که مسیح از آتش سوزی نجاتم داد می‌پرسم.

بوسه کمی مقاومت میکند اما ایلی میگوید که بعد رفتن من رئیس بلافاصله دستور داد به طرف از میر و روستا راه بیفتند و وقتی من رسیدم آنها از قبل آنجا بودند و دیدند که کسی وارد خانه شد. راجب پلیس گفتند که آنها خبر نداده اند و رئیس خیلی دیرتر از آنها به روستا رسید که بخواهد به پلیس خبر دهد.

او وقتی رسید که آتش سوزی شده بود و به محض اینکه فهمید من داخلم بی تردید داخل آمد تا مرا نجات دهد.

__ پس کی به پلیس خبر داد؟

__ نمی‌دونم

__مسیح... نسوخته بود؟

بوسه با هیجان جلو می‌آید.

__یکم پاهاش و موهایش ندیدی موهاشو زده؟
آیلی میخندد.

__با اون تتوها و سر کچلش شبیه مافیاهای
روسی شده

میخندند اما من خنده ام نمی‌گیرد.

او بارها مرا نجات داده بارها

__راستی گفתי روسی اون پسر پیرمرد روسی؟
لبخند جفتشان محو میشود.

چشمانشان رنگ و بوی حسرت می‌گیرد.

__فلپ اون فقط نوزده سالشه بخاطر ظاهرش اینو
بهش نسبت دادن چیزی که لایقش نیست.

__من حتی یکبار هم قبل از اون ندیده بودمش چرا
اینقدر از من بدش می‌ومد؟

آیلی دست روی شانه ام میگذارد.

اون از تو بدش نمی اومد از آدم خوار بدش
میاد. متنفره... تموم عمرش بوده از وقتی که
یادش میاد. دلش و من نمیتونم بهت بگم شاید
یه روزی خودش فهمید که تو گناهی نداری و
بهت گفت.

سرم را پایین می اندازم.

حالا اینا رو ولش کن ماجرای پلیس شدنمونو
براش بگو به بوسه نگاه میکنم که منتظر آیلی
نمیمانده و خودش همه چیز را توضیح میده.
از نقشه رئیس وقتی فهمید همه چیز بر علیه من
است و با وکیل نمیتواند نجاتم دهد از هک کردن
سیستم های ایستگاه پلیس برای فهمیدن زمان
انتقال و از اینکه یک ساعت زودتر از مأمورین
اصلی آمدند تا مرا ببرند.

از دیوانه بازی های رئیس برای نجاتم... از به در
و دیوار کوبیدنش و حتی از پیدا کردن گایار و
کتک زدنش و صدها چیز دیگر...

تا زمانی که مسیح پوشیده در لباسهای جدید و
تمیز با سر خیس میآید و فرهاد هم تماسش تمام
میشود و می آید.

راه می افتم و مقصد خانه استانبول است.

مسیح پنجره را پایین میدهد و من ابلهانه و شاید
هم دیوانه نگران سرما خوردنش در این فصل
سردم نگران کسی که بارها نجاتم داده... نگران
ناجی ام. تمام شب را به خاطر ترس از تاریکی
نخوابیده ام و حالا که جایم امن است میخوابم
سرم را روی شانه بوسه میگذارم و میخوابم
چشم بسته میفهم چیزی رویم میکشد و بوسه
مهربان است.

مهربان است و اگر گاهی تندی هم میکند برای
محافظت از عزیزانش است.

دنیای جواب مرا در آغوش میکشد و شاید این
اولین بار پس از ماهها باشد که کابوس نمیبینم
که آدم خوار و دنیای تاریکش سراغم نمی آیند
وقتی چشم باز میکنم شب شده و ون دارد وارد
ویلا باغ مسیح می شود.

اما هنوز ون وارد نشده که فرهاد یکدفعه روی
ترمز میزند.

شوکه دستم را روی قلبم میگذارم و آیلی معترض
فرهاد را صدا میکند.

اما فرهاد تماما نگاهش به رو به ست.

سرم را از پنجره بیرون میبرم

به جایی که وسط باغ درست وسط باغ و روبه
روی ساختمان اصلی و دروازه خروجی یک چوب
خیلی بزرگ چیزی شبیه به یک صلیب خیلی
سنگین توی زمین کوبیده شده و انگار کسی از
آن آویزان است....

کسی که پشتش به ما و روبه روی خانه است.
سرعت پیاده شدن تا دویدلمان به سمت آن صلیب
از سرعت نور بیشتر است و قلبم انگار دارد توی
مغزم میکوبد.

به صلیب که میرسیم آنها زودتر جلویش میروند
تا بفهمند این یک واقعیت یا یک شوخی ترسناک
است اما من میمانم.

جرات نزدیک شدن ندارم

زانوهایم میلرزد مخصوصا وقتی میبینم که آیلی
چطور زمین میخورد از دیدن آن شخص و بوسه
عوق میزند.

فرهاد شوکه فقط نگاه میکند و مسیح... مسیح
من را نگاه میکند.

با نگاهی که انگار میخواهد بگوید تو نیا... تو
نبین

آرام جلو میروم

__ماهی...

جلوتر میروم دستهایم ر عشه میگیرند.

مقابل صلیب قرار میگیرم

مقابل کسی که تن برهنه اش خونین و پاهای بی
جانش میان زمین و آسمان آویزان اند.

مقابل تنی که سرش تا نیمه بریده شده و چشم
راستش درآمده و تتوی پرستوی در حال پرواز
روی ساعد دستش است.

زمین میخورم

کسی زیر بازویم را میگیرد.

جیغ میزنم

این... این جنازه آویزان به صلیب با یک چشم
درآمده نمی تواند برادر گونای باشد.

نمی تواند گایار باشد.

۱۲۱۸، ۲۰۲۰ شماره هایی که با خون روی زمین
نوشته شده است.

صدای خندیدنمان در روزهای کودکی توی گوشم
میپیچد.

مهربانیهای گایار و خندیدن های گونای
چرا سرنوشت این خواهر و برادر با سرنوشت
شوم و نحس من گره خورده بود که کمترین بلایی
که سرشان می آمد مرگ بود؟ خیلی بهش نگاه
کردم جز تتوی دستش چیز آشنایی نداشت.
سرها به سوی فیلیپ میچرخد که با خونسردی از
پله های عمارت پایین میاید
او اما بی توجه مسیح را مخاطب قرار میدهد.
مسیحی که همه نگاهش را من پر کرده ام
_خب پلن بعدی بعد از پلیس قلبی بودن چیه؟
اینبار دیگه چجوری میخوای این دختره رو نجات
بدی؟
ایلی به خودش میجنبد

__منظورت چیه؟ چه ربطی به ماهور داره؟

من فقط مات برده به پاهای آویزان گایار نگاه میکنم و آنها انگار خیلی متعجب نیستند نه حداقل به اندازه من... متعجب و وحشت زده

__دارم میگم درست روزی که این دختره از دست پلیس فرار کرده، کسی که دو روز پیش میخواست بکشه به روش آدم خوار که پدرشه به قتل رسیده و جنازه اش تو خونه مردیه که اون شب این دختره رو نجات دادی شب قتل سانای باهاش بود و هنوز هم باهاشه....

با انگشت اشاره به شقیقه اش اشاره میکند و ادای دیوانه بودن را در می آورد.

- احمقی یا اداشو در میاری اونم وقتی این دختر به جرم قتل سریالی بازداشت بوده و شما رفتین فراریش دادین؟

هول میکنم دستپاچه میشوم

صورت گونای جلوی چشمانم نقش میبندد که
چطور ناراحت است از من...

-راس... راست می‌گه من باید برگردم باید برم
پیش پلیس... اونا پیداتون میکنن... شما هم تو
دردسر میوفتین... اونا باید بیان اینجا این... گا...
گایار و ببرن باید.

هیستریک وار حرف میزنم شبیه آدمی که دچار
جنون و شیدایی باشد.

اشک دیدم را تار کرده؛ گایار مرده است.
به قتل رسیده است.

با روش آدم خوار کشته شده و روح خواهرش
نظاره گر این جنون بوده است.

آدم خوار برگشته است.

_فرهاد فلیپ بیارینش پایین و تو یه پتو بیچینش
شب میبریمش بیرون

بوسه میرود پتو بیاورد و من هنگ میکنم انگار
که اشتباه شنیده باشم.

با زانوهایي که میلرزند از روی زمین بلند می‌شوم
و روبه روی مسیح می ایستم

به آبیهای عجیب غریبش نگاه میکنم یخ زده اند.
مهربانی میانشان نیست. انگار که چشمانش دو
قطبی باشند.

یک لحظه خوب و مهربان یک لحظه بد و
سنگدل....

_یعنی چی؟

نفوذ ناپذیر نگاهم میکند جدی

_یعنی تو پیش پلیس نمیری هیچکس نمیره ما
باید این جنازه رو به جا چال کنیم هیچکس نباید
بفهمه اون مرده.

برادر گونای را چال کنم؟ من؟

با پشت دست اشکهایم را پاک میکنم

_چی میگی؟ چال کنیم؟ کیو؟ گایارو ترجیح میدم
تو زندان بیوسم تا...

__ایلی بوسه فرهاد و من... ما تو زندان میپوسیم.
من تو زندان میپوسم چون این لعنتی تو خونه من
آویزون شده.

تمام آنچیزی که تا ساعت پیش فکر میکردم
بینمان هست دود میشود و به هوا میرود.
حالا ستیز تنها چیزی ست که میان خونم قل قل
میکند

__من خودم همه چیزو براشون توضیح میدم و
اسمی هم از شما نمیارم اصلا این صلیب لعنتی و
ببریم به جای دیگه و بعد به پلیس اطلاع بدیم
__فکر میکنی اون کسی که این کارو کرده برای
چی باید این جنازه رو تو حیاط خونه من بذاره؟
دو طرف موهایم را میگیرم و میکشم

__نمیدونم نمیدونم... فقط میخوام برم پیش پلیس
و بهشون بگم تا حداقل جنازه اش و با احترام
خاک کنن. من نمیتونم علاوه بر گناه دختر آدم
خوار بودن تو جهنم بابت مخفیانه خاک کردن یه
آدم دیگه هم جواب پس بدم.

بی توجه به من انگار که اصلا وجود نداشته باشم
به فرهاد و فیلیپ با سر اشاره میزند.

__کاری که گفتمو بکنید خدا و بهشت و جهنمی
وجود نداره ماهی کوچولو

سعی میکنم جلوییشان را بگیرم اما بی فایده است.

فلیپ یک عکس از آن شماره های لعنتی روی
زمین میگیرد و بعد تلاش میکند تا میخهای
بزرگی را که کف دست گایار

کوبیده اند در بیاورد.

خون

جیغ میزنم

__نه نه نه ... مسیح بهشون بگو نه....

تمام بالا پایین پریدم بی فایده است و فرهاد و
فیلیپ جنازه خونین گایار را دور پتو میپيچانند و
کف زمین میگذارند.

__ آیلی فرهاد صبر کن

فرهاد به حرف خواهرش هم گوش نمیدهد و مثل
یک ربات برنامه ریزی شده فقط کاری را که
رئیسش میگوید انجام میدهد.

جیغ میزنم و مشت‌هایم را توی سینه مسیح میکوبم

__ عوضی روان پریش چی یاد گرفتی تو این
زندگی؟ پدر و مادرت چی بهت یاد دادن که
اینجوری میگی خدا و بهشت و جهنم وجود نداره
بیشعور؟.

کلافه از توهین های پی در پیام مچ هر دو دستم
را سفت می چسبد و فشار میدهد آنقدر که از
دردش اشک در چشمانم جمع بشود و یادم بیاید
که او مسیح است.

او رئیس است. پینوکیو. کسی که در راس قدرت ایستاده.

پدر و مادرم بهم انسانیت و یاد دادن بهم یاد دادن که شرافت و دفاع از مظلوم انسانی سالم بودن با یک طرز فکر درست خیلی بیشتر از باور به بهشت و جهنم مهمه اونا بهم یاد دادن آخرین سنگری که میتونه آدمها را از فاسد شدن نجات بده دین نیست انسانیت و شرافته ... یه روح پاکه اینکه من مسیحی باشم یا مسلمون چه فرقی میکنه وقتی که یک آدم خوبم؟ از نظر تو دین آدما از انسانیتشون مهم تره؟ یک پزشک خوب وظیفه داره صرف نظر از نژاد آدما نجاتشون بده و برای یک آدم خوب هم همینه فرقی نداره طرف مسیحی باشه یا بودایی یا مسلمون سیاه پوست باشه یا سفید پوست مهم اینه وقتی یکی از اینا تو خطر افتاد تو درست مثل اعضای خانواده ات باهاش برخورد کنی و نجاتش بدی صرف نظر از اینکه از چه دینی پیروی میکنه و به چه چیزی اعتقاد

داره من دارم با این کارم خانواده مو نجات میدم
خانواده ام و تو رو... اون پسر مرده بیگناه هم
نمرده پس چه فرقی به حالش میکنه که تو
قبرستون خاک بشه یا تو یه خرابه؟

می توانم بگویم به طور کامل لال میشوم
مچ دستهایم از فشار دستهایش دارد میشکند و او
سرسخت و خیره نگاهم میکند.
ازش متنفرم که حرف حق را به صورتم میکوبد.
ازش متنفرم و اصلا هم دوستش ندارم عوضی
دیوانه را
چرا تتوی تو و آدم خوار رو دست گایار هم
هست؟

_نمی دونم... شاید اونم از کارکنان اون
تیمارستان بوده من مسئول خط و نقش رو تن
بقیه نیستم تو ام اینقدر سوال نپرس.

وقتی قطره اشک توی چشمانم جمع میشود رهایم
می‌کند. پشتش را به من میکند و پله های
عمارتش را بالا میرود.

به آیلی و بوسه که میخواهند طرفم بیایند تشر
میزند و آنها را هم وادار میکند پشت سرش
بروند.

فرهاد و فیلیپ میمانند.

جنازه را به یک جای تمیز انتقال میدهند و خون
روی زمین را می شورند.

حالم بهم میخورد.

روی زانوهایم مینشینم و سرم را رویشان
می‌گذارم.

گونای آدا، گایار چند نفر دیگر قرار است بخاطر
من و آدم خوار بمیرند؟ چند نفر دیگر؟

سنگینی نگاهی را روی شانه هایم حس میکنم
سربالا میبرم

رئیس سنگدل عمارت از توی تراس دست به
جیب نگاهم می کند.

نگاهش میکنم و قطره اشک میچکد.

قطره ای که حامل درد حسرت خشم و انتقام است.
اما نه از او....

از کتافتهایی که دارند این جنایت را انجام میدهند.

از حرامزاده ای که شیفته آدم خوار است.

یادم به قولی که به مادر سانای دادم می افتد.

اگر فقط یک روز به عمرم مانده باشد حتما آن

کتافتی که سانای را کشت جلوی پای مادرش

میاندازم و در خون خودش خفه اش میکنم

به روح مامان جمیله ام قسم این کار را میکنم

فقط به خاطر اینکه ثابت کنم من از روح آدم خوار

نیستم

هم پیمان و هم پیاله او نیستم

من آن دزدی نیستم که شورجوانی را از چشم این
بچه ها دزدیده است.

صدای قدم هایمان سکوت و هم انگیز جنگل را
میشکند.

باد میان برگهای درختان عبور میکند و صدای
جغدی که روی درخت ها لانه دارد میآید.

نور چراغ قوه را جلوی پایم می اندازم
به جایی که جلوتر از ما مسیح کلاه سویشرتش را
روی سرش کشیده و با بیلی که توی دست دارد
بدون اینکه چراغی داشته باشد راه میرود.
وسط جنگل به این ترسناکی.

انگار که چشمانش لیزر در شب داشته باشند.
_هی ببعی نورو بنده از اینور... کجا سیر میکنی؟
انگار حامل گیر

آوردن از صبح تا حالا...

پلک هایم را محکم روی هم میکوبم

تا حالا هیچوقت یک شخص اینقدر روی مخم
نبوده که فیلیپ هست.

الحق که اسم خوبی رویش گذاشته اند.
پیرمرد همش دارد غر میزند.

عقب می روم و نور را جلوی پایشان می اندازم
جایی که با فرهاد جنازه را حمل میکنند.

چیزی به گرگ و میش هوا نمانده و مسیح هنوز
نگفته که کجا را برای دفن کردن گایار در نظر
دارد.

یک مسیر خیلی باریک و لغزنده را پایین میرویم
و فیلیپ

چراغ قوه را از دستم میگیرد.

بدش من تا به کشتنمون ندادی

تلاشی برای پس گرفتنش نمیکنم

نمیخواهم غرورم را پیش آن پیرمرد زبان نفهم
بشکنم و بگویم از تاریکی میترسم

جیب هایم را دنبال گوشی میگردم یادم میآید در اداره پلیس است.

لعنتی به شانس میفرستم و حین اینکه پاهایم از ترس تاریکی دارند شل میشوند تمام تلاشم را میکنم تا زیر پایم را ببینم.

اما یکدفعه پایم روی قلوه سنگی میرود و نزدیک است با سر به ته دره سقوط کنم که دستی دور کمرم حلقه میشود و محکم تنم را به تن خودش میچسباند.

__ حواستو جمع کن جنگل خورنده اس پات لیز بخوره مردی

نور ماه نیمه جان روی صورتش میتابد و چشمانش چون تیله های گرگهای کوهستان میدرخشند.

دندان روی هم میسابم.

__ جنگل سگش شرف داره به آدمایی که اگه پیششون دلت لیز بخوره کشتنت

پهلویم میان دستهایش فشرده میشود و فرهاد و
فیلیپ هنوز درگیر تاریکی هستند و دیدی به ما
ندارند.

_وقتی زبون درازی میکنی بیشتر ترقیب میشم تا
لباتو بهم بدوزم

پوزخندی میزنم و پاشنه پایم را روی پایش
میکوبم تا رهایم کند.

_منم وقتی اینجوری حرف میزنی بیشتر ترقیب
میشم تا به جای پات یه لگد وسط دهنتم بکویم.
برخلاف تصورم نه تنها دردش نمیگیرد که یک
لبخند کج هم تحویلم میدهد.

_خیلی ها تا حالا این آرزو رو کردن اما....

سرش را به سرم میچسباند و دهنش را به گوشم
بوی خنک نعنا توی بینی ام میپیچد

_اما فقط در حد یه آرزو مونده

صدای نیشخندش توی گوشم زنگ میزند و او با
فشار کوچکی که به پهلویم میآورد رهایم میکند

__اوی سیندرلا بیا یه کمکی برسون

مسیح می رود و من محکم پلک روی هم میکوبم
اگر و فقط اگر کارم گیرشان نبود اولین کاری که
میکردم کشتن آن پیرمرد روسی رو مخ بود.

بر می گردم و چراغ قوه را با شدت از دستش
بیرون میکشم، نورش را جلو میاندازم و زودتر
از آنها به راه می افتم، بالاخره و پس از کلی غر
زدن و هن هن فرهاد و فیلیپ و سکوت مسیح در
گرگ و میش هوا به ناحیه مقصد مسیح می
رسیم.

به جایی در فرودست کوه که پشت انبوهی از
درختان سر به فلک کشیده مخفی شده است.

جایی که عمرا به فکر پلیس یا هرکس دیگری
برای پیدا کردن گایار برسد.

وقتی به آنجا میرسیم سوز هوا استخونهای گونه
ام را میخراشد و لرزی از تنم عبور میکند.

فضا به شدت و هم انگیز به نظر میرسد و ما
میخواهیم یک جنازه را چال کنیم
فلپ روی چمنهای نمدار از شب‌نم صبحگاهی
مینشیند و فرهاد جنازه را زمین میگذارد.
مسیح اما نگاهی به دور و بر میکند و بعد درست
سه قدم بلند جلو میرود.
انگار که جایی را از قبل انتخاب کرده باشد.
درست در نقطه سوم بیل را به دل زمین میکوبد و
خاک را می شکافد.
باورش سخت است که رئیس با آن همه ثروتی که
دارد، نبوغ اش در کلاهبرداری و استایل‌های گران
قیمتی که همیشه می زند حالا در حال بیل زدن
برای خاک کردن یک جنازه باشد.
شاید هرکس ما را از دور ببیند بنظرش انسانهای
قسی القلبی بیایم که هیچ درکی از عواطف انسانی
ندارند و فقط به خاطر هدفهای خودشان آدم
میکشند اما اینجور نیست.

اصلا اینجور است.

من می‌لرزم فرهاد هیچ نمی‌گوید و مسیح سکوت
غریبی دارد.

هیچکدام ما هیچ لذتی از این کار نمی‌بریم
هیچکدام ما جز... _چقدر کیف می‌ده نمی‌دونستم
جنازه چال کردن اینقدر باحاله وگرنه حتما
انجامش میدادم قبلا...

فرهاد با ابرو به مسیح اشاره می‌زند و برای فیلیپ
چشم غره می‌رود.
_فلیپ دهن‌تو ببند.

فلیپ مطیع با دست علامت بستن زیپ روی
دهنش میکشد اما برق چشمانش غیر قابل انکار
است.

پسره روانی...

مسیح کلافه کلاه سوییشرت را از روی سرش
پایین میکشد و دسته چوبی بیل را توی سینه
فلیپ میکوبد

__به جای دهنّت از دستات استفاده کن
روی تخت سنگ پهن بالای جایی که فرهاد قبر
می‌کند می‌نشیند.

__فقط من؟ پس این بیعی چی؟
عصبی چراغ قوه را به حالت زدن بالا می‌گیرم
__میزنم لهت میکنم بیعی همه کس و کارته...
لب هایش به بالا جمع میشود. شکلی از تمسخر و
بی خیالی

__اوکی ولی من کس و کار ندارم یتیم
احتمالا بعد از این جمله که دل هر کسی را
میشکند باید بغض میکرد یا حداقل ناراحت میشد
اما پیرمرد روانی میخندد و بیل در زمین میکوبد
بهت زده سرم را تکان میدهم و چراغ را روی
زمین می اندازم نیم ساعت بعد وقتی که کندن
زمین تمام میشود دو نفری جنازه را توی چاله
هل میدهند و رویش را با خاک میپوشانند.

پاهایم گزگز میکند. روی تخت سنگ کنار مسیح
مینشینم اینکه از دستش دلخورم درست است اما
بیزار یا متفرد نه...

حضور پر رمز و رازش گذشته تاریکی که احتمالاً
با آدم خوار داشته و هرچیز دیگری نمیتواند این
را به من ثابت کند که او بد است.

او هر کاری برای نجات دوستانش که او را رئیس
صدا میکنند و او آنها را خانواده انجام میدهد.

مثل من برای ماهلی، به نیمرخ جذابش نگاه
میکنم شاید اگر آن اتفاق برای پدر و مادرش نمی
افتاد یا با آدم خوار آشنا نمیشد الان یکی از
معروف ترین بازیگرهای ترک بود.

نه معروف ترین کلاهبردار قرن، به جای خالی
موهایش نگاه میکنم.

بخاطر من دیگر وجود ندارند.

منی که بخاطرش بارها آسیب دید و هیچوقت حتی
یکبار به آن اشاره نکرد یا منتهی برایش نگذاشت.

__چیشد که تصمیم گرفتی پینوکیو باشی؟
نگاهم نمیکند. ماه را برای تماشا انتخاب کرده
است.

__تو چیشد که تصمیم گرفتی جادوگر باشی؟
سوال را با سوال جواب میدهد.
شانه بالا می اندازم

__برای پول ... جدا از اون جادوگر بودن تو خونم
بود. مادر مادر مادر بزرگم مادر مادر بزرگم مادر
بزرگم و آدم خوار... حالا هم من.
__آدم خوار جادوگر بود؟

تعجب آمیخته به کلامش یعنی او این را درباره
آدم خوار نمی دانسته... هیچکس نمی دانست جز
من چراغ قوه را روی زمینی که دارند حفرش
میکنند می اندازم میخواهم امشب برایش بگویم
از آدم خوار از خودم از همه چیز
از همه چیزهایی که حدس میزنم و فهمیدم

امشب همان شبیست که پرده از رازها برداشته
میشود.

__بابام....

تعجب میکند حق دارد. این اولین باری است که
دارم از آدم خوار به عنوان پدرم یاد میکنم
__بابا بزرگم یعنی بابای بابام ایرانی نبود ترک
بود... تو یکی از سفرهای تجاریش به ایران با
مادر بزرگم که دختر یکی از این سرهنگهای
درجه دار با نفوذ تو دربار شاه بوده آشنا میشه و
عاشق هم میشن و ازدواج میکنند اما شرط
ازدواجشون این بود که پدر بزرگم ایران بمونه...
اونم قبول میکنه و بعد از ازدواج تو خونه باغ
ارثی مادر بزرگم زندگی میکنند چند سال بعد از
انقلاب بابام به دنیا میاد گفتم که پدر بزرگم ایرانی
نبود و وقتی بابام به دنیا اومد اسمشو گذاشت
جهان.

آب دهنم را قورت میدهم نگاه وزن دارش روی
نیم رخم سنگینی میکند.

جهان آکسوی تو همون گیر و دار جنگ موقعی
که بابام دو سه ساله بود پدر بزرگم واسه یه سری
معامله هاش میره بندر و سربازای عراقی
میکشش مادر بزرگم خیلی افسرده میشه تا
جایی که از بابام غافل میشه و وقتی به خودش
میاد که دیگه بابام میخواد زن بگیره از وقتی که
به دنیا اومدم تا وقتی مامان بابام طلاق گرفتن
نمیدونستم مادر بزرگی دارم ولی بعد طلاق بابام
منو برد گذاشت پیش مامان جمیله و خودش رفت
ترکیه... هنوز یادمه اولین بار که مامان جمیله
رو دیدم مثل امام زاده بهم چسبیده بود و میگفت
شبيه پدر بزرگه مردمم بخاطر همینم روزای آخر
عمرش اون خونه باغ و داد به من همون خونه
باغی که ماهلی الان توش زندگی میکنه

سه سال بعد مرد وقتی هم که مرد بابام اومد منو
با خودش برد ترکیه... نمی خواست بمونم ایران
که تهش مامانم بیاد منو با خودش ببره اما...
نگاهش میکنم نگاهم می‌کند.

غرورم خرد میشود اما اهمیتی ندارد.
هیچ اهمیتی ندارد که یک مادر فرزندش را
نخواهد.

اهمیتی ندارد اما چرا بغض گلویم را خش می
اندازد؟

_اما نمیدونست که فرح از من متنفره... متنفره
که چشمام و موهام مثل شوهره سابقشه... متنفره
که آدم خوار منو بیشتر از ماهلی دوست داشت و
واسه همین وقتی خودمو سپر میکردم تا
خواهرمو نزنه خودمو محکم تر می زد. میزد
چون بدش می اومد از دختری که شبیه فرحه
اینقدر محافظت میکنم خلاصه که آدم خوار رفت
رفت ولی وقتی بعد سه سال از ترکیه برگشت

عجیب شده بود دیگه اون بابای بداخلاقی که منو
 کتک میزد نبود مهربون شده بود عجیب شده بود.
 بیخودی اخم میکرد بعد یهو لبخند میزد. جادوگر
 شده بود و با تاروت فالگیری می کرد تردستی و
 شعبده بازی بلد بود و به منم یه چیزایی یاد
 میداد. چیزای عجیبی درباره دنیا و خدا و دین
 میگفت... وقتی اخبار مرگ یا رسوایی بعضی از
 سیاستمدارا رو نشون میداد بابام قهقهه میزد
 همون موقع مطمئن شدم که اون بابای من نیست
 اون آدم خوار.

حالا حتی فیلیپ و فرهاد هم دست از کار کشیده
 اند روی زمین نشسته و به من گوش میدهند.
 مطمئنم از کلمه اولی که شروع کردم همه اش را
 شنیده اند.
 عیبی ندارد. ادم خوار با آنها بد کرده است.
 این را مطمئنم

__کتکم نمیزد فحش نمیداد تحقیرم نمیکرد اما بجاش یه روش جدید برای آزار دادنم گرفته بود. تحمیل عقایدش عقاید عجیب غریبی که معلوم نبود از کی یاد گرفته اما مثل خدا بهشون باور داره اولین باری که از تاریکی ترسیدم زمانی بود که اون بهم گفت تاریکی بهترین نقطه از شبه. چون چشم های وحشت زده رو تو خودش قایم میکنه به فیلیپ نگاه میکنم

او سرکوفت دختر آدم خوار بودن را به من میزد.

__اولین باری که از خون ترسیدم زمانی بود که بهم گفت اگه سر یه خرگوش بیچاره رو ببرم سر بهترین دوستمو میبره من چاقو را تو گلوی اون خرگوش فرو کردم تا دوستم تا گونای زنده بمونه اما آدم خوار یه هفته نکشیده جنازه دوستمو تو یکی از بلندترین تپه های روستا به صلیب کشید من تا قبل از اون نمی دونستم پدر من آدم خواره معروف ترکیه اس... اما وقتی یه چشم در اومده چشم گونای رو تو زیرزمینش پیدا کردم درجا به

پلیس خبر دادم و خودم طناب دار و دور گردنش
 انداختم من از آدم خوار متنفرم... همیشه بودم.
 اشک به چشمانم بیشتر میزند.
 انگشتم را به سمت فرهاد میگیرم

_اگه شماها از آدم خوار کینه دارین یا هرچیز
 دیگه ای به من ربطی نداره منو قربونی کینه تون
 نکنید. من بیشتر از هر کدوم از قربانیهای آدم
 خوار تاوان دادم با همه چیز... با جونم با
 روانم با آرزوها و شرافتم کل زندگیم بجایی که
 یادم بده عروسک بازی کنم یادم بده مهربونم
 باشم ادم باشم و بچه گی کنم یادم داد چجوری
 باشم که کسی بهم شک نکنه حتی وقتی آدم بده
 منم... یادم داد چجوری کلاه برداری کنم چجوری
 عوضی باشم و چجوری خودمو آدم خوبه جا بزنم
 بابام حسی که بهش دارم تنفر نیست حسی مثل
 کشیدن ناخن رو سنگه مثل ذره ذره مردن
 سوختن تیکه تیکه شدن.... زبانم خشک میشود.

__یه دختر جوون هجده ساله مرده گایار مرده و
 روش قتل روش قتل آدم خواره ... انگشتهای
 اتهام به سمت منه و من چون دختر آدم خوارم
 باید تاوان اینم بدم اما قسم میخورم من تو
 هیچکدوم از این جنایتها دست ندارم به تمام
 مقدساتم قسم اون لباسهای خونی و وسایل
 سلاحی که تو ماشینم بود مال من نبود اون
 شمارههای عجیبو من رو زمین ننوشته بودم.

سرم به سوی مسیح میچرخد

اشکم میچکد من قوی بودم قوی بودم تا قبل از
 اینکه آدم خوار رستاخیز کند.

از روزی که جلو اون کافه بهم گفתי رستاخیز آدم
 خوار نزدیکه فقط به این فکر میکردم که تو کی
 هستی؟ چی میخوای و از کجا اومدی؟ حتی یک
 لحظه هم به این فکر نکردم که آدم خوار واقعا
 قراره زنده بشه اما حالا روز و شب فقط به این
 فکر میکنم نکنه واقعا آدم خوار زنده است؟ نکنه

هرچی جون کندم تا از شرش خلاص بشم فقط یک
توهم بوده؟

نفس میگیرم و صدای پرندهها توی گوشم
میپیچد.

فلیپ به آسمان نگاه میکند و دست فرهاد مشت
میشود.

دستم روی بازوی مسیح مینشیند. قلبم میسوزد.

ما گناهی نداریم ما فقط قربانیهای آدم خوار شده
ایم من هر چیزی که میدونستم و نمیدونستم به
تو گفتم و حالا فقط یه سوال ازت دارم یه سوال
که ازت میخوام پینوکیو یا دروغگو بودنو فقط به
اندازه جوابش کنار بذاری و بهم بگی منظورت از
اون حرف چی بوده ادم خوار واقعا زنده است؟

سکوت تنها چیزی است که عایدم میشود و بعد به
جای مسیح ، فلیپ جواب میدهد.

جوابی که شوکه ام میکند و روح را از تنم به
پرواز در می آورد.

__آره زنده است. زنده است اما یه نفر نیست.
صدها یا شایدم هزار نفره... روح لجن و کثیفش
تو وجود صدها جسم دیگه زنده اس جسمهایی
ترسناک تر و وحشی تر و غارتگر تر از آدم
خوار...__

- منظورت چیه؟

راسخ نگاهم میکند جدی با آن چشم های لنگه به
لنگه ای که برای اولین بار تمسخر ندارد.

__گفتن این حرفات چیزیه برای من تغییر نمیده تو
هنوزم دختر آدم خواری و من ازت متنفرم اما
فکر میکنم حقته که بدونی چرا من یا حتی همه ما

هر هفت نفر ما ازت متنفریم گجج میشوم. هفت
نفر؟

__احتمالا تا الان یه چیزایی درباره گروه یا
سازمان شنیدی... درباره شکار و شکارچی؟

تشنه برای رسیدن به چیزی که میخواهد بگوید
سرم را تند به تایید تکان میدهم.

_آره... شکارچی لقب ادم خواره اون به قربانی
هاش میگفت شکار و همیشه یه چیزای عجیب
غریبی درباره بازی شکار و شکارچی میگفت
بکش تا کشته نشی

شکارچی لقب ادم خوار نیست. شکارچی
فرهاد عصبی وسط حرفش میبرد.

_فیلیپ مزخرفات و تموم کن رئیس تو نمیخواهی
هیچی بهش بگی؟

مسیح سکوت میکند و فیلیپ

- بیخیال فرهاد به هر حال که قراره بفهمه... اونا
همین الانم دنبالشن.

فرهاد که سکوت مسیح را مبنی بر رضایتش تلقی
میکند لگدی زیر خاک میکند و بلند می‌شود.

دورتر از ما می‌رود و کلافه قدم می‌زند.
 فیلیپ نگاهم میکند و کثیف‌ترین داستانی را که تا
 به حال شنیده‌ام برایم تعریف میکند.

__تو این دنیا همیشه به کسانی وجود داشتن که
 برای منفعت خودشون و رسیدن به پول کثیف
 ترین اما پر درآمدترین راه‌ها رو انتخاب کردن
 قاچاق اسلحه مواد کالا، زن و دختر یا هر چیز
 دیگه ای... اما میون این آدم‌ها به عده وجود دارن
 که علاوه بر طمع پول طمع قدرت هم دارن و
 کسی که این دو طمع رو داشته باشه فارغ از
 احساسات انسانی و میتونه هر جنایتی رو راه
 بندازه اولین بار سال ۲۰۰۰ بود که شایعه گم
 شدن بیش از ۳۰۰ پسر و دختر بچه تو ایالت
 متحده آمریکا تو دنیا پخش شد. کسی نمیدونست
 چخبره و چرا بدون هیچ آثاری از آدم
 ربایی بیشتر از سیصد تا بچه با هم گم شدن

یعنی زمانی که من پنج ساله بودم.

پلیس هیچ سرنخی نداشت هیچ جنازه ای هم پیدا نمیشد که ثابت کنه اون بچه ها مردن تا اینکه کم کم سر و صدایی بلند شد که اون بچه ها دزدیده شدن موضوع اینقدر جدی شد که پای اف بی آی اومد وسط و اونا قرار بود ماجرا رو حل و فصل کنن اما راهی از پیش نبردن قضیه خیلی خیلی گنده تر از یه آدم ربایی بود اما امنیت حکم میکرد که اعلام کنن فقط یه آدم ربایی بوده چند سال گذشت و پلیس اون پرونده رو مختومه اعلام کرد اما یکی از مأمورای اف بی آی که به قضیه مشکوک شده بود خودش به صورت مخفیانه شروع کرد به تحقیق کردن اون با خانواده تک تک گم شده ها حرف زد و کوچکترین چیز راجب اون بچه ها رو مورد بررسی قرار داد. کم کم به این نتیجه رسید که فقط بچه های خاص گم شدن اونایی که یا خیلی خوشگل بودن یا خیلی باهوش کم کم چیزای بیشتری فهمید و درست تو

چند قدمی رسیدن به حقیقت پلیس فدرال فهمید و
اون اخراج شد. اخراج شد اما خیلی چیزها فهمیده
بود به صورت مستقیم و غیر مستقیم تلاش کرد
از طریق رسانه و مطبوعات به مردم چیزهایی رو
بفهمونه اما پلیس همچنان جلوش رو میگرفت.
چون خوده پلیس هم به بوهای برده بود اما اگه
چیزی میگفت یا اقدامی میکرد دولت نابود میشد
و مردم اغتشاش میکردن تا اینکه تو سال ۲۰۰۵
اون مرد اسلحه رو تو دهنش میذاره و به خودش
شلیک میکنه با خودکشی کردنش پنج سال
زحمتش و تمام

چیزهایی که زور زده بود به مردم بفهمونه همه
پوچ شد و پلیس هم بدون هیچ توضیحی به کارش
ادامه داد و پرونده اون بچه ها به طور کامل به
فراموشی سپرده شد.

یعنی زمانی که من ده ساله بودم و فرح و آدم
خوار از هم جدا شدند.

باز هم ربطش به آدم خوار و آنها را نمیفهمم و
فیلیپ انگار گجی ام را میفهمد که ادامه میدهد.

اما قضیه همینجا تموم نشد هرماه به طور منظم
بچه های زیبا و باهوش زیر ده سال از سراسر
دنیا گم میشدن که معمولاً خانواده های فقیری
داشتن یا خوده بچه ها خیلی آسیب پذیر بودن
چه اتفاقی براشون می افتاد؟
بشکنی میزند.

اینجاست که به حرفهای اون مرد میرسیم. اون
پلیس سابق اف بی آی از یه گروهک مخوف
حرف زده بود. یه فرقه سری که کارش آموزش
بچه هاست. اون میگفت به سازمان تو دنیا وجود
داره که داره این بچه ها رو به چیزهای عجیبی
تبدیل میکنه شکار و شکارچی
چی؟

اون سازمان از دو بخش تشکیل میشه سازمان
شکار و سازمان شکارچی یکم که به اسمشون
دقت کنی به راحتی میفهمی که کار این سازمانها
چیه فقط اگه باهوش باشی نیشخندش را توی
چشمانم فرو میکند.

چیزهایی که میشنوم بیشتر شبیه یک داستان
تخیلی کثیف است تا یک واقعیت...

شکار و شکارچی؟

پس انسانیت چه میشود؟

بچه ها رو بعد از اینکه دزدیدن یا از والدینشون
خریدن با خودشون میبرن به به اردوگاه عجیب
غریب تو یه منطقه غیر قابل شناسایی... اردوگاه
تفکیک بچه های زیر ده سال به محض ورود
تحت نظر روانپزشک و داروهای مختلف کم کم
زندگی گذشته و والدینشونو فراموش میکنن بعد
ازشون تست میگیرن یا براساس قیافه شون
انتخاب میکنن که عضو کدوم سازمان بشن

معمولا به مسابقه های غیر انسانی هم بین بچه ها ترتیب میدن تا به طور طبیعی بفهمن هر کدوم به درد چه کاری میخوره به عبارت دیگه بچه ها رو از هم تفکیک می کنن با جربزه ها و شجاعها رو میرن به اردوگاه آموزش شکاری تا شکارچی بشن و اونایی که فقط قیافه های خوشگلی دارن و توسری خورن میرن تو اردوگاه شکارها تا تبدیل به شکارهای به درد بخوری بشن درباره سازمان شکار چیز زیادی نمیدونم اما شکارچی ها بعد از اینکه از بقیه تفکیک شدن آماده میشن تا مرحله های شکارچی شدن رو پشت سر بذارن اگه تو اون مرحله ها پیروز بشن بعد از هفتاد شب از اردوگاه شکاری خارج میشن و میرن به اردوگاه سازمان و تحت آموزش و مراقبت قرار میگیرن تا زمانش برسه و به ماموریت برن یادم به هفتاد شبی که آدم خوار گفته بود می افتد.

پس آن کتاب واقعا دفترچه خاطرات آدم خوار بود
و صرفا یک داستان تخیلی نبود.

__چه ماموریتی مثلا؟

__برای شکارچی ها ترور جاسوسی قاتلهای اجاره
ای و قتل خائنین و برای شکارها طعمه های
جنسی لولیتا و جمع آوری اطلاعات سری و ملی
از طریق رابطه با سیاستمدارای بزرگ اما
سادست... این سازمانها با دولت پیوند خوردن و
بخاطر همین پلیس نمیتونست کاری بکنه یعنی
مقام های بالا اجازه نمیدادن
موهای بدنم سیخ میشود.

چقد عمق این باتلاق عمیق بود و متعفن در حالی
که من روحم هم خبر نداشت.

ادم خوار تا کجا آلوده شده بود؟

_ولی... ولی آدم خوار بچه نبود اون بیشتر از
 سی سالش بود. چجوری میشه که سازمان آدمای
 بزرگسال و به درد بخور هم جذب میکنه ما
 نمیدونستیم که چرا آدم خوار وارد سازمان شده
 اما الان معلوم شد. تو گفتی اون شعبده بازی و
 تردستی بلد بود. بچه ها عاشق شعبده بازیان و
 طبیعتاً اگه یه مرد جلوشون سبز بشه و براشون
 تردستی انجام بده شگفت زده میشن اونقدر که
 گول اون مرد و بخورن و هرجا بخواد باهاش برن
 جدا از اون آدم خوار با جریزه بود و مهم تر از
 همه از دین و خدا بدش میومد و خوب میتونست
 عقاید آتئیستیش رو بین بچه ها رواج بده.

اون قبول کرده بود که خائن یا کسایی که از
 سازمان جدا میشن و هم به بدترین شکل مجازات
 کنه جوری که خبرش تو کل کشور بیچه و دیگه
 کسی جرات نکنه علیه سازمان کاری انجام بده

ما هفت نفر تحت آموزش اون بودیم

_هفت نفر؟ شما که فقط پنج نفرین

پوزخندی میزند.

__بودیم ما هفت نفر بودیم، من آیلی، بوسه ،
فرهاد ، عمر علی و رئیس... من از همه کوچک
تر بودم و بقیه هم به طرز اتفاقی با هم جور شده
بودن مثلاً فرهاد هیچی نمیدونست حتی اسم
خودش هم یادش نمی اومد که به نوزاد رو تو
بغلش گذاشتن و گفتن خواهرته و باید بزرگش
کنی بعد از اینکه بزرگ شد به سازمان شکارها
تحویش بدی بوسه جز شکارها بود که بعداً وقتی
فرهاد هجده یا نوزده ساله بود تو اولین
مأموریتشون همو میبینی و فرهاد عاشقش میشه
با کلی اصرار فرهاد و اینکه بوسه خیلی به درد
شکارچی شدن میخوره و روانپزشک سازمان
اشتباه کرده بوسه رو میاره به اردوگاه شکارچی
ها ... عمر هم که از همون اول اونجا بود اما
رئیس...

به رئیس که میرسد به مسیح نگاه میکند.

شاید منتظر اجازه است و وقتی مسیح سرتکان
میدهد به تائیدش لحظاتی خیره اش میشود و بعد
به من....

فلیپ میگوید و من باورم نمیشد این گره های
بزرگ و یک ماهه یا شاید هم چند ساله به دست
او باز میشود.

_رئیس قصه اش با همه فرق داشت یه بچه ۹
ساله که پدر و مادرش مردن اما گریه نمیکنه
همیشه اخم داره و با کسی جور نمیشه بخاطر
جذابیت صورتش به سازمان شکارها منتقل میشه
اما به اتفاق غیر منتظره میافته تو سن ده سالگی
اون یه نفرو میکشه.

نفس در سینه ام گره میخورد

یک بچه ده ساله آدم بکشد؟

به مسیح نگاه میکنم اصلا در این دنیا نیست.

انگار که به همان روزها بازگشته باشد.

صدای جذاب فلیپ اما واقعا از شدت کثافت بودن
حقیقت می کاهد.

انگار که دارد یک داستان تخیلی برایم تعریف
میکند تا این شب ترسناک را زودتر پشت سر
بگذارم

یه متجاوز کثافت از افراد اون سازمان
میخواست به یکی از بچه ها تجاوز کنه رئیس هم
که اون دور و بر بوده صدای جیغ و دادهای اون
بچه رو میشنوه و وقتی وارد اتاق میشه میبینه
که اون روانپزشک دیوونه داره سعی میکنه لباس
یه پسر بچه رو در بیاره با پاش پشت پای
روانپزشکه میکوبه و وقتی اون خم میشه تیغ
جراحی رو روی رگ گردنش میکشه روانپزشکه
آخرین تلاشش و میکنه اما پسر بچه ای که قرار
بود بهش تجاوز بشه تیغ رو از دست رییس
میگیره و برای بار دوم روی رگ اون روانپزشک
میکشه و اینجوری اون میمیره.
نفسم مقطع از سینه بیرون می آمد.

چه بر سر روان بچه ها آورده بودند که آنها
همچین جنایتی میکردند؟

_بعد ... بعدش چی شد؟

شانه بالا میاندازد و من حواسم به نفسهای عمیق
مسیحکنار دستم هست.

_اون بچه علی بود. مامورای سازمان که فیلم
آزمایشگاه رو دیده بودن میفهمن که این بچه ها
اصلا به درد شکار بودن نمیخورنو خودشون به
پا شکارچیان برای همین اونا رو منتقل میکنن به
سازمان شکارچی و اونجا با عمر و فرهاد آشنا
میشن. بعدهم که ایلی میاد و بعدترها به واسطه
فرهاد بوسه پاش به اونجا باز میشه.

_تو چی؟

میخندد. ابروهایش را بالا میاندازد و دست میان
موهای سپیدش میکشد.

__من وقتی وارد اکیپ اینا شدم که هر کدوم نوزده
بیست سالشون بود و عملا با من مثل بچه شون
رفتار میکردن به پسر بچه موسفید با چشای لنگه
به لنگه که ده سالشه اما حرف نمیزنه و لاله

به صدای خاص و گیرایش فکر میکنم
صدایی که تازه چند سال است دارد شنیده میشود.

__منو بخاطر تست هوش فرستادن پیش شکارچی
ها و گرنه یه بچه لال که اتفاقا روس و مثل یک
پیرمرده نه به درد شکار بودن میخوره نه
جاسوس بودن، من با کامپیوتر رفیق بودم سایت
ساختن و هک... دنیای ارتباطات و فناوری
اطلاعات. اما اونا فقط مغز من براشون مهم نبود.
اونا یه موجودی و میخواستن که بتونه از خودش
محافظت کنه از مغزش...

به این جایش که میرسد. اخم میکند و سیبک
گلوش تکان می خورد.

مطمئننا چیزی آزارش میدهد اما تسلیم نمیشود و به چشمانم زل می زند.

هوا کم کم دارد روشن میشود و فرهاد دورتر از ما با تلفن حرف می زند و صدای بوسه گفتهای عاشقانه اش تا اینجا میآید.

سازمان بدترین بلاها را سر آنها آورده اما آنها هنوز هم محبت و دوست داشتن را بلدند و از هم دریغ نمیکنند.

_برای همین منم زیر نظر آدم خوار تعلیم دیدم و اونجا بود که فهمیدم آدم خوار یه حرومزاده کثافته که براش مهم نیست من فقط یه بچه ام... یه پسربچه اون فقط به فکر امیال کثیف خودش بود که بهم... به من....

لازم نیست ادامه بدهد تا متوجه شوم پدرم چه حرامزاده کودک آزار و بی شرفی بوده است. اشک به چشمانم نیش میزند.

حق دارد از من متنفر باشد به خدا که حق دارد.

همه شان حق دارند. حتی مسیح....

صدایش صدای به طرز وحشتناک خاص و
جذابش حالا از نفرت می لرزد.

مثل پایان قصه اش که نفرت انگیز است

_برای همین من از آدم خوار متفرم از تو متفرم
هر هفت نفر ما از تو متفریم.

سرم پایین می افتد. حجم چیزهایی که شنیده ام
قابل هضم نیست و دعا میکنم به قبل از شنیدن
این ماجرا ها برگردم اما چنین چیزی امکان ندارد
و من به شدت شرمنده ام،

چه کسی از شنیدن اینکه پدرش علاوه بر یک
قاتل سریالی یک متجاوز هم بوده شرمنده
نمیشود؟

شانه هایم از این بار سنگین دارد میشکند که
مسیح از کنارم بلند میشود.

هوای سرد به تتم هجوم میآورد و انگار تا الان او
محافظ من در برابر سرما بوده است که وقتی بلند
میشود پشتم یخ میزند.

مثل اینکه او هم میخواهد سرکوفت دختر آدم
خوار بودن را به من بزند و بعد برود اما....

اما به سمت خم میشود و روی موهایم را
میپوسد.

صدای آرام و بی قرارش صدای بم و خراشیده
اش گوشم را می نوازد.

_شش نفر ... من ازش متفر نیستم فلیپ

هیچوقت نبودم اون فقط یه ماهی قرمز
کوچولو عه.

قطره اشک می چکد، فلیپ در سکوت مسیح را
نگاه میکند و من...

من پروانه ها در دلم به پرواز در می آیند و
ماهور سیاه رنگی رنگی میشود.

مسیح از من بدش نمی آید

هیچوقت نیامده و مسیح از همان اول میدانست
من دختر آدم خوارم اما هیچوقت سرکوفت آن را
به من نزد و همیشه در تلاش بود تا من را نجات
دهد و من را از پيله تاریکم بیرون بکشد.

منی که هیچ دوستی نداشتم

منی که دور خودم حصارى کشیده بودم که جز
برای ارسال هیچوقت از هم باز نمیشد.

منی که مهربان نبودم

منی که خوشرو نبودم

منی که آنقدر باحال نبودم که بقیه در نبود من
بهشان خوش نگذرد.

منی که آنقدر زیبا نبودم که برایم سر و دست
بشکنند

من تنها بودم.

تنهای تنها

من آنقدر تنها بودم که جیغهای از سر دردم را
خفه میکردم تا مبادا کسی بشنود.

اشکهایم را در تاریکی شب میان خانه نم گرفته
قدیمی ام آزاد میکردم تا مبادا کسی ببیند.

من یک کرم بودم که دور خودم پيله بسته بودم و
حالا مسیحجوجانه این پيله را میشکافت و اصرار
داشت این کرم خسته را پروانه بار بیاورد.

غافل از اینکه من پروانه نبودم یک بید افسرده با
بال های آبی و سرنوشتی شوم.

سرنوشتی به تاریکی یک شب زمستانی لباسی
سفید و گلویی بریده...

فیلپ با مکت چشم از مسیر رفتن مسیح میگیرد
و تلخ میخندد.

__ بعد از اینکه آدم خوار تبدیل شد به مهره
 سوخته اون استادم شد. به نابغه تو طراحی
 سیستمهای امنیتی و سایت که به اکثر زبان های
 زنده دنیا تسلط داره و تو مبارزه و رانندگی کسی
 به گرد پاشم نمیرسه به مغز متفکر.

آستین هودی سفیدش را بالا میزند که چشم به
 آن پرستوی مزخرف میخورد.

__ تمام آدمای اون سازمان این نشانو دارن و
 حدس میزنم این پسره هم از آدمای سازمان بوده
 و این یعنی اونا میخوان تو بمیری

این چیزی است که خودم از اول حرفهایش حدس
 زده بودم اما برخلاف گفته آدم خوار است.

__ آدم خوار گفته بود آنها میخواهند من جانشین
 پدرم باشم اما شما هنوزم عضو سازمان...
 حرفم را پوزخندش قطع میکند.

__ما جون کڼدیم رئیس از خیلی چیزا گذشت تا
تونست ما رو از اون جهنم بکشه بیرون
دهن باز میکنم تا سوال دیگری بپرسم که از جا
بلند میشود و پشت شلوارش را مینکاند
__بسه دیگه... بقیه سوالاتو از بوسه و آیلی
بپرس بریم الان صبح میشه.
مسیر برگشت در سکوت سپری میشود.
آن سه نفر را نمیدانم اما من من به چیزهایی که
شنیدم فکر میکنم
به چیزهایی که دانه دانه گره ها را باز میکند.
تشکیل گروه پینوکیو کینه مسیح از سران دولت
افشاگری هایی که پینوکیو انجام داد تنفرشان از
آدم خوار اینکه میدانست من دختر آدم خوارم
و خیلی چیزهای دیگر... جز یک مورد

آن شب مسیح از کجا میدانست قرار است یک
مقلد بیاید که از آدم خوار تقلید میکند و به نوعی
رستاخیز آدم خوار است؟

از کجا می دانست وقتی که حتی مشخص نیست
آن مقلد از آدم های سازمان است یا نه؟
مسیح قبل از شروع قتلها میدانست آنها قرار است
اتفاق بیفتند.

مسیح همیشه سایه به سایه من میامد و همه چیز
را راجب گذشته ام میدانست.

مسیح شب قتل سانای پشت سر من آمده بود.
مسیح شبی که به خانه آدم خوار رفتم آنجا آمد و
به پلیس خبر داد.

او گایار را کتک زد و جنازه اش در خانه مسیح
پیدا شد و حالا ما باهم گایار را خاک کردیم
چراغی در سرم روشن میشود که دوستش ندارم
اصلا دوستش ندارم.

ممکنه مسیح قاتل باشه و درباره خارج شدن از
سازمان دروغ گفته باشن؟

به او نگاه میکنم که چگونه کنارم دست به سینه
به خواب رفته و سرش شل پایین افتاده است.
فیلیپ هم خواب است. فرهاد رانندگی میکند و
همزمان با ایرپاد توی گوشش با بوسه حرف
میزند.

جریان فهمیدن من را هم برایش توضیح میده.
به حرف هایش گوش نمیدهم برایم مهم نیست
عوضش به مسیح نگاه میکنم به لباس های خاکی
اش که حاصل کردن قبر است.

شیشه ماشین را پایین داده و موهای سه سانتی
اش زیر نور کم جان آفتاب سر صبح برق میزنند.
میخواهم که نگاه بگیرم که توی نقطه ای گیر
میکنم، نقطه ای درست میان انگشت شصت و
اشاره دست راستش نقطه ای که پوستش

چروکیده شده و معلوم است. سوخته چیزی در
دلم مجانه میشود.

انگشتانم بی اختیار بالا می آیند برای نشستن
روی آن نقطه اماء اما میانه راه پشیمان میشوند
و به جای خود بر میگردند.

میان دنیای من و دنیای او یک دره فاصله است.
دره ای که من بخاطر گناهان والدینم در آن سقوط
کرده ام و هیچ راهی برای بازگشت نیست.
میان دلشکستگیهای خودم غرقم که سرش روی
شانه ام می افتد.

ضربان قلبم بالا میرود.

کسی میان سرم فریاد میکشد سرشو هل بده اون
یه دروغگوعه... اون ممکنه قاتل باشه

چشم میبندم روی فریادهای بی نتیجه اش...

مسیح قاتل نیست. مسیحی که من شناخته ام
امکان ندارد قاتل باشد.

صدای آیلی توی سرم زنگ میزند.

"رئیس میتونست اون دوستمون و هم نجات بده
اما اینکارو نکرد و خیلی خونسرد نشست و قتل
دوست صمیمیش و نگاه کرد.

همونطور که تو شونزده هفده سالگیش عموش و
سوزوند"

سرم را به صندلی تکیه میدهم و سر مسیح روی
شانه ام سنگینی میکند.

چشم هایم گوشم هایم و مغزم بعد از چیزهایی که
دیدند، شنیدند و فهمیدند نیاز به خواب دارند.

یک خواب نرم و سبک

خوابی که برای اولین بار در کنار مسیح به
کابوس بدل نمی شود.

خوابی که پس از سالها آدم خوار در آن حضور
ندارد.

شانه راستم را عملا حس نمیکنم و کسانی بالای
سرم پیچ پیچ می کنند.

__بیدارشون کنیم؟

صدا، صدای فیلیپ است و فرهاد در جوابش
میگوید

__خودت چی فکر میکنی؟

__شبيه زن و شوهران

چشمانم تا ته باز میشود که با چهار جفت چشم
پرو و روبه رو می شوم

فرهاد و فیلیپ شبیه مینیون های کارتون من
شگفت انگیز نگاه میکنند

در حالی که روی صورت هایمان خم شده اند.

صدای خسته و خواب آلودی از کنارم بلند میشود.

__تا حالا کسی بهتون گفته خیلی رو مخین؟

چشمانم گشاد میشود و تازه میفهمم که یک دست
مسیح از پشت سر دور شانه ام حلقه شده و
سرش روی شانه ام است.

وحشت زده سرش را هل میدهم و خودم صاف
مینشینم فیلیپ ریزبینانه نگاهم میکند و فرهاد
پوزخند میزند و به فیلیپ نگاه میکند.

_ما رو مخیم؟ تا حالا کسی به خودش گفته با
دختری که حتی دوست دخترشم نیس خیلی
رمانتیک بازی در میاره؟

گلویم را صاف میکنم و مسیح کلافه دستی به
موهای کوتاهش می‌کشد.

لای پلک هایش را به زور باز میکند و دستش را
از پشت سرم برمیدارد.

_خیلی حرف میزنی فری

از ماشین پیاده میشود و در را برای من باز
میگذارد.

دستی به صورتم میکشم و پشت سرش پیاده
میشوم.

نزدیک ظهر است اما هوا هنوز سردی خودش را
حفظ کرده است.

به دور و بر نگاه میکنم و تازه متوجه موقعیت
ناآشنایی که در آن حضور داریم میشوم

از فیلیپ میپرسم

اینجا کجاست؟

با ابرو به روبه رو اشاره میزند.

جایی که یک رستوران یا بهتر بگویم یک باغ
رستوران قرار دارد که درختهایش سربه فلک
کشیده اند.

ناهار بخوریم رئیس بگه کجا بریم

منتظرم نمی ماند و هدفون دور گردنش را روی
گوش هایش می گذارد و جلوتر وارد رستوران
میشود.

پا تند میکنم و پشت سرشان وارد رستوران
میشوم، خوبی اش این است که زیاد شلوغ نیست.
من از جاهای شلوغ بدم می آید باعث معذب شدنم
میشوند.

وقتی کنار تخت انتخابیشان میرسم نگاهم به سر
و وضع شان می افتد.

خاکی خسته و خواب آلود

__من میرم دستامو بشورم

مسیحی که تا الان درگیر چرت زدن بود از جا
میپرد و یکهو با پا به فیلیپ می‌کوبد.

فیلیپ هدفون را از روی گوش هایش برمیدارد و
با تعجب به مسیح نگاه میکند.

مسیح پروو و طلبکار سر بالا می اندازد.

__چته؟ پاشو با ماهی برو دست و صورتتو بشور
اینقدر خاک و خلی شدی با این لباسای سفیدت
مردم بهمون مشکوک میشن

چشمان فیلیپ گشاد میشوند و فرهاد مرموزانه
میخندد.

با تعجب مسیح را نگاه میکنم که بی توجه دوباره
شاکی به فیلیپ اشاره میزند.

فیلیپ با حرص مرا نگاه میکند و کفش هایش را
پا میزند و همراهم می آید.

از یکی از خدمه جای سرویس بهداشتی را
می پرسم و فیلیپ همچنان دنبالم می آید.

وقتی به جلوی سرویس میرسیم با تعجب به
تابلوی زنانه ای که بالای در نصب شده اشاره
میزنم.

__کجا میای؟ مردونه اون طرفه.....

با پوف بلندی که میکشد تکه موی سفید روی
چشم هایش بالا می رود.

__واقعا فکر کردی منو فرستاده سر و وضعمو
درست کنم وقتی خودش شبیه جنگ زده هاست؟

منظورت چیه؟

به دیوار کنار تابلو تکیه میزند و گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون میکشد.

آقا میترسه کسی تعقیبمون کرده باشه و بخوان به پرنسس آسیب برسونن

تعجیم را که میبیند ابرو بالا می اندازد.

سریع بیا من گشتمه و ترجیح میدم تا فرهاد همه چیزو سر نکشیده برم.

سری تکان میدهم و داخل میروم

شیر آب را باز میکنم و دست و صورتم را میشورم، توی آینه به ابروها مژه های خیس و بهم چسبیده موهای شلوغ پلوغ کک مک های روی دماغ و گونه هایم و در نهایت چشم هایم نگاه میکنم چند وقت شده که دیگر از چشمانم بدم نمی آید.

شاید از زمانی که چشمان مسیح را دیدم.

آبی هایی که گاه آرامند و گاه طوفانی

موهایم را با کش دور دستم بالای سرم جمع
میکنم و دم اسبی میبندم

با انگشت ابروهایم را صاف میکنم و بیرون
میروم به محض بیرون آمدن فیلیپ را میبینم که
با دختر جوان و مو آبی ای در حال صحبت است.

تا میخواهم صدایش کنم نمیدانم چه میگوید که
لبخند از لب دخترک مو آبی پر میکشد و با جیغ
کیفش را توی سر فیلیپ میکوبد و میرود.

فیلیپ شوکه دست روی سرش میگذارد و به من
که قهقهه میزنم نگاه میکند.

... چی بهش گفتی؟

شانه بالا می اندازد.

فقط بهش گفتم کی ریده تو موهاست... اونم بهم
گفت کی سرتو کرده تو سطل رنگ

از شدت خنده روی زانوهایم خم میشوم و فیلیپ
مثل دخترها قهر میکند و میرود.

کم کم که نفسم بالا میآید صدایش میزنم

_خیلی خب بابا ... قهر نکن

_قهر نمیکنه فقط گشنه اشه

یکدفعه راست می ایستم و با مسیح که دست به
جیب نگاهم میکند روبه رو میشوم

فکر میکردم بعد از اتفاقای دیشب مثل دخترای
دیگه شب و روزت گریه باشه ولی مثل اینکه
لبخند از لبم پر میکشد.

من با مسیح فقط وقتی خوبم که او خواب باشد.
گستاخی به چشم هایم بر میگردد.

نزدیکش میشوم و رخ به رخش می ایستم
به آبی های بی انتهایش خیره میشوم
اقیانوسی که میتواند یک لشکر را ببلعد

ولی مثل اینکه اشتباه کردی

خاک روی قسمت سینه هودی اش را میتکانم و
به چشمانش زل میزنم

دخترای ضعیف گریه میکنند من اشک اونی و
که باعث شده ناراحت بشم در میارم
فرق من با دخترایی که میشناسی اینه

یک چیز عجیبی میان چشمانش شعله می کشد و
تکه مویی که روی صورتم افتاده را پشت گوشم
میزند.

نفس هایش چهره خنک شده ام را میسوزاند.

در آینده معلوم میشه شازده خانوم
لبخند میزنم

فقط بشین و ببین

جلوتر از او راه میافتم و وقتی کنار تخت می رسم
که فرهاد و فیلیپ تا سر توی ظرف غذا هایشان
فرو رفته اند.

کفش هایم را در نمی آورم و لبه تخت مینشینم
فرهاد به غذایی که برای من سفارش داده اند
اشاره میزند اما میلی ندارم
فقط نگاه کردن به آن گوشت مرا یاد جنازه خونین
گیار می اندازد و اشتهایم را سلب میکند.
فقط یک لیوان آب میخورم و به درختها و گلدان
ها نگاه میکنم.
مسیح هم چند دقیقه بعد از راه میرسد و روبه
روی من لبه تخت مینشیند و با شکم خالی یک
لیوان نوشابه سر می کشد.
لیوان خالی اش را روی سفره میکوبد و به آن دو
نفر نگاه می کند.
_حین اینکه دارین مثل کروکدیل که تو آب تو
بشقاب فرو میرین به حرفام گوش بدین
آن دو نفر همچنان به خوردن ادامه میدهند و
مسیح دستی به گردنش میکشد.

__ ما نمیریم خونه... زنگ میزنید به بوسه و آیلی
وسایل لازم و برامون بیارن و از همین طرف
یکراست میریم از میر.

نه تنها آنها که من هم تعجب میکنم
__ منظورت چیه؟

در جواب فرهاد میگوید

__ قضیه دیگه فقط به ماهی ربط نداره اون پسر تو
خونه من مرده اگه فقط یبار دیگه تکرار بشه قبل
از رسیدن ما به خونه پلیس میفهمه و هممون تو
دردسر میوفتیم ما قبل از اینکه اون عوضی
یکیمونو بکشه باید پیداش کنیم این داستانا همه
به آدم خوار ربط داره و ما اگه بریم خونه اش
شاید اونجا بتونیم سرنخی از این حرومزاده پیدا
کنیم.

__ فیلیپ حتما باید این بیعی هم بیاد؟
چشمی می چرخانم.

فرهاد من به بوسه خبر میدم

به محض اینکه فرهاد پیامش را سند میکند،
صدای نسبتاً بلند همان دختر مو آبی که تخت
بقلیمان نشسته باعث میشود هر چهار نفرمان
استپ کنیم.

_هی گفتم این دختره آشناس... همونیه که تو
اخبار نشونش دادن میگن قاتله

_خدای من... سریع به پلیس خبر بده

چشم هایمان همزمان گشاد میشود و زمانی که
دختر صدا بلند کرده و گارسون را صدا میزند هر
کس هر چه دم دستش می آید برمیدارد و میدود.
من یک بطری آب مسیح موبایلش فرهاد کفش ها
و فیلیپ... خدای من بشقاب غذایش فقط و فقط
اگر یک گله گارسون و نگهبان دنبالمان نبودند
می نشستیم و یک دل سیر به چهره اش میخندیدیم
فرهاد همانطور که کفش هایش را میپوشد ریموت
ماشین را میزند و مسیح سریع پشت فرمان
مینشیند.

من هم کنارش و فیلیپ که از همان اول هم کفش
هایش را در نیاورده بود عقب و فرهاد کنارش
مسیح سوییچ را از فرهاد میگیرد و استارت
میزند.

_وایسین آهای دزد

_سفت بچسبین بچه ها... کمر بند تو ببند ماهی
سریع کمر بند ایمنی را میبندم اما قبل از اینکه
نفس از سینه ام خارج شود ماشین با سرعت
دیوانه واری دور خودش میچرخد و بعد در میان
دود و غباری که بر پا کرده به سرعت نور به
جلو حرکت میکند.

از میان ماشین ها لایی میکشد و سرعت حد مجاز
را رد می کند.

انقدر سرعتش زیاد میشود که باد موهای بسته
شده ام را پریشان میکند و من به فیلیپ بابت
نیستن شیشه فحش می دهم

وقتی بالاخره از محدوده خطر دور میشویم مسیح
سرعت را پایین میآورد و همه میتوانیم یک نفس
راحت بکشیم.

ماشین را در حاشیه یک خیابان خلوت پارک
میکند و دستی به موهایش میکشد
تازه متوجه این میشوم که از وقتی که موهایش
را زده این عادت را پیدا کرده است.
به عقب می چرخم

شاید این بدترین موقعیت برای خندیدن باشد اما
همه ما با دیدن چهره آغشته به رب فرهاد در
حالی که رشته های اسپاگتی از موهایش آویزان
است به خنده می افتیم.

حتی خودش

فیلیپ با دیدن خنده فرهاد بشقاب خالی را که به
حالت دفاعی بالا گرفته بود پایین میآورد و لبخند
دندان نمایی به رویش میزند.

فرهاد اما شاکی پس گردنش میکوبد.

__مرتیکه گشنه چیز بهتری نبود کش بری؟ اصلا
اون قوم مغول بخاطر همین بشقاب افتادن
دنبالمون.

__بشقاب؟ بخاطر یه بشقاب؟ مطمئنی بخاطر
جذابیت های چشم گیر من نبود؟
فرهاد با چندش نگاهش میکند.

__جذابیت چشم گیر؟ مگه گاو پیشونی سفیدم
جذابیت داره؟ صدبار بهت گفتم این موهای تابلوتو
رنگ کن که هر جا میریم همه مثل دوربین شکاری
بهمون زل نزن.

صدای جر و بحث شان که بالا میگیرد من بلندتر
میخندم لغتی ها خیلی بامزه هم را تخریب میکنند
قبل از اینکه ماشین را روی سرمان خراب کنند با
صدای داد و فریاد هایشان مسیح به عقب میچرخد
و فقط نگاه کوتاهی که بهشان میاندازد باعث
میشود در جا ساکت شوند و مثل بچه آدم سر
جایشان بنشینند.

جو به شدت سنگین میشود و مسیح بهشان نگاه
میکند و به فارسی چیزهایی میگوید که آنها
نمیفهمند ولی من نیشم باز می شود.

__ شیر برنج

به فرهاد نگاه میکند

__ و کله کدوی بی مغز

فرهاد مشکوک به من و مسیح نگاه میکند و
زیرلبی از فیلیپ می پرسد.

__ فحش داد؟

__ نمی دونم...

__ پس چرا نیش این سلیطه باز شد؟

__ نمیدونم با من حرف نزن

فرهاد، فیلیپ را چپ چپی نگاه میکند و من فرهاد
را

انگار نه انگار که به عنوان یک مجرم تحت
تعقیب، مشخصات در تمام دنیا پخش شده است.

فرهاد دستش را به پشت جلو می آورد.
با تعجب نگاهش میکنم که به فیلیپ اشاره میزند.
فیلیپ کمی نگاهش میکند اما بعد دستش را روی
دست فرهاد میگذارد و بعد به من نگاه میکند.
تازه منظورش را میفهمم

_شاید ازت خوشمون نیاد و از نظرم به سلیطه
مونارنجی باشی اما از حالا تا زمانی که تو تیم
مایی یکی از مایی و برای من مثل ایلی هستی من
اسمتو میدونم و اصل و نسبت... اما چیزی از
قصه ات نمیدونم و دلم نميخواه بدونم اما تا
زمانی که اینجایی و بامایی حمایت بی قید و شرط
مونو داری به شرطی که به خنجر از پشت زن
عوضی از آب درنیای.

دستم برای قرار گرفتن روی دستهای سفید و
بیلک فیلیپ می لرزد.

پیوستن به پینوکیو کار اشتباهی نیست؟

قبل از دست من دست مسیح روی دست فیلیپ
مینشیند و هر سه نفرشان منتظر به من نگاه
می‌کنند. جای فکر ندارد. من حتی اگر نخواهم به
کمک آنها نیاز دارم.

دستم که روی دست مسیح مینشیند، نیشخند
میزند.

__به پینوکیو خوش اومدی ماهی قرمز
دلم میجوشد که درهای عقب ماشین یکدفعه و به
طرز وحشیانه ای باز میشوند.

من جیغ میزنم و میخواهم دستم که بکشم که
بوسه از یک طرف خودش را روی فرهاد پرت
میکند و آیلی از طرف دیگر روی فیلیپ... و
دستهایشان را روی دست هایمان میگذارند.

__بدون ما پیوند رفاقت میبندین؟

دست دیگرم را روی قلبم میگذارم که فیلیپ با
شدت دستش را میکشد و تکذیب میکند

__من با این ببعی هیچ رفاقتی ندارم این فقط مثل
یک قرارداد کاریه...

ایلی لبخند میزند.

__به جمع تحت تعقیبها خوش اومدی ماهور

__فرهاد شما دو تا اینجا چیکار میکنین؟ اصلا
چجوری پیدامون کردین؟

بوسه با خجالت موهای طلایی اش را پشت گوش
میزند و آیلی گوشی توی دستش را تکان میدهد

__برای اینجور مواقع به جی پی اس کوچولو رو
گوشیت کار گذاشتیم داداشی

من و مسیح همزمان دستهایمان را میکشیم و و
مسیح به آیلی نگاه میکند.

__با چی اومدین؟

بوسه با ترس به ماشین آلبالویی و بی سقف
کنارمان که دفعات پیش زیر پای مسیح دیده بودم
اشاره میزند.

با ایشون

چشمان مسیح به طرز عجیبی غضبناک میشوند و
کف دستش را شاکی به سمتش میگیرد.

سوییچ

بوسه با عجله سویچ را کف دستش میگذارد و
میگوید.

ماشین خودم پنجر شده بود مجبور شدیم با این
بیایم. وسایلی رو هم که خواسته بودین آوردیم
مسیح بی توجه پیاده میشود و ماشین را دور
میزند.

در سمت من را باز میکند و منتظر نگاهم میکند.

پیاده شو تا از میر با ماشین من میریم این
ماشین فقط برای چهار نفر جا داره
فیلیپ با خنده مرموزی سر خم میکند.

چرا من نیام؟

نیم نگاه عصبی به او میاندازد که ساکت میشود و عقب می کشد.

پشیمون شدم. من همینجا راحتم....

مسیح دستش را روی سقف میگذارد و بیشتر به سمت خم میشود.

پیاده شو!

نگاهی به عقب میکنم که میبینم همه منتظر پیاده شدنم هستند و هیچکس هیچ مخالفتی ندارد.

نفس عمیقی میکشم و ناچار پیاده میشوم

مسیح ریموت ماشین لوکشش را میزند و حین اینکه به سمت در راننده میرود سر راهش در کنار راننده را هم برای من باز میکند.

لبخندی که میخواهد روی لبم بشیند را فرو میخورم و سوار می شوم.

در آن ماشین هم فرهاد و بوسه جلو مینشینند و آیلی و فیلیپ عقب.

مسیح گاز را پر میکند و خیلی جلوتر از آنها راه می افتد. نگاهش میکنم که چطور خیلی راحت به صندلی تکیه داده و با یک دست رانندگی میکند.

برای چیزی که میخواهم معذیم و دست دست میکنم اما چاره ای جز گفتنش ندارم
_میگم...

_بگو!

چشمانم گشاد میشود.

این همزمان بودنمان عجیب است.

عینک آفتابی که روی داشبورد قرار دارد را به چشم میزند و از پشت شیشه های مشکی اش نگاه میکند.

_بگو ماهی قرمز...

خدای من با این عینک مردانه از برند گوچی و کله ای که زیر آفتاب برق میزند و تتوهای بیشمار دستها و گردنش واقعا شبیه یک مافیای روسی بنظر می آید.

ترسناک اما جذاب

_موبایلمو تو اون اداره ازم گرفتن لازمه که با
خواهرم حرف بزنم، میتونم گوشیتو ازت
قرض....

لنگه ابرویش را بالا می اندازد.

_البته ماهی قرمز ... فقط یه مشکلی که وجود
داره اینه که گوشیم تو جیب شلوارمه و همون
طور که میبینی من دستم بنده رانندگیه و خطرناکه
که خودم بیرونش بیارم.

و لبخند کجی تحویل میدهد که معنایش را نمیدانم
لبخندی که دندانهای یکدست سفیدش میان ته
ریش خرمایی اش میدرخشد و یک نوع شرارت با
نمک را به نمایش میگذارد.

_چطوره خودت درش بیاری؟

چشمانم گرد میشود با انگشت به خودم اشاره
میزنم

_من؟

__آره... تو

شانه بالا میاندازم فکر میکنم که چیز مهمی نیست
اما وقتی نگاهم به شلوار جین زاپ دار مشکی و
نسبتا جذبش میخورد معنای آن لبخند شرورش
را میفهمم. با حرص روی شانه اش میکوبم و داد
میزنم

__بیشعور منحرف نگه دار من با تو نمیام
اخم میکند.

__چرا رم میکنی؟ خودت گفתי گوشه میخوای من
که نگفتم بیا دست بکن تو شلوار من
چشمانم از کاسه بیرون میزند.

__من کی خواستم دست بکنم تو شلوار تو؟
__همین الان
داد میزنم.

__چرا چرند میگی دیوونه؟ نگه دار
__درست حرف بزن بچه

سرش جیغ میزنم مرتیکه ردی

_میگم نگه دار

انگشت اشاره اش را توی گوشش فرو میبرد و
نمایشی تکان میدهد.

_من که نمی فهمم چی میگی... ولی من ماشینو
نگه نمی دارم اگه میخوای پیاده شی باید بپری
پایین چشمانم کم مانده عین توپ تنیس بپرنند
بیرون.

بین یک درخواست کوچک به کجا کشیده شد.

_اصلا به درک که نمیشنوی گوشه هم نمیخوام
فقط تا وقتی برسیم با من حرف نزن و گرنه قسم
میخورم اینقدر گازت بگیرم تا خودت خودتو پرت
کنی پایین

خیلی جدی نگاهش میکنم و منتظرم تهدیدم را
جدی بگیرد که یکدفعه ریسه می رود از خنده
عینکش را کمی پایین میآورد و از بالا نگاهم
میکند.

**__جووون تو فقط گاز بگیر . فقط دقۍ... دقۍقا کجا
رو میخوای گاز بگیری؟**

**سرخ میشوم و ترجیح میدهم برای حفظ آبرو هم
که شده ساکت شوم چون این بیشعور اصلا آبرو
سرش نمیشود.**

**دست به سینه به صندلی تکیه میدهم و رویم را
به سمت بیرون میچرخانم**

**شب نخوابیدن و خواب نسبتا کوتاه صبح اشفتگی
های این چندروز همه و همه باعث میشوند حالا
که کمی احساس امنیت میکنم دلم یک خواب
بخواهد و یادم میآید که من هیچوقت همسفر
خوبی نبودم، همیشه میان راه میخوابم**

**چشمانم را میبندم و اجازه میدهم باد خنک اما
ملایمی که میوزد صورتم را نوازش کند.**

کم کم تمام بدنم کرخت میشود و پلک هایم سنگین

روح میان خواب و بیداری پرسه میزند که حس
میکنم چیزی روی تنم کشیده میشود و بعد صدایی
بغل گوشم اسمم را نجوا میکند.

__ ماهی؟

ناخودآگاه توی خودم جمع میشوم و جواب میدهم.

__ جانم؟

__ دیگه نترس من پشتت وایسام

لبه‌ایم از هم کش می‌آید. شاید طرحی از لب‌خند
خواب دارد در آغوشم میکشد که حس میکنم
پیشانی‌ام داغ میشود و بعد از آن فقط تاریکی
ست و تاریکی

__ بذار بیدارش کنم

__ بهت گفتم دهن‌تو ببند و سر و صدا نکن آیلی فقط
مثل بقیه وسایلتو بردار و برو

به راحتی میتوانم صدای کسانی را کنارم باهم
بحث میکنند را تشخیص دهم.

آیلی و مسیح

میخواهم چشمانم را باز کنم و به بحث بیهوده
شان خاتمه دهم اما صدای آرام اما شاکی آیلی از
حرکت نگهم میدارد.

_وقتی دوستش نداری اینقدر برایش فداکاری نکن
و بازیش نده اون تو زندگیش خیلی سختی کشیده
دیگه نمیتونه بازیچه دست تو باشه و احساساتشم
نابود بشه

خیلی آرام و کم لای چشمهایم را باز میکنم هوا
تاریک است و سویشرت مسیح روی تنم کشیده
شده است.

او را میبینم که پشت به من جلوی آیلی ایستاده و
مانع از دید او به من شده است.

متوجه میشوم که با دست شانه آیلی را هل میدهد
و با صدای آرامی می غرد

_دخالت نکن ایلی هرچی بین من و اونه به
خودمون ربط داره

قلبم در خودش جمع میشود. حتی برای دک کردن
آیلی و به دروغ هم نمیگوید که دوستم دارد.

صدای نیشخند آیلی بلند است.

_دیدی؟ حتی نمیگی که دوستش داری....

_چون دوستش ندارم.

اینبار واقعا ناراحت میشوم و برای اینکه غرورم
بیشتر از این نشکند میخواهم بلند شوم و بروم که
صدای جدی و بدون احساسش پای رفتنم را شل
می‌کند.

__عاشقشم عاشق چشاش موهاش لباش و حتی
کک مک های روی صورتش

عاشق سرتق بازیاش و سر نترسش

عاشقشم اما اینا باعث نمیشه که یادم بره باباش
چه بلایی سرمون آورد. باعث نمیشه که یادم بره
علی بخاطر آدم خوار مرد و عمر بخاطرش خیانت
کرد بهمون میفهمی حالمو؟ اینکه یکیو

بخوای اما نشه؟ اما گذشته اش نذاره؟ فکر
میکنی چرا هشت سال با وجود خلافایی که میکرد
حتی یکبارم گیر نیوفتاد؟ ها؟ قلبم تند تند میکوبد
و مسیح با انگشت به سینه خودش می کوبد.
صدایش را به سختی پایین نگه میدارد و آیلی را
از ماشین دور می کند.

__چون از روزی که آدم خوار کثافت نشونم دادش
و گفت دخترمه گفت در آینده جانشینمه و تو باید
مراقبتش باشی همیشه حواسم بهش بود. همیشه
سایه به سایه اش رفتم و اومدم بدون اینکه حتی

یکبار بو ببره میدیدم که چطور با اون پسره
 دلک اسکل میپره اما من حتی نمیتونستم که از
 نزدیک باهاش حرف بزنم چون اگه من سایه به
 سایه اش اومدم آدمای سازمان هم سایه به سایه
 من اومدن و فقط کافی بود که من نزدیکش بشم
 اونوقت به شب نرسیده جنازه اشو باید بغل
 میکردم میدونی که تو سازمان کسی حق عاشق
 شدن نداره پس حالا اگه جوابتو گرفتی دیگه
 سوالای چرت و پرت ازم نپرس و فقط مثل یه
 دوست کنارم و کنارش بمون رابطه ما به هیچکی
 ربط نداره آیلی

با سرعت چشمانم را میبندم اما صدای قلبم را
 نمیتوانم خفه کنم.

مسیح مرا دوست دارد.

مسیح واقعا مرا دوست دارد؟

من چرا قلبم تند تند میزند؟

من چرا اینقدر هیجان زده شده ام؟

صدای بغض دار آیلی توی گوشم میپیچد.
_من نمیدونم... هرکاری میکنی دلشو نشکن
ارسلان خیلی دوستش داشت.
تلاش میکنم تا چانه ام نلرزد. پس بگو چرا آیلی
اینقدر طرفم را می گیرد.
همه اش بخاطر ارسلان است. بخاطر آن مردک
نامرد
متوجه میشوم که آیلی وسایلش را از پشت
برمیدارد و میرود.
تمام سعی ام را میکنم تا نفس هایم منظم و آرام
باشد.
مسیح به طرفم میچرخد و خدایا... زیر سنگینی
نگاهش چقدر وانمود کردن سخت است.
در ماشین را باز میکند و رویم خم میشود.
سویشرت را با دقت زیر گردنم فیکس میکند.
دست زیر زانوهایم میگذارد و از روی صندلی
بلندم می کند.

خدایا قلبم میخواهد سینه را بشکافد و بیرون ببرد
اما در این موقعیت اگر بفهمد بیدارم خیلی ضایع
تر است.

به خدمه جایی که از صحبت هایشان تشخیص
میدم هتل باشد، سویچ ماشینش را میدهد و
میخواهد که چمدان هایمان را به اتاق هایمان
ببرند.

هرچند که من هیچ چمدانی ندارم و نمیدانم که او
از چه حرف میزند.

سرم به سینه اش چسبیده و فاصله میان من و
قلبش فقط یک تیشرت نازک است که وارد
آسانسور میشود.

کیلو کیلو قند توی دلم آب میشود...

نه بخاطر اینکه در آغوش پینوکیو معروف ترین
فرد استانبول هستم ، بلکه بخاطر اینکه در
آغوش مسیح قرار دارم

مسیحی که مهربان است و مرا دوست دارد.
درهای آسانسور که بسته میشوند حس میکنم
سرش پایین می آید.
لبخندم را درجا میخورم اما صدایش نفسم را بند
می آورد.
_خوش میگذره؟

برای باز کردن چشمانم مقاومت میکنم که دستش
زیر زانوهایم شل میشود و اگر خودم تعادلم را
حفظ نمی کردم با مغز کف آسانسور پهن میشدم
شاکای نگاهش میکنم که سر بالا می اندازد.
_چته؟ خوست اومده بود؟ خرس گنده مثل بچه ها
باید هی بغلت کنن دفعه بعد که خواستی فیلم بازی
کنی تو آینه آسانسور به این بزرگی لبخند مونالیزا
رو نزن.

خب کمی فقط کمی خجالت میکشم اما از رو
نمیروم.

_کی گفته من فیلم بازی میکنم؟

دست به سینه میشود و به دیواره فلزی آسانسور
تکیه می زند.

با چشمهای ریز شده خیره نگاهم میکند که از رو
بروم اما پروو تر سرتکان میدهم.

__چیه؟

__ای روتو برم بچه تو چرا اینقدر سرتقی؟

لبخند گشادی میزنم

اصلا به درک که دوستم ندارد.

فکر میکند چه خر خاصی ست؟

راهروی طولانی هتل را که کفاش با فرش قرمز
پوشیده شده طی میکنم تا رسیدن به اتاق صد و
هفت...

اتاقی که چند لحظه پیش مسیح وارد اتاق کناری
اش شده بود.

پس با این حساب اتاق صد و پنج ایلی و بوسه
بودند. صد و هفت من و صد و نه مسیح...

و با توجه به سر و صدایی که از اتاق روبه
روی من میآمد صد و هشت هم فیلیپ و فرهاد
بودند.

کارت را روی صفحه دیجیتالی میگذارم و وارد
اتاق میشوم اما هنوز در را نبسته ام که یکی از
خدمه به در میکوبد و با یک چمدان قرمز و یک
ساک اشنای مشکی رنگ داخل می آید.

ازش تشکر میکنم و وقتی بیرون میرود در را
میبندم و با عجله ساک را باز میکنم
چشم هایم از خوشی برق میزند.

وسایل خودم هستند. همه شان
همانهایی که فکر میکردم در اداره پلیس مانده
اند.

با یک یادداشت به زبان فارسی

"بهت ندادمشون چون نیاز بود بگردمشون تا
مطمئن بشم جی پی اس یا شنودی داخلشون
نذاشته باشن گوشیتم چک کردم میتونی ازش
استفاده کنی... " مسیح

عوضی

ظهر چرا گوشی ام را تحویلم نداد و انهمه ادا در
آورد؟

خودم را برای فحش دادنش زحمت نمیدهم و با
توجه به ده تماس بی پاسخ از طرف ماهلی با
عجله شماره اش را میگیرم چند بوق میخورد و
بعد صدای جیغ هیجان زده اش توی گوشم
می پیچد.

_ماهووور این یارو کیه استوریش کردی اینستا؟
دوست پسر گرفتی؟

_چی؟ کدوم دوست پسر؟

صدای خندانش میآید.

__همون دوست پسر خوشگل چش آبيه كه تو
ماشينش خواب بودى

گيج ميشوم منظورش از دوست پسر مسيح است؟
__چى ميگى ماهلى؟

__اول كه عكستو ديدم دلم ميخواست بكشمت كه
اولين نفر به من نگفتى اما بعد وقتى پيج اقاتونو
ديدم فهميدم ميتونم بخاطر شوهر خواهر اينده
خوشتيپم كوتاه بيام
عصبى ميشوم.

__چرا چرت ميگى ماه؟ كدوم شوهر خواهر؟
__برو خودتو سياه كن خواهرى... همون شوهر
خواهرى كه تو بغلش خواب بودى و براش
استورى گذاشتى مای هارت
روى تخت فرود ميآيم

__من واقعا نميفهمم چى ميگى... زنگ زده بودم
حالتو بپرسم صدايش بسيار پر انرژى ست.

من خوب بودم اما الان عالیییی ام برعکس تو مخفی کاری هم نمیکنم و بهت میگم که احتمالا دارم عاشق میشم.

با عجله روی تخت میشینم

جیسی

**چرا داد میزنی؟ می‌گم احتمالا دارم عاشق میشم
اخم میکنم**

بیخود مگہ چند سالتہ تو؟

مگہ بہ سن و سالہ؟

معلومہ

**ستمگر نباش خواهی... برو به اقاتون برس و
از طرف منم ازش تشکر کن که بلاخره تورو از
سینگلی درآورد. الانم باید برم دوستم داره زنگ
میزنه**

قبل از اینکه حرفی بزنم با عجله خدا حافظی میکند و گوشی را قطع.

بعد از آن هر چه زنگ میزنم اشغال است و در
آخر هم گوشی را خاموش میکند.

دختره مارموز

دوباره روی تخت دراز میکشم که یادم به حرفی
که گفته بود می افتد.

با عجله اینترنتم را روشن و وارد اینستاگرام
میشوم

حلقه قرمز رنگ دور اکانتم یعنی استوری ای
گذاشتم که خودم از آن خبر ندارم

با عجله بازش میکنم اما نگاهم مات میماند روی
عکسی که توی صفحه نقش میبندد.

عکسی از من خوابیده توی ماشین در حالی که
سویشرت مسیح روی تنم است و او دستش را
دور گردنم حلقه کرده و سرش را به سرم تکیه
داده و نیمی از چهره اش را میان موهایم
پنهان کرده است.

با عنوان my heart " و یک قلب سفید و پیچی
که تگ شده است.

پیج کاری که وقتی بازش میکنم میفهمم متعلق به
مسیح ست و با پیج من خودش را فالو کرده
است.

مردک دیوانه

اصلا از کجا رمز گوشی ام را بلد بود؟
بیوگرافی اش توجهم را جلب میکند.

مسیح بزرگمهر

طراح سیستم های امنیتی و سایت
همین با یک قلب سفید که نشان از تعهدش به
کسی میدهد.

تعداد فالورهایش به چند میلیون میرسد و این
یعنی او کارش را خیلی خوب بلد است.

پس بگو با این سابقه باز کردن رمز فکستنی
گوشی من برایش کاری ندارد.

به پست هایش نگاهم نمیکنم و آن عوضی با پیچ
من استوری گذاشته و خودش را با عنوان قلب
من تگ کرده؟

خل و چل است؟

دایره سرخ دور اکانتش یعنی استوری گذاشته
است و من بیفکر بازش میکنم

مردک دغل باز استوری من را اد کرده و در
پاسخ به فارسی یک

شعر از شاملو نوشته است.

شعری که شاید درصد کمی از مردم معنی آن را
بفهمند

اما من میفهمم و بغض میکنم

کدام وجه ات را باور کنم مسیح؟

حرف ها یا عملت را؟

و آغوش

اندک جایی برای زیستن

اندک جایی برای مردن
و گریز از شهر
که با هزار انگشت
به وقاحت پاکی آسمان را متهم میکند.
حالا علت عصبانیت ایلی و فسلفه پشت آن عکس
استوری کردن را می فهمم
از نظر مسیح من آسمان پاکی ام که مردم به
وقاحت متهم می کنند.
ده پست پیجش را نگاه میکنم که شش تایشان
مربوط به کارش است که من از آن سر در نمی
آورم اما سه تای بعدی از خودش است.
یکی از خودش در حالی که خیلی جوان بنظر
میرسد و با کلاه کپی که به پشت روی موهایش
گذاشته و عینک طبی ای که روی چشم دارد
انگار در حال کار با لپ تاپش بوده که عکاس این
صحنه را شکار کرده است.

بعدی هم چند اسلاید از عکسهای خودش در
شهرها و کشور های مختلف مثل پاریس،
تگزاس، لندن، سوییس و چندتای که دیگر که من
نمیشناسم.

شهرهایی که طبق کپشن برای کار به آنجا سفر
کرده است.

فقط یک پست دیگر در پیجش وجود دارد که
خودش در آن حضور دارد، آنهم دو اسلاید دارد.
یکی عکس دسته جمعی ایست که قبلاً در
آلبومشان دیده بودم.

همانی که هفت بچه دور آتش جمع شده بودند و
دیگری عکس واضح تر و رنگی تریست از پنج
نفر که در خانه باغ

مسیح دور آتش جمع شده اند.

فرهاد بوسه ، ایلی، فیلیپ و مسیح....

با کپشن خانواده من

جز پستهای کاری اش کامنهای بقیه بسته شده
است و تنها یک پست دیگر میماند.

و آن آخری عکس سیاه سفیدی از پشت سر و
موهای بلند و صاف دخترکی است که زیر تیر
چراغ برق خیابان در حال بستن موهایش است.
من سعی میکنم آروم بمونم اما بعضی از مواقع
عصبی میشم مثلا موقعهایی که اون موهاشو
صاف میکنه

عکس حداقل متعلق به یک ماه پیش است.
عکسی که صحنه اش خیلی آشنا بنظر می رسد.
کف دستم را روی دهنم میگویم
دستبندهای چرم و مهره ای دختر توی عکس
لباسی که تنش
است...

خدای من دختر توی عکس منم
خوده خوده من

همان شبی که از دست نازان با کمک مسیح فرار کردم و در یک کوچه خلوت منتظر آمدن آیلی و ارسالان بودم.

همان شبی که زیر نور آن تیر برق سعی میکردم گریمم را پاک کنم و مسیح وانمود میکرد که سرش با گوشی اش گرم است اما این عکس را گرفته بود بدون اینکه من بفهمم یاد حرف هایش به آیلی میافتم یعنی آنها حقیقت داشتند؟

اگر حقیقت نداشتند پس این عکس و زمان انتشارش و مهم تر از همه کپشن عجیب غریبش چه معنی ای دارند؟

مسیح میخواهد با این کارها چه چیزی را به من بفهماند؟

نوتیف پیامی که بالای صفحه نقش میبندد فرصت فکر کردن را ازم سلب میکند.

خیلی بهش فکر نکن مغزت به احساس من قد
نمیده ماهی ها احمق تر از این حرفان که نشونه
ها رو بگیرن و از حافظه خنگشون استفاده کنن
اونا فقط بلدن که دزد یه قلب باشن

اون اشتباه تایپی بود و من ندیده بودمش و وقتی
فهمیدم که یکی از بچه ها تو کامنتا گفت.

به هر حال ببخشید که باعث شدم اشتباه بکنید و
بخاطرش هم چند صفحه بیشتر براتون نوشتم

دوستون دارم خیلی زیاد

پیام را در صفحه چت باز میکنم

مسیح مسیح دیوانه و عجیب غریب این
روزها.....

مسیحی که نمیدانم هدفش از این حرفها و کارها
چیست اما خوب میدانم باز هم یک چیزی این وسط
وجود دارد که من از آن خبر ندارم اما مسیح خبر
دارد و خوب میداند که سکان این کشتی را به

دست گرفته و روح آزاد مرا به هر سویی که
دوست دارد میکشد.

کمی فکر میکنم و بعد برایش مینویسم شاید
_عقلم به احساس واقعی تو قد نده اما به احساس
دروغینت خوب قد میده سعی نکن منو بازی بدی
یهو دیدی به جای ماهی به کوسه از آب در اومدم
و شهر تو وایرون کردم

پیام را که سند میکنم بلافاصله از صفحه چت
بایرون میزنم و ناخن انگشت شصتم را به دندان
میگیرم

فکرهایم را که روی هم میریزم میبینم در طول
این چندماه مسیح همش در حال بازی دادن و
دروغ گفتن به من بوده و حالا هم امکان دارد
احساساتش هم دروغین و از پیش تعیین شده
باشد.

یادم به حرف آیلی میافتد

"بین رئیس رديه اصلا مشکل روانی داره
نبینش اینجوری... اگه بهت نزدیک میشه علاقه
نیست. بگرد بین چه سودی براش داری اصلا تو
چشاش تا حالا احساس دیدی؟"

قبل از اینکه به سودی که من ممکن است برای
مسیح داشته باشم فکر کنم پیامش از راه میرسد.
دلم بهم میجوشد برای باز کردن پیامش اما تعلل
نمیکنم

_برای کوسه بودن زیادی ریزه میزهای بچه قد
سایزت بلوف بزن.

"هه بلندی از گلویم خارج میشود و روی تخت
مینشینم

مردک پینوکیوی خالی بند

من را دوست دارد؟

ارواح عمه اش اگر من قد سوزنی برایش ارزش
داشته باشم

فقط خدا میداند چه سودی از من قرار است بهش
برسد که اینقدر سعی میکند با عشق و علاقه
الکی بهم نزدیک شود اما خب بازیگر خوبی
نیست.

دو قطبی بازی هایش نمیگذارد که احساسش را
باور کنم مثل هوای بهاری یک لحظه ابریست و
یک لحظه آفتابی همین که میخواهم تمام فحشهایی
را که بلام در یک ویس نثارش کنم تقه ای به در
میخورد و از حرکت نگهم میدارد.

گوشی را خاموش میکنم و توی جیبم میگذارم
از چشمی در به بیرون نگاه میکنم و چهره
آشنایی نمیبینم یک مرد تقریباً بیست تا بیست و
پنج ساله با کت چرم مشکی...

احساس ناامنی به سرعت در تنم پخش میشود.
دستم روی دستگیره مینشیند.

زنگ در زده میشود و من تردید دارم برای باز
کردن در تا اینکه صدای پیچ آرامی را به
سختی میشنوم

__ مطمئنی همینجاست؟

__ آره وقتی گوشی رو روشن کرد ردیاب فعال شد
از اداره پلیس خبر رسیده، خدمه هتل هم دیدن که
یه دختر با مشخصات مضمون وارد این اتاق
شده....

دستم را روی دهنم میکوبم و به در میچسبم.

زنگ در چندبار دیگر هم زده میشود و وقتی من
در را باز نمیکنم کسی که همراه آن مرد بود و
احتمالا پلیس میرود به رئیس هتل خبر بدهد و
یک کارت یدک گیر بیاورد.

نفسم در سینه حبس میشود و با عجله شماره
مسیح را می گیرم

چند بوق میخورد و بعد ... جواب نمی دهد.

چندبار دیگر هم امتحان میکنم اما اینبار اشغال میشود.

لعنتی لعنتی....

موهایم را میکشم کم مانده به گریه بیوفتم.

مرد پشت در زنگ را چندبار دیگر هم میزند.

مسیح لعنتی مگر نگفت مشکلی نیست و میتوانم از گوشی استفاده کنم؟

نکند بازی ام داده و خودشان رفته اند؟

نه نه نه... همچنین چیزی امکان ندارد.

آنها با من دست دوستی داده و قسم خورده بودند در هر شرایطی ازم محافظت کنند.

ناچارا سریع یک ویس کوتاه میگیرم و شرایط را برای مسیح توضیح میدهم.

بعد گوشی را خاموش کرده و ساکم را جمع و جور میکنم از میان خرت و پرت های داخل چمدان

یک کلاه کپ بیرون میکشم و روی موهایم
میگذارم

یک ماسک هم میزنم و مرد پشت در دارد زنگ
را میسوزاند.

خانم اکسوی اگر داخل هستین لطفا در رو باز
کنید. باید برای پاره ای از توضیحات با ما بیاید.

اشکم دارد در میآید و به سختی چمدان و ساکم را
تا پشت در می آورم.

دست لرزانم روی دستگیره مینشیند و در را باز
میکنم خانم ماهور اکسوی؟

تا جای ممکن لبه کلاه را پایین میکشم و صدایم
را خروسی نشان میدهم.

نخیر ... اشتباه گرفتین

متوجه اخم کردنش میشوم و سرش را بیشتر به
سمتم خم می کند.

ضربان قلبم روی هزار است و دستهایم به طرز
ضایعی دارد می لرزد.

راهرو خلوت و خبری از کسی نیست جز زن و
شوهری که در فاصله دو سه متری و پشت به ما
در حال جنگ و جدل هستند.

خدا لعنت کند مسیح

میتوانید ماسک و کلاهتونو بردارید لطفا ؟

چند سرفه الکی میکنم و فین فین...

من مریضم ... بیماریم مسریه دکتر قدغن کرده

مشکلی نیست لطفا ماسکتونو بردارید.

صورتم زیر ماسک در هم میشود.

ماندم چه غلطی بکنم که یکدفعه صدای جر و

بحث زن و مرد به شدت بالا میگیرد و زن با

کیفش بر سر و صورت مرد

میکوبد و صدای جیغ و داد بلند میشود.

به طوری که در همه اتاقها باز میشود و مرد و

زن بیرون می ریزند و راهرو شلوغ میشود.

__چخبره آقا؟

__خاتم چرا جیغ میزنی؟

__یکی نگهبانا رو خبر کنه

کسی به پلیس سمج تنه میزند به طوری که
بیچاره چند متر آنطرف تر پرت میشود و همه
راهرو را برمیدارد و من چشمم به به فیلیپی
میافتد با نیش باز چشمکی بهم میزند و خودش را
از وسط جمعیت به زن و مردی میرساند که حالا
به راحتی میتوانم تشخیص بدهم بوسه و فرهاد
هستند

__ به من خیانت میکنی مرتیکه به من؟ دهنتو
سرویس میکنم حالا بشین و ببین.

__خیانت چیه؟ چرا تهمت میزنی...

با ضربه محکمی که بوسه با کیف توی سر فرهاد
می کوبد، صدایش قطع میشود و یکدفعه داد
بلندی میزند و وانمود میکند میخواهد به سمت
بوسه حمله ور شود.

شوکه نگاهشان میکنم و همان موقع که پلیس
بیچاره به زور خودش را از لای دست و پای
جمعیت بیرون میکشد و میخواهد به سمت بیاید
ایلی از راه میرسد و همراه با جو متشنج تری که
به فضا میدهد جیغ بلندی میکشد و پلیس را بار
دیگر به داخل جمعیت هل میدهد.

_هوی مرتیکه خائن تو مگه به من نگفتی من
تنها عشق زندگیتم پس این عفریته کیه؟

و خودش را به بوسه میرساند و همزمان
موهایش را میگیرد و صدای جیغ و دادشان بالا
میرود.

کم مانده غش کنم از شدت دیوانه گیشان
این نقشه مسیح برای کمک به من و فرار کردنم
است؟

سوال اصلی این است که خودش کجاست؟
سریع ساکم را بر میدارم و تا میخوام از مهلکه
بگریزم آن پلیسی که به سراغ رئیس هتل رفته

بود از راه میرسد و از شانس بدم همان موقع یک
بیشعوری بهم تنه میزند که باعث میشود کلاه از
سرم افتاده و فرفریهای نارنجی و ضایع ام توی
هوا پخش شوند.

_قربان... خودشه ماهور اکسوی... وایسا....

از دو طرف محاصره میشوم و قلبم دارد ایست
میکند که یکدفعه برق قطع میشود و تمام راهرو
در تاریکی فرو میرود.

صدای جیغ و فریاد دوباره بالا میرود و آیلی و
فیلیپ با تمام زور خود جو را متشنج تر میکنند
ضربان قلبم روی هزار میرود و دستاتم رعشه
میگیرند.

عرق سردی روی پیشانی ام مینشیند و صدای
نفس های بلندم در گوشم میپیچد که یک اتفاق
آشنا می افتد.

یک جفت چشم براق در دل تاریکی

اقیانوسی محصور شده در دو گوی درخشان و
نفس گیر

هیبت بلندی که روی تتم سایه می اندازد.

دسته ساک در دستم مچاله میشود و آن غول تیله
آبی دستم را میگیرد و بغل گوشم نجوا میکند

_ بدو ماهی بدو

و من نفس در سینه ام حبس میشود و بعد پا به
پایش می دوم

صدای کوبش کتانی هایمان روی زمین آن دو
پلیس را هشیار میکند که نور گوشی هایشان را
میزنند و دنبالمان میدوند اما میانه راه فرهاد
فیلیپ بوسه و آیلی دوباره سر و صدا میکنند و با
تحریک جمیعت جلوییشان را میگیرند
موهایم به صورتم برخورد میکند و او دستم را
محکم می فشارد.

شبیه اینکه بگوید نترس

نه از تاریکی و نه از گرفتار و اسیر شدن به دست پلیسی که هر چقدر من خودم را بگویم که من قاتل نیستم باور نمیکند.

پا به پایش از پله ها پایین میدوم و دستش را در تاریکی رها نمیکنم چون میترسم اما به شدت از دستش عصبانی ام

او به من گفت میتوانم از تلفنم استفاده کنم بعد فهمیدم با پیج من استوری گذاشته و پیج خودش را تگ کرده و حتی آنقدر کله خر است که آن استوری مزخرف را اد کرده و برای چند میلیون فالورش رابطه اش را با دختر یک قاتل سریالی که تحت تعقیب است تایید کرده و این... این دیوانگی نیست؟ اگر این دیوانگی یک روانپزش نیست پس چه چیزی میتواند باشد؟

یک نقشه برای بدست آوردن چیزی که من از آن خبر ندارم اما مسیح خوب میداند؟

با پایین آمدن چند طبقه با پله آنهم در تاریکی در
دام نفس نفس زدن می افتم

ساک را پایین میگذارم

_یواش... ش... یواش تر

متوجه میشوم که کف دستش را روی موهای
کوتاهش بالا پایین میکند.

_وقت نیست تا پنج شیش دقیقه دیگه برقا وصل
میشن و آسانسور راه میافته باید عجله کنیم.

گلویم از شدت خشکی میسوزد و دارم ضعف
میروم

موهای مزاحم هم توی گردنم پخش شده و خفه ام
میکند.

سعی میکنم موهایم را جمع کرده و با کش ببندم
اما ایستادن میان تاریکی رعشه ای به جانم
انداخته که به دستانم هم سرایت کرده و آنقدر
جان ندارند که حتی چند رشته مو جمع کنند.

با کش و موهایم درگیرم و اشکم دارد در می آید
که یکدفعه کش از دستم کشیده میشود و میان
سیاهی پاگرد راه پله مسیح پشت سرم می ایستد.

_چی... چیکار میکنی؟

_آروم باش ماهی... آروم

دست هایم کنار بدنم رها میشود و او...

او با ملایمت انگار نه انگار که وسط چه مهلکه
ای گیر افتاده ایم رشته به رشته فرفریها را جمع
میکند اما تا میخواهد ببند نوری روی صورتم
میافتد و فریاد کسی از حرکت نگهش می دارد.

_اونها... اونجان بگیریدشون.

_اوه... بخاطر همینه که از پلیسا متفرم

ساک روی زمین را چنگ زده و دستم را میکشد.
صورتم در هم میشود و پشت سرش تا لابی و بعد
از آن بیرون هتل کشیده میشوم

تنها شانس‌ای که می‌آوریم این است که ماشینش را
وارد پارکینگ هتل نکرده و انور خیابان پارک
کرده است.

با استرس و دست‌هایی که از شدت هیجان می‌لرزد
از لای ماشینهای در حال حرکت با دیوانگی لایی
میکشیم تا به آن لاین خیابان میرسیم و او ریموت
ماشینش را میزند.

دستم را رها میکند و ماشین را دور میزند اما من
همینکه دستم روی دستگیره ماشین مینشیند
دستی از پشت روی شانه ام مینشیند و به شدت
به سمت خودش میکشتم و دستش را از پشت
دور گلویم حلقه می‌کند.

__ مسیح

دستش روی فرمان میماند و نگاهم میکند

لب میزنم

__ برو

اما او نگاهش به پشت سرم است.

جایی که یک مامور پلیس در حال خفه کردنم است.

__ماهور اکسوی شما به جرم قتل سانای کاراسو و فرار از دست پلیس و از بین بردن شواهد بازداشتی.

مشتی تتومد و قوی با رگهایی که میخواهند پوست برنزه دستش را بشکافند و بیرون بزنند از بیخ گوشم میگذرد و روی دماغ فرد پشت سری ام فرود می آید.

طوری که از درد ناله میکند و دستش از دور گردنم شل می شود و روی زمین می افتد.

__آهای چه غلطی...

پلیس دیگری که از انور خیابان داشت داد میزد با موتوری برخورد میکند و پخش زمین میشود.

صدای فریادش بالا میرود و من رنگم میپرد.

پلیس بیچاره از درد به خودش میپیچد و آن یکی دماغش را گرفته و نعره میزند.

شرط میبندم استخوان دماغش پودر شده... آنقدر
که با شدت خون از لای انگشت هایش بیرون
می‌زند و من حالم بهم می‌خورد.

مردم دور مردی که با موتور تصادف کرده جمع
میشوند.

مسیح در ماشین را باز میکند و به زور روی
صندلی هلم می‌دهد.

_نگاه نکن بشین ماهی... بشین.

مانند دیوانه ها نگاهش میکنم

_مرده؟ آ... اره؟

عصبی فریاد میزند.

_بشیننننن

شانه هایم از صدای فریادش بالا می‌پرد و ترسیده
می‌نشینم.

خودش با سرعت خم میشود و کمربندم را میبندد.

هنوز نگاهم به پلیس خونیست که ماشین با
سرعت باد از جا کنده میشود و صدای جیغ
لاستیکها گوش آسفالت را می خراشد.

رخش تیزپای مسیح باد پاییزی را میشکافد و
خیابان ها را با سرعت نور پشت سر میگذارد.
_گوشیت... گوشیتو بده

از جیبم بیرون میکشم و به دستش میدهم
برای پرت کردنش تعلل نمیکند
گوشی ای پر از عکس و خاطراتم....
حالت تهوع امانم را میبرد از سرعت بالایش و
بلاخره

آتشفشان عصبانیتم فوران میکند
نمیدانم از خشم بود یا برای شنیدن صدایم در آن
باد که داد میزنم

_تو مگه نگفتی میتونم از اون گوشی لعنتی
استفاده کنم؟

ببند دهنـتو

خشم و ستیز میان رگهای خونی ام میخروشد.
مـشتم را توی بازوی مثل سنگش می‌کوبم
مردک مشخص است تمام عمرش را به ورزش
کردن سپری کرده...

چرا؟ ها ... تا بهتر بتونی فکر کنی و یه دروغ
دیگه تحویلـم بدی؟

با خشم روی فرمان می‌کوبد

پنج دقیقه فقط پنج دقیقه دهنـتو ببند بذار ببینم
چه غلطی دارم می‌کنم.

کم کم از تعداد خانه ها و مغازه ها کاسته شده و
به تدریج دیگر هیچ چیزی که نشان از جنبنده ای
بدهد به چشم نمی خورد.

نگاهم به انگشتان خونی اش می افتد.

دنیا پیش چشمانم تار میشود لعنت به این
ضعف....

برای خودم زمزمه میکنم

فقط یکم خونه چیزی نشده... آروم باش

هنوز هم رگه های خشم در میان صدایش احساس
میشود اما کمی فقط کمی آرامتر میگوید

چیزیم نشده خون من نیست

آسوده شدن خیالم انتخاب خودم نیست و این
خشمگین میکند برای همین با حرص صدا بالا
میبرم

بخاطر تو نیست خون ببینم حالم بد میشه
چشمانش غبار آلود میشود و سرعتش را بیشتر
میکند.

کسی دنبالمان نیست

اصلا با آن وضع مگر کسی میتواند دنبالمان
کند و کدام دیوانه ای تا این بیابان تاریک و
عجیب غریب میتواند تعقیب و گریز را ادامه دهد؟

__کجا داری میری؟ هیچکی دنبالمون نیست نگه دار...
دار...

نه تنها نگه نمیدارد بلکه لج میکند و سرعش را بیشتر

چه در آن کله مریضش میگذرد؟

سر به نیست کردنم؟ کاری آن روز میخواست در ویلا انجام بدهد اما نداد؟

مسیح دنبال چه میگردد در من که بیخیالم نمیشود و هر خطری را برای نجات دادنم به جان میخورد؟ ناگهان به خودم میآیم

مطمئناً بیابان جای خوبی برای صحبت نیست. اینجا فقط میتواند جایی برای کشتن بی سر و صدای کسی باشد.

اما مسیح مرا نجات داده بارها....

پس نمیتواند قصد کشتنم را داشته باشد.

البته نه تا زمانی که به چیزی که میخواهد نرسیده است.

پیراهنش را از روی شانه میکشم
_ با توام دیوونه کجا داری میری تو این ده کوره؟
شانه ام را هل میدهد میتوانم صدای دندانهایش را
که روی هم ساییده میشوند بشنوم
مسیح از چه عصبانی ست؟

_ وقتی میگم عین بچه آدم بشین سرجات، گوش
کن سرتق بازی در نیار رو اعصاب نداشته من
راه نرو فقط یکبار حرف گوش بده
روی صندلی وا میروم

فقط میتوانم یک عوضی بیجان حواله اش کنم
گونه هایم یخ زده از سرما و معده ام از گشنگی
ضعف میرود.

چند وقت است یک غذای درست حسابی نخوردم؟
شاید از روزی که ارسال نامرد رفت.

نمیدانم چه بلایی سرش آمده و حتی نمیتوانم
نبودش را به پلیس گزارش بدهم
سرم را میان دستهای مخفی میکنم و او همچنان
با سرعت دیوانه وارش این کویر لعنتی را طی
میکند با ماشینی که اصلا مناسب بیابان گردی
نیست

ناگهان برق چیزی چشمانم را میزند.
شاید یک تکه شیشه تیز و شکسته
کمی، فقط کمی خم میشوم و آن را نامحسوس
توی دستم مخفی میکنم
صاف مینشینم و به مسیح نگاه میکنم.
یک دستش را به پنجره تکیه داده و گوشه ابروی
شکسته اش را لمس میکند و دست دیگرش گیر
فرمان است.

فقط یک ثانیه یا شاید هم کمتر طول نمی برد که
نوک تیز شیشه شاهرگ تپنده اش را نشانه میرود

و من بیخ گوشش یک شیطان نمک شناس
میشوم

_ نَگه دار و گرنه رگتو میزنم
گوش نمی دهد.

شیشه را بیشتر به پوستش میفشارم
_ گفتم نَگه دار

روی ترمز میزند و هیولای باشکوهش را وادار
به ایستادن می کند.

رخ به رخم میشود و نور ماه روی چشمانش
سایه می اندازد.

برقی که گویهای آبی دارند. یک برق خطرناک نه
شبیه آن مهربانی ای که از خودشان نشان
میدادند.

یک بیابان نسبتاً تاریک من او و یک تکه شیشه
تیز

اما من آدم یا پس کشیدن نیستم ماهوری که بعد
از شروع قتلها فراموش کرده بودم را میخواستم
و یافتم نفس به نفس کوبیده میشود.

یکی گرم و عمیق یکی سرد و یخ زده
تیغ شیشه روی گلویش خراش می اندازد.

شاید یک جایی باید این ترس را کنار می گذاشتم
_منو ببین مسیح بزرگمهر من بد کوفتی ام نگا به
این ترسم از تاریکی و خون نکن تو هفده سالگیم
گردن یه دختره رو پاره کردم فقط چون بهم گفت
توهم مثل بابات یه حرومزاده قاتلی تو زندگیم هر
غلطی که بگی کردم دزدی ارازلی کلاهبرداری
گارسونی و تی کشی... اینقدر منو بازی نده من
نه گوشام درازه نه خام این ادای عاشقی الکیت
میشم

سر جلو میآورد بی باک دیوانه و نترس

انگار نه انگار که شیشه لعنتی دارد پوست
گلایش را میدرد.

__ من فقط میخوام کمکت کنم

تن صدایش انگار که شیطان به آدم بگوید قصد
کمک دارد.

__ خیال باطل

حالا که او زره پوش جلو آمده منم شمشیر را از
رو میبندم سرم را روی شانه ام کج میکنم
__ آخی... چقدرم که گربه واسه رضایت خدا موش
میگیره.

__ رضایت خدا یا بنده اش چه فرقی میکنه؟ بعدم
من موش نمی گیرم

هرم نفس های داغش لاله گوشم را میسوزاند.

__ فعلا قفل رو یه ماهی قرمز

__ با من لاس نزن عوضی، چرا منو نمیکشی تا
از دستم خلاص بشی؟

خیره میشوم به دریای عجیش

_ترجیح میدم بشینم و ببینم تا کجا قراره این

بازی عشقولانه مسخره اتو ادامه بدی

تیغ را از پوستش فاصله میدهم و بیرون پرت

میکم داشبورده را برای پیدا کردن یک چیزی که

بتواند ضعفم را کم کند میگردم و در نهایت فقط به

شکلات تلخ و یک بطری آب میرسم.

حین اینکه شکلات را زیر دندانهایم خرد میکنم

متوجه نگاه خیره اش میشوم

_تا جایی که عاشقم بشی

_چی؟

_عشقولانه بازی هام تا جایی ادامه داره که

عاشقم بشی اگه میخوای زودتر از شرم خلاص

شی بهتر زودتر عاشقم شی.

لبخندم فقط از روی عصبانیت و بهت است.

_خلی؟

شانه بالا می اندازد.

__کم نه

شکلات توی دهنم آب میشود و من فقط تا قورت
دادنش فکر میکنم و بعد کاملاً به سمتش میچرخم

__بین بیا منطقی حرف بزنیم باشه؟

با دقت نگاهم میکند و سرش را به تایید تکان
می‌دهد اما ... خدای من چطور حرفش را باور
کنم وقتی تماماً نگاهش به لب‌هایم است.

پاک عقلش را از دست داده مردک دیوانه
بطری آب را به دستش میدهم.

__برای شروع اول دستای خونیتو بشور

مثل یک پسر بچه که به حرف معلمش گوش کند،
حرفم را می‌پذیرد و بعد از اینکه بیرون ماشین
دستهایش را شست داخل برمیگردد و منتظر
نگاهم میکند.

__خوب گوش کن ببین چی میگم...
__بگو.

__ببین هر چی تو سرته هرچی که میخوای با این
بازی ها بهش بررسی فقط بم بگو چیه... اگه
معقول باشه خودم در ازای کمکی
که داری بهم میکنی بهت میدمش نیاز نیس
__قلبِت قلبتو میخوام بهم میدیش؟
تا چند ثانیه هنگ میکنم و او تکیه زده به در
ماشین منتظر نگاهم میکند.
__تو... تو... هی

جیغ میزنم و او گوشش را میگیرد.
شاکی خودم را به سمتش میکشم که به علت
نداشتن مو ناچار بازویش را نیشگون میگیرم
__مگه بهت نمیگم با من لاس نزن
دستهایی که دارند به سر و بدنش ضربه میزنند
را میگیرد.

__ عین پشه فقط نیش میزنی تا حالا تو عمرم
اینقدر جمله عاشقانه خرج یکی نکرده بودم
میمیری فقط قبول کنی و دوست دخترم شی؟
به زور دستهایم را از دستش بیرون میکشم
__ برو بابا ... دوست دختر من فدی رو هم نمیدم
تو ببری گردش مرتیکه خطرناک
با یاد فدی بغض گلویم را میگیرد و ارسلان را
لعنت میکنم.

__ فدی؟

به خدا اشک حلقه زده در چشمانم تقصیر خودم
نیست من فدی را بزرگ کردم مانند بچه ام ازش
نگهداری کردم و حالا ... حالا نیست.

__ گربه ام... ارسلان با خودش بردش و معلوم
نیست کجا رفته عجیبه
با حرص نگاهش میکنم
__ چی عجیبه؟

__اون گربه تو ماهی... چجوری تا حالا همو پاره
نک...__

با مشتی که توی بازویش میکوبم حرفش را
نصفه رها میکند.

__کوفت بی نمک.

کمی نگاهم میکند خیره

نم اشک زیر چشمانم را با انگشت شصتش پاک
میکند و با فشار دکمه ای هر دو صندلی را
میخواباند.

__یکم بخواب ماهی نصفه شب که جاده ها خلوت
تر شدن راه می افتم فردا هم بچه ها میان فعلا
باید اونجا بمونم تا اوضاع آروم بشه.

تازه متوجه سردی هوا میشوم و خودم را در
آغوش میگیرم اینجا؟

دست دراز میکند و از صندلی عقب ، سوییشرت
مشکی رنگش را بدستم میدهد.

__فقط چند ساعت....__

خودش هودی تنش است. سویشرت را میپوشم و
کلاهش را روی موهایم میکشم

او ساعدش را روی چشمهایش گذاشته و من
میتوانم خشی که روی گردنش انداخته ام را ببینم
برای لحظه ای از خودم خجالت میکشم با دیدن
دست های کبودش...

او برای من تا به حال کارهایی را کرده که حتی
یک پدر برای بچه اش نمیکند.

من از خودم مطمئنم

واقعا چیز ارزشمندی ندارم که شایسته اینهمه
زحمت باشد.

او بیخودی دارد درجا میزند.

دست به سینه روی صندلی تقریبا لم میدهم و به
ستاره های بالای سرمان نگاه میکنم

پر نور و چشمک زن

نمیدانم چرا اما برایش میگویم از چیزی که مامان
جمیله وقتی سر روی زانویش می گذاشتم موهایم
را نوازش میکرد و برایم می گفت...

_مامان بزرگم میگفت یه افسانه قدیمی تو
روستاشون بوده که میگفته هر آدمی که به دنیا
میاد یه ستاره همراهش متولد میشه و به عبارت
دیگه هر آدمی یه ستاره داره، اون ستاره تو تموم
طول عمر آدم میدرخشه جز زمانی که مرگش فرا
برسه ستاره هر آدمی به شب قبل مرگش از
آسمون میوفته رو زمین و خاموش میشه... اما
بنظرم الکی می گفت ستاره آدما زمانی از آسمون
سقوط میکنه که دیگه امیدی نداشته باشن.

سنگینی نگاهش روی نیم رخم را حس میکنم
پوستم را میسوزاند آن نگاه خیره اش...

هر چقدر که سعی میکرد خودش نباشد و یک
مسیح دروغین به دنیا نشان بدهد ته چشمانش
یک پسر بچه معصوم و غمگین زندگی میکرد.

معصومیتی که آدم خوار آن را از صاحب اصلی
اش گرفته است.

من وقتی دیدم اون دختر ساتای مرده امیدم و از
دست دادم برا اولین بار تو بیست و پنج سال
زندگیم به معنی واقعی کلمه امیدمو از دستم دادم
ستاره م کم کم داشت سقوط میکرد. داشت
خاموش میشد. بعد... بعد یهو تو اومدی دستمو
گرفتی سرپام کردی من، من نمک شناس نیستم
مسیح... فقط خسته ام از این همه بلایی که داره
سرم میاد و تمومی نداره خسته ام از ادای
دخترای قوی رو در آوردن خسته ام و دلم میخواد
بعد دوازده سیزده سال برگردم وطنم برم ایران
پیش خواهرم پیش مامانم... حتی اگه منو نخواه
فقط ببینمش....

ماهی...

صدایش، صدایش خدایا چرا من؟ چرا او؟
نگاهش میکنم

شاید اگر زندگی مان جور دیگر بود اگر من دختر
آدم خوار نبودم و او شاگردش نبود

دیدگاهم پر میشود از آن مایع بی مصرف

_کمکم کن کمکم کن اوضاع رو درست کنم و
برگردم دلم برای مامانم تنگ شده

بهانه گرفتن بچه گانه ام دست خودم نیست.

اصلا مگر آدم از چه است؟

آهن، فولاد؟

نه ... فقط مشتی خاک و اندکی نفس خدا

آهنم بود بعد از بیست سال آواره گی و بدبختی
میشکست من که جای خود دارم

با دستهایم صورتم را میپوشانم

دوست ندارم مقابلش فرو بریزم و او مرا یک
دختر لوس و نر ببیند.

طولی نمیرد که دستهایی بزرگ و حامی موهایم
را نوازش می دهند.

__ مثل بچه ها فین فین الکی نکن برخلاف تو من
آدم با معرفتی ام. وقتی گفتم کمکت میکنم یعنی
کمکت میکنم.

سرم را بالا میکشم و نیشم میان غم شل میشود.
انگشت کوچکم را سمتش میگیرم
__ قول میدی؟

میخندد و موهایم را بهم میریزد

__ بچه پروو

انگشت کوچکش را که دو برابر انگشت من است
قفل انگشتم میکند و با شصتش شصت دستم را
مهر میکند

__ قول؟

-قول؟

من همین نیم ساعت پیش تیغ پای شاه‌رگش
گذاشته بودم

مسیح مهربان است یا دیوانه؟

می‌خندم و با پشت دست اشک‌ها را پاک...

چشمانش روی صورتم می‌چرخد با نگاهی که
نمی‌توانم معنایش کنم.

به دست‌هایش نگاه می‌کنم

چطور نفهمیدم که همین دست‌های مهربان که
موهایم را نوازش اشکم را پاک و عهدی محکم با
من بست، روزی اسلحه به پیشانی‌ام خواهند
کوبید؟

ماشین را که پارک میکند چراغ قوه را روشن و
جاده خاکی را بالا می‌رویم.

سردی هوا در این روستای لعنتی خیلی بیشتر
است و من دارم یخ می‌زنم

نه فقط از سرما، بلکه از ترس

این خانه همیشه منشأ وحشت من بوده و هست.
مخصوصاً که حالا راز آن نقاشی پرستوی در حال
پرواز روی در و دیوارش را فهمیده ام.

آفتاب زده باید بریم مردم روستا بو ببرن کسی به
خونه سر زده پلیس رو خبر میکنن

فقط وسیله هاش رو بگردیم شاید یه ردی یه
نشونی از قاتل پیدا کردیم. من هیچوقت به وسیله
هاش دست نزدم از این کار متنفر بود.

سر تکان میدهد و سربالایی خاکی بلاخره به پایان
می‌رسد.

دورتا دور خانه را نوارهای زرد کشیده اند و
علامت اخطار

نیمی از خانه درست سمت اتاق من سوخته است.
وقتی وحشتم را میبیند چراغ گوشی اش را میزند
و به سمت خانه بی در و پیکر میرود.

من میرم تو تو همین جا بمون اگه کسی اومد فقط
سوار ماشین شو و برو ورودی روستا همو
میبینیم.

سرم را برای تایید حرفش تکان میدهم
همین که از داخل رفتنش مطمئن میشوم با عجله
سمت باغچه میروم

جایی که چیزی از آن سرسبزی اش نمانده
انگار که زمان دست بی رحمش را توی صورت
جوانی زمین کوبیده و او را از ریخت انداخته
است.

چند لایه زخیم خاک... چراغ قوه را توی دهنم
میگذارم و لایه های خاک را به زحمت کنار میزنم
در مخفی بزرگ و چوبی نمایان میشود.

چیزی در سینه ام میسوزد. انگار که به دوازده
سیزده سالگی برگشته باشم انگشت زیر محفظه
خالی اش گذاشته و به زحمت بالا میکشم

صدای جیر جیر خفه ای میدهد و بعد راه پله
فلزی نمایان میشود.

چراغ قوه را در دست میگیرم و پله ها را پایین
میروم چیزی از آن زیرزمین پر از سلاحهای آدم
خوار نمانده... پلیس همه اش را ضبط کرد.

فقط سرهای شکارهایش هنوز سر جایشان
هستند.

خرس ، آهو، پلنگ...

احساس خفگی میکنم

بوی عجیبی میآید.

کلا این خانه یک بویی می دهد. بوی تعفن

همیشه فکر میکردم اگر کلنگ بردارم و به جان
در و دیوار خانه بیوفتم حتما استخوانهای انسانی
را پیدا میکنم یا حداقل چند اسکلت سر بخشی از
وجودم میترسد و بخشی دیگر که خواهان روشن

شدن حقیقت است دیوار بتنی را میگردد.
حتما باید به چیزی برای باز کردن آن در لعنتی
وجود داشته باشد.

شاید یک دکمه مخفی شده پشت این سرها...
خرس اهو پلنگ و گراز

همه کف زمین میافتند و هیچ خبری نیست.
تنها سر باقی مانده، شکارچی اصلی... شیر
میخواهم آن سر را هم روی زمین بیندازم اما
سفت است.

انگار به چیزی وصل شده باشد با قدرت به سمت
پایین می کشم و دیوار بتنی از هم شکاف میخورد
و مثل یک در اتوماتیک از هم باز میشود.

لعنتی به روح آدم خوار میفرستم
حرامزاده باهوش

با سرعت وارد اتاق مخفی پشت آن دیوار میشوم
اما... اما

پاهایم به زمین قلاب میشود.
یک قفسه روبه رویم... پر از سلاح برای سلاخی
چاقو، ساتور کاتر و اسلحه...
از انواع مختلفش... یک قفسه دیگر پر از شیشه
هایی که با الکل پر شده اند.
شیشه هایی که میتوانی چشمهای درآمده را داخل
آنها ببینی
عق میزنم و چشم از آنها میگیرم
گرامافون ، مبل ، یک کتابخانه کوچک گوشه اتاق
و در نهایت تلویزیون قدیمی و کوچکی که یک
دی وی دی قدیمی بالایش گذاشته شده است.
آن عوضی علاقه عجیبی به فیلمهای سی دی
داشت.
یک میز استیل با کمربندهای زنجیری شکل
مناسب سلاخی...

زنجیرهایی که گوشه اتاق در داخل دیوار کار گذاشته شده اند.

از نوع همانهایی که دخترک را با آنها به زنجیر کشیده بود.

در آخر پلاستیک زخیم دور تا دور میز و زیرش برای نپاشیدن خون به در و دیوار مغزم یخ میزند.

تصور کنید پدری که به وجودش میباید پدری که پزش را به همکلاسی هایتان میدهد چیزهایی که برایتان میخرد را در چشم این و آن فرو میکنید و زیر دست هایش نوازش میشوید یک روانی قاتل باشد.

یک قصاب تمام عیار که گوشت تن این و آن را میبرد.

چه احساسی پیدا میکنید؟

ترس؟ وحشت یا انزجار؟

احساس من به آدم خوار فقط و فقط تنفر است.

یک کینه عمیق...

میتوانم حس کنم که هنوز این اطراف پرسه
می زند.

روح کثیف و حرامزاده اش هنوز در این خانه
است.

حسش میکنم

بار گناهانش آنقدر سنگین است که محال است
روحش این خرابه را با خوشی ترک کرده باشد.
او موجودی بود که شرمم میشود نامش را حیوان
بگذارم به خودم میایم . وقتی ندارم که با ناله و
نفرین پشت آدم خوار تلفش کنم
همه جا را میگردم قفسه ها میز لعنتی را سر و
زیر مبل و تشکچه اش را پاره میکنم
خبری نیست.

تلویزیون و حتی گرامافون... نیست. هیچ چیز

به کتابخانه اش میرسم کثافت اهل مطالعه بود.
از همه نوع کتابی میخواند اما علاقه وافرش به
کتاب های رمان بود.

ناگهان صائقه ای به تتم اصابت میکند.

کتاب رمان در میان سایه ها

کتاب مورد علاقه آدم خوار

تمام کتابخانه را زیر و رو میکنم و در نهایت آن
کتاب را در بالاترین قفسه کتابخانه پیدا میکنم

در میان سایه ها

نوشته خوده او ... یادم است بعداً ها که رفت
چقدر با خودم مسخره اش میکردم که کتابی را که
خودش نوشته عاشقانه دوست دارد.

من هیچوقت آن را نخوانده و فکر نمیکنم
هیچوقت هم بخوانمش.

نمیخواهم با خواندنش به این نتیجه برسم که اگر
آدم خوار از فرح جدا نمیشد و به ترکیه نمیآمد

الان احتمالا یکی از پرفروش ترین نویسندگان دنیا بود.

خاک رویش را فوت میکنم جلد رویش مانند آن
یکی کتابش آدم خوار برجسته و فاخر است.
زن و مردی که در میان تاریکی انگار دارند
تانگو می رقصند.

صفحه اول

انتظارش را ندارم

برای ماهی گلی چون قراره خیلی رنج بکشه
تاریخ پای برگه میگوید این مال قبل از این است
که جهان اکسوی تبدیل به آدم خوار بشود.

دستم را لبه ورقها میگذارم و با فشار کوچکی
ورق ها تندتند از پی هم میگذرند.

اواسط کتاب نگاهم به چیز مشکوکی میخورد که
دنبالش بودم.

حداقل صد صفحه از وسط کتاب را بریده و دور انداخته است.

جایش یک سی دی کوچک و یک عکس جاساز کرده است.

با عجله سی دی و عکس را از شر چسب پول رها میکنم و کتاب را توی کتابخانه می اندازم عکس چیز جدیدی نیست.

یکی از همانهایی که در آلبوم مسیح دیدم آدم خوار و هفت بچه.....

مسیح فرهاد ، ایلی بوسه فیلیپ عمر و علی آنهایی که مرده اند.

کارم با تلویزیون است اما تلویزیون لعنتی برای روشن شدن مقاومت میکند.

با چند مشت که رویش میگویم صفحه برفکی نمایش داده میشود.

سریع کنترلش را پیدا کرده و دی وی دی را
روشن میکنم دکمه بیرون آمدن جای قرار دادن
سی دی را میزنم و وقتی بیرون آمد سی دی را
داخلش قرار میدهم

صفحه کوچک به داخل برمیگردد و وارد صفحه
پلی فایل میشود اما لعنت لعنت به تو آدم خوارا
سی دی رمز گذاری شده است.

کمی فکر میکنم

مطمئناً قاتل به آن باهوشی تاریخ تولد خودش یا
کس دیگری را به عنوان رمز قرار نداده است.

بنا بر شانس تاریخ تولدش را میزنم
خب قابل پیش بینی بود که این نیست.

خیلی احمقانه مال خودم را میزنم و وقتی علامت
ارور روی صفحه نمایش داده میشود که فقط
یکبار دیگر میتوانم امتحان کنم و بعد از آن
محتوای سی دی خود به خود نابود میشود میفهمم

که آدم خوار یک احمق ساده لو مثل من نبوده
است.

کتاب را زیر و رو میکنم چیز دیگری پیدا نمیکنم
چشمم به آن عکس میوفتد چه دلیلی داشت که آن
را مخفی کند؟

با عجله عکس را چنگ زده و برمیگردانم
او عادت داشت به پشت نویسی عکس ها....
آدم خوارو پیدا کن

حقیقت بین هفت حرف شر نهفته است.
این این چیزی ست که مرا به حقیقت میرساند.
هفت حرف شر

به حروف فارسی روی کنترل نگاه میکنم
مطمئنا ساخت آدم خوار است و گر نه کدام کنترل
تلویزیون در دنیا وجود دارد که مانند کیبورد
حروف داشته باشد، آنهم به زبان فارسی در
کشوری غیر از ایران

آدم خوار، هفت حرف شر
کنترل توی دستم فشرده میشود.

منظورش چیست؟

من برای پیدا کردن قاتل به اینجا آمدم آدم خوار
سالها پیش در آن سی دی یک ویدیو برای من
ضبط کرده است تا دخترش را به حقیقت برساند و
این... این یعنی آدم خوار میدانسته که سالها بعد
از مرگ او کسی خواهد آمد که مقلد کار او خواهد
شد.

کسی که من نیستم اما آدم خوار او را خیلی خوب
میشناخته است.

سرم را در دست میگیرم

حتما حتما یک چیزی را فراموش کرده ام.
نشانه های آدم خوار هیچ کدام بی دلیل نبوده و
نیست به جزئیات توجه میکنم تنها چیزهایی که
آدم خوار برای من نداشته است.

فکر کن فکر کن فکر کن
برقه ای در مغزم روشن میشود.
به کتابخانه نگاه میکنم
خرین قفسه جایی که در میان سایه ها را پیدا
کردم
چینش کتاب ها....
ر میان سایه ها را به آنجا برمیگردانم.
کتابها را همان جور که بار اول بود میچینم
جای خالی یکی توی چشم میزند.
آدم خوارو پیدا کن
حقیقت بین هفت حرف شر نهفته است.
منظور پدر از آدم خوار مقلد ادم خوار بعدی یا
حتی جانشینش نیست.
منظور پدر از آدم خوار کتابش است.
کتاب آدم خوار ... همان که در خانه مسیح بود.

طبق چیزی که من میدانم او دو تا کتاب نوشت و
هر دو را هم به من تقدیم کرد.

درمیان سایه ها مرا به این سی دی رساند و آدم
خوار... آدم خوار رمز این سی دی را به من
میدهد.

انگشت به شقیقه ام میفشارم
یک چیز خاص... یک کلمه در آن کتاب وجود
دارد که رمز این سی دی ست.
جمله اول آن کتاب

هفتاد شب برای رسیدن به رستگاری
هفت حرف شر

هفت عدد هفت کدی ست که آدم خوار به عنوان
راهنمایی به من داده است.
کثافت باهوش عشق معما بود.

پیچیدگی و نشانه... عاشق بازی دادن بقیه بود و
این حتی بعد از مرگش هم گریبان گیر من است.

هفت حرف هفتاد شب و هر ده شبی که یک فصل بود.

یعنی هفت فصل

کف دست به پیشانی میکوبم

اسم سر فصل ها

با سرعت کاغذ و خودکاری از میان کتابها پیدا

میکنم و روی زمین مینشینم

نگاهم هر لحظه به در است.

مسیح ممکن است هر ثانیه سر برسد و من

نمیخواهم او چیزی از این جریان بداند.

نه تا وقتی که آن ویدیو را ندیده ام.

اسم فصل اول و دوم را بالای برگه مینویسم.

"پيله"

"يغما"

به مغزم فشار می آورم

سرفصل یادم نیست اما یک جمله یک جمله اش
به سبب ترسم از تاریکی خوب یادم مانده و
همان... همان مرا به کلمه سوم می رساند.
نور در اینجا میتواند از تاریکی هم ترسناک تر
باشد.

نور کلمه بعدی نور است.

روی برگه مینویسم. "نور"

فقط چهار کلمه دیگر مانده است. فقط چهار
کلمه....

نفس های تادم تمرکز را برهم میزند.

چشمانم را میبندم

سعی میکنم آرام نفس بکشم

آرام آرام و آرام

من حافظه خوبی دارم همیشه داشتم.

کوچک ترین چیزها همیشه در ذهنم میماندند.
در ذهنم بر میگردم به صفحه اول....
در جایی که آدم خوار از پیله گفت بعد یغما، بعد
نور و

بعد ... بعد؟

زودباش دختر وصل کردن این کلمه ها
وصل کردن وصل ، وصال
نیشم تا بناگوش باز میشود.
هم آغوشی با خون وصال
با سرعت روی برگه مینویسمش
بعدی میشود "کبریا"
این یعنی را یادم مانده بود.
بعدی را هم.
"یادگاری"

چون آدم خوار از نشانی گفته بود که روی
بدنشان یادگاری می گذارند.

احتمالا همان تتوی پرستو

فقط یک کلمه دیگر... فقط یک کلمه

یادم است چیزی هم معنی دیوانه مجنون یا همچین
چیزی بود.

یک کلمه جدید بود برایم ولی... تا به حال نشنیده
بودمش جیب هایم را میگردم

لعنتی حتی یک گوشی هم ندارم که از گوگل
استفاده کنم.

حدودا نیم ساعتی از وقتی که پایین آمدم میگذرد
و هر لحظه ممکن است سر و کله مسیح پیدا
شود.

دیوونه مجنون ، روانی، شیدایی... نه نه...

کم مانده به گریه بیوفتم از فشاری که به مغزم می
آورم.

استرس سر رسیدن مسیح باعث میشود بیخیال
کلمه آخر بشوم.

از اول با دقت به کلمه هایی که نوشتم نگاه میکنم
پایله

یغما

نور

وصال

کبریا

یادگاری

تقریباً هیچ ربطی بهم ندارند اما ... اما یک چیزی
به ذهنم می رسد.

یک خاطره

دامن پیراهن پرنسسی ام را بالا میگیرم و از پله
ها پایین می آیم بابا گایار و گونای ... آنها تنها
مهمان های تولد پانزده سالگی ام هستند. من
دوستان زیادی ندارم

تولد در اولین شب آغاز زمستان

حتی این پیراهن و تولد هم زوری ست . اجبار
بابا... اجباری که با خندیدنهای الکی و پس از
خوردن شام و بریدن کیک به پایان میرسد هدیه
گایار و گونای به من یک خرس بزرگ و نرم
است که بلافاصله پس از رفتنشان به وسیله بابا
توی شومینه می سوزد.

خودش هم چند دقیقه پس از رفتن آنها میرود.
بهم گفته هدیه اش سوپرایز است.

خودم باید پیدایش کنم با توجه به نامه ای که
برایم نوشته است.

به دنیا آمدی در سردترین روز سال لاله ای سرخ
که میراث دار ژنهای من بود.

نوری به رنگ اقیانوس

در دل تاریکی

دلبسته ات شدم.

توتنها دلیل کنار آمدنم با فرح بودی

رویایی که به زندگی کسالت بارمان جان داد.

یادگاری ای از من برای این دنیا

نوش داروی زخم های زندگیمان

تو آغاز دوباره من بودی

پلی برای رسیدن به رستگاری

هور جهنمی

من تمام شب را فکر میکنم در مدتی که بابا هنوز خانه نیامده است. در نهایت نزدیکهای صبح راز نامه را میفهمم حرف اول هر جمله را بهم میچسبانم این روشی ست که خودش قبلا یادم داده بود.

بلندترین تپه راز نامه این است بابا کادوی تولدم را در بلندترین تپه روستا برایم گذاشته است. گرگ و میش هواست که بالاخره به بلندترین تپه روستا میرسم جایی که بابا برای کادو تولدم تن برهنه و بیمن سر تنها دوستم را به صلیب کشیده است

هیجان زده روی برگه خم میشوم با دستانی که میلرزد حروف را به هم وصل میکنم

...پ، ی، ن، و، کی

مغزم منفجر میشود. حرف آخر را خودم مینویسم.

"و"

رمز، پینوکیو است

تعلی نمیکنم برای وارد کردن رمز ، جز حرف
آخرش

نکند نکند اشتباه کرده باشم اگر سی دی بسوزد
چه؟

هر چه بادا بادی میگویم و حرف آخر را وارد
میکنم

با چشمهای نیمه باز منتظر سوختن سیدی ام که
یکدفعه صدای کلیکی میآید و فایلی باز میشود.

چشمانم تا ته باز میشود و با سرعت فایل را باز
میکنم فقط یک ویدیو دارد.

ویدیو را پلی میکنم و بعد ... بعد از آن است که
ترس سینه ام را میشکافد.

تصویری که روی تلویزیون قدیمی نقش میبندد،
تصویر کابوس های نوجوانی ام است.

مردی با موهای کوتاه، نارنجی چشمان آبی و
نگاهی ترسناک ... آدم خوار است.

خوده خودش

نشسته روی همان مبل محبوب اش که رو به
روی شومینه بود.

با همان لبخند کریه ... همانند ده سال پیش

_سلام ماهی گلی

روی زمین سقوط میکنم

لبخندش پهن تر میشود. انگار که به صورت زنده
دارد مرا میبیند.

حالا که این فیلمو میبینی باید ده یازده سالی از آخرین باری که منو دیدی گذشته باشه میدونم سوالات زیادی تو سرت داری و مطمئنا هنوزم از من متتفیری شاید حالا دلیل کار منو فهمیده باشی و شاید هم نه برام مهم نیست که چی درباره ام فکر میکنی وقتی مطمئنم تو هم مثل منی، فقط قایمش می کنی.

ولی سعی نکن قایمش کنی من اون ژنهای مودی رو خیلی خوب میشناسم بچه.

کثافت حق ندارد مرا با خودش یکی ببیند حق ندارد

در پنج دقیقه اول ویدیو همه چیز را راجب آن سازمان کثیف تعریف میکند.

همان چیزهایی که فیلیپ برایم گفت البته با جزئیات بیشتر اینکه سازمان سه رأس دارد. یکی رئیس شکارچی یکی رئیس شکارها و دیگری پدر

صاحب تمام اینها....

_خب حالا میخوام به اولین سوالت بعد از اینهمه
سال جواب بدم.

چشمانش حتی از توی ویدیوی بی کیفیت برق
میزند یک نوع

برق شرارت و پیروزی

_میخوای بدونی چرا گونای رو کشتم؟

تمام تنم چشم میشود. گونای من هیچ تقصیری
نداشت. هیچ تقصیری

با بی خیالی شانه بالا می اندازد.

_فقط چون حوصله ام سر رفته بود و گرنه کشتن
اون دختر بچه تو برنامه هام نبود.

قطره اول میچکد.

_سوال دوم چرا رمز این فایل پینوکیو بود؟

جرعه ای از قهوه اش مینوشد.

__اگه داری این ویدیو رو میبینی یعنی اونو دیدی
میدونی منظورم چیه؟ پدر همون کسی که تتوی
پرستو رو گردنو داره من با آدم خوار نشونه های
زیادی بهت دادم پدر تتوی عجیب روی گردن...
تو کل جامعه ما هیچکس به غیر از پدر نمیتونه
روی گردن اون تتو رو داشته باشه بعضی از
اعضا رو باید دیده باشی یا حتی من ما فقط رو
دستامون اون نشان و داریم به علاوه کلمه پدر با
توجه به اسمش گرفته شده البته که کسی اسمشو
نمیدونه اما
میخندد.

__اما تو میدونی ماهی گلی
کنترل از دستم میافتد. من آوار میشوم
پدر، عیسی مسیح... مسیح

از پشت سرم با سرعت و شتاب یک تیر چیزی به
سمت

تلویزیون پرت میشود.

یک گوشی

صفحه تلویزیون از وسط شکسته میشود و
تصویر آدم خوار دو تکه گوشی اما خرد میشود.

شانه هایم بالا میپرد. سرم به عقب می چرخد.

مسیح پریشان و با نگاهی پر از کینه به تصویر
آدم خوار نگاه میکند و بعد به من

روبه رویم مینشیند. صورت یخ زده ام را میان
دستان گرمش میگیرد.

صورتم میان دستهای بزرگش مخفی میشود و او
.... کاش میشد از دنیا به دستانش پناه برد و تا
ابد آنجا مخفی شد.

... ماهی... ماهی

هزیان مانند اسمم را تکرار میکند. شبیه یک خواب

__لاف میزنه پدرو هیچکی تا حالا ندیده امکان نداره این عوضی دیده باشش

آدم خوار هنوز دارد حرف میزند نگاهم به تلویزیون پشت سرش می چسبید در حالی که حلقه های اشک توی چشمانم می رقصند. داستان مسیح پایین می افتند.

__سوال سوم اونا بعد از من به سرعت یکی از همخونهای منو جانشینم کردن اون جانشین تو نیستی پس کیه؟

مسیح بی رمق فقط نگاهم میکند. شبیه کسی که مطمئن است من حرفهای آدم خوار را باور کرده ام

چشمکی میزند.

__اینو دیگه خودت باید پیدا کنی ولی من یه
گنجینه هم بهت دادم که به وقتش پیدااش میکنی
فقط یادت باشه ماهی با دهن بسته هیچوقت
گرفتار نمیشه. خداحافظ ماهی گلی صفحه روی
تصویر لبخند دار آدم خوار ایست میکند.

حلقه های آبکی پایین می ریزند

__اگه ... اگه الان باهام بیای تا ابد پشتتم تا روزی
که بمیرم حتی اگه منو نخوای . اما ... اما اگه
بمونی و به این حرومزاده اعتماد کنی تنها جایی
که میتونی منو ببینی مقابله

دست به زانو میگیرم و بلند میشوم

به سمت تلویزیون میروم

با تمام قدرتم پرتش میکنم پایین

خرد و خاکشیر میشود.

مسیح به دیوار تکیه داده و نگاهم میکند.

اشک ها با سرعت بیشتری روان میشوند.

سرم انگار بالای ابرها اصلا خارج از جو قرار داشته باشد. فقط صدای آدم خوار است که در آن پخش میشود.

کتابها ، میز ، قفسه ها همه چیز وارونه میشود.

حتی چشمهای درآمده توی الكل روی زمین می افتند و به طرز وحشتناکی انگار مرا نگاه میکنند.

الكل به سرعت همه جا روان میشود.

بوی لجنزار آدم خوا روحم را اسیر میکند.

از میان وسایلش فندکی را بیرون میکشم

از نفس نفس می افتم

پشت دست روی صورتم میکشم

اشکی برای آدم خوار نیست.

اینها برای گونای است. گونای مهربان من

به سمت مسیح میروم.

ایستاده و جنون مرا تماشا میکند.

دستش را میگیرم ستاره های میان چشمانش از همیشه بیشتر میدرخشند.

مثل اینکه منتظر یک سیلی بوده اما یک بوسه دریافت کرده است.

من او را به بابا ترجیح دادم؟

نه من او را به آدم خوار ترجیح دادم

از این آوار جدایش میکنم و بعد آتش می اندازم
به جان الكل...

شعله های قرمز رنگ به سرعت گر میگیرند و
میروند تا بسوزانند مرداب دست ساخت آدم خوار
را ...

مسیح دستم را میکشد.

به سرعت از پله ها بالا میرویم و بعد سرازیری
را پایین می دویم

تمام مدت دستم را سفت گرفته و می فشارد.

دستی که می‌لرزد و بدنی که رعشه دارد.

من حالم خوب نیست.

حتی دیدن تصویر آدم خوار باعث می‌شود تا دلم

بهم پیچ بخورد و حالت تهوع گریبانم را بگیرد.

سوار ماشینش می‌شویم و از مرداب تا حد امکان

دور در خودم جمع می‌شوم

دکمه بستن شیشه سقف را می‌زنند و بخاری را زیاد

می‌کند به طرز واضحی دارم می‌لرزم زمستان هنوز

نیامده انگار تن من برف پوش شده است.

آدم خوار گونای را کشت فقط چون حوصله اش

سر رفته بود.

آدم خوار مسیح را پدر جامعه کثافتشان میداند و

می‌گوید یکی از فرزندانش جانشینش شده است.

__جانشینی که من نیستم ماهلی؟

لرز بدی از تتم میگذرد.

ما ... ماهلی ؟ نه نه نه ... اون دروغ میگه ...
همیشه ... میخواد منو بترسونه ...

صدای هزیان های دلشکسته و ترسیده ام دل
سنگ را آب میکند چه برسد به مسیحی که به
قول خودش دوستم دارد.

دستم را میگیرد و با انگشت شصتش نوازش
میکند.

شکلی از گرم کردن در حالی که پریشانی از ظاهر
خودش می بارد.

_لرز ماهی... من اینجا مواظبتم

دستانم گرم میشود اما ... اما حتی خدا هم
نمیتواند از من مواظبت کند وقتی پای آدم خوار
وسط باشد.

زبانم زبانم انگار هیچوقت تکان نخورده باشد.

او اما درمانده و آشفته تمام تلاشش را میکند تا
من حرف بزنم.

_یادته بهم گفתי من گریه نمیکنم اشک اونایی که
باعث شدن ناراحت بشمو در میارم؟ الان
وقتشه... باید قوی بمونی روپا باشی وقتی اون
حرومزاده ها رو زمین میزنیم
_بنظرت خوا... خواهرم.....

با جدیت نگاهم میکند. مطمئن امکان نداره
کارهایی که آدم خوار میکرد و فقط یه مرد میتونه
انجام بده به علاوه سازمان شکارچی زنها رو
قبول نمیکنه بلا استثنا و فقط کسانی که از زیر ده
سالگی اونجا بوده باشن با توجه به چیزایی که
من میدونم امکان نداره خواهرت جانشین
آدم خوار بوده باشه پای یکی دیگه وسطه
لحن مطمئنش از لرز بدنم میکاهد.
_یه بچه دیگه؟

سرتکان میدهد.

خودم را در آغوش میکشم

یک بچه دیگر... از زنی دیگر یکی غیر از من و ماهی بچه ای که ژنهای آدم خوار را دارد و بچه اوست.

__ ماهی برو پشت بدو ایست بازرسیه

در ورودی روستا... مطمئنا برای گیر انداختن دختر آدم خوار است و گرنه چرا باید در یک روستای دورافتاده ایست بازرسی باشد؟

افسرهای پلیس ماشینها و نورهای قرمز آبی آمدنی خبری ازشان نبود و حالا یعنی خبر گریختن دوباره ام آنها را به اینجا کشانده است.

با سرعت از لای دو صندلی خودم را میکشم و پشت صندلی راننده مخفی میشوم

تا حد امکان توی خودم جمع میشوم و سعی میکنم تا جای ممکن آرام نفس بکشم

موهاتو جمع کن بچه...

قبل از اینکه ازش بخواهم کش موی دور مچش
را پسم بدهد، ماشین ترمز میکند و سایه افسر
پلیس روی شیشه سمت راننده میافتد.

تق تق... انگار که به مغز من بکوبد.

شیشه پایین داده میشود و بعد صدای خونسرد
مسیح....

-Merhaba Bay Ajan, bir sorun mu var?

سلام آقای مامور مشکلی پیش اومده؟

**_خیر جناب فقط یه بازرسی ساده است. به مجرم
تحت تعقیب ممکنه که وارد روستا شده باشه لطفا
مدارکتونو لطف کنید وقتی مسیح خم میشود تا از
داشبورد مدارکش را بردارد، من بیشتر در خودم
جمع میشوم و دستم را جلوی دهنم می گذارم**

مامور بعد از اینکه مدارک را چک میکند، شروع میکند به پرسیدن سوالاتی که اگر من بودم صد درصد دست و پایم را گم میکردم ولی مسیح نه _ این وقت صبح تو این روستا چی میخواستین؟ _ اینجا خونه مادر زنده زخم حمله اس اومدم یه سری وسایلشو ببرم. مشکلیه؟ میبینم که ساک مرا در آن گوشه صندلی نشانش میده.

حتی تصور مسیح به عنوان پدر یک بچه برایم عجیب غریب است. حتی بامزه انگار که یادم رفته در چه مخمصه ای گیر افتاده ایم دارم او را به عنوان پدر یک بچه تصور میکنم آهسته کمی به عقب خم میشوم و از بالای سرم به مامور نگاه میکنم. آن نگاه مشکوکش به مسیح....

_کسی همراهتونه؟

دستم را به دهنم میفشارم و حتی نفس نمی‌کشم
اینکه مرا نمی‌بیند فقط بخاطر تاریکی هواست

_خیر برای چی؟

**_این کش موی دخترونه اس و من شخص مو
بلندی تو این ماشین نمی‌بینم**

پلیس سمج کش موی من... مسیح لعنتی

می‌فهمم که مسیح لبخند می‌زند از همان لبخندهای
خاصش که در نشان دادنشان حساست به خرج
میدهد.

**_این؟ این ماله خانوممه وقتی ازش دورم همراه
خودم نگه میدارم سوال دیگه ای هست؟**

_خیر، فقط صندوقو بزنیذ لطفا

تا صندوق را چک کند و برگردد قلبم توی دهنم
می‌آید.

بلاخره راضی میشود و اجازه صادر میکند تا
مانع برداشته شود.

از ایست بازرسی عبور میکنیم

_بیا بالا، خفه شدی اون پایین

نمیدانم چرا در این وضعیت اسف بار شیطنتم گل
میکند.

_چشم بابایی

همانطور که آمدم از لای صندلی ها جلو میروم و
روی صندلی کنار راننده مینشینم

_بابایی؟

می خندم

_قراره بابا بشی دیگه

با چشم های موذی اش نگاهم میکند.

_پا نمیدی که... وگرنه واقعی اشو با هم

می ساختیم.

اخم میکنم اما خنده ام محو نمیشود.

_بی ادب

او هم نگاهم میکند گذرا ، عجیب

شبیه هوای بهاری میمونی

کفش هایم را در میاورم و چهارزانو مینشینم

_منظورت اینه مودی ام؟

بینگو

مسخره

یک خاصیت دیگر من برای غصه هایم طولانی
مدت غصه نمیخورم بیشتر به فکر راه چاره می
افتم.

به جاده بیرون نگاه میکنم چیزی به طلوع آفتاب
نمانده و خواب انگار بر ما حرام است.

_حالا چیکار باید بکنیم؟ اومدنمون به اینجا بی
فایده بود.

__همچین بی فایده بی فایده هم نبود حداقل فهمیدیم
آدم خوار مرده و اون عوضی که داره ارزش تقلید
میکنه یکی دیگه اس بچه ای که کسی تا حالا
ندیدش

آدم خوار یک بچه دیگه؟
دختر بود یا پسر؟ اصلا چند سالش است که پا جا
پای او گذاشته است؟

__معذرت میخوام
ابرو بالا می اندازد. همیشه وقتی تعجب میکند
اینکار را ناخودآگاه انجام میدهد
__چرا؟

چون راجب زیرزمین بهت نگفتم.
__مهم نیست.

از گوشه چشم نگاهم میکند.

فکر میکردم چرت و پرتای آدم خوار راجیمو
باور میکنی.

چشمانم غروب میکنند غم انگیز

شاید اگه بهم نمیگفت چرا دوستمو کشته باور
میکردم اما ... اما از کلمه اول بهم دروغ گفت
اون گونای... اون گونای و کشت چون من
دوستش داشتم نه چون حوصله اش سر رفته بود.
اون هروقت هر چیزی و که من دوستش داشتم
ازم می گرفت. این کار بهش حس قدرت میداد
برتری ... اون عاشق این بود که آب بقیه برتر
باشه فقط همین.

انگشتان دستم را میان هم میپیچانم

وقتی... وقتی نگاهش کردم لحظه به لحظه
چشمای فیلیپ یادم اومد نگاه آیلی و مهربونی
بوسه معرفت فرهاد

و؟

نگاهش میکنم دلیل اصلی او بود.

_تو، رابین هود بدجنس نبود.

_چی؟

_تو تلویزیون دیده بودم که وقتی پینوکیو به پولی
یا چیزی و میدزده فرداش به خیریه از کمک مالی
زیاد به منبع ناشناس می گه بچه های بی
سرپرستی که صاحب خونه میشدن و خیلی چیزای
دیگه... کار پینوکیو بود مگه نه؟

لبخند کج روی لب هایش یعنی درست میگویم
با انگشت اشاره پیشانی ام را هل میدهد.

_زرنگ شدی بچه

_بودم

_فقط به دختر بچه سرتقی

چپ چپ نگاهش میکنم

_تو خوبی

میخندد و صدای خنده اش هزار بار توی سرم
پخش میشود.

من از پسرهای مهربان خوشم میآید یا ... یا از
مسیح مهربان؟

_چشات خمار شده اگه خوابت میاد بخواب وقتی
رسیدیم شهر بیدارت میکنم.

از خدا خواسته زیپ سویشرت را بالا میکشم و
کلاهش را روی سرم.

_کور از خدا چی میخواد؟

_بخواب بچه حواس منم پرت نکن

نیشم باز است وقتی چشمانم را میبندم

غافل از دنیای تاریکی که پیش رویم دارم

غافل از حماقتی که انجام دادم.

شاید شاید نباید هیچوقت آن سی دی را پیدا
میکردم

شاید اگر میدانستم چه اتفاقات شومی در انتظارم
است

هیچوقت پا به این باتلاق نمیگذاشتم
گازی به ساندویچ توی دستم میزنم و به در بزرگ
آهنی اشاره می زنم.
_ مطمئنی همینه؟

_ نوشابه اش را سر میکشد و بطری را از پنجره
ماشین توی سطل زباله پرت می کند.
آدرسی که فیلیپ داد همینجاست.
سوتی میزنم

_ شوگر مامی داشتن هم چیز خوبیه ها.....
چپ چپ نگاهم میکند شبیه بچه ای که بابایش
گفته میخوام بخاطر پول با یک پیرمرد ازدواج
کنم اون غلط کرده با تو اگه فقط وضعیت
اضطراری نبود شل کن بابا ... از مسیر لذت ببر
همه چیز مقصد نیست.

با تأسف بر ایم سر تکان میدهد
شانه بالا می اندازم
هنوز درگیر عظمت عمارت مامی فیلیپم
زنی که تا فیلیپ بهش گفت در از میر به خانه نیاز
دارم کلید ویلایش را تقدیمش کرد
حالا ما جلوی در ویلا منتظرشان مانده بودیم و از
آنجایی که گوشی نداشتیم فقط یکبار بین راه
توانستیم از طریق تلفن عمومی باهاشان ارتباط
بگیریم
دارم به صاحب عمارت غبطه میخورم که ناگهان
طوفان میآید.
یک بهمن سهمگین...
یک ون مشکی رنگ و آدم های سیاه پوش
مردانی که از ون پیاده میشوند کسانی که آستین
پیراهن هایشان را بالا زده اند و من میتوانم
پرستوی در حال پرواز روی ساق دست هایشان
را ببینم

اسلحه هایی مانند مسلسل به دست دارند و ما را نشانه میروند.

ساندویچ از دستم پایین می افتد.

شوکه نگاهشان میکنم که مسیح دست پشت گردنم میگذارد و پایین میکشد.

بخوانا ابا ماهيبيبي

و رگبار... شیشه های خرد شده دود و بوی خون
سرم گیج می رود.

بازویم به طرز وحشتناکی تیر میکشد و صدای
چکه کردن خون در مغزم میپیچد

صدای جیغم در میان صدای رگبار گلوله ها گم میشود.

گوش هایم سوت میکشند.

مسیح با تمام قدرت سرم را پایین نگه داشته و عرق از شقیقه اش سقوط میکند.

گوشه‌ایم جز صدای گلوله صدای راه رفتن مورچه
ها را هم می‌شنوند.

یکدفعه همه چیز روی دور سریع می‌رود.

صدای گلوله‌هایی که قطع می‌شوند و بعد تن
بیجانی که از ون پایین پرت می‌شود
تن بی جانی که آشنای من است.

عزیز من است که خونین و بیجان جلوی پاهایم
رها می‌شود.

ون و سیاه پوشان با همان سرعت طوفانی که
آمدند ناپدید می‌شوند و در نهایت من می‌مانم و
شهری که بعد از طوفان آوار شده است.

دستم به طرز دردناکی تیر می‌کشد و نمی‌دانم
فاصله پیاده شدن تا دویدنم به سمت آن جسم
چقدر کوتاه است.

دست لرزان و بیجانم را جلو می‌برم

سر آن شخص را به سمت خودم برمی گردانم و
آنجاست که دنیا می ایستد.

همه چیز

و خون و خون و خونی که رو به قبله خدا ریخته
میشود.

چشمانم سیاهی میروند.

فریادهای مسیح را نمیشنوم چشمانم فقط حرکات
تند و عصبی رگ های برآمده پیشانی و گردنش
را میبیند.

دست خونی ام را به سمت گلو میبرم چنگ میزنم
خفگی دارد از سر و کولم بالا میرود.

ماشینی در چندمتری مان ترمز میکند و سه چهار
نفر به سمت می دوند.

آدم های آشنا

بوسه سعی میکند دستم را از گلوئی که خراش
میدهم جدا کند و آیلی...

صدای جیغش تا عرش آسمان بالا میرود
فیلیپ شوکه نگاه میکند و فرهاد خواهرش را
نگه میدارد.
بوی خون و اشک و درد در هوا میپیچد.
پوست گردنی که زیر ناخن هایم جمع میشود را
حس میکنم
انگار یک گله آدم میان سرم سنج و دمام میزنند.
کسی شیون میکند.
صدای بوسه را نمیشنوم نگاهم به مسیح می افتد.
صدای
خونی که از گوشه ابرویش میچکد در گوشم
است.
دوانگشت روی گردن آن جسم بی جان میگذارد و
بعد... پس از دقیقه ها فقط صدای او به گوشه هایم
میرسد و مجرای
شنوایی ام را باز میکند

- زنده اس

تمام شد.

سیاهی قالب میشود.

چشمان به سوی خاموشی میروند و تن آرام
میگیرد.

زنده است.

این تن خونین و کم جان زنده است.

ارسلان مهربان من زنده است.

همین کافی است.

مثل اینکه خدا هنوز هم این حوالی ست.

صدای شلیک دود خاکستر یک جنازه

و بوی خون

چشمانم تا ته باز میشود.

سقف سفید اولین چیزی ست که چشمانم شکار

میکند. بازوی راستم درد میکند و انگار چیزی

دورش پیچیده اند.

تشخیص اینکه روی تخت دراز کشیده ام سخت نیست.

دست چپم در گرو انگشتان کسیست و صدای نفس های عمیقی در گوشم میپیچد

کنارم را نگاه میکنم

مسیح دستم را توی دستهایش گرفته و سر روی

دستهایمان گذاشته روی صندلی کنار تخت به خواب رفته است.

نگاه تبار و بی جانم روی چسب زخم چسبیده به ابرویش می ماند.

دلم مچاله میشود.

مسیح بد است؟

مسیح واقعا بد است؟

دلم برای خودم میسوزد وقتی قلبم از اعماق وجودی اش

التماس میکند که جواب این سوال منفی باشد.

انگشت هایم را تکان میدهم
در دم سر بلند میکند و چشمان سرخش را به
نگاهم میدوزد.

_چی شده؟ جاییت درد میکنه؟ از دیروز تا حالا
خواب بودی فرهاد میگه از شوکه....
لب می جنبانم به سختی... گلوی زخمی ام درد
میکند.

_نه

نگاهش چرا جدیداً هیچ فروغی ندارد؟

_پس چرا گریه میکنی؟

گریه میکنم؟

مثل اینکه بله....

_تو آدم بدی هستی؟

گیج میشود. حق دارد.

چشمانم لبالب پر است.

__توروخدا بگو نه

عقلم مشت محکمی به قلب احمقم میکوبد.

مثل اینکه در سرنوشت من بیچاره بودن حک شده است. حتی در عشق

دستش را از دستم بیرون میکشد

انگشتانم یخ می زنند.

دست به سینه مینشیند و نگاهم میکند.

چشمانم را بیشتر... با نفوذ

__میخواهی بدونی؟

پلک روی هم میکوبم اشکها سرریز میشوند.

سرش را جلو می آورد.

چیزی میان چشمانش شعله میکشد.

یک چیز خطرناک

- مطمئنی؟

__آره

لبخند میزند و سرش را نزدیک می آورد.
چسبیده به سرم لبهایش جایی حوالی بناگوشم
می چرخند نفس های عمیق و سوزاننده اش
پوستم را به آتش میکشند
خون با سرعت رعد و برق میان رگهایم میپیچد و
او ... صدایش خدای من صدایش جهنم محض
است.

بم خشدار از خواب و گرم
_من آدم بدی ام خیلی بد فراتر از اون چیزی که
فکرشو بکنی پس...

پوستم را نفس میکشد. زخمهای گلویم داغ
میشود. یک بوسه نرم

هوا نرسیده به ششهایم در گلو میماند.

_پس ازم بترس

زخم ها میسوزند. توهم میزنم دارند خوب میشوند
اما ... اما

مسیح من عیسی مسیح نیست که معجزه کند.
برعکس او از هرچه مقدسات است بدش می‌آید.
_من از هیچکس نمیترسم اونی که ازش
میترسیدم خیلی وقته مرده خودم کشتمش
دروغ که حناق نبود نه؟
مثل اینکه نبود اما مسیح هم یک احمق نیست.
از پوستم فاصله میگیرد.
رخ به رخ...

چشمانش مسیری را که اشک وقت شناس طی
میکند، دنبال میکند.

_تو حتی نمیتونی خون بینی
_این دلیل نمیشه بیگناه باشم
خیره به چشمانم عقب میکشد.
پوزخند زده و صندلی زیر تنش پنهان میشود.

__بیخیال فرفری تو این دنیا هیچکس بیگناه نیست، چند وقت پیش یه فیلم قدیمی دیدم که مردم به زن و وقتی زنا کرده میبینن و میخوان سنگسارش کنن برای همین پیش حضرت مسیح میرن و وقتی داستانو براش تعریف میکنن اون میگه، اون کسی که بین شما گناه نکرده اولین سنگ رو بزنه مردمی که تا لحظه پیش سنگ به دست و خشمگین آماده بودن تا یک زن و بکشن با شنیدن این جمله خشکشان زده و چند لحظه بعد جز سنگاشون که رو زمین افتاده بود هیچ اثری ازشون نبود. تو فکر میکنی چرا؟

فقط نگاهش میکنم چه در سرش میگردد؟

__چون حتی اون آدم هایی هم که کنار مسیح بودن همشون به نحوی گناهکار بودن و هیچ بیگناهی بینشون وجود نداشت.

گناه؟

درک ما آدم ها از گناه چیست؟

دور بودن از آسیب رساندن به یک موجود زنده؟

در حالی که بیشتر رهبران مدعی دین در طول تاریخ بشریت جنگ های بی مثالی به راه انداخته و موجودات بیگناه زیادی را قتل عام کرده اند.

مسخره نیست؟

حتی خود من

من مسیح را آدم بدی میبینم و حتی این سوال را از او می پرسم اما چه کسی از خود من بدتر است؟

منی که تنها دوستم را آخرین بار با بدنی خونین و بی جان دیدم و حالا به جایی که اولین سوالم از مسیح پرسیدن حال او باشد به فکر احساسات خودم هستم که آسیب نبینند.

این خیره گی نگاه ها تا زمانی ادامه میابد که چند تقه به در میخورد و بعد بوسه با جعبه کمکهای اولیه داخل می آید.

__عه بهوش اومدی؟ بهتر شد باید پانسمانتو
عوض کنم.

با دست سالمم اشکهای آبرو بر را پاک میکنم
- ار ... ارسلان؟

لبخند میزند از آنهایی که دلت میخواد سالها
بشینی و نگاهش کنی.

اصلا خدا انگار زمانی که این دختر را خلق میکرد
تمام هنرش را بکار برده است.

__حالش بهتره پایین نشسته... زخم عمیقی
نداشت. فقط کبودی و آثار کتک کاری
زخم کاری ست.

مگر ارسلان چه گناهی داشت؟

جعبه را روی تخت میگذارد و خودش هم لبه آن
مینشیند.

__میتونی بلند شی؟

کمکم میکند بلند شوم و لباسهای تنم آنهایی
نیست که آخرین بار بود.

بوسه به مسیح نگاه میکند و مسیح با نگاه
کوتاهی به من بیرون میرود.

چشمانم مسیر رفتنش را دنبال میکند.

یک تاپ بندی تنم است که حدس میزنم خوده
بوسه تنم کرده باشد برای راحتی پانسمان زخمم

_خدارو شکر تیر نخوردی فقط پوستتو خراش
داده فرهاد بخیه اش زد ولی پانسمانتهم باید زود
زود عوض کنی و یه سری قرص هم داد که
بخوری سریع خوب میشی.

پانسمان را باز میکند و من چشم میگیرم
لبخندش پهن است. انگار نه انگار که دیروز چه
فاجعه ای را پشت سر گذاشتیم.

نگران نباش فرهاد یه کرم بهم داد گفت بهت بگم
که مرتب رو زخمت بزنی جاش نمیمونه.

آنقدر دردها دوره ام کردند که ماندن جای زخم
روی بازو برایم مهم نباشد.

مهم نیست.

تازه فرصت میکنم اتاق را ارزیابی کنم

سی متری هست و تخت مجلل لوستر مبلمان و
تلویزیون توی اتاق یعنی در همان ویلای افسانه
ای هستیم.

بوسه گردنم را هم پانسمان میکند و قرص هایی
که باید بخورم را هم به خوردم میدهد.

کارش که تمام میشود وسایل را جمع میکند و
پانسمان کثیف را توی سطل زباله می اندازد.

او تمام مدت مراقبم است.

انتظار دارم تنه‌ایم بگذارد اما جعبه را پایین تخت
میگذارد و خودش روبه رویم جای قبلی مسیح
مینشیند.

خیلی دوستانه دستهایی که هنوز رد داغی دست
های مسیحا دارند در دست میگیرد و لبخند
مهربانی میزند.

این همان دختر بد اخلاق روز اول است؟
_میفهمم که الان چقدر حالت بده و شوکه ای...
چون تنها ادم بد زندگیت آدم خوار بوده ولی برای
ما اینجوری نیست. این تصاویر برامون
تکراریه... برای هممون و بیشتر از همه مسیحا
تعجب نگاهش میکنم این اولین باریست که میبینم
یکی از آنها مسیح را به اسم صدا میزند.
- مسیح؟

_آره مسیح اینکه بخوام اونو پشت لقبهای
مسخره پنهون کنم زیادی مضحکه برای مایی که
سالها مثل خانواده باهم زندگی کردیم پینوکیو،
رئیس یا هر چیز دیگه ای... اینا لقباییه که
سازمان به اون داده نه چیزی که اون واقعا
هست.

__چرا داری اینا رو به من میگی؟

دستم را گرم و دوستانه میفشارد.

__فیلیپ تقریباً یک یا دو سال پیش خودش به

سیستم امنیتی طراحی کرده بود که با استفاده از

اون میتونست همچنان از گوشی یا لپ تاپش

استفاده کنه بدون اینکه لو بره حتی وقتی که تحت

تعقیب باشه این سیستم الان رو گوشی همه ما هم

هست و مثل یک حفاظ امنیتییه....

درکل من از ماجرای هک و ردیاب و این داستانا

اصلاً سر در نمیارم چون کارم نیست اما میدونم

که مسیح گوشی و وسایلتو داده بود به فیلیپ تا

بررسی شون کنه و مطمئن بشه چیزی نوش

جاساز نشده و فکر میکنم این کارو به خاطر این

کرد که فیلیپ اون سیستمو رو گوشی تو هم

بارگذاری کنه اینکه به محض روشن کردن

گوشیت لوکیشنش لو میره

یعنی فیلیپ دست به گوشیت نزده .یعنی

ناباور نگاهش میکنم

یعنی فیلیپ خودش میخواست من او برم
شاید بخاطر کینه اش از آدم خوار یا شاید هم
بخاطر لجبازی با مسیح

دستم را از دستش بیرون میکشم
موهایم را پشت سرم می اندازم
چقدر به مسیح بیگناه فحش دادم
تا به تای مودی

_چرا اینا رو به من گفتی؟ به هر حال اینجوری
نیست که منو بیشتر از اون دوست داشته باشی
موهای طلایی اش را پشت گوش میزند.

_نه بخاطر اینه که مسیح رو خیلی دوست دارم
گنگ حرف میزند. نامفهوم.....

_منظورت چیه؟

**_من استوری مسیحو دیدم اون میلیونی فالور
داره و با علم به این موضوع اون عکس رو
منتشر کرده مطمئنا علاوه بر مردم پلیس هم اون
عکس رو دیده و مسیح هم تحت تعقیبه به
علاوه چهره اشو اون دوتا مامور تو هتل دیدن که
این خیلی براش بده**

**_میشه یکم واضح تر حرف بزنی؟ واقعا منظورتو
نمی فهمم هنوز لبخند آرامشبخشش را دارد.
برعکس من.**

_مسیح آدم بدی نیست.

**اولین ضربه مخالف جهتی که مسیح گفته بود
هست.**

__ واقعا آدم بدی نیست ولی من نمیدونم چرا داره
این کارا رو میکنه نمیتونم بگم عشقه چون در
تمام این سالهایی که مسیح رو میشناسم حتی
یکبارم ندیدم به دختری احساس داشته باش و اگه
با دختری بوده فقط در رابطه های به شبه اون
تمام فکر و ذکرش هدفشه....

__ نباید دلم بشکند، نه؟

__ انتشار اون عکس برای کارش واقعا خطر
بزرگی بود اما یه چیزو روشن کرد.

__ چی؟

__ مسیح داره ریسک میکنه رو یه چیزی که
هیچکدوم ما ازش خبر نداریم نمیدونم هدفش چیه
چون ما روزی که پینوکیو رو تشکیل دادیم
هدفمون فقط رو کردن دست سیاستمدارای فاسد و
نجات بچه هایی بود که سازمان داشت جمع
میکرد.

__میدونستم که دلیل مسیح از این کار شخصیه اما
هیچوقت نفهمیدم چیه و چرا من اون چیزی ام که
مسیح داره روش ریسک میکنه؟
بلند میشود و جعبه را هم برمیدارد.

__واقعا نمیدونم ولی خوشحال میشم وقتی که
فهمیدی به منم بگی الانم بلند شو بریم شام زمان
زیادی چیزی نخوردی با وجود سرگیجه ای که
دارم بلند میشوم و دستش را میگیرم گفתי
سازمان بچه ها رو جمع میکنه؟
سرتکان میده.

__اره سازمان هر پنج سال یکبار ورودی های
جدید و جمع میکنه اتفاقا چند وقت دیگه پنج سال
تموم میشه و آدمای جدید قراره شکار بشن فکر
کنم بخاطر همین هم مسیح بهم ریخته
به فکر فرو میروم

دنبالش از پله ها پایین میروم

یک خانه دوبرکس شاهانه

تا به تا خوب کیسی برای خودش جور کرده است.

وقتی به طبقه پایین میرسیم همه دور هم پشت میز
غذاخوری نشسته اند.

حتی ارسال زخمی و بی حال کنار آیلی نشسته و
با سوپ توی بشقابش بازی میکند
قلبم در سینه میتپد.

بوسه میرود و من روی پله یکی مانده به آخر
استپ میکنم صدا میزنم.

- ارسال

ناباور سر بلند میکند.

زیر چشمانش کبود و دست هایش زخمی اند.

دماغش باد کرده و لبش کبود است.

دیگر اثری از کله همیشه طلایی اش نیست و حالا
ریشه موهایش خرمایی ست.

به شدت لاغر شده و دیگر اثری از آن پیرسینگ
ابرویش نیست.

خدایا چرا بندگان را از شر وجود من حفظ
نمیکنی؟

از پشت میز بلند میشود و به سمت میآید.
- ماهور؟

به سمتش میدوم و دستهایم دور شانه هایش حلقه
می شوند.

پسره خر خاک تو سرت که منو قال نداری
اشک ها میچکند و توی تار و پود پیراهنش فرو
میروند.
خنده و گریه...

از هم فاصله میگیرم و نگاه همه به ماست.
جز مسیحی که در آرامش غذایش را میخورد.
- قالت نداشتم دختره کله گوسفندی
میخندم؟ نه ریشه میروم از خنده

انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش چه شنیده
بودم بی حواس با مشت توی شکمش میکوبم که
آخ بلندی میگوید و از درد خم میشود.

ایلی با سرعت خودش را به ارسلان میرساند.

_چیشد؟ خوبی ارسلان؟

چشمکی میزنم به ایلی

- فیلمشه بابا....

ارسلان با درد نگاهم میکند.

_چه فیلمی؟ ناسلامتی دزدیده بودنما... دختره بی
احساس

شوکه میشوم.

_چی؟

راست می ایستد.

فرهاد با حرص خیره به ایلی میگوید

__بیاین بشینین بعد باهم حرف بزنین نباید زیاد
سرپا وایسین.

مطمئنا از نزدیکی خواهرش به ارسلان عصبانی
ست.

ارسلان و ایلی مثل قبل کنار هم مینشینند و تنها
صندلی باقی مانده صندلی روبه روی مسیح ست.
صندلی را عقب میکشم و مینشینم
کنار فیلیپ...

یک تکه پیتزا در دست با لبخند مرموزی به
موبایلش نگاه می کند.

آخ ، من یک دهنی از تو سرویس کنم بچه
بوسه مخاطب قرارش میدهد این جغله عجیب
غریب را ...

__قرصاتو خوردی فیلیپ؟

به بوسه نگاه میکند. جوری تا به حال ندیدم به
کسی نگاه کند.

یک نوع عشق میان چشمانش میدرخشد.
محبت و احترام....

خوردم آیم

خب مثل اینکه روح یخی بوسه را مادرش میبیند.

جعبه پیتزا را باز میکنم و پس از ساعتها
گرسنگی غذا وارد معده بیچاره ام میکنم

قضیه دزدی چیه ارسال؟ مگه برام نامه
نداشتی بودی؟ اصلا فدی کو؟

لیوان آب را با درد سر میکشد.

ایلی یک اسلایس پیتزا جلوی دهنش میگیرد و
همین انگار صبر فرهاد را سرریز میکند.

بلند میشود و صندلی آیلی را از ارسال فاصله
میدهد و وقتی به فاصله دلخواهش رسید صندلی
خودش را میان آن دو میگذارد.

فیلیپ و بوسه میخندند و مسیح در سکوت
مسخره بازی های فرهاد را نگاه میکند.

ارسلان نگاه معذبی به فرهاد می اندازد.

یکی یکی ماهور

پیتزا را به جعبه برمی گردانم.

- خیلی خب بگو

تو که رفتی حدودا یک ساعت یا کمتر نمیدونم

وسط خواب و بیداری بودم که در باز شد و چند

نفر سیاه پوش اومدن داخل کپ کرده بودم

صورتاشونو پوشونده بودن و اسلحه داشتن به

زور مجبورم کردن اون نامه رو برات بنویسم

همه چیزو درباره مون میدونستن حتی

بیمارستانی که توش بدنیا اومدیم فدی رو هم

برای اینکه شک نکنی برداشتن بردن و صاحب

مسافر خونه رو تهدید کردن که چیزی بهت

نگه... بعد از اون چشمامو بستن و سوار به ون

کردن دیگه چیزی ندیدم اونام با هم حرف نمیزدن

اصلا مثل ربات بودن انگار که فقط برای کاری

برنامه ریزی شده باشن وقتی چشم بندمو

برداشتن داخل به اتاق نمودم و خبری از فدی نبود. تو اون مدت من فقط یسری سیاه پوش میدیدم که سر موقع به تیکه نون خشک مینداختن جلوم و بعد مثل سگ میزدنم کل این چند وقت برنامه شون همین بود تا امروز که خونین و مالین آوردن جلو این خونه ولم کردن دیگه فدی رو هم ندیدم خدا میدونه کجا ولش کردن ایلی گریه میکند و بوسه هین میکشد. فرهاد فحش میده.

__حرومزاده ها....__

فیلیپ دست دور گردن من شوکه میاندازد و با لبخند کجی می گوید.

__مثل اینکه جدی جدی برات برنامه دارن__

__مسیح کار آدمای سازمانه... میخواستن ماهی تنها باشه تا بتونن راحت به قتل متهمش کنن همه به ارسالن نگاه میکنند و من به مسیح

پیتزایی که به زور دو تکه اش کم شده را کنار
میزند و از پشت میز بلند میشود و از ویلا خارج
به ارسلان نگاه میکنم

حالا که کم کم از آن دلتنگی اولیه فاصله گرفته ام
نگرانم... حتی ترسیده

چگونه به ارسلان بگویم رفیق هفت ساله ات
فرزند یک قاتل است و متهم به قتل سریالی
چگونه برایش توضیح بدهم که من یک جنازه را
همراه فرهاد و فیلیپ و مسیح دفن کرده ام؟
- اونجا که بودم خیلی چیزا درباره تو بهم گفتن
اولش باورم نشد اما بعداً ... عکس و فیلمایی
که نشونم دادن.
- ارسلان من...

لبخند میزند.

__تو شاید بچه اون باشی اما امکان نداره قاتل باشی تو نمیتونی ببینی خون از دماغ کسی بیاد تو حتی با یه بچه گربه مثل بچه خودت رفتار میکردی همه به زودی حقیقتو میفهمن...

فقط میتوانم ازش معذرت خواهی کنم و بعد بیرون بزنم از فضای مسمومی که به وجود آمده بود.

اما شوک اصلی اینجاست. در حیاط این ویلا بیش از بیست محافظ مسلح و جدی در گوشه گوشه باغ مستقر شده و پشه را در هوا با نگاه هایشان میزنند.

پله های متصل به باغ را پایین میروم و از کنار محافظین جدی و بداخم میگذرم

حسابی که از آنها دور شده خودم را میان درختان پیدا میکنم پا برهنه روی سبزه های نم زده راه میروم زندگی از کف پاها به وجودم سرریز میشود.

بی توجه به تاپ نازک و شلووار ورزشی که تنم
است روی سبزه ها دراز میکشم

یک ماه فقط تا پایان پاییز مانده و هوا روز به
روز بیشتر به سوی سردی میرود.

به آسمان شب بالای سرم خیره میشوم.

ستاره ها بیشتر از هر وقت دیگری میدرخشند و
از لای برگ درختان با قدرت تمام خودنمایی
میکند

دست هایم را زیر سرم قلاب میکنم و به رقصی
که میان ستاره ها و کرم های شب تاب به راه
ست خیره میشوم

یعنی من زمانی که زمستان به این باغ میزند زنده
هستم؟

با وجود اینهمه معما و جنایتی که دورم را گرفته
میتوانم طلوع خوشبختی را در زندگی ام ببینم؟
طلوع عشق را

خب مثل اینکه نه چون جناب عشق بالای سرم
می ایستد و منه دیوانه را که با وجود لباسهای
نامناسیم روی سبزه های خیس دراز کشیدم را
نگاه میکند.

منتظرم به دیوانگیام بخندد یا حتی مسخره ام کند
اما خب هیچوقت نمیتوان او را پیش بینی کرد.
جناب عشقی که با این هودی و کت چرم سیاه
بیشتر شبیه فرشته مرگ است.

باشکوه و زیبا اما نفس گیر و نفس تر
همچنان با همان وضع عجیب غریب نگاهش
میکنم اما تمام کاری که او میکند پوشاندن تنم با
کت تنش است.

با تعجب نگاهش میکنم که چگونه روبه رویم
مینشیند و دست پشت شانه ام میگذارد.
بلندم میکند و کتش را روی شانه هایم می اندازد.

مثل پدر یک بچه دست آسیب دیده ام را با احتیاط
از آستین کت رد میکند و زیش را تا گردن بالا
میکشد.

__رطوبت برای زخمت خوب نیست هوا دیگه داره
سرد میشه از این به بعد وقتی میای بیرون لباس
گرم بپوش.

حرارت از کف پایم بالا می آید تا قلبم
اصلا قلب آدم مگر از چیست؟
سنگ آهن یا چوب؟

نه، فقط یک تکه از روح خدا و جان انسان
من مگر از چه بودم که اینهمه محبت از او در
عمل ببینم ولی به حرف های پوچی که هیچوقت
درباره او به چشم ندیدم تکیه کنم؟
نمیدانم تاثیر هوای مست کننده نیمه شب است یا
حضور او یا قرص های گیج کننده ای که به
تجویز فرهاد خوردم اما احساس سرخوشی
عجیبی میکنم

یک چیزی شبیه مستی....

غم و شادی در دل هم...

لبخند پهنی میزنم و دستهایم را از هم باز میکنم

- بغلم میکنی؟

زانوهایش به زانوهایم میچسبند و در سکوت

نگاهم میکند.

چانه ام می لرزد.

_من دوست ندارم تو آدم بدی باشی چون اونوقت

مامان جمیله خیلی ازم ناراحت میشه

سربلند میکند.

_چرا؟

دستهایم خالی و ناامید پایین می افتد.

سرم هم همینطور

سالیوان قصه قصد در آغوش گرفتن بو را ندارد.

موهایم صورتم را میپوشاند

چون بهم گفته بود عاشق یه آدم خوب بشم یکی
که مثل بابام بد نباشه

قطره ای که روی دستهایم میچکد اشک نیست.
باران است.

رحمت خداوند

پس از ماه ها این باید اولین باران باشد نه؟

سر بلند کرده و به آسمان خیره میشوم

قطره های بیشتری پایین چکیده و صورتم را
خیس میکنند.

زیپ کت را پایین میکشم تا باران تنم را هم
بشوید. شاید این بنده گناهکار از رحمت خداوند
تطهیر شد.

سرم به عقب پرت میشود تا پذیرای باران باشد
اما ... اما دست هایی به قدرت رعد و برق پشت
شانه ام حلقه میشود و تنم را به سوی خود
میکشد.

رخ به رخ هم میشویم باران از میان مژه گانش
سقوط میکند.

دریای پر تلاطم چشمانش حالش خوب نیست
اصلا نیست...

یک گنجی، سردرگمی و خسته گی میان چشمانش
است.

انگار که نیمه راه از انجام کاری پشیمان شده
باشد.

دستش پشت شانه هایم محکم میشود و سرم را
به سینه اش می چسباند.

__ بغلت میکنم

قطره های باران تنهایمان را میشوند اما اینی که
از میان لب هایم عبور میکند شوری اشک است.

- محکم؟

- محکم

- ولم نمیکنی؟

_ولت نمیکنم

_اذیتم میکنن

_پاره اشون میکنم

موهایم به بدنم میچسبند.

فاصله میگیرم از تنش

باران از بدنم روان میشود.

نفس به نفسش میشوم

حرارت داغ نفس هایش سرمای باران را

می خشکاند.

لبهایم از هم فاصله میگیرند.

_دو سم داری؟

پیشانی به پیشانی ام میکوبد.

_نه فقط گیر کرده پشت

دستش دور گلوی زخمی ام می پیچد.

فکم را می فشارد.

به سختی میپرسم

چی؟

- گلوم

ثانیه ای بعد یک تکه از وجودم آتش میگیرد.

همان جایی که این گرگ باران زده بارها قصد
شکارش را کرده بود و امشب... امشب به شکار
رسیده بود.

روز موعود...

زیر نور ماه و شلاق باران

لبه‌هایم قبله گاه لبه‌ایش میشود و او نرم میبوسد.

لبه‌هایم را نه ها ... روحم را

جان و جهان و وجودیتم را ...

اینجا همین ثانیه بود که من فهمیدم مسیح

گناهکار و بد را دوست دارم

و گرنه کدام آدمی دست دور گردن آدمی دیگر که
دوستش ندارد حلقه کرده و میان شوری اشک و
مهر باران میبوسیدش؟

با محبت پر شور و تشنه

لبه‌ایم که از شر لبهای به اندازه جهنم داغش
خلاص میشود در آغوشش سرم به عقب خم شده
و میخندم با صدای بلند

گلوی زخمی ام داغ میشود و او میان گردنم
میخندد.

برای اولین بار یک خنده واقعی

صدای نجوای پر حرارتش را فقط من میشنوم و
باران و خدا

_دیدی بالاخره بوسیدمت ماهی قرمز؟

و من نمیدانستم آن شب تا آخر دنیا تمام دنیایم را
میفروشم برای اینکه فقط یک ثانیه دیگر ماهی
قرمز او باشم.

سرها چسبیده به هم تنها اما در جهت مخالف
روی زمین میخوابند.

باران همچنان دارد زمین را میشوید و ما هم تن
به این بازی می‌دهیم.

مهم نیست سرتا پا خیس میشویم مهم نیست گل
آلودیم و حتی مهم نیست پانسمان زخمم کثیف
میشود.

انگار که یک حباب نامرئی دورمان را گرفته و
ازمان محافظت می‌کند.

پروانه‌ها در دلم بال بال میزنند و نگاهم تماما به
آسمان است.

حس زندانی‌ای را دارم که پس از سالها به
رهایی رسیده و حالا میتواند آسمان را ببیند.
راستی اگر بمیریم دیگر نمیتوانیم آسمان را
ببینیم؟

__یه افسانه هست که می‌گه اگه اولین بار
معشوق‌تو زیر بارون ببوسی تا آخر عمر کنار هم
میمونید

یک دست روی شکم و یک دست روی زمین
سرم را کمی کج و نگاهش میکنم
__از خودت درش آوردی؟

لب هایش کش می‌آید
__از کجا فهمیدی؟

می‌خندم

__تو همیشه دروغ می‌گی
با حالی عجیب نگاهم میکند.
صدایش تحلیل میرود.

__آره من همیشه دروغ می‌گم.....
لب‌خندم محو میشود.

باران از ته ریش نسبتاً روشنش عبور میکند.
لب گشوده و صدایم می‌زند.

__ماهی...__

بی هوا جواب میدهم

__جانم

چیزی را در سرش سبک سنگین میکند و در
نهایت می پرسد.

__دوسم داری؟

آرنجش را تکیه زمین کرده تا بهتر چهره ام را
ببیند و روی بدنم اشراف داشته باشد.

صدای شر شر باران در گوشم میپیچد.

قطره ها از میان مژگانمان فرو میریزد

سمفونی عجیبی ست.

__یادمه آدم خوار یبار بهم گفت هیچ چیز به اندازه

احساسات نمیتونه ادما رو ضعیف کنه ادما وقتی

عاشق بشن وقتی مادریا پدر بشن بخاطر

احساساتشون ضعیف میشن.

انگشت اشاره ام را زیر پلکش میکشم روی قطره
ای از باران بی حرف نگاهم میکند.

لبخند میزنم

_من تمام عمرم از احساساتم مراقبت کردم حتی
اگه چشم دستم یا حتی وجودم آلوده و گناهکار
باشه احساساتم پاکه پاکن... تو تموم این سالها نه
تنها باعث ضعفم نشدن بلکه قوی ترم کردن
بزرگم کردن اونقدر که میدونم برای اعترافشون
نباید خجالت بکشم یا تردید داشته باشم

انگشت اشاره حالا پایین تر میآید.

روی لبهای خیشش کشیده شده و رد می اندازند.

برای احضار کلمات ذره ای تردید ندارم

من تکلیفم با خودم مشخص است.

اوست که باید با خودش صادق باشد.

یک الهه واقعی....

دست در جیب شلوارش میکند و چیزی بیرون
میکشد که نمی بینم چشمم به بارانی ست که کم
کم دارد قطع میشود.

میان نم نم باران مهتابی که پشت ابر مانده و
هوهوی بادی که در لابه لای برگ درختان جریان
دارد مشتش را بالای سرم بالا میگیرد و بعد
انگشتانش را باز میکند.

چیزی از دستش آویزان میشود.

ماهی طلایی کوچکی بالای سرم تاب میخورد.

لب هایم کش میآید

_اولین باری که دیدمت وقتی داشتم برمینگشتم
خونه پشت ویتترین به جواهر فروشی دیدمش
بلافاصله تو جلو چشم اومدی...

سر از روی پایش برداشته و مینشینم

پشت به او...

کت روی پاهایم می افتد.

موهای خیس را جمع کرده و یک طرف شانه ام
می ریزد.

سردی زنجیر طلایی گردن بند را روی گردنم حس
میکنم

ماهی طلایی را برای من خریده بود.

__ به جواهر سازه گفتم به قرمزش برام بساز
خندید و گفت قرمزش تو دنیا یدونه است که اونم
تو دریاست. از اینا فقط طلایی شو داریم
زنجیر را پشت گردنم قفل میکند و نفسش را
همانجا رها

__ راست میگفت از تو فقط یدونه اس ولی نه تو
دریا... تو بغل من ماهی قرمز
اینهم یک مدل اعتراف بود دیگر
مدل مسیح....

پشت گردنم داغ میشود. جای یک بوسه

دلم تکان میخورد

گفته بودم دیگر از ماهی خطاب شدن توسط او
بدم نمی آید؟

گمانم نه... نگفته بودم

ماهی طلایی توی دستم فشرده میشود.

زنجیر نسبتا بلندش تا روی سینه ام میرسد.

من حتی اگر ذره ای تردید داشتم دیروز با دیدن
اینکه او خودش را سپر من کرد تا آسیب نبینم از
بین رفت.

_دوست دارم مسیح... دوست دارم ولی اگه دلمو
بشکنی بجاش سرت میشکنم

خب اینهم یک مدل اعتراف بود دیگر
مدل ماهی...

چشمانش برق میزند

جواب او به من منم" گفتنش نیست.

پاسخ محکم و کوبنده او بوسه ای ست که بار
دیگر روی لب هایم مینشیمین
برعکس اولی نرم و سبک نه ها سخت پیچیده و
عجیب چشمانم را نمی بندم در نور بیجانی که از
مهتاب می تابد به چهره اش نگاه میکنم
لب هایش روی لبهایم تکان میخورند
ته ریشش پوست کنار لبم را میسوزاند و
چشمانش... روحی سرگردان میان چشمهایش راه
میروند کلافه بلاتکلیف و حتی عصبی ...
یک چیزی دارد او را آزار میدهد.
یک چیزی مانند خوره به جانش افتاده و رهایش
نمیکند.
یک چیزی که به من نمیگوید.
یک چیزی که حرصش را با گاز گرفتن لب من
جبران میکند.

دست دور گردنش انداخته و بالا میکشم تا از
خودم دور کنم

به زور من نه اما به خواست خودش لبهایم از
حصار دندان هایش آزاد میشود.

کنار نمیکشد به چشمانم خیره شده و زمزمه
میکند.

چشات اول ب... ایی بود.

گونه هایم رو به سرخی میروند از لفظ بی
شرمانه اش لب میگزم

بی ادب

دور چشمانش چین می افتد.

چهارزانو مینشیند و سرم را روی ران پایش
میگذارد.

موهای خیسم روی پاهایش رها میشوند.

آب که از سر و رویش میچکد انگار یک تندیس
طبیعی ست.

ماهی طلایی که چشمش یک نگین سرخ است.

- خیلی قشنگه

بلافاصله جواب میدهد.

_به پای تو نمیرسه

قندهایی که در دلم آب میشود قابل شمارش
نیستند.

_الان داری مخم و میزنی؟

چانه اش روی شانه برهنه ام مینشیند.

_اونو که خیلی وقته زدم الان دارم دوس دخترمو
خر میکنم

چشمانم گشاد میشود.

_دوست دخترتم؟

- نیستی؟

اذیتش میکنم

_نیستم.

رشته ای از موهایم را میکشد و از پشت سر
غرش میکند.

__ غلط کردی نباشی

با سرعت از اوی خطرناک فاصله گرفته و سرپا
می ایستم

دست به کمر میشوم

__ نیستم

چشم تنگ کرده و با تهدید نگاهم میکند.

__ خел خب حالا که نیستی پس گردنبندمو پس بده

دستم دور گردنبند زیبایم چنگ میشود.

__ دوست ندارم مال خودمه

__ عه؟ مال خودته؟

به طرفم که خیز برمیدارد تردید نکرده و میدوم

از میان درختان عبور کرده و توجهی به صدای

غرشش نمیکنم وقتی به محوطه اصلی رسیده و

بادیگاردها نمایان میشوند دیگر کاری از دستش
برنمی آید و از میان درختان نگاهم میکند.
می خندم به گرگ باران خورده که مانند شکارچی
نگاهم میکند.
دست به جیب شانه های صاف و سری بالا گرفته
مثل همیشه پر غرور انگار که بازنده این بازی
من باشم نه او چشمکی حواله اش میکنم
لبخند کجی میزند.
یه افسانه هست که میگه اگه اولین بار معشوق تو
زیر ببارو
بیوسی تا آخر عمر کنار هم میمونید
کاش همان موقعها عقل از سر پریده ام زبان باز
میکرد و به او می گفت
افسانه ها فقط افسانه اند.
بهش پشت کرده و با همان سر و وضع نامناسب
وارد عمارت می شوم.

خوشبختانه خبری از کسی نیست و انگار همه از خستگی به اتاق هایشان پناه برده اند.

لبخند از لبم پلک نمیشود و پله ها را دوتا یکی بالا میروم

وارد همان اتاق شده و از چمدان قرمز زیادی آشنا یک دست لباس گرم که هنوز اتیکت دارند بیرون میکشم از صدای غرغری متوجه میشوم که مسیح از مقابل اتاقم عبور کرده و وارد اتاق کناری میشود.

لبخند از لبم پاک نمیشود.

پروانه ها هنوز هم در دلم خانه دارند.

وجود یخ زده ام را زیر دوش حمام داخل اتاق گرم کرده و هودی و شلوار انتخابی ام را میپوشم پانسمان دست و گردنم را خودم با زحمت و چشمانی نیمه بسته عوض میکنم گردنبند را زیر هودی ام فرستاده و موهایم را خیس حوله پیچ میکنم.

از پله ها پایین می آیم

مقصدم آشپزخانه برای خوردن یک نوشیدنی گرم است.

تمام عمارت در تاریکی فرو رفته اما چراغ روشن آشپزخانه خبر از حضور کسی میدهد.

احتمال میدهم مسیح باشد اما فیلپ است.

لپ تاپش روشن و قرص هایش روی میز پخش و پلاست

خودش پشت به من در حال درست کردن دمنوش است.

ناگهان لبخند شیرینم پاک شده و کله ام داغ میکند برای دعوا...

این جغله عجیب کم مانده بود مرا به فنا دهد.

از پشت و ناغافل موهایش را چنگ میزنم

_آخ ... چه غلطی میکنی؟

موهایش را میکشم

__ تو شیر برنج مگه به من دست رفاقت ندادی؟

__ چی میگی؟ موهامو ول کن

لعنتی بر حواس پرتم میفرستم از آنجا که همیشه
با مسیح فارسی حرف میزنم حالا قاطی کرده ام

__ میگم تو مگه با من دست رفاقت ندادی اونجا؟
پس چرا به مسیح گفתי میتونم از گوشیم استفاده
کنم؟

پوف کلافه ای میکشد.

__ اول موهامو ول کن بعد مثل دوتا انسان متمدن
باهم حرف می زنیم

متمدن را با کنایه و کشدار میگوید

رهایش کرده و به جبراناش ماگ دمنوشش را
تصاحب میکنم

چپ چپ نگاهم میکند و با پر کردن ماگ دیگری
پشت میز می نشیند.

روبه رویش نشسته و دستاتم را دور ماگ حلقه
میکم گرمای دلچسبش تا قلبم نفوذ میکند.
جرعه ای از آن نوشیده و ابرو بالا می اندازد.
_خب حالا درست و حسابی بگو منظورت چیه؟
لبه‌ایم از عصبانیت به بالا کشیده میشوند.
همان لبه‌ایی که متورم و سرخ شده اند.
_چرا اون دروغو گفتم و باعث شدی پلیسا
بریزن تو هتل؟
نیشخندی میزند سرش را به سمت متمایل کرده
که صفحه لپ تاپ به سینه اش می‌چسبد.
_تو فکر کن تسویه حساب کردم ولی نه با تو...
در ضمن این مال قبل از این بود که تو بیای تو
اکیپ بعدش من می‌خواستم به مسیح بگم اما از
اونجایی که خوابم می‌ومد یادم رفت. الان آگه
اومدی تا ازت معذرت بخوام خیلی خب من همیشه
اشتباهمو می‌پذیرم

از فرصت استفاده میکنم

نمیتوانم چیزی را که میخواهم از مسیح طلب کنم
اما فیلیپ هم گزینه خوبی ست.

به هر حال که شاگرد مسیح بوده و حتی آنقدر
نبوغ دارد که آن نرم افزار خفنی که بوسه گفت را
اختراع کرده است.

_جای معذرت خواهی برام جبران کن
چشمانش را ریز کرده و به صندلی تکیه میزند.

_اونوقت چجوری؟

گوشه ابرویم را میخارانم

_آمار یکیو برام در بیار شنیدم هکرا تو این کارا
خبره ان

_پس میخوای معامله کنی؟

اخم میکنم چیزی برای معامله کردن با این بچه
ندارم

_گفتم جبران....

__بیخیال ماهور تاریخ انقضای این احساسی بازی
ها گذشته الان دنیا رو مدار معامله ها
میچرخه.....

دندان روی هم میسابم
تا به تای مودی

__خیلی خب چی میخوای؟
لبخند میزند.

__هیچی فقط وقتی رئیس خواست لهم کنه جلوشو
بگیر

پوزخند میزنم

__چرا باید بخواد تو رو له کنه؟

نیشش تا بناگوش باز شده و گونه چپش چال
میروده.

صدای جذابش که از گلو خارج میشود این باور
را به من میرساند که او یک دردسر ساز بیشعور
ولی جذاب است.

چون دیر یا زود میفهمه اونی که دوماه پیش
باعث لو رفتن سرورا شد و بخاطرش پلیسا
ریختن تو مخفیگاه من بودم
دهانم باز میماند. با چشمانی برق افتاده از گندی
که زده میگوید.
یادم به نوشته ای که آن موقعها ثابت کرد پینوکیو
زنده است می افتد.
یعنی اون نوشته رو هم تو رو دیوار نوشتی؟
دست به سینه سر بالا می اندازد.
متأسفانه نه... درست پنج دقیقه قبل از سر
رسیدن پلیسا رییس فهمید سرورا لو رفتن و
خودش رودیوار اونو نوشت و بعد ما تنها کاری
که کردیم در رفتن بود.
دهان بازمانده ام را میبندم
تو دیوونه ای
با اشاره ای به قرصهای روی میز انکار نمیکند.

__ منکرش نمیشم ولی به گرد پای معشوقه اتم
نمیرسم

__ معشوقه ام؟

با چشم و ابرو به پنجره آشپزخانه که رو به باغ
باز میشود
اشاره میزند.

- رئیسو میگم میدونم دوست دخترشی

گونه هایم سرخ میشود از تصور اینکه او ما را
دیده باشد.

بی تفاوت سرش را توی لپ تاپش فرو میکند.
لازم نیست رنگ عوض کنی فقط تا قسمت ماچش
دیدم

__ بسه

از بالای لپ تاپ نگاهم میکند.

__ منم از حرف زدن راجب روابط بقیه خوشم
نمیاد. بریم سر کار خودمون

انگشت هایش تندتند روی کیبورد لب تاپ حرکت میکنند.

هرچی از این یارو میدونی بگو

برای فرار از زیر نگاه عجیبش جرعه ای از
دمنوش خوشبو را می نوشتم و بعد هرچه از
ظاهر و اصلان دمیر میدانم برایش بازگو میکنم
نبود خبری از آنها نگران کننده است؛ انهم حالا
که عکس هایم به عنوان مجرم تحت تعقیب و یک
قاتل سریالی در کل کشور پخش شده است.

خیلی خب اگه میتونی یکم صبر کن اگه نه هم
برو بخواب فردا هرچی پیدا کردم بهت میگم
خواب؟ نه خوابم نمی آید.

بیست و چهار ساعت بیهوش بودن خواب را از
چشمانم ربوده است و مهم تر از آن چشمان
مسیح...

قرن ها زمان میخوام تا به سر آن چشم ها پی
ببرم

- خوابم نمیاد.

هدفون روی گوشش میگوید اصلا نظر من برایش
مهم نیست.

دست زیر چانه گذاشته و دمنوشم را جرعه جرعه
مینوشم دقیقه ها میگذرد و او همچنان درگیر
است و بی توجه به من پایش را همزمان با
آهنگی که از هدفونش پخش میشود تکان میدهد.
ناخودآگاه رویش دقیق میشوم

یک پسر جوان باهوش با چهره و موهای خاص
و صدایی خاص تر اما سرنوشتی دردناک

او در پایین ترین سن چیزهایی را تجربه کرده که
مطمئنا باعث شده خیلی نرمال نباشد و بخاطرش
این قرص ها را مصرف می کند.

رفتارش عجیب مرا یاد مسیح می اندازد.

انگار که نه تنها کار با کامپیوتر بلکه راه و روش
زندگی و رفتار را نیز از او آموخته باشد.

به تتوی پرستوی لعنتی روی دستش نگاه نمیکنم
آن پرستو تا آخر عمرشان حتی اگر دیگر عضوی
از سازمان نباشند، همراهشان خواهد بود.

مثل یک مهر طرد شدگی
چیزی که آنها را از جامعه جدا میکند.
از مردم عادی

حدودا یک ساعت میگذرد اما خبری نمیشود.
از نشستن خسته میشوم

کمی راه میروم

ساعت ها ثانیه وار میگذرند

پشت پنجره قدی آشپزخانه می ایستم و به رقص
باران میان برگ درختان خیره میشوم

انگشت روی لبهایم میکشم

همانها که چندی پیش قبله گاه بوسه های مسیح
بوده اند.

لبخندی که دارد روی لبم میرود را میخورم و به عقب بر می گردم.

فیلیپ سرش گرم کار خودش است.

انگار نه انگار که اصلا من وجود داشته باشم.

دوری توی آشپزخانه میزنم که نگاهم به کتابی میخورد که روی کانتراست است.

یک کتاب قدیمی و جلد قرمز ...

برش میدارم

فقط یک صلیب طلایی رویش کشیده شده است. وقتی میخواهم بازش کنم خودکاری که لابه لایش گذاشته بودند سر خورده و پایین می افتد.

انگشت لای همان صفحه میگذارم تا بسته نشود.

خم شده و خودکار را برمیدارم

پشت میز نشسته و کتاب را از همان صفحه باز میکنم از جملات ابتدایی اش میفهمم که کتاب

مقدس است. چشم به جمالاتی که داخل یک
کمانک قرار داده اند میخورد.

با همین خودکار اینکار را انجام داده اند.

در امر قصاص باید جان در مقابل جان و چشم در
مقابل چشم و بینی در مقابل بینی و گوش در
مقابل گوش و دندان در مقابل دندان و هر یک از
اعضاء و جوارح، زخم و جراحتی که وارد شود
باید در مقابل همان عضو و جرحه مانند همان
زخم و جراحت قصاص شود و کسی که عفو کند،
این عفو و گذشت کفاره گناهان او خواهد شد؛ و
یا کفاره و پوشش جنایت جانی در جنایتش قرار
میگیرد و کسانی که حکم نکنند
به آنچه خداوند نازل کرده است پس آنها ستمگر
و ظالم می باشند.

در ثانی میفهمم که کار مسیح است.

هنوز یادم مانده که در کنار ساحل عینا همین
جمله ها را برایم تکرار کرده بود.

البته با کمی تخلص...

پیداش کردم

سر از کتاب بیرون آورده و به فیلیپ نگاه میکنم
هدفون را دور گردنش می اندازد.

هیجان زده روی لپ تاپ خم شده اما نمیدانم چه
میبیند که یکدفعه اخم هایش در هم میرود.

منتظرم خودش توضیح دهد که ناگهان پوست
سفید صورتش رو به سرخی میرود.

_چی شده؟

اینا ... اینا که مردن

رسمه هنگ میکنم

_چی؟

لپ تاپ را به سمت میچرخاند.

هویت دو جنازه سوخته پس از ده روز مشخص
شد.

طبق گزارش پلیس دو جنازه ای که ده روز پیش
حوالی ساعت سه بامداد در حاشیه بیابان پیدا
شدند دو برادر ، قاچاقچی های معروف مواد
مخدر استانبول بودند.

علت مرگ

خودروی شخصی این افراد در حاشیه جاده چپ
کرده است و پس از آن آتش سوزی اتفاق افتاده
است.

بنابر گزارش پزشکی قانونی آتش سوزی این
خودرو کاملاً عمدی و با هدف انتقام بوده است.
جنازه ها به طرز فجیع و دلخراشی سوزانده شده

.....

بقیه اش را نمیخوانم

نگاهم گیر میکند به عکس طاهر و اصلان در
بالای گزارشها و بعد عکس دو جنازه سوخته در
حاشیه خیابان

ده روز پیش ساعت سه نصفه شب....

صدای نعره ای در گوشم میپیچد.

_امشب دختل اومده طاهر دمیر... دختل آمده
داشت اصلان خااااااان

هر چقدر هم که آمار روزها از دستم در رفته
باشد میدانم که ده روز پیش در حوالی نیمه شب
چه اتفاقی برایم افتاد.

من بودم مسیح طاهر و آن کلیسا....

با عجله به سوی فیلیپ میچرخم

_فیلیپ تو میدونی مامان بابای مسیح چجوری
مردن؟

_چه ربطی داره؟

یقه اش را میگیرم

_می دونی؟

_تو تصادف مردن ماشینشون چپ کرد بعدم
منفجر شد. چیزی ازشون نمونه بود اونا کاملاً
سوخته بودن

آن چیزی که میان سرم میچرخد نباید واقعی باشد
نه

آنهم امشب....

شبی که من با دستهای خالی به میدان رفتم
اصلان به خاطر طمعش باعث شد پدر و مادر
مسیح تصادف کنند و در پی آن تصادف ماشینشان
منفجر شد و آنها سوختند.

مسیح فهمیده بود اصلان باعث این اتفاق شده که
حالا جنازه سوخته دونفر خودش و برادرش به
ازای دو جانی که ربوده بود پیدا شده اند؟
صدایش میان سرم میپیچد و چشمم به آن جنازه
های سوخته می افتد.

چشم در برابر چشم دندان در برابر دندان و
شکستگی در برابر شکستگی... کسی که آسیبی
وارد کرده باید به همان شکل رنج بکشد
خودکار از لای انگشتهایم پایین میافتد.

صدای شرشر باران از پشت پنجره خودش را به
داخل میکشد.

به سایه هایی که دورم میرقصند خیره شده و
زمزمه میکنم

_کسی که آسیبی وارد کرده باید به همان شکل
رنج بکشد

اصلان به همان شکل رنج کشید.

دستم ماهی دور گردنم را چنگ میزند.

نگاهم به کتاب مقدس میخورد.

حروف پررنگ تر از هروقت دیگری به چشم می
آیند.

کسانی که حکم نکنند به آنچه خداوند نازل کرده
است پس آنها ستمگر و ظالم میباشند.

مسیح کیست؟

یک منجی یا ... یا یک شیطان؟

من چه کردم با خودم؟

با احساساتم؟

من ... من معشوقه شیطان شده بودم؟

به افکار مسخره ام میخندم

همچین چیزی امکان ندارد.

آن شب مسیح تا صبح توی باغ ورزش میکرد.

حتی وقتی من کابوس دیدم هم نصفه شب بالای

سرم رسید.

_بینم ببی نکه تو فکر میکنی کشتن اینا کار

رئیه؟

هول زده به فیلیپ نگاه میکنم

درون نگاهش یک شک و تاسف دیده میشود و

خب شرمنده میشوم.

من حتی وقتی که تمام احساساتم مرا به سوی

مسیح میکشد باز هم با هرچیز کوچکی اولین شکم

سمت او می رود؛ ولی بخدا که خودش مقصر

است.

کم حرف میزند و وقتی هم که حرف میزند هیچ
چیزی را جب خودش را نمیگوید مگر چه بشود
در شرایط خاصی زبان باز کند
آنهم باز توضیح زیادی نمیدهد
_به دوست پسرت شک داری؟
_من کی گفتم کار مسیحه؟
با نگاهی که میگوید خر خودتی پشت میز
مینشیند.

_باشه بابا تو راست میگی
لبه‌ایم با حرص جمع میشود.
بهش پشت میکنم و از آشپزخانه خارج میشوم
لحظه آخر صدایش را میشنوم
_قرارمون یادت نره
به ساعت دیواری نگاه میکنم
دو نصفه شب

از آینه قدی توی سالن به ظاهرم خیره میشوم

چشمان گود رفته پوست رنگ پریده و موهای
حوله پیچ...

من لعنتی خیلی وقت است مثل آدم نه غذا میخورم
و نه می خوابم

افکار مثل خوره از درون خونم را میمکند و
اصلان... اصلان مرده است.

ظاهر مرده آدا مرده گایار و گونای مرده اند.
ارسلان حالش خوب نیست و من... من سردرگم
این بوی خونی که قصه من را برداشته است، بی
جهت است؟

هیچ انگیزه ای پشت این قتل ها وجود ندارد؟
به چشمانم خیره میشوم
آبی ها برق میزنند.

تنها موجوداتی که حالشان خوب است.
مثل شکوفه ای که از تگرگ در امان مانده باشد.
از پله ها بالا میروم

مقصدم اتاق مسیح است.

چند تقه به در میکوبم

- بیا تو

تعجب میکنم از اینکه اوهم نخوابیده است.

دستگیره در را پایین میفشارم و داخل میروم

اتاقش مثل همان اتاقی ست که به من داده اند با

این تفاوت که یک تلویزیون بزرگ روبه روی

تختش قرار دارد.

از بغل تلویزیون به او که طاق باز روی تخت

دو نفره دراز کشیده نگاه میکنم

با مکعب روبیک توی دستش درگیر و نگاهش

تماما به تلویزیون است.

دوش گرفته و لباس هایش را عوض کرده و این

از موهای

نسبتا مرطوبش مشخص است.

بدون اینکه او حرفی بزند خودم توضیح میدهم
دلیل آمدنم را...

_خواهم نبرد.

بدون نگاه به من با دستش آرام روی تخت ضربه
میزند.

یعنی بروم و کنارش روی تخت بنشینم
خواسته اش را عملی میکنم

تلویزیون که اخبار پخش میکند را قطع صدا
میزند

دستش را دور کمرم حلقه کرده و خودش را به
سمتم میکشد

و سر روی پایم میگذارد.

دلم تکان میخورد و او با آن چشمهای لعنت خدا
از پایین نگاهم میکند.

همان اقیانوس هایی که بار اول توجهم را جلب
کرد.

__بوی بارون میدی

گیج میپرسم.

چی؟ تازه دوش گرفتم که...

پلک بر هم میکوبد و عمیق نفس میکشد.

حواسم پرت میکنه

یک رشته از فرفریها از لای حوله فرار کرده و

روی پیشانی ام می افتد.

با انگشت شصت و اشاره همان رشته را گرفته و

پایین می کشد و بعد مثل فنر رهایش میکند.

__پرتقال خانوم

سر به تاج تخت میچسبانم و انگشتهای بی قرارم

بدون برنامه لای موهای کوتاهش فرو میروند.

__فرفری ماهی قرمز پرتقال خانوم... هر دفعه به

لقب برام انتخاب میکنی

قفسه سینه اش تکان میخورد و چشم میبندد.

__یه ماهی قرمز فرفری که پرتقال خانوم هست.

لب هایم را بهم میفشارم

__یه ماهی قرمز فرفری احمق که پرتقال خانوم هست.

چشم میگشاید.

__چرا احمق؟

به جای جواب رشته مویی که مقابل نگاهش تاب میخورد راعقب میزنم

__یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

خیره نگاهم میکند منتظر ... که یعنی بپرس و من جوابت را خواهم داد. حتی اگر باب میلت نباشد و من... من میفهمم هیچگاه جوابهای راست او باب میلم نیست.

آب دهانم را قورت میدهم و تپش قلبم بالا میرود.

لبهای خشکیده ام را با زبان تر کرده و جان میکنم تا بپرسم

__ تو تا حالا آدم کشتی؟

تغییری در حالتش ایجاد نمیشود فقط نگاهش تا چشم هایم که از او فرار میکنند بالا میآید انگشت های من اما راهشان را از موها به سمت گردنش ادامه میدهند.

جایی که پرستوی در حال پرواز که به اندازه سه بند انگشت بود با جوهر سیاه حک شده است. لب های مهر شده اش از هم فاصله میگیرند.

__ نه

__ نه؟

از همان پایین چانه ام را با دو انگشت شصت و اشاره نگه میدارد و وادارم میکند نگاهش کنم نگاهش را در نگاهم میکوبد و لبخند عجیبی میزند. لبخندی که ازش میترسم.

__ شخصا نه.

شخصا نه يعنى باعث قتل بوده و حتى دستور قتل
را داده است.

....ولى

چانه ام را رها ميكند.

_كار من تو اون سازمان كشتن آدما نبود. اونا
مغرمو ميخواستن نه قدرت بدنيمو... حتى اون
روانپزشك سازمانم على كشت من فقط پوست
گردنشو خراش دادم اما على چاقو رو روى رگش
كشيد.

اما من به روشنى روز يادم است كه از سوزاندن
عمویش گفته بود. هم خودش و هم آيلى

_يادمه گفتى عموت سرپرستى تو به عهده گرفته
بود و وقتى بزرگ شدى چون خيلى به پدر مادرت
توهين مى كرد سوزونديش... اون موقع دروغ
گفتى مگه نه؟

نگاهم نميكند و خب بله

معلوم است که دروغ گفته چون آن موقع
نمیخواست من چیزی راجب سازمان بدانم و برای
همین همچنین دروغی گفته بود.
دستش سخت مشت میشود.

- ما قبل از ورود به سازمان حافظه مون پاک
میشه تا هیچ دلبستگی به خانواده نداشته باشیم
اما برای اینجوری نبود. شباً تو خواب به خانواده
رو میدیدم یه پسر بچه شاد... یه زن حامله که
روزای آخر بارداریش و یه مرد خیلی مهربون کم
کم وسط تمرینا و فشارای سازمان اون خوابها
واضح تر میشدن تا جایی که تو بیداری هم
همچین چیزایی رو میدیدم اولین بار شونزده سالم
بود که به نفر بغل گوشم به جای شماره ای که با
اون صدا میشدیم یا لقبی که بهم داده بودن با اسم
صدام کرد. مسیح تو خواب بود یا بیداری نمیدونم
بعد از اون کم کم همه چیز داشت یادم می اومد تا
اینکه تو هفده سالگی حافظه امو کامل بدست
آوردم

تکه موی بیقرار که دوباره روی صورتم می افتد
 را به بازی میگیرد و میفهمم چقدر تعریف اینها
 برایش سخت است اما ایمان دارم که دروغ
 نمیگوید.

صداقت صدایش مهر این فرضیه است.

_یادم اومد تو اون تصادف پدرم مادرم و خواهر
 دنیا نیومده ام از دست دادم یادم اومد عموم منو
 به اون سیاه پوشا فروخت و یادم اومد گردنبندی
 رو که روز تصادف تو گردن مادرم بود و مادرم
 همیشه میگفت میخواد نگهش داره و وقتی
 خواهرم عروس شد بهش بده... بابام مرده بود
 مامان و خواهر دنیا نیومده ام ولی من زنده بودم
 اون گردنبند وجود داشت با کلی بدبختی تونستم
 عمومو پیدا کنم میخواستم ازش بپرسم اون
 گردنبند و چیکار کرده میخواستم تنها یادگاری که
 از خانواده ام مونده رو داشته باشم.....
 مو را رها و نگاهم میکند.

نگاه عجیبی که دلم را مچاله میکند.

- مرتیکه دائم الخمر بود. الکل مغزشو گ... اییده بود. اما هنوز میدونست که چه گوهی خورده.... منو که دید شاخ درآورد. انتظار داشت تا آخر عمر دیگه منو نبینه تعجب کرده بود از این که حافظه ام سر جاشه واسه من ولی مهم نبود. ازش خواستم جای گردنبند بم بگه داد و بیداد راه انداخت. ازش خیلی کوچیکتر بودم ولی من آموزش دیده بودم و اون به الکی زوار در رفته

یه بطری از اون زهره ماری هاشو خالی کردم روش فندکشو برداشتم و الکی تهدیدش کردم گفتم آتیشت میزنم ترسید لو همه چیو.... فندکو انداختم جلوش برگشتم اما به دفعه صدای داد و هوارش آسمون برداشت.

سوخته بود؟

سر تکان میدهد به تایید.

- اسکل یادش نبود سرتاپاش خیس الکله... فندک گرفته بود زیر سیگارش تا بتونم اتیشو خاموش کنم نصف صورتش سوخته بود بردمش بیمارستان... وقتی خوب شد فرستادنش یه آسایشگاه روانی دوازده سیزده سالی میشد که اونجا بود تا چند وقت پیش... بهم خبر رسید فرار کرده یک هفته دنبالش بودم تا اینکه یه شب یکی بهم زنگ زد گفت تو یه رستوران ساحلی دیدنش رفتم دنبالش نبود. ساحلو گشتم نبود... همون حوالی داشتم دنبالش می گشتم که دیدمش...

اینجای قصه که میرسد نفس عمیقی میکشد.

انگار برای آرام کردن خودش

_داشت دنبال یه دختر مو فرفری میدوید.

یه دختر مو فرفری که عجیب شبیه ماهی قرمز من بود. چاقوی تو دستش که دیدم ترسیدم برا

اولین بار ترسیدم بدم اومد از خودم تعجب کرده
بودم چرا باید میترسیدم که نکنه اون چاقو به
دختر آدم خوار آسیب رسونده باشه؟
مکت کوتاهی میکند.

آن مرد صورت سوخته کنار ساحل عموی مسیح
است؟

_بعد... بعد یادم اومد تو ماهی ای... ماهی قرمز
مو فرفری ای که چشاش قد آسمون قشنگه.

چشمان نفرت انگیزی که از آدم خوار به ارث
برده ام برای مسیح قد آسمان قشنگ است؟

_اون یارو منو که دید رنگش پرید سریع در
رفت. من اومدم دنبال تو تو مهم تر بودی واسم و
این واسه خودمم عجیب بود. برای من همه چی تا
قبل اون شب شوخی بود فقط تا قبل از اون شب
که دیدم پای اون جنازه داری میلرزی یهو انگار
یکی قلبمو گرفت تو مشتش

بیشتر بدم اومد از خودم ولی حالا ... ولی حالا
 دیگه بدم نمیاد از خودم که وقتی که میبینمت
 انگار یه آدم دیگه تو وجودم بیدار میشه یه آدمی
 که شبیه پینوکیو نیست. شبیه رئیس نیست یه
 آدمی که دقت میکنه بینه ماهی قرمز از چی
 خوشش میاد از چی بدش میاد چی بینه خوشحال
 میشه چی بینه ناراحت میشه... یه آدمی که شبیه
 مسیحیه که تو صداش میکنی.
 حسش میکنم دقیقا حسش میکنم دانه ای را که در
 دلم جوانه میزند.
 دانه ای که با هر جمله او سانت به سانت بیشتر
 رشد میکند.
 گمانم نهال مهربانی عجیب غریب او بود.
 روی صورتش خم میشوم برای دقیق تر دیدن
 چشمانش سبک گلایش بالا پایین میشود.

دست دراز میکند و حوله را که از سرم میکشد،
فرفری های نمدار روی صورتش میریزند و
پنهانش میکنند.

رایحه توت فرنگی توی هوا معلق میشود.

شامپوی مورد علاقه من

به طرز شگفت انگیزی در آن حمام وجود داشت.

نفس به نفس میشویم

دم بازدم دم بازدم

حرارت نفس هایی گرم صورت هایمان را
میسوزاند.

نگاهش را که بالا میراند دلم پر میکشد.

چشمانم نم برمیدارند و چشمان او هم حال خوبی
ندارد.

گیجی، کلافه گی و حتی درد

مثل پسر بچه ای که بر همبازی اش به ناحق

پیروز شده و اشک دوستش را درآورده اما بعداً

یادش آمده که آن شخص همبازی و دوستش بوده
و حالا برای اینکه اشک همبازی اش را درآورده
عذاب وجدان گرفته باشد.

__دورم که موهات حصار میکشن دلم میخواد تا
ابد همینجا بمونم حصار موهات امن ترین نقطه
دنیاست واسم یه جا که من دیگه پینوکیو نیستم و
تو هم دختر آدم خوار نیستی یه جا که تو ماهی
قرمز منی و من مسیح ماهی.

میان حصار تاریک فرفریها زمزمه میکند و من
از علاقه وافرش به موهایم خبر دارم
دیده بودم که چندیاری با علاقه بهشان زل میزند
و حتی وقت هایی که میترسیدم یا به او پناه
میبردم او برای نشان دادن
حضورش موهایم را نوازش میکرد
چشمانش مثل اولین باری که دیدمش برق میزند
اما حالا....

حالا هیچ چیز شبیه اولین باری که کنار ساحل دیدمش نیست.

انگار که سالها از آن شب گذشته باشد.

کمی سرش را بالا میآورد و چانه ام را میبوسد.
دست هایش را روی تخت جک کرده و بالا تر میآید.

بینی اش را به بناگوشم میچسباند و جایی همان
حوالی زمزمه می کند

_اگه یه روزی از خودت بدت اومد که منو دوست
داری یادت بیار که من برای تو نه رئیس نه
شماره صفر و نه پینوکیو... من به تو که میرسم
فقط مسیحم ، فقط مسیح لب هایش را از بناگوش
تا گونه ها پیشانی و لبهایم میکشد و ریز ریز
می بوسد.

میان نفسهای عمیق من و موهایی که روی
صورتش ریخته اند و او صدایشان میکند امن

ترین حصار دنیا.... لبها تا گردنم پایین می آیند ته
ریشش پوست نازکم را می سوزاند.

سرم به عقب خم میشود و موها از روی صورتش
کنار میروند

دو دستش را از دو طرفم رد کرده و به تاج تخت
میچسباند و مرا میان حصار دستان و گرمی و
رطوبت بوسه هایش زندانی میکند.

به گلوی زخمی ام که میرسد دست روی دستش
میگذارم جای عقب کشیدن پنجه اش را محکم در
پنجه ام فرو میبرد و با حرارت پیشانی به پیشانی
ام می چسباند.

نفس نفس میزند

هیچوقت تاکید میکنم هیچوقت حق نداری بخاطر
کسی به خودت آسیب بزنی ممکنه تا حالا آدم
نکشته باشم اما یکی از بهترین شکنجه گرای
سازمان بودم به ازای هر خطی که رو خودت
بندازی سر و صورت طرف خط خطی میکنم.

تحکم صدایش میگوید که او بشدت جدی ست.
خون در رگهایم میخشد. نفس بریده صدایش
میزنم

_مسیح....

چرخ میزند و مرا هم با خود میکشد.
دراز کشیده و بازویش را زیر سرم میگذارد.
وول میخورم و میخواهم کنار بکشم که دستم را
محکم می فشارد و مانع میشود.

_آروم بگیر بچه نصفه شب اومدی اتاقم و وقتی
میوسمت عقب میکشی... حداقل بذار به بغلت
قانع بشم.

چشمانم گرد میشود.

_قشنگ معلومه منتظر بودی من فقط قبول کنم
دوست دخترت بشم اروم باش مرد اینجوری سر
یه هفته فراریم میدیا...

لب هایش کش میآید نمایشی تشر میزند.

غلط کردی فرار کنی

به نیم رخش خیره میشوم کم کم لبخندش محو
میشود منم به پهلوی میچرخم و پشت میکنم به او
تازه یادم می آید چرا به این اتاق آمدم صدایم
گرفته است وقتی به او خبر میدهم

اصلان و ظاهر مرده ان

متوجه میشوم که او هم به پهلوی دراز میکشد.
یک دستش که زیر سرم است آن یکی را هم روی
تتم می اندازد اما چند سانت فاصله را میانمان
حفظ کرده و میدانم برای راحتی من است. برای
احترام گذاشتن به من

هیچ مردی تا به حال اینقدر به من نزدیک نبوده
و عجیب است که احساس آرامش میکنم

احتمالا بازوهای او برای من همان حصاری ست
که موهای من برای او بینی اش را از پشت توی
موهایم فرو میبرد.

__تو ناراحتی؟

تعجب نمیکنم دیگر ... او همیشه غیر قابل پیش
بینی ست.

به دیوار روبه رویم زل زده و به سوالش فکر
میکنم

ناراحت بودم؟

یادم به روزهای جوانی ام میافتد.

به سختیهایی که در آن عمارت کشیدم

به دستهای هرز طاهر به ظلم ها و به مردمی که
اصلان خونشان را میمکید

....به... به آدا

__من بدجنسم که ناراحت نیستم؟

__ نه ولی من بدجنسم که گفتم اونا رو بخاطر
انتقام بسوزونن بدجنسم که بخاطر تو گفتم پسره
رو مثل سگ بزنی بعد بسوزوننش بجای تمام اون
دردی که بهت داده بود.

با یادآوری تمام ظلمهایی که از آن دو برادر دیدم
اشکم روی بازویش میچکد.

__ ولی تو گفتی آدم نکستی
دستی که روی تنم است مشت میشود.

__ گفتم شخصا نکشتم من دستم به اون حروم
لقمه ها نخورد. اینقدر آدم دارم که لازم نیست
خودم دستامو به خون کثیف اون خوکها آلوده کنم
من تازه بهشون لطف کردم اونا سه نفرو از من
گرفتن ولی من فقط دونفرشونو به درک فرستادم.
گفته بودم که ما بندگان گناهکار خداوند هستیم
از آن بندگان که احتمالا تا آخر عمر بخشیده
نخواهند شد.

از آنهایی که توسط آدمهای دیگر طرد شده اند و
در یک سرزمین چوبی که متعلق به پینوکیو اولین
آدم چوبی این سرزمین است زندگی میکنند.
از موهایم دم عمیقی میگیرد.

__ باید خشکشان میکردی سرما میخوری
جوابش را نمیدهم و خودش دوباره زمزمه میکند.
__ من پسر بدی ام ماهی؟

نیشم چاک میخورد

__ من از پسرای بد خوشم میاد
زمزمه آرامش را میشنوم. خواب آلود است.
دختر بد

دقیقه هایی بعد نفسهای آرام و منظم او پشت
گردنم پخش میشود و او خواب است.
تلویزیون هنوز روشن است.

کمی سرم را بالا میکشم تا صفحه اش را ببینم

اخبار دارد مصاحبه با یک مرد تقریباً پنجاه ساله
را نشان میدهد و مثل اینکه مرد وزیر دفاع کشور
است که اتفاقاً خیر هم هست و سالانه مبلغ بسیار
زیادی به یتیم خانه و بهزیستی ها کمک میکند.

دست دراز کرده و کنترل را از کنار مکعب روبیک
مسیح بر می دارم تلویزیون را خاموش کرده و
سر روی بالش میگذارم

چشمانم را میبندم و به این فکر میکنم که در
همین دوماه پیش تمام مردم فکر میکردند یکسال
از مرگ پینوکیو گذشته اما درست در روز
سالگرد مرگش دوباره سر و کله اش پیدا شد و
حالا... حالا پینوکیوی ملت ترکیه مسیح من است.
باران دوباره شروع به باریدن میکند و خود را به
شیشه های پنجره میکوبد.

میان سمفونی شرشر باران و صدای نفسهای
مسیح به خواب میروم

یک خواب آرام و بی کابوس

انگار که هروقت مسیح باشد آدم خوار و کابوس
هایش نیستند.

فردا اما روز بهتری شد.

یک هوای تمیز بعد از باران و صدای جیک جیک
گنجشک ها از میان درختان

صبح که از خواب پا شدم خبری از مسیح نبود اما
پتوی روی تنم و حضورم در اتاق او یعنی اتفاقات
دیشب خواب نبوده است.

این وسط تنها بدبجاری ام مریضی بی موقع ام
است.

پیشگویی مسیح درست از آب درآمد.

سرما خورده بودم

آنهم شدید...

چشم ها و لب هایم باد کرده بودند.

آب ریزش بینی و صدایی تو دماغی و سری داغ
کرده

__بیعی یبار بع بع کن

با غیض قاشقی که باهاش سوپ میخوردم را به
سمتش میگیرم که یعنی میزنم چشمهایت را در
می آورم

درخواست سوپ کرده بودم سوژه ام کرده است.
از صبح که پشت میز نشستم شده ام مضحکه
دست فیلیپ و فرهاد و ارسلان

ارسلانی که به طور عجیبی با همه شان کنار آمده
و حتی دلیل اینکه چرا من همراهشان هستم را
ازم نمیپرسد و مثل اینکه ایلی سیر تا پیاز
ماجرایها را برایش تعریف کرده است.

__این الان خروسه فیلیپ چجوری بع بع کنه؟
با کینه به فرهاد نگاه و نمکدان را به سمتش
پرت میکنم

روی هوا میگیرش و وحشی ای میگوید.

فیلیپ و ارسلان میخندند و مثل اینکه خوب با هم
جور شدند.

ایلی لیوان آب پرتقال را کنار دستم میگذارد و به آن سه کله پوک تشر میزند.

کرم دارین از صبح مسخره اش میکنین؟
صبحونتونو خوردین برین بیرون دیگه... رئیس
گفت برگرده با همه کار داره فیلیپ با شیطننت ابرو
بالا پایین میکند.

اصلا همش زیر سر همون ریسه... معلوم نیست
دیشب تو اون باغ چیکار کرده که این بدبخت
اینجوری لب و دهنش شبیه اردک ش...

یک قامت بلند و چهارشانه پشت سرش می ایستد
و پس گردنی ای حواله اش میکند.

دلم خنک میشود و لبخند روی لبهایم پهن
فیلیپ دست جای ضربه میگذارد و معترض
میشود.

_آی... چرا میزنی؟

آنتنها تو جای اینکه واسه من به کار بندازی
واسه اتفاقی که دورمون می افته تنظیم کن
اینکه او سرما نخورده و اثری از مریضی توی
ظاهرش نیست

یعنی سیستم ایمنی بدنش خیلی قوی تر از من
است.

کلاه کپ توی دستش را روی سر فلیپ میگذارد
و جواب سلام

همه مان را با سر تکان دادن میدهد.

میز را دور میزند و از یخچال بطری آب را بیرون
می آورد.

حین اینکه وسط این سرما بطری آب یخ را سر
میکشد جواب بوسه را که میپرسد صبحانه
میخوری" را بالا با انداخته سر جواب میدهد.

بطری را وسط میز میگذارد و رو به آن سه نفر
میکند.

__ سازمان خیلی وقته بازی رو شروع کرده اما ما
عقبیم و من از عقب بودن بدم میاد

نگاهش روی فیلیپ میچرخد

__ هرچی اطلاعات و مدرک داری و همه اون
چیزایی که ازت خواسته بودم تا ده دقیقه دیگه
باید حاضر و آماده تو سالن باشه.

فیلیپ به سرعت بلند میشود و با هیجان لبه کلاه
را به سمت پشت سرش میراند.

تکه ای از موهای سفید و کوتاهش از لای شکاف
بین چسب کلاه بیرون میپرد و قیافه اش شیطان و
تخس میکند.

چهار انگشت به شقیقه چسبانده و مثل سربازها
برایش پا می کوبد

همین که فیلیپ بیرون میرود فرهاد و بوسه و
آیلی هم پشت

سرش روانه میشوند.

من میمانم و ارسلان و مسیح

ارسلان رو میکند به مسیح

_ممنونم که این چند روز از مون مراقبت کردین
حتما براتون جبران میکنم... و خواستم بگم من و
ماهور عصر برمیگردیم استانبول...

_یادم نمیداد اجازه داده باشم دوست دخترم جایی
ببری

سوپ توی گلویم میپرد و سرفه میکنم
ارسلان با نگاهی عجیب به مسیح خیره میشود و
من در حال خفه شدنم.

دست مسیح روی شانه ام مینشیند و لیوان آب
پرتقال را مقابل لبهایم میگیرد.

جرعه ای از آن مینوشم و بعد پیش میزنم
با چشمانی که اشک در آن جمع شده نگاهش
میکم نگاه سفت و سخت او اما تماما به ارسلان
است.

مثل بچه ای که بخواهند اسباب بازی مورد علاقه اش را از او بگیرند.

__جدا از اون استانبول الان برای توهم امن نیست
چه برسه به ماهی ... اون تحت تعقیبه به جز
پلیس یه مشت جانی هم دنبالشن که دارن براش
پاپوش میدوزن و میخوان بکشنش بعد چی باعث
شده فکر کنی تو همچین شرایطی میتونین برین
بیرون؟ حتی توهم الان تو خطری
چشمانش را ریز میکند و سر کج
این حالتش را میشناسم

هروقت میخواهد کسی را تهدید کند اینجوری
نگاهش میکند

__و ممکنه برای ماهی خطر باشی و من... من
هرچیزی یا کسی که فکر کنم براش خطر داره رو
شده تیکه تیکه کنم نمیذارم دستش بهش برسه

نمیدانم اشتباه میکنم یا توهم میزنم صرفاً به
خاطر تب خفیفی که دارم اما یک نفرت میان
چشمان ارسلان شعله می کشد.

نفرتی که وقتی مسیح مقابل نگاه او خم شده و
سرم را می بوسد بیشتر زبانه میکشد

هنگامی که مسیح دارد از آشپزخانه بیرون میرود
هر دویمان با نگاه تعقیبش میکنیم

نگاه ارسلان را نمیدانم اما مال من به پرستوی در
حال پرواز است.

من احمقانه و کورکورانه باور نکردم که مسیح
پدر نیست.

فیلیپ گفت سال ۲۰۰۰ گم شدن بچه ها و شایعه
وجود داشتن سازمان پیچید و آن موقع مسیح
نهایتاً نه سالش بوده است.

یعنی زمانی که هنوز پدر و مادرش زنده بودند و
امکان ندارد راه انداختن چنین بیزنس کثیفی کار
یک بچه نه ساله باشد.

مسیح پدر نیست. ادم خوار خواسته که مسیح را
پدر معرفی کند و چرا؟

این سوالی ست که جوابش احتمالا هیچوقت برایم روشن نشود.

چرا که آدم خوار مرده و فرزند جانشینش گم نام است.

سنگینی نگاه ارسلان را روی خودم حس میکنم
_توهم دوستش داری؟

نگاهش میکنم

من و او هفت سال پنهان از هم آب نخوردیم
من و او از خواهر و برادر به هم نزدیک تر
بودیم

چیزی برای مخفی کردن وجود ندارد.

**لبخند پهنی روی لبهایم مینشیند و چشم
هایم برق میزند.**

خوبی!

صدای نخراشیده ام گوش خودم را آزار میدهد اما
برای انگار اینگونه نیست.

__میدونی پینوکیوی معروف خودشه؟

با سر تایید میکنم

__برام مهم نیست پینوکیو باشه رییس یا هرچیز
دیگه ای ... اون مهربونه به آدمای فقیر و
ضعیف کمک میکنه از دوستاش نگهداری میکنه
و مهم تر از همه منو دوست داره و مراقبمه
دقایقی به چشمانم نگاه کرده و بعد لبخند کمرنگی
میزند

__بزرگ شدی.

از سر نفهمی اخم میکنم

__چی؟

این مدت که نبودم انگار برای تو سالها گذشته
عوض شدی بزرگ شدی دیگه شبیه ماهور هفت
سال پیش نیستی

ماهوری که پُر بود از آزادی و بیخیالی نسبت به
هرچیزی... حتی دیگه شبیه ماهور یکی دوماه
پیشم نیستی انگار بلاخره داری عاقل میشی...
احساس بدی که داشت وجودم را میگرفت با
شنیدن جمله آخرش دود شده و به هوا میرود
چشم گشاد میکنم

من خیلی هم عاقل بودم از اول... الانم پاشو
بریم ببینم اینا باز چه نقشه ای دارن
از پشت میز بلند شده و نگاهش را پشت سرم جا
میگذارم.

نگاهی که از دیشب حس میکنم دیگه شبیه نگاه
ارسلان هفت سال پیش نیست.
ارسلان اشتباه کرده بود.

فقط من نبودم که دیگر ماهور هفت سال پیش
نبودم او هم دیگر ارسلان روزهای هجده سالگی
ام نبود.

ما عوض شده بودیم
یا شاید هم ما عوضی شده بودیم
هر دوی ما....

هم من و هم رفیق روزهای نوجوانی ام
وقتی به سالن برمیگردم همه روی مبل ها جا
گرفته و نگاهشان به مسیحی است که رو به روی
یک تخته وایت برد بزرگ ایستاده و چیزهایی
روی آن مینویسد.

روی مبل دونفره روی به روی تخته کنار فیلیپ
جا میگیرم و ارسلان هم کنار آیلی مینشیند.
بوسه به مسیح نگاه کرده و فرهاد در حالی که
دستش دور گردن بوسه است با نیش باز دم
گوشش پچ پچ میکند.

نگاهم به کنارم کشیده میشود.

به فیلیپی که برعکس بقیه یا حتی چهره کیوتی
که به واسطه کلاه برایش ساخته شده است با
جدیت تمام با لپتاپ روی پاهایش کار میکند
نگاهم حرکات تندتند انگشتان دست و عدد و
حروف عجیب غریب سبز رنگی که روی صفحه
لپ تاپ به سرعت بالا میروند را دنبال میکند
این صحنه را چندبار دیگر وقتی که از ارسال
میخواستم چیزی را برایم هک کند یا وقتی برای
مسخره بازی چراغ های راهنمایی رانندگی را
هک میکرد دیده بودم

با این تفاوت که فیلیپ خیلی حرفه ای تر و انجام
میدهد. و سریع تر اینکار را
فرهاد، بوسه، آیلی، فیلیپ

مسیح که به ترتیب سن اسم هایشان را صدا
میزند نگاه از لپ تاپ فیلیپ میگیرم

دست به سینه جلوی تخته ایستاده و مانع از دیدن
تمام آن می شود.

فقط میتوانم چند عکسی را که گوشه های تخته
چسبیده اند ببینم.

عکسهایی آشنا

اینکه هر چهار نفرشان بلند شده و دایره وار کنار
مسیح می ایستند برایم عجیب است.

من و ارسلان فقط نگاهشان میکنیم و آن چهار
نفر دستهایشان را مثل آن روز روی هم میگذارند
و مسیح هم دست روی دست آنها....

در حالی که از همه بزرگتر و قدرتمند تر نما
میدهد.

انگار که پدر این چهار بچه باشد.

_چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان
 هرکس به مردم رنجی رسانده باشد آدمهای چوبی
 و ادارش میکنند به همان شکل رنج بکشد نه
 برای پول و نه برای قدرت... برای وطن و
 برای خانواده همه برای یکی و یکی برای همه
 مات و ناباور به چهره های مصمم و جدی اشان
 نگاه میکنم هیچ اثری از دروغ یا نمایش در
 چهره هیچ کدامشان نیست و من... من جریانی از
 انرژی از بدنم عبور میکند.
 تازه تازه انگار چشمانم باز میشود.
 انگار به روزهای گذشته بر می گردم
 به زمانهایی که تازه سر و کله پینوکیو پیدا شده
 بود و مردم
 همه او را یک منجی میدانستند.

یک کسی که از سیاستمداران فاسد کشورش کینه دارد و میخواهد آنها را از بین ببرد و من تازه دلیل این کینه برایم روشن میشود.

فیلیپ گفته بود دولت با سازمان همکاری دارد و مسیح از سازمان متفر است و این مبارزه اش با اسم پینوکیو بر علیه دولت یعنی او میخواد دولت را از حامیان سازمان پاک کند و به نوعی به سازمان ضربه بزند.

پس کمکهایی که میخواست برای پیدا کردن قاتل به من بکند بیشتر برای تحت فشار گذاشتن سازمان و ضعیف کردن آن است.

به قد و بالایش نگاه میکنم

آن ورزشهای پنج صبح سخت گیری ها و نقشه هایش...

مسیح میخواهد یک تنه مقابل سازمان بایستد و میتواند؟

میتواند مقابل آن سیاه پوشان بی رحم که به هیبت
ماموران جهنم بودند بایستد؟

آن چهار نفر سرجایشان برمیگردند و ارسلان
خیلی عادی تر برخورد میکند تا من

مسیح کنار تخته می ایستد تا همه بتوانند
محتویات رویش را ببینند و آن حالت ایستادنش با
آن تیشرت جذب سفیدرنگ شبیه استاد های جذاب
و سخت گیر دانشگاه ست.

دلم پر از پروانه است.

پروانه های بازیگوشی که اینور نور میروند و
زمزمه میکنند

مسیح ماهی ، مسیح برای ماهی...

به سختی نگاهم را از او منحرف و به تخته ای
که ساخته است میدهم.

یک عکس از سانای سالم و خوشحال و یکی از
جنازه به صلیب کشیده شده اش که با فلش بهم
وصل شدند.

دو عکس به همین الگو هم از گایار
عکس من همانی که در کل اینترنت به عنوان
مجرم تحت
تعقیب پخش شده است.

و در نهایت عکس سه نفرما که با فلش به عکس
آدم خوار که وسط تخته چسبیده وصل شده است.
آن مرد نفرت انگیز

شماره هایی که آن روز پای جنازه گایار نوشته
شده بود و خیلی چیزهای دیگر که من نمیشناسم
در میان آن تخته اما عکس یک نفر توجه ام را
جلب میکند

مردی تقریباً پنجاه ساله موهای کوتاه جوگندمی و
نگاهی نافذ

سلیم سویکان" وزیر دفاع کشور
همان مردی که دیشب در اخبار مصاحبه میکرد.

زمانی که مسیح میز چوبی را دور زده و روبه
روی مالیه آن مینشیند انگار آن چهارنفر تازه
محتویات جدید تخته را می بینند و نمیدانم چه
میشود که همه بلا استثنا آثار تعجب
در صورت هایشان پدیدار میشود.

نه اینکه چیز جدیدی را دیده باشند نه انگار که
منتظر دیدنش بوده اند اما نه به این زودی

- رئیس

- این... این پلننه؟

- هدف سلیمه؟

_میخواهی چیکار کنی؟

نگاهشان میکند

تک به تک... عمیق و بانفوذ

حتی ارسال را

حالتهای صورتشان را که از بر میشود نگاهش را
به من

می دوزد.

از نگاهش لرز به تنم می افتد.

برق خطرناک

همانی که کنار ساحل داشت.

همانی که وقتی از دست پلیسها فراری ام داد
داشت.

همانی که وقت خاک کردن جنازه گایار داشت.

- قبل از شروع هرچیزی میخوام چند تا نکته رو
بدونین

چیزایی که لازمه قبل از شروع بدونین

نگاهش بینشان در گردش میرو.

__این پروژه با تمام پروژه هایی که تا حالا داشتیم
فرق می کنه پروژه های قبلی به سری هدف
داشتن که ما اونها رو دنبال میکردیم و بهشون
میرسیدیم اما این پروژه فرق داره چون ممکنه
هیچوقت به هدف نرسیم یا شاید هم در راهش
بمیریم.

اخم ها و نگاههای متمرکز روی او.....

در فکرش چه میگذرد که حتی صمیمترین
دوستانش هم ترسیده و نگران اند؟

__روزی که داشتیم پینوکیو رو راه مینداختیم از
اول هدفمون نه کلاهبرداری بود و نه پول

مثل همین چیزی که الان تکرار کردیم

ما پینوکیو رو برای وطن و خودمون

با اشاره انگشت به تک تک دوست هایش دایره
ای فرضی می کشد.

__ ما ... مایی که با هم به خانواده ایم راه انداختیم.
قفس سینه اش آرام بالا و پایین میشود.
آرامش صدا و لحنش هیچ ربطی به تلاطم
چشمانش ندارد.

__ هفت سال از تشکیل پینوکیو میگذره از اول
هدفمون منحل کردن سازمان و بیرون انداختن
آدمای فاسد از دولت بود.

براش تلاش کردیم زحمت کشیدیم و آموزش دیدیم
تا حدودی موفق بودیم و تا حدودی نه... چیزی
که برام مهمه اینه که الان که به اون هفت سال
فکر میکنم چیزی از اون پروژه ها یادم نیست
حتی برام مهم نیست تنها چیزی که از اون روزا
یادم مونده ، شماسه. ما پشت هم وایسادمون و
خیانت کردنمون.

حرف هایش رنگ و بویی از پایان دارد و این...
این را نه فقط من بلکه تمام خانواده او مایی که
مسیح ساخته است حس میکنند.

خانواده من این پروژہ آخرین پروژہ مونه
 آخرین پروژہ گروه پینوکیو که یا به مرگ میرسه.
 یا پیروزی بهت و ناباوری در چشمان فرهاد و
 فیلیپ اشک بوسه و آیلی تنها لبخند کمرنگش را
 در پی دارد.

حتی منم شوکه ام

آرام ترین این جمع ارسلان است. بیشتر انگار
 مشتاق است مسیح ادامه بدهد.

شروع این پروژہ با ماست ولی اتمامش نه
 ممکنه ماه ها و حتی سالها طول بکشه و هرگز
 هم به موفقیت نرسه ممکنه هم خیلی زود به
 موفقیت برسه اما مطمئنا سخته خیلی سخت و
 طاقت فرسا ... تو این راه ممکنه صحنه هایی
 ببینین که بدتر از روزهای زندگی تو سازمان بوده
 ممکنه شاهد صدها جنایت بشین و حتی ممکنه
 خودتون هم آسیب ببینین باتلاقی که ما با پای
 خودمون واردش میشیم راه خروج نداره مگه
 اینکه قبل از اینکه اون ما رو ببلعه ما قورتش

بدیم نفس عمیقی میکشد و سبیک گلویش تکان می‌خورد. من همیشه اسم پروژه ها رو برحسب اسم گلها میذاشتم و حالا اسم این پروژه رز سیاه ست.

کمی جا میخورم ارسال هم به من نگاه میکند. رز سیاه گل مورد علاقه من است ولی تا جایی که یادم میاید این را هیچوقت به مسیح نگفته ام _این پروژه همین حالا هم راه افتاده اما قبل از شروع من این اجازه رو بهتون میدم که نخواین تو این پروژه شرکت کنید. هر کس تمایل نداره میتونه بره من اونقدر تامینش میکنم که تو هر نقطه از دنیا که بخواد با خیال راحت و تو امنیت زندگی کنه این آخرین و تنها پروژه ایه که مجبور نیستین با من باشین.

اعتراض و سر و صدای دخترها یعنی آنها تا ابد هم پشت هم ایستاده اند.

حتی فیلیپ هم چپ چپ به مسیح نگاه میکند ولی
فرهاد... فرهاد دل از مبل کنده و به سوی مسیح
میرود.

اخم هایش به شدت درهم و عصبی ست.

_من نیستم

_چی؟

_چی میگه؟

با غیض به دخترها نگاه میکند.

_میگم من نیستم بوسه پاشو وسیله هامونو جمع

کن بریم تا این یارو قبل عروسی به کشتنمون

نداده چیه؟ واس چی نگاه میکنی؟

دستش را با حرص روی شانه رئیس میگذارد و

به حالت زدن خم میشود.

هر چند میدانم جرات زدن رئیس را ندارد اما...

دلم تکان میخورد.

همه با تعجب و تا حدودی ترس نگاهش میکنیم
که یکدفعه ریسه میرود از خنده

وای قیافه ها رو... شبیه سگ کتک خور...

نگاهش که به صورت جدی مسیح میخورد نیش
مزخرفش را می بندد و گلویش را نمایشی صاف
میکند.

قبل از کوسن ، آیلی صندل خانگی من به سمتش
پرت میشود.

دلچسپ بی نمک

صندل به شانه اش خورده و پایین می افتد.

بی توجه دوباره میرود که نیشش را باز کند که
مسیح یکدفعه از روی میز بلند شده و شانه اش
به سمت مبل هل میدهد.

قبل اینکه دهن تو صاف کنم برو بشین

فرهاد جفت بوسه اخمو مینشیند و روی موهایش
را به قصد دلجویی میبوسد.

— شوخی کردم چون بوس بوس اقا منم هستم فقط
به شرط اینکه بعد این داستانها به عروسی خفن تو
ساحل برام راه بندازین.

لبخندی هر چند کوچک روی لب همه مینشیند.

فرهاد خل و چل عاشق

— قبوله البته اگه نمردی

بعد جدی و بدون کوچکترین وقفه ای شروع
میکند به توضیح دادن تمام نقشه اش و چیزهایی
که روی تابلو قرار داده است.

از آغاز سازمان شروع میکند تا آدم خوار و قتل
سانای و ربط اینها به من

اینکه سازمان دنبال من است اما نه برای کشتنم
اما هدفشان نامعلوم است.

از جانشینی گفتم مسیح رد کرد.

کاملاً مطمئن بود من را برای جانشینی آدم خوار
نمیخواهند وقتی نه سنم به شروع آموزش
میخورد و نه جرات ادامه دادن راه آدم خوار را
دارم

بعد ادامه میدهد تا جایی که میرسد به مهره اصلی
سلیم سویکان

دهانم باز میماند از آنهمه جزئیات و برنامه ریزی
دقیق حتی ساعت خواب و غذا خوردن طرف را
درآورده بودند و جنایت...

جزئیات جنایت آن مرد چیزی ست که به شدت بر
روی من تاثیر میگذارد.

من پدرم قاتل سریالی بود اما ... اما خودم یک
انسان عادی ام حتی گاهی روحیاتم خیلی خیلی
حساس تر از آدم های عادی ست.

مخصوصاً در مواجهه با هر چیزی که به آدم خوار
و آن سازمان ربط داشته باشد.

سليم سويكان وزير درستكار و خير تركيه يك
حرامزاده تمام عيار است.

جاني درنده اي كه روح متعفن و كثيفش را پشت
يك نقاب خوب مخفي كرده است.

مردى كه تمايلات كثيف و عجيبش به لوليتا باعث
شده بود تا سازمان شكارها ده ها دختر بچه را به
خاطر او سلاخى كند.

اين را از فيلمهاى كه از اتاق خصوصى آن مرد
در گران ترين هتل استانبول گرفته شده بود
فهميدم

فيلپ لپ تاپ و موبایل آن كثافت را زير و رو
كرده بود.

آن حرامزاده مثل اينكه به ساختن فيلمهاى پورن
و بى دى اس ام با دختر بچه ها علاقه شديدى
دارد.

جدا از آن افشای قاچاق اسلحه و مجوزهای غیر قانونی و بیشماری که به دستور او به مامورهای سازمان داده بودند برای سقوطش کافی بود

مسیح اما به دنبال چیزهای بیشتری از او بود و به فیلیپ گفته بود که شنیده ویدیوهایی از حضور سلیم در معاملات

غیر قانونی در یکی از سایتهای دیپ وب وجود دارد و آنها را برایش پیدا کند.

دسترسی به دیپ وب آن گونه که من در فکر میکردم آسان نبود اما فیلیپ توانست

مرحله سخت ورود به آن سایتی بود که مسیح آدرسش را داده بود اما نمیشد.

این را از عرق سرد روی پیشانی فیلیپ و انگشت هایی که در دقیقه صدها بار روی کیبورد حرکت کرده اما به نتیجه ای نمی رسد میفهمم

حروف سبز بالا پایین رفته و دوباره تکرار میشوند.

انگار فیلیپ فقط دور خودش میچرخد.

سرانجام کلافه و عصبی کلاه را از سرش
درآورده و به گوشه ای پرت میکند.

_نمیتونم... سد دفاعیش خیلی محکمه میذاره
بازش کنم اما دوباره بر میگرده از اول... گولم
میزنه تا اول اون لپتاپ منو هک کنه و وارد
اکانتم بشه تو عمرم همچین امنیت عجیب غریبی
برای به سایت ندیدم

مسیح که تا حالا داشت به حرفهای بوسه و فرهاد
گوش میکرد با شنیدن صدای فیلیپ جلو میآید و
جای او را پشت لب تاپ میگیرد.

_پاشو بچه... اون همه انرژی که برای تو گذاشتم
همش هدر رفت.

فیلیپ چشمهای تا به تایش را در حدقه می
چرخاند و چیزی به روسی میگوید که متوجه
نمیشوم اما مسیح با نگاهی چپ چپ جوابش را
به زبان خودش میدهد.

بعد لپتاپ را جلو میکشد و کاری را انجام میدهد
شبيه کار فیلپ با این تفاوت که انگشتهای او در
یک دقیقه هزاران بار روی کیبورد میرقص
سرعت باور نکردنی دستهایش و حروف و
ارقامی که با سرعت نور بالا پایین میشوند به
خوبی نشان میدهد که فیلپ حتی انگشت کوچیکه
او هم نیست.

حین اینکه مسیح با جدیت سعی میکند وارد سایت
شود فیلپ و فرهاد احمقانه با هم شرط میبندند.
_ آخرین دفعه زیر ده دقیقه یه سایت دولتی هک
کرد.

_ من بیست دلار رو یه ربع شرط میبندم
فیلپ با پوزخند به فرهاد نگاه و خودش را روی
مبل کنار آیلی و ارسلان که با هم حرف میزدند
پرت میکند

_ ده دقیقه پنجاه دلار... تایم بگیر

مسیح به لطف دستهای شگفت انگیزش یا شاید هم مخ عجیب غریبش زیر هشت دقیقه میتواند کاری را که فیلیپ یک ساعت نتوانسته بود انجام دهد.

تو نست بازش کرد.

با صدای من همه به این طرف میآیند و پشت میل جا میگیرند تا به لب تاپ دید داشته باشند.

فیلیپ بالای سر مسیح میرسد و با نگاه به محتویات صفحه ای که زبانش برای من بیگانه ست و نمیشناسم میگوید

فقط ده دقیقه وقت داری فایل رو پیدا و کپی کنی
بعدش سیستم ایمنی سایت خود به خود دسترسی
تو میبندد

ساکت باش

همین حرف مسیح کافیت تا حتی نفس هم نکشد.

نگاه مضطرب من دائما بین ساعت و او در رفت
و آمد است اما خودش چنان آرام است و تمرکز
کرده که انگار هیچکس غیر خودش در این سالن
حضور ندارد.

نمیدانم دقیقا چه کاری انجام میدهد اما یک
مستطیل خیلی خیلی باریک روی صفحه نقش
میبندد و حفره خالی داخلش
به رنگ آبی در حال پر شدن است و این یعنی او
دارد فایلها را کپی میکند.

حرکت آرام خطهای آبی روی اعصابم خط
می اندازد.

انگشت هایم را در هم قفل کرده و چشمانم را
میبندم

_خدایا بشه... خدایا بشه... خدایا لطفا"

صدای آه بلند و معترض فرهاد مرا از جا
می پراند.

نشد... فقط یزره مونده بود

لحن حسرت بار فیلیپ و پنجه پای مسیح که
عصبی روی زمین ضربه میزند
تاپ تاپ تاپ تاپ

همه پنچر شده و بی حوصله خود را عقب میکشند.

شش‌شنبه رئیس بین شد!

فریاد شادی فیلیپ حاضرین را از جا می‌پراند.

همه روی لب تاپ خم شده و من بیشتر

مسیح پوشه فایل‌های کپی شده را باز میکند و آنجاست که صدها ویدیوی چند دقیقه‌ای روی صفحه نقش میبندد و حالا باید یکی یکی آنها را ببینیم تا به ویدیوی مورد نظر برسیم منتظرم مسیح ویدیوها را پلی کند اما بدون نگاه به من گردنش را به چپ و راست خم میکند.

- ماهی برو بالا ... بهتره تو نبینی

به شدت بهم برمیخورد.

انگار که در این جمع فقط من یک بچه لوس و بی جنبه باشم که نباید در حضورش نوجوانان حرفی بزنند یا چیزی ببینند.

_ مگه من بچم که اینجوری بم میگی؟

_ تو بچه نیستی من ازت میخوام که چیزی از این فیلم ها نبینی.

به شدت بی منطق میشوم و این شاید بخاطر مریضی کوفتی یا شاید هم بخاطر این باشد که او تا به حال اینقدر جدی با من حرف نزده است.

_ من میخوام ببینم میخوام باشم مگه اون روز با هم دست ندادیم؟ مگه قرار نشد منم تو اکیپ

صدای تو دماغی و مزخرفم با پلی شدن اولین فیلم توسط انگشت اشاره مسیح در دم خفه میشود.

انقدر میخکوب صفحه میشوم که حتی سنگینی نگاه مسیحهم برآیم مهم نیست.

کیفیت فیلم کمی پایین و تا حدودی سیاه و سفید است.

در ابتدا یک مرد که صورتش را با ماسک دلکی پوشانده جلوی دوربین می‌آید و به زبان انگلیسی در حالی که می‌توانی لهجه بریتیشش را تشخیص بدهی چیزهایی می‌گوید که به علت قطع و وصل صدا خیلی مشخص نیست اما از میان آن چند کلمه مثل چرم طبیعی، دلار، کیف و کفش را تشخیص می‌دهم می‌خکوب صفحه و صدایی از کسی در نمی‌آید که حس میکنم انگار قلبم از جا کنده میشود.

یک پسر بچه تقریباً ده یا دوازده سال بسته شده به یک صندلی چوبی و همان دلک لعنتی پایین پایش نشسته و نیم رخ به دوربین شئی تیزی شبیه به چاقوی جراحی را نزدیک مچ پای بچه میکند و بی توجه به جیغها و التماس هایش

پوستش را به آرامی شکاف میدهد و همان حین
از فواید کیف و کفش و لباس از پوست انسان
میگوید و میخندد.

خون میان مغزم میجوشد و صدای جیغهای
پسربچه گوش هایم را پر میکند
دلک مجنون در حال کندن پوست بچه است که
مسیح ویدیو

را رد میکند و ویدیوی بعدی فضایی متفاوت تر
است.

کسی جیک نمیزند و انگار روح از تن همه یا
لااقل من و دخترها پرواز کرده باشد.

یک دختر بچه دوازده یا سیزده ساله با موهای
بلند و طلایی ، وسط یک اتاق به تختی فلزی با
دستبند زنجیر شده است

یک مرد با روپوش سفید رو به دوربین و یک
مرد کت و شلواری پشت به دوربین و رو به

دختر در اتاقی که به سفیدی برف است حضور دارند.

مرد روپوش دار انگار که دکتر است و چیزهایی را با خنده برای دختر تعریف میکند.

دختری که اشک هایش بند نمی آید.

لحظه ای بعد زنی که لباس پرستاران را به تن دارد جلوی دوربین قرار میگیرد و چیزی را به دکتر میدهد.

چیزی که فرصت نفس کشیدن را از من میگیرد.

یک اره برقی

صدای اره برقی توی گوشم میپیچد و دکتر دیوانه اره را به سمت زانوهای دختر میبرد.

صدای قطع شدن پای دختر و خنده و لذت آن مرد کت و شلواری...

جیغ های گوش خراش دخترک و چشمان بسته من

سه بار دیگر هم صدای قطع کردن می‌آید و من
وقتی چشمانم را باز میکنم خبری از دست و پای
دخترک نیست و خودش
بیهوش شده است.

هیبت دختر مرا یاد چیزی می‌اندازد.
یک کلمه یک کلمه خوف انگیز که در روزهای
نوجوانی ام شایعه های زیادی درباره اش شنیده
بودم. "لولیتا"

معه ام بهم میپیچد.

مرد کت و شلواری خم میشود و گردن خونین
دختر را با لذت بو میکشد.

موهایش را وحشیانه چنگ میزند و بعد سرش را
به سمت دوربین می چرخاند.
خنده خونین و جنون آمیزش

سلیم سویکان

دقیقه ای بعد تمام سوپی که خوردم را در حلقم
حس میکنم عرق میزنم و به طرف سرویس
بهداشتی میدوم پای توالت فرنگی زانو زده و تمام
هر آنچه خورده و نخورده بودم را بالا می آورم
همان حین اشک هایم هم مثل سیل از چشمانم
جاری میشود و آیلی و بوسه کمرم را ماساژ
میدهند و ازم میخواهند بلند شوم اما حتی توان
همان را هم ندارم
حس میکنم کسی میان مغزم سنج میزند.
زیر بازویم را میگیرند و کمک میکنند دست و
صورت را بشورم.
سرم سنگین و دماغم کیپ است.
مدام جیغهای دختر و صدای بریدن توی سرم
پخش میشود.

خودم را از دستشان بیرون میکشم و تقاضا
میکنم دنبال نیایند.

ولی....

لطفاً دنبال نیاین

پله های ایوان را پایین رفته و از میان محافظان
عبور میکنم خودم را به باغ و درختان میرسانم تا
اندکی هوای تازه و تمیز تنفس کنم

نفس عمیقی میکشم لرزان

بار دوم بغض گلویم را می چسبد

اشک به چشمانم بیشتر میزند و قلبم درد میگیرد.

آنها فقط بچه بودند. بچه

موهای شقیقه ام را به چنگ میگیرم و خودم را
لعنت میکنم بابت گوش نکردن به حرف مسیح و
شجاع بازی درآوردن

زانوهایم می لرزند از سرما و توان ایستادن ندارم

وسط سبزه ها روی پاهایم مینشینم دستانم را دور
زانوهایم حلقه و سرم را میان آنها پنهان میکنم
اشک ها آنوقت اجازه پیدا میکنند که با خیال
راحت تری روان شوند.

یعنی آن لحظه آن بچه ها چه حسی داشتند؟
ترس؟ وحشت؟

پدر و مادرشان را خواسته اند؟
حتما حتما ترسیده بودند و پدر و مادرشان را
میخواستند.

عملا دارم زار میزنم و پرنده ها از صدای آزار
دهنده من از روی درختان کوچ میکنند
دستی پتوی مسافرتی روی تنم میکشد.
تشخیص اینکه چه کسیست برایم آب خوردن
است.

بوی نعنا همیشه زودتر از او خودش را نشان
میدهد.

سرم را بلند نمیکنم و او مقابلم روی دوپا
مینشیند.

_سرده اینجا... کمتر از یک ماه دیگه زمستونه
حالت بدتر می..._

سرم را بلند میکنم و تلاشی برای قطع صدای
گریه ام ندارم

_حق با ... تو بود... من... من یه بچه لوس
.....

با همان حالت نشسته تنم را در آغوش میگیرد و
مانع از ادامه روضه خوانی ام میشود.
آغوش گرمش به جای آرام کردنم بدتر نا آرام
میکند

تصاویر هولناک و آن مرد

سلیم سویکان

کینه و نفرت و ترس میان سینه ام میجوشد.

انگار کسی یک کتری آب جوش آنجا ریخته باشد.
یقه پیراهن سفیدش در مشتم چنگ میشود.
_ازش ازش متفرم... کا... کاش بمیره... کاش
بمیره...

چانه اش را روی سرم میگذارد و زمزمه آرامش
تم را به آرامش دعوت میکند.
_میمیره... خیلی زود

دماغم را بالا میکشم و دندانهایم را روی هم فشار
میدهم

_با درد... با درد بمیره
روی موهایم را میبوسد و پتو را بیشتر روی تنم
میکشد.

_میمیره با درد چشم در برابر چشم
سرم را به سینه اش تکیه میدهم و او حلقه
موهایم را نوازش میکند.

چشمانم را محکم میبندم و سعی میکنم آن دختر و
پسر بچه را از یاد ببرم آرام و زمزمه وار برای
خودم تکرار میکنم

.... چشم در برابر چشم چشم در برابر چشم...
چشم در برابر چشم.....

حدودا نیم ساعت بعد که از تب و تاب می افتم و
آرام می شوم نجوایش گوشم را نوازش میکند.
_من اینجا ماهی... اینجا تا اونا رو به سزای
اعمالشون برسونم.

سرم را بالا میکشم و به چشمانی که زندگی ام را
به تاراج میبرد نگاه میکنم

حالت نگاهش بیشتر بهم میفهماند کاری که
میخواهد انجام بدهد خطرناک است.

بسیار خطرناک و آن مرد... سلیم سویکان....!"
مسیح دست روی بد کسی گذاشته است.

وزیر دفاع یک کشور یک تاجر یا حتی رئیس یک
موسسه هنرهای تجسمی نیست

وزیر یک کشور یعنی مسند قدرت یعنی سیاست و
یعنی آشوب

مسیح میخواهد آشوب به پا کند.

یا بهتر بگوییم میخواهد آتش در لانه توله مار
ببندازد تا افعی شاخدار را بیرون بکشد

غافل از اینکه ساکن این لانه افعی نیست خود
ازدهاست

به آسمان پرستاره بالای سرمان نگاه میکنم
با بوسه و آیلی روی صندلیهای وسط حیاط
نشسته ایم

تازه سرشب بود و بعد شام با دخترها تصمیم
گرفتیم کمی میان باغ بچرخیم و حالا پس از
گردش نسبتاً کوتاه مان حالا توسط بوسه به
شکلات داغ مهمان شده ایم

پسر ها داخل بودند و فوتبال میدیدند.
بعد از دیدن آن صحنه های دردناک و پیدا شدن
مدارک دلخواه مسیح همه به استراحت نیاز
داشتیم

_عروسیت میخوای زمستون بگیری؟
لبخند عمیق بوسه و آن گونه ای که چال می رود،
تصویر بسیار دلچسب و قشنگی ست.
او ظریف ترین و مهربان ترین دخترکی ست
که تا به حال دیده ام
با ذوق به سمتم میچرخد

_آره میخوام شبی که اولین برف میباره عروسی
کنم شنیدم اگه تو اولین برف با عشقت ازدواج
کنی عمر طولانی ای کنارش خواهی داشت.

ایلی جرعه ای از قهوه اش را مینوشد و رویای
زیبای بوسه را با خنده دیس میکند.

_از کجا معلوم اون شب اولین برف بیاد؟ شاید
سیل اومد و به لطفش برای همیشه ما رو از شر
فرهاد نجات داد.

من میخندم و بوسه با ناراحتی ضربه ای به
بازوی آیلی می کوبد.

_نخیر! خودم هزار بار هواشناسی رو چک کردم
پیش بینی ها و احتمال زنیها میگه دقیقا پنجاه
روز دیگه اولین برف میباره

باقی صحبت هایشان را نمیشنوم چرا که نگاهم به
عمیق ترین اقیانوسی که تا کنون دیده ام تلاقی
میکند.

پوشیده در یک دورس سورمه ای و جین راسته
مشکی... کتانی های همیشه متفاوت و گرانش
اینبار همرنگ شلوارش بودند.

دور از چشم دخترها به درخت آلوی جوانی تکیه داده و با دست اشاره میدهد که به سمتش بروم

_بیا کارت دارم

نامحسوس ابرو بالا می اندازم که نمی آیم
چشمانش گرد میشود و لب میزند میای یا پیام؟
چشمانم را با حرص برایش چپ میکنم
همین مانده بیاید جلوی دخترها آبروی نداشته
مان را ببرد

_بخشید بچه ها ... من میرم یکم تو باغ قدم بزنم
شما ادامه بدین

ایلی که آنقدر سرگرم تیکه انداختن به او و فرهاد بود صدایم را نمیشوند ولی بوسه سری برایم تکان میدهد.

با لیوان شکلات داغم که رو به سردی میرفت از کنارشان عبور کرده و درختان را پشت سر میگذارم تا به انتهای باغ میرسم و او هم مجبور میشود دنبالم بیاید.

همین که میچرخم تا درشت بارش کنم دست بزرگ
و گرمی پشت کمرم مینشیند و تنم را به سینه
خودش میچسباند.

لیوان از دستم پایین افتاده و شکلات سر میرود
روی چمن ها

نفس های گرم و تندش روی صورتم پخش میشود
و وادارم میکند نگاه بالا بکشم

ولع و عطش چشمانش آنقدر واضح و شدید است
که آبی ها را پنهان میکند.

گونه هایم به آبی گر میگیرند و او بی نفس سر
خم کرده و لیم را به تاراج میبرد.

عمیق گرم و مرطوب....

صدای نفس نفس زدن در گوشم میپیچد.

جیر جیر جیرجیرک

دستهایم دور گردنش حلقه میشود و موهای کوتاه
و اندک پشت گردنش را نوازش میکند.

کمرم را سفت گرفته و تنگ به زنجیر تنش
میکشد.

بخاطر قد بلندش سرش را تا حد ممکن خم کرده
و صدای بوسه هایش گوشم را پر میکند.

چانه پیشانی و گونه های تبارم بیشتر
زیر گلوی باندپیچی ام را که میبوسد ریز میخندم
نکن دیوونه ... سرما میخوری....

پر حرارت بینی به بناگوشم میچسباند.

_به درک... الان رو هوام ماهی... دلم میخواد
بندازمت رو کولم و ببرمت خونه خودم من باشم
تو باشی و موهات._

موهایم را از پشت دور انگشت میپیچاند و میکشد
تا سرم به عقب خم شود.

سرم که خم شد زیر گلویم را عمیق و مهربان
میبوسد.

آنقدر به عقب هولم میدهد تا به درخت کهنسال
پشت سرم میچسبم
فشاری به چانه ام میآورد و نگاهم را میخواهد.
_چشات دریاس ماهی... نکنه توش غرق شم؟
لب هایم کش میآید
-شناگر ماهری هستی نترس غرق نمیشی
برقی به چشمانش مینشیند و گاز ریزی از گونه
ام میگیرد.
_زبون درازی نکن ماهی قرمز آقا گربه دندون
تیز کرده و است.
_آی... نکن دردم میگیره آقا گربه
در گلو میخندد.
چشمانم به سان ستاره های بالای سرمان برق
میزند

من به درخت تکیه زده و او پیشانی اش را به
شانه ام می چسباند.

نفسم آه مانند از سینه خارج میشود.

گفتی گربه دلم واسه فدی تنگ شده...

سرش را بلند کرده و کمی ازم فاصله میگیرد.

_برات پیداش میکنم

لبخند کمرنگی روی لبهایم مینشیند.

هیچوقت نشد از مشکلی بگویم و او راه حلی
برایش نداشته باشد.

لات مآبانه به شانه اش میکوبم

_قبولت دارم عابی (برادر بزرگتر)

با چشمان ریز شده نگاهم میکند.

- عابی؟

نیش باز شده ام را جمع میکنم

_مسیح ... منظورم مسیح بود.

بیهوا میگوید

__پایه ای باهم بریم مسافرت؟

فکر میکنم شوخی میکند برای همین لبخند ملیحی
میکنم و دل به بازی اش میدهم

__کجا بریم؟

انگشت شصتش را روی لبم میکشد و به من با
گونه ها و دماغی سرخ شده لبخند کجی میزند.

__زندان

لبخندم رنگ می بازد.

گیج نگاهش میکنم و باری دیگر میپرسم

- کجا؟

لبهایش را به گوشم میچسباند. لاله گوشم را می
بوسد و همانجا نجوا میکند

__زندان

احتمالا بعد از این کلمه من باید میخندیدم و از دستش قرار میکردم اما هیچ چیز طبق تصورات من پیش نمی رود.

دو روز بعد، ماکت بسته در اداره پلیس بودیم
دو روز بعد زمانی که تقریبا از شر سرما
خوردگی خلاص شده بودم من بودم و او
هر دو با کانورسهای ست سیاه و سفید...

جین مشکی و کت چرم همرنگش
من تاپ سفید زیر کنم و او تیشرت همان رنگی
زیر کتش مثل زوجها ست کرده بودیم و پا روی پا
انداخته دستبند زده

روی صندلی های اتاق دادستان نشسته بودیم
راهی مقصدی به نام زندان
قاتل های تحت تعقیب به جرمشان اعتراف کرده
بودند یا... یا

حداقل خودشان را معرفی کرده بودند.

دمی عمیق از هوای نسبتاً سرد اما پاکیزه غروب
میگیرم

مخالف صد در صد بیرون آمدنمان مسیح بود،
مخصوصاً بعد از حرف های دیشب
حرف هایی که به نقشه های مسیح منتهی شد.
نقشه هایی پر ریسک اما کارآمد.

نمی خواست یک روز قبل از اجرای نقشه اش
بیرون بیایم و خطری تهدید کند اما با اصرار من
و بوسه و آیلی گرمی که ایلی روی صورتم پیاده
کرد راضی شد. البته به شرط حضور دو محافظی
که در چندمتری امان با لباسهای شخصی مراقب
بودند.

چشم های سرخم را میخارام
تمام دیشب خواب به چشمانم نیامد.

حرف هایی که دیشب پای آن درخت زده شد و
نقشه ای که هیچکس جز من از آن خبر ندارد.

رازی میان من و او

رازی که سنگینی اش بر دوشم کمرم را خم
میکند.

سرم میچرخانم و برای احتیاط لبه کلاه را کمی
پایین میکشم با وجود اینکه جز من و آیلی و
بوسه و آن دو محافظ کسی در این کوچه پایین
شهری که بسیار تنگ و مخوف
است، نیست؛ اما احتیاط شرط عقل است.

آیلی و بوسه کمی دورتر از من جلوی خانه ای
کاهگلی با درهای چوبی در حال صحبت و چانه
زدن با زنی کولی هستند.

خرید هایشان را انجام داده اند و منم بی حرف پا
به پایشان در میان پاساژها چرخیدم
نه پول داشتم و نه تمایل به خرید چیزی
هرچند که کارت پر و پیمان مسیح دستم است.
دم رفتن توی جیب هودی ام گذاشت و پس از
بوسیدن موهایم کلاه را روی سرم کشید.

هنوز آوای زنگ دار مراقب ماهی قرمز من باش
صدایش توی گوشم است.

قند در دلم آب شده بود و مخالفت نکردم چون
میدانستم قرار نیست چیزی بخرم

دغدغه ای مهم تر از خرید داشتم و فقط برای
کمی هوا خوردن بیرون آمدم اما لحظه آخر در
پشت ویتترین یک عروس.

فروشی چیزی توجه ام را جلب کرد.

یک عروسک خیلی خیلی کوچک

اندازه کف دست

با پول خردهای خودم خریدمش و برایش ذوق
زده ام

اما آیلی و بوسه نه.....

خریدههای گران قیمتشان را در ماشین گذاشته و
تلاش میکنند پیش مرد جادوگری بروند که آوازه
اش در کوچه خیابان های از میر پیچیده است.

عروسک را در جیب گشاد هودی ام فرو میکنم و
لبخند بی جانی روی لب هایم مینشیند.
جادوگر

حتی دلم برای این لقب هم تنگ شده است.
برای جادوگر بودن و کارتهای تاروت
برای تردستی و شعبده بازیهای اندکی که بلام
حواسم به آسمانی ست که دارد رو به تاریکی
میروود که آیلی با ذوق پنهان نشدنی که در
صدایش است نامم را میخواند و
اشاره میزند همراهشان داخل بروم
بدم نمی آید کمی یاد روزهای گذشته بیوفتم هرچند
که با تمام باورهای درست و نادرستم مطمئنم
جادوگری و رمالی کاری بسیار شنیع و خرافی
ست.

میبینم که بوسه اسکناسهای درشتی توی دست
زن میگذارد تا زن کولی در را کامل باز میکند

بی اختیار براندازش میکنم

صورت پیر و چروکی که با جوهر آبی تیره
خالکوبی دارد و لباس های قدیمی و کهنه ای
تنش است.

چشمانش رنگ چشمان مارهای زنگیست و این
ناخودآگاه لرز به تنم می اندازد.

پشت سرش از راهروی تنگ و باریکی که متصل
به حیاطی پر از وسیله های قدیمی و کهنه بود
عبور میکنیم.

یخچال گاز ماشینی اوراقی و هزاران وسیله خراب
و بدرد نخور دیگر...

اواسط حیاط چند پله سیمانی قرار دارد که به
ایوان وصل میشود و تنها دو اتاق بالای آن قرار
دارد اما مقصد زن یکی از آن اتاق ها نیست
ما را دنبال خودش به سمت زیرزمین در قسمت
غربی خانه می کشد.

از چند پله ای که به زیرزمین منتهی میشود پایین می‌رویم.

روشنی راهروی تاریک زیرزمین را لامپ نیم سوز و کم جانی که بالای سقف کوتاهش است تامین میکند اما چیزی از مخوف بودن مکان کم نمی‌شود.

راهرو که به انتها میرسد فقط یک در چوبی به چشم می‌خورد و مثل اینکه اتاق کار آن جادوگر است.

زن به طرفمان می‌چرخد و با چشمانی که انگار می‌خواهد مغزمان را بشکافد با صدای آرامی می‌گوید

__جدا از هم هر نفر فقط پونزده دقیقه...

سوال بی جا و وراجی ممنوع

زن اینها را که می‌گوید بی هیچ حرف دیگری راهش را می‌کشد و میرود.

انگار نه انگار که ما اصلا وجود داریم

پوزخند میزنم

فیلمشان است برای پول بیشتر

آنوقت من و ارسلان بدبخت به مردم تخفیف هم میدادیم

_بچه ها من اول برم؟

آیلی آره میگوید در جواب بوسه، و من با لبخند سر تکان می دهم.

بوسه با لبخند استرسی چند تقه به در میکوبد و با شنیدن صدای زخمت مردی که اجازه داخل شدن می دهد، دستگیره در را خم کرده و وارد اتاق میشود و در را پشت سرش میبندد.

به دیوار تکیه میدهم و آیلی هم همین کار را میکند.

لنز که نذاشتم برات چشات چرا اینقدر سرخ شده؟

بی حوصله شانه بالا میاندازم و دماغم را بالا
میکشم.

- سرما خوردگی...

اونجوری دماغت نکش بالا گریمت خراب میشه
آبرومون می ره

بی ربط و یهویی میپرسم

_تو میدونی ارسال چشه؟

ابروهایش گره میخورد

_چرا؟ چیزی شده؟

تکیه ام را از دیوار میگیرم

_عجیب شده... مشکوک رفتار میکنه

_میشه واضح تر حرف بزنی؟ چیزی شده من
نمیدونم؟

نگاهی به دور و بر میکنم و صدایم را پایین
می آورم

__خودت میدونی ارسلان چقدر برام عزیزه ...
رفیق ، برادر ، همدم.... هرچی که اسمش بذاری
اما.....

- اما؟

موهایم را پشت گوش میزنم و کلام را پایین
میدهم گرم شده و برای گفتن چیزی که در ذهنم
است تعلل میکنم

- من دیشب با مسیح حرف زدم خیلی هم فکر
کردم یادم اومد اون روزی که فکر میکردم
ارسلان خودش رفته شبش جنازه سانای پیدا
شد

با تأسف و خشم حرفم را میبرد.

__منظورت چیه؟ میخوای بگی ارسلان قا...

**__هفت هشت روز بعدش رفتم سراغ مامانش...
می ترسیدم بلایی سرش اومده باشه وقتی ازم
پرسید ارسلان کی رفته و من زمانش گفتم رنگ و
روش پرید. بهم گفت ارسلان ول کنم و خودمو
نجات بدم چیزای عجیب غریبی مثل اونا برگشتن
دوباره پسرم بردن و یه همچین چیزایی میگفت
زنه وحشت کرده بود نفسش بالا نمی اومد...
- ماهور...__**

**دستهای لرزانش را مسالمت آمیز در دست
میگیرم**

**__من ارسلان هفت ساله میشناسم بیشتر از
خواهرم نه کمتر هم دوستش نداشتم ما هفت ساله
که باهم رفیقیم ... اونم نه رفیقای عادی... من
خودم وحشت زده ام. اون موقع ها فک میکردم
آدم خوار زنده است. حالم خوب نبود ولی حالا که
به اون روزا فکر میکنم حالا که عکس العمل
هاش یادم میاد**

مکت ریزی میکنم گفتن این حرفها برایم راحت نیست. اصلا نیست... بدتر از من ایلی رنگ پریده و ترسیده است.

_ایلی واکنشهای ارسال به عنوان کسی که فهمیده پدر بهترین دوستش به قاتل سریالی بوده به سازمان مخوف دنبال خودش و اینهمه مدت اونو بخاطر من گروگان گرفتن اصلا عادی و معمولی نیست. بیشتر انگار خیلی قبل تر میدونسته و براش تکراری و حتی عادیه... ایلی من ترسیدم خیلی ترسیدم از اینکه تنها کسی که بهش اطمینان کامل داشتم یه حیوون روانی بوده باشه اما میخوام قوی باشم میخوام مطمئن بشم ارسال همون ارسال مهربون همیشگیه می خوام مطمئن بشم تو انتخاب تنها رفیقم اشتباه نکردم.

اشکی که از چشمش میچکد را پاک میکند

من ... من باید چیکار کنم؟ یعنی ممکنه ارسلان
همخون آدم خوار و از آدمای سازمان باشه؟

امیدوار میشوم

نمیدونم ادمخوار ترکیه زیاد میومد. شاید همون
موقع ها به ماماتم خیانت کرده باشه اما ... خب
چجوری بگم... تو بدنش دیدی؟
گونه هایش رنگ میگیرد.

چی؟

با توجه به پونزده دقیقه ای که دارد تمام میشود
با عجله به حرف می آیم.

__من از استخر خوشم نمی اومد هر موقع هم که
 با ارسلان پارتی میرفتیم اونم به خاطر من شنا
 نمیکرد. دریا رفتیم با هم اما خیلی نه... اونقدرم
 نزدیک هم نبودیم که اجازه بدم جلوی من لباسش
 عوض کنه دست و صورتم که دیدی پر
 تنوعه.... یعنی من عملا نمیدونم که آیا اون تنوعه
 رو روی بدنش داره یا نه.

چشمانش دودو میزنند و اشک از گونه هایش تا
 چانه روان می شود.

دست لرزانش را بالا میگیرد و آستین پالتوی
 کوتاهش را کنار می زند.

پرستوی در حال پرواز را نشانم میدهد.

__منظورت این تنوعه؟

سرم را بالا پایین میکنم و نگاهم بین در اتاق و
 او در حال گردش است.

- نه ... یعنی نمیدونم... ما خیلی فرصت نداشتیم
 که کنار هم باشیم....

فقط دو دقیقه به تمام شدن پانزده دقیقه مانده است.

_آیلی خواهش میکنم همه تلاشتو بکن اگه اون تتو روی بدنش بود به هیچی فکر نکن . فقط بهم بگو ارسلان از اون دو نفری که مردن یا حتی کسایی که قراره بمیرن برام مهمتر نیست. من باید این مهر قاتل بودن و همدست بودن مسیح رو از رو پیشونی هامون بردارم.

....ب... باشه

_ازت خواهش میکنم... نه التماس میکنم لطفا حتی یک کلمه از حرفامون به کسی نگو حتی بوسه ... حتی اگه ارسلان قاتل نباشه، قاتل بینمونه... همه چیزو میفهمه....

چشم هایش از وحشت گشاد میشود.

_یعنی چی؟ چی داری می

- مسیح دیشب دوتا شنود تو خونه پیدا کرده...
قاتل یه نفوذی بینمون داره...

دری که باز میشود ادامه حرفم را در نطفه خفه میکند.

به سرعت جلوی آیلی می ایستم و اشاره میزنم
اشک هایش را پاک کند.

کاری که میخوام را تندتند انجام میدهد و باهم به
سمت بوسه بر می گردیم.

بوسه ای که با چشمهای اشکی میان چارچوب در
ایستاده است.

با تعجب به سمتش میروم و بازویش را میگیرم
_بوسه؟ چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

دماغ سرخ شده اش را با دستمال پاک میکند و
تتفر از لحنش میبارد وقتی به در بسته نگاه کرده
و از از مرد داخل اتاق می گوید.

- مرتیکه مجنون بهم میگه عمرت کوتاهه...
عروسی نکن.

واقعا بی اغراق تعجب میکنم اما برای آرام شدن
اوضاع لبخندی میزنم

چیزی نیست دختر من خودم از حرفه ای های
اینکارم... ایناهمش دوز و کلکه که پول بیشتر
بگیرن اصلا تو وایسا من میرم تو ببینم به منم
میخواد از این خزعبلات بگه...

بازویش را رها کرده و دست ایلی میسپارمش
تقه ای به در کوبیده و داخل میروم
صدای زنگوله بالای در بارها تکرار میشود.
دود غیر طبیعی و تاریکی نسبی که در اتاق وجود
دارد فضا را به شدت خفه نشان میدهد.

سر تاکسیدرمی شده حیوانات وحشی روی
دیوارها مرا یاد اتاق مخفی آدم خوار می اندازد.
اتاق به طرز غیر طبیعی سرد است

در واقع یخبندان است. انگار که زمستان به این
خرابه زده باشد.

صدای زوزه ماندی مرا از تحلیل اطراف باز
میدارد.

نزدیک بیا دختر

جلوتر میروم و از میان دود یک میز و صندلی را
تشخیص میدهم.

پیرمرد کج و کوله ای که پشت میز نشسته کمی
میترساندم.

یک دفتر خیلی بزرگ کهنه و قدیمی

طوری که میترسی دست بزنی مبادا پودر شود،
نصف میز را تصرف کرده است.

جوهر و قلمی که انتهایش چند پر کلاغ است و در
انتها خودش صندلی را عقب کشیده و مینشینم

بوی عجیبی میدی دختر

اخم هایم گره میخورد سر بلند میکنم تا جوابش را
بدهم اما خشک میشوم
تپش قلب میگیرم

این پیرمرد با انگشتهای کج و کوله سری کج و
لب و دهانی بد شکل ریشهای بلند و چشمانی
کور... سفید سفید چگونه

تشخیص میدهد که من یک دخترم؟
تمام آن شجاعت نسبی از بین میرود.
_...شم... شما

اینکه با آن چشمهای نابینا مستقیم نگاه میکند
گوشت تنم را آب میکند

_سایه های سیاه دور و برت میپلکن،
سایه چند تا روح پیرن... پیرزنای جادوگر با خطر
زاده شدی خون تمیزی تو رگهات جاری نیست
زبانم انگار از آغاز آفرینشم وجود نداشته باشد.
خشک و بی حرکت توی دهان وامانده ام نشسته
است.

منم جادوگر صدا میشوم اما من فقط فالگیری
میکردم انهم با چند دانه کارت اما این پیرمرد

لبخندش با آن دندانهای زرد و شکسته پلیدترین
لبخندی ست که در زندگی ام دیده ام

_اتفاقات شومی برات افتاده مسیرت هموار
نیست. نحسی میبینم تو سرشتت

_میبیند؟ با این چشمها

_یه روح کثیف و شر دنبالت میاد فرار میکنی...
خون کسی روی دست هاته....

آن قرنیه های سفید که دور حدقه میچرخند.

دستهای کج و کوله ای که تندتند با آن قلم
چیزهایی را به زبانی ناشناخته توی دفتر
مینویسند.

حس میکنم میان یک فیلم وحشت گیر افتاده ام
صدای زنگوله ای که تکان میخورد بی انکه کسی
در را باز و بسته کند.

__چشمهای مردی دنبالته... برات جونش رو کف
دستش میگیره یه مرد مرموز...

سرنوشتش بوی خون میده ازش دور باش
به ضرب از روی صندلی بلند میشوم طوری که از
پشت روی زمین می افتد.

__چی... چی داری میگی؟

صندلی اش به طرز بدی تکان میخورد
انگار که یک موجود ماورا طبیعی در بدنش
زندانی شده و بخواهد خارج شود اما صاحب بدن
اجازه ندهد.

__سیاه پوشا... روحشون متعلق به شیطانہ...
دنبالت میان فرار کن به هیچکس اعتماد نکن
هیچکس و باور نکن

هنگامی که به سمت در میدوم و یا حتی زمانی که
از آن معرکه وحشتناک فرار میکنم و در را بهم
میکوبم هنوز صدای زوزه مانند پیرمردی کج و
کوله که با لهجه ترکی غلیظش فریاد

میزند فرار کن به هیچکس اعتماد نکن توی گوش
هایم

می پیچد.

_ماهور چیشد؟

_چرا رنگت پریده؟

فقط میتوانم دست هایشان را بگیرم و به سمت
راه خروج از این محفل شیطانی بکشم

سوالهای پشت سرهمی که میپرسند اعصابم را
بهم میریزد با عجله در چوبی را باز کرده و پا به
کوچه میگذارم

بوسه دستش را میکشد

سچیکار داری میکنی؟

_این یارو دیوونه اس. فقط به کلاهبردار

دروغگو عه... حالم ازش بهم خورد،

برگردیم عمارت...

....آخه

با خواهش به چشمانش زل میزنم

- لطفا ...

بلاخره کوتاه میآید

سه نفری به سمت ماشین مسیح میرویم.

همان بی سقف آلبالویی

پشت فرمان مینشینم

بوسه کنارم و ایلی صندلی عقب

استارت میزنم و لاستیک ها خاک کوچه را به هوا
میبرند

از آینه بغل میبینم که آن دو محافظ هم سوار
ماشین شده و دنبالمان می آیند.

بوسه دست به سمت ضبط برده و صدای آهنگ را
بالا میبرد.

کلاه را از سرم درآورده و به سمت ایلی میگیرم

با خنده روی موهای بنفشش میگذارد و همانطور
که با آهنگ می خواند بوسه را در رقص همراهی
میکند.

باد در میان موهایم میپیچد و آزادی میان روحم
نفس میکشد.

رویای همیشگی ام چیزی که از آغاز خلقتم
میخواهم.

رهایی و آزادی

با آهنگ در حال پخش هماهنگ میخوانم و صدای
خنده هایمان کوچه خیابان را برمیدارد

نه اینکه مشکلی نداشته باشیم یا فراموشی گرفته
باشیم اتفاقات لحظات پیش را نه من فقط میخواهم
کمی آزاد باشم برای آخرین بار قبل از اسارت و
آیلی میخواهد همه چیز را عادی جلوه بدهد.

در حالی که هیچ چیز عادی نیست
هیچوقت نبود.

هنوز صدای پیرمرد میان تار و پود مغزم است.

صدایی که میخواهد به هیچکس اعتماد نکنم

با استرس ناخن هایم را میجوم

یک ساعت از برگشتن به خانه میگذرد و من

تنها کاری که کردم پاک کردن گریم بود و حالا

آیلی قرار است مخفیانه از گوشی ارسال شماره

مادرش را برایم پیدا کند.

خودم قبلا شماره اش را داشتم و اگر مسیح

گوشی ام را دور نمی انداخت به این دردمر

نمی افتادم

صدای جیرجیرکها از گوشه کنار درختان به گوش

میرسد. ماه

بالای آسمان و ستارگان میدرخشند.

وقتی برگشتم مسیح خانه نبود.

فرهاد خوابیده و فیلیپ هم داخل اتاقش مشغول

است.

همه خیال میکنند فردا روز عملیات است.

روزی که اکیپ پینوکیو سراغ سلیم سویکان
میروند ولی فقط من میدانم که فردا چه آشوبی
قرار است راه بیفتد.

صدای مسیح توی سرم زنگ میزند.

دیشب ، حوالی نیمه های شب در گوشه و کنار
همین باغ...

_آره تتوی پدر روی گردنمه اما من پدر نیستم.
اصلا حتی اگه بخوام نمیتونم باشم ما زیر
مجموعه ها این تتو رو داریم و رهبرمون باید این
تتو رو برامون انجام بده و حتما هم باید روی
دستمون باشه اون موقعها رهبر من آدم خوار
بود. وقتی همه رو دستشون این تتو رو داشتن
من هیچوقت نفهمیدم چرا رو گردنم این تتو رو
انجام داد.

_پدر تو تا حالا دیدیش؟

در چشمانم خیره میشود و سر به طرفین تکان میدهد.

نه اما یبار از لای در وقتی رؤسا جلسه داشتن شنیدم که میگفتن به تردست نابغه است. یه کیمیاگر هیچکس ندیدش حتی رأس شکار و شکارچی... بیزنس کثیفی که اون راه انداخته به اندازه هزارتا اعدام علنی جرمش سنگینه اون ریسک نمیکنه تا قیافه اش لو بره.

- ماهور کجایی؟

تکیه از درخت گرفته و به سرعت از سایه بیرون می آیم ایلی چشمانش که مرا میبیند با استرس به سمتم میدود و کاغذ کوچکی را به سمتم میگیرد.

- بیا این شماره مامانشه... رفته دوش بگیره من سریع باید برگردم الاناست که بیاد بیرون

بازویش را میگیرم

گوشیتو بده مسیح گوشیم انداخت دور

پوست لبش را میجود و از جیب پشتی شلوارش
گوشی اش را بیرون میکشد.

قفلش را باز کرده و به دستم میدهد.

با عجله شماره رند توی کاغذ را وارد صفحه کلید
تلفن کرده و تماس میگیرم

ایلی روی پنجه های پا بلند شده و گوشش را به
گوشی می چسباند.

بوس سوم نخورده صدای ظریف و نازک زنی در
گوشم می پیچد.

- الو بفرمایید.

زبان روی لبهای سرد و خشکم میکشم

- جمره خانم؟

خودم هستم شما؟

ایلی را همراه خودم به نقطه دورتری از ویلا
میکشم و تماس را روی اسپیکر میزنم تا او هم
راحت بشنود.

__من ماهورم دوست ارسلان خواستم بهتون بگم
ارسلان برگشته و حالش خوبه... نگرانش نباشید.
سکوت پشت خط طولانی میشود.

- جمره خانم؟

لحنش به سردی زمستان و بادهای نابودگرش
است.

__بهت گفتم ازش دور باش... گوش نکردی پس
از حالا تا هیچوقت دیگه با من تماس نگیر

- جمره ... جمره خانم لطفاً قطع نکنید خواهش
میکم فقط یه سوال ازتون دارم... قول میدم
دیگه مزاحمتون نشم . لطفا

__سوالت چیه؟

خوشحال از رسیدن به هدفم لبم را به دندان
میگیرم

_اون روزی که اومدم دیدنتون گفتین قبلا هم
ارسلان بردن منظورتون چی بود؟
صدای زن حالا عصبانی ست.

_دنبال چی هستی تو دختر بذار ارسلان زند..

_خواهش میکنم جمره .خانم این مسئله مرگ و
زندگيه... ممکنه جون ارسلان تو خطر باشه
نفس عمیقی که میکشد برایم واضح است.

_نبردن دزدیدن

هر دو شوکه به صفحه گوشی نگاه میکنیم
_چی؟

_ارسلان دزدیدن حدودا نوزده یا بیست سالش
بود. همون موقع ها که پلیس به جرم هک
دنبالش بود و باباش از خونه بیرونش کرد.

یعنی همان موقع ها که تازه یکدیگر را دیده بودیم
من فراری از یتیم خانه و اوی فراری از خانه
کف دست هایم عرق میکند

_جمره خانم میدونین ارسال چند وقت دزدیده
شده بود؟

مکت کوتاهی میکند و بعد طوفان عظیمی بر پا...

_دقیق یادم نیست اما چیزی حدود دوماه و ده
روز ... شاید هم با یکی دو روز فاصله تا پیدا
شدنش...

مطمئنا اگر آیلی بند بازویم نمیشد ، حالا هر دو
کف باغ افتاده بودیم.
.. دوماه و ده روز..

یعنی هفت فصل و هفتاد شب برای رسیدن به
رستگاری

یعنی آدم خوار

جمره خانم گوشی را قطع میکند و من و ایلی
انگار زیر آوار مانده ایم.

امید مرده است.

او برای عشقش و من برای رفاقت هفت ساله ام.
برای رفیقی که از دستم رفته بود.

خیلی وقت پیش و من نمیدانستم

در اصل برای رفیقی که از اول رفیق من نبود.

_ماهور زود باور نکن شاید از آدمای سازمان
باشه اما مطمئنا قاتل نیست اون اینقدر بدجنس
نیست. نباید باشه

اشکهای درشتی که از چشمانش سرریز میشود و
صدای هق هق درمانده و ترسیده اش
نگاه من اما مرده است.

گوشی اش را داخل جیب پیراهنش سر میدهم و
بازویش را میفشارم

_معلوم میشه

اشک هایش حالم را بد میکند

منظورت چیه؟

شاید چند روز نباشیم. هم من و هم مسیح ...
مثل سایه دنبالش برو هر جا که رفت و هر کاری
که کرد ازش عکس بگیر فیلم... نمی دونم فقط
چهارچشمی مراقبش باش اگه میخوای بفهمی تو
انتخاب عشقت اشتباه کردی یانه.

دماغش را بالا میکشد

امید میان چشمانش سوسو میزند همزمان با
بارانی که روی صورتش میچکد

کجا میخواین برین؟

به آسمان ابری نگاه کرده و لبخند کمرنگی میزنم

- مسافرت

جا میخورد

بی اهمیت پشت سرم جا میگذارمش و از پله های
عمارت بالا می روم تا همان اتاقی که به من داده
اند.

بی اهمیت به ارسلائی که با حوله موهایش را
خشک میکند و فرهاد و بوسه ای که با آهنگ
عاشقانه ای که گذاشته اند داخل آشپزخانه غذا
می پزند.

با خنده و عشق

خودم را جسمم را تا آن اتاق بالای پله ها میکشم
و در را می بندم

پنجره را باز میکنم و اجازه میدهم نم نم باران و
باد میان اتاق بپیچد.

پتوی روی تخت را دور تنم میپیچم و پشت به
تخت روی زمین مینشینم و به جسم چوبی اش
تکیه میزنم.

خیره به پنجره و بارانی که خود را تا شیشه ها
میکشد و نم نم به آن میکوبد.

پیچیده در پتو روی پارکتهای چوبی دراز میکشم
نیم رخم به زمین میچسبد و میان هوهوی باد لای
درختان صدای لالایی مامان جمیله توی گوشم
میپیچد

"لالا لالا گل پونه

عزیزم رفته از خونه

.. لالا گل گندم

اشک از تیغه بینی ام لیز میخورد تا زمین

دوباره زمزمه میکنم

لالا گل گندم..."

قطره دوم پارکت چوبی را تیره میکند

دوازده سال از آن زمان ها میگذرد.

بقیه اش یادم نمی آید.

باد از لای میله های پنجره خودش را میکشد تا
گونه های تبار از بیماری ام...

گردنی که گاز استریلش را برداشته و بازویی ای
که هنوز از درد تیر میکشد.

نگاهم به تقویم جا خوش کرده روی میز
تلویزیون میخورد.

هشتم دسامبر ۲۰۲۰....

به تاریخ ایران یعنی هجدهم آذرماه.....

توی خودم جمع میشوم

زمان چقدر سریع میگذرد.

انقدر که حتی گذرش را حس نمیکنی اما وقتی به
خودت می آیی میبینی این زمان نبوده که گذشته
است.

این عمرت بوده که از دست رفته و تو چون
رهگذری ساده فقط گذشتنش را به تماشا نشسته
ای.

پلک هایم روی هم میافتد و در آخرین لحظات
میان خواب و بیداری ناشی از بیحالی و بیماری با
خودم زمزمه میکنم

_ارسلان قاتل نیست... نباید باشد

غافل از اینکه این من نیستم که تصمیم میگیرم
چه کسی چه باشد و چه نباشد.

چرا که هیچ قاتل دزد متجاوز و شروری از شکم
مادر با این صفت ها به دنیا نمی آید.

دستهایی بزرگ و قدرتمند آرام زیر تنم فرو میرود
و لحظه ای بعد روی هوا معلق شده و لحظه
بعدش روی تشک نرم تخت فرود می آیم
انگشتهای گرمی رد خشک شده اشکهایم را
نوازش میکند.

_ماهی کوچولوی من...

دلم مچاله میشود و نجواگر را به خوبی میشناسم.

همان صدایی است که ماهها قبل برای اولین بار
از پشت تلفن شنیدم.

حضور پر انرژی صاحب دستها از بالای سرم
کنار میرود.

آرام لای چشم هایم را باز میکنم
لباس بیرون تنش و پشت به من ارنجهایش را به
پنجره تکیه داده و یک تکه کاغذ مقوایی در
دستش خودنمایی میکند

به ساعت روی دیوار نگاه میکنم
نیمه شب و باران بند آمده است.

_مردم وقتی میخوابن آروم ترین ضربان و دارن
من صدای قلب می شنوم ماهی قرمز
نفسم برای لحظه ای حبس میشود.

فهمیده بود بیدارم

خود را به خواب زدن در مقابل زیرکی او مضحک
است.

پتو را از روی تنم کنار میزنم
پاهایم زمین را لمس میکند و به سمتش میروم
دستهایم را دور کمرش حلقه کرده و گونه به
هودی سرد از هوای بیرونش میچسبانم
دست بزرگ و گرمش را روی دستهای کوچکم
میگذارد و گرمشان میکند.
گرمایی که تا قلبم بالا می آید.
سرم را کمی کج میکنم برای دیدن چیزی که در
دست دارد.
عکس است. عکس من در کنار ساحل با موهایی
پریشان و ماکسی ساده بلند و گلدار
پاهای برهنه و ناخنهای لاک زده در حالی که از
ته دل میخندم عکسی متعلق به تولد بیست و سه
سالگی ام.
صدای گیرا و بمش در گوشم پخش میشود.
تا حالا اینجوری نخندیدی برام

پیشانی به کمرش میچسبانم و رایحه خنک تنش
را مشام می کشم

_تولدَم بود با ظاهر دعوا کرده بودم بهم فشار می
آورد برای ازدواج، ازش بدم می اومد میخواستم
خفش کنم با همین لباسا که تو خونه پوشیده بودم
فرار کردم رفتم . ساحل ... اول زمستون بود.
بارون می اومد ارسال اومده بود دنبالم مثل
اینکه میخواست برای تولدم سورپرایزم کنه
قطره ای اشک روی لباسش میچکد.

برای دوستی ای که داشت از دست میرفت.

_سورپرایزم کرد ماهلی آورده بود با خودش
بهترین تولدی بود که تا حالا داشتم..... اون روز
از ته دل خندیده بودم حواسم نبود که این عکس
گرفتن فرداش دیدم تو پیج ماهلیه....

از اونجا برداشتی

__دلم میخواد خنده هات فقط مال من باشه.

لب هایم کش میآید

__خودخواه

فشاری به دستم میآورد اما هنوز مایل به چرخیدن نیست.

__من سر تو خودخواه میشم بچه

با یادآوری چیزی با سرعت دستم را از زیر دستش بیرون میکشم و فضای خالی بین او و پنجره را پر میکنم دستش هایش را دو طرف صورتم روی پنجره میگذارد و روی صورتم خم میشود.

__ماهی قرمز دلش شیطنت میخواد.

لبخند میزنم و آهسته دست در جیب هودی ام فرو میبرم و آن آویز عروسکی را که در بازار خریده بودم، مقابل چشمانش تکان میدهم

__من مثل تو اونقدر پول ندارم که برات گردنبند
سفارشی بخرم ولی امروز که با دخترا رفته بودیم
خرید چشمم به این افتاد میخواستم برات بخرمش
تا هروقت میبینیش یادم من بیوفتی...
چشمانش را که میبینم لبخندم پهن تر میشود.
مبهوت من است.

انگشت اشاره اش را در حلقه فلزی بالای سر
عروسک فرو میکند و خیره خیره نگاهش میکند.
پینوکیو با دماغ دراز شده و آن کلاه قرمز با مزه
اش

اندازه کف دست شاید هم کوچک تر...
یک قلب قرمز پارچه ای هم وسط پیراهنش قرار
دارد که من کلمه "Mahoor" را با ماژیک مشکی
داخلش نوشتم

__این منم؟
چشمانم را تاب میدهم

__تویی منم تو قلبتم...__

چشمانش برق میزنند. خنده میان چشمانش برایم
به روشنی روز است.
لبم را میان دو انگشت گرفته و میکشد.

__وزه__

روی پنجه های پا بلند میشم تا نفس به نفسش
باشم.

یقه اش را میگیرم و پایین میکشم
سرم را روی شانه کج میکنم و چشمک میزنم
__هستم؟__

نگاه خیره اش میان لبها و چشمانم در گردش
است.

بی حواس میپرسد

- کجا؟

کف دستم را روی قلب بیقرارش میگذارم و در
یک سانتی متری لب هایش نجوا میکنم

تو قلبت....

در یک ثانیه خودداری اش را از دست میدهد و
پر عجله و خشن پنجه اش را در پنجهام فرو
میکند و از قلبش فاصله میدهد.

جهنم لبهایش را به زمستان لبهایم میکوبد و
دست دیگرش را که گیر عروسک است پشت
گردنم میگذارد تا عقب نروم.

می بوسد... میگذرد و میمکد

خشن ، نرم... پر عشق

دست آزادم دور گردنش حلقه میشود و او
دست دیگرم را به پنجره پشت سرم میچسباند.

فشار میدهد بی قراری از حرکاتش میبارد.

آخرش که بی نفس میشوم فشاری به گردنش می
آورم و او با بوسه ریزی رهایم میکند.

رطوبت لبهایم و خواستن و تمنای چشم های
او.....

نفسهای گرم و پر حرارتم جایی نزدیک گردنش
خالی می‌شود و او سرش را به شانه ام تکیه
میدهد.

دستش را پشت کمرم حلقه میکند و تنگ در
آغوشم میگیرد.

__شک... شکل آخرین باری برام
میترسم... میترسم واقعا آخرین بار باشه....
خش دردناک صدایش

تب تنش و حالت در آغوش گرفتم از او مردی
عاشق و خسته را به نمایش میگذارد.
مردی که انگار میخواهد معشوقش را برای
آخرین بار ببوسد.

__زندان که بریم نمیدونم دیگه کی میتونم
ببینمت... شاید چند ماه طول بکشه خودخواهی
که میخوام تورم همراه خودم طعمه کنم ولی اگه
اونجا باشی خیالم راحت تره اونجا آدامام راحت تر
میتونن مراقبت باشن اینجا تو خطری...

مخصوصا که هنوز نمیدونم ارسال کجای داستان
وایساده

_من مشکلی ندارم فقط نمیخوام آخرین روز
آزادیم اینقدر تراژدی باشه....

دستش را روی گونه ام میگذارد و با انگشت
شصت زیر چشمم را نوازش میکند

_چیکار کنم برات؟

_موتوت و دیدم تو پارکینگ... با اون بریم
بیرون دلم برا خیابون گردی تنگ میشه...

تهدیدم میکند با چشمانش

- فقط خیابون گردی

لب زیرینش را گاز میگیرد و دوباره سر خم
میکند برای بوسیدنم که میخندم و از زیر دستش
در میروم آره فقط خیابون گردی

در اتاق را باز میکنم و با چشمانم به بیرون
اشاره میزنم

__ آقای پینوکیو، لطفا من رو تنها بذارید تا آماده بشم با همان حالت تهدید کننده و گرگ مانندش جلو می آید.

- آقاي پينوكيو؟

با لبخند شروری به عروسک میان دستهایش
اشاره میکنم

آقای بینوکیوی عزیز

سر تکان میدهد و حین اینکه از کنارم رد میشود
دستش را دراز کرده و موهایم را از شر کش
موی شل و ولم رها میکند

اسیر نکن فر فری هامو...

عکس و کش موهایم را در جیبش میگذارد و همانطور که آقای پینوکیو را در هوا تکان میدهد از اتاق بیرون میزند.

نیم ساعت دیگره پایین باش

حاشیه

انگار چیزی یادش می‌آید که به سمت می‌چرخد و
میان تاریکی راهرو تپله های ابی اش برق می‌زند.

از گردنبندای سفارشی و خنزل پنزلای زرق و
برق دار دلخوش کن خوشم نیامد
پینوکیو را بالا می‌گیرد.

ماهی بودند خودت بودن بیشتر دوست دارم
با نگاهم قد و بالایش را برانداز می‌کنم و او حین
اینکه در اتاقش را باز میکند پینوکیو را میان
مشتش می‌فشارد و با صدای آرام اما خشونت
شیرینی می‌گوید

در ضمن من از این دماغ دراز مسخره خیلی
خوشتیپ ترم.

جلوی دهنم را می‌گیرم تا صدای خنده ام بقیه را
بیدار نکند و در اتاق را می‌بندم به سمت کمدی که
لباسهای داخل چمدان را درونش چیده ام می‌روم
تا لباس بپوشم در حالی که زمزمه های ریز و
موذی پیرمرد جادوگر را از دهنم پس می‌زنم و

فقط به برق چشمها و رطوبت لبهایم فکر میکنم و
از شادی وسط اتاق بالا پایین میپریم
در آخرین روز آزادی نسبی ام
"چشم های مردی دنبالته... برات جونش رو کف
دستش میگیره یه مرد مرموز...
سرنوشتش بوی خون میده ازش دور باش..."
سرنوشت مسیح بوی خون نمیداد.
خود خونریزی و جنون بود.
خود جنایت و بلیطی مستقیم برای رسیدن به جهنم
او ابلیس این جهنم بود و من...
من میخوام لیلیث او باشم.
از آشپزخانه بیرون میزنم و بند کوله مشکی رنگ
را که از اتاق فیلیپ کش رفته بودم در دست
میگیرم.

لبخند عمیقم با دیدن ارسلان که در سالن ایستاده
و انگار منتظر من است رنگ می بازد.

حالت مشوش و ترسیده اش خاری میشود در قلبم
ارسلان من نمیتواند جانشین آدم خوار باشد، نه؟
_ماهور ...

آنقدر پرت افکارم بودم که نمیفهمم چه زمانی در
یک قدمی ام می رسد.

سر بلند میکنم و او دهان باز میکند تا چیزی
بگوید اما نمیدانم در پشت سرم چه میبیند که
رنگ از صورتش میپرد و یکدفعه پشیمان
میشود.

به وضوح عقب میکشد و از گفتن چیزی که
میخواست بگوید پشیمان میشود

میخواهم سر بچرخانم تا علت ترسیدنش را ببینم
اما او سرم را محکم نگه میدارد و مانع میشود.

مبهوت نگاهش کرده و میخوام لب به اعتراض
باز کنم که دست پشت شانه ام میگذارد و پیشانی
ام را هول میبوسد و فقط می گوید

__ مواظب خودت باش ماهور

بعد مثل روح از مقابل چشمانم محو میشود انگار
که اصلا وجود نداشته باشد.

تا دقیقه ها همانجا میمانم و فکر میکنم توهم نزده
باشم

به عقب میچرخم اما چیزی نیست

هیچ چیزی

سر تکان داده و کوله را روی دوشم بالا میکشم

ملت دیوانه شدن

با یاد مسیح دوباره لبخندی روی لبم مینشیند و
رفتار عجیب ارسلان را به باد فراموشی میسپارم
و شاید این احمقانه ترین کار من در تمام زندگی
ام بوده باشد.

کاری که عاقبتش به خون رسید.

به جنایت و جنون

"مسیح"

به موتورش تکیه داده و پایین آمدن دخترک
موفرفری اش از پله ها را به تماشا مینشیند.

پله هایی را که دوتا یکی پایین میآید و موهای
بازش که در دست نسیم خنک پاییزی در هوا
پریشان میشوند

ماهی قرمز همان ماهی قرمز همیشگی ست
شلوار جاگر توسی و سویشرت همرنگش کتونی
و کوله مشکی و در نهایت لبخند درخشانش
انگار نه انگار که فردا اسیر خواهد شد.

اسیر یک تنگ تاریک و کوچک

دستش را از فرق سر میکشد تا پایین
نفسش تنگ میشود.

نمیخواست دخترک را درگیر کند اما لعنت به آن
سازمان کثافت...

نقطه ضعف پینوکیو را پیدا کرده بودند و حتما از
او برای ضربه زدن به مسیح استفاده میکردند.
مهم تر از آن اگر ماهی میماند به احتمال زیاد
میفهمیدند کلید نابودی شکار و شکارچی در
دستان کوچک این دختر است.

دخترکی که حتی روحش هم خبر ندارد آدم خوار
با بخشیدن آن گنجینه به دخترش او را در دل چه
گودال مرگباری انداخته است.

آدم خوار حتی بعد از مرگش هم ماهور را به
نفرین دختر آدم خوار بودن دچار کرده است.
دخترک نزدیک او که میرسد با لبخند پهنی با
میگوید و احترام نظامی میگذارد.

__قربان من حاضرم تا شما رو در ماموریت خطیر
خیابون گردی همراهی کنم و حتی...__

چشمان آبی اش که برق میزند دل در سینه مسیح
میتپد.

دخترک سر به هوا اما بی خبر از اغواگری
چشمانش زیپ کوله را باز میکند و انبوه
خوراکیهایی که در آن ریخته را نشان میدهد.

__هرچی خوراکی تو کابینت و یخچال بود همه رو
جمع کردم آوردم فیلیپ صبح پاشه ببینه
خوراکیاش نیست عمارت به خاک و خون میکشه
با شرارت میخندد و زیپ کوله را میبندد و موهای
پریشانش را عقب میراند.

__میگم من زیاد این دور و برا رو یادم نیست...__
تو بلدی؟

با آن چشمان فتانه منتظر نگاهش می‌کند.

مسیح دستان بیقرارش را مشت میکند تا میان این همه بادیگارد دور تن دلبر مو فرفری نییچد. مخصوصا وقتی که متوجه میشود فرهاد از پشت پنجره تماشایشان میکند.

حسرتی عمیق میان سینه اش میپیچد
چرا میان اینهمه آدم باید دلش را به دختر آدم
خوار میباخت؟

انهم حالا... حالایی که پر بود از عذاب
از باختن و وجدانی که پا به گلایش چسبانده بود.
سر تکان میدهد و کلاه کاسکت قرمز رنگ را
روی سر دخترک میگذارد و محافظ پلاستیکی
جلویش را پایین میدهد تا دخترک کمتر با
چشمهایش دلش را به بازی بگیرد.
کلاه خودش را هم میگذارد و به سمت موتور
غول پیکرش که اولین چیزی بود که با پول
خودش خریده بود میچرخد

به بادیگارد جلوی در اشاره میکند تا در را باز کند. دخترک که انگار تازه موتور را دیده باشد با لبخندی که از زیر کلاه معلوم است تمام صورتش را پوشانده دستی به صندلی اش میکشد.

- خیلی قشنگه همیشه دلم میخواست یکی از اینا داشته باشم.

چشمهایش متعجب ماهی قرمز را که با ذوقی کودکانه دور موتور می چرخد دنبال میکند.

به خوبی یادش است که هیچوقت چنین ذوقی را برای سوار شدن آن فراری برلینتا بدون سقف آلبالویی از خود نشان نداد.

انگار که سوار یکی از هزاران خودروهای معمولی دنیا میشود اما این موتور..

برای این موتور جوری ذوق میکند که انگار قرار است کشتی کروز را سوار شود و دور دنیا را بگردد.

چرا شبیه دختران همسن و سالش نیست؟

دخترک عجیب غریب و شیرین

سوار که میشود ماهی به سرعت پشت تنش جا میگیرد و دستهایش را از پهلوه‌ای مسیح عبور داده و جلوی شکمش قفل میکند.

نزدیکی اش به بدنش مماس تنش بودن و اصطکاک رانهای دخترک به تنش... تماما باعث میشود که از دست خودش عصبی شود و در دل خودش را به فحش بکشد که چرا پیشنهاد دخترک را قبول کرد و مثل همیشه سوار ماشین نشد. کمی راست تر مینشیند اما بیفایده است.

دخترک کاملاً به او چسبیده و نفسهای داغش را زیر گوشش رها میکند.

کلافه استارت میزند و دسته گاز را میپیچاند اما همین که از باغ خارج میشوند، صدای جیغ ذوق زده ماهی قرمز گوشش را پر میکند.

__بزن بریم عشقممممممممم

عضلات فکش سفت میشود و به خودش لعنت
میفرستد.

دلش یکساعت قبل را میخواهد.

اتاقی تاریک ماهی قرمز و صدای نفس هایش
به دور از تمام آدمها.

به دور از تمام حقایقی که باید امشب به ماهی
بگوید و بت مسیح را بشکند.

ماهی اما نگاهش را تماما کش موی ساده خودش
که دور مچ دست مسیح ست پر میکند.

دلش غرق در خوشی میشود و مسیح او را
دوست دارد.

حتی اگر به او آسیب برساند.

حتی اگر او را به زندان ببرد.

حتی اگر ارتباطی با پدر داشته باشد باز هم مسیح
دوستش دارد و این تنها درست این ماجرای غلط
است. نه؟

میان گیسوان دخترک نسیم میزند و مسیح رقص
شعله های آتش موهایش را نظاره می کند.

نیم رخ ماهی به سمت او و نگاهش در پی موج
های هم رنگ چشمانش است.

قوچی های نوشابه و پوست تنقلاتی که دور و
برش ریخته چیزی از زیبایی تصویرش کم نمیکند

_اونشب که کافه رو آتیش زدی اون موقع تازه
فهمیدم کسی که دنبال گردنبند مادرمه دختر آدم
خواره... قبلش یه چیزایی راجب برگشت آدم
خوار و روشهایش از سازمان شنیده بودم.

قرار بود دختر آدم خوارو وارد بازی کنن
میخواستن حذفش کنن... برام مهم نبود چیزی که
اهمیت داشت اون گردنبند بود. از فرصت استفاده
کردم خواستم گجیت کنم... میخواستم یه جوری
بترسی که پا پس بکشی و قید گردنبند بزنی

دست دور زانو حلقه کرده و به سوی مسیح می
چرخد. نیلگون ترین چشمهای دنیا در آرام ترین
حالت ممکن قرار دارند.

لب از هم میگشاید.

_ولی تو نجاتم دادی بارها

قفسه سینه اش از هوا پر و خالی میشود و
بلاخره میگوید

_سازمان هنوزم میخواد دختر آدم خوار حذف کنه
اما با قاتل جلوه دادنش وگرنه اونا همین الان هم
میدونن تو کجا میمونی... اون روز که ارسال
آوردن انداختن جلو ویلا خیلی خوب جامونو
میدونستن میخوان تو رو مقلد آدم خوار نشون
بدن تا پلیس تو رو حذف کنه اگه خودشون دست
بکار بشن مردم مشکوک میشن
دست های ماهی از دور زانوهایش شل میشود.

حالا دیگر هیچ آرامشی در چشمانش نیست.
اینکه سازمان میخواهد او را قاتل جلوه دهد را
خیلی خوب می دانست اما هدفشان...
زخم باندپیچی شده بازویش میسوزد.
ماهی قرمز چرا باید بمیرد؟
او که ضرری برای کسی ندارد. نه؟
_چرا؟ مگه من چیکارشون دارم؟ من که داشتم
زندگی خودم میکردم تا همین چند وقت پیش اصلا
نمیدونستم همچین چیزی تو دنیا وجود داره.
_بنظرت سازمان به این قدرتمندی که حتی تو
دولت اکثر کشورها نفوذ داره چرا باید بذاره یکی
از بهترین نیروهایش فقط بخاطر حرفای یه دختر
پونزده ساله بره بالای دار؟
مسیح او را به چالش میکشد و ابروهای ماهی
گره ای کور میخورد.

مکت کوتاهی میکند و در نهایت با تردید میگوید
_چون تبدیل شده بود به یه مهره سوخته؟

مسیح دستی به ته ریشش میکشد و لبخند کجی
میزند برای تایید.

_آدم خوار خیلی قبل تر از اینکه تو بخوای بری
پیش پلیس برای سازمان مرده بود.
_چرا؟

_اون قاتل بود وحشی و خونخوار بود اما احمق
نبود... پشت سر سازمان برای خودش یه گنجینه
جمع کرده بود.

اسم گنجینه که میآید گوشهای دخترک تیز میشود.
منظورش همان گنجینه ای است که آدم خوار
برای او گذاشته است؟

_پول ؟ طلا؟

نچ پر تمسخر مسیح فرضیه اش را پاک میکند
_اطلاعات

ماهی گنج میشود.

اطلاعات ؟

اطلاعات

شوخی میکنی؟

جوش و خروش دریا خود را تا شنهای زیر
پایشان میکشد و چشمان مسیح برق میزند.

تو این دنیا هیچ چیزی به اندازه اطلاعات
قدرتمند و هیچ ثروتی به اندازه اطلاعات با ارزش
نیست. آدم خوار تمام اطلاعات سازمان پایگاه
هاش ادماش رابط هاش و مشتری هاش تو
دولت... همه هستی و نیستی شو تو یه فایل جمع
کرده بود... یا بهتر بگم صندوقچه اطلاعات
سازمان دزدیده بود و اسمش گذاشته بود گنجینه
اون گنجینه کلید نابودی سازمان بود.

جنون قدرت آدم خوار دیوونه کرده بود طمع کرد.
میخواست سازمان تهدید کنه به راحتی آب
خوردن به وسیله دختر خودش حذفش کردن

میخواستن دخترشم پشت سرش راهی کنن اما
 پشیمون شدن نمیخواستن توجه ها رو جلب
 کنن جدا از اون فکر میکردن با مردن آدم خوار
 اون گنجینه هم از بین رفته اما ...
 ماهور با نفسی بند آمده ادامه حرفش را میگیرد.
 اما جهان اکسوی اون برا دخترش ، یعنی من
 گذاشته. مسیح با سر تایید میکند و ماهی آوار
 میشود.

لبهای خشکیده اش را با زبان تر میکند
 _ولی... ولی آدم خوار هیچی به من نداده هیچی
 _اون که دیر یا زود معلوم میشه فعلا چیزی که
 مهمه امنیت نسبی تو و این فقط تا وقتی پایداره
 که سازمان نفهمه اون گنجینه قراره به تو برسه
 این قاتل مقلد یا هر کوفتی که هست، معلومه
 نمیخواد تورو بکشه... میخواد تو رو جانشین آدم
 خوار نشون بده برای همین پلیسها رو تحریک

کرده اما اگه اوضاع از کنترل خارج بشه سازمان خودش برای کشتنت اقدام میکنه

مغزش از حجم اطلاعات بسیار پر میشوده، اما بخشی از وجودش هوش مسیح را تحسین میکند.

حتی او بود که اولین بار گفت به ارسالن شک دارد و حالا خیلی خوب رفتارهای قاتل را تحلیل میکند

یکدفعه چیزی از ذهنش میگذرد.

__حتی سازمان هم اینو نمیدونه... پس تو اینا رو از کجا می دونی؟

حالت چشمان مسیح سخت و سنگی میشوده.

مثل اینکه اقیانوس در یک لحظه یخ ببندد.

این سوال چیزی نیست که بخواهد به آن پاسخ بدهد.

حتی تا همین الان هم زیادی حرف زده است.

از روی شن های مرطوب بلند میشود و پشت
لباسش را می تکاند.

__پاشو بریم چند جا دیگه هم مونده که میخوام
بیرمت...

ماهور به سرعت مقابلش می ایستد.
بازویش را میگیرد و مانع از فرار کردنش
میشود.

__جوابمو بده مسیح
کلافگی از سر و صورتش میبارد و چشمانش
طفره میرود.

دخترک اما انگار چیزی یادش آمده باشد ، خشک
میشود و بعد نگاهش را تا چشمان مسیح بالا
میکشد.

__تو... تو شاگرد آدم خوار بودی پس همه چیز
راجبش میدونستی... از همون اول

سیبک گلوی مسیح بالا پایین میشود و صدایی
میان مغز ماهی پخش میشود.

یک صدای آشنا

_همیشه حواسم بهش بود.

همیشه سایه به سایه اش رفتم و اومدم بدون
اینکه حتی یکبار بو بیره

میدونی که تو سازمان کسی حق عاشق شدن
نداره

سوال های ریز و درشت بسیاری میان مغزش بالا
پایین میشود

اما تهش مهمترین سوال را میپرسد.

سوالی که وجود مسیح را تکان میدهد.

سوالی که انگار ماهی خودش به جواب آن رسیده
اما میخواهد مطمئن شود.

__تو همه چیز میدونستی... تو از سازمان متتفری
و اون گنجینه کلید نابودی سازمانه...

نفس بلندی میکشد و ذره ذره آوار میکند
روپاهایش را ...

__یعنی تو بخاطر اون گنجینه به من نزدیک شدی
بخاطر اون منو نجات دادی بخاطر اون هربار
پریدی جلو پلیس و قاتل و آتیش و اون سیاه
پوشا....

"ببین رئیس رديه اصلا مشکل روانی داره نبینش
اینجوری... اگه بهت نزدیک میشه علاقه نیست.
بگرد ببین چه سودی برایش داری"

رنگ صورتش به طرز غیر عادی کبود میشود.
انگار که یک نفر اکسیژن را از ششهایش بیرون
کشیده باشد و جایش خشم میان سینه اش کاشته
باشد.

با دست شانه مسیح را هل میدهد.

**__بخاطر اون گنجينه لعنتی الکی وانمود کردی که
منو دوست داری؟**

سایه های سیاه اطرافشان به حرکت در می آیند.
حشره های ریز شک و خشم از سر و تنشان بالا
میروند و ماهور انگار تازه میفهمد چه اتفاقی
برایش افتاده است.

- آره مسيح؟ بخا... بخاطر اون بود؟

قطره اشک درشتی از چشم راستش میچکد و
مشت به سینه مسیح میکوبد.

**_خی... خیلی نامردی... عوضی... حق نداشتی...
حق نداشتی... با من بازی کنی**

مشت میکوبد و صدایش کم کم اوج میگیرد تا جایی که به جیغ و فریاد بدل میشود.

عوضی اشغالاال کثافت دروغگو

تمام شد. بت ماهی قرمز شکست

سکوت مسیح دستهای مشت شده اش را که
میبیند، دیوانه میشود.

فاصله میگیرد و با تمام توان در سیاهی شب و
یک متری دریا جیغ میکشد.

_ازت متنفّر ممیمم ازت متنفّرم عوضی....

تتفرش تا میان آسمان بالا میرود و نگاه ناباور و
مبهوتش بغض و تنفر صدایش مسیح را تا جنون
میبرد.

صبر و خودداری اش تمام میشود.

وحشی و مجنون بازوهای دخترک پریشان را
میگیرد.

_داد و هوار نکن . اولش ... او اش فقط بخاطر
اون....

ماهور دیوانه میشود.

- ولم کن ازت بدم میاد... مرتیکه سوء استفاده
گر عوضی گوشت بازوی ماهی میان مشت

هایش میفشارد و به طرز دیوانه واری تکانش
میدهد.

نعره خشمگینش مو به تن ماهی راست میکند.

خفه شو دهن تو ببند ماهور ... اینهمه برات جون
کندم بال بال زدم برات ارزش نداره؟ من عوضی
ام؟ من؟ فقط ده بار میتونستم بدون اینکه بتونی
کاری بکنی هرکاری دلم بخواد باهات بکنم من
عوضی ام؟ لعنت بهت، لعنت بهت ماهی که
نمیفهمی وقتی دارم اینجوری خودم، غرورم له
میکنم... وقتی خودم بخاطرت می اندازم جلو
پلیس و قاتل و چاقو و آتش و اسلحه بخاطر اون
فایل لعنتی نیست. بخاطر اینکه که جونم برات در
میره برا دختر آدم خوار... برا دختر اون
حرومزاده.

رمق از تن ماهور میرود.

ترس جایش را میگیرد.

آبی های غرق خون و رگهای برآمده پیشانی اش
صورت کبود از خشمش دخترک را میترساند.

او هیچوقت مسیح را اینگونه ندیده است.

اصلا این دیو بی شاخ و دم مسیح مهربان ماهی
نیست.

هیچوقت نبود.

"ماه‌ور"

شیطان ، چیزی که میدیدم

روح ابلیس تجلی شده در جسم مسیح....

نام مقدسی که متعلق به یک انسان نامقدس است.
وقتی این حالت چشمانش را میبینم تازه میفهمم
که چقدر مهربانی های نگاهش فیک و دروغین
بودند.

این حالت واقعی اوست.

این ذات حقیقی و شرور اوست.

پازل حالا کامل شده بود.

همه چیز سرجایش قرار گرفته بود جز دل بیچاره
من دست و پا زدنهای تقلای دردآور قلبم را زیر بار
ارتعاش فریادم خفه میکنم و کوله ام را از زمین
چنگ میزنم

بازویم را میگیرد و محکم فشار میدهد.
جوری که چهره ام در هم شده و مطمئنم جایش
کبود میشود.

دندان روی هم فشار میدهم تا اشکی نریزم
_ولم کن

آرواره هایش در حال خرد شدن هستند از فشاری
که به فکش می آورد.

_عین این زنای هوچی رفتار نکن گفتم فقط اولش
بخاطر اون...

_میتونستی بهم بگی فقط لازم بود بگی چرا
اومدی... اونوقت از زیر سنگم شده بخاطر نجات
اون بچه ها اون گنجینه لعنتی رو پیدا میکردم و
بهت میدادم.

با دست آزادش چشمهایش را میماند.

معلوم است هیچ چیز طبق برنامه اش پیش نرفته است.

_من روشهای خودم داشتم قرار نبود چیزی از دختر اون قاتل وحشی با منت بگ...

آتش میگیرم کوله ام را محکم تخت سینه اش میکوبم تا رهایم کند.

_نگو روشهای خودم... بگو میخواستم انتقام بلاهایی که ادم خوار سرم آورده رو از دخترش بگیرم بگو میخواستم خوار شدنت ببینم میخواستم ببینم چجوری عین احمقا عاشقم میشی و هرچی میگم چشم بسته قبول

_خفه شو!

چهره اش به معنای واقعی وحشتناک میشود از اینکه حقیقت را به صورتش کوبیده ام او از اولش میگوید اما چیزی که از دست رفته است، اعتماد من است.

عشق بی اعتماد به درد جز دیوار هم نمیخورد
شقیقه هایم در حال منفجر شدن هستند.

رگهای گردن خراشیده ام کش میآیند و رو به این
شیطان مجسم که حتی خودش هم از کاری که
کرده شرمش می آید با نفرت لب میزنم
_ازت متنفرم

حتی خودم هم دروغم را باور نمیکنم و مسیح
خشمگین

پوزخند میزند.

_تا چند ساعت پیش که عاشقم بودی
قلبم تیر میکشد.

_من احمق هنوز هم....

عقلم تشر میزند به قلب دیوانه و به درد نخورم
غرورم دیواری به مانند دیوار چین میکشد بین
من و او ...

__ تا چند ساعت پیش نمیدونستم چه حیوانی هستی

گوشه‌هایش سرخ میشود و رگ پشانی اش نبض می‌زند. پشت دستش را به معنای زدن نشانم میدهد.

همان دستی که پوست گندمگون رویش بخاطر من سوخته است. همانی که کش مویم هنوز دورش خودنمایی میکند

__ یبار دیگه زر مفت بزنی دندونات میریزم تو حلقه.

رگ های برآمده دستش پیش چشمانم تار میشود و قلبم ناله میکند. مسیح کوه اعتماد من به خودش را شکست.

چیزی که هیچکس غیر از خودش نمیتوانست آن را نابود کند. حتی آدم خوار پوزخند میزنم و پشت به او میکنم

فقط همین یه کار در حقم نکردی
از دریا که فاصله میگیرم مطمئن میشود قصدم
دور شدن از خود عوضی اش است.
داد میزند.

کجا؟

جیغ میزنم

جهنم

وایسا منم پیام

بلندتر و متفرد جیغ میزنم

- برو به درک

وایسا پیام موتور روشن کنم باهم بریم پیاده تا
جهنم بری پاهات تاول میزنه.

ناباور و مبهوت به عقب میچرخم

اشتباه نمیکنم این دیوانه دروغگوی مریض
میخندد

مردک روان پریش مرا مسخره کرده است؟

_خودت بری به جهنم

لب زیرینش را به دندان میکشد و دستهایش را به
پهلوهایش میگیرد.

چیزی از آن جنون آنی در رفتارش نمانده است.

او خیلی راحت به خودش مسلط میشود و
خونسردی اش را بدست می آورد.

_تو میخوای بری من فقط باهات میام تا تنها
نباشی.

دست در جیب شلوارش میکند و گوشی اش را
بیرون میکشد.

_لااقل وایسا برات تاکسی بگیرم جهنم خیلی از
اینجا دور.

از جیب کوله بطری نوشابه را بیرون میکشم و
به سمتش پرت میکنم

_برو به جهنم عوضی

خیلی حرفه ای فقط شانه اش را کج کرده و جا خالی میدهد که از شانس بد من بطری نوشابه جایی پشت سرش در دریا می افتد.
گوشی را به جیبش بر میگرداند و با جدیت نگاه میکند.

__گفتم هر جا میخوای بری باهم میریم
__دیوونه روان پریش برو خودت درمان کن
راه کج میکنم برای رفتن
سمتم قدم برمیدارد.

__وایسا دارم میام پیش درمانم.
صدای قدم های بلندش را که میشنوم به سختی از میان شن ها میدوم نفس نفس میزنم و از رسیدن به جاده کم مانده بال در بیاورم که مردک لنگ دراز با دو قدم بلند بهم میرسد و شانه ام را میگیرد و با شدت به طرف خودش میکشد.
میخواهم سرش فریاد بزنم که حرکت افتادن چیزی از پشت گردنم موهای تنم را راست میکند.

__کجا هست فرار کنی که من بت نرسم؟ آخر دنیا
یا جهنم؟

نفس نفس میزند و شانه ام را محکم نگه میدارد
تا خیال فرار نداشته باشم.

خیال من اما تماما پی آن جسم کوچک سیاه رنگی
ست که روی شن ها افتاده و نور ماه روی آن می
تابد.

اندازه یک حلزون است اما شبیه حشره نیست
چون حتی تکان هم نمیخورد
مسیح شانه ام را تکان میدهد.

__با توام

سعی میکنم دستش را پس بزنم و خم میشوم
تشر میزند.

__ماهی

با دو انگشت شصت و اشاره آن جسم سیاه رنگ
را بر می دارم و مقابل نور ماه میگیرم

این... این چیه؟

کلافه نگاهی به من میاندازد و بعد به شئی داخل
دستم

انگار که خوب نمیبیند چشمانش را ریز میکند و
بعد

- مسیح این چی

انگشت اشاره اش را روی بینی اش میگذارد.

هیس

چشمانم گرد میشود و او کف دستش را جلو می
آورد تا آن را داخل دستش بگذارم

درست است که از دستش عصبانی ام و دلم
میخواهد در همین دریا خفه اش کنم اما این چیز
عجیب غریب....

کف دستش میگذارمش و او کمی با دقت نگاهش میکند.

با دقت عکس العمل هایش را دنبال میکنم که دستش را مشت میکند و به عقب میبرد بعد با تمام قدرت به سوی دریا پرتابش میکند.

_عه دیوونه چیکار میکنی؟

در لحظه آن عصبانیت دیوانه وار به چهره اش بر میگردد.

_دختره خنگ یعنی تو متوجه نشدی شنود رو لباست کار گذاشتن؟

رنگم می پرد.

_چی؟

_آخرین بار کی دیدی؟

وحشت زده نگاهش میکنم

_ارسلان داشتم میومدم تو سالن دیدمش دست...
دست گذاشت پشت شونه هام.....

کوله از شانه ام سر میخورد و او دستهایش را
عصبی و کلافه روی سرش میگذارد.

_فهمیدن همه چی

چی دا...

دستم را میکشد به سوی موتورش که در بالا
خیابان پارک کرده است.

_باید بریم

چی میگی؟ ولم کن من با تو هیچ...

به نقطه جوش میرسد و توی صورتم فریاد میزند.

- احمق بیشعور الان وقت لجبازی نیست اگه هم

چیزی نمی دونستن امشب همه چی فهمیدن

دست روی دهانم میکوبم

_گنجینه آدم خوار

با سر حرفم را تایید میکند
_ الان حتی دیگه نمیخوان قاتل باشی
وحشت وجودم را پر میکند.
_ آن حیوانهای داخل فیلم چه بلایی سرم میارن؟
و او رک و بی پرده توی صورتم میکوبد.
_ یا مقتول میشی یا شکنجه تا وقتی که بفهمن
اون فایل کجاست.
نفسم در سینه حبس میشود.
رمق از پاهایم میرود.
میخواهم روی زمین بیوفتم که او بازویم را
میگیرد و مانع میشود.
_ نیاز خودت حتی اگه عوضیم باشم نمیذارم بلایی
سرت بیاد.
به ساعت فلزی روی دستش نگاه میکند.

__ دو ساعت دیگه صبح میشه. بعد همه چیز طبق نقشه پیش می ره فعلا تنها شانس می که آوردیم اینه که حرفی از زندان نزنیم، پس چیزی از نقشه نمیدونن.

سعی میکنم دستم را بیرون بکشم

__ من... من نمیام میرم ایران

هر دو بازویم را میگیرد.

در چشمهایم خیره میشود و درد و بیچارهگی صدایش برایم تازگی دارد.

هیچوقت تا به حال مسیح را اینهمه پریشان

ندیده ام خشم ترس نگرانی... تشر میزند

__ میکشنت نرسیده به مرز تیکه پاره ات میکنن

جنازه تم دستم نمیدن ماهی... از من بدت میاد؟

باشه مهم نیست... مهم زنده بودنته نفس

کشیدنت.

میان نگاههای نگران و بی تمرکزش خودم را

روحم را میبازم

اصلا مگر میشود کسی آدم را اینطور نگاه کند و
دل برایش نرود؟

جوری نگاهم میکند که انگار زیبا ترین مخلوقی
ام که تا به حال به چشم دیده و حالا وحشت زده و
پریشان است که نکند این ماهی قرمز از دستش
لیز بخورد و در دریا گم شود. نکند که مرا از
دستش بگیرند و دیگر پیش ندهند.

این مرد نامرد و دیوانه این مردی که سایه اش
تمام تنم را در امنیت فرو میبرد و عصبانیتش لرز
به تنم می اندازد، جوری نگاهم میکند که در
بیست و پنج سال زندگی ام کسی نگاهم نکرده
است.

بغض کرده و پریشان دشتهایی که گیر دشتهایش
است را بالا میکشم و روی صورتم میگذارم
_چی میخوان از جونم؟ بابا من میرم گورم گم
میکنم دیگه هم به این کشور نفرین شده برنمی
گردم

- قول دادی

انگشت زیر بینی از سرما یخ زده ام میکشم
_چی؟

با عزمی راسخ نگاهش را به نگاهم میکوبد
_به مامان سانای قول دادی خودت گفتی قول دادم
قاتل دخترش جلو پاش بندازی به قولت عمل کن
مثل یه ترسو در نرو اون دختری که آدم خوار
پایین کشید اون دختری که کافه یکی از
قدرتمندترین آدمای استانبول سوزوند اون دختری
که روی پینوکیو چاقو کشید... اون دختر ترسو
نبود اینکه به هر دری میکوبد تا نگهم دارد
اعصابم را بهم میریزد.

با حرص و گریه جیغ میزنم

_اون دختر احساساتش بازیچه دست به عوضی
نبودن اون دختر تنها رفیقش برادر خونیش و
قاتل زنجیره ای شهر از آب در نیومده بود.

پشت میکنم به او و در امتداد خیابان میدوم تا از او و هرچه هست دور باشم اما او قسم خورده که امشب هر طور شده مرا نگه دارد و فردا به اسارت بکشد.

از بغل ماشینهایی که با سرعت از کنارم میگذرند میدوم اما من تبیل و هرگز ورزش نکرده، کجا اوی ورزشکار که صبح به صبح آفتاب نزده کیلومتر ها میدود کجا...

کمرم اسیر دستهایش میشود و تنم را عقب میکشد.

دست و پا میزنم جیغ میزنم

پایم را به پایش میکوبم

قفسه سینه اش پشت کمرم با عصبانیت بالا پایین میشود اما رهایم که نمیکند هیچ محکم تر نگهم میدارد.

جفتک نیرون بچه آسمون به زمین بیاد منو تو
فردا باید تو پاسگاه باشیم و گرنه جز من و تو
خیلیهای دیگه ام به ک میرن

از تکاپو می افتم

خیلی های دیگر

آرام گرفتتم را که میبند حصار دست هایش را
کمی شل می کند.

به طرفش میچرخم

دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته و خسته
بنظر میرسد

از سر و کله زدن با من...

تردید و آرامش نسبی ام را که میبند دستش را از
دور کمرم برمیدارد و روی سر خودش میکشد.

سرم را بالا میگیرم حداقل بیست سانتی از من
بلندتر است.

من به درک به اون بدبختی فکر کن که قراره
قربانی بعدی باشه.

نگرانی میان تار و پودم میپیچد
بچه ها ... ایلی و بوسه

برقی از چشمانش میگذرد و انگار خیالش از
نرفتن من راحت میشود که دست به پهلوهایش
میزند و نفس عمیقی میکشد از اینهمه دویدن
_اونا جاشون امنه . اونهمه بادیگارد ریختم تو
خونه... فرهاد و ایلی هم که خبر دارن به چند تا
از بادیگاردا هم سپردم سایه به سایه ارسال برن
و بیان جدا از اون اونا آموزش دیده ان حرفه
این... اونی که الان تو خطر توویی خب ،
متاسفانه باید بگویم که قانع شدم
لب هایم از حرص به بالا جمع میشود.

_خیلی نفرت انگیزی وقتی حرف حق میزنی
لبش خیلی کوچک کش می آید.

با سر به موتورش اشاره میزند

- بریم؟

کوله ام را بغل میگیرم و بی اهمیت به او به
سوی موتورش میروم.

پشت سرم می آید.

کلاه کاسکتی که به سمتم میگیرد را حتی نگاهم
نمیکنم پوفی میکشد و او هم قید کلاه را میزند.

سوار میشویم اینبار حماقت نمیکنم و کوله ام را
بینمان می گذارم.

خودم دستهایم را به صندلی میگیرم تا نیوفتم
مکث میکند و تهش با چنان شدتی موتور را کج
میکند و گاز میدهد که مطمئنا اگر نمیجنبیدم و
دستهایم شانه هایش را نمی گرفتند الان با مغز
وسط آسفالت خوابیده بودم.

آنقدر درمانده و ترسیده ام که بی اختیار داد میزنم
_چرا اینکارو با من میکنی؟

صدایش بلافاصله به گوش میرسد.

چون نمیخوام بمیری

چرا؟

حتی از آینه هم عقب را نگاه نمیکند.

اما من میبینم که آب دهانش را قورت میدهد و بعد لحظه ای به آسمان نگاه میکند.

درد صدایش وجودیتم را به تاراج میبرد.

- دلم برات تنگ میشه

صدای بلندش میان موهایی که باد آنها را به بازی گرفته است در مجرای شنوایی ام میپیچد و بعد به قلبم میرسد.

برا صدات برا موهات برا این خیره سری هات
برا خنگ بازیات برا متنفرم گفتات...

مکت میکند و در نهایت تیر خلاص را میزند

__برای چشمت همینایی که وقتی میگی متفرم نم
برمیدارن و منو متفرتر میکنن از خودم

ریه هایم پر از هوا میشود و بعد بی نفس خالی
مردک دروغگو و دغل باز

میفهمیدم که هنوز داغم و نمیدانم چه بلایی سرم
آمده این آتش که خوابید ان موقع تب و لرز
شروع میشود.

دلم مچاله میشود.

من حتی وقت عزاداری برای قلب شکسته ام
ندارم چون نیرویی کثیف و سیاه به قدرت شیطان
دنبالم است.

برای چیزی که حتی نمیدانم چیست

مغزم از صدای پیرمردی کج و کوله پر میشود.

یه روح کثیف و شر دنبالت میاد

راست میگفت یا اینها تماما توهم ذهن من است؟

"" ماهور اکسوی دختر قاتل سریالی معروف ترکیه آدم خوار به جرم قتل سانای کاراسو و فرار از دست پلیس تحت تعقیب است. گفته میشود چندی پیش مسیح بزرگمهر طراح سیستم های امنیتی و مدل معروف دورگه ترک ایرانی عکسی مبنی بر داشتن رابطه با این مضمون تحت تعقیب منتشر کرد پلیس احتمال میدهد که این مدل خوش چهره و معروف در قتل سانای کاراسو و فرار ماهور اکسوی نقش داشته باشد. این دو مضمون هم اکنون تحت تعقیب.... گوشی از دستم کشیده میشود.""

لحظه آخر عکس خودم و او را میبینم که سرتیتر سایت خبری است.

_نخون این چرت و پرتا رو...

تکه موی روی صورتم را پشت گوش میزنم

_تا کی باید با این لباسا عین دلکا بشینیم اینجا؟

نگاهی به لباسهای ست انتخابی خودش که به
ضرب و زور بهم تحمیل کرد میکند و
صندلی را عقب میکشد و مینشیند.

_اولا که آدم به خودش و عشق عزیزش نمیگه
دلقک دهنم را کج میکنم
اخم هایش را در هم میکشد.

_دوما اینجا مینشینیم صبحونمون میخوریم تا
یکی به پلیس خبر بده بعد اونا بیان بگیرنمون
سوما، دهنه صاف کن نمیخوام فکر کنن با یه خل
و چل مرتکب قتل شدم

خونسردی دیوانه وارش دیوانه ام میکند
آن موتور سواری دو ساعته و طاقت فرسایش
اعصابی که در آن فروشگاه ازم خرد کرد و حالا
صبحانه خوردن در این قهوه خانه ای که جز ما و
صاحبش که پیرمرد کم حواسی ست کسی در آن
نیست.

انگار نه انگار که به فاصله چند ساعت احساسات
و غرورم را لگدمال کرده است.

_تو دیوونه ای جدا میگم... اصلا چرا اون عکس
پخش کردی و خودت انداختی وسط؟

ارنج هایش را روی میز چوبی تکیه زده و تنش
را جلو میکشد.

انگشت اشاره اش را بالای لبش میچسباند و آرام
بچ میزند.

_اگه اون عکس نبود اگه اون پلیسه قیافمو
نمیدید دلیلی نداشتن واسه بازداشتتم

_دیوونه ای خودتو میندازی تو هچل؟
راحت به صندلی تکیه میزند.

_هرجور دوست داری فکر کن

رویم را از او بیخیال برمیگردانم

بحث کردن با او به اندازه کوبیدن آب در هاون
بی فایده است.

نگاهم را به در و دیوار قهوه خانه منحرف میکنم
تا قلب زبان نفهمم زبان باز نکند و به او نگوید
که چقدر این لباسها به او می آید.

که چقدر تتوی دستهایش زیباست و حتی آن
پرستوی نحس روی گردنش هم جذاب بنظر میآید.
فضای قهوه خانه خیلی ساده و قدیمی ست.

میز و صندلی های چوبی گلدانهای رنگارنگ و
در نهایت چند تابلوی خیلی قدیمی

بوی قهوه ترک و صدای موسیقی سنتی...

- آها راستی... مامان سانای بردم یه جای امن
ممکنه تو خطر باشه.

کار خوبی کردی

سرش از تکیه گاه صندلی به عقب آویزان میشود
و به سقف خیره است که ناگهان چیزی یادش می
آید.

- مسیح

-ها...-

-سانای عضو سازمان بود یعنی مامانش اون
موقع که تو کلانتری دیدمش به چیزایی گفت
اینکه دخترش میخواست از اونا جدا بشه با
همچین چیزی ولی من چون چیزی از
سازمان نمیدونستم اون موقع نفهمیدم
هنوز نگاهش به سقف است.

_معلوم بود وگرنه یه دختر بچه هجده ساله چه
ضرری میتونه واسه سازمان داشته باشه.
قلبم درد میگیرد برای آن دخترک بیچاره
درست لحظه ای که شاگرد پیرمرد سفارشات
مسیح را می آورد. دو پسر جوان داخل میآیند و
میز کنار ما را برای نشستن انتخاب میکنند.
-داداش جوات دوتا چایی به ما بده
نگاه خیره پسرها روی نیم رخم بدنم را مورمور
میکند و مسیح

ریزبین مرا میپاید

شاگرد نوجوان که سینی صبحانه را روی میز
میگذارد، مسیح تشکر میکند و دست به سمت
ناهای توی سینی میبرد که زمزمه ریز شاگرد با
آن دو پسر باعث میشود کمی مکث کند.

_ قیافه هاشون اشنان.

_ اهل محله ان؟

_ نه من تا حالا ندیدمشون.

خب تیر اول به هدف خورد.

_ چرا نمیخوری؟ باید جون داشته باشی که مو به
مو نقشه امو اجرا کنی...

در سکوت نگاهش میکنم

رسما با پاهای خودمان داریم وارد جهنم میشویم
و او عین خیالش نیست.

حین اینکه لقمه املتش را میجود با فرهاد تماس میگیرد و ادرس اینجا را میدهد و میگوید برای بردن موتورش بیاید.

سرم را پایین میاندازم و کمی به سوی آن دو جوان کج می کنم که میبینم با ترس زیر چشمی به ما نگاه میکنند و یکیشان که رنگ پریده ای دارد خیلی آهسته با تلفن صحبت میکند که حدس میزنم پلیس باشد.

پوزخند میزنم و راست می نشینم فقط پنج دقیقه بعد صدای آژیرهای ماشین پلیس، خیابان را بر میدارد.

دقیقه ای بعد شخصی آشنا به اندازه روزهای نوجوانی ام به همراه دو مامور از در داخل می آید و مقصد مستقیمش ماییم من و این دیوانه ای که عین خیالش نیست و دارد صبحانه میل میکند.

__چخبره کمیسر؟

__چیکار کردن مگه؟

جوابی به پیرمرد بیچاره نمیدهد و تیز ما را نگاه میکند.

__ماهور اکسوی و مسیح بزرگمهر به جرم قتل
سانای کاراسو و اختلال در کار پلیس و ضرب و
شتم بازداشتید.

دست های لرزانم را زیر میز پنهان میکنم و
دادستان به مامور های همراهش اشاره میزند تا
دستبند به دست هایمان بزنند.

__تو ولایت شما قاتلا صبحونه نمیخورن؟

خیره به من از لای دندانهای بهم کیپ شده اش به
مسیح می توپد

__خفه شو بهش دستبند بزنید.

و خودش برای قفل کردن آن دستبند فلزی دور
دست های من اقدام میکند.

آن دو نفر به سمت مسیح میروند و دادستان
دستبند سرد فلزی را قفل مچهایم میکند و خیره
در چشم هایم لب میزند.

__ اشتباه کردی

یک نفر از آن مامورها که به زور تا شانه مسیح
میرسد، بازوی او را میگیرد و دیگری که زن
است بازوی من.

از کافه خارجمان میکنند و به سوی ماشین های
پلیسی که پشت هم ردیف کرده اند میبرند.

آیا ما واقعا اینقدر وحشتناک هستیم که دادستان
شخصا وارد ماجرا شود و اینهمه پلیس برای
گرفتنمان ردیف کند؟

مسیح را به سوی ماشین جلویی و من را به
سوی عقبی میبرند.

در ماشین را باز میکنند و من میان صدها نگاه
خیره مردم و ناله و نفرین هایشان لحظه آخر به
عقب میچرخم تا او را ببینم

دستبند فلزی دور دست هایش.... قلبم یک گوشه
میچکد و اینجا اولین من است.

اولین باری که به معنای واقعی و از ته دل فهمیدم
عاشق شده ام.

عاشق مسیح شده ام.

با وجود اینکه میدانم همه چیز برای او بازی ست
یا لا اقل بوده

دادستان مسیحی را که تمام قد با نگاهی مرا
قورت میدهد به داخل ماشین هل میدهد. مسیحی
که اگر بخواهد میتواند گردن دادستان را با یک
حرکت لای بازوهایش بشکند.

همان بازوهای که با آنها مرا در آغوش میگرفت
و پنهانم میکرد در سینه ستبرش و پناهگاهم
میشد که از جبر آدم ها به او پناه میبردم حالا از
جبر او به چه کسی پناه ببرم؟

خدا؟ خدایی که او باورش ندارد؟

چشمکی به روی من میزند و مطیع سر خم کرده
و سوار میشود.

دادستان در ماشین را محکم میبندد و با نگاهی
به سمت تیر پرتاب میکند.

انگار نه انگار که در روزهای نوجوانی او بود که
از دست آدم خوار نجاتم داد.

مامور زن دست پشت شانه هایم میگذارد و
وادارم میکند سوار شوم.

سوار میشوم و خب

به فنا رفتیم

۹ روز

۹ روز تمام زندانی بودن

۹ روز تمام تحت فشار بودن

بازجویی های پی در پی بی خوابی فشار روانی و
بد غذایی

ماندن در تاریکی ای که از آن وحشت دارم و بی
خبری بی خبری از مسیحی که نمیدانم چه اتفاقی
برایش افتاده است و تمام این نه روز از اولین
دیدار شروع میکردم به مرور تا آخرین شب و ته
همه چیز اشکهایی میماند که در تاریکی ریخته
میشد.

صدای باز شدن در سلول که میآید میفهمم روز
دهم شروع شده است.

یک شکنجه دیگر...

دستهایم را دستبند میزنند.

راهرو تکراری را طی میکنیم

همه مردم و رفت و آمد افسرهای پلیس

اینبار اما مقصد اتاق بازجویی نیست

اتاق دادستان است.

دل بهم پیچ میخورد

ندیده هم میتوانم بفهمم چقدر از ریخت افتاده ام.

زیر چشم هایی به شدت سیاه از بی خوابی و ترس

لاغری غیر معمول از غذا نخوردن و موهایی

چرب که ریشش هم پیدا کرده اند.

حالا فراخواندم به اتاق دادستان یعنی دیگر

نمیخواهند بازجویی بکنند و بیخیال اعترافات من

شده اند و احتمالا بلیط مستقیمی برایم گرفته اند

به مقصد زندان.

وارد اتاق که میشویم به روز اول فکر میکنم

من و مسیح ان لباسهای ست و پاهایی که روی
هم انداخته بودیم و با وجود قهر و دعوا خیالمان
راحت بود.

اما حال... خیال من هیچ راحتی ندارد.

پس از مدتها روی یک میل نرم مینشینم و
دادستان پس از اینکه اجازه مرخصی به آن
مامور میدهد از پشت میزش بلند شده و میآید
روبه رویم مینشیند.

پاهایم را بهم میچسبانم و دستهای دستبند زده ام
را روی پاهایم میگذارم

_چیشده دادستان؟ اتاق بازجویی تون پره؟

خدایی خودت خسته نشدی؟ اصلا این مدت که
اینجا نگهم داشتی قانونیه؟

دستی به موهای جوگندمیش میکشد و پرنفوذ
نگاهم می کند.

دوست پسر ت تمام این ده روز ما رو مسخره
خودش کرد. در جواب هر سوالی که ازش پرسیده
میشد یا به لباس افسرها گیر میداد که زشت و
دمده ان یا با یه کش موی مسخره دور دستش
بازی میکرد شکنجه غیر قانونی ، بی خوابی
گرسنگی... هیچ کدوم روش جواب نداد.

بیهوا و کاملاً ناخودآگاه خنده ام میگردد.
حرف کشیدن از مسیح سخت است دادستان...
تو نمیدانی من پدرم درآمد تا او حرف زد و
بلاخره راست گفت.

نه آن دروغ های پی در پی اش
- میخندی؟

ابرو بالا می اندازم
_گریه کنم؟

دوست پسر ت امروز صبح آزاد شد.
ضربتی میگوید و پشتم را خالی میکند.

__چی؟

پوزخند محوی میزند.

__اون دوست پسر خل و چلت، بیگناهه

بیخودی خودشو انداخت وسط هرچی دست و پا

زد نتونست بمونه جرم اصلی گردن توعه ...

بالادستی ها گفتن آزادش کنید. ماهم کرانداخ

اون پلیسه که زدتش رضایت داده

یعنی ما مجبورش کردیم رضایت بده

میموند جنبه عمومی جرم که اونم بجاش جریمه

نقدی داد آزادش کردن میخوایم بدونیم تا کجا پیش

میره و قاتل واقعی کیه

نفسم در سینه حبس میشود.

بهم میریزم

بالادستی ها ... آدمهای دولتی که با سازمان در

یک قایق نشسته اند خواستار آزادی مسیح اند و

مسیح میریز

من ماندم تنها و مسیح... نیست.

..

_هیچ قاتلی تو دنیا مخصوصا قاتل های سریالی
از اینکه کسی افتخارتشونو بدزده خوششون نمیداد
من و تو قبل این پروژہ

خودمونو لو میدیم تو بازداشتگاه و انمود میکنیم
از چیزی خبر نداریم ولی باید خبر بازداشت
شدنمون تو کشور بیپچه

هوهوی باد میان باغ میپیچد

_میخوای قاتل رو تحریک کنی؟

چشمانش برق میزنند

- دقیقا ! و وقتی اون تحریک بشه مطمئنا برای
اثبات دروغ من یه حرکتی میزنه و اونجاست که
اتهام از رو ما برداشته میشه و ما میتونیم مثل
شهروندای عادی به زندگیمون برسیم.

__ چرا به هیچکس اینو نگفتی؟

شوک اصلی را وارد میکند

__ قاتل بین ماست.

__ چی؟ منظورت...

دیشب دوتا شنود تو خونه پیدا کردم. دست
بهشون نزدم اون میشنوه و میبینه همه چیزو
گیجم میکند.

پس چرا قضیه سلیم....

تاریخشو دروغ گفتم موقعی که اونا منتظر حمله
آن ما تو اداره پلیسیم
نگرانی میان تتم میپیچد

__ اگه قاتل نیاد جلو؟

با خیال راحت لبخند میزند.

- نقشه فرار چیدم آدامام خیلی راحت فراریمون
میدن و یه نقشه دیگه واسه گیر انداختن قاتل
میریزم

__به کسی شک داری؟

نفسم را برید.

- ارسال "

__ماهور ... ماهور ؟ حواست کجاست؟

از فکر و خیال بیرون می آیم

لب های خشکیده ام را از هم فاصله میدهم.

- میخوا... میخوای چیکارم کنی؟

ابروهایش را با انگشت بالا میدهد.

فردا صبح برای انتقال به زندان میان تا تشکیل

دادگاه اونجا میمونی...

بقیه حرف هایش را نمیشنوم

یک سکوت مطلق

من قرار است بروم زندان
به عنوان قاتل....

مسیح آزاد شده و من مهر قاتل به پیشانی دارم
مسیح گفته اگر تکه تکه ام کردند چیزی از گایار
نگویم چون وضع بدتر میشود و حالا ... حالا
خودش رفته؟!!

مامور داخل میآید دوباره به آن سلول نفرت انگیز
باز میگردیم

داخل میشوم در فلزی را میبندد.

میخواهد برود که به در میکوبم

صدایش میزنم

دریچه کوچک میان در را تا نصفه باز میکند.

_چیه؟

زبان روی لبهای ترک برداشته ام میکشم

_امروز چندمه؟

بی حوصله لبی کج میکند و جواب میدهد.

__ هجده دوازده

محفظه را میبندد و میرود.

گوشه دیوار روی زمین نمود فرود میآیم و

دستهایم را دور زانوهایم حلقه میکنم

از این به بعد باید چکار کنم؟

مسیح مرا رها کرده؟

رها کرده تا در زندان به عنوان یک قاتل بیوسم؟

در حالی که خودش به طرز عجیب و غیر منطقی

نجات پیدا کرده است؟

سرم را روی زانوهایم میگذارم

ده روز گذشته از آن هشتمی که باهم به دریا

رفتیم و بزرگترین راز مسیح فاش شد.

هجدهم آمده بعد بیستم و بعد ماه بعد و بعد سال

بعد و بعد؟

اکسیژن در گلویم میماند و راهش را گم میکند.
چیزی به ذهنم میرسد که هوا را از ریه هایم
میدزدد.

با عجله دست روی زمین میکشم و تکه زغالی
که روز اول اینجا بود را پیدا میکنم
از روی زمین بلند میشوم و خودم را تا دیواری
که از پنجره کوچک سقف به آن نور میتابد
میکشم

"۲۰۲۰۱۱۱۹"

روی دیوار بتنی به سختی مینویسم و بعد فقط دو
خط کج....

شبیه اعشار میان اعداد میگذارم و آنگاه ست که
خون میان رگ هایم خشک میشود.

"۲۰۲۰۱۱۱۹"

شماره نیست. تاریخ است

تاریخی که پای جنازه سائای نوشته شده بود و
روزی که گایار به صلیب کشیده شد.

"۲۰۲۰۱۲۱۸"

پای جنازه گایار نوشته شده بود و... امروز است

روزی که مسیح آزاد شده است آنهم با دستور
بالادستی هایی که مطمئنا به سازمان ربط دارند.

پلیس ها معنی این شماره ها را نفهمیدند چون
چیزی از گایار نمیدانند و مسیح نفهمید چون من
احمق از آن شماره های اولی چیزی به او نگفته
بودم وحشت زده به سمت در فلزی میدوم و
محکم به آن میکوبم آهای... بیاین درو باز کنین
با شمام... من باید با مسیح حرف بزنم .
_اهااااای...

مامور میاید و دریچه را باز میکند

_چه مرگته؟ سر و صدا نکن فردا میان میب...

با عجله به در میکوبم

- من... من باید با مسیح حرف بزنم....

پوزخند میزند.

_آزاد شده و رفته

_داد... دادستان...

- متاسفانه اونم براش کار پیش اومد و رفته و در
دسترس نیست.

محفظه را میبندد و من جیغ میزنم

- وایسااااا... وایسااااا توروخدا پای مرگ و
زندگی وسطه... آهای... وایسا با توام... من
باید با مسیح حرف بزنم
موهایم را با شدت میکشم

این... این به تله است. اونا نمیخوان من قاتل
باشم اونا میخوان مسیح قاتل باشه

مسیح که نباشه کسی نیست تا مانع سازمان بشه
و از دختر آدم خوار و صاحب گنجینه محافظت
کنه اونا میخوان پینوکیو رو حذف کنن نه منو

پینوکیویی که آدم سازمان بوده جدا شده و با
نزدیک شدن به من میخواست به سازمان خیانت
کند سازمان آن شب به وسیله آن شنود همه چیز
را فهمیده است و حالا...

حالا مسیح در خطر است

[پایان فصل دوم]

«فصل سوم»

«رز سیاه ۱»

صدایی متفرد و منزجر در ذهنم موزیانه زمزمه
میکند بذار بمیره اون به دروغگو... اون ازت
سو استفاده کرد.

قلبم با تمام قوا پشت او در می‌آید و دفاع میکند از
او ... اویی که جانم دارد بالا می‌آید از تصور اینکه
نکند بلایی سرش بیاید.

اون تمام این مدت مراقبت بود هیچ وقت ازت
استفاده نکرد و حتی اگه خودش نمیگفت که اون
گنجینه چیه تو صدسال دیگه هم نمی فهمیدی...

مهربانی هایش لبخندها و شیطنت هایش

همه و همه را در ذهنم مرور میکنم و دلم بی تاب
میشود.

شکل آخرین باری برام

میترسم ... میترسم واقعا آخرین بار باشه...

آخرین بار بود؟ نه

من نمیگذارم که باشد حتی شده تا آخر دنیا از او
دلخور باشم نمی گذارم بلایی سرش بیاید.

با تمام قوا به در میکوبم و فریاد میزنم

_آههااای... بیاین این درو باز کنین

باشمااااام

مأمور شاکی شده از دستم دریچه را باز میکند و
با تنفر می غرد.

_چه مرگته؟

نفس نفس میزنم و سینه ام از استرس و هیجان
بالا پایین میشود.

__اعتراف

__چی؟

__میخوام اعتراف کنم

دهانش باز میماند

__کمیسر...

__دادستان فقط به دادستان میگم

عصبانی تشر میزند

__گفتم دادستان تو اداره نیست.

__بهش خبر بده هر جا که هست بیاد همه چیو
میگم

دودل و با تردید نگاهی به چهره پریشانم میاندازد
و بعد سر تکان میدهد.

__باشه منتظر باش و دیگه سر و صدا نکن

لبخند هولی روی لب هایم مینشیند و تند تند
سرتکان می دهم.

__باشه باشه....

دریچه را میبندد و میرود.

انتظار نا از تنم میگیرد و نگرانی و وحشت
سرتاسر تنم را پر میکند.

میان قلبم انگار کسی چاقو برداشته و آن را تکه
تکه میکند.

راه میروم و زمزمه میکنم

راه میروم و مو میکشم و ناخن میجوم و دیگر
مثل روز اول از تاریکی سلول وحشت و جیغ و
داد نمیکنم ثانیه ها می روند، دقیقه ها میگذرند و
ساعت ها میدوند.

ساندویچ ناهارم دست نخورده میماند و عصر
میشود.

کم مانده از نگرانی دیوانه شوم و دوباره به داد و
فریاد رو بیاورم که صدای خش خشی از زیر در
سکوت محض سلول انفرادی را میشکند.

باریکه نور از پنجره کوچک سقف در توسی
رنگ را نشانه میرود و به گمان اینکه یکی از
همان موشهای کثیف روز اولی باشد

از در فاصله میگیرم اما بی حرکت بودن آن شیئ
سیاه رنگ پر از تردید و ترس و نگرانی خم
میشوم و با در دست گرفتن آن شیئ و قرار دادنش
زیر نور میفهمم که یک شاخه گل است.

رز سیاه

شوکه به فاصله بین در و زمین نگاه میکنم و خب
آن فاصله به اندازه ای هست که این گل از آن
عبور کند.

کمی بیشتر به سوی نور متمایل میشوم و گل را
بالا میگیرم و آنوقت است که نوار کاغذی پیچیده
شده دور ساقه گل را میبینم.

ناباور و مبهوت چسب نواری دور کاغذ را باز
میکنم و نوشته های روی کاغذ را به سوی نور
میگیرم

زبان فارسی یادداشت یعنی آنها میخواهند فقط من
معنی این کلمات را بدانم

"ماهی کوچولو تازه از تنگ برگشته به دریا

اون خبر نداره از کینه توزی ماهیها

تو ماهی من صیاد

لیز بخور تا اسیر نشی به قلاب....

آخر این قصه به رد خون میمونه و

یه ماهی مرده

اگه ضدش رو میخوای همیشه یادت بمونه

ماهی با دهن بسته هیچوقت گرفتار نمیشه"

رز سیاه و کاغذ نفرین شده همزمان از دستم

روی زمین سقوط میکنند.

تو ماهی من صیاد

آنها فهمیده اند من در زندانم و حالا دارم تهدید

میشوم

ماهی با دهن بسته هیچوقت گرفتار نمیشه

آنها نمیخواهند من چیزی از مردن گایار، گنجینه
آدم خوار و سازمان را لو بدهم
آنها در اداره پلیس هم نفوذی دارند که به راحتی
آب خوردن فهمیده اند من میخواهم اعتراف کنم و
حالا تهدیدم میکنند.
خیلی کثیف و جدی
لرز بدی بدنم را میگیرد.
جیغ های آن دخترچه در فیلم توی سرم پخش
میشود.
سر از تن جدا شده سانای....
گلوی بریده و چشم درآمده . گایار
چشمانم از وحشت گرد شده و قلبم مانند یک
گنجشک بیچاره
در باران مانده تددتند میکوبد.

صدای پای مامورانی که نزدیک میشوند را
میشنوم و و هم زده کاغذ را مچاله کرده و توی
دهنم میجوم گل را تکه پاره و پر پر کرده و در
گوشه تاریک اتاق زیر پتوی گندیده و نمور مخفی
میکنم

کاغذ خمیر شده زیر دندانهایم را قورت میدهم و
قفل در با صدای بدی باز می‌شود بیا بیرون
دادستان اومده

در حالی که نمیدانم اصلا چه میخواهم بگویم با
وجود آن تهدید از سلول بیرون میزنم
دستهایم را دستبند میزنند و به اتاق دادستان برده
میشوم

دادستانی که به وضوح آشفته و عصبی است و
مشخص است. هرکاری که تا الان برایش بیرون
رفته خوب پیش نرفته و اصلا اعصاب سر و کله
زدن با من را ندارد.

__بشین

روی همان صندلی صبحی مینشینم و او روبه
رویم جا می‌گیرد

_خب چی میخوای بگی؟

به چشمانش خیره میشوم

چشمان پرنفوذ و آشفته اش... موهای بهم ریخته
و لباس چروک شده اش
دادستان عصبانی ست.

_امروز یه نفر قراره بمیره

آنقدر جا میخورد که دستهایش از روی زانوهایش
پایین می افتد و اخمی میان ابروهایش مینشیند.

_چی؟

_نمیتونم موضوع رو اونقدر برات باز کنم چون
اونوقت باید با زندگی خودم و خیلای دیگه
خداحافظی کنم فقط همینقدر بدون که امروز یک
نفر دیگه قربانی بعدی قراره بمیره و همش یه تله
است، یه تله که مسیح بزرگمهر رو پایین بکشه

دست میان موهایش میکشد و عصبی پوزخند
میزند

_تو منو مسخره کردی؟

برای رد کردن حرفش سر تکان میدهم

_نه تو ده سال پیش حرفمو باور کردی و نجاتم
دادی. الانم فقط ازت میخوام باورم کنی میخوام
باور کنی من قاتل نیستم مسیحم نیستم. ما فقط
طعمه بودیم، قاتل اصلی الان داره سوژه بعدیش
رو برای سلاخی کردن انتخاب می‌کنه، البته اگه تا
الان کاری نکرده باشه.

غضبناک لبش را میجوید.

_نمیفهممت نمیفهممت بچه... چی رو داری پنهان
میکنی؟

_گفتین ماموراتون دنبال مسیحن تا قاتل اصلی رو
پیدا کنین؟

__آره

__دنبالش برین هرجا که رفت سایه به سایه...
ولی اشتباه میکنین و فقط باعث میشین یه نفر
دیگه این وسط قربانی بشه.

مرموز و با نگاهی خیره که انگار میخواد مغزم
را از هم بشکافد و تا اعماق ذهنم نفوذ کند
میگوید

__چیکار میخوای بکنم؟ از من چی میخوای؟
خوشحال از رسیدن به خواسته ام خونسردی ام را
حفظ میکنم و تن جلو میکشم

__میخوام قربانی بعدی رو نجات بدی من... من
میدونم قاتل واقعی کیه

پا روی پا میاندازد و با تمسخر سر تکان میدهد.
__کیه؟

__پسر آدم خوار....

مات و مبهوت

__کی؟

پدر بیولوژیکی من یه پسر داره پسری که
جانشینش شده

__تو اینا رو از کجا میدونی؟

نفس بلندی میگیرم لعنتی وقت داشت تمام میشد.

__وصیت نامه وصیت نامه اشو پیدا کردم

مثل اسپند از روی آتش از روی صندلی میپریم

__اینارو ول کن دادستان دارم بهت میگم یه نفر
امروز قراره بمیره میفهمی؟

__قاتل کیه؟

موهای مزاحم را پشت شانه ام میریزم

__ارسلان... ارسلان ییلماز

ابرویش بالا میپرد و ریزبین نگاهم میکند

آدرس ویلا را میدهم و دادستان فوراً دستور
میدهد چند اکیپ به صورت مخفیانه ارسال و
مسیح را تعقیب کنند و چند نفر هم ویلا را رصد
کنند.

نفسم را از سینه بیرون میدهم و آنها دوباره مرا
به آن بازداشتگاه لعنتی که فقط مجرمین خطرناک
را در آنجا زندانی میکنند میبرند.

در که بسته میشود روی زمین مینشینم و به آن
تکیه میزنم.

همان باریکه نور روی پیشانی ام میافتد و من به
بیرون آن پنجره خیره میشوم

جایی که یک صلیب بزرگ در ارتفاع آسمان دیده
میشود و گمانم متعلق به یک کلیسا باشد.

زانوهایم را بالا کشیده و انگشتان دستهای دستبند
زده ام را در هم قفل میکنم

ناگهان جریانی از یک انرژی عجیب و غریب تر
تتم عبور میکند.

مثل اینکه یک نابینا بوده باشم و از سبزی بهار،
فقط توصیف شنیده باشم اما حالا پس از سالهای
طولانی سبزه ها و طراوت بهار را لمس کرده و
تازه به شهود رسیده باشم

نگاهم به صلیب تیره و تار میشود.

من در این مسیر یک چیز مهم را فراموش کردم
از او ناامید و به قدرتهای فانی دل بستم
من از آغاز این داستان خونین خداوند را فراموش
کرده ام

خدای بزرگی که هفت در بسته را به روی یوسف
گشود.

خدای مهربانی که قوم گمراه نوح را از عذاب
نجات داد و خدای بخشنده ای که به دستان مقدس
عیسی مسیح قدرت زنده کردن مردگان و شفا
دادن بیماران را بخشید.

آری من خداوند را فراموش کرده بودم

تمام نگاهم را به دستان مسیح داده بودم تا او
معجزه کند و مرا از این لجنزار بیرون بکشد
غافل از آنکه برترین نجات دهندگان خداوند است.
خداوندی که همه در نظر او انسانیم...

نه قوم نه طائفه نه نام و نه برچسبهای کوچک و
بزرگی که آدم ها به ما میزنند در مقابل او ارزش
ندارد.

سرشت تمامیت ما خاک است.

پاک بی آلایش و روحانی

این خود ما هستیم که تصمیم میگیریم چه باشیم.
یک کشیش آلوده یا یک کافر که انسانیت در
سرشت اوست.

مقابل آن صلیب زانو میزنم

انگشتان در هم چفت شده ام را مقابل صورتم
میگیرم و چشمانم را میبندم

چشمان گناهکاری که اشک از آنها به سوی تاریکی فرار میکند.

سخنان آن خواهر راهبه که آخر بعضی از هفته ها به یتیم خانه میآمد و در سالن اجتماعات مجبورمان میکرد به سخنانش گوش بدهیم میان لجنزارهای روح به صدا در می آید.

صدایی که میان لبهای شور از اشکم خارج میشود و مرا به روحانیت حضور خداوند میرساند.

"فقط با عبور از در تنگ میتوان به حضور خدا رسید. جاده ای که به طرف جهنم میرود خیلی پهن است و دروازه اش نیز بسیار بزرگ و همه کسانی که آن راه را میروند به راحتی میتوانند داخل شوند دری که به زندگی جاودان باز میشود، کوچک است و راهش نیز باریک و تنها عده کمی میتوانند به آن راه یابند." آمین

توبه میکنم

برای تمام آن خرافه هایی که سالهای طولانی به آنها دامن میزدیم.

برای تمام آن پولهای کثیفی که سالها به آن آغشته بودیم.

برای تمام گناهانی که چشمانم آلوده به آنها شده است.

دعا میکنم.

برای تمام خونهایی که به ناحق ریخته شد.

برای تمام چشمان مظلومی که از حذقه درآمد و برای تمام گلوهای پر از نفسی که بریده شد.

دعا میکنم برای انسانی که امروز قرار است قربانی باشد و برای مسیحی که بنده گناهکار خداوندی ست که انکارش میکند.

چه کسی گفته است برای توبه یا دعا حتما باید به یک مکان مقدس رفت؟

مگر خداوند در همه جا حضور ندارد؟
مگر او در گستره آسمانی نیلگون نیست؟
مگر او در ثانیه ثانیه های رنج شادی و غم در
کنار ما نیست؟
پس چه کسی گفته است که برای رسیدن به شهود
حضور خداوند حتما باید به یک مکان مقدس
رفت؟
زانوهایم به درد میافتد و من تا نیمه شب تا طلوع
آفتاب روز بعد و تا به بار نشستن صبح
دعا میکنم
دعا میکنم و میفهمم برای دیدن خداوند نیازی
نیست به مسجد، کلیسا یا حتی خانه اش رفت.
خداوند را میتوان در جوانه زدن دانه ای دید.
خداوند را میتوان در آواز خواندن بلبل و در
شبم زدن سبزه های صبحگاهی دید.

خداوند را میتوان در پیچش شاخ و برگ درختان
میان نسیم پیدا کرد و خداوند را میتوان هنگام
حضور یک عشق به تماشا نشست.

نور میرود و تاریکی سایه میاندازد و من به باور
میرسم

باوری که میگوید «خداوند همین حوالی ست.»

قطره های اشک روی زمین میچکد صدای باران
از پشت پنجره می آید و من به تمام رنجهایی که
کشیدم فکر میکنم و در نهایت همه اش به یک
جمله میرسم فقط یک جمله...

فقط با عبور از در تنگ میتوان به حضور خدا
رسید

نعره خشمگینش مو به تنم راست میکند

دختره احمق تو منو مسخره کردی؟ میفرستمت
به زندانی که قتل جرم سبکشون باشه....

چشم راستی که پلک ندارد را ماساژ میدهد و من
کلافه و عصبی موهای شقیقه ام را میکشم

_چرا نمیفهمی دادستان؟ میگم هجدهم دسامبر
قرار بود روز مرگ قربانی بعدی باشه

پوزخند میزند و صورت کبودش فرقی با پوست
لبو ندارد.

_قاتل نیستی ولی خوب میدونی کی قراره قربانی
بعدی بمیره... چی با خودت فکر کردی بچه؟

_دادستان...

فریاد بلندش چهارستون بدنم را را می لرزاند

_کل دیروز و امروز مامورای ما ارسال ییلماز

رو تعقیب کردن هیچ کار خاصی نکرد مسیح

بزرگمهر هم اصلا از اون ویلای لعنتی بیرون

نرفت ما هم هیچ گزارش قتلی دریافت نکردیم

هیچ جنازه ای نیست هیچ کسی نیست که گزارش

گم شدن کسیو بده میفهمی؟

کم مانده از حال بروم

هیچ خبری نیست. هیچ خبری

مسیح صحیح و سالم است.

ارسالان هیچ کار مشکوکی نکرده و هیچ کس هم
گزارش گم شدن کسی را به پلیس نداده است.

و این یعنی هیچ قتل در ۱۸/۱۲/۲۰۲۰ اتفاق
نیافتاده است.

و گر نه شیوه آن قتل ها به صلیب کشیده شدن یک
جنازه در بلندترین نقطه شهر چیزی نیست که
خیلی پنهان بماند.

اگر دیروز طبق حدس من قتل اتفاق می افتاد تا
امروز صبح حتما خبرش مثل بمب در کشور
میترکید نزدیک ظهر است و هیچ خبری نیست
پس یعنی آن اعداد چیزی غیر از تاریخ هستند.
دست و پایم از ترس شل شده است.

یک ساعت دیگر مامورین برای انتقالم به زندان
استانبول می آیند و ایندفعه دیگر مسیحی نیست
که بیاید و نجاتم دهد.

مسیحی که میگویند از لحظه آزادی اش از آن
ویلای لعنتی تکان نخورده است.

مسیحی که اندازه دنیا از دلخورم و اندازه دنیا دلم
برایش تنگ شده است.

با تو...

فریاد بلندش با زنگ خوردن تلفنش نصفه میماند.
با اعصابی خراب و چشمانی که برایم خط و نشان
میکشد تلفن را جواب میدهد و گوشی را دم
گوشش میگذارد.

بگو آرهان... چی؟ مطمئنی؟

نگاه مات مانده اش به سوی من میچرخد.

ناگهان سوییچ ماشینش را از روی میز چنگ زده
و فریاد میزند.

تمام اکیپ ها رو خبر کنید کسی بهش دست هم
نمیزنه تا من بیام... هیچ خبرنگاری حق نداره
نزدیکش بشه همین الان وارد اون ویلا میشین و
همه شونو دستگیر میکنید. همین الان تلفن را
قطع میکند و به سمت در میرود.

دادستان... دادستان چی شده؟
به عقب برمیگردد و محکم ترین ضربه را بر
پیکر نیمه جانم می کوبد.

یه جنازه پیدا شده چشم راستش در اومده و
گلوشو بریدن
افت شدید فشارم را حس میکنم و چشمانم سیاهی
میروند.

جوری که اگر دادستان نجنبیده و بازویم را
نگرفته بود روی میز شیشه ای سقوط میکردم
چی؟

به جای جواب به من یکی از مامورین را صدا
میزند.

__من باید برم به خودت بیا دختر
پوزخند میزند.

__فکر کنم حق با تو بود تو قاتل نیستی بچه.
مأمور خانم که میآید میخواهد مرا به دستش
بسپارد که دستش را میگیرم

با همان دستهای دستبند زده که دور مچش کبود
شده و ناخن هایش کج و کوله.

__دادستان... دادستان تورو خدا... التماس میکنم
منم ببر تورو خدا... التماس میکنم
عجول و با عصبانیت میگرد

__کجا ببرمت؟ چی میگی تو؟

بیشتر به آستینش چنگ میزنم

__دادستان تورو هرکی میپرستی منم با خودت ببر
میخوام ببینمش... تورو خدا...

به چشمانم خیره میشود. اشک و التماس نگاهم
را که میبیند رو به همان مأمور خانم میکند.

ببریدش تو ماشینم

ولی دادست...

_خودم مسئولیتش قبول میکنم

زن راسخ بودن دادستان را که میبیند اطاعت میکند و پنج دقیقه بعد سوار ماشین دادستان شده ایم و به مقصدی میرویم که بوی خون یک جنازه خاکش را برداشته است.

دستبند فلزی استخوان مچ لاغرم را میآزارد و دادستان با سرعتی دیوانه وار میراند.

تلفنش که زنگ میخورد با اشاره ابرو ازم میخواهد جواب بدهم و روی اسپیکر بگذارمش _دادستان ما الان اومدیم تو ویلا اما غیر از یه پسر نوزده بیست ساله و دوتا دختر کسی اینجا نیست.

فریاد گوش خراش دادستان و صدای بوق ماشین ها شنوایی ام را مختل میکند.

__یعنی چیییییی؟ من شما احمقا رو واسه چی گذاشتم جلو اون ویلای لعنتی؟

مسیح بزرگمهر کجاست؟ ارسلان ییلماز و فرهاد؟
__دادستان دادستان اینجا نیستن این دخترا میگن ارسلان و فرهاد از دیشب غیبتون زده و مسیح بزرگمهر صبح امروز رفته... مثل اینکه از پشت بوم خونه ها رفتن...

صدای سوت در سرم پخش میشود و دیگه حرف های دادستان و آن شخص پشت خط را نمیشنوم فقط حرکت لبهایش را میبینم و هیچ نمیشنوم ارسلان فرهاد و مسیح غیب شده اند و چه کسی میداند کجا رفته اند؟

__پیاده شو بقیه اشو باید پیاده بریم
قیامت

قیامت شده است.

این را از تجمع هزاران نفر از مردم دودی که از گوشه کنار این کوچه های متروکه و قدیمی بلند

شده و صدای عربده ها و چلیک چلیک دوربینها
و گوشیهای بالا گرفته برای فیلم برداری
میفهمم....

_بگیر اینو بپوش کلاهشم بنداز رو سرت...
کاپشن مردانه و طوسی رنگی که سمتم گرفته را
نگاه میکنم و دستهای بسته ام را مقابلش میگیرم
_چجوری بپوشم؟

عصبی کاپشن را روی پایش میگذارد و از جیب
شلوارش کلید دستبند را بیرون می آورد. یک
لنگه از دستبند را باز میکند و وقتی کاپشن را
پوشیدم دوباره چفتش میکند.

کلاه را روی سرم میکشم و از ماشینی که در
فرعی ترین گوشه کوچه پارکش کرده بیرون
میآیم

بازویم را محکم میگیرد و از لابه لای مردم و
جوانانی که فریاد میزنند و فیلم میگیرند عبور
میکنیم

کلاه کاپشن را تا حد امکان پایین کشیده و
دستهایم را زیرلبه گشاد و بلندش پنهان میکنم
مردم عصبانی و وحشت زده را به زحمت پشت
سر میگذاریم و به سوی مامورانی که سعی
میکند مانع از رد شدن مردم شوند میرویم.
کجا آقا؟ برو عقب....

دادستان کارت شناسایی اش را نشان میدهد.
_دادستان متین ارن هستم مسئول این پرونده
موانع که برایمان برداشته میشود دادستان مرا
جلوتر هل میدهد و پلیسها به سرعت جلوی داخل
شدن بقیه مردم را میگیرند.

حدودا سی قدم یا بیشتر کوچه ای قدیمی و
متروکه که کمتر کسی در آن زندگی میکند را بالا
میرویم که وحشت آغاز میشود.

دادستان که از وجود پلیسهای بیشمار خیالش
راحت میشود بی اهمیت به من به سوی آن
کابوس قدم بر می دارد.

زانوهایم سست میشود. یک روز و نیم غذا
نخوردن، ضعف نگرانی و وحشت هر قدمی که
برمیدارم انگار که وزنه های ده کیلویی به پایم
بسته باشند.

پیش چشمانم سیاه و رمق از زانوهایم میرود
_ آقا عکس بگیر.

_ خانم ممنوعه!

_ برو عقب برادر من....

_ چیکار میکنی ابجی؟

جلو میروم.

نوارهای زرد را نمیبینم و جلوتر میروم دادستان
پشت تلفن داد و فریاد میکند و آژیر آمبولانس و
پلیس ها سرسام آور است.

درست پای آن شماره های خونین روی زمین از
نا میافتم با زانو زمین میخورم و خاک به هوا
میرود. نسیم پاییزی بوی خون را به آسمان میبرد.

یک زمین خاکی صلیب چوبی بزرگی که در آن
فرو رفته و تن برهنه ای که میخهای بزرگی کف
دستهایش کوبیده شده و آویزان است.

اکسیژن مسیر همیشگی اش را گم میکند و این
صحنه یک صحنه تکراری ست.

فقط بازیگرهای متفاوتی آن را بازی میکنند.

یک بار گونای یک بار سانای یک بار گایار و
حالا... حالا این دختر بچه شونزده هفده ساله که
از تن برهنه و بی سرش خون می چکد.

موهای طلایی سر از تن جدا شده اش در دریایی
سرخ از خون غوطه ورنند.

چشم چپش یک جنگل بی انتهاست که خون
سفیدی اش را پوشانده و باز است و مستقیم مرا
نگاه میکند.

سری که از بدن جداست و تنی که برهنه شده تا
قداستش به سخره گرفته شود.

پاشو..... داری توجها رو جلب میکنی برا من
مسئلو.....

کف دست هایم را محکم توی سینه ام میکوبم و
جیغ میزنم

کثاااافت! من بهت گفتم میخوان بکشنش... من
بهت گفتم نجاتش بده.

شاک و عصبی دست روی دهنم میگذارد و
محارم میکند.

خفه شو خفه شو دختره خیره سر ... چند
ساعت پیش مرده دیروز هیچ اتفاقی نیافتاده
اشک ها چون باران از چشمم میچکند و ماتم
میبرد.

آرام گرفتتم را که میبیند با نگاهی به دور و بر
دستش را از روی دهنم برمیدارد.

چی؟

__دیروز هیچ اتفاقی نیفتاده خورش تازه اس...
چند ساعت پیش مرده احتمالا گرگ و میش هوا
یعنی امروز اون تاریخی که توگفتی هیچ اتفاقی
نیافتاده ،به عقب میچرخم تا شماره های روی
زمین را نشان بدهم و ثابت کنم که دوباره تاریخ
اند اما ... اما جا میخورم
به وضوح

۲۰۲۱۱۱۰۵ نمی تواند تاریخ باشد.
حتی اگر سال جدید و ماه را حساب کنیم صد و
پنج نمیتواند
تاریخ یک روز باشد.
__...چخبره... من

__این جنازه رو بیارین پایین.
پزشکان و پرستاران سر صحنه به سرعت
اطاعت میکنند و جنازه را از آن صلیب نحس
پایین میکشند و روی برانکارد میگذارند.

میبینم که بعضی هایشان اشکهایشان را پاک میکنند و مردها چشم به آن تن برهنه نمیدوزند اما هنوز پارچه ای روی آن تن برهنه و بی سر که سرش را روی سینه اش گذاشته اند قرار نگرفته که جیغ جاسوز زنی کوچه را برمیدارد.

دنیاز

همه به عقب میچرخیم و زنی با موهای پریشان
طلایی و گریان به این سمت میدود و تلاش
مامورین برای عقب راندنش بی فایده است.
خود را تا جنازه میرساند و همین که چشمش به
آن میخورد با زانو روی زمین سقوط کرده و جیغ
دردناکش تا عرش آسمان را می لرزاند.

ماااااااااااااااااااان.....

صدای شیون و گریه هایش جگرم را میسوزاند و همه متأثر و با چشمانی خیس این صحنه را نگاه میکنند و زن یالتوی تنش را در آورده دور آن تن

بی سر میپیچاند و جنازه خونین را در آغوش
میگیرد.

دخترم ... مامان اینجاست تورو خدا منو تنها
نذار... من کنارتم مامان... دیگه نترس دنیزم...
مامان اومده دختر خوشگلم... مامان اومده جگر
گوشه ام....

دلم میخواهد برای دادهای بیداد زن بمیرم که
دادستان بازوهایم را گرفته و به طرف خودش
میچرخاند.

فکر کن ببین اون پسرا ممکنه کجا رفته باشن
همین حالا هم اسم و عکسشون تو کل اخبار به
عنوان مظنون پخش شده... پس تا اوضاع بدتر
نشده فکر کن ببین کدوم جهنمی رفتن
دستهایم را روی صورتم گذاشته و از ته دل حق
میزنم

یک دختر بچه شانزده ساله....

خدایا این چه جهنمیست که بنده هایت روی زمین
راه انداخته اند؟

_مامانی... دختر قشنگم بلند شو... میخوام
ببرمت دریا... دنیزم... خدایا!!!!.....

حس میکنم میخوام از خفگی بمیرم که دادستان
غرش میکند.

_وقت برا گریه زیاده فکر کن ببین اون حرومی
ها کدوم گوری رفتن.....

دستهایم را از روی صورتم میکشد و دستبند
پوستم رامی خراشد.

_با توام دختر

_نمی... نمی دونم.

_فکر کن اون مغز لعنتیتو بکار بنداز گوشه های
لعنتی شونو

نمیشه ردیابی کرد.

پشت دست روی چشمانم میکشم

فقط... فقط یجا میشناسم که ممکنه رفته باشن

کجا؟ کجا رفتن؟

باهم... باهم بریم

آنقدر عجله دارد که به سرعت قبول میکند.

وقتی از آن میدان خون فاصله میگیرم هنوز
صدای ناله های زن می آید که برای دخترک مرده
اش لالایی میخواند.

سوار ماشین دادستان میشویم و به سختی از
ترافیک و تجمع مردم عبور میکنیم و مقصد اینبار
تپه مرگ است.

خانه آدم خوار

خانه وحشت!

خانه نیمه مخروب و سوخته را میگردیم

خبری نیست.

به سوی باغچه میروم مقصد همان زیر زمینی
ست که آخرین بار سوزانده بودمش

__دادستان کمک کن این دریچه رو باز کنم
با کمک هم دریچه را باز میکنیم و آنوقت است که
صدای نعره خشمگینی تا بالا می آید.

**_حرومزادههههههه میکشت مثل سگ
میکشت... سرتو میبرم میذارم رو سینه ات....**

اشتباه نمیکنم این صدا صدای ارسلان است
اینکه چگونه پله ها را پایین میرویم و خودمان را
به آن زیرزمین مخفی لعنتی می‌رسانیم را یادم
نمی آید.

تنها چیزی که از آن لحظه های جهنمی یادم است،
مثل روز اول بودن دوزخ آدم خوار است.

انگار نه انگار که آخرین بار من اینجا را به آتش کشیده بودم کاملاً سالم ... مثل روز اول حتی تمیز تر و بعد فرهادی که با آن زنجیرهای لعنتی اسیر

شده و ارسلانی که جنون میان تمام چهره اش جا خوش کرده و چاقوی جراحی در دست دارد.

چاقویی که با آن میخواهد سر فرهاد را ببرد و به قربانی بعدی تبدیلش کند.

ارسل...

_از جات تکون نخور

اسلحه دادستان ارسلان را نشانه می‌رود و چشمان خون زده و مجنون ارسلان مرا....

نور امیدی در صورت ترکیده و کبود فرهاد روشن میشود و از شادی لب هایش از زیر آن چسب لعنتی کش می آید.

_...ماه... ماهور

دستهایم ناباور روی لبهایم مینشیند.

_تو چیکار کردی ارسلان؟

با همان چاقوی برنده و تیز نگاه پر از جنون به سویم گام بر می دارد.

__من ... من هیچ

دادستان مرا عقب میکشد و هشدار میدهد.

__پلیس تو راهه... از جات تکنون نخور و تسلیم شو

گوش هایش انگار کر باشد.

هیچ نمی شوند. جلوتر میاید.

__عقب بمون گفتم

ناگهان با همان چاقوی تیز در دستش که خون از نوک آن میچکد و گمانم خون فرهاد باشد به سمتم میدود.

قلبم می ایستد که در یک لحظه گوشم تیر میکشد. صدای بلند شلیک در مغزم اکو میشود و وسط پیشانی ارسالن سوراخ.... درست بین دو ابرویش خون روی دیوار میباشد و من زمین میخورم

جنازه ارسلان از پشت روی زمین میافتد و رایحه
نفرت انگیزخون میان فضای نفرین شده زیر
زمین میپیچد.

امروز در تاریخ به عنوان خون زده باید ثبت
بشود. دستهایم می لرزد، یک نفر مقابل چشمان من
کشته شد.

جیغ میزنم و یک صدای پر از تمسخر ، شبیه
صدای یک دلک... میان ذهنم ادایم را در میآورد
و جیغ های گوش خراش میکشد.

وحشت زده و پر از جنون دست توی خونی که از
سر ارسلان جاری شده میگذارم و به چشمان
بازش که اشک از گوشه آن چکیده نگاه میکنم

__ارسلان مرد... ارسلان مرد

ارسلان قاتل سانای گایار و نیز پسر آدم خوار،
رفیق هفت ساله من... مرد؟!!

دادستان دستان فرهاد را از شر آن زنجیرها
خلاص میکند و من پیش چشمانم تیره و تار

میشود. میان آن خون رقیق و سرخ روی زمین
می افتم و گونه ام به خون میچسبد و تا چشمانم
نفوذ میکند.

سر و صدای اطرافم را میشنوم و نمیشنوم
میبینم که ماموران داخل میآیند و دور و بر جنازه
میپلکند و نگاه پُر من به آن چشمان باز است و
قلبم فشرده میشود.

ارسلان مرده بود. سینه اش دیگر بالا پایین
نمیشد... ارسلان واقعا مرده بود.
مسیح... مسیح کجا بود؟

"رز سیاه نماد مرگ و نابودی ست."

خون تا سفیدی چشمانم نفوذ میکند و دیدگانم را
سرخ...

شبیه یک جنازه لخت و کرخت بی حرکت و رنگ
پریده گمانم نفس من هم با نفس ارسلان بند آمده
بود.

نگرانی هایش مهربانی و ترس هایش رفاقت و
معرفت و مرامش... تمامش دروغ بود؟

هفت سال بازی خوردم؟

هفت سال تمام... هفت سال یک عمر است.

"ماهور میدونی هر کاری برات میکنم نه؟"

"رفیقیم دیگه... پات وایمیسم ببی خانوم"

"یه شونه به سر و کله ات نزنای ها"

"منو کردی خدمتکارت... حواست هست قبض

برقو ندادی؟"

"یه کلوپ جدید باز شده... امشب بریم؟"

چشمانم تصویر مردی مو قرمز و چشم آبی را
شبیه سازی می کنند.

یک قاتل بی رحم... آدم خوار .

مردی که تا ابد و یک روز از زندگی و مرگم از
او متنفر میمانم اما هربار در گوشتم یک چیز گفت
سالها بعد فهمیدم که درس زندگی بود.

حتی با وجود نفرتم...

یکبار در روزهای چهارده سالگی در گوشتم گفته
بود

_ همه آدمها ممکنه خیانت کنن زخم بزنی و بهت
پشت کنن ولی این چیز مهمی نیست.

چون نفع طلبی و خیانت اساس طبیعت آدم هاست.
چیزی که مهمه تکیه نکردن توعه.

تو تموم زندگیم به هیچ کدوم از دور و بری هام
تکیه نکردم چون حتی صمیمی ترین دوستت هم
ممکنه یک روزی عمیق ترین زخم رو بهت
بزنه... پس هیچوقت به هیچکس تکیه نکن چون

درخت همیشه از اون طرفی میوفته که بهش تیکه
کرده بوده"

کبود شدن صورتم را حس میکنم. قفسه سینه ای
که بالا و پایین نمیشود.

دادستان داد و فریاد میکند.

قاتل سریالی بی رحم و هولناک استانبول را کشته
است. توبیخش میکنند. حتماشاید هم اخراج...
نمیدانم

مامورین اورژانس با سرعت اینور و انور
میروند.

کسی حواسش به دختری که در خون کثیف آدم
خوار مقلد در خودش می پیچد نیست.
چشمانم سیاهی میروند.

هوا نیست.

دهانم باز و بسته میشود.

صدایم نیست. صدایم را گم کرده ام
خودم را هم....

اعتماد و علاقه ام را ...

خودم را میکشم خون به تنم می تازد
قلبم درد میگیرد طاقت اینهمه ستم را ندارد.
دست به دیوار میگیرم جان میکنم تا بلند شوم تا
ته ماندههای غرورم را بردارم و بروم
سر و صدا خون و همه را پشت سر میگذارم
پله های آهنی را بالا میروم و توجهی به خون
لرزی که از سر و صورتم میریزد نمیکنم
هوا هنوز تا ریه هایم نیامده که مورد هجوم
جمعیت قرار میگیرم

پلیس، آمبولانس خبرنگار و مردم
فلش دوربینها روی صورتم می افتد و صدا به
صدا نمی رسد.

_____ شما اینجا چیکار میکنید؟

__این خون خودتونه؟

__چه اتفاقی افتاده؟

__آیا شما قاتلین؟

تلو میخورم خون توی چشمم میرود.

به آبی آسمان نگاه میکنم سرخ است. این زمین و آسمانش خون زده است.

تلو میخورم زمین می چرخد گوشه‌هایم کیپ میشود سیاهی تمام چشمانم را میگیرد.

__اون صدای اسلحه بود؟

__شما چه نسبتی با قاتل دارید؟

__آیا شما دنیز کایا رو به قتل رسوندین؟

آسمان می چرخد.

کلاغ های شوم این خانه نفرین شده در آسمان پر می‌زنند.

تلو میخورم خون از کنار چانه ام لیز میخورد و پایم به سنگی گیر میکند.

سکندری میخورم و چیزی نمانده با خاک آلوده
این خانه یکی بشوم که بیهوا دستان قدرتمندی
زیر زانوها و کمرم فرو میرود و تنم را بالا
میکشد.

جسم خونینم در آغوش امنی فرو میرود و روی
دستهایش میان زمین و هوا معلق میمانم
موهای خون زده ام از کنار دستش آویزان میشود
و او سر پایین می آورد.

خون از کناره ابرویش روی پیشانی ام سقوط
میکند و دریای پر تلاطم چشمانش سرخ است.

خونین از خون خودش
_او مدم نفس بکش ماهیم.

ماهی بیرون مانده از دریا به آب برمیگردد و
نفس نیز به ریه هایش...

منیت سایه میاندازد روی این تن خونین
و او دریای سرخ چشمانش برق میزند و ماهی
قرمز را از میان میاهو و آشوب و شر بیرون
میکشد.

کسیژن خودش را تا روحم بالا میکشد و مسیح
مرا از هجوم مردم دور میکند.

سفت و محکم تنم را به تنش میفشارد و مرا حفظ
میکند.

حافظ ام میشود از تمامیت ترس شر و همه...
بعد از آن همه چیز در اغما فرو میرود.

نه صدایی هست و نه تصویر جدیدی
منم، ارسلان و پیشانی ای که سوراخ میشود.

خون میپاشد ارسلان سقوط میکند و دوباره و
دوباره و دوباره چشم هایم نرم نرمک روی هم
میرود و حالا من دلیل جدیدی برای کابوس دیدن
دارم

یک جنازه بی سر پیشانی ای سوراخ و بوی خون

((سی روز بعد))

طراوت ، تنفس ، شادی اکسیژن اکسیژن و
اکسیژن! دریای زیبای استانبول و صدای موج
های آرام آب...

زندگی برگشته بود.

پس از سی روز که تمامش در تنش و آشوب
گذشته بود.

سی شب و روز کابوس و استرس تصویر
صورتی خونین و تنی بی سر...

گریه های آیلی جیغ های مادر ، ارسالان هجوم
مردم فشارهای پلیس...

اظهارات پی در پی فرهاد دلیل نبود مسیح که فقط
یک ساعت بعد از مرگ ارسالان رو شد.

رفته بود معامله با سلیم سویکان...

تمام مدارک و شواهد علیهش را نابود میکرد در
 ازای جان در ازای زنده بودن و زندان نرفتن من
 دو ساعت بعد از دستگیری مسیح وقتی من در
 بیمارستان بهوش اومدم سلیم سویکان وزیر دفاع
 کشور شهادت داد مسیح بزرگمهر از دوستانش
 است و آن ساعت های نبودش را در کنار او بوده
 و تقاضا کرده نامزدش که مثلا من باشم را نجات
 دهد.

اسم من و مسیح پاک شده بود.
 از من معذرت خواهی شده و مسیح را آزاد کردند.
 فرهاد در اظهاراتش گفت بخاطر گفته های مسیح
 و خواهرش ارسلان ییلماز را تعقیب کرده و دیده
 که چگونه آن دختر را به صلیب میکشد.
 حتی فیلمی که با موبایلش گرفته بود را به پلیس
 تحویل داد.

فیلمی از ارسلان که جنازه را تا صلیب بالا میکشد
 و میخ به کف دست دخترک میگوید

دلخراش و فجیع

در اخبار اما فقط بیگناهی من و مسیح و مرگ
قاتل پخش شد.

جزئیات پرونده همچنان محفوظ ماند و راز آن
اعداد با جنازه قاتل به گور برده شد.

دادستان به مدت یک سال تعلیق شد و امروز
هفدهم ژانویه عروسی ست.

عروسی بوسه و فرهاد...

درست شانزده روز بعد از تولد من

تولدی که میان ترس هایم گریه ها و آشفتگی ام
داشت سپری

میشد اما مسیح آمد.

با وجود فاصله ای که من می گرفتم دوری ام از او
و سرد شدنم

آمد و برایم یک کیک کوچک توت فرنگی خریده
بود. تولدی که فقط من و او بودیم و در سکوت
به هم نگاه کردیم شمع ها را فوت کردم
بیست و شش سالم شد.

مسیح سرم را بوسید و گردنبد ماهی ای که گمش
کرده بودم را دور گردنم بست.
صدایش هنوز هم میان گوشم است.
((تولد مبارک ماهیم))

م مالکیت آخر اسمم را از همان روز در زیرزمین
میگذاشت.

انگار میخواست به من یادآوری کند که هیچ چیز
برایش تمام نشده است.

می گفت اون لحظه ای که با سلیم سویکان رفتم
اداره پلیس و گفتن دادستان تو رو برده...
هیچوقت به اندازه اون لحظه تورو دور ندیدم
انگاری تازه چشمم وا شد تازه دیدم که اونی که
داره از دستم میره ماهی قرمز خودمه

من اما هنوز دورم

هنوز شوکه ام.

هنوز بعضی شبها با گریه از خواب میپریم

آشفته و عصبی ام

هنوز بعد از بیست روز که به استانبول

برگشته ایم و مسیح وادارم کرده در عمارتش
بمانم تا حال خوب شود اما هم خودم میدانم و هم
او که برای نگه داشتتم اینکار را کرده از ترس تا
خیابان نمیروم حتی وقتی به اجبار مسیح در باغ
قدم میزنم تا راکد نباشم هم حس میکنم کسی
دنبالم است.

مجبورم میکند همراهش ورزش کنم موزیک
گوش بدهم و فیلم ببینم آشپزی کنم و کتاب
بخوانم، من هم انجام میدهم نه بخاطر اینکه او
میخواهد بخاطر اینکه خودم میخواهم.

میخواهم که بهبود پیدا کنم و هرچه سریع تر از این کشور بروم.

آنهم وقتی که ممنوعیت خروج از کشور برداشته شده و میتوانم خیلی راحت و قانونی به کشورم برگردم.

دستوراتش را انجام میدهم اما یک وقت هایی به خودم می آیم و میبینم به جای تلویزیون به دیوار خبره ام.

کتاب را برعکس گرفته و غذا را سوزانده اما مدارا میکند.

با لبخندهای هرچند محو و کمرنگ با چشمانی که تمنا دارند و میخواهند این قهر و دوری تمام بشود فیلم را عوض میکند کتاب را درست در دستم می گذارد. و خودش برایم غذا می پزد. برایم یک اتاق مجزا در عمارتش تدارک دیده و مهربانی خرج می کند.

هر روز به آیلی و فیلیپ که هر دو در یک خانه
میمانند سر میزند.

هوای بوسه و فرهاد را دارد و سعی میکند
خانواده از هم پاشیده اش را جمع و جور کند.
مسیح تمام توانش را گذاشته تا همه ما را سرپا
کند.

حتی به قولش هم عمل کرد و برای فرهاد و بوسه
در اولین برف عروسی تدارک دیده است.

البته اولین برف خیلی زودتر از تاریخ احتمالی
بوسه قرار است اتفاق بیفتد.

پیش بینی ها میگوید امشب اولین برف میبارد.
در سال جدید با دستی که روی شانه ام مینشیند
از جا میپریم

- ماهور

لبخند کمرنگی از دیدن صورت زیبا و آرایش شده
آیلی روی لبم می نشیند.

- جانم؟

- حواست کجاست؟ چندبار صدات کردم

به لباسش که دکلته کوتاه مشکی و براقی ست که
به زیبایی روی اندام ظریفش نشسته و موهای
سیاه و طبیعی خودش نیز جلوه زیبایی به آن
بخشیده نگاه میکنم

با این آرایش غلیظ زیباتر از هر وقت دیگری
ست.

و من بی ربط به این فکر میکنم که سردش
نمیشود؟

_بخشید یه لحظه حواسم پرت شد. چیزی شده؟
لبخند میزند اما غم چشمانش حتی با آرایش برایم
پوشیده نیست.

_نه فقط گفتم بیا بین جایگاه عکاسی قشنگ
شده... من هرچی بهشون میگم رز سفید بذارین
گوش نمیدن رز قرمز گذاشتن

دامن بلند ماکسی سرخ و چشم نواز مخملی را بالا
میگیرم و راه رفتن با این پاشنه بلندهای مشکی
آزار دهنده هست اما سخت نه

صبح زود در یک کاور روی میز اتاقم قرار
داشتند.

با یک یادداشت کوچک

"آیلی گفت آیش بیشتر بهت میاد رنگ چشمت...
ولی من میدونم سرخش با قرمزی موهاش غوغا
میکنه ماهی!"

یک ماکسی بلند و ساده اما جذاب با بندهایش که
به صورت ضربدری در دو طرف پهلوهام قرار
دارند، تنگ و گشاد میشود.

آستین هایش بلنداند و نزدیک مچ کش دارند و
تنگ می‌شوند.

زیپش پشت کمرم قرار دارد و تا گردنم بالا می
آید. حتی یک سانت از پوستم در معرض دید قرار
نمیگیرد و من این را دوست دارم.

نه اینکه مقید باشم ها نه فقط احساس امنیت
میکنم از اینکه نگاهی دنبال نباشد.

موهایم، فقط شانه شده اند و کمی تافت خورده اند
تافرری هایشان در معرض باد انیشتین وارانیه
نشوند. خودم برای خرید نرفتم حالم خوب نبود و
مسیح خودش برایم گرفته بود لباس را ...

حتی آرایش هم کار آیلی ست.

به شدت مردم گریز شده ام

ترسو تر از سابق...

نزدیک جایگاه عروس و داماد برای عکاسی که
میرسیم نگاهم خدمه هتل را که تند تند ساحل
اختصاصی متعلق به هتل را برای پذیرایی از
مهمانها حاضر میکنند دنبال میکند.

نه همین قرمز قشنگ تره سفید بذارن خیلی
بیروح میشه....

ایلی هم به آن جایگاه چوبی که تورهای سفید و
آبی و طلایی و سرخ از هر طرفش آویزاناند و
در دست باد تکان میخورند.
نگاه میکند.

گل‌های سرخ در دور و بر و پایین جایگاه
میدرخشند و به فضای ساحل روح می بخشند.
_عه؟ خب همینا بمونن پس من برم زنگ بزنم
به فیلیپ ببینم کجاست...

_ایلی...

بر میگردد.

_جونم؟

لبخندی به رویش میزنم
_خیلی قشنگ شدی.

لب هایش کش می آید.

_ممنونم.... توام خیلی جذاب شدی مسیح راست میگفت قرمز بیشتر بهت میاد.

فقط سر تکان داده و دوباره به آن نقطه دنج کنار دریا برمیگردم.

خیلی وقت است که گفته رئیس صدایش نزنند. میخواهد مسیح باشد. برای همه....

_قرمز بهت میاد.

به لاک آلبالویی ناخن هایم نگاه میکنم

_آیلی دنبالت میگشت.

کنارم می ایستد و نگاه عجیب اما شگفت انگیزش را به نگاهم گره می زند.

دنبال من میگرده میخواد خودشو سرگرم کنه تا کمتر به چشای ادما نگاه کنه کت و شلوار طوسی و پیراهن سفید رنگ او را خیلی جذاب تر و بزرگتر از سن واقعی اش نشان می دهد.

اولین بار است که میبینم لباسی با رنگی غیر از سفید پوشیده است.

او همیشه شبیه روح است.

همه چیزش سفید است جز مژه و ابروهای خرمایی و چشمان تا به تایش حدس میزنم این تغییر بخاطر بوسه باشد.

نشان نمیدهد اما او بوسه را از تمام دور و بری هایش بیشتر دوست دارد.

هرچند که بوسه هم خیلی مشمول توجه اش نمیشود اما نسبت به بقیه بوسه برای فیلیپ خاص است.

فیلیپی که بیشتر وقت ها ساکت است.

مرموز و اسرار آمیز یا پشت لب تایش است یا بیرون و در حال خوشگزرانی...

فهمیدم دانشگاه نمیرود و خرجش را آن زن چهل پنجاه ساله میدهد.

چرا؟

گریه اش میگیره

میدانم و میداند دلیل گریه اش را ...

به فک خوش تراش و زاویه دارش نگاه میکنم
ریش یا حتی ته ریش نمیگذارد اما به شدت جذاب
و کاریزماتیک است

فیلپ واقعا قابلیت مدل شدن را دارد.

_چند سالتَه؟

انگار او هم از تغییر بحث خوشش آمده که بی
پس و پیش می گوید:

_بیست

پس از مدت ها لبخندی عمیق و واقعی روی
لبهایم می نشیند.

به موج ها که خودشان را میکشند تا ساحل نگاه
میکنم

_خواهرم همسن توعه...

شیطنت صدایش را دوست دارم

اسمش چیه؟ خوشگله؟

برایش چشم غره میروم اما دستی که از کیف
کوچک خاتمانه ست کفشها که زنجیرش را روی
شانه ام انداختم موبایل جدیدی که مسیح به جیران
موبایل قبلی خودم برایم خریده را بیرون میکشد
خلاف آن است.

اسمش ماهلی... من بهش میگم ماه

عکسی از خواهرک زیبا و مهربانم، در وسط باغ
مامان جمیله... در حالی که پیراهنی گل گلی به
تن دارد و لب هایش را غنچه کرده و قاصدکی را
فوت میکندخودش برایم فرستاد

گفت در گوش قاصدک آرزو کرد ماه و ماهی
خوشحال باشند.

من و او

دیگر بدم نمی آید که ماهی باشم مثل رئیس که
بدش نمی آید مسیح باشد.

خوشگله

لبخندی به عکس خواهرکم میزنم.

_خیلی....

معصوم بنظر میاد شبیه تو نیست.

گوشی را قفل میکنم

- شبیه مامانمه ولی اخلاقشو هیچکس ندیدم
داشته باشه.

نگاهم میکند.

هیچ نفرتی میان چشمانش نیست نفرتی که از آن
دم میزد.

اصلا انگار اعضای این گروه نفرت و بدی را بلد
نیستند.

_بدجنسه؟

بی اختیار بلند میخندم.

_نه برعکس... اون مثل فرشته ها مهربونه.

به خنده ام نگاه میکند و سر تکان میدهد.

_ماموریت انجام شد.

خنده ام محو میشود.

چی؟

بی حرف راه کج میکند و به طرف آیلی که با
خدمه سر و کله می زند میرود.

دست و دلم به صدا کردنش نمی رود.

منظورش چه بود؟

فشفشه ها مهمانان اندک اما نزدیکی که در دو
طرف ورودی ساحل ایستاده اند و گلهای پر پر
شده را روی سر عروس و داماد می ریزند.

لبخند عمیق آیلی با شادی دست زدنهای فیلیپ
چشمان مهربان فرهاد روی بوسه و خنده های
قشنگ بوسه....

لبخندها چشمانی براق و صدای خنده ها....

زندگی جریان دارد.

این را میتوان از چشمان زیبا و لبخند درخشان
بوسه فهمید.

بوسه ای که موهای طلایی اش با یک شینیون
زیبا بالای سرش جمع کرده و سپیدی لباس
عروسش به پاکی و ظرافت روحبزرگ و
مهربانش است.

آرایش لایت و سبکی روی صورتش نشانده و
دسته گل رزهای هلندی اش را در هوا تکان
میدهد.

فرهاد میخندد و برق چشمانش را ستاره ها
ندارند.

همین بیست دقیقه پیش در سالن هتل مامور عقد
با اختیاراتی که شهرداری استانبول به او داده
است بوسه و فرهاد را زن و شوهر اعلام کرد.
شاهدین عقد فیلیپ و آیلی بودند و در طول مراسم
هیچکدام مسیح را ندیدیم.

نگران بودم؟ بله بودم اما نشان دادنش چیزی
نیست که بخواهم.

عروس و داماد که برای عکس برداری به سوی جایگاه می روند مهمانان پراکنده شده و به سوی میزها میروند.

از کنار فیلیپ که آیلی مخش را به کار گرفته اما نگاه او تماما به بوسه است میگذرم دور میشوم. آنقدر که غیر از من و دریا کسی نباشد.

سر و صدای زیادی نباشد و صدای برخورد موج ها باشد و سکوت....

البته بیشتر انگار فرار میکنم از نگاه های خیره...

از پیچ پیچ ها و مهم تر از همه نگاههای کشدار یکی از دوستان فرهاد.

انگشتانم دور ماهی روی سینه ام گره میخورد. _گفتم غوغا میکنی بالاخره.

من مطمئنم که او در تاریکی نمیماند.

هر چقدر هم از جاهای شلوغ و جمعیت خوشش
نیاید، به عقب که میچرخم سینه به سینه اش
میشوم البته به لطف پاشنه بلندها که پشت پام را
میزنند.

مات میماند و لحظه ای بعد برق زیبای چشمانش،
تحسین و لبخند و غرور نگاهش آنقدر زیباست که
حتی اگر از او متنفر باشی هم نمیتوانی چشم
بگیری.

تره ای از موهایم را میگیرد و نوازش میکند. در
حالی که به چشمانم خیره است.

__مست میکنی آدمی که لب به مشروب نزده تو
زندگیش...

لب میکشایم و چشمان بیقرار او پی آلبالویی
لبهایم میرود.

__دروغگوها به بهشت نمیرن!

سر پایین میآورد و تیغه بینی اش را روی بینی ام
میکشد.

نفسهای داغ و پر حرارتش را روی صورتم خالی
میکند و بعد از چهل روز این اولین باریست که
اینقدر بهم نزدیکیم..

_من جهنمو بیشتر دوست دارم داغه با فانتزی
هام بیشتر جوره..._

حرارت تنش را به خوبی حس میکنم.

بی تابی و حرص و کشش روحش..._

سرش هر لحظه پایین تر میآید و نفس هایش
تندتر میشود.

لب هایم کش می آید، از پایین نگاهش میکنم.

نگاهش آرایش دودی چشمانم را دنبال میکند و از
لبخندم انگار جان میگیرد.

لب هایش نزدیک می آید و.....

عقب می کشم با لبخند...

لحظه ای مات میماند اما بعد خودش را جمع و
جور میکند.

دستی به سرش که حالا موهایش چند سانتی رشد کرده میکشد و قدمی عقب میرود تا مرا بهتر بتواند ببیند.

سرم را روی شانه کج کرده و با همان لبخند نگاهش میکنم.

دستهایش را توی جیب شلوار پارچه ای اش فرو میبرد و لبخند کجی میزند.

نگاه من زنجیر نقره دور مچ پر از تتوی دستش را دنبال میکند.

تازه نگاهم به استایلش میافتد و حقیقتا تعجب میکنم کت و شلوار مشکی تنش را اولین بار است میبینم اصلا مسیح را هیچوقت با استایل رسمی ندیده ام او همیشه اسپرت میپوشد و حتی حالا هم روی پیراهن مشکی زیر کتش کراوات یا پاپیون نزده است.

دو دکمه اول پیراهنش باز و سرسینههای برجسته اش به شدت جذاب است.

مخصوصا که یک خط سیاه ظریف و پیچیده که
قطعا برای یک خالکوبیست در سمت چپ سینه
اش بالا آمده و میدانم که جدید است.

مسیح روی سینه اش تتو نداشت.

و حالا با این ظاهر بیشتر شبیه سردسته مافیاهای
روس است.

تازه حواسم جمع او میشود و میبینم که او نیز به
ظاهر من خیره است و حتما با خودش فکر میکند
تا به حال مرا با این شکل و شمایل ندیده است.
حق دارد.

من جز در موارد خاص آرایش نمیکنم

همیشه لباسهای اسپرت و راحتی میپوشم و
موهایم هم همیشه هپلی ست.

لب زیرینش را میگذرد و قدمی نزدیک می آید.

فکر کنم قراره به مسیح ایمان بیارم.

پوزخند میزنم.

__دیر کردی.

شانه بالا میاندازد و لبش را از حصار دندان
رها.....

__هیچوقت برای ایمان آوردن دیر نیست.

__بعید میدونم بعضی رفتن ها برگشتی نداره...

__من خودم راه برگشتم بچه!

لبه‌ایم می لرزد..

عقده چهل روزه

یک کوه از گله و رنج و ناامیدی

__اعتماد مو نابود کردی.

لبخندش هنوز پابرجاست.

__معذرت میخوام.

قدمی عقب میروم.

__ارزش نداره.

قدمی جلو می آید.

__داره من تا حالا از کسی معذرت خواهی نکردم.

عصبانی میشوم.

__این باعث نمیشه که عذرخواهیت ارزش پیدا کنه
تو اعتماد مو غرورمو و دلمو شکستی.

__ماهی...__

انگشت اتهام به سویش میگیر

چانه ام میلرزد و این روزها بیشتر از هروقت
دیگری اعصاب ضعیفی دارم.

زود گریه ام میگیرد.

زود رنجیده میشوم و حال خوب نیست.

اصلا...__

من فقط یک پوسته سالم دارم

روحم میان یک لجنزار اسیر است.

__باعث شدی فکر کنم هر کی که بهم نزدیک

میشه به قصد و غرضی داره باعث شدی فکر کنم

اینکه هنوز نگهم داشتی و مراقیمی واسه خاطر
اون گنجینه لعنتی و پروژره رز سیاه ست.
بهم میریزد.

خفه شو!

تتم میریزد اما کوتاه نمی آیم.

بازم بهم دروغ میگی... بازم بازیم...

از لای دندانهای بهم چفت شده اش میگرد:

خفه شو ماهور.

به آسمان شب نگاه میکنم تا اشکی نریزم.

اومدم پیشت موندم چون میخوام ببینم تا کجا
طاقت میاری تا کجا یه دختره افسرده و مریضو
تحمل میکنی و بهش نمیگی بخاطر یه مشت
اطلاعات نگهت داشتم و گرنه حالم ازت بهم.....
دستش که روی لبهایم مینشیند، خفه میشوم.

نگاه وحشی اش را به نگاهم میدوزد و پیشانی
اش را به پیشانی ام می چسباند.

__ من حالم بهم بخوره؟ از تو؟

پوزخند میزند و سینه اش با خشم بالا پایین میشود.

__ احمقی کوری...

- ببخشید؟

حتی دستش را از روی لبم برنمیدارد و نگاه تیزش را به مردی میدوزد که وقتی جلوتر میآید میفهمم همان دوست خوش نگاه فرهاد است.

همانی که فرهاد گفته بود آتش نشان است.

آیهان آیدین.

- اتفاقی افتاده؟

بیهوا دستش را از روی لبم برمیدارد و کنارم می ایستد.

دست دور شانه ام میپیچد و با چشمانی که ریز شده به آیهان نگاه میکند گاهی که فقط من میدانم یک نگاه تهدیدگر است.

- نه.

حتی توضیح هم نمیدهد.

آیهان مردد جلوتر می‌آید و اینبار به من نگاه میکند.

- حالتون خوبه؟

به سختی لبخند می‌زنم

_بله مشکلی نیست. شما بفرمایید.

_بوسه دنبالتون میگشت...

_جدا؟ الان میام.

نمیدانم مسیح چه در رفتار یا نگاه آیهان دیده که مقابل نگاه او، گونه ام را محکم و عمیق میبوسد و همانجا لب می‌زند.

_سریع بیا...

بعد میرود. انگار که اصلا نیامده باشد.

با گامهایی محکم و استوار؛ سری بالا گرفته و
دست در جیب لبخند هولی به نگاه مات و
مشکوک آیهان میزنم.

قد متوسط و سر و وضع معقولی دارد.

ساعت گران و کت شلوار مارکش میگوید او
ثروتمند است و سیاهی موهایش نشان از جوان
بودنش میدهند. شاید سی و هفت یا سی و هشت
سالش باشد.

اما هیچکدام نمیتوانند نقص نیمه چپ صورتش را
پوشانند.

از گونه به پایینش سوخته است. بدشکل و
عجیب...

- شما بفرمایید من میام الان...

با نگاهی که حس خوبی بهم نمیدهد به چشم هایم
خیره میشود و بعد سر تکان میدهد.

راستی خیلی زیبا شدین میدرخشید!

لبخند کوتاهی میزنم و تشکر میکنم.

وقتی میرود نفس راحتی میکشم و خدا را شکر
میکنم که به موقع آمد.

هر چند فکرم مشغول این میشود که مگر قبلا مرا
دیده که حالامی گوید زیبا شده ام.

قبل از برگشتن پیش مهمان ها به هتل برمی گردم
و در سرویس بهداشتی سر و وضعم را مرتب
میکنم.

پیش بوسه می روم، میخواهد با هم عکس بگیریم.
لبخند میزنم و قبول میکنم.
عکس میگیرم.

من بوسه ، فرهاد، مسیح، فیلیپ ایلی...

من و بوسه و ایلی....

فرهاد و مسیح و فیلیپ....

من و بوسه ، فرهاد و مسیح...

من و مسیح در کنار هم.

شانه به شانه....

دست او دور کمرم و نیم رخ من به سوی او ...
بی هوا آمد و از قبل با عکاس هماهنگ کرده
بود. مردک دغل باز.

مهمانها که اکثرا دوستهای فرهاد و بوسه بودند،
همگی وسط سن چوبی میرقصند و فرهاد و بوسه
نیز به آنها ملحق میشوند.

فیلیپ و آیلی هم.

من و مسیح اما فقط نگاه میکنیم.

من به رقصنده ها و او به من.

من به بوسه ای که چون فرشته هاست و فرهادی
که سر از پانمی شناسند و او به منی که لبخند
میزنم.

لبخندی که تا آخر امشب پایدار نماند.

لبخندی که خیلی زود دوباره به گل مینشیند.

با خواننده آهنگش را زمزمه میکنم و

این بین نگاه خیره آیهان تا آخر شب رهایم
نمیکند.

Ben köşeliydim, hayat dedi-

من مرد زاویه داری بودم زندگی گفت

Düz olana yanaşırım

به کسی که صاف و همواره نزدیک می‌شم

Neydi bu, neydi bu ?

چی بود این؟ چی بود این؟

Tamam" dedim, "Al ama

گفتم : باشه ، بگیر اما

Ver bana mutluluğu, barışalım

خوشبختی رو بهم بده آشتی کنیم

Oldu mu, oldu mu?

حالا شد ؟ حالا شد ؟

Uykusunda her biri

در خوابن هر کدوم.

Yorma sakın kendini

مبادا خسته کنی خودتو

Anlatıp derdimizi onlara

و دردمو به اونها تعریف کنی

Sen ben bi' kaç kişi,

تو و من و چندین نفر

Bırakmışız bütün işi

تمام کار رو رها کردیم

Vurmuşuz kendimizi yollara

خودمون رو به جاده ها زدیم

Uzunlar yanıyo' arabamızda

نور بالای چراغها در ماشینمان روشن میشوند

Bu ışık hepimize fazla, geceyi böler

این نور برای هممون زیادیه شبو قسمت میکنه

Bilmem ne olabilir aramızda

نمی دونم چیه میتونه اتفاق بیفته بین ما

Bu ışık ikimize fazla, arayı bozar

این نور برای دوتامون زیاده میونه رو خراب
میکنه

Denizde açıldım, hayat dedi

راهی دریا شدم زندگی گفت

Dön geriye, bozuşuruz

به عقب برگرد و الا خراب میشیم....

با خیال راحت و تنی سبک خودم را روی تخت
پرت میکنم و گوشی ام را در دست میگیرم
نفس راحتی میکشم و ساعت نزدیک سه بامداد
است و ما تا همین دو ساعت پیش دنبال ماشین
عروس در خیابان ها چرخیدیم و به مسخره
بازیهای فلیپ خندیدیم
حمام و لباس راحتی تتم را سبک کرده است.
وارد اینستاگرام میشوم
با همان صفحه فیکی که چند وقت پیش زدم
هنوز جرات این را ندارم که با هویت اصلی خودم
در صفحات مجازی ظاهر شوم. مخصوصا وقتی
که خبرنگارها در به در دنبالم هستند تا باهام
مصاحبه کنند.
برای من همان پاک شدن اسمم کافی ست.
صفحه را بروزرسانی میکنم و اولین پست جدیدی
که روی صفحه نقش میبندد از صفحه مسیح ست.
عکس امشب من و او ...

"حضورت بهشتی ست

که گریز از جهنم را توجیه میکند
دریایی که مرا در خود غرق میکند
تا از همه گناهان و دروغ
شسته شوم.

((زندگی بی تو جریان ندارد. شراب سرخ))"
پوزخند میزنم.

او حق ندارد اینقدر عوضی باشد.
من قصد بازگشت ندارم.

سرم پر از سودای رفتن است.
از تخت پایین میآیم و به سوی اتاقش میروم
بی در زدن و پرشتاب در را باز میکنم
_تو با خودت چی..

مات میمانم.

مبهوت و ساکت!

تیشرت در دستش میماند و اخم میکند.

__در زدن بلد نیستی؟

بی حرف و مسخ شده نزدیک میروم.

روبه رویش می ایستم و از نزدیک نگاه میکنم
دلیل کیش و مات شدنم را ...

خط هایی سیاه مینیمال و ظریف...

یک خالکوبی مینیاتوری از یک "ماهی" پایین تر
از ترقوه سمت چپش...

یا بهتر بگویم روی قلبش.

قطره های آب از پوست برنزه سینه اش سقوط
میکنند و او دستی که مانند هیپنوتیزم شده ها به
سوی آن خط ها میرود را در هوا میگیرد.

- لمسم نکن!-

نگاهم را تا چشمانش بالا میکشم.

__بازیم نده!-

__چی؟

دستم را از دستش بیرون میکشم.

__بازیم نده اینجوری رفتار نکن.

به سرش دست میکشد.

راهکاری برای عصبی نشدن.

__چجوری؟

با دست به تتوی جدیدش اشاره میکنم.

__همینجوری... همینجوری که مثل نوجونا رفتار

میکنی جلو بقیه سر و کله امو میبوسی که مثلاً

بگی صاحب دارم عکسمو می ذاری تو پیجت و

حالا هم به ماهی خالکوبی کردی که چیه

ثابت کنی؟

خودداری سی روزه اش تمام میشود.

خیلی وقت است که دیگر آن مسیح خونسرد

روزهای اول نیست و حالا انگار فهمیده که تمنا و

آرامش و حمایت دیگر جواب نمیدهد که از در
جنون و زور و قدرت وارد میشود.
تیشرت را کناری میاندازد و نعره خشارش گوشم
را می آزارد
_ ثابت کنم دوستت دارم.
دست هایم پایین می افتد.
نفسم حبس میشود گفت برای اولین بار...
صدایی برای ادامه ندارم.
او اما دارد بلند وحشی و افسار گسیخته....
بیشتر شبیه عقده خالی کردن.
نفس به نفس می ایستد.
ماهی بالا پایین میشود و او درنده تر وحشی تر و
شاید عاشق تر نفسهای داغش را توی صورتم
خالی میکند و جایی حوالی چشم هایم میغرد:

**_کودن احمق...!! دختره کور نمیبینی؟ نمیبینی
دارم خودمو به آب و آتیش میزنم برات... دهنم
سرویس شده... آقا آره قبول کینه داشتم از آدم
خوار... حالم بهم میخورد ازش.**

میخواستم حال دخترشو بگیرم.

میخواستم عقده خالی کنم...

صدایش تحلیل میرود.

_ولی حالا شبیه آدمی ام که بازی داده؟

سکوت میکنم و نیست.

**با آن رگهای برآمده از فشار و صورتی سرخ بخدا
که نیست.**

_بیشتر شبیه به احمق که مثل سگ پشیمونه...

**سی روزه دارم سرویس میشم که به چیزی نگم
که ناراحتت نکنم که صبر کنم... به هر خری رو
میندازم تا به حرفت بیاره خنده که پیش کش.**

دستش را روی سینه اش میگذارد.

روی همان ماهی متاسفانه زیبا....

با صبری که تمام شده و کلماتی که چون گلوله
مستقیم در قلب من فرو میروند.

_هر شب و هر شب دستمو میذارم رو این و خیال
میکنم تویی... تو بغلمی و مثل قبلنا یجوری نگام
میکنی که انگار بهترین آدم دنیام... منی که از
حرف زدن متفر بودم ساعت ها خیال میکنم تویی
و زر زر میکنم تا خوابم ببره تا عذاب وجدان
پا نذاره بیخ گلوم تا شرمنده دلم نشم تا پیش تو
یه عوضی نباشم... من دوستت دارم دوستت دارم
ماهی....

تازیانه میزنم به این تن برهنه خونین...

_ولی من دیگه دوستت ندارم....

دستش را با خشونتی عاشقانه در هوا تکان
میدهد.

_لاشی بازی در آوردم؟ آره در آوردم.

شبيه به اشغال عوضی رفتار کردم؟ اره کردم ولی
حرف از دل بریدن که بزنی.... قلبمو که زیر پات
له کنی چش میندم رو همه چی... کوتاه نمیام
دیگه... میشم یه اشغال عوضی لاشی بدتر از اون
موقع ها.....

مستأصل و رنجیده دست روی صورتم میگذارم
_اذیتم نکن مسیح....

بی هوا و تنگ در آغوشم میگیرد. تن برهنه اش
هنوز از دوشی که گرفته خیس است.
موهای منم...

_بمون نمیکنم....

_من پرم از رفتن دودلم نکن... بذار برم اگه
خبری از اون فایلاشد هرجوری شده بهت
میرسونمش حالا فقط بذار برم.
دستهایش چون پیچک محکم دور تنم میپیچد.

__گور بابای اون فایللا... من خودتو میخوام بودنتو
میخوام و شده حبست کنم نمیذارم بری انه حالا...
حالایی که برای بردنت...

صدای زنگ تلفنش حرفش را میبرد.
بینی ام را بالا میکشم و خود را عقب میکشم.
__جواب بده.

حلقه محکم دستانش شل نمیشود.
__ما...

__جواب بده شاید مهم باشه.
کلافه نگاهم میکند و ازم جدا میشود.
به سوی تلفنش میرود و من اشکهای مزخرف را
پاک میکنم.

اولین بار است که با به اتاقش گذاشته ام.
اتاقی که دکور ساده سفید مشکی دارد و پنجره
های سرتاسری و شیشه ای اش به تراس رو به
باغ باز میشود.

یک تخته وایت برد گوشه اتاقش است.

شبيه همان قبلى با اين تفاوت كه تمام شماره هاى
پای جنازه ها روی آن نوشته شده است.

_بگو فیلیپ... فرهاد؟

نگاهش به من است اما نمیدانم كه پشت سرم چه
میبیند كه يكدفعه چشمانش را ریز میکند.

_نه يك ساعت پیش از هم جدا شدیم. رفتن خونه
خودشون...

قدمی جلو برمیدارد و يكدفعه مات میشود.

گوشی را قطع کرده و همانطور روشن روی تخت
پرتش میکند.

- لعنتی!

نزدیکم میآید اما مقصدش من نیستم.

تخته وایت برد پشت سرم است.

- مسیح چخبره؟

ماژیک قرمز را برمیدارد و جلوی تخته می ایستد.

گوشی اش را از روی تخت برمیدارم.
زنگ میخورد و اسم فیلیپ روی صفحه نقش
میبندد.

جواب میدهم و بی اختیار روی اسپیکر
میگذارم نفس نفس زدن و صدای دویدن.
_قطع نکن مسیح ... یه فیلم پخش شده از یه
دختر موطلائی که لباس عروس تنشه... دارن به
زور میبرنش فرهاد جواب نمیده گوشید... دارم
میرم خونه شو....

گوشی از دستم کشیده میشود.
_فیلیپ..... فیلیپ فرهادو پیدا کن همه آدامونو
جمع کن...

__چه گوهی داره میشه؟

نعره میزند.

__میخوان بکشنش بدو فیلیپ... آیلی رو هم ببر.

حس میکنم تمام عصب هایم از کار می افتد.

گوشی را قطع میکند و به سمت کمدش میرود.

دم دستی ترین هودی را روی شلوار ورزشی اش
میپوشد و یکی را هم توی آغوش من پرت میکند.

__بدو بپوش باید بریم.

__چخبره؟

همین را هم جان میکنم تا بپرسم و او خودش
دست به کار میشود و هودی را تنم میکند و
کلاهش را روی موهای خیسم می کشد.

__مسیح با توام!؟

صورت سرخش انگار سوخته باشد.

__قربانی بعدی بوسه اس.

ضربه مهلکی ست. انقدر که رنگم بپرد و نفسم به شماره بیوفتد.

__چی؟

__سریع باش تو راه بهت می‌گم.

آنقدر عجله به خرج میده و با شتاب از پله ها پایین میرود که نمیترسم نکند قبل از رسیدن به بوسه راهی بیمارستان شود.

سوار ماشینش که میشویم ریموت در را میزند و بعد طوفان گرد و خاک به هوا می رود.

موهایم خیس و هوا یخبندان است.

گوشها بینی و دستهایم سرخ سرخ اند.

مسیح اما آنقدر عجله و شتاب میکند و عصبانی ست که حتی جرات ندارم بگویم سقف را ببند.

__میگی چیشده یا نه؟

پایش را روی پدال گاز میفشارد و نیم نگاهی هم
نثارم نمیکند. صدایش هنوز از داد و فریادهایش
گرفته است.

__سانای اولین قربانی بود. پس از قبل هیچ چیزی
راجب مرگش وجود نداشت.

اما گایار ۲۰۲۰۱۱۱۹ تاریخه اما نه همش

__یعنی چی؟

- ۲۰۲۰۱۱۱۹ یعنی تو سال ۲۰۲۰ ماه نوامبر
شماره ۱۹ حذف میشه.

جرقه ای در مغزم روشن میشود.

__شما رو تو سازمان با شماره صدا میزدن
سر تکان میدهد.

__آره و این به شکل تاریخ نوشتنشون فقط برای
رد گم کنیه ۲۰۲۰۱۲۱۸ یعنی تو ماه دسامبر
شماره هجده حذف میشه نه اینکه روز هجدهم
یک نفر میمیره و حالا....

__ ۲۰۲۱۱۱۰۵ یعنی تو ماه ژانویه شماره صد و پنج حذف میشه؟

انگشت هایش چنان محکم دور فرمون فشرده میشوند که سفید شده اند.

__ بوسه شماره صد و پنج بود.

دستهایم روی دهنم مینشیند.

__ ولی ارسال مرده.

پوزخند میزند.

__ سازمان آدمکش کم نداره.

__ ولی شما جدا شدین از شون.

سرعت را بالاتر میبرد و آسفالت را می خراشد.

کلاه از سر کنده شده و باد سرد موهایم را در دست میگیرد.

__ جدایی از سازمان فقط به یه چیز منجر میشه....

با یک دست کلاه را دوباره روی سرم میکشد و به چشمانم خیره میشود.

- مرگ!

کلماتی آشنا جلوی چشمانم نقش میبندد.
"آنها کسانی را که قدم رفته را عقب بر میگردند
میسوزانند."

_خیلی قبل از این میتونستن اینکارو بکنن چرا
الان؟

ماشین را مقابل یک برج ده طبقه نگه میدارد و
به چشمانم خیره میشود.

برق عجیب نگاهش ترسناک است.

_بعد هفت سال برگشتن و شروع کردن به
پاکسازی مهره های سوخته... احتمالا فصل
شکاره!

نمی ماند تا سوال دیگری بپرسم با عجله پیاده
میشود و به سوی ساختمان میرود.

پشت سرش میدوم و وقتی تابلوی "آسانسور
خراب است" را میبیند بی وقفه پله ها را بالا
میدود مثل یک بچه پشت سرش می دوم

پنج طبقه....

نفس نفس میزنم او هم...

در هر طبقه دو واحد قرار دارد و مسیح با عجله به سوی یکی از واحدها میرود و زنگ را می فشارد.

آنقدر دستش را روی زنگ نگه میدارد که در با شتاب باز میشود و ایلی با همان لباسهای مهمانی و صورت گریان مقابل در نقش میبندد.

__بدو... بدو مسیح!

مسیح ایلی را کنار میزند و داخل میرود.

صدای نعره های بلند کسی راهرو را برمیدارد که وحشت زده خود را به نشیمن خانه میرسانیم.

جایی که بادکنکها و ریشه ها در سراسرش پخش شده و در میان آنها فیلیپ پشت تلفن چیزی را فریاد میزند و فرهاد

فرهاد با همان کت و شلوار دامادی چیزی را میان دست هایش گرفته و نمره میزند و اشک میریزد از درد، در حالی که خون از کنار سرش چون چشمه روان است.

فقط چند قدم کافیت تا هویت آن چیزی که میان دست های فرهاد است را تشخیص بدهم
یک گوش آدم بریده جدا شده از سرخونی و لزج
_به جهنم که ترافیکه ندارم میگم گوشش رو
بریدن... الو... الو....

عق میزنم...

مسیح زیر بازوی فرهاد که رگهای سرش در حال
ترکیدن هستند و صورتش فرقی با همان خون
میان دست هایش ندارد را میگیرد.

_آیلی با من میاد بیمارستان ماهور پیش فیلیپ
میمونه... فیلیپ موهایش را چنگ میزند و
درمانده و عصبی با نگاهش حرکات مسیح را
دنبال میکند.

__بوسه

__به پلیس خبر بده با جاسوسمون تو سازمان
ارتباط بگیر همه آدمامونو بسیج کن واسه پیدا
کردنش دوربین ها رو چک کن هرچی داریمو بذار
وسط تا فقط به نشونی ازشون گیر بیاری با ماهی
همینجا بمونین ادم میفرستم مراقبتون باشن...

__بعد از آن را فقط در هاله ای از ترس یادم است.
گوش بریده ای که مسیح میان یخ قرارش میدهد
و همراه با آیلی فرهاد را بیرون میبرند.

فیلبپی که در را چهار قفله میکند و به تمام آدم
هایی که مسیح گفته بود زنگ میزند و در نهایت
پشت لپتاپ مینشیند.

فرهاد... فرهاد چرا

دو ساعت پیش زنگ خونه شو زدن که بیا
پارکینگ یکی شیشه های ماشینتو شکسته رفته
پایین... برگشته بالا دیده بوسه نیست خواسته

بیاد بیرون که از پشت به دستمال آغشته به ماده
بیهوشی گذاشتن جلو دهنش... فیلمه که

—پخش شد اومدم اینجا... دیدم بیهوش افتاده و
گوششم

بریدن گذاشتن تو دستش

—از کجا فهمیدی؟

دوربینا رو چک کردم حرومزاده ها صورتاشونو
پوشوندن

موهای شقیقه ام را چنگ میزنم

بیم زده و ترسیده میپرسم

—چه خبره؟

از بالای لپ تاپ نگاهم میکند و با لحنی که بدنم
را مورمور

میکند جواب میدهد.

- فصل شکاره

فصل شکار؟

—چه جهنمی اتفاق می افتاد؟

با سری که گیج میرود کنارش روی مبل مینشینم
میبینم که وارد سایت عجیب غریبی میشود و به
زبانی ناشناخته که احتمالاً زبان خودش یعنی
روسی باشد در یک صفحه چت عجیب به کسی
پیام میدهد.

—چیکار میکنی؟

دارم سعی میکنم با اون جاسوس لعنتی ارتباط
بگیرم

دستهای لرزانم را در هم چفت میکنم

—خب بهش زنگ بزن

شاکای نگاهم میکند و کفری جواب میدهد.

—ما فقط آنلاین و از طریق دارک وب با هم ارتباط
میگیریم. اگه لو بره تیکه تیکه اش میکنن...
الآنم ساکت باش بذار کارمو بکنم.

سرم را به تکیه گاه مبل تکیه میدهم و پاهایم را
بالا میکشم و توی شکم جمع میکنم
نیم رخم به سوی پنجره میچرخد
جایی که دانه های ریز اولین برف پشت هم پایین
میآیند و درختان را سپید پوش میکنند
عروس میکنند درختان خزان زده این شهر را .
مثل بوسه...

عروسی که در شب عروسی اش ربوده شده
و چه گفت؟
—فصل شکار؟!—

فصلی که سیاه پوشان مسلح کودکان معصوم را
میبرند، روح و روانشان را میدرنند روحهای
آزادشان را اهلی و رام میکنند و
بعد میان لجنزار رهایشان میکنند.
ماهور پاشو.... باید بریم

موهایم را از روی صورتم کنار میزنم و خجالت
میکشم از اینکه

در این شرایط خواب آلودام
_کجا؟

مسیح جاشونو پیدا کرده باید بریم
از میان بادکنکها و ریشه ها بیرون میدویم و
صدای کویش

کفش هایمان راه پله را بر میدارد.

—در پارکینگ فیلیپ به سوی همان ماشینی میرود
که بوسه و فرهاد برای عروسی شان گل زده
بودند.

سوار میشویم و مقصد... مقصد تاریک ترین
نقطه دنیاست.

جایی که همه چیز از آنجا شروع شد.

جایی که هیچ آثاری از انسانیت دیده نمی شد.

جایی که روح پر کینه آدم خوار هنوز میان خرابه
هایش قدم میزند.

هنوز روی همان مبل قرمز مینشیند و کتاب ورق
میزند.

چاقوهایش را تیز میکند و آرام آرام برای خودش
سوت می زند.

ابلیس طرد شده سالها پس از آتش گرفتنش در
جهنم هنوز

هم این دنیا را رها نمیکند

آدم خوار نیامده بود که برود.

—او ماندگار است.

همیشه... تا آخر دنیا

تا زمانی که آن خانه با نمای آجری سیاه در
بلندترین تپه رو به جنگل سرپا باشد.

اولین برفها تن خشکیده زمین را پوشانده اند.
جنگل و هم انگیز و هوهوی باد هراز گاهی شاخه
های خشکیده را تکان میدهد تا حضور روح
جنگل را به غریبه های نیمه شب نشان دهد.
پلیس ها فیلیپ من و مسیح تمام روستا را شخم
زده ایم.
خانه آدم خوار خانه اهالی و حالا جنگل...
فرهاد زیر تیغ جراحی و آیلی در بیمارستان
کنارش است.
—مسیح از طریق فیلم دوربینهای مداربسته و
کمک آن جاسوس مکان بردن بوسه را فهمید و
فورا به ما و پلیس خبر داد
بوسه اما چون یکی از همین دانه های برف در
دل تشنه زمین فرو رفته است.
هیچ خبری نیست.
نه از او و نه از سیاه پوشان بیرحم

کف دسته‌ایم را بهم می‌سابم و درونشان‌ها می‌کنم
چیزی به قندیل بستن کامل نمونده و امشب قرار
نبود اینگونه باشد.

کلاه هودی را جلو تر می‌کشم و صدا می‌زنم

__بوسه ... بوسه کجایی؟ بوسه

__بوسه بوسه جواب بده

بوسه بوسه

پایم روی تکه سنگ لیزی می‌رود و زمین می‌خورم

کاسه زانوانم تیر می‌کشد و دو زانویم به اندازه

یک دایره از برف

خیس می‌شود.

دست به زمین گرفته و بلند می‌شوم

وقت زمین خوردن نیست.

شیرین فرهاد در این جنگل گم شده است.

مه تقریباً جنگل را در خود فرو برده و اگر چراغ

قوه‌ها نبود

احتمالا همه مان تا حالا گم میشدیم
حالایی که چیزی به سحر و اذان صبح نمانده....
نصف بیشتر مردم این روستا مسلمان اند و تنها
بنای تاریخی این دهکده همان مسجد وسط
روستاست.

مسجدی که هربار از آن صدای اذان پخش میشد
آدم خوار با نفرت صورت مچاله میکرد.
پا روی سبزه ها و برگهای خشکیده میگذارم و از
جنگلی که میان کوهسارها شکل گرفته بالا میروم
این خاک برایم آشناست.

سالها پیش در روزهای نوجوانی من گونای و
گایار میان این جنگل دویده و خندیده بودیم
برای گنجشک ها لانه ساخته و برای خرگوش ها
سوراخ کنده بودیم.

موهای هم را بافته و به دیوانه بازیهای گایار
خندیده بودیم

حالا اما آن روزها خیلی دور بنظر میرسد.

دور و بعید...

جنگل ترسناک شده است.

درنده و آماده بلعیدن...

مه تا تنه بلند درختان بالا رفته و آسمان را

پوشانده است.

هراز گاهی زوزه گرگها خود را تا اینجا میکشد و

دیگر آدم خواری نیست که تفنگ دولول روی

شانه بیندازد و بگوید توله گرگها هار شدن روستا

از بره ها خالیه... فصل شکار بچه جنگل از توله

گرگها پر و روستا از بره ها خالیست.

فصل شکار فرا رسیده و مادر طبیعت بوی خون

میدهد.

روح جنگل و هم زده است و زندگی میان دانه

های برفی که به زمین میریزد جریان ندارد.

پا روی خاک پوشیده از برف و نم زده میگذارم تا
خود را بالا بکشم که ناگهان صدای نعره ای
سکوت بیمناک جنگل را در هم میشکند و کلاغ ها
و جغدهای شوم از شاخه ها به آسمان میروند.

__بوووووووسه

جان به پاهایم هجوم میبرد و به شمال جنگل
میدوم

جایی که نعره ای آشنا فلک را سقف شکافته
است.

پلیس ها از کنارم میدوند

صدای بیسیم فریادها نور چراغ قوه ها و دردناک
تر و تکراری تر از همه آنها بوی خون

کفشها خاک را به توپره میکشد و همه جان
میکنند برای رسیدن به آنجا...

—جایی نزدیک پرتگاه در شمالی ترین نقطه
کوهستان که درختی پیر زندگی میکند.

همان جایی که سالها پیش گایار طناب می بست
گونای روی تاب پوشالیمان مینشست و من هل
میدادم.

حالا اما چیزی از آن خاطره ها نمانده است.
از تمام موجودیت آن خاطره ها فقط من وجود
دارم، جنگل و این درخت پیر
درختی که دستهای دخترکی موطلایی در دو طرف
بلندترین شاخه هایش با میخ به تنه پیرش کوبیده
شده و تنش از آن آویزان است.

تور لباس عروس خونین در باد به هر سو می
دود و سر دخترک شل روی سینه اش افتاده
است.

—پاهایش خونین و آویزان بغضی غریبانه در
سینه و گلویی بریده در یک شب زمستانی...
در اولین برفی که روی موهای سرخ از خورش
نشسته و لباسی که باد نامهربان با خود

میرقصاندش چون عروسکی در خیمه شب
بازی...

زمین میخورم

مسیح مقابل آن تابلوی بی دینی و وحشت زانو
زده و فیلیپ خاک نم زده و برفی جنگل را توی
سر خودش می ریزد.

خون در هوا میرقصد و گمانم طالع من را
نویسنده ای مجنون با قلمی خونین نوشته است
که اینچنین سرخی جان یک تازه عروس از دست
هایم میچکد.

فیلیپ غریبانه و وحشت زده عروس مرده این
شب را صدا می زند.

_بوسه ؟ آجی... مسیح... مسیح چرا جواب
نمیده؟

صدایی در زیر آوار جنایت مانده غریبانه تر و
گمنام تر و

خشدارتر و غمگین تر جواب میدهد.

ما دیر رسیدیم اون مرده

مرده مرده مرده

جای چاقو روی شاهرگ بوسه و پوست گردنی که
تا نیمه بریده شده یعنی قاتل فرصت نکرده تا سر
را کامل از تن جدا کند و فیلیپ تن بیجان و گلوی
بریده بوسه را در آغوش میکشد و
عربده میزند.

_بوووووسه ... نههههههههههه

صداها در هم ادغام شده و همه بوسه را صدا
میزنند.

بوسه مهربانی که جواب نمی دهد.

موهای طلایی اش را روی شانه نمی اندازد و
لپش از محبت بی دریغش چال نمی رود.
بوسه مرده است.

تا ابد برای همیشه

_آیا حقتونو حلال میکنید؟

جمعیت سیاه پوش یکصدا جواب میدهند.

- حلالش باشه

بغض غریبانه فیلیپ شیون و زاری ایلی
گریه های جانسوز فرهاد و سکوت و هم انگیز
مسیح

زمستان با تمام توان بر پیکره خانواده مسیح
آوار شده است.

_ آیا حقتونو حلال میکنید؟

_ حلالش باشه

_ آیا حقتونو حلال میکنید؟

چشمانم میسوزد و بغض آلود لب میزنم

_ حلالش باشه

مسیح زمین را بیل میزند فرهاد کنار تابوت و
جنازه کفن پوش نشسته و مشت مشت خاک روی
سر خودش می ریزد و گریه
هایش دلم را مچاله میکند

فیلپ جواب تسلیت مردم را میدهد و ایلی بر سر
و صورت

خود میگوید و من تلاش میکنم مهارش کنم
جگرشان سوخته است.

همین پنج روز پیش در هول و ولای عروسی
بودند.

عروسی ای که عروزش به خون نشسته و شده
است سرتیتر
روزنامه ها....

کندن قبر که تمام میشود مسیح از گور بیرون می
آید و بی توجه به بارانی که میبارد و پاچه های
شلوارش را گلی کرده به سوی فرهاد میرود و
دست روی شانه اش میگذارد.

صدایش به زور تا اینجا میرسد.

_تو بخوابونش تو...قبر

همین جمله کافیست تا فرهاد جنازه کفن پوش را
در آغوش بگیرد و از ته دل زار بزند.

—جونم داره بالا میاد... قلبم قلبم ریز ریز

شده ... بوسه ام... بچه م... بوسه ام ... بچه م
بچه

مرده است دخترکی که فرهاد برای اینکه جیغش
را در بیاورد صدایش میزد بوس بوس

بازوی آیلی را میگیرم و اشک از چشمانم میچکد
بعد بوسه فرهاد دیگر هیچوقت آن فرهاد قدیم
نمیشود

حالا که به گذشت فکر میکنم میبینم هیچکدام از
ما هیچوقت دیگر آدمهای قدیم نمیشویم اما فرهاد
فرهاد شوخ و سرخوش قدیم دیگر هیچوقت
برنمیگردد چون بوسه هیچوقت دیگر زنده
نمیشود.

مسیح درد و رنج او را که میبند سر خم کرده و
تن کفن پوش بوسه را از آغوش فرهاد میگیرد و
من میبینم قطره اشکی از

روی بینی اش لیز میخورد و در ته ریش بهم
ریخته اش گم میشود.

_بدبخت شدم مسیح... زندگیم... بوسه ام.....

همه چیزم رفت مسیح قلبم و درآوردن
چشاش... آخ چشاش... بوسه من....

مسیح جنازه را توی گور میخواباند و خاک ماتم
به هوا بر می خیزد.

گورستان پر شده بود از صدا...

خنده های بوسه مهربانی اش خواهری کردن و
عاشق بودنش

بوسه ای که مشتش خاک روی پیکر بی
نبضش میریزند و مردم برای مظلومیت عروس
کفن پوش شیون هوا میدهند.

عروسی که لباس سفید را از تن در نیاورده کفن
پوشانده اند به تنش ...

و من من جنون میان چشمان مسیح را میدیدم
غم فرهاد و درد آیلی و خشم فیلیپ
سازمان دست روی بد کسی گذاشته بود.
پایان این قصه خوش نبود.
اصلاً!

مسیح بزرگمهر کوتاه نمی آمد.
او به چشم در برابر چشم بیشتر از هزاران مذهب
و آیین و دین اعتقاد داشت و از حالا بدا به حال
کسی که او را وادار به انجام این قانون کرده
است

باران خاک گورستان را گل میکند و مردم کم کم
تسلیت میگویند و میروند.
عکس بوسه روی گوشه پیراهن آیلی دلم را خون
میکند که فاصله میگیرم

به مقصدی که نمیدانم کجاست

فقط راه میروم و باران تنم را هودی سیاهم را
میشورد و وقتی به خودم می‌آیم که میبینم مقابل
چند ردیف قبر خالی ایستاده ام

تصویر عروسی خونین در مغزم تاب میخورد.

صدای اذانی که از مسجد روستا پخش میشود و
تور سفیدی که میان ریزش برف در باد میچرخد.
خدا همین حوالی بود. نه؟

لبه یکی از قبرها مینشینم و پاهایم را به طرف
داخل آویزان میکنم.

به پاچه های گلی شلوار کارگوی سیاهم نگاه کرده
و شبیه یک آدم مست توی گور میپریم و روی
خاک خیس خورده اش دراز میکشم

تنم روی سنگ ریزه ها ساییده میشود و سرم به
لبه تیز و ناهموار دیوار شمال قبر میچسبد.

پاهایم را کمی جمع میکنم

گور برایم کوچک است. حتی اینجا هم خانه ای ندارم

به آسمان ابری بالای سرم خیره میشوم که چگونه باران روی صورتم میافتد و سردی خاک تا مغز و استخوانم نفوذ میکند

یادم است بچه که بودم مادر بزرگم میگفت خاک سرد

است. وقتی عزیزی را از دست بدهی یک مدت که بگذرد یادت می رود.

خاک او را از یادت میبرد.

اشتباه میگفت

خاک هیچ چیز را از یاد آدم نمیبرد.

خاک خاطره ها را پاک نمیکند.

خاک فقط خاک است.

نه سرد است و نه فراموشی می آورد.

و حالا صدای شیونها هنوز میآید و ما..

ما پنج نفر دردها و رنج ها زندگی را از وجودیت
مان عبور می دادند و بغض خفه شده خودش را
به در و دیوار گلو میکوبید تا اولین آزاده
سرزمین تن باشد.

سرزمینی که هیچ آزاده ای در آن نمی زیست.
حداقل حالا نه...

حالایی که بوسه غریبانه ترین شب زندگی اش را
در زیر تلی خاک میگذراند.

اینجا همه آدمک اند. چوبی اند.

زبان ندارند. زبانشان را بریده اند و آزادی را از
چنگشان بیرون کشیده و جایش آدمها را تقسیم
کرده اند.

مظلوم و ظالم....

ضعیف و قوی

شکار و شکارچی

آسمان تیره ترین رویش را برای گورستان به
نمایش میگذارد و
بی طاقت میبارد.

خیس آب و گل میشوم
و گور انقدرها هم که میگویند ترسناک نیست.
کمی تنگ و سرد است اما ترسناک نیست.
در گور دیگر نیازی نیست نگران باشید.
ترسیده و رنجور و عاشق باشید.
چون در گور هیچکس بر دیگری برتری ندارد و
هیچکس نمیتواند جان کسی را بگیرد.
در گور ظالمی نمیتواند سر ببرد و مظلومی در
شب عروسی اش عزادار نمیشود
در گور پوست سیاه و سفید و نژاد اهمیتی ندارد
در گور همه به سرشت اصلی خود برمیگردیم
خاک ذات همه ما

خاکی که عده ای بی خدا به لجن آغشته اش کرده اند.

هوای خفه گور با سایه سنگینی که بالای سرم می افتد، خفه تر میشود.

نگاه بالا میدهم دریایی غوطه ور در خون خیره نگاهم میکند.

عمیق و واقعی

خم که میشود و دستش را که لبه بلندی گور میگذارد، قصدش

را میفهمم

خودم را بالا میکشم و به دیوار پشت سرم تکیه میزنم

با یک حرکت داخل گور میپرد و مقابلم مینشیند.

مثل من جمع تر اما

این گور برای کسی به درشتی مسیح تنگ و خفه کننده است.

زانوهایم به پاهای بالا کشیده اش میچسبد و او
سرش را به دیوار سفت و خاکی پشت سرش
تکیه میزند.

لباس هایش خاکی و باران از ته ریش بهم ریخته
اش عبور میکند.

دل خائتم برایش پرپر میزند.

برای خودش برای غم و تنهایی اش

همین پنج روز پیش خودش جسد بوسه را از آن
صلیب پوشالی پایین کشید و امروز در گور
خواباند.

ما قمار کردیم

نگاهم میکند.

برای اولین بار بی اخم بی غرور ... چقدر شبیه
آدم های غمگین است.

شبیه کسی که مسیح نیست.

مسیح قدیم با آن نگاه نفوذ ناپذیر و ربّانی اش...

او مغرور بود.

با شیطنت های خاص خودش

با لبخندها و عقاید و افکار مرموزش

او درست مثل یک راز بود.

رازی میان خودش و خدا

درست مثل کوه استوار و مغروری که حاضر

نیست کوچک ترین حفره ای در قلبش ایجاد شود

و من درست مثل آن قطار سریع السیر بودم که

وسط دلش جاده باز کرده و به سرعت نور وارد

شدم اما به همان سرعت هم به بیرون رانده شدم

ابلیس ها جایی در بهشت نداشتند.

همه شان رانده شده بودند.

متعلق به سرزمینی چوب

__آره

سرم روی شانه کج میشود. ما قمار کردیم

روی گیر انداختن قاتل و قربانی نشدن یک آدم
دیگر اما حالا
دونفر مرده اند.

دنیز شانزده هفده ساله که مادرش روز
خاکسپاری اش رقصیده بود و بوسه بیست و چند
ساله که لباس عروس خونی اش را فرهاد شبانه
بغل گرفته و زار زده بود.

و با باختیم؟

نه میزو بهم میریزیم

صدایش انگار از سرزمینی فرسنگ ها دورتر به
گوش میرسد

که چونین گرفته و خشدار و بر باد رفته است.

منظورش را هم میفهمم و هم نمیفهمم گیج میشوم
_منظورت چیه؟

_ردشو زدم

- کیو؟

بینی اش را بالا میکشد. اشکی نیست
یا اگر هم باشد باران نمیگذارد ببینم
اون حرومزاده ای رو که راننده ون بوده همون
ونی که بوسه رو
به زور و کتک سوارش کردن
میخوای انتقام بگیری؟
دست به زانو میگیرد و می ایستد.
از بازو به بالایش بیرون گور قرار میگیرد.
منم می ایستم
باران از لای مژه هایم میریزد و منتظر نگاهش
میکنم
شعله های آتش و جنون چشمانش
پروژه رز سیاه هنوز تموم نشده
به تب و تاب می افتم برایش
من هیچوقت آدم نمیشوم

تا دنیا دنیاست غم او غم میشود و درد او دردم
و جان او جانم...

دل نگران بازویش را میگیرم

_فقط برو برین از اینجا... زورت نمیرسه
بهشون... فیلیپ گفته

چه کله کندههایی پشتشون... میمیری

لبخند بی جانش محو و غم زده است.

شبیه سهرابی که نوشدارو بعد از مرگ به بالینش
رسیده است.

_نگرانمی؟

قلبم محکم میکوبد و آب از موهای کوتاهش پایان
میریزد. باران قصد بند آمدن ندارد

اشکم میچکد و بغض صدایم را خش میاندازد
وقتی دست پشت شانه هایش گذاشته و تمام غم و
درد و جانش را در آغوشش میگیرم

_فقط نمیخوام بمیری

دست هایش کنار تنش آویزان مانده آغوشی در
کار نیست.

مردم از کنارمان میگذرند و با تعجب اخم و حتی
غم نگاه میکنند دو دیوانه ای را که در یک گور
به فکر در آغوش گرفتن افتاده اند.

_نمیمیرم نه حالا ... حالایی که هنوز زندگی
نکردم

او خدا نیست. عزرائیلی هم که برای مرگ و
زندگی تصمیم بگیرد نیست

او فقط یک آدم داغ دیده است که خون میان رگ
هایش با فشار کینه و انتقام پمپاژ میشود.

تنگ تر در آغوشش میگیرم و برایم مهم نیست
در آغوشم نمیگیرد.

برایم مهم نیست نگاه های مردم

برایم مهم نیست تن خیس و گلی هر دویمان
نرفتنش برایم مهم است. ماندنش...

تا حالا او برای ماندن من جز میزد و حالا من
برای او.....

سرنوشت بازی اش گرفته بود.

_بمون زندگی کن... اگه بری خون بپا میشه

تو این شهر خون فقط با خون میشورن

چشم هایم میسوزد.

اشک میان حد فمام میرقصد.

و او ای بیمعرفت نرم آرنج هایم را میگیرد و تنم
را از تنش فاصله می دهد.

دستهایم را که رها و قصد بیرون رفتن میکند به
استین بالتواش چنگ میزنم

_توروخدا مسیح....

_امروز ،بوسه فردا ،آیلی پسفردا یکی دیگه و در

نهایت تو... من به خاک و خون میکشم اون

سازمانو وقتی دست گذاشته رو تو

سیبک گلویش سخت بالا پایین میشود.

گر به بی قرار نگاهش به ماهی به تب افتاده دلم
چنگ میزند

آرام ندارد. قرار که هیچ

دل دل که بزنی واسه موندنم دو دل میشم و یادم
میره بوسه ای رو که آویزون مونده بود. فرهادی
که گوشش هنوز جوش نخورده و فیلیپی که پنج
شبه لب به قرصاش نزده و آیلی ای که آب از
گلوش پایین نمیره

خم میشود و خیلی نرم و ملایم روی سرم را با
حالی غریبانه بوسه میزند.

دو دلم نکن ، ماهی...

قطره های درشت روی گونه هایم میغلتنند.

تصویر گایار به صلیب کشیده شده..._

مسیح نمی توانست

قربانی بعدی باشد.

نرو...

آستینش را با ملایمت از لای انگشتهایم بیرون
میکشد.

دستهای سرخ و یخ زده ام آزاد کنار تنم رها
میشوند.

از گور بیرون میرود و دستش را برایم دراز
میکند.

دست گلی و یخ زده ام را توی دستش میگذارم و
از گور بیرون میروم.

با بچه ها برو خونه و چیزی هم بهشون نگو
مقابل هم می ایستیم و او تکه موی خیس و کثیفم
را پشت گوشم میزند و به چشمانم خیره میشود.

نذار فکرم پیشت بمونه قصد رفتن که میکند با
همه احساسم پر تمنا و بغض زده

صدایش میزنم

.... مسیح

رنج وجودم... اگر او برود من باید چه کنم؟!
جان به لب رسیده ام پای رفتنش را سست میکند
که قدم رفته را پرشتاب به عقب برمیگردد.
دست هایش را دو طرف صورتم میگذارد و سرش
را خم می کند.
لبهای خیس و لرزانم میشود قبله گاه بوسه ای
نرم و مهربان
عمیق واقعی دردناک
مسیح داشت مرا میبوسید؛ برای آخرین بار
حشش میکنم.
زنها میفهمند... حس بویی شان نظیر ندارد.
مسیح بوی رفتن میدهد
بوی رهایی...
بوسه بوی نم میگیرد طعم اشک

فاصله میافتد میان لبهایمان و او دست هایش
پیچک وار مسیر شانه ها تا کمرم را دنبال میکنند
و دور کمرم حلقه می شوند.

به سینه اش میکشد مرا و چانه اش را روی سرم
میگذارد.

نفس های تند و گرمم توی گردنش پخش میشود.
او روی سرم را میبوسد و چند دقیقه ای چانه اش
را همانجا نگه میدارد. قد چند جمله

__اگه آخر این پروژه سالم موندم بیا به هم
برگردیم. قول نمیدم خوشبخت کنم ولی همه
زورمو میزنم تا از دلت در بیارم همه بدی
هامو... تا دیگه چشات بارونی نشه بعد

—میریم از اینجا ... هرجا که تو بخوای... یه
خونه میسازیم از اونا که منظره اش رو به دریا
باشه تو حیاطش گل و گیاه باشه و
سقفش بلند باشه یه جا که هیچکی نباشه غیر من
و تو...

__ازت... ازت متفرم...__

رهايم ميکند و لبخند کجی به چشمان لبالب پرم
می زند. مثل یک پدر که به بچه بغض کرده و
ناراضی اش

__مراقب خودت باش ماهی قرمز...__

بینی ام را بالا میکشم

__اگ... اگه بمیری؟__

لبخند لعنتی اش گسترده میشود

همان لبخند خاصی که کنار ساحل برای اولین بار
توجهم را جلب کرد.

__دوباره تو جهنم همو میبینیم من هیچوقت ولت
نمیکنم بچه

حق ندارد وسط بی معرفتیهایش اینقدر زیبا باشیم
لبخند بزند. مردک بی معرفت

خلاف را او کرده بود و خودش هم داشت میرفت.
من که مانده بودم

من که داشتم مغزم را قانع میکردم دلایل او را
بشنود و بپذیرد.

خودش بی معرفتی کرد خودش رفیق نیمه راه
بود.

خود خودش که می‌رود

مثل باد مثل باران

رها آزاد و سریع...

چشمانم هیبتش را تار می‌بیند.

باران نمی‌گذارد.

اشکها و بادی که به هرسو می‌وزد.

زانوهایم می‌لرزد.

روی پاهایم مینشینم و حق زدنم گور خالی را
برمیدارد.

دستهای سرخم که خون از سرما زیر آنها دویده
را روی

لبهایم میگذارم جای بوسه اش

یخ زده ام...

یخ زده ایم همه مان...

مسیح رفته است.

رفته است تا خون را با خون بشورد

خاک را بدرودی کردم و شهر را

چرا که او نه در زمین و شهر و نه در دیاران
بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را چرا که او نه
عطر ستاره نه آواز آسمان بود.

نه از جمع آدمیان نه از خیل فرشته گان بود که
اینان هیمه ی دوزخ اند.

احمد شاملو

دلتنگی، قفس نیست

دلتنگی پرنده است.

پرنده ای کوچک که در قفس اسیر شده و شوق
پرواز دارد.

پروازی آزادانه و مستانه در پهنه نیلگون
آسمان... ولی قفس

فلزی نمی گذارد.

دوری از آزادی نمیگذارد و هی فشار میآورد به
میله ها برای

تنگ شدن

من دلم تنگ است.

مسیح نیست.

ده روزی میشود که نیست

و وقتی نیست در و دیوار عمارت تنگ و خفه
کننده میشود.

بی معرفت رفت که رفت

میلی برای فیلم دیدن و کتاب خواندن ندارم و تمام
روز به بطالت میگذرد.

ایلی و فیلیپ سرشان به کار خود گرم و فرهاد
اصلا از اتاق بیرون نمی آید.

مگر واقعی که بخواهد برود قبرستان آیلی سینی
غذایش را پر میبرد داخل اتاق و پر میآورد بیرون
آنها اما انگار به این غیب شدنهای مسیح عادت
دارند که هیچ دلنگرانی ای برایش ندارند.
و فرهاد تنها دغدغه این روزهاست.

فرهادی که صدای گریه هایش تنها موسیقی
شبهای بی ستاره مان است و انگار خاک مرده
پاشیده اند روی در و دیوار اینجا صدا نیست و
هوا نیست.

من دل نگران منتظر برگشتن مسیح تا فقط او را
سالم ببینم و بعد بروم.

مسیح حق بخشش را از خودش گرفت. همان
موقع که رفت منم میروم

مثل فرهادی که امشب پرواز دارد.

به اتریش استانبول بی بوسه برایش دردناک و
خفه است.

نمیخواهد در کشوری بماند که ثانیه به ثانیه با
بوسه در آن خاطره ساخته است

همراه با آیلی و دو بادیگارد رفته اند فرودگاه.

دارد می رود. برای مدتی طولانی

لحظه آخر، فیلیپ ساکت تر از همیشه را در
آغوش گرفته و به من فقط گفته بود

_ مراقب خودت باش

تکیه از درخت میگیرم و در امتداد گلهای باغ به
راه می افتم دست هایم را توی جیبهای بافتم فرو
میبرم و به ماه پشت ابر مانده خیره میشوم

امشب حال غریبی دارد.

شبیه آن شب هایست که تمام گرگ های روستا
روی بلندترین تپه رفته و رو به ماه زوزه
میکشیدند.

با بوی نامطبوعی که از سمت چپ میآید راهم را
به همان سو کج میکنم.

تقریبا چهارده پانزده روزی ست که همیشه این
بو از همین طرف می آید

تقریبا پشت عمارت در قسمت جنوبی....

فقط بیست قدم راه میروم تا چشمانم آن چیزی را
ببیند که نباید...

فیلیپ با همان لباسهای یکدست سفیدش نشسته
روی چمنها و در حال کام گرفتن از چیزی که
شبیه سیگار است اما سیگار نیست.

بالای سرش میرسم و آن شیء آلوده را از لای
انگشت های کشیده و استخوانی اش بیرون
میکشم و زیر صندل هایم له میکنم.

پرخاشگر و عصبی نگاه بالا میکشد.

چشمانی که زیرشان گود رفته و رگهای سرخ
میان سفیدی چشمانش توی ذوق میزنند

—چه غلطی میکنی؟

انگشتم را به سویش میگیرم

__من چه غلطی میکنم یا تو؟ این چه گوهیه داری
دود میکنی؟

و با دستم دودهای دور و برش را پراکنده میکنم
سرمست که میخندد شاخ در می آورم و برای
بهتر دیدنش مقابلش خم میشوم
- ماری جوانا ، علف ... اسم با کلاشتم گل!

ناباور فقط نگاهش میکنم
سرش بی حال روی شانه اش می افتد و تک خنده
کم جانش دردناک است.

فیلیپ همیشه خونسرد است

خندان و بیخیال

این حال بغض دار و غریبش دلم را ریش میکند
__چرا؟

بهم زل میزند و نم چشمانش نم چشمانش دلم را
مچاله میکند.

فقط پنج سال از من کوچکتر است اما حسی که به
او دارم شبیه حس یک خواهر بزرگتر نسبت به
برادر کوچک و سرکشش است.

برادری که امشب دارد به نابودی میرود.

_این گوه دود میکنم تا یادم بره چی شده... چی
داره میشه...

انگشت روی شقیقه اش میکوبد

_میگن اینجا رو خالی میکنه

پر تمسخر و کشدار قهقهه میزند.

_گوه میخورن من دو هفته اس دارم اینو دود

میکنم ولی هنوز مغزم پره هنوز یادمه که بوسه

مرده خودم حاصل تجاوزم و تو اون سازمان

کوفتی بدنیا اومدم

دست روی دهانم میکوبم

هنوز یادمه بوسه رفت مسیح رفت فرهاد رفت
آیلی هم میره... حتی تو توام میری رفتن تو
چشمات بال بال میزنه مهمون یکی دو روزه
ای...

صدای جذاب و کاریزماتیکش حالا شبیه صدای
یک نشئه دائم است.

و سرخی غیر طبیعی زیر چشمانش

خدای من چطور متوجه نشده بودیم که تمام این
مدت ان بوی نامطبوع برای اشغاله‌ایست که
فیلیپ دود میکند نه زباله‌هایی که آیلی میگفت؟
فیلیپ فیلیپی که از تنها ماندن ترسیده بود.

مثل من

روی سبزه‌ها به پشت دراز میکشد و به آسمان
خیره میشود.

بی حرف نگاهش میکنم و میبینم قطره اشکی را
که از گوشه

چشمش میچکد و در میان موهای سپیدش گم
میشود.

نمیدانم چه میشود اما وقتی به خودم میآیم که
میبینم او را بغل کرده ام

فیلپپی که از او متنفر بودم و از من متنفر بود.

فیلپپی که جای عقب راندنم دست دور شانه ام
میگذارد و آغوشم را پذیرا میشود

قلبم داره میسوزه حس میکنم مادرم مرده...
مادری که هیچوقت نداشتمش

اشک هایش روی سرشانه ام میچکد و در دانه
های ریز بافتم گم میشود.

عکسش دیدم اون زنه که به دنیام آورده... روس
موهاش سفیدن چشاش آبی یخی... شبیه فرشته
هاست. برخلاف ذاتش...

هیچ نمیگویم و فقط ضربههای آرام و ریتمیک
پشت شانه اش میزنم تا آرام شود.

از همان هایی که وقتی خواب بد میدیدم مامان
جمیله پشت کمرم میزد تا دوباره خوابم ببرد
تا سیاهی ها از یادم کوچ کرده و رویاها برگردند.
رویاهایی که جایشان را به تباهی داده اند.
پتو را روی تنش کشیده لامپ را خاموش کرده و
از اتاق بیرون می زنم
_قرصاشو خورد؟

در جواب ایلی که همین ده دقیقه پیش برگشت سر
تکان میدهم.

چشمان سرخش میگوید او هم حال و روز خوبی
ندارد از بدرقه کردن تنها برادرش به کشوری
دورباشه

_ من میرم بخوابم سرم درد میکنه
نگاهش میکنم و او میرود
قدم های بی حال و خسته

عشقش بهترین دوستش و حالا برادرش
آیلی از همه ما تنها تر است.

دست در جیبم میکنم تا موبایلم را بیرون بکشم که
با جای خالی اش رو به رو میشوم
کلافه پوفی میکشم و یادم میافتد که در باغ جایش
گذاشته ام.

پله ها را تا باغ طی میکنم و میخواهم به سوی
پست عمارت بروم که صدای در متعجبم میکند.
تازه دور و بر را میبینم و متعجب میشوم از نبود
بادیگارد ها.....

احمقانه فکر میکنم بیچاره ها حتما خسته شده و
رفته اند بخوابند شانه بالا می اندازم و به سوی
در کوچک آهنی که برای ورود و

خروج آدم هاست نه ماشین ها میروم
ته دلم ذوق میکنم از اینکه شاید مسیح باشد و
لبخند پهنی روی لب هایم مینشیند

ماهی طلایی دور گردنم را لمس میکنم و بی
اختیار زیر یقه بافتم میفرستمش
آنجا جایش امن تر است.

در را باز میکنم و انتظار دارم با مسیح روبه رو
شوم اما حتی پرنده هم در نیمه شب خیابان پرسه
نمی زند.

اخم کرده و حرصی از این مزاحمت میخواهم در
را ببندم که چشمم به چیزی میخورد
یک جعبه تزئینی جلوی در

نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک
به اندازه جعبه کفش و یک یادداشت کوچک
"for mahoor"

خم میشوم و برش میدارم
دور و بر را نگاه میکنم و خبری نیست.
چراغ تیر برق سوسو میزند و حتی جیرجیرک ها
هم خوابند.

در را هل میدهم و بی اهمیت به اینکه صدای
بسته شدنش نمی آید، پشت به در جعبه را روی
زمین میگذارم

خیره به رنگ فیروزه ای و تزئینی اش به این
فکر میکنم که بمب

که داخلش نیست. هست؟

تردید میکنم برای باز کردنش و در نهایت
کنجکاوی بر ترس

غلبه میکند و در جعبه را بر می دارم
ناگهان بوی گوشت مانده و خون فاسد به صورتم
کوبیده

میشود و قلبم تکه پاره

یک جسم بی جان سفید کوچک و جمع شده و
مرده

عرق سردی از تیره کمرم راه میگیرد.

دست های لرزانم جلو میرود و فدی را از توی
جعبه برمیدارد.

فدی ای که مرده است.

گلایش را بریده اند و یک زنجیر طلایی از
گردنش آویزان

کرده اند که چیزی به آن وصل است.

یک فلش

اشکهایم روی تن گربه مرده ام میریزد و محکم
در آغوشش میگیرم و زار میزنم

قلبم میسوزد و فدی را به سینه ام میفشارم

تکان نمی خورد

نبض ندارد و لعنت بر من

معذرت میخوام معذرت میخوام

اشک از لای لبهایم عبور میکند.

تار میبینم یادداشت گذاشته شده توی جعبه را

Happy belated birthday! I hope you ."

"like your gift2

آتش میگیرم و مغزم میسوزد اما قبل از هر
عکس

العملی گردنم به طرز دردناکی میسوزد.

سوزنی در پوستم فرو میرود و ماده ای در رگم
خالی میشود.

تتم کرخت میشود و بیجان حتی نای داد زدن هم
ندارم و دو نفر بازوهایم را میگیرند و بلندم
میکنند.

فدی از لای دستهایم روی زمین میافتد و من تیره
و تار میبینم دو سیاه پوشی را که مرا به سوی
ونی در جلوی در میبرند.

رمق از پاهایم میرود و داخل ون پرت میشوم
کمرم به دستگیره کوبیده میشود.

درد میگیرد و پیش چشمانم سیاه میشود.

"This girl is a beautiful Idiot. "3

صدای سیاه پوشانی را که انگلیسی حرف میزنند
میشنوم و
نمی فهمم...

در کشویی ون بسته میشود
ماشین راه می افتد و یکی از سیاه پوشان به
چشم هایم
چشم بند میزند.
دنیا تیره میشود.

به فدی فکر میکنم فدی ای که مرده بود.
هیچوقت نباید میوردمش خونه ...
هیچوقت نباید بهش غذا میدادم و واسش اسم
انتخاب میکردم.

هیچوقت نباید تو بغل خودم میخوابوندمش
هیچوقت نباید وابسته اش میشدم هیچوقت...
قلبم از درد فشرده میشود.

نتوانستم از او مراقبت کنم نه از او و نه حتی از
خودم سرم گیج می‌رود و لحظه آخر قبل از جدا
شدن از این دنیا به مسیح فکر می‌کنم
چشمانی تیره ای رنگِ دریا لبخندی مهربان و
آغوشی که
پناهگاه است.

صدای بم و مهربانش توی گوشم زنگ می‌زند.
میریم از اینجا ... هرجا که تو بخوای ... یه خونه
میسازیم از اونا که منظره اش رو به دریا باشه
تو حیاطش گل و گیاه باشه و
سقفش بلند باشه ... یه جا که هیچکی نباشه غیر
من و تو

رویای قشنگی ست اما فقط و فقط رویاست.

یک رویا در سرزمینی دور دست

ماهی قرمز مسیح داشت میرفت که قربانی بعدی
باشد قداست تنش بر صلیبی کشیده شود و
چشمان متعلق به مسیحش از حدقه در بیاید.

"مسیح"

نعره پر دردش در سراسر سوله میپیچد و از
ذرات دیوارهای بتنی بیرون نمی رود.
از شدت درد خودش را به صندلی فلزی میکوبد و
خون از لای لب هایش کش میآید
مسیح با چشمانی بی تفاوت و خونسرد دم باریک
را که یک دندان خونی لابه لای آن چشم را آلوده
میکند باز میکند و دندان روی زمین می افتد
صندلی دیگر که کمی دورتر قرار دارد را روی
زمین میکشد و بی اهمیت به صدای جیر
وحشتناکش که مو به تن مرد زخمی روی صندلی
راست میکند برعکس درست مقابلش قرار میدهد.
پاهایش را از دو طرف صندلی رد میکند و چانه
اش را روی تکیه گاه فلزی صندلی قرار میدهد.

سرش را کج میکند و حین اینکه دم باریک را با شرارتی درونی باز و بسته میکند چشمان سردش را به مرد خونی که حالا سه تا از دندانهایش کم بود میدهد.

- انتخاب کن.

مرد، بیحال و با سری که روی تنش سنگینی میکند لب می‌گشاید

-چ... چی؟

جای خالی دندانهای جلوییش مچ دست شکسته و سر

خونی اش دل هر آدمی را ریش میکند.

حتی بادیگاردهایی که سراسر سوله متروکه مستقر بودند.

همه به جز او...

اویی که ماهی قرمز صدایش میزد "مسیح"

بعضی وقتها مهربان بعضی وقتها ناراحت بعضی
وقت ها

عصبی و این آخری نگران و دلتنگ...

دسته دم باریک را محکم تر می فشارد.

انگشتانش نسخ بودند.

نسخ پیچیدن لابه لای فرفری های سرکشش

ارتش سرخی که آغاز باختن بود.

عقل منطق و دل...

_انتخاب کن بین دست، پا، چشم و گوش... من به

انتخابت احترام میذارم

چشمان مرد از حدقه در میآید و بین او ی خونسرد

و دم باریک جا به جا میشود.

چی...

- تصمیم تو بگیر سریع

وقتی به آدم هایش اشاره میزند و آنها به سوی
ابزار شکنجه چیده شده روی میز فلزی میروند
مرگ در حوالی مرد پرسه

میزند از ترس یک نگاه مرد بین مرد بی رحم
روبه رویش و آن میز نحس جابه جا می شود.
دو

....ب... ببخ

مسیح با سرگرمی سر تکان میدهد.

سه

از روی صندلی بلند میشود و با پا کنارش میزند.
روی صورت مرد خم میشود و خوف به دلش می
اندازد با آن نگاه مرگبار و دستانی که قوی بود
برای شکنجه

نوک دم باریک را با سرگرمی روی گردن مرد
میکشد.

فکر کنم باید با سرت شروع کنم

—لرزی از تن مرد میگذرد. سر بریده
وقتی مسیح مقابل میز می ایستد و انگشت اشاره
اش مرتب بین آن ابزار وحشتناک جا به جا
میشود، جوری که انگار دارد برای انتخاب ده
بیست سی چهل میکند شک مرد به یقین می
رسد.

شایعه ها درباره پینوکیوی سازمان حقیقت دارد.
خونسرد با هوش مرموز و کشنده
مردی چوبی که هیچ احساسی ندارد.
دنیایش مثل چشمانش سرد و قلبش مثل لقبش
چوبی ست.

ولی تازگی ها یک نقطه ضعف پیدا کرده است.
یک مهره مهم برای سازمان
ناگهان سردی خطرناکی روی شاه رگ مرد را
نشانه میرود
یک شمشیر...

بلند تیز و براق

جوری که صورت کبود و خون آلودش در آن
مشخص است.

چون آینه

سر کم جانش را به سختی بالا میکشد.

ترس در جانش مینشیند و میلرزد از وحشت
مغرور و کشنده شمشیر را روی گردنش حرکت
میدهد.

چون نقاشی که قلمویش را ...

اول چشمت بعد کف دستات بعد گلوت... گلوتو
میذارم برای آخر میخوام تا آخرین قطره خونتو از
تنت بکشم بیرون

نفس مرد تنگ میشود

شمشیر بالا می آید.

مسیح دور صندلی میچرخد

نوک تیز شمشیر بع چشم راست مرد زل میزند.

آماده برای کور کردن
مرد به لرز میافتد وحشت میکند
رحمی در چشمان پینوکیو نیست.
هیچ

ده روز دنبالت بودم باید برام جبران کنی
نیشخند میزند.

مثلا یکی از چشمتو بهم بدی
شمشیر عقب میرود مرد میخواهد نفس راحتی
بکشد اما

شمشیر جلو میآید.
پرشتاب، مرگبار ...
خون میباشد.

مرد نعره میزند.
خون توی چشمش میرود.
ابروی راستش را قاچ کرده است.

از وسط ...

هدف بعدی چشمته

مرد خونین و ترسیده فریاد میزند.

_میگم.... میگم.....

کمی صبر میکند و بعد شمشیر عقب کشیده
میشود.

نفس راحتی که از سینه مرد خارج میشود از
چشمانش دور نمی ماند.

اون عروس ... اون عروسه فقط به هشدار بود
شمشیر که دوباره نزدیکش میآید وحشت زده مثل
یک طوطی تندتند حرف میزند.

با خونی که از لای لبهایش چکه میکند
فقط به طعمه بود نمیخواستن بکشش گرو بود.
میخواستن با یه دختر دیگه معامله اش کنن یهو
نظر یکیشون عوض شد ...

_کی؟ اسم بده

مرد چشمان پر اشک و ترسیده اش را به او
می‌دوزد صورت کبودش
_من ندیدمش شب بود ولی شنیدم که میگفتن
آتش نشانه
- دیگه؟

_همین... همین قسم میخورم چیز دیگه ای
نمیدونم
لب هایش با تنفر کش می‌آیند.
از مرد فاصله میگیرد.
پشت میکند نفس مرد از سینه بیرون نیامده که
گلوش
شکافته میشود.

فقط با یک حرکت شمشیر....
به دست او پینوکیوی سازمان
خون روان میشود از بردیگی گلو تا سینه....

خرخر میکند. بوی خون در هوای یخ زده سوله
می پیچد.

قطره های سرخ از نوک شمشیر روی زمین چکه
میکند و

چشمان باز مرد او را دنبال میکند.

اویی که شمشیر را کنار می اندازد.

دستمالی از جیب شلوارش بیرون میآورد و
خونسرد خون را از

روی دست هایش پاک میکند

پشت میکند و به سوی در خروج میرود.

_رئیس ... رئیس چیکارش کنیم؟

آهنگین و پرتمسخر شبیه سوت پایان بازی
سکوت و هم آور

شب را صدای غرش بلندش میشکند

_داااااارش بزنید

سوار موتورش میشود و آسفالت را خط می
اندازد، غرش

لاستیک هایش

به شتاب و سرعت طوفان میرود و امیدوار است
اشتباه کرده باشد.

امیدوار است آنها دست روی ماهی اش نگذاشته
باشند که او آتش به پا میکرد.

خون میریخت و ابایی نداشت.

هرجا میرفت زندان قبرستان یا جهنم

تا آخر دنیا ماهی قرمز باید نفس بکشد و مثل
روزهای گذشته

مهربان صدایش کند

"مسیح"

فقط و فقط مسیح....

نه پینوکیوی چوبی و آدمکش

نه یک مغز متفکر که فقط سایت بسازد در بستر
دیپ وب و شکارچی باشد برای خائنین یا حتی
یک بدل...

مسیح ماهی بودن تنها پرواز دنیای پر از سقوط
او بود.

مسیح دخترکی موفرفری بودن که حتی با وجود
جبرش هنوز به او اعتماد داشت تنها پاکی دنیای
آلوده اش بود.

نمی گذاشت ماهی قرمز از لای انگشتهایش لیز
بخورد.

همه جا را امن میکرد

دریا میشد برایش تا ماهی کوچولوش آزادانه
زندگی کند میان
موج ها....

پینوکیو فقط تا وقتی پینوکیو بود که پای ماهی
وسط نمی آمد.

ماهی که می آمد او فقط مسیح بود

—مسیح پر شر و شور گذشته ها.....
اندازه روزهای نه سالگی اش
یک پسر بچه تخس و شیطان....
تولدت با تاخیر مبارک امیدوارم هدیه ات رو
دوست داشته باشی.
این دختر یک احمق زیباست

"ماه‌ور"

ترس از مرگ هم زشت تر است.
چون فقط ترس میتواند کاری کند که صدای راه
رفتن مورچه
ها را بشنوی
صدای بال زدن پشه
صدای تار تنیدن عنکبوت...
بو می آید.
بوی الکل و مواد شوینده
بوی پاکی و تقدس... اما فقط یک بوست
جهنم همین جاست و شیطان در حوالی اش پرسه
می زند

دنیای پشت پلک هایم تیره و تار است یک دنیای
خاک گرفته و آلوده... پلک که برهم میکوبم غبار
بالا میگیرد و تیرگی

کم کم رو به روشنایی میرود.

یک روشنایی بی مرز

یک چهار دیواری سفید بی لکه و نشان... نماد
پاکی و طهارت

آدم ها دوست دارند به چیزی تظاهر کنند که
نیستند.

حتی من... من هم پاک نیستم

یک دختر بچه گناهکار با یک پیراهن بلند صدفی
رنگ که تا مچ

پاهایش میرسد تطهیر نمیشود.

دخترکی که صاحب موهایی سرخ و شوم است با
یک لباس از واقعیت وجودش نمیتواند فرار کند.

چشمان بازم را به سقف سفید غریبه میدوزم

سردی ای که از روی لباس کمرم را لمس میکند
یک فنگی عادی نیست.

شبیه یک میز استیل است. میز استیلی که در دو
طرفش دو دستبند فلزی قرار دارد که با کمک
زنجر به میز وصل شده اند و میچ دستهای مرا
اسیر کرده اند.

و پایین ترمچ پاهایم.....

زیر پاهایم را نمیتوانم ببینم اما یک بوی عجیبی
میآید.

شبیه گوشتی که روزها مانده باشد.

هوا هوای پاکی نیست مصنوعی و ساختگی بنظر
میآید.

اتاق به طرز تهوع آوری سفید است و نورهای
مخفی های سقف در حال درآوردن چشمهایم
هستند اما حقیقت مهم تر است.

من اینجا چه میکنم؟!

تصاویر دردناکی از آخرین لحظات هوشیاری به
مغزم هجوم
می آورند و واقعیت را توی صورتم میگویند.
گریه مرده فلش طلایی ، سوزن
سیاهپوشان و یک چشم بند
من ربوده شده ام
و حالا در این اتاق زنجیر شده ام تا برای مرگ و
زندگی ام تصمیم بگیرند.
تا انتخاب کنند که من چه باشم
در بهترین حالت یک آدمکش یک جاسوس یا یک
تروریست....
و در بدترین حالت یک طعمه جنسی یا یک
لولیتا...

و حالا این لباس سفید و این تخت جراحی یعنی
انتخاب آنها بدترین حالت بوده است و من قرار
است قربانی شوم

مثل هزاران دختر دیگری که توسط قاچاقچیان
سکس ربوده میشوند.

درد، سکوت جیغ های خفه شده و خون
دست هایم را میکشم صدای بهم خوردن زنجیرها
در گوشم پژواک میشود.

در چهار دیوار اتاق خبری از در و پنجره نیست
در یک سلول بی
روزنه زندانی ام

تنها، اسیب پذیر و اسیر شده
چه کسی میتواند مرا نجات دهد؟
خودم؟ مسیح؟ یا خدا؟

یکدفعه زندان برفی ام سیاه میشود. تیره و تاریک

چشم چشم را نمیبیند که صدای قدمهایی در اتاق
میپیچد.

تپ تپ تپ تپ

قدم ها مردانه اند. مطمئنم

هنوز صدای قدمها را هضم نکرده ام که
صاحبشان شروع میکند به سوت زدن

آهنگین و حرفه ای

شبیه رهبر یک ارکستر که گروهش را هدایت کند.

گروه موسیقی عذاب آوری که پاها و دهنش
اعضای آن را تشکیل داده اند.

سرم از ترس گیج میرود. چشمانم را میبندم قلبم
میان مغزم می کوبد

ارکستر بی رحم و شکارچی دور میز میچرخد
برای برانداز کردن طعمه اش... صدای سوت
هایش شبیه

صیادی ست که ماهیها را به تور فرامیخواند.

هنوز که چیزی نشده قوی باش ماهی... قوی
چشمانم را می‌گشایم
تاریکی وجودم را می‌بلعد و نگاهم را مستقیماً به
بالای سرم
میدوزم جایی که مطمئنم آن صیاد ایستاده است.
میان تاریکی برق چشمانی نگاهم را می‌زند.
یک برق خطرناک و عجیب...
چشمان شیطان دارد برق می‌زند و صدایش حتی با
این انگلیسی سلیس به زوزه شغالی می‌ماند که
لاشه ای را بی دفاع یافته است.
—قرار بود از تاریکی بترسی
من زبان مادری ام را انتخاب می‌کنم او میتواند به
زبان همان جهنمی که از آن آمده پاس کند
تاریکی از حرومزاده‌های بیشاخ و دم ترسناک تر
نیست.

صدای نیشخندش روحم را خنج میزند. او هر که هست زبان مرا میفهمد.

در امتداد میز راه میرود.

_تو این دنیا حرومزاده گی ننگ نیست چون هیچ
حلال زاده ای بین ما زندگی نمیکنه اینجا هیچکس
پدر و مادرش رو یادش نیست و نصف
بیشترشونم با لقاح مصنوعی یا رابطه های یک
شبه صرفا برای افزایش جمعیت ژنهای بدرد
بخور به دنیا اومدن

انگشت کثیفش که به طرز عجیبی یخ زده و سرد
بود را به شقیقه ام میکوبد تا مطمئن شود
خز عباتش در مغزم حک می شود.

دفعه بعد کلمات رو با دقت انتخاب کن

_از جون من چی میخوای؟

صدایش صدایی که از کنار گوشم بلند میشود
آدمیت را به سخره میگیرد.

__تو صاحب یه راز کوچولویی و نقطه ضعف به
مهره مهم... من فقط میخوام بازی کنیم
نگاهم در جایی میان تاریکی گیر میکند.

راز کوچک من پس از ده سال از گور برخواسته
و آمده تا طبق وصیت ادمخوار جانم را بگیرد
راز کوچک من یک فایل است که پدرم برایم به
ارث گذاشته و من حتی روحم خبر ندارد آن
کجاست

و آن مهره مهم

نقطه ضعف پینوکیو بودن چیز عجیبی ست.
مسیح در هزارتویی که خودش ساخته بود گرفتار
شده است.

قرار بود به وسیله من سازمان را زمین بزند نه
اینکه سازمان با استفاده از من او را زمین بزند.
لشکر بغض دوره ام میکند
خودش گفت... قرار بر دلدادگی نبود.

مسیح کجای این بازیه؟

میتوانم نفرت و بیزاری کلامش را تشخیص بدهم.
او از مسیح متنفر است

نه شکل تنفرهای الکی و پوشالی من یک تنفر
واقعی...

کینه و خشم

_پینوکیو، صاحب این بازیه همه چیو اون شروع
کرد. هنوزم بعضی از مامورای ما از اون احمق
به عنوان اولین شورشی با حسرت یاد میکنن
_میخوای چیکار کنی؟

_میخوام پودر شدنش رو ببینم

خشکم میزند از شدت تنفر و انزجار کلامش
به هول و ولا میافتم

مسیح من هنوز زندگی نکرده است.

هنوز خانه مان را که منظره اش رو به دریاست،
نساخته است

—ولی مسیح آدم بدی نیست
سکوت برای لحظه ای جهنم را برمیدارد و بعد
شیطان میخندد
پر از تمسخر و کینه قهقهه میزند.
شانه هایم جمع میشود و صورتم درهم...
می لرزم روی این میز استیل....
چند لحظه بعد شکنجه بالاخره تمام میشود و او با
صدایی که
ته مایه هایی از حیرت و تعجب دارد میگوید
تو تموم زندگیم جک به این بامزه ای نشنیده بودم
به عنوان
_جایزه یه چیزی برات دارم دختر
هنوز نفس خود را تا گلو نرسانده که در دم سر
بریده میشود
مثل تصویری که بیهوا روی دیوار مقابل میافتد.
یک ویدیو..._

مردی زخمی که به صندلی بسته شده است؛ خون
از چهره داغان شده اش میچکد و مرد سیاهپوش
و بلند پیکر دیگری در دستان بزرگش یک شیء
نفرین شده را در بر گرفته است.

یک شمشیر بران

اول چشمت بعد کف دستات بعد گلوت...

گلوتو میذارم برای آخر میخوام تا آخرین قطره
خونتو از تنت

بکشم بیرون

سینه ام از هوا پر و خالی نمیشود

چشمانم تا انتها باز و گوشه‌هایم آن صدای آشنا را
بارها تکرار میکند تا به قلبم بفهماند این جلاد
شمشیر به دست مسیح من نیست.

جلادی که خیلی حرفه ای و بدون خطا شمشیر را
می چرخاند و

فقط با یک حرکت گلوی مرد را میبرد.

گوش تا گوش

شاهرگش را میزند و خون میباشد.

_رئیس چیکارش کنیم؟

مرد سیاهپوش سر میچرخاند تمام جانم چشم
میشود و

"دالالارش بزنید!"

چشمانم از حلقه بیرون میزند

کسی که دار زده میشود من روح و غرور و
احساس من است

که عریان روی دار میچرخد

گیج و گنگ پلک هایم را باز و بسته میکنم
خواب نیستم.

این دیگر یکی از کابوس هایم در عالم بی خبری
نیست.

این یک واقعیت است.

یک واقعیت کثیف و دردناک

جلاد بیرحمی که به راحتی چکیدن قطره آب گلوی
انسانی را برید همان مسیحی است که مرا از دل
آتش و پلیس و گلوله و چاقو نجات داد.
همان مسیحی ست که بخاطر من جنازه گایار را
دفن کرد.

همان مسیحی که... کدام مسیح

اصلا مسیح کیست؟!

من مسیح را میشناسم؟

دریچه نور که بسته میشود؛ سرمای دستی روی
صورتم مرا از جهنمی اتشین بیرون میکشد و به
دل جهنمی یخ زده هل می دهد.

_ دیدی خانم کوچولو؟ البته این فقط یکی از
هنراشه... هنوز کسی رو دستش نیومده که به
خوبی اون پوست و از گوشت جدا کنه یا سر و از
تن درباره خفه کردن با سیم های نازک و ظریفی
که لای پوست گردن میمونن یکی از بهترین
هامون بود

پر تغفر سرم را تا جای ممکن عقب میکشم

__دست کثیف تو به من نزن

سرم را که خم میکنم بوی گوشت مانده بدتر توی بینی ام میزند.

__البته خاتم کوچولو هر طور که تو بخوای... اما

فقط برای راحت شدن خیالت باید بهت بگم که

دست کثیف من هنوز پوست

لطیفتم لمس نکرده

دستی روی سینه ام مینشیند.

نفسم تکه تکه از سینه بیرون میزند.

__چ...ی؟

نوری که یکدفعه برمیگردد همه چیز را روشن

میکند.

به واضحی و شفافی روز

مثل وجود دستی یخ زده و کال شده از بدن و

گندیده که

روی سینه ام جا خوش کرده است
لال میشوم کپ میکنم
صدای قدم ها از پشت سرم می آید تا کنارم
نگاهم را از کت شلوار مردانه که برند بودنش
پیدا است بالا میکشم تا صاحب صدای قدم ها....
بی اهمیت به دست انسانی که روی سینه ام افتاده
است.
لب هایم باز میماند.
نیمه چپ سوخته یک صورت... پوستی جمع شده
و چروک
آیهان؟.....
لبخند کریه منظرش گشاده میشود
یقه پیراهن سفیدش را مرتب میکند و مغرور
چانه اش را بالا می هد.

لب باز میکند تا به علامت سوال چهره ام پاسخ
دهد که قبل از او، صدای آشنایی روی سرم آوار
میشود.

__ ما اینجا بهش میگیم سلاخ
چشمانم به سوی او میچرخد.

اویی که چون بهمن بر سر یک کوه کن روی
سرم فرو میریزد

سهمگین، پرشتاب و کشنده

ناباور، گیج و بهت زده با زبانی بند آمده فقط
نگاه میکنم

این مرد سرحال و مغرور که با فخر نگاهم میکند
نمیتواند عشق بوسه از دست رفته باشد

نمیتواند مرد شکست خورده روزهای گذشته و
دامادی باشد

که در شب عروسی اش عروسیش را به صلیب
کشیدند.

این جنون آوار شده نمیتواند فرهاد مهربان بوسه باشد.

- ت... تو اینجا چیکار میکنی؟

فرهادی که به جای اتریش در این ویرانه است؛ با قامتی استوار ، سری بالا گرفته و نگاهی که کینه تحقیر برتری و خشم در آن بیداد میکند نزدیک میآید و مانند عزرائیل طرف دیگر میز روبه روی این شیطان می ایستد.

جوری که انگار وارد صحنه نمایشی میشود که نقش اصلی آن است.

نقش معاون شیطان یا شاید هم خود شیطان شیطانی که سر خم میکند رخ به رخ می ایستد؛ یک چیزی شبیه کنترل را بالا میگیرد.

دکمه ای را میفشارد که جای دیوارهای کاذبی سفید، آینه می آید

و او خیره به من لبخند میزند ،

لبخندی که بوی مرگ میدهد.

به جهنم خوش اومدی ماهی قرمز مسیح
انگار یک پارچ آب یخ روی سرم خالی میشود.
جهنم حتما سرزمینی از هیزماهای آتش گرفته
نیست.

جهنم

میتواند یک اتاق آینه ای باشد که در انعکاس
آینه ها تصاویری از صدها دست و پای بریده در
اطراف و زیر یک میز فلزی ست

جهنم میتواند این بوی گوشت مانده و دست و
پاهای بریده باشد.

جهنم میتواند شیطانی باشد که صدایش میکنند
سلاح جهنم میتواند فرهادی باشد که داغ یک
خیانتکار روی پیشانی اش نشسته است.

بوی گوشت گندیده زیر بینی ام میزند و مرا از
برزخ گوشت های آدمیزاد بیرون میکشد

ترسیده و وحشت زده جیغ میزنم
_این... اینو از رو من بردار کثافت
- البته مادمازل

آیهان بی مخالفت از ساق آن دست میگیرد و
حین اینکه با شکنجه تمام آن را روی پوست
گردنم میکشد از من دورش میکند و کنار بقیه می
اندازد.

تعن تا گردنم بالا آمده و پرتفر رو به آن خیانت
کار کثافت جیغ میزنم

_اشغال عوضی چطور تونستی؟ اینا بوسه رو
کشتن عشقتو سر بریدن گوش خودتو

لب هایش تا بناگوش کش می آید مثل دیوانه ها
دست پشت گوشهایش میگذارد و با ادا زبانش را
بیرون میدهد.

_اینجا نبریدن که کوچولو

قلبم می ایستد.

__یعنی چی؟

__من نمیذارم کسی افتخاراتمو بدزده همون طور
که نذاشتم تو و مسیح و اون پسره احمق بدزدی
قلیم انگار در مغزم میکوبد به تمام مقدسات
متوصل میشوم تا آن چیزی که میان مغزم تاب
میخورد حقیقت نباشد.

__ا.... ارسلان قاتل

__نبود اصلا احمق عرضه این کار رو نداشت.
فقط به ساده لوح فداکار بود.

دنیا می ایستد. زمان روی هوا قدم ثابت میماند و
انرژی از سلول به سلول تنم خارج میشود.
فرصت تجزیه تحلیل ندارم چرا که عزرائیل
میخواهد ضربه هایش را پشت سرهم و هر یکی
را کاری تر از قبل بزند.

__نظرت چیه باهم به فیلم ببینیم؟

دری باز میشود و دو سیاه پوش که صورت هایشان را پوشانده اند داخل می آیند و خیلی خونسرد و بی تفاوت از روی آن تکه پاره های بدن ادمها رد میشوند و دو صندلی چوبی را کنار این میز نحس میگذارند و بیرون میروند.

این دو شیطان خیلی مشتاق روی آن صندلی ها مینشینند. چراغ ها خاموش میشوند و دوباره آن نور که احتمالا برای یک پروژکتور باشد روی دیوار مقابل میافتد.

یک ویدیوی دیگر...

از یک آدم دیگر

آدمی که روزی عزیزترینم بود و مثل اینکه من کثافت با دست های خودم اوی بیگناه را به ته جهنم هل دادم

شب است. دوربین بالا پایین میشود و در نهایت
روی یک نقطه می ایستد.
نقطه ای که در آن جهان من نیز می ایستد.
_حرومزاده چطور تونستی این همه مدت همه رو
بازی بدی؟
صدای فرهادی که به ارسلان پریشان و ترسیده
روبه رویش می توپد
- خفه شو و کاری که بهت گفتمو بکن وگرنه
ماهی عزیزت نفر بعدی ای که سرشو میبرم
رنگ از روی ارسلان میپرد.
به جایی پشت سرش نگاه میکند و قلب من هم به
همان نقطه کشیده میشود.
جایی که ارسلان میرود و دوربین پشت سرش

جنازه ای که روی زمین دراز به دراز افتاده را
بلند میکند و روی

صلیب چوبی روی زمین قرار میدهد.

چکش و میخهای بزرگ آهنی را برمیدارد.

کف دست آن دخترک موطلایی دنیز

میکوبد.

صدایش هزار بار توی سرم پخش میشود.

و ارسلان دخترک را به صلیب میکشد و با یک
کاتر گلایش را میبرد.

صحنه دلخواه فرهاد را میسازد تا او به پلیس ها
نشان دهد و

ارسلان بشود قاتل

بخاطر من

در حالی که میلرزد

منم میلرزم دندانهایم چلیک چلیک بهم برخورد
میکند و دمای بدنم فرقی با میز زیر بدنم ندارد.
فیلم استپ میشود و نگاه فرهاد روی نیم رخ
سنگینی میکند.

نیشخندش روح و روان و وجودیتم را خراش
میدهد.

_وقتی داشتم تو خونه شنود میذاشتم دیده بود.
احمق کوچولو بهم شک کرده بود اما فقط شک...
تا روزی که کلکسیونمو دید

صدای آیهان از کنارم میآید و نفت میریزد روی
کلبه چوبی ام

- حتما کنجکاوی کلکسیونش چی میتونه باشه
_هیجان و شگفتی صدای فرهاد

یه کلکسیون فیلم از تمام قتل‌هایی که تو زندگیم
انجام دادم حتی اوناییو که تو اتاق عمل با قصد و
لذت کشتم جمع شده تو یه فلش طلایی میخواستم
خیلی بی سر و صدا با یه سم کوچیک کارشو
تموم کنم اما موش موذی کلکسیونمو دزدید.

مثل یه احمق واقعی میخواست بره به پلیس
تحویلش بده منم مجبور شدم یکم باهاش بازی
کنم

مثلا تهدیدش کردم تو رو میکشم سرتو میبرم...
رنگ و روش پرید مثل یه ترسو گفت هر کاری
بگم میکنه ولی کاری با تو نداشته باشم.

شقیقه هایم خیس از اشک‌هاییست که بی اختیار
ریخته ام قلبم دارد می ایستد دل دل میزند که
تمامش دروغ باشد.

که من قاتل ارسلان نبوده باشم.

که من احمق با دستهای خودم ارسلان را به
مسلخ نفرستاده باشم.

_ارسل... ارسلان هفتاد روز دزدیده شد
بیخیال میخندد.

_وقتی نوجون بود با یه گروه قاچاقچی میخواست
بره اونور آب... مادرش با حماقت تمام فکر
میکرد بچه اشو دزدیدن جلوشو گرفت و بعدشم
که اون از خونه زد بیرون و با تو آشنا شد.

من از این موضوع به نفع خودم استفاده کردم
مجبورش کردم به مادرش بگه اگه تو پرسیدی به
دروغ بگه هفتاد روز دزدیدنش مثل همه آدمای
سازمان

با گریه و وحشت جیغ میزنم

_حرومزاده آشغایییییییییییییییی

راوی دیوانه اما پر هیجان تر با چشمانی براق
خنجر تیزش را محکم تر در قلبم فرو میکند.

_اون شبی که مجبورش کردم شنود بذاره رو
لباست، میخواست همه چیو بهت بگه... پشت
سرت با یه کاتر وایساده بودم لب باز میکرد
گلوتو گوش تا گوش میبریدم خنجر را بیرون
میکشد و دوباره در قلبم فرو میکند و می
چرخاند.

_اون روز برده بودمش خونه آدم خوار تا کارشو
تموم کنم یهو فهمیدم پلیسا دارن میان خیلی
نامحسوس خودمو سرگرم نشون دادم و گذاشتم
دستاشو باز کنه

دستاشو که باز کرد به خودم اومدم دیدم موش
ترسو زنجیرم کرده... چند تا مشت و لگدم کوبید
اما همینکه خواست چاقو رو
به رگم نزدیک کنه سر و کله تو و اون پلیسه پیدا
شد.

خیلی ساده لوحانه باور کردین گناهکاره و قبل از
اینکه تکنون

بخوره مغزشو ترکوندین

مغزشو ترکوندین

ما، مغز ارسلان را ترکاندیم

من و دادستان

حتی فرهاد هم مرا مقصر میداند.

من لعنتی

چشمانم از هجوم اشکها باز نمی ماند و تصویر

پیرمردی کور و کج و کوله توی ذهنم نقش

می بندد.

یه روح کثیف و شر دنبالت میاد فرار میکنی...

خون کسی روی دست هاته....

خون ارسلان روی دستهایم است.

ارسلان بیگناه من

ارسلان تنها مانده من... ارسلانی که من پشتش
را خالی کردم

ارسلانی که من خودم او را به دادستان لو دادم
سرش را با تأسف تکان میدهد و نج نج میکند.
- واقعا برات متاسفم چطور تونستی رفیق هفت
ساله اتو بکشی؟

من از ازل صاحب قدرت تکلم نبوده ام
هیچوقت...

_یکم که گذشت دیدم دیگه اینجوری حال نمیده
خوشم نیومد از اینکه با افتخارات من مرده اون
فقط یه سرآشپز بی عرضه بود. نباید اسمش تو
تاریخ میموند من اون موقع شماره بوسه رو فقط
برای بهم نخوردن الگوریتم قتل اونجا نوشتم اما
بعدش تصمیم گرفتم انجامش بدم مُردن یه عروس
تو شب عروسیش مثل بمب تو کشور صدا
میداد...

- روانی حیوون تو گوش خودتم بریدی

انگار که زیباترین صفتها را به او داده باشم
چشمانش را با لذت میبندد.

__ باید یه کاری میکردم تا بهم شک نکنن

هر چند برای محدودیت زمانی ای که داشتم
اونقدر عجله کردم که حتی نتونستم گלוشو کامل
ببرم و شماره های بعدی رو بنویسم.

میان ذهنم انگار صدها مین دانه دانه منفجر
شوند. فقط آوار مانده و ویرانی و درد

-ت... تو پسر آدم خواری؟

لب هایش با تنفر به بالا جمع میشود.

- خوشبختانه اونقدر خوش شانس بودم تا بچه یه
خائن نباشم این افتخار مال یه بیچاره دیگه

است. تقلید از آدم خوار

فقط برای گناهکار نشون دادن تو بود

کاسه چشمانم پر میشود و خالی نه...

روح مرده بود

-بی جان بیجان... مثل ماهی دورمانده از آب
داشت بال بال های آخرش را میزد.

آیهان دستهایش را بهم میکوبد و مرا از آن خلسه
دردناک و فرهاد را از آن لذت برتری بیرون
میکشد.

- خیلی خب قصه های قدیمی دیگه بسه بریم
سراغ داستان های هیجان انگیز جدید

فرهاد انگار که از قیچی کردن داستانش ناراضی
باشد ، فقط نگاه میکند و آیهان قامت راست
میکند و صندلی را کنار میزند.

_چی از جونم میخوانین؟

گفتارها، اهوی بی پناه را دوره میکنند

_گنجینه آدم خوار

__بخدا من نمیدونم کجاست

آیهان دستش را زیر میز میبرد و صفحه ای فلزی را بیرون میکشد.

صفحه ای که ابزار قرار گرفته رویش مو به تنم راست میکند.

وسایل شکنجه

انواع چاقو، کاتر وسایل عجیب غریب دیگری که به عمرم ندیده ام.

__خدا؟ خدایی وجود نداره در حال حاضر خدای تو منم

__می... میخوای چیکار کنی؟

یک چاقوی تیز جراحی را برمیدارد و لبخند میزند.

__میخوام بهت نشون بدم چرا بهم میگن سلاخ

نوای شومی در سرم پخش میشود و فرهاد
وسوسه انگیز بغل گوشم نجوا میکند

_لولیتای قشنگی میشی مخصوصا وقتی که دیگه
نتونی اون زبون خوشگل تو تکون بدی و زر زر
کنی

لولیتا تصویر دخترکی بی دست و پا را توی سرم
میکوبد. زبانم به سقف دهنم میچسبد و و هم
جنون ترس را قوت می بخشد.

تمام اعضای بدنم از کار میافتد و تیغه تیز چاقو
لباس صدفی را از قسمت ساعد دستم شکاف
میدهد تا مچ...

پوستم میسوزد و خون رقیقی که از دستم جاری
میشود را حس میکنم

پوستی که از هم باز میشود و دردی که در تنم
میپیچد

- اگه التماس کنی شاید ازت بگذرم
چشمانم خالی میشود.

لبه‌ایم از تنفر به بالا جمع میشود.
چانه ام را بالا میدهم و دستی که میسوزد را به
درک میفرستم.

_حَتّی اگه تا آخرین قطره خونمو از تنم بیرون
بکشی بهت التماس نمیکنم سلاح
جمله ای را که شنیدم بودم به بدترین نحو ممکن
تحویش

میدهم و همین او را آتش میزند

_شماره چهل و پنج بیرون باش
فرهاد اطاعت میکند و میرود.

خشم و کینه در چشمان سلاح شعله میکشد و
میسوزاند جسم مرا....

خونین میکند دستها و پاهایم را ...
آنهایی که قرار است دور ریز باشد.
برای یک لولیتا دست و پایی وجود ندارد
لولیتایی که قبل از تبدیل شدن دور ریزهای تنش
را خط خطی و خونی میکنند.
چشم هایم را محکم میبندم
ناخنهایم را به کف دست میفشارم تا بال بال نزنم
و جیغ و فریاد نکشم
چشمانم را به روی سیاهی و پلیدی میبندم و نوای
پدر
مقدس گوش هایم را نوازش میکند

نترسید از کسانی که میتوانند فقط بدن شما را
بکشند ولی نمیتوانند به روحتان صدمه ای بزنند

از خدا بترسید که قادر است هم بدن و هم روح
شما را در جهنم هلاک کند.

روح میان خلنگزارهای آزادی و بهشت میچرخد
آرامش میان رگ هایم تزریق میشود و چشمانم را
میگشایم خیره به مجنونی که خدا را انکار میکند
با ته مانده انرژی و تمام صدایی که از من مانده؛
صدایی بیمار و خشدار و صورتی که خون روی
آن کشیده اند، لب میزنم

_درست همانگونه که به حکم خداوند انسان
یکبار میمیرد و بعد از آن نوبت دآوری میرسد
_چی زر زر میکنی؟

_تا با عدل و انصاف بر قومهای دنیا دآوری
نماید.

سلاح شکنجه اش را محکم در پوست و گوشت
بریده ام فرو می کند.

_باتوام

چهره ام در هم میشود. لب زخمی و خون شده ام
را از حصار دندان رها میکنم
جسم درد آلودم را تا جای ممکن بالا میکشم و پر
از تعفن و کینه روی سر احمقی که خود را
_خداوند میپندارد آوار میشوم خداوند پناه رنج
دیدگان است و ایشان را در سختی ها حفظ میکند
زیرا خداوند برای داوری جهان میآید. او همه قوم
ها را با عدل و انصاف داوری خواهد کرد
پشت دستی که در دهانم میکوبد، نطقم را نمی
برد.

در آینه دختری پریشان و خونی را میبینم که
لبخند بدجنسی میزند و دندانهای خونپاش را به
رخ میکشد

_و آنان که کفر ورزیدند به خداوند
نعره اش چهار ستون بدنم را فلج میکند.
- خفههههههه شو

خدای هفت آسمان

در با صدای بدی باز میشود و فریاد خشمگین
فرهاد کلام مقدس مرا میبرد.

- موش عوضی تو این گردنبد لعنتی جی پی اس
گذاشته... یه مشت حرومی ریختن تو خونه باید
بریم

صدای داد و فریاد و عربده از بیرون اتاق میآید و
برای من فقط نگاهی به آن گردنبد ماهی طلایی
که توی دستهای فرهاد

تاب میخورد، کافیت تا قهقهه ام فضا را بردارد.

زنگ خنده ام به گوش هایشان خوش نمی آید

سیلی توی صورتم کوبیده میشود و دست و پای
خونی ام تیر میکشد.

ببند دهن تو سلیطه

لب باز میکنم در حالی که خون از دهنم کش
میآید.

_کفتارا به جون هم افتادن؟

دستی که بالا میرود تا فرهاد دهانم را گل بگیرد،
میان زمین و آسمان اسیر دستِ قدرتمند دیگری
میشود و آن را پیچ میدهد.

نعره پر درد فرهاد بالا میرود و در بیرون از این
جهنم دست و پای بریده؛ صدای داد و فریادها
قطع شده و حالا فقط و فقط ناله های دردمند
فرهاد جریان دارد و صدای نفس هایی خشمگین

_قلم میکنم دستی و که روی ماهی بلند شه

صدای ترق تروق شکستن استخوانها و فریاد
دردناک فرهاد مو به تنم راست میکند.

قبل از هر واکنشی کاتری تیز و بران روی گلویم
مینشیند و سلاح بالای سرم با برتری و نفرت رو
به سونامی زندگی ام لب می زند

__اون بیرون ده تا ادمو مثل آب خوردن له و
لورده کردی حالا اما اگه تکون بخوری شاه رگشو
بریدم

مسیح خونی اثبات حرف سلاح است.
مسیح خونی ای که لاشه فرهاد دردمند را کناری
می اندازد، نفس
را از سینه ام بیرون میکشد.

گوی های آبی اما نگران پی زخم های من
میگردند.

__چه بلایی سرش آوردی؟

لبخند کریه سلاح مثل یک جنایت است.
آدم هایش مثل مور و ملخ در اتاق میریزند و او
سطل آب یخی با جمله اش روی سرم خالی
میکند.

خوش اومدی پدر

رخ به رخ هم قامت ها راست

خیره در چشمان هم بیتفاوت به خونی که از سر
و رویمان می چکد.

من خون خودم و او خون کسانی که
نورهای لیزری سرخ روی تمام بدنمان دیده
میشوند.

تکانی اضافی بخوریم به رگبار بسته میشویم
هم من و هم او

اویی که پس از روزها دلتنگی اولین دیدارمان در
یک جهنم است با لباسهایی از خون
مسیح برای نجات من آمده بود اما حالا هر دو
اسیریم....

بخاطر من

بخاطر زنده ماندن من

صدای آن موجود نفرت انگیز سلاح از اسپیکرها
در تمام اتاق پخش میشود.

صدایی که چون مته فرو میرود در مغز
_هر کی اون یکی رو بزنه زنده میمونه
اسلحه میگذاریم روی پیشانی هم...
سلاح گفت.

میخواهد ببیند کدامان زودتر آن یکی را میکشیم
میخواهد بازی کند با ما....
_منو بکش

خیره در نگاه منتظرش انگشت روی ماشه
میفشارم برای انجام دادن خواسته اش...

برای کشتنش

لبخند میزند برایم تاییدم میکند مردک عوضی

ثانیه ها با جان کندن سپری میشوند و مرگ در
حوالیمان
می رقصد.

کنار انداختن اسلحه توسط من ، لبخندش را پاک
و برق
چشمانش را کور میکند.

- اسلحه اتو بردار منو بکش ماهی... فقط
اینجوری میتونی زنده
بمونی

_مچانه ام را مغرور بالا میدهم
_من وارث آدم خوار نیستم
قلبم دست و پا میزند اما مغزم تصویر گلوی بریده
مردی را
توی صورتش میکوبد

و او از برق نگاه زخمیام میفهمد که چقدر در این
لحظه به

خودم افتخار میکنم که برای نجاتم اسلحه ای را
که به

پیشانی ام کوبیده جدا میکند و روی شقیقه خودش
میگذارد.

بهت و ناباوری ام را با لبخندی پر امید جواب
میدهد.

__من نمیذارم تو بمیری بچه

__چرا؟

سرش را روی شانه کج میکند و دل و دینم را
میبرد آن صورت

خونی...

جوری نگاهم میکند انگار که من جان و جهانم
هستم و

نفس میدهد برای نفس کشیدن من

چون از خودم برام عزیزتری

انگشتی که بی تردید روی ماشه خم میشود،
غرور و افتخارم را
دود میکند.

سریع خم میشوم و اسلحه را برمی دارم و مثل او
روی

شقیقه ام میگذارم

من کسی هستم که باید بمیرم نه او

اویی که با خشم از لای دندانهای چفت شده اش
میخرد

بندازش!

لج میکنم.

نمیخوام

صدای مزاحمی میانمان میپرد.

__ استپ پشیمون شدم بچه ها ... دوتاتون میتونین
زنده

بمونین اما به به شرط
مسیح با کینه به همان دوربین نگاه میکند.

__ چه شرطی؟

__ باهاش بخواب

تکان سختی میخورم

مسیح اما خنثی ست

برعکس منی که نفس را از ششهایم بیرون
کشیده اند.

به سادگی رو به همان دوربینی که گوشه اتاقی با
یک تخت یک

نفره است لب میزند.

__ ازم متنفره

و جواب شاد و پیروز سلاخ

چه بهتر من فیتیش دارم میخوام ببینم وقتی
بهش تجاوز

میکنی وقتی برهن

دوست دارم یک مشت خاک داشتم تا دهانش را
گل

می گرفتم

حرامزاده بیشراف

میخواهم به سوی دوربین بروم که لیزرهایی که
متصل به

دوربین اند و با دستور شخص پشت دوربین
حرکت میکنند؛ با شتاب دنبال میکنند و آماده
میشوند برای تیرباران کردنم که

دست زخمی ام پر عجله عقب کشیده میشود.

چهره ام در هم فرو میرود و صدایی غریب
زمزمه میکند

__باشه...__

دلگیر به مسیحی که خونی از شقیقه اش راه
گرفته تا چانه نگاه

میکنم

سیبک گلویش سخت تکان میخورد و نگاه از
چشمانم میگیرد.

اسلحه را میاندازد و دست دو طرف صورتم
میگذارد و مقابل

چشمان آن حرامزاده لبهایم را به کام میکشد.

لب های منه بغض کرده و خونین را

پنجه اش را در پنجهام فرو میکند و اسلحه را از
دستم بیرون

میکشد.

خون روی زمین میچکد و گفته بودم که مسیح
خون زده است.

خون زده ای که برای زنده ماندن من به آب و
آتش میزند.

و حالا ما تا دقایقی دیگر باید هم آغوش میشدیم
در مقابل چشمان شیطان یک هم آغوشی خونین
برای اولین
بار

نه شروری است و نه برق چشمانی از شادی
تمامش خون است و تباهی
تباهی ای به اندازه یک تخت یک نفره و یک
اجبار چرک آلود
اجبار، آلوده است.

منزجر و متعفن است حتی اگر من عاشق مسیح
باشم.

حتی اگر مسیح برای من جان بدهد و چشمانش
دمی از مهر
خالی نشود.

اجبار اجبار است.

حتی اگر خوابگاهمان مقدس ترین مکان دنیا باشد
و

قلب هایمان سرشار از عشق
اجبار ، تار عنکبوت است.

عنکبوتی عظیم الجسه و ترسناک که روی کاخ
رویاهایت تار
میتند و تار میتند

تاری به تاریکی عمیق ترین چاله های دنیا
مثل تاری که مسیح با دستانش دور تن من میتند.

تاریک، محبوس و بی نفس
تتم را می فشارد میان آغوشش و میکشدم به
سوی آن بالین
اجبار...

صدای قدم ها بوسه هایی خونین که بوی بغض
میدهند و

نگاهی هرزه

خلسه دردناکی که گناه آلود است و من تا دنیا
دنیاست عاشق
میمانم.

من تا ابد آدم نمیشوم هیچوقت

دستی که کمرم را محکم میفشارد مرا از برزخ
بیرون کشیده و

به دل جهنمی سوزان هل میدهد.

تخت را دور میزنیم و در فاصله کم بین دیوار و
تخت

می ایستیم

خون روی زمین چکه میکند و لبهای خشن او از
لبهای خونی و اشک آلود من فاصله میگیرد.

نیش دندانهایش رگِ تپنده گردنم را نشانه می‌رود
و جایی

میان گردن و شانه ام می‌سوزد و دلم را مچاله
میکند.

لبهای خیزی که به لاله گوشم کشیده میشوند باکی
ندارند از خون من

و صدایی بیمارگونه و بم که از ته جهنم بالا می
آید و فقط به گوش من میرسد.

__خونتو ریختن زمین خون شونو میریزم
دستی از ته باتلاق بالا می‌آید و مرا میکشد به قعر
لجنزار....

__چی؟

جوابم میشود بوسه ای نمناک و عمیق روی شاه
رگم.....

چشمانش احساسی را دارد که تا امروز در
زندگی ام ندیده

بودم

انقدر ناب و عمیق و تماشایی....

به سان شرابی صد ساله...

_نفس میبرم برات ماهی

چشمان بغض آلودم تا انتها بیرون میزند

- میخوای چیکار

هوا در اتاق می ایستد.

اکسیژن جریان نمی یابد و مرگ سایه میاندازد

روی زندگی

از آن لحظات فقط صحنه هایی خون آلود و گنگ

را به یاد

می آورم.

صحنه ای از مسیح که مرا در فاصله بین دیوار و

تخت هل

میدهد و وادارم میکند بنشینم

جایی که لیزرها دسترسی ای به آن ندارند.

اسلحه ای که از دست من درآورده بود را به
سرعت نور سمت

دوربین میگیرد و خیلی حرفه ای و بی باک
چشمک زن سرخش را
نشانه میرود.

بنگ

دوربین متلاشی میشود و لیزرها و قفل در از کار
می افتند.

مسیح پشت در میایستد و وقتی به فاصله یک
پلک زدن اتاق

پر از سیاه پوشان میشود جنون پا به صحنه
میگذارد.

خون و خون و خون

بوی تعفن و جویباری از سرخی دیوانه وار....
صدای شلیک و برش گوشت آدمها.

دست روی گوشه‌هایم می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم
صدای سوت می‌آید

صدای خنده‌هایی کودکانه و معصوم...

صدای زنی که آواز می‌خواند و مهتابی که دامن
کشان به شب
می‌آید.

صدای مادر می‌آید.

مادری که شانه به موهایم میکشد و می‌خواند

جان مریم چشمتو واکن منو صدا کن

هوا شد سپید در اومد خورشید

وقت اون رسید که بریم به صحرا

آی نازنین مریم... آی نازنین مریم

جان مریم چشمتو واکن منو صدا کن

بشیم روونه بریم از خونه

شونه به شونه

به یاد اون روزها

ای نازنین مریم آی نازنین مریم

خودم را ننو وار تکان میدهم و اشکهایم خونابه

راه می اندازند

روی صورتم....

صدای فریاد میآید

داد و فغان و بیداد

پشت پلک هایم اما دنیا تماما وارونه است.

یک دنیای شاد و رنگی... نه سفید نه خونین و نه

بی رنگ

دنیایی که در آن من ماهی قرمز واقعی باشم و

مسیح فقط

مسیح

نه پینوکیو، نه رئیس و نه یک قاتل

مسیحی که خون از سرتا پایش چکه میکند و به
سوی من ترسیده و لرزان میآید و دست زخمی ام
را میگیرد و میکشد. مرا جدا میکند از زمین و
میبرد به دنیایی که در آن لاشه های خونی و سیاه
پوش زمین سپید را آلوده کرده و صدای ناله های
دردناک آنها تنها موسیقی و هم انگیزش است.

دنیایی که در آن مسیح مهربان من آنقدر درنده و
وحشی است که به تنهایی پنج مرد قوی هیکل را
به حقارت و این وضع اسف بار می اندازد.

دنیایی که در آن مسیح ماهی قرمز یک قاتل درنده
خوست که آنها پدر میخوانندش

پاهای خونی و برهنه ام سرامیکهای براق و سفید
را سرخ

میکند و به طرز وحشتناکی میسوزد

مسیح دستم را میفشارد و مرا پشت خودش
میکشد

در را با احتیاط هل میدهد و وقتی بیرون میرویم
تازه هزارتوی واقعی به نمایش در می آید
بی فکر و لرزان صدایش میزنم
_مسیح...!

سرش به عقب میچرخد و لبخند عمیقش دنیا دنیا
حرف دارد.
_....جانم -

قطره ای درشت میغلند روی صورت زشت و
خونی ام
برای جانی که آنقدر عمیق و واقعی نثارم میکند.
برای لبخند خونینی که در عمیق ترین چاله های
تاریک دنیا به
من میبخشد.

-چرا اومدی؟

راهروی چپ را در پیش میگیرد و دستم را می
فشارد.

__ ماهی مو انداختن تو تنگ... اومدم برش گردونم
دریا

ماهی ماهی ماهی

ماهی داشت میمرد

ماهی داشت میسوخت.

ماهی داشت نفسهای آخرش را میکشید

ماهی بیچاره....

__ صیاد برای ماهی زیاده. چه تو دریا چه تو تنگ

__ من یه دریاچه ام... یه دریاچه امن اروم و

کوچیک برای ماهی

قرمز یه دریاچه که ماهی گیرا و صیادا رو

میبلعه اگه حتی

فکر کنن که میتونن ماهی منو داشته باشن

بغض بدمصب را قورت میدهم

من حق ندارم دست و دلم برای او بلرزد در حالی

که مهر قاتل

به پیشانی اش چسبیده است.

من حق ندارم شیدای مالکیت و عشق یک قاتل
باشم

_ولی اونی که بلعیده شده منم

می ایستد و نگاه به نگاه پُرم میدوزد اما در این
دوئل

ناجوانمردانه فرصت جواب از او سلب میشود.

صدای گامهای محکم و کوبنده ای که به این سو
می آید ته

دلم را خالی میکند

ما چگونه قرار است از این جهنم که حتی نمیدانم
کجاست فرار کنیم؟

__دارن میان

دستم را محکم میگیرد و میدویم

در جهت مخالف آن ظالمین خونخوار

بی نفس ترسیده و با نبضی که برای من در
گوشه‌هایم میکوبد.

زندگی فرار و مرگ سایه به سایه امان می‌آید.

میدویم و در پیچ راهرو گم میشویم

مسیح در یکی از این جهنمهای سفید را می‌گشاید
و داخل

میرویم.

در را آرام می‌بندد و با صفحه الکتریکی در را قفل
میکند.

__برو به چپ

__چی؟

به پاهای آش و لاش شده ام نگاه هم نمیکند اما
اشاره اش به
همان هاست.

__خون پاهات... بذار فکر کنن از در مخفی فرار
کردیم

رد پاهایم را میخواهد برجای بگذارد.

مثل همانهایی که در راهرو به جا ماند و اینکه
سر و صدای آن سیاه پوشان برای باز کردن در
نمیآید به خاطر این است که

این اتاق های چندمتری جهنمی عایق صدا هستند.
مثل همین اتاقی که خالی خالی است و تنها چیزی
که در آن وجود دارد چند در مربعی شکل آهنی
ست در دیوار نقش

شده اند. شبیه یخچالهای سردخانه بیمارستان ها

....

_تو از کجا رمز درا و این راههای مخفی رو
بلدی؟

نگاه بیقرار و زخمی اش که روی چشمانم ثابت
می ماند، فرصت

پیدا میکنم تا سوالم را دقیق تر بپرسم
همان سوال چرکین و متعفن که از پرسیدنش تنفر
دارم

_تو کی هستی؟

دست هایی که پایین میافتند و نیشخندی تلخ
به طعم زهرماری همان قهوه هایی که از آنها بدم
می آمد.

میدانی درد کجاست؟

درد آنجاست که من عاشق کسی شده ام که

حتی هویت دقیقی از او نمیدانم و او عاشق کسی شده است که پدرش بدنام ترین مرد تاریخ است.

__ باز برگشتی سر خونه اول؟

پشت دست روی اشکهای مزاحم لعنتی میکشم و او دوباره

در نظرم تار میشود

__ از کجا فهمیدی منو آوردن اینجا؟ اصلا چرا بهت میگن پدر؟

دریای نگاهش سرخ و خونین است.

__ من اون مرتیکه مجنون نیستم

مستأصل و گریان بینی ام را بالا میکشم و خون دیگر اهمیتی ندارد.

من میدانم که مسیح پدر نیست

اصلا نمیتواند که باشد __ اگر مسیح پدر بود لزومی نداشت که از دست آنها فرار کنیم

اما شک...

شک موریانه ای ست که دارد جانم را میجود.

پس چرا صدات می...

چرا باورم نداری؟

رمق از جانم میرود.

من باورش دارم من با تمام وجود از اعماق روحم

او را باور دارم

ماندم.

باورش دارم که هرچه همه گفتند بد و عوضی

ست کنارش

باورش دارم که با ارزش ترین دارایی ام قلبم را

به او دادم

من مسیح را باور دارم اما پینوکیو و رئیس را نه

شماره صفر

سازمان را نه.

من باورت دارم باورم تویی تویی که همه دارن
تو ذهنم می شکننت... حتی خودت

جملاتی که در دلشکسته ترین حالت روحم به
زبان

می آورم، روحش را در آغوش میگیرد که او قدم
جلو میگذارد و تمام من خونین و زخمی را به
سینه میکشد.

قلبش زیر سرم دست و پا میزند و او روی
موهای آلوده ام را
می بوسد.

بی وسواس پر حس و دلتنگی

زندگیمی ماهی... به هرچی که میپرستی... من
دلم تنگه

برات میدونی چند روزه درست حسابی ندیدمت و
حالا ام که

دیدمت اینجوری

صدای بوق بوق در بلند میشود و ما را از خلسه
دردناک خود
بیرون میکشد.

_راه بیا تا از این سگ دونی بریم بیرون...
بعدش هرچی میخوای بدونیو خودم بهت میگم
ماهی نه جسم ماهی راه میآید.

ماهی ای که رد قدمهایش را تا آنجا که او
میخواهد میگذارد بعد روی دستهایش بلند میشود
تا دیگر ردی به جا نگذارد و وقتی یکی از آن
درهای آهنی را باز میکند و یک چیزی شبیه
همان میز فلزی را بیرون میکشد بی حرف رویش
مینشیند.

بی حرف به مسیحی نگاه میکند که کاپشن از تن
خودش درآورده و روی تن من میکشد و تنها با
یک تیشرت نازک مقابلم می ایستد.

_دراز بکش

دراز میکشم میز یخ زده

اشتباه نمی کردم

این اتاق سردخانه است.

در خودم جمع میشوم

هنگامی که مسیح میخواهد میز را داخل بدهد با
صدای وارد شدن رمز در خون در رگهایم یخ
میزند.

نگاهمان باهم تلاقی میکند و او به سرعت خودش
را بالا میکشد و کنار من روی آن میز به پهلو
دراز میکشد.

به سختی خودش را جاگیر میکند و دستش را لبه
جلویی میز قرار میدهد و با قدرت میز را داخل هل
میدهد.

سردم میشود.

به معنای واقعی لرز میکنم

صدای تیک باز شدن در که می‌آید مسیح از داخل
در آهنی را می‌بندد و فقط لای آن را کمتر از نصف
یک بند انگشت باز می‌گذارد تا بعداً بتوانیم خارج
شویم و در اینجا یخ نزنیم

مسیح چی

دست دیگرش را روی دهنم می‌گذارد و چشمانش
را به معنای سکوت می‌بندد.

در ثانی اتاق پر میشود از مردانی که من فقط
صدایشان را میشنوم

مردانی که به زبانی بیگانه حرف می‌زنند و من از
بین تمام جملاتی که با لهجه های وحشتناک و
عجیبشان بیان میکنند فقط آن جمله هایی را
میفهمم که یک نفرشان به زبان ترکی بیان میکند
یک نفری که فرهاد است.

فرهاد خائن

از در مخفی فرار کردن برین دنبالشون... سلاح
اون دختره رو

-در ازای یه چاه نفت تو عربستان معامله کرده
قبل از طلوع آفتاب اون لولیتای مو قرمز باید تو
اتاق خواب شیخ باشه روح از تنم پر میکشد اما
به سختی و پر عجله دست روی دست مسیح که
میروود از لبهای من جدا و در را با تمام
قدرت باز کند و آتش به پا میگذارم
تمام خواهش و تمنایم را در نگاهم میریزم تا در
را هل ندهد.

اگر مسیح بیرون برود طلوع نشده من یک
لولیتای کر و لالم و
مسیح یک جنازه تکه تکه شده؛
به سختی و در تاریک روشنایی این برزخ یخ زده
و زیر دستش
لب میزنم تورو خدا

اشکم میچکد و او عصبی و پر زجر پلک میبندد
و دستش زیر
دستم مشت میشود.

اشکهایم روی دست هایمان میریزد
مضطرب ترین لحظه های زندگی ام را سپری
میکنم و تمام
مدت با چشمانم از مسیح خواش می کنم کاری
نکند تا بروند. اتاق که کم کم از آن هیولاهای خالی
میشود، میرود نفسم آزاد
شود که ناگهان در دم بند می آید.

__ فکر میکنی بگیرنشون؟

__ دختره زخمیه... جای دوری نمیتونی برن
نفسم بند می آید.

صدای فرهاد است و آن شیطانی که مرا معامله
کرده بود.

سلاخ

سلاخی که میگوید

_اگه در برن چی؟

_من نمیذارم... شده خودم سر ببرم دختره رو
منقبض شدن تن مسیح را به وضوح حس میکنم.

غم زده نگاهش میکنم

خیانت دردناک است.

خیانت کشنده و کثیف و مسموم است.

خیانت به هر شکل و شمایلی که باشد زشت و
قبیح است.

نامقدس و کریه

خائن هیچ احساسات انسانی و چیزی به نام
وجدان در

وجودش ندارد.

صدای پوزخند سلاخ

- مثل زنت؟!!

لحظات زجر آوری سکوت و بعد صدای قهقهه
هایی شوم...

_زنم؟ اون فقط یه عروسک موطلائی احمق بود.
یه خرگوش ساده لوح

شکارش لذت بخش نبود. پس من هیجان انگیزش
کردم باید میدیدی اون شب که رو کاناپه نشسته
بود وقتی با یه کاتر بالا سرش رسیدم چه حالی
شد. احمق کوچولو فکر میکرد دارم باهاش
شوخی میکنم... چشمش که خونریزی کرد،
موهای قشنگش که سرخ شد از حال رفت و کارو
برام راحت کرد

_حرومزاده زرنگ

سمفونی نفرت انگیز خنده هایشان
نگاهم به فک منقبض شده و رگهای برآمده گردن
مسیح
می افتد.

خون داشت خونش را میخورد

صدای سایش دندانهایش مو به تم راست میکند
و

میترسم آنها هم شنیده باشند.

اشک هایم بیصدا روی صورتم میریزد و مسیح
کبود میشود از

....خشم

بوسه مظلوم او....

ارسلان بیگناه من...

فرهاد نجس

ما در این جهنم یخ زده آتش گرفته ایم و این با
صدای قدم

هایی که به این سو میآید و مقابلمان می ایستد گر
میگیرد.

مایی درازکش شده و منی که پاهایم را از ترس
به پاهای مسیح

میچسبانم و به دستش چنگ میکنم

__این در چرا بازه؟

صدای فرهاد ضربان قلبم را تا هزار بالا میبرد.

این شیطان همین امشب مرا هم میکشت

__من چه میدونم... بیا بریم ببینم گرفتنشون یا نه
پدر

بیچاره امون میکنه اگه اینبارم فرار ...

__اون مردک فقط بلده ارد بده وگرنه لیاقت داشتن
سازمان رو نداره یه معلول بدرد نخو....

__دهنت رو ببند شماره چهل و پنج... اگه
نمیخوای سرت و به باد بدی

روزنه کوچک نوری که با حرص فرهاد بسته
میشود و تاریکی مطلق که این فضای تنگ و
خفه را احاطه میکند اثبات دور

شدن شیاطین از جهنم است.

نفسم از ترس حبس میشود و در همان حال شادی
کوچکی در قلبم بالا پایین میپرد.

" مسیح پدر نیست صاحبِ سازمان به مرد معلول دست مسیح را میگیرم و از لبهایم فاصله میدهم. میتوانم نگاهی را در تاریکی احساس کنم و ما... ما در این سردخانه حبس شده ایم و من از همین حالا هم سر شدن

پاهایم را از سرما احساس میکنم
سرمایی که از تنم بالا میرود و درد خودش را تا مغز و استخوانم میکشد.
با اینکه کاپشن مسیح تنم است و خودش فقط یک تیشرت به تن دارد.

و مگر چند نفر تجربه خوابیدن در سردخانه مردگان یک سازمان مخوف و جنایتکار را دارند؟
مسیح...

__تو ساعتی به جی پی اس کار گذاشتم. فیلیپ میاد
خیلی زود... با پلیس میاد این اشغالا نفسای
آخرشونو دارن

میکشن

خود به خود توضیح میده.

برای گرم کردن دل من

برای اینکه بگوید در این سردخانه نمیمیریم
دستانی که در تاریکی دور تنم حلقه میشوند و
مرا تنگ به
آغوش میکشند.

یک دستش را زیر سرم میگذارد و دست دیگرش
را روی تنم

می اندازد و پاهایم را هم لای پاهایش حبس
میکند.

امن میشود برایم

پناهگاه و آخرین سنگرم برای زندگی

تمام وجودش را میگذارد برای گرم نگه داشتن
من....

منی که تازه تازه گرمای زخمهایم دارد از سرم
میپرد.

لرز کردم و به طرز وحشتناکی احساس تهوع
میکنم
گوش هایی که سوت میکشند و چشمانی که خسته
اند.

_ماهی نترس... من هستم
سرم شل روی بازویش خم میشود.
سرما دارد مغز و استخوانم را میسوزاند.
_بو... بوی خون... حالم داره بهم میخوره
میفهمم که دستپاچه میشود از لحن کشدار و بی
حالم
دستش بالا میآید و پشت گردنم مینشیند.

سرم را به سختی در این محیط تنگ و مکعبی بالا
میکشد و

در گودی گردن خودش فرو میبرد.

گونه ام به نبض تپنده گردنش میچسبد و او دست
پشت

سرم گذاشته و موهایم را نوازش میکند.

بوی نعنا که در بینی ام میپیچد؛ لبخند محو و
خسته ام را در پی دارد که مسیح هم آن را حس
میکند و تنم را بیشتر به
خودش میفشارد.

_مسیح...!

نفس بلندی میگیرد و تبار زمزمه میکند

_جان؟ جان؟ عزیز مسیح....

صدای نجواگونه و منعطفش...

مسیح تا به حال هیچوقت اینقدر با من نرم و
ملایم حرف نزده

است و حالا انگار آنقدر وضعم خراب است که
خدای من

نمیخواهم در این لحظات مرگبار به دلم شک را
هم راه بدهم.

_کاپشن تو بردار سردت میشه

_من داغ داغم بچه... یادت که نرفته؟

سری که روی تنم سنگینی میکند را به گردن او
تکیه اش

می دهم.

_اینجا یخ میزنیم

_چرت نگو فیلیپ میاد

قطره اشکم توی گودی گردنش چکه میکند.

میدونستی من باعث شدم ارسال بمیره؟ بیگناه

بود. تقصیری نداشت. بخاطر من... بخاطر من

مرد

قطره های بعدی بی فاصله میچکد و او بوسه
های ریز ریز و کوچک به سرم میزند و بی
اهمیت به بوی خونی که
میدهم مرا به خودش میفشارد.

_بخاطر تو نبود. از اولم میخواستن بکشنش...
اون موقع ها حداقل باید به من میگفت... نباید
میترسید.

نباید میترسید

هق هق خفه ام ، شبیه آخرین گریه است.
قبل از مرگ به علت یخ زدگی
یخ زدگی که حدودا ده دقیقه بعد از آرام شدن
نسبی ام خودش
را پر قدرت نشان میدهد.

زانوهایم میلرزد و تمام تنم
دندانهایم بهم برخورد میکند ولی مسیح شرایط
مرا ندارد.

آرام است. حتی انگار در یک دمای عادی ست.

پلک هایم کم جان روی هم می افتد.

....م.... سیح... س...ر.... سردمه

میان بازوهایش سخت فشرده میشوم و دستش
زیر لباسم

میخزد و پوست یخ زده کمرم را نوازش میکند.

_اولین بار وقتی پونزده سالم بود این اتفاقو دیدم

اون موقع ها رهبرم آدم خوار بود و من تازه

بهترین شده بودم تو آموزشی های جدید تو

تستهای مختلف موفق شده و زنده مونده

بودم.

تو کویر تو جنگل رو دریا و اینجا تست آخرم بود.

باید تو این

اتاق زنده میموندم

باید پونزده ساعت تمام تو یکی از این یخچال ها

حبس

میشدم و زنده میموندم

من فقط پونزده سالم بود و اونا بخاطر سنم
میخواستن پونزده ساعت تو یه یخدونی نگهم
دارن تا تحمل و خونسردی مو بیرن
بالا... تا کاری کنن که بتونم نقش به مرده رو
بازی کنم

قلبم درد میگیرد برای آن پسرک پانزده ساله...
برای مسیحی که مانند من کودکی نداشته است.

_چجو... ری تحمل کر... کردی؟

پوست کمرم را گرم میکند و میفهمم برای سرگرم
کردن من

-دارد برایم از خودش میگوید.

_چشمامو بستم و یه آهنگی که همیشه تو خوابام
میشنیدم و خوندم آهنگی که انگار یه گروه
میخواندنش و تو یه جای
-باشکوه و بزرگ پخش میشد

گونه ام به ته ریشش میچسبد و او مکت کوتاهی
میکند.

تاریکی و سرما غلبه دارند بر ما صدای بم و
مردانه او مهم تر از

آن آهنگی که برایم میخواند این تاریکی را
افزایش میدهد.

تاریکی ای که خود را تا چشمانم میکشد و آنها را
میبندد.

خواب...

خواب دارد میان صدای خوش آهنگ او مرا ازش
جدا کرده و با
خود میبرد.

پس روحم را فرا بخوان

خدای نجات دهنده من

به سوی خودت

چه هنر زیبایی داری

وقتی از جنگل عبور میکنم
بقیه اش را نمیشنوم
این سرود را بارها شنیده ام
مردم گروهی در کلیسا اجراش میکنند و احتمالاً
پدر مادر
مسیح در کودکی اش او را زیاد به کلیسا میبردند.
با توجه به نام مسیح " احتمالاً علاقه زیادی به
پدر مسیحیت
داشتند.
علاقه ای که پسرشان از آن فارغ است.
پسر مرموز و اسرار آمیزشان
پسر مهربان من
پسری که تمام تلاشش را میکند تا مرا بیدار نگه
دارد.
ماهی، خواب...

میان خواب و بیداری مست و هوشیاری با حالی
غریب زمزمه

میکنم

_کاش دختر فرح نبودم کاش دختر آدم خوار
نبودم

بوسه ای محکم و خشن روی لبهایم و زمزمه ای
ریز همراه

آغوشی گرم

_تو نه دختر، فرحی نه دختر آدم خوار ... تو
دختر منی دختر

منی ماهی قرمز

لب های کبودم جان کش آمدن ندارند.

بیهوشی و درد غلبه میکند.

ترس و مرگ غلبه میکند.

وحشت و گریز غلبه میکند.

ما در این سردخانه میمیریم

زنده گانی که زنده زنده به سردخانه مردهگان
فروخته شده اند.

خنده ام میگیرد.

زندگی هرگز برای من عادلانه نبوده است.

کودک ، طلاق فرزند قاتل یتیمی در از میر رمالی
در استانبول و

حالا یک قربانی

برای همین چیزها بود که نمیخواستم ماهی باشم

این اقیانوس صیاد زیاد داشت و من...

من فقط یک ماهی قرمز کوچک بودم

یک طعمه لذیذ و آسان

چنگال صیادان تیز شده بود برای دریدن تن ماهی

و مسیح مقدس نومیدوارانه تلاش میکرد ماهی

نیمه جان را میان

اقيانوس بزرگ و زلال چشمانش به زندگي
برگرداند.

همان ماهي اي كه ساعتی پيش سلاح به پيشاني
اش كوفته
بود.

چشم هايم ميرود.
سر و صدا ميشنوم
-داد و فرياد

صدای شليك به در و ديوار كوبيدن مسيح....
سيلي هاي آرامي كه توي صورتم كوبيده ميشود.
بوسه هايي مرطوب و گرم و عميق كه روي
لبه ايم مينشيند
تا مرا به زندگي بند كند.

به اقيانوس
غافل از اينكه من ماهي اين اقيانوس نبودم

وصله ناجور

حالا بیشتر از هروقت دیگری آن را درک میکنم
زمانی که نفس میرود. خواب می آید.
تاریکی دیگر دردناک نیست.
پدرم راست میگفت.
تاریکی بهترین نقطه از شب است؛ چون چشمهای
وحشت زده
را در خودش قایم میکند.
من اما میخواستم چشم باز کنم و از او بپرسم
بوسیدن یک
مرده چه حسی دارد اما نمیشد.
زیرا مردهگان زبانی برای حرف زدن نداشتند.
مردگانی یخ زده و طرد شده
ما از بهشت گریخته بودیم و در خانه جهنمیان نیز
سهمی

نداشتیم.

پس به گمانم سرزمین چوبی خودمان بهترین
آشیانه برایمان

بود؛

هنگامی که مرگ در حوالیمان روی پنجه های
پایش راه
میرفت.

معلق میان زمین و آسمان روزنه های نور و
صداهایی آشنا

زندگی نرم نرمک و آهنگین داشت به تنم
برمیگشت.

گرما را حس میکنم

بوی جان دوباره ای که میدهد.

لای پلکهایی که از هم گشوده میشود و اولین
چیزی که در دیدرس نگاهم قرار میگیرد آسمانی
آبیست و بعد از آن سقف

آهنی یک آمبولانس

صدای پای مامورهای نظامی که به هر سو
میروند و آذیرهای
آمبولانس...

نگاهی تابه تا به نگاه گیج و بی حالم دوخته
میشود.

_حالت خوب میشه

ماسک اکسیژن نمیگذارد تا لبخندم را ببیند.
امید زیباترین نامیست که او میتواند داشته باشد.
امیدی با موهای سپید و چشمانی لنگه به
لنگه....

_کفتار حرومزاده سرتو میبرم میندازم جلو سگ
نعره هایی آشنا و نفرتی غریبانه...
این طوفان حالا حالاها به گل نمی نشست
و امیدی که با وحشت به جایی نگاه میکند و بعد
میدود.

آب دارد به ریه های خشکیده ماهی بر میگردد که
چشمان

گناهکارم تصویری شوم را نظاره گر میشود.

گله ای از اسبهای وحشی در سینه ام رم میکند و
خون در رگ هایم به تقلا می افتد.

تمام جنایتهایی که در طول زندگی پر ماجرایم به
چشم هایم تحمیل شده بود به اندازه صحنه ای که
میبینم دردناک

ترساننده نیست.

حلقه ای از پلیسهای سورمه ای پوش که مسیح
مرا محاصره
کردند.

مسیح من و آن جلادی که اسلحه به پیشانی اش
کوبیده است.

میخواهد قتل عامش کند فرهاد میخواهد پسر
مهربان من را
قتل عام کند
تتی که خود را میکشد جانی که به پاهایم میدود و
دستی که تمام آن زنجیرهای نجات دهنده را از تنم
جدا میکند برای
خودم نیست.
برای روحم است.
روح دخترکی با موهایی شوم که مسیح نفس در
تار به تارشان دمیده بوسه به روی زخمیشان
نشانده بود و پر محبت و حرارت نجوا کرده بود
ماهی قرمز قشنگ من
جان مرا دوره کرده بودند.
زمان نمیگذشت خشم و کینه میان چشم هایشان
می رقصید.

خبری از آن سلاح لعنتی نبود و مامورها کاری
نمی کردند.

جانم را از آن حلقه نفرت انگیز جدا نمی کردند و
من تکه پاره شدن پاهایم را درد و سوزش
زخمهایم را به جان می خرم و
خود را به حلقه میرسانم
حلقه ای شبیه به جهنم
-خائن حرومی

فرهادی که دندان روی هم میساید و کلمات را
بیرون تف
می کند.

_خائن توی عوضی ای که به ما پشت کردی فکر
کردی اینجا
آخرشه؟

نیشخند تمسخر آمیز مسیح پیشانی ای که با
لجاجت و

دیوانگی به اسلحه میفشارد؛ فرهاد را آتش میزند
همینطور قلب مرا ... پسرک دیوانه عقب بکش

_چه گوهی میخوری مثلاً؟ منو میزنی؟ بعدش
چی؟ کی سرت از

بالای دار میکشه پایین؟

کینه به جان لجن زده فرهاد هجوم میبرد و تن
مسیح را به

عقب هل میدهد.

از فاصله چند قدمی سرش را نشانه میبرد و
ضامن اسلحه ای

که کشیده میشود

پلیس هایی که به تقلا میافتند و منی که از بین
آنها صدای

دادستان را تشخیص میدهم
-بندازش پایین... حماقت نکن
دستهایم ریشه میگیرند.
فرهادی که سر کج میکند و مرموز و اسرار آمیز
لبخند میزند.
_تو؟ تورو بزنم؟ ترجیح میدهم اول صاحب اون
گنجینه وراثتی
لعنتی رو نابود کنم
فرصت تحلیل نمیدهد.
انگشتی که روی ماشه فشرده میشود و من...
منی که بیهوا میدود.
برای سپر شدن برای خود را فدای مسیح کردن
اما میانه
راه سیاهی مرا در آغوش میگیرد.
اسلحه ای که نود درجه تغییر جهت میدهد و
صدای شلیکی که

نفس میدزدد.

شانه ام به عقب پرت میشود و خون میباشد.

از درد نفسم میرود و کبود میشوم

صدای جیغ بلندم با گوشهای خودم غریبه میشود.

زانوهایم تا میشود و خاک بيمنتِ دشت در آغوشم
میگیرد.

چشمانم تار میبیند پلیس هایی را که روی سر
فرهاد میریزند و مسیحی را که چشمهای وحشت
زده و ناباورش رویم قفل
میماند.

تن خاک زیر کوبش قدمهایش تکه پاره میشود و
او میدود.

به سوی منی که نفسم در نمی آید.

منی که خون تازه ای از تنم راه میگیرد و قهقهه
های شوم

فرهاد در سرم نبض میزند

یک بار سکندری میخورد و بار بعد مقابل پاهایم
روی زمین به
زانو می افتد.

آوار نگاهش انگار روی تن من ریخته باشد.
درد دارد جنون دارد تب و لرز و خون دارد.
_ستهایی که شانه هایم را در بر میگیرند و سری
که بی رمق ی شانه اش می افتد.

او مقابل نگاهش از دست رفتن دختری را میبیند
که به در و بوار کوبید تا زنده نگهش دارد.
حکم در آغوشم میگیرد چون مجنونی که لیلی
مرده اش

... ارزنی حاضر به رها کردن و از دست دادنم
نیست.

ن ولی چشم از هم فرو میبندم
ن چینی بار دیگر بند زده نمیشد.
دیگر نفس نمیکشید

دیگر عاشق نمیشد.

نط همین بود.

مین یکبار....

با مسیح و برای مسیح

نبود.

روزها میشد که نبود.

نبود و بی او زندگی طعم نمیداد.

مثل بوسه ای از دهن افتاده

گس تلخ و زشت

سلاخ فرار کرده بود.

فرهاد به زندان افتاده بود.

ایلی گوشه گیر و غم زده فیلیپ ساکت و

متفکر....

من آخرین روزهای نقاهتم در بیمارستان را

میگذرانم و او نبود.

جای خالی اش خار میشد در قلبم
درد میکند. مثل همان جای سوراخ حفر شده در
شانه ام.

تیر فرهاد خطا رفت.

جای قلبم، شانه ام سوخت
یک شانس دیگر برای زندگی... یا شاید هم یک
بدشانسی دیگر برای زندگی

از پنجره بازمانده اتاق به مهتابی که در شب
میدرخشد نگاه میکنم.

امشب برخلاف شبهای قبل خوابم نبوده است.
هرازگاهی صدای پای پرستارانی که در راهرو
رفت و آمد میکنند

به گوش میرسد و غیر از آن صدایی نیست.
این آرامش از خوبیهای اتاق وی آی پیست اما
من دوستش ندارم.

دلم یک هم صحبت میخواهد یک گوش شنوا

تشنگی به گلویم چنگ میزند

به سختی روی تخت کش می‌آیم تا از پارچ روی
میز کنار تخت یک لیوان آب برای خودم بریزم اما
زخم شانه ام تیر

میکشد. پارچ شیشه ای از دستم میافتد و با
صدای بدی خرد میشود.

شانه اتل بسته ام جمع میکنم و پاهایم را از تخت
آویزان.

سرم پایین می افتد و موهایم روی صورتم
میریزد.

بیش از هروقت دیگری تنهایی را با گوشت و
استخوان حس

میکم و خستگی را ...

چرا تمام نمیشود؟

چرا این زجر مرا رها نمیکند؟

من چند نفرم مگر؟

تا کجا صبوری کنم و طاقت بیاورم؟

تا کجا ادامه بدهم؟

اصلا مسیری وجود دارد که من آن را ادامه بدهم؟

مقصد چه؟ مقصدم چه است؟

چه میتواند باشد برای دختر یک قاتل؟

نمیدانم نفرین ماه کامل است یا شب و تنهایی اما

مطمئناً روحمو ژولیده ای که خم میشود و از

میان تکه شیشه ها بزرگ ترینش را برمیدارد و

روی مچ دستش میگذارد، من نیستم من

نمیخواستم بمیرم

سالها بدبختی را تحمل نکردم که با خودکشی

بمیرم اما... آدمی ست دیگر

هرکسی تا جایی دوام میآورد و من تا ماههای اول

بیست و شش سالگی دوام آوردم

ادامه دادم.

خم نشدم.

شکستم اما بند زدم تکه هایم را و سرپا شدم.
حالا اما خطر بیخ گوشم است.

خودکشی بهتر از لولیتا شدن نیست؟
میدانم که دیر یا زود سراغم میآیند حتی با اینکه
پلیس ها

بیرون از این اتاق محافظم اند.

آن گنجینه لعنتی ریسمانی ست که من را به
سازمان وصل می کند.

من برای آنها یک بمب ساعتی ام.

یک بمب که وقتی جای آن فایلها را بفهمد میترکد.
قطره ای داغ از چشم هایم سقوط میکند و تا نوک
بینی ام لیز میخورد و بعد پایین میرود.

زخم هایم بسته اند اما جایشان میسوزد
میخارد.

مسخره است اما اگر کسی از من بپرسد چرا
خودکشی کردی

جواب خواهم داد چون زخم هایم میخارید
شیشه را روی رگهای سبز رنگ زیر پوستم
میفشارم

قطره کوچکی خون

ضربان قلبم بالا میرود.

از کی تا به حال از خون نمیترسیدم؟

تاریکی چه؟

شجاع شده ام؟!!

به شیشه چسبیده به پوستم نگاه میکنم و خون
داغ شدن گوشها و گردنم را حس میکنم و ناگهان
مغز خوابیده ام با عتاب نهییم میزند.

خدای من

داشتم چه غلطی میکردم؟

قبل از اینکه حماقتم را تجزیه تحلیل کنم در اتاق
به آرامی باز میشود و قامتی بلند پشت به نور می
ایستد و مانع از داخل شدنش به اتاق میشود.

چشمانم از پاهای بلندش بالا تر میرود تا کاپشن
مردانه اش

فکی استخوانی که ته ریش کمرنگی رویش
خودنمایی میکند و بعد چشمانی طوفانی
روستای چشمانش زیر آوار سیل مانده شوکه و
ناباور به جایی خیره بود.
رد نگاهش را که گرفتم به شیشه تیزی میرسم که
روی پوستم فشرده میشود.
پیام درد تازه به مغزم ارسال میشود.
آخ بلندی از دهنم خارج میشود و شیشه پایان
میافتد.

__داشتی چه غلطی میکردی؟

شوک حضورش مانع از واکنش میشود.
نگاهم پی رز سیاه میان دستانش میرود. پس راز
آن رزهای
سیاه که هر صبح کنار بالشم پیدا میشد این است.

دیو قصه نیمه شب به دیدار دلبر میآمد. زمانی که او خواب بود.

و من تمام نگاه پرم پر میشود از او...

دلم برایش تنگ شده بود و او ... اوی نامرد که عصبانی جلو می آید. شاخه گل را روی تخت پرت میکند و شانه هایم را محکم و ناباور میگیرد.

_میخواستی خودتو بکشی احمق؟ اره؟ با توام چرا حرف نمیزنی؟

سر بلند میکنم

شانه ام زیر موج بی رحم انگشتانش درد میگیرد و فقط نگاهش میکنم

رهایم کرده بود.

رهایم کرده بود و حالا حق نداشت بازخواست کند.

_چرا اومدی؟

صدای گرفته ام حتی با خودمم غریبه است.

من روزها میشد که صدایم را از دست داده بودم

درست از روزی که میان آن دشت من و او باهم
به گل نشستیم.

او اما با خشونت مچ دستم را واری می‌کند
و لم کن مسیح... واسه چی اومدی اینجا؟

خرده شیشه ها خرچ خرچ زیر پایش صدا میدهند
و او مچ دستم را رها می‌کند.

_من واسه چی خودمو به آب و آتیش زدم؟ بهتره
بگم واسه کی؟

تحقیر نگاهش از جای زخمهایم بیشتر درد دارد.
انگشت

اشاره ای که به پیشانی ام میکوبد و سرم را هل
میدهد.

_یه دختر لوس و نر که تا یه چیزی میشه سریع
میخواد خودشو بکشه؟ اینقدر ضعیفی؟ انقدر
احمقی؟

لب هایم بسته میماند.

حق با اوست من ضعیفم... من احمق

اگر ضعیف و احمق نبودم هیچوقت عاشق نمیشدم
عاشق او نمی شدم

اویی که هنوز از صحنه ای که دیده شوکه است.

شوکه است که موهای بلند شده اش را چنگ
میزند و پشت به من می ایستد.

آینه روبه روی تخت تصویرمان را بازتاب میدهد.

مردی عصبانی و دختری غمگین

من با آن لباسهای بیمارستانی و موهای ژولیده
که از هروقت

دیگری آسیب پذیر تر و رنجیده تر به نظر میآیم

آدم خوار با من چه کرد؟

این دختر در تصویر من بودم؟

این دختر زخمی و خراشیده من بودم؟

-ماهی بود؟

در سینه ام غمهایی به سنگینی آب جمع میشود.

خفگی آخرین مرزی بود که من در حال رد

کردنش هستم

_تموم فکر و ذکرم شده بود اینکه ماهی از

دیگران محافظت

کنم نگو باید ماهی از خودش محافظت میکردم

پوزخند صدا دارش روانم را خط خطی میکند

_به تو ربطی نداره

وقتی به سمتم برمیگردد چشمانش کاسه خون

است.

با انگشت خودش را نشان میدهد.

_به من ربطی نداره؟ به من؟!!

_آره به تو هیچ ربطی نداره واسه چی اومدی

اینجا؟ ها؟ برو بیرون از این اتاق پرستار...

پرستار بیا اینو بندازش بیرون... پرست

تخت سینه ام که میکوبد حرف در دهانم میماند.

روی تخت میافتم و تن او سایه می اندازد روی
من

شانه ام تیر میکشد و او دست روی دهنم
میگذارد.

خشم از نگاهش شره میکند وقتی لبهایم زیر
فشار انگشتانش جمع میشوند.

_کیو بندازه بیرون؟ منو؟ مگه میتونه؟

دست و پای میزنم فایده ندارد.

تن سنگینش آوار شده روی تن زخمی ام.....

اشک از شقیقه هایم سر میخورد و او از فاصله
چند بند انگشت به چشمانم خیره میشود.

یک خیره گی محض

یک شیفتگی که خشم در آن نیست.

احساس است.

یک جوانه نو...

یک جوانه ای که از روحش ریشه میگیرد و او
لب به جای اشک هایم می چسباند و میبوسد.

- ستیز نکن ماهی...! از جهنم برگشتم به بهشت
تو... برزخش کردی برام

دست سالمم را روی دستش میگذارم و فاصله
میدهم از دهنم.

بغض کرده گلایه میکنم از نبودش

_و لم کردی رفتی

کنار گوشم را میبوسد و همانجا پیچ میزند

_هیچ جا نرفتم. همینجا بودم بغض نکن ماهی
جان...

_چرا این کارو با من میکنی؟

من احساسم را میگویم و او اشتباه برداشت
میکند.

جای جای صورتم را مورد آماج بوسه هایش قرار
میدهد و ریز ریز پیچ پیچ میکند

__من میخوامت بچه یعنی تو زندگیم هیچکی و
اینجوری نخواستم اینجوری که وقتی تو افتادی
رو این تخت انگار قلبمو درآوردن گذاشتن اینجا
چانه ام می لرزد.

-ولی نیومدی...!

بهانه میگرفتم؟

__نمیدانم... شاید

__لبخند زدنش را میان شانه و گردنم حس میکنم
نفس های عمیقش

خطرناک بود برات هنوزم هست...

__من

گردنم را میبوسد و حرارت نفسهایش میسوزاند
پوستم را

- تبت افتاده تو تنم... ولم نمیکنه ماهی

نفسم در سینه حبس میشود از درک معنای
حرفش

_چی داری که از سرم نمیپری؟
من؟

خودش چه داشت؟

یک خلافکار شبیح مانند چه داشت که دلم دستش
را رها نمی کرد تا برود؟

دلی که وقت فاصله گرفتن او دست دور گردنش
می پیچد و سرش را خم میکند

لب هایش را میبوسد و از تب تنش حرارت
میگیرد و می سوزد.

و اویی که میسوزاند.

کش میدهد این بوسه را و سکان تنم را در دست
میگیرد و مرا حل میکند.

در خودش... در بوسه های گرمش در حرارت
تنش

در قلب و آغوشش/بوسه های پرتب و تاب و
داغش/نفسها کش می آیند.

سینه ام پر میشوند و خالی نه...

پر ناز و نیاز و احساس اسمش را صدا میزنم

....مسیح

نگاهش را بالا می آورد تا چشمانم ، چشمان
خمار و مرطوبم... جای اشکها هنوز باقیست.

چشمانش چلچراغ میشود و میبوسد لب زیرینم را

....

آتش نگاهش شعله میکشد.

_تو... خیلی خوشگلی....

-بودم.

وقتی او میگفت حتما بودم

یه شب تا صبح بشینم نگات کنم.... شاید از عقده

هام کم شد.

من محبت ندیده بنده محبت بودم
کسی مهرش را نشانم میداد به دقیقه نکشیده تمام
روح و دوبرابر آن را واقعیت را بی پس و پیش
به او باز میگرداندم.

-دوستت دارم...-

-من بیشتر ماهی خیلی بیشتر اونقدر که نمیدونی
واسه بودند دست به چی میزنم
سرش پایین می آید تا گردنم

نفس هایش روی پوستم پخش میشود و
انگشتانش تکه ای نو از تنم را نوازش میکنند
حسش میکنم

جوشش عشق را در سینه ام....

عشق به او ...

آنقدر که مهم نباشد روی تخت بیمارستانیم...

آنقدر که مهم نباشد من زخمی ام...

آنقدر که مهم نباشد بیرون این در خطر خوابیده
بود.

در اینجا فقط من بودم و او ...

ما و احساسمان...

مایی که در خیالم در دشتی سبز میدویدیم

آزادانه شاد و عاشق

در فراسوهای تنش عشق را میدیدیم و جوانه

میزدم آنجایی که تتم برهنه میشد و این برهنگی

ترس نداشت/لرز نداشت/حتی درد نداشت.

احساس داشت شور داشت و تپش داشت.

نفس هایمان که در هم آمیخت آخرین تکه پارچه

های میانمان که برداشته شد ناگهان نگاهم به تتم

افتاد.

تنی که رد زخم ها رویش زیر نور ماه به

روشنایی روز میدرخشید.

بغض آمد. خجالت آمد.

چشم بستن که آمد، جای زخم ها گرم شد.

او میبوسید پر محبت...

و جای هر بوسه روی زخمهایم جوانه میزد و گل میداد.

- شب باشه ، صبح باشه تاریکی باشه نور باشه
تنت خونی باشه، زخم باشه... هنوزم قشنگه
همه چی با تو قشنگه حتی اگه خون و زخم
باشه

تردید میروود/اهمیت زمان و مکان میروود/هوا و
تنفس میروود.

فقط من میمانم و او در جزیرهای ناشناخته
جزیره ای که در آن خرچنگهای مردابی به سرور
ما می آمدند و آواز میخواندند.

سبزه ها میرویدند و شکوفه ها از هم باز میشدند
و گلها سر از خاک بر می آوردند.

در آن جزیره من بودم که زیر بوسه های گرم و
عاشقانه اش پوست می انداختم و بزرگ میشدم و
عاشق تر میشدم

زن تر میشدم و خانم تر و سرسپرده تر...

در آن جزیره فقط من بودم و او بود و عشق بود
و خدا!

آینه بخار گرفته حمام را پاک میکنم و به چشمانم
خیره می شوم.

برقشان چشم را میزد

امروز صبح بیشتر از هر وقت دیگری عاشق اند.

حتی زیبا... دیگر چشمهای آدم خوار را در آنها
نمیبینم؛ خودم را میبینم/مسیح را میبینم/ماهی
کوچکی که آنجا شنا میکند.

تم را با حوله خشک میکنم و از یکدست لباس
بیمارستانی تمیزی که آوردم شلوارش را بیرون
میکشم.

برای پوشیدن پیراهن اما به مشکل میخورم
دستم را نمیتوانم خیلی تکان بدهم و این آزارم
میدهد.

حوله را جلوی سینه ام میگیرم و از حمام خارج
میشوم

دردی ناآشنا در تنم میپیچد که یادآور جنون دیشب
است.

جنونی که از آن پشیمان نیستم
-مسیح کمک میکنی پیراهنمو بپوشم. دکمه هاش
پشت کمرش... نمیتونم دستمو

انگشتانی گرم روی کمرم مینشیند و بوسه میزند
گردن مرطوبم را

همانجا پر شیطننت پچ میزند.

-صبر میکردی دوتایی باهم بریم

میخندم و روی بازویش میکوبم

-کوفت

-جaaaaاان خسته ات کردم دیشب به دستت که

فشار نیوم.

پیراهن را بالا می آورم و روی صورت سرخ شده

ام میگذارم

-مسیح اینقدر نگو دیشب

-چرا؟ من عادت دارم به تکرار لحظه های

خوشم... دیشب بهترین شب زندگیم بود.

پروانه ها در دلم میرقصند.

حوله را کنار میاندازم و پیراهن را میپوشم کمرم
یخ میزند و تشر میزنم به مسیح مسیح بدو دگمه
هاشو ببند. یخ زدم لحظه ای سکوت و بعد صدایی
شوکه

-این چیه؟

سرم را به سمتش متمایل میکنم
-چی؟

-تتو زدی؟

صدایی از روزهایی دور در گوشم میپیچد
یک صدای آشنا

-ماهور، این چیه رو کمرت؟ تتو زدی؟

-معلومه که نه

گوشی اش را با سرعت از روی تخت برمیدارد و
پشت سرم می ایستد.

-چیکار میکنی؟

-صاف وایسا یه لحظه....

صدای چلیک چلیک عکس و بعد تصویری از
کمرم که او نشاتم می دهد.

با خنده و گیج نگاهش میکنم

-خب این چه الان؟ اسکلم کردی؟ دکمه ها رو
بب....

- اینجا ببین.

تصویر را زوم میکند روی قسمتی از کمرم جایی
که انگار

خطوطی در هم یا آثاری از زخم وجود دارد.

من هیچوقت آن قسمت از بدنم زخمی نداشتم.

شوکه به او نگاه میکنم و او با دقت جای زخم ها
روی کمرم را دست میکستو در نهایت چیزی
میگوید که انتظارش را ندارم

– Uv!

-چی هست؟

مقابلم می ایستد و میان شوک و خنده چیزی
میگوید که برق از سرم میپیراند.

-تتوی UV بعضی ها هم بهش میگن تتو با نور
سیاه... تنها با تابش نور فرابنفش خودش رو
نشون میده

-منظورت چیه؟ من هیچوقت رو تنم تتو نزدم
شانه ام را تکان میده.

-آدم خوار گنجینه رو تو این تتو مخفی کرده
همونی که به تو رسیده... اون حرومزاده باهوش
راز رسیدن به اون گنج رو با جوهر فرابنفش
روی تن تو حکاکی کرده
بُهِت

تنها کلمه ای که آن لحظه را برایم توصیف میکند.
یک گيجی مطلق

آدم خوار کی روی تن من این نقشه را پیاده کرده
بود که حتی خودم نفهمیدم؟

اصلا آدم خوار آدم بود یا یک مغز متفکر؟
هر آدمی شغلی دارد.

شغل هایی معمولی و شایع....
شغل پدر من اما آدم کشتن بود.
او مثل آب خوردن آدم میکشت
و همیشه برای قربانی هایش ملاکهای خاصی
داشت.

اینکه چشم هایشان زیبا باشد.
او یک کلکسیون از چشمهای در آمده داشت.
چشمهایی زیبایی که از پس ذرات الكل خیره
نگاهت میکرد.

چشم هایی که بگذریم
بعد از رفتن پدر سالها گمان میکردم که او فقط
یک شیطان دیوانه بوده است اما حالا که حدودا

یازده سال از آن روزها میگذرد؛ من تازه دارم
پدرم را میشناسم
پدری که برگشته است.

درنده خوی و باهوش تر از هر وقت دیگری
روح کینه جوی اش هنوز میان سایه های روی
دیوار اتاق پرسه میزند و او پر قدرت در میان
تاریکی قدرت نمایی میکند.

با یک راز

یک راز مهر و موم شده

یک گنجینه

یک خال کوبیده شده پشت کمرم؛

یک بارکد

دستهایم را وسط دو زانویم بهم میچسبانم و پایم
را تند تند تکان میدهم

همین چهار ساعت پیش تنم زیر آوار یک بهمن
کوبیده شد.

تتی که هنوز زخمهای کهنه اش نبسته است.
به آفتاب کم جانی که از پنجره سراسری خود را
تا وسط سالن می کشد نگاه میکنم
نگاه خیره آن دو نفر روی تنم را دوست ندارم
نگاه هایی که انگار میخواهند پوست تنم را
بشکافند و به آن راز برسند.
آن خال لعنتی

همانی که چند ساعت پیش بعد از مرخص شدن از
بیمارستان و آمدن به عمارت با نور فرابنفش
ظاهر شد و یک بارکد بود.

بارکدی که با اسکن شدن ما را رساند به یک
سایت.... یک سایت مخوف و مخفی که تمام
اطلاعات سازمان پایگاه ها، رابطها مشتریها و
حامیهایش در دولت را محافظت میکرد.

یک گنج واقعی که از ده یازده سال پیش که آدم
خوار گردهم

آوردش هنوز در حال تکمیل شدن و بروزرسانی
ست.

همانی که مسیح با لپ تاپش در طبقه بالا روی آن
کار میکند و

این پایین آیلی و فیلیپ به من زل زده اند.

ایلی ای که زیر چشمانش به شدت گود شده و
فیلیپی که

سرخ غیر طبیعی ای چشمانش را احاطه کرده
است.

لبه‌هایم ناخواسته از هم فاصله می‌گیرد و از فیلیپ
می‌پرسد

-فدی... گریمو کی فرستاده بود؟

چشم هایش را روی هم می‌فشارد و به مبل تکیه
می‌زند.

-نمیدونم... فقط رو فلشه که به پلیس تحویل دادیم
به اسم حک شده بود.

فلش طلایی را میگوید.

همانی که کلکسیون فرهاد را در بر گرفته بود.

-چه اسمی؟

صدای غمگین ایلی با گوشم غریبه است.

-حارث یکی از لقب های شیطانہ....

صدای پوزخندم بلند است.

همین یکی مانده بود.

-شما ... میگم خب یعنی شما مطمئنن کار فرهاد

بوده؟ ممکنه اشتباه شده باشه آخه فر...

خنده عصبی و بلندم صدای مستأصلش را میبرد.

امید ایلی برایم مسخره است.

امیدی که انتظار دارد آن فرهاد لجن به اشتباه

متهم شده باشد.

- کلکسیون دست سازش سلاخی ترین فیلم های

دنیاست. اینهمه آدمو کشته. سانای گایار ،

دنیز، ارسلان بوسه... به من شلیک کرده اگه

فقط چند ساعت اینور تر میزد الان وسط
قبرستون خاک شده بودم اون اشغال حرومی تو
اون دخمه میخواست دست و پای منو ببره و
بفروشم به یه مریض جنسی اونوقت تو
میترسی داداش عزیزت به اشتباه متهم شده
باشه؟

اشک هایش میچکد

-تقصیر تو بود. از اون روزی که اومدی تو
زندگیمون این بدبختیا شروع شد.

جا میخورم

خائن بودن قاتل و حیوان بودن برادرش تقصیر
من بود؟

همان برادری که در مقابل قاضی با افتخار ایستاده
و از جنایاتش حرف زده بود؟

-چی میگی واسه خودت؟ اصلا به چه حق...
خواهرت در ازای اون دختره... تحویلش بده
تا مغز و استخوانم به ریشه می افتد

من این صدا را میشناسم
این لحن کریه را روزها میشود که در کابوس
هایم دوره میکنم این صدایی که از موبایل مسیح
ایستاده روی پله ها پخش
می شود، صدای سلاح است.
همان جلادی که زخم به تنم زده بود.
- خواهرم؟

مسیحی که میپرسد و از پله ها پایین می آید.
ایلی را هل میدهد تا روی مبل بنشیند و موبایلش
که روی اسپیکر است را وسط میز میگذارد تا
همه بشنویم.

مخصوصاً من خشک شده....

-آره خواهرت همون دختری که تو شکم مادرت
بود. همون دختری که الان بیست سالشه... اتفاقاً
دختر خوشگل و با هوشی ام هست.

-چرت نگو

سلاخی که میخندد و زنگ صدایش می آزارد
گوشه‌هایم را

-جدی میگم باور کن اون دختر خیلی زودتر از تو
به سازمان پیوست. درست از همون موقعی که
هفت ماهه به دنیا اومد و همه فکر میکردن تو
شکم مادرش مرده اما زنده بود.
پدر و مادرم...

جلادی که سرخوش میگوید

-اون دوتا احمقی که سوزوندی فقط وسیله بودن
پدر و مادر تورو سازمان به درک فرستاد بچه
هاشونو میخواستیم و اونا

-نمیدادن پس ما با روشهای خودمون شما رو
ازشون گرفتیم به هر حال از این بحثهای تکراری
که بگذریم میرسیم به اصل مطلب خواهرت زنده
است پسرا

ما سه نفر شو که میخکوب آن صفحه روشن
گوشی ایم و مسیح بالای میز دست در جیبهای
شلوارش قرار داده و میخ نقطه ای کور است.

-از کجا مطمئن باشم؟

-راههای زیادی برای فهمیدنش وجود داره اما ما
آسون ترین و سریع ترین راهو انتخاب میکنم
مثلا نشون به اون نشون که به گردنبند با به
سنگ کمیاب از مادرت بهش به ارت رسیده

-اما اون گردنبند پیش من

پوزخند تاریک مسیح خنده تمسخرآمیز سلاح را
در پی دارد.

- قلابیه... من خودم اون گردنبند و از دور گردن
مادرت باز کردم و بعد به دنیا اومدن خواهرت
دور گردنش انداختم
باریک شدن چشمانش
بخدا میداند.

بخدا مسیح خودش هم میداند آن گردنبندی که در
دست دارد

تقلبی ست اما چطور؟

چرا به من نگفته بود؟

-از من چی میخوای؟

-بیا به معامله بکنیم پینوکیوی عزیز

-چه معامله ای؟

صدایی که خنجر میکشد روی زخم هایم

-اون دختر مو قرمز و گنجینه لعنتیش در ازای
خواهرت

رنگم میپرد و مسیح با نگاهش مرا میپاید

- اگه قبول نکنم؟

صدایی وسوسه انگیز و گول زنگ

-قبول میکنی... قبول میکنی همخونت خیلی بیشتر

از دختر آدم خوار ارزش داره پسر... در ثانی با

قبول نکردنت ما چیزی رو از دست نمیدیم فوقش

به گروه میفرستم واسه پیدا کردن اون گنجینه و
بعدشم تیکه تیکه کردن دختره اما تو خیلی چیزها
رو از دست میدی تنها یادگار باقی مونده از
والدینت چیز کمی نیست.

با سکوت مسیح انگار اسید روی پوست من
میریزند و آب خنکی به آتش سلاح که ادامه
میدهد.

-تا آخر امشب وقت داری تصمیمتو بگیر اگه قبول
کردی نیمه شب کنار اسکله میشه قرارمون...
حواستو جمع کن فقط تا آخر امشب وقت داری
صدای نحسی که قطع میشود همراه نفس من....
و سه جفت چشمی که زل میزنند به من
قدمی عقب میروم

پشت زانوهایم به مبل میخورد و روی تشکچه
نرمش سقوط میکنم.

نگاهم میانشان جابه جا میشود. دلم میلرزد.
ماهی به دام افتاده بود و صیاد خودی بود.

دریای چشمانم مرا به ساحل فروخته بود.
نیازی به نیمه شب نبود.
همین حالا هم تصمیم چشمانم به روشنی روز
بود.
ماهی قرمز را من خودم به چند کلمه فروخته بودم
به چند پول سیاه

سرما تا مغزم را منجمد میکند.
بادی که سوز دارد و دریایی که ناآرام است.
موجهایی که در آغوش باد به هرسو میدوند و
موی پریشانی
که بی تاب میشود از ترس
آدم.
با پای خودم به اسکله آدم

هیچکدام نخواستند.

هیچکدامشان سلاح را باور نداشتند اما من داشتم.
من دارم.

من باور کردم چشمانی را که میگفت میداند آن
گردنبند قلبی ست.

گردنبندی که روزگاری من برایش روی جان
خودم و خواهرم ریسک کردم
مسیح مرا دور زد.

نقشه و ستیز و بازی

همه و همه برای گردن بندی قلبی بود.

من نمی دانستم اما امشب همه فهمیدیم...

گردنبند قلبی که مسیح سرشب نشانمان داد یک
جواهر شناس معروف هم آمد و تایید کرد که
گردنبند قلبی است اما

چون یک طراح خیلی معروف به ظرافت روی آن
کار کرده هیچکدام نفهمیدیم

حتی آن نازان اتاگل که ادعایش آسمان را پاره
کرده بود.

من اما باور کردم زنده بودن آن دختر را و به
اسکله آمدم

برای پیدا شدن خواهر مسیح.....

خواهری که مسیح میگفت مادرش میخواست
نامش را بگذارد مهنور

مهنوری که مسیح گفت اگر واقعا زنده باشد
خودش راه پیدا کردنش را پیدا میکند و قرار
نیست من دوباره قربانی باشم

درست میگفت اما من قربانی نیستم

لااقل امشب دیگر نیستم

من امشب پوسته قربانی بودن را از تن درآورده
و زره پوشیدم

امشب من آن گرگی هستم که میدرد نه گوسفندی
که تکه پاره میشود.

امشب شب آخر است.

اما نه شب آخر من

شب آخر آن سازمان نجس...

من بمب ساعتی ای هستم که امشب منفجر میشود
و ساختار آن سازمان را از هم میبشد.

بمبی به قدرتمندی سایتی که فاش شده است.

همان سایتی که مسیح به وسیله بارکد پشت کمرم
پیدایش کرد.

همان سایتی که با لو رفتنش سازمان نابود میشود
و من

میدانم محتویات آن سایت چیست

و حالا آدم. هر چند که مسیح نخواهد.

هرچند که مسیح موافق نباشد.

هر چند که ساعاتی قبل موهایم را شانه زده
پیشانی ام را

بوسیده و در آغوشم گرفته

جز به جز صورتم را نوازش کرده و نوید
روزهای روشن را داده باشد.

هر چند که هنوز صدای گرم و نفسهای عمیقش
در شب گذشته گوشم را قلقلک بدهد.

صدایی خش گرفته از حجم عمیق احساسات...
بزرگترین شانس زندگیمی ماهی... بزرگترینش

یه شب ببرمت دریا تا صبح فقط نگات کنم...
اینقدر قشنگی آخ... چشمای دختر... چشمام
ماهی قرمز

بینی ام را بالا میکشم و به دانه های برف که از
آسمان میبارند
نگاه...

اینکه امشب با پای خودم خودم را به اسکله
رساندم به خوبی گویای حجم بزرگ دیوانگی هایم
هست اما من به خودم و

مسیح قول دادم این آخرینش باشد.

آخرین دیوانگی/نه فقط برای خودم

برای مسیح برای مهنور برای آیلی برای فیلیپ
برای آن پانصد و سی کودکی که طبق آخرین
بروزرسانی آن سایت قرار است امشب به اردوگاه
سازمان منتقل شوند.

شکارهای جدید

قربانی های جدید

با ترمز کردن کادیلاک شاسی بلند سیاه در چند
متری ام استخوان هایم میلرزد و شانه ام تیر
میکشد.

حتی دو هفته ام از آن دزدیده شدن و تیر خوردن
نمیگذرد و حالا یک طوفان جدید در راه است.

این را به خوبی درک میکنم ولی درهای ماشین
باز میشوند و سیاهپوشان از آن خارج
دور و بر را با نگاههایشان از زیر آن ماسک ها
می پابند و با حالت گارد گرفته ای خروج کسی از
ماشین را پوشش میدهند.

کسی که جای زخمهایش هنوز روی تنم مانده
کسی که شیطانی ست در پوسته انسان
یک جلاد واقعی... سلاح

سلاخی که نزدیک میآید و با دیدن من تنها
ابروهایش بالا
می پرد.

دستهایش را در جیب پالتوی بلند و سیاهش قرار
میدهد و گوشه لبش بالا میرود.
-پس با پای خودت اومدی تو تله... دوست پسرت
کجاست؟

صدایش لرز به اندامم میاندازد.

نگاه خیره اش بدتر

- شنیدم واسه سرم جایزه گذاشتی

-حرف از زنده بودن به بچه ایه که بیست سال
پیش باید مرده باشه بچه ای که خواهر دوست
پسر عزیزته

-لاف زدی یا جدی جدی مسیح مقدس شدی و
مرده ها رو زنده میکنی آقای آیهان آیدین؟

خنده اش دلم را بهم میپیچاند.

- بیست سالشه چشماش مثل چشمای مادرش
قشنگه و مثل پدرش با هوشه... یه ماه گرفتگی
روی پاش داره و یه نمه هم مثل داداشش
دیوونه میزنه

دستهایم را در جیب کاپشنم فرو میبرم تا مشت
شدنش را نبیند.

خواهر مسیح زنده است.

مثل خواهر من

- کجاست؟

- همون جایی که باید باشه تو بگو گنجینه

کجاست؟

صدای نیشخند بلندم در هیاهوی برف و باد گم
میشود.

- جاش امنه خیلی امن... اونقدر که تا من نخوام
حتی روحتم خبردار نمیشه کجاست
اخم هایش در هم فرو میرود.

- با من بازی نکن بچه تو طرف معامله من
نیستی...

- نه اتفاقا طرف معامله تو روبه روت وایساده به
هر حال وارث اون گنجینه منم....

- ببین دخ...

- یه سایته... یه سایت خیلی خیلی گنده یه سایتی که اگه کدش رو نداشته باشی غیر ممکنه بتونی پیداش کنی چه به برسه به اینکه واردش بشی سایته وصله به سرورهای اصلی اطلاعات سازمان و به طور منظم همراه با برنامه های جدید سازمان بروز رسانی میشه هیچ مدیر یا کنترل کننده ای نداره و
- همه چیزش به طور خودکار برنامه ریزی شده... به طوری اگه بخواین ارتباطتون باهاش قطع بشه باید سازمانتونو خودتون نابود کنید.
- سایش دندان هایش روی هم و کلماتی که بیرون تف می کند روحم را جلا میدهد.
- اون جهان اکسوی کثافت خودم باید میکشتمش .. نه..نظامی خودپسند اون
- برایم عجیب است که دادستان را خودپسند میداند اما مهم نه

-آدم خوار بزرگترین اشتباه شما بود اون مرد
روح کینه توزی داشت. بدیهایی که بهش میشد
رو هیچوقت یادش نم...

-نیومدم اینجا راجب اون پدر خائن حرف بزنیم و
دور هم چایی بخوریم بچه خودت مثل بچه آدم
سوار میشی یا به زور سوارت کنم؟
موهایم را پشت گوشم میزنم و نامحسوس به
ساعت روی

مچم خیره میشوم. فقط پنج دقیقه دیگرم...
فقط پنج دقیقه

نفس هایم منقطع بیرون میآید و پشت گردنم در
این سرما عرق میکند.

-من با پای خودم اومدم اینجا نیازی به زور نیست
حتی اون گنجینه رو هم خیلی بی دردسر بهت
میدم فقط میخوام یکم از اون دختر برام بگی...
اینکه چه شکلیه اسمش چیه کجاست

چشمانش باریک میشوند.
قلبم کوب کوب میکوبد
خیلی ضایع است که دارم وقت کشی میکنم؟
اشاره انگشتش به آدمهایش آنها را وادار میکند
به جلو آمدن
و اسیر کردن دستهایم
-ولم کن چیکار میکنی عوضی؟
به سوی ماشین میرود و میخرد
-بیارینش یه تله است....
لعنتی به ضایع بازیهایم میفرستم و دست و پا
میزنم
- ولم کنید ولم کنید احمقا ... هوی مرتیکه کجا
میری؟
نعره میزند.

-اون دوست پسر دیوونه ات کجاست؟
میخندم و با نفرت سر تکان میدهم
-مشغول کارای دیوونه وار
با خشم سوار میشود و من پاهایم را روی زمین
میکشم
فقط دو دقیقه ... فقط دو دقیقه دیگر
کمک کمک یکی کمک کنه... آهای....
-خفه اش کنید
خودش دست به کار میشود و آشغال کثافت سیلی
دردناکی به گوشم میکوبد.
سرم گیج میرود از ضرب دستش و موهایم را
میکشد برای داخل کشیدنم
به زور هلم میدهند داخل و در ماشین را میندند.

قلبم سرسام آور میکوبد از تصور دزدیده شدن
دوباره نفسم تکه پاره بیرون میدود و هنوز آدم
هایش سوار نشدند

که امید دری تازه به دنیایی دیگر را باز میکند و
داخل میشود.

امیدی به اندازه صدای آژیر و ده ها ماشین پلیسی
که دور کادیکلاک حلقه میزنند.

امیدی به اندازه مسیحی که از پنجره میبینم از
ماشینش پیاده می شود و بی اهمیت به پلیسهایی
که اسلحه به دست ماشین را نشانه رفتند میدود.

-حرومزاده همه اش تله بود.

-ایست شما در محاصره پلیس قرار دارین پس
بدون حرکت اشتباهی تسلیم بشین

نگاه ذوق زده ام به مسیح است که سردی نفرت
انگیزی را

پشت سرم حس میکنم

تنی که کشیده میشود و در ماشینی که باز

سپر میشوم برای سلاح حیوان در مقابل نیروهای
پلیس و

مهم تر از همه دادستانی که نگاه مستقیمش به
من است.

-برین عقب و گرنه مغزشو میترکونم

-حرومزاده بندازش پایین

اسلحه بیشتر به شقیقه ام فشرده میشود و بازویم
در پنجه نفرت انگیزش مچاله....

-نچ نچ نچ... بدقولی کردی پسر جون قرار به این
بازی ها نبود.

مسیحی که قدم جلو میگذارد اما با حرکت تهدید
کننده سلاح به سوراخ کردن مغز من سرجایش
میماند و نگاهی تهدید کننده و نگران روی من
میچرخد.

پیشنهاد خودم بود.

پیشنهادی که به شدت با مخالفت روبه رو شد اما
من انجامش دادم

مسیح سراغ دادستانی برود که موقتا تا پایان این
پرونده میتواند به کارش ادامه بدهد و من بیایم
سراغ سلاح....

-ولش کن بره سلاح

-اشتباه کرده اشتباه کردین همتون باید دهنتونو
بسته نگه می داشتین ماهی با دهن بسته هیچوقت
گرفتار نمیشه

-اسلحه تو بنداز پایین و تسلیم شو این به نفعته

پوزخندی که به دادستان میزند یعنی حتی او هم
برایش مهم نیست.

-راه باز میکنین تا ما از این جهنم بریم بیرون و
گرنه مخ دختره رو میترکونم

نگاهم پی پاهای مسیح میرود که آهسته و بدون
جلب توجه جلو می آید.

نمیدانم چطور اما میدانم چرا

همیشه میدانستم که ژنهای آدم خوار خیلی
قدرتمند از آن اند که تحت سلطه اخلاقیات من
قرار بگیرند اما حالا مطمئن می شوم.

حالایی که قبل از تمام شدن حرفش دستم را بالا
میبرم و با ارنجم محکم روی صورتش میکوبم

خون میباشد و اویی که غافلگیر شده از درد فریاد
میزند و از من فاصله میگیرد.

مسیح هم وقت را تلف نمیکند و به سرعت جلو
میدود و اسلحه سلاح را برمیدارد.

مرا پشت سر خودش میکشد و پیشانی سلاح
عصبی و خونی را نشانه میرود.

-از جات تکنون نخور

پر خشم و کینه از بغل تن مسیح مرا نگاه میکند.

-عرضه کشتن منو نداری

مسیحی که شیرین میخندد و اسلحه را به پیشانی
اش

می فشارد بی توجه به هشدارهای دادستان
-عه؟ جدی؟

-مسیح بیا عقب

ما اما نگاهش میکنیم

حیوان خبیثی که روح لجن گرفته اش را با سر
بریدن روح هزار

هزار بچه ارضا میکرد.

و مسیحی که لوله کلت را وسط دو ابروی سلاح
مهر میزند.

به من نگاه میکند و ناخودآگاه خیره به یکدیگر
زمزمه میکنیم

-چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان

نیشخند مسیح قلبم را تکان میدهد و مردک
عوضی....

چرا در آن شرایط اینقدر جذاب شده است؟

-به نام عیسی مسیح فک کنم باید به جهنم برگردی

-خفه شو پسره آشغال....

مسیح سرش را به سمت دادستان میچرخاند.

-قبل از اینکه دستامو به خون کثیفش آلوده کنم دستگیرش کن دادستان

در کمتر از پنج دقیقه پلیسها او در محاصره شدیدی قرار میدهند و ما از آنها فاصله میگیریم صدای داد و فریادهایش نعره و فحش هایش همه در هوهوی باد و ریزش برفها گم میشوند و دستان بزرگ و امنی مرا در آغوش میگیرد و محکم به خود میفشارد.

بلاخره به آغوش امنیت میافتم و پلیسها آن شیطان را به بند میکشند.

-سکته کردم تا برسم اینجا... سکه کردم دختره دیوونه

روی سرم را ریز ریز میبوسد و من لب هایم کش
می آید.

ذوق میکنم میخندم

فرهاد حذف شد.

سلاخ حذف شد.

سازمان با اطلاعاتی که امشب به دست پلیس
رسیده نابود میشود.

آن پونصد و سی بچه نجات می یابند.

فقط مانده رئیس سازمان شکارها و پدر

دستهایم را محکم در کمرش میپیچانم و این بهم
نرسیدن

انگشتانم خنده ام را در پی دارد.

مرد گنده یک من

مسیح دیوانه من

-دفعه آخرت باشه بچه... دفعه آخر

ناگهان موضوعی خوشی ام را زائل میکند.

- خواهرت...

سرم را میبوسد/ پیشانی ام... شقیقه ام.

-پیداش میکنم پیداش میکنم... تو نگران نباش

نگران نباش قهرمان

قند در دلم آب میشود.

- قهرمان؟

سرم را بالا میکشد و میان هياهو ی پلیس ها لبم

را گرم بوسه میزند.

-پونصد تا بچه رو نجات دادی اون سازمان لعنتی

رو نابود

کردی قهرمان شدی... قهرمان ماهیم

پروانه ها میرقصند و آسمان میخندد و برف ها

برق میزنند.

ریه هایم نفسهایی تازه را به سینه ام میبخشند و
هوا پاک تر به نظر میآید.

تمیزتر و زیباتر

در آغوش مسیح میچرخم و به دانه های برفی که
از آسمان سقوط میکنند خیره میشوم

-بهت تبریک میگم ماهور... بازم سورپرایزم
کردی نجات پیدا کردن اون بچه ها مثل بمب تو
کشور صدا میده قهرمان

لبخند نیم بندم را به دادستان میبخشم

دادستانی که همراه سلاح سوار آمبولانس میشود
تا به بیمارستان بروند و بینی خرد شده اش را
درمان کنند.

دادستانی که ارسلان را زد و من چه کسی فکرش
را میکرد؟

من شدم قهرمان

جادوگر شده بود قهرمان یک سرزمین

سرم را به تکیه گاه صندلی تکیه میدهم و سرم را
به سوی او کج میکنم

اویی که با یک دست رانندگی میکند و با دست
دیگر انگشتان مرا نوازش

-امشب خیلی شجاع بودی

نیشم شل میشود. پر هیجان سر تکان میدهم.

-تو ام دیدی؟ زدم دماغشو ترکوندم... خیلی باحال
بودم

-خدایی نه؟

اخم پررنگی تحویل میدهد.

-پروو نشو!

تو ام خیلی خفن بودی اونجا که بش گفتی لبم را -
کج کرده و نیشخند کج و کوله ای میزنم به نام

عیسی مسیح باید به جهنم برگردی داشتم سخته
میکردم از جذابیتت... دفعه

میخندد و لیم را میکشد.

-بار اول و آخرت بود همچین ریسکی خانم
مارپل... دفعه

-بعدی وجود نداره ماهی

شیرین لبخند میزن

-چشم

برق نگاهش چلچراغانی میکند آسمانم را

-مسیح یعنی جدی جدی دیگه تموم شد؟

پلک روی هم میکوبد و دستم را می فشارد.

-تموم میشه خیلی زود

-اون بچه ها نجات پیدا کردن؟

لبخند عمیقش دل و دینم را به تاراج میبرد.

-آره... فردا خبرش مثل بمب تو کشور میت....

مسیح میگوید اما گوشهای من نمیشنود.

مغزم قفلی میزند روی جمله دیگری
روی موضوع و بعد دیگری...

مغز لعنتی خواب رفته ام فلش بک میزند به
تصاویر هولناک دیگری...

مردن به عروس تو شب عروسیش مثل بمب تو
کشور صدا میداد....

نجات پیدا کردن اون بچه ها مثل بمب تو کشور
صدا میداد

-خودم باید میکشتمش... نه اون نظامی خودپسند
آیهان آیدین سلاح معروف به آتش نشان بوده پدر
شنیدم که میگفتن به تردست نابغه است. به
کیمیاگر...

یک جرقه مثل بمب توی سرم میترکد.
-ماهی باتو...

-مسیح مسیح وایسا... بزن کنار

-چی شده؟

روی داشبورده می‌کوبم و داد می‌زنم

-نگه دار... نگو دار مسیح

کمر بند را باز می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم
وحشت زده جاده را بی هدف بالا پایین کرده و
موهایم را می‌کشم.

فکر کن ماهی فکر کن فکر کن
ارنجم به عقب کشیده می‌شود.

- چت شد بچه؟

روبه رویش می‌ایستم و سر بلند می‌کنم برای
دیدن

چشماتش

لب‌هایم می‌لرزد.

-آدم خوار...

شانه هایم را در دست میگیرد و آرام میپرسد

-آدم خوار چی؟ چت شد یهو؟

پیشانی ام را میفشارم و میان افکار درهم برهم و
شلوغم حدسم را به زبان می آورم

-من اون کتاب همونی که آدم خوار نویسنده اش
بود

-خوندم همونی که اسمش آدم خواره

اخم هایش در هم تنیده میشوند.

-خب؟

صفحه اولش نوشته برای آدم خواران که میتوانند
یک

کیمیاگر یک آتش نشان و یک نظامی باشند.

-تو گفתי پدر به کیمیاگره سلاح رأس شکارچی ها
هم که آتش نشان بود پس
- رأس شکارها به نظامیه

دانه های برف روی مژگانش میافتند و من
مستأصل و پر ترس و تردید میگویم

-آره و امشب سلاح گفت به نظامی خودپسند آدم
خوار و کشته جز دادستان کدوم نظامی ای به من
کمک کرد تا آدم خوار بکشونیم بالای دار؟

حالا مثل اینکه او هم به حدس من رسیده که
عصبی میخرد اونم درست موقعی که سازمان
میخواست آدم خوار بمیره دادستان دادستان...
وقتی ارسال دیدیم نداشت حرف بزنه همین که
خواست یه چیزی بهم بگه سریع بهش شلیک
کرد. اونم نه تو دست یا پاش که عقب بره مستقیم
به سرش

شلیک کرد

تیر آخر را اوست که شلیک میکند.

اون دادستان لعنتی رأس شکارهاست

فرصت هضم شوک وارد شده را نمیدهد و دستم
را میکشد.

بدو سوار شو دادستان با سلاح سوار آمبولانس
شد. ممکنه

برای ساکت کردنش بکشنش

سرعت دیوانه وار مسیح استرس و ناخن جویدن
های من...

دادستان.

چطور میشود؟

اصلا چطور امکان دارد؟

یک مامور دولت خود محل آرامش مردم باشد؟

من چطور نفهمیدم؟

آدم خوار اینهمه نشانه به من داده بود.

ماهی احمق

-نحو ناخن تو

-استرس دارم

-میدونم کدوم بیمارستان میرن راه فرار ندارن

پیشانی ام را میفشارم

-اگه بکشش؟

-گیرشون میندازم اخر این بازی اینجوری تموم
نمیشه

پوزخند میزنم

-برو

-لابد مثل همون یارو راننده که سرشو بریدی؟
نیم نگاهی نثارم میکند و پر حرص پلک بر هم
میگوید.

-چرا هیچی نمیگی؟

-تو الان ترسیدی حقم داری ولی چرت و پرت بهم
نباف و اعصاب منم خراب نکن

ناخن از دندانم جدا میکنم و بی اهمیت به پوستی
که کنده میشود و خون رقیقی که از گوشه اش
خارج، ضربه ای روی شانه اش میزنم

-ترسیدم ولی خر نیستم تو اون مرد کشتی

-الان که وسط این لجن افتادیم یادت افتاده؟

دندان های بهم کلید شده اش به تتم لرز می اندازد
اما خودم هم نمیدانم چه مرگم شده

از استرس به سرم زده

-تو سرش بریدی؟

انتظار دعوا دارم فحش و داد و بد و بیراه

اصلا انتظار هر چیزی را دارم الا لبخند کج و نیم
نگاه شیطننت بارش...

-همه سرش میبرن

دهانم باز میماند.

-چی؟

متحرفانه زبان روی لبش میکشد و به لبهایم
خیره میشود.

-هیچی...

مشت محکمی به بازویش میکویم

-دیوونه زنجیری میفهمی چی دارم می...-

-اونجا چخبره؟-

- تصادف شده مثل اینکه

-نه تیر اندازی شده

-مثل اینکه به پلیس هم باهاشون بوده

ماشینی که نگه میدارد و لبخندی که میماند.

هیاهو و تجمع مردم سر و صدای آژیر و

آمبولانس و دو ماشین پلیسی که به طرز

وحشتناکی چپ کرده اند.

صدای نفس نفس زدنهایمان وقت دویدن در گوشم

پژواک میشود.

صدای گریه بچه ای و بوق زدن ماشین ها.....

زنان و مردانی که کنار میزنیم تا برسیم به منشأ اصلی سر و صدا...

مسیح به سوی یکی از ماشین پلیسها میرود که در آن نصف بدن پلیس جوانی از پنجره به بیرون پرت شده و شیشه ها در همه جای بدنش فرو رفته اند و با صدای دردمندی ناله میکند.

من اما به سوی آمبولانس میدوم و مردم را پس میزنم

آمبولانسی که چپ شده و به پهلو روی آسفالت ساییده شده است اما با این وجود به خوبی میتوان سوراخ های ناشی از شلیک را روی بدنه اش دید.

مردم جسم آشنایی را از آمبولانس بیرون میکشند و روی زمین دراز میکنند و به عقب برمیگردند برای بیرون کشیدن بقیه....

من اما کنار آن جسم زانو میزنم و به داستان
خونی و له شده که قفسه سینه اش به طرز سختی
بالا پایین میشود نگاه میکنم

قطره های اشک میچکند و قطره های خون او
زمین پوشیده از برف را سرخ...

-چرا؟ چرا اینکارو با من کردی؟ توعه لعنتی...

تک چشم خونی و بی پلکی که باز میشود و
لبهایی که از هم کش می آیند.

پس... بلا... خره... فهم... فهمیدی –

نفرت و کینه در صدایم میجوشد.

-خیلی کثافتی

انگشت اشاره خونی ای که به سختی و درد بالا
می آید تا نزدیکی

صورتم....

در حالی که صورتش از درد درهم شده

.....من... دو... دوست... داشت-

دستش را پس میزنم

-مزخرف نگو عوضی فقط تا قبل از اینکه سقط

شی بهم بگو پدر

-کیه؟ خواهر مسیح کجاست؟

به آسمان خیره میشود.

نفسهای خس دار و نخراشیده اش

فرصت زیادی ندارد.

-بهم بگو... خواهش میکنم

-پنج... تا... بچ... چه پدر... اعض... اعضای

... حل... قه... رو... با... خ... ود... ش...

بر... برده

خس خس دردناک سینه اش و خونی که از

شمکش مثل رود روی برف ها جاری میشود.

چشمائی که به سفیدی میزنند و عزرائیلی که
دست روی چشمانش میگذارد.

منی که عجله میکند و وحشت زده دست روی
زخمش می فشارد.

-پدر ... اسمش... اسمش چیه؟
جان میکند.

جانش تکه تکه بیرون میدود

-حا.....ت هیییییییع.

میمیرد.

چشمانش به سفیدی میزند و خونی رقیق از کناره
لب هایش به بیرون روان میشود.

عزرائیل روح جهنمی اش را با خود میبرد و نفس
ریه هایش را ترک میکند.

دادستان میمیرد.

برای همیشه...

بی آنکه تاوان گناه هایش را آنطور که لایقش
باشد بدهد.

جنازه سلاح را هم کنارش میگذارند و من با همان
دستان خونی عقب میکشم

زانوهای خیس شده از برفم را از زمین جدا کرده
و فاصله میگیرم

عقب میروم.

عقب ، عقب....

میان جمعیت می ایستم

میان غوغا و هیاهویی که پلیسهای تازه از راه
رسیده و آمبولانس ها ایجاد میکنند.

به مسیح نگاه میکنم که چگونه سعی میکند آن
پلیس را به هوش نگه دارد.

به تغییر کردنش به اینکه جان آدمها برایش مهم
شده...

و بعد به خودم

به دستهایی که خون روی آنها مانده است.

-می شناختیشون؟

نیم رخم به سوی مرد قد بلندی میچرخد که
ماسک زده و کلاه گذاشته، دستهایش را در
جیبهای پالتوی بلندش فرو برده و به منشأ اصلی
سر و صدا خیره شده است.

از تمام چهره اش فقط چشمان آبی اش را به
وضوح تشخیص

میدهم و این پوشش برای این هوای سرد عجیب
نیست.

موهای مجعد و جوگندمی دارد اما از صدا و
چروک های خیلی کم کنار چشمانش معلوم است
سن خیلی زیادی ندارد.

نهایتاً سی و پنج تا چهل سال...

تنها سرم را برای این غریبه کنجکاو تکان میدهم
و به خونی که از دستهایم روی برف چکه میکند
نگاه

نمیدانم چقدر میگذرد اما هر لحظه جمعیت بیشتر
میشود و فضا متراکم تر اما آن غریبه از کنار من
جم نمیخورد.

تا جایی که احساس ناامنی کم کم سراغم می آید و
وقتی جلو میروم تا خودم را به مسیح برسانم
جملاتی را با صدای خاص و لحن عجیبش کنار
هم میچیند که خون را در رگهایم منجمد میکند و
لرز به اندامم می اندازد.

اونا مثل گوسفند بودن نیاز داشتن به چوپون تا
هدایتشون کنه اینکه الان اینجوری تلف شدن
یعنی چوپونشون رهانشون کرده
پاهایم از حرکت می ایستد.

نفس در ریه هایم نیز

حتی دانه های برف و زمان میان زمین و آسمان
هم....

دنیا از حرکت می ایستد.

مردم مثل گوسفندن نیاز به چوپون دارن تا
رهبری شونو به عهده بگیره ولی وقتی اونا برای
هدایت شدن مقاومت میکنن باید سر بریده بشن

پدر

پدری که آدم خوار در آن کتاب از او اسم برده بود
و جملات عجیبش....

پدری که رأس این هرم ایستاده است.

همان پدری که دادستان گفت نامش حارث است.

همان حارثی که برای تولدم گربه مرده و
کلکسیون فرهاد را بهم هدیه داد.

همان حارثی که پشت سر من ایستاده است

تبضم در سرم میکوبد و مغزم حکم فرار میدهد
اما پاهایم به عقب می چرخد.

می چرخد و مرد ماسک زده ای را میبیند که لنگ
میزند و دور از

جمعیت سوار ون سیاه رنگی میشود و مثل سایه
غیب....

میدوم و به سختی مردم را پس میزنم اما نمیرسم
نمی رسم و لحظه آخر اما دستی را میبینم که از
پنجره خارج میشود و چیزهایی شبیه کاغذ را به
هوا پرت میکند.

چیزهایی که وقتی نزدیک میروم و یکیشان
نزدیک پاهایم روی

زمین می افتد میفهمم کارت اند.

کارتهای تاروتی یک...کل

خم میشوم و کارت را از روی زمین برمیدارم
کارت به دار آویخته!

نماد تغییر سازگاری مجدد و تولد دوباره
صدای پیامک گوشی ام حواسم را پرت میکند.
یک پیام کوتاه و چند کلمه ای از یک شماره رند
و یکبار
مصرف ...

تو بردی ماهی قرمز
به مسیر رفته خیره میشوم و میبینم که
تماشاگران این قصه از صندلی هایشان بلند شده و
ایستاده برای نویسنده اش کف می زنند.
آسمان میخرد و کسی دست دور کمرم می اندازد.
مردن هر دوشون
سرم را به بازویش تکیه میدهم و در آغوش
گرمش گم
میشوم.

با هم به سوی جمعیت میرویم و میبینم آن دو
جنازه را که ملاقه سفید رویشان کشیده اند.

روی سرم را میبوسد.

تموم شد. بالاخره تموم شد

تمام شد.

صدایش را از گوشی آدماهای کنارمان میشوم
اخباری که پرده از سازمانی مخوف برمیدارد و
اعلام میکند که پونصد و سی بچه بخاطر
تلاشهای من و مسیح بزرگمهر نجات پیدا کرده
اند.

اخباری که میگوید پلیس تمام عاملین آن جنایت
ها را دستگیر کرده و فقط مانده سر منشا باند که
آنهم به زودی دستگیر می شود.

چشم روی هم میگذارم

من بردم

ایندفعه را من بردم

پدر رفت.

با پنج کودک رفت.

همانی که دادستان گفت... اعضای حلقه

حارث رفت.

شیطان رفت.

برای همیشه

“پایان فصل سوم”

فصل چهارم»

"خانه"

یک ماه بعد

پتوی مسافرتی را روی تنش میکشم و کنارش
روی تاب فلزی عمارت مینشینم

هوا سرده با این لباسا اومدی بیرون سرما
میخوری

پاهایش را به زمین میچسباند و نیشخند میزند

-خوشت اومده از فاز خواهر بودن؟

دستهایم را در جیب هودی ام فرو میبرم و شانه
بالا می اندازم

-نه ولی بدمم نمیاد به داداش خوشتیپ و خوش
صدا داشته باشم.

نفسش به شکل بخار از دهنش بیرون می رود و
او نگاه عجیب تا به تایش را در سکوت به نگاهم
میدوزد.

همین یک ماه پیش بعد از دادگاهی که به فرهاد
حکم اعدام داد به سویش هجوم برده و او را به
فحش بسته بود. فرهاد اما در سکوت تقلاهایش
را نگاه کرده و در نهایت با خونسردی اعصاب
خرد کنی گفته بود هرچی باشم شرف دارم به
پسری که باباش میخواست بهش تجاوز کنه به
پسری که خودش حاصل تجاوزه
به فیلیپ گفته بود.

بله همان فیلیپ رومخ و تا به تای خودمان.

همان فیلیپی که پسر مخفی آدم بود و برخلاف
انتظارها حتی خودش هم این را نمیدانست چه
برسد به اینکه جانشین آدم خوار باشد.

همان فیلیپی که برادر من و ماهلی ست.
برادری که ماهلی هنوز از وجود او خبر ندارد.
برادری که این روزها به شدت در خودش فرو
رفته و سکوت پیشه کرده است.

-باید ازم متفر باشی

با تعجب نگاهش میکنم

-چرا؟

-به هر حال پسر آدم خوارم

پوزخند میزنم

-اگه اینجوریه منم دختر شم... تازه من بزرگترم

دلم میخواد بمیرم

میتروسم از حالت افسرده و خشمگین نگاهش

من فیلیپ را همیشه بیخیال و سرحال دیده ام اما
حالا....

-منم همینطور تا به تا

-تو دیگه چرا قهرمان ملی ترکیه خبرنگارا از در
و دیوار میریزن تا باهات مصاحبه کنن

سرم را روی شانه اش میگذارم و بازویش را در
آغوش میگیرم

بی توجه به تمام سختی که میخورد و شوکه
شدنش

-پس خوشبحال تو که به آبجی معروف داری

-چیکار میکنی؟ کی آبجی خواست؟

به چشمانش خیره میشوم

به یخی هایی که یکیشان حصاری کشیده دور لکه
ای قهوه ای

تو شاید آبجی نخوای اما من همیشه دلم یه داداش
میخواست...

-قرار نیست آرزوی همه برآورده شه
بازویش را شاکی میفشارم
پسره پروو از خداتم باشه من ابجیت بشم. اصلا
من

-هیچی... تو هنوز ماهلی رو ندیدی
کنجکاوی اش را نمیتواند پنهان کند.
-کیه مگه؟ اونم یکیه مثل تو ... بیعی و کله
نارنجی
میخندم

-نه دیوونه ... آنقدر مهربون و باحاله قراره دکتر
بشه

-پس تو بچه هاش آدم حسابی هم پیدا میشه
نامش را پر اعتراض میخوانم
-فیلیپ

به دسته های از پرستوها که در آسمان پر میزنند
نگاه میکند.

-فیلیپ... من حتی از این اسمم بدم میاد.

متأثر خیره اش میشوم

-اسمت خب میتونی عوضش کنی

-چی بذارم؟

-تا حالا بهش فکر نکردی؟

سر بالا می اندازد و به گره دستم دور بازویش
نگاه میکند.

-میخوای من بگم؟

منتظر که نگاهم میکند شیطنتم گل میکند.

بذارش ماشا الله که هم به قیافت بیاد هم به ماهور
و

ماهلی....

خودم ریشه میروم از خنده و او در سکوت چپ
چپ نگاهم می کند.

-بی نمک

-کوفت... بخند دیگه یه جوری عزا گرفتی انگار
من لولو خورخوره ام که نمیخوای خواهرت باشم
دستم را از دور بازویش باز میکند

-مشکل تو نیستی مشکل خودمم میدونم زندگی
عادلانه یست. وقتی به من یک چهره و چشمهای
خاص و یک صدای جذاب داده شده طبیعتاً نباید
انتظار داشته باشم که یک ندگی خوب هم به من
داده بشه اما اینکه پدرم به متجاوز

ستش را میگیرم و وادارش میکنم نگاهم کند.
-آدم خوار فقط یه اسمه... اون گذشته تو گذشته
مونده و هیچکی ازش به نیکی یاد نمیکنه و این
بدترین تنبیه برای ونه ... منم ازش متنفرم اما
حالا عمیقاً ازش ممنونم که به اداش سرتق و
خودشیفته بهم داده.

از گوشه چشم مسیح را میبینم که در تراس
ایستاده و در حالی نه دمنوشش را مینوشد ما را
نظاره میکند.

توجه ام را اما تماما به این برادر کوچک میدهم
برادری که میخواهد فیلیپ نباشد.

من اما از ش شاکی ام که یه ببعی بهم داده...
به جای عصبی شدن ذوق میکنم و میخندم از
نیمچه بخندش...

برق نگاهش که شادی را به رگهایم تزریق
میکند.

یهوا نزدیکش میروم و در آغوشم میگیرمش
پسرک تخس

موهایش را بهم میریزم و گونه اش را محکم
میبوسم اداس کوچولوی من

میفهمم که دستش را دورم حلقه نمیکند و برایم
مهم نیست.

او به زمان احتیاج دارد و من با کمال میل این را
به او میدهم

فاصله میگیرم و از روی تاب بلند میشوم

-خیلی خب دیگه لوس نکن خودتو... پاشو بریم
داخل میخوایم ناهار بخوریم

هنوز چند قدمی دور نشدم که صدایم میزند

-ماهی؟

-جانم؟

پنجه هایش را در هم قفل میکند.

-تو واقعا از اینکه من داداشتم خوشحالی؟

لبخند عمیق را با محبت نثارش میکنم

- من واقعا و از ته قلبم از اینکه تو داداشمی
خوشحالم آزاد

متعجب سر تکان میدهد.

- آزاد؟

-آره آزاد... سمتو بذار آزاد آرزوی من برای تو
اینه... اینکه همیشه آزاد باشی
لبخندی که کم کم رنگ میگیرد جان میبخشد به
روح....

آزاد کوچک من آزاد میشد یک روزی
از گذشته از بند تاریکی و خاطرات
آزاد من یک روزی آزاد میشد از تمام بدی و
سیاهی کودکی هایش...
مسیر حیاط را تا خانه طی میکنم و بوسه هوایی
ام را برای مسیحی میفرستم که روی تراس
ایستاده و با لبخند مرا نگاه می کند.

مسیحی که هیچوقت پدر نبود و طبق مدارک آن
سایت معلوم شد که آنها میخواستند او بدل باشد.
بدل پدر

پدری که سن نه چندان زیادش به خاطر این بود
که او پدرش، یعنی صاحب اصلی سازمان را کشته
و خود به جای او نشسته؛ ان معلولیت و لنگ
بودنش هم خاطره ای بود که پدرش روی تنش
گذاشته و او را به آن جنون رسانده که پدر
خودش را به قتل برساند تا جایش را بگیرد.

همه چیز طبق برنامه بود اما با فرار کردن مسیح
همه چیز از هم پاشید.

مسیح عزیز من که حالا روزها میشود در جست
و جوی خواهرش است.

میان خواب و بیداری حرکت دستهایی روی
موهایم را حس

میکنم و بوسه ای عمیق روی لبهایم....

لای پلکهایم از هم گشوده میشود و میان گرگ و
میش اتاق به مسیح نگاهم میکنم که آماده و
لباس پوشیده بالای سرم ایستاده است.

-مسیح؟ کجا میری اینوقت شب؟

-جایی نمیرم بخواب

کنار میروود و تازه نگاهم به چمدانش میافتد
برق از سرم میپرد و ترسیده روی تخت مینشینم
چمدون جمع کردی؟ کجا میخوای بری مگه؟
کلافه پوفی میکشد و موهایش را بهم میریزد.

-حارث، به ردی ازش پیدا کردم مثل اینکه رفته
-مکزیگ میخوام برم دنبالش اما قبلش باید خیالم
از شما راحت شه فیلیپ میفرستم روسیه... تو و
ایلی هم ایران شوکه به کلماتی که از دهنش خارج
میشوند گوش میدهم اما
-نمی فهمم....

میخواهد برود؟

میخواهد رهایم کند؟

-چرا؟

-چی داری میگی؟

-باید بری ماهی

از تخت پایین میآیم و مقابلش می ایستم

-کجا برم؟ بدون تو؟ اصلا هرجا میخوای بری منم
میام

-خطرناکه تو با آیلی برو آیلی خودش دوست داره
باهات بیاد. منم خواهرمو پیدا میکنم بعد فیلیپ
میارم باهم میایم پیشت...

قطره اشکم چکه میکند و مشت به سینه اش
میکوبم

-عوضی

-بر می گردم پیشت ماهی...

هق میزنم و سرم را به سینه ستبرش میچسبانم

-داری بهم دروغ میگی؟

صدایی که غم بار میخندد و روی سرم را میبوسد.

این آخرین باره ...آزاد -

-چی؟

-اسم داداشم آزاده

یقه اش را میگیرم و پایین میکشم
مثل طلبکاری که طلبش را میخواهد و من طلبم را
میخواهم

طلبم از بوسه ها و لب هایش....

طلبم از وجودش و سهم میشود یک بوسه...

یک بوسه عمیق و عاشقانه....

لمس هایی پر از حس و دلتنگی و عشق...

پیشروی تنها و تپش قلب ها.....

این آخرین بار بود.

آخرین باری که من ماهی قرمز او بودم و او
مسیح من....

این آخرین بار بود و من حاضر بودم تمام دنیایم
را بدهم تا آخرین باری نباشد که ماهی قرمز
مسیح هستم اما سرنوشت با من بازی اش گرفته
بود.

می چرخید و میچرخید
در چرخ و فلکش میخندید و دست مرا از دست او
بیرون میکشید.

مرا به سرزمینی دور میبرد و او را به خاکی
دوردست
قلبها را در سینه هم به امانت میگذاشت و می
رفت.

می رفت و می رفت.
مثل سرنوشت

مثل اب...

مثل باد...

سپیده دم که آمد او رفته بود.

رهایم کرده بود.

میان گرگ و میش هوا و شرم سحرگاه خانه را
ترک کرده بود.

نه برای روزها

برای ماه ها و شاید هم سالها....

این را وقتی فهمیدم که در اخبار اعلام میکردند با
افشای مدارک و نابودی سازمانی مخوف و به
دنبال آن پاکسازی شدن دولت از افراد فاسد از
جمله سلیم سویکان تمام ردپای

پینوکیو در کشور پاک شده است.

آنها گمان میکردند که پینوکیو از ترکیه رفته اما
من باور داشتم که او رفته است.

او رفته است از نام من در اخبار با عنوان
قهرمان یاد میکنند و

خبرنگارها در به در دنبالم میگردند برای
مصاحبه....

من اما حرفی ندارم با هیچکدام از آدمهایی که مرا
به آن روزهای تاریک که گمان میکردم نور را در
میانشان پیدا کردم میبرند.

در تمام روزهای حال و آینده

حتی وقتی نام ارسال بیگناهم از لکه ننگ پاک
میشود.

حتی وقتی فرهاد به دار آویخته میشود.

حتی وقتی که در فرودگاه استانبول آزاد عزیزم را
را به مقصد

روسیه بدرقه میکنم

حتی وقتی با آیلی چمدان جمع میکنیم

حتی وقتی پستیچی یک بسته برایم می آورد که
محتویاتش چند کارت بانکی و ویزاهایمان است.
حتی وقتی در فرودگاه امام خمینی از هواپیما پیاده
میشویم حتی وقتی به خاک ایران پا میگذاریم
جایی که وطن ایستاده است.

جایی که یک شال بلند موهای پریشانم را
میپوشاند؛ دم عمیقی از هوای دم گرفته شهر
میگیرم

دلم در سینه فشرده میشود.

اینجا خانه است.

خانه من....

شهر دود گرفته من...

جایی که سالها پیش در روزهای دور کودکی با

اجبار از آن بیرون

شدم اما حالا برگشته ام

با روحی زخمی قلبی که در سینه دیگری به
یادگار گذاشتم و

تنی رنجیده...

اما خودم بود.

ماه‌ور گذشته‌ها.....

ماه‌وری که در این خاک دیگر قهرمان نبود.

یک دختر بچه مفروود

یک دختر بچه ای که قدش همراه موهایش بلند
شده بود اما هنوز هم کودک بود.

هنوز هم یادش نمی‌رفت که در میان کودکی پدر بی
رحمش دستش را گرفته و با اجبار به سوی
هوایما می‌کشد.

هنوز هم میان تاریکی شب اشک‌ها از چشم
هایش می‌گریختند و یادش نمی‌رفت که حتی

مسیح هم او را رها کرده و نخواسته که ماهی
قرمز کنارش باشد.

ماهی قرمزی که حتی وقتی در آغوش ماهلی
میخندد هم یادش نمیرود آن روز در دادگاه چطور
مادر دست ماهلی را

میکشید و پدر دست ماهور را

وقتی در باغ مادر بزرگ میدود هم یادش نمی رود
دختر بچه موبلندی را که در روزهای گذشته
میان باغ بازی میکرد.

از درخت ها بالا می رفت و میخندید.

او میخواست ماهور آن روزها باشد نه ماهی
قرمزی که با دیدن درختان و باران به آنشبی فکر
میکند که برای اولین بار بوسیده شد و صدایی
میان روحش خواند دیدی بالاخره بوسیدمت
ماهی قرمز

دو سال بعد

نامش ماهرخ است.

ماهرخ فتحی

متخصص اطفال است.

مثل ماهلی من یک خانم دکتر زیبا و باهوش
دخترکی را میگویم که قرار است خانه باغ مامان
جمیله را بخرد.

مثل اینکه تنها نوه خواهر خدایامرز مامان جمیله
است و

خواهان خانه باغ....

خانه باغی که دو سال اشک ها خنده ها دلتنگی و
غم های

من ماهلی و آیلی را دید و دم نزد.

من دوستش دارم اما ماهلی نه...میگوید خانه
باغ عجیب است.

میترسد از آنجا و آیلی هم مخالفتی ندارد.
دوسالی میشود که همخانه ایم و چه بسا که برای
رفت و

آمدش به شهر خانه را عوض کردن بهتر است.
به هر حال که آیلی گریمر حرفه ای و معروفی
ست که خیلی ها میخواهند با او کار کنند.
اویی که مثل من قلبش را در ترکیه جا گذاشت و
آمد

منی که از او فقط یک گردنبند ماهی به یادگاری
نگه داشتم و یک جفت کتونی قرمز
یعنی او هم هنوز ان عروسک پینوکیویی که من
بهش دادم را نگه داشته است؟
یادگاری منی که این روزها ادعا میکنم رفتن پیش
تراپیست جواب داده و حالم خوب است.
خیلی خوب....

اما فقط بالش زیر سرم میداند شبها چه بغض های
خانمان

سوزی گلویم را میچسبد و چشمانم را تر میکند
نه اینکه خودم بخواهم اسیر دلتنگی و غم بمانم
ها نه... اوست که مرا رها نمیکند

اویی که چون یک زخم روی سینه ام مانده و
هر بار که تا پای خوب شدن میرود یک پیام به
جراحتش می اندازد.

یک اس مس واریزی
یک کسی که هر ماه پول میریزد به حسابم و البته
که استفاده نمیشود.

شاید در ترکیه جز جادوگری و تاروت کار دیگری
بلد نبودم اما اینجا نه...

تسلط به زبان ترکی و انگلیسی ای که تنها لطف
آدمخوار به من است، این روزها کمک بسیاری
بهم میکند.

صبح ها به دو نفر در محله های بالاشهر تهران
زبان ترکی را خصوصی درس میدهم و عصرها
در یک آموزشگاه زبان انگلیسی تدریس میکنم
روزهای اول راحت نبودم

حتی معذب و ترسیده از روبه رویی با مردم؛ اما
گفت و گو با

تراپیست واقعا جواب میدهد.

خانم رئوفی خوب میتواند برای کنترل اضطراب
اجتماعی کمک کند اما فقط برای همان
گفتم که او دارویی برای درمان دلتنگی ندارد.

هیچکس ندارد جز خودش

جز همانی که دلم برایش تنگ شده

همانی که تا روزها حرف نمیزدم مبادا آثار بوسه
هایش پاک شود و از یادم برود.

همانی که...

صدای زنگ گوشی ام مرا از خیال بیرون میکشد
و به سوی واقعیت هل میدهد.

دست در جیب مانتوام فرو میبرم و گوشی را
بیرون می آورم صدای خندان ماهلی که در گوشم
می پیچد تازه به خودم می آیم و میبینم دقیقه
هاست سر کوچه مان ایستاده ام

-الو ماهی... کجایی؟

بی هوا نگاهم زوم میشود روی موتور سوار
مشکوک که دوسه متر جلوتر از من روی
موتورش نشسته و کلاه کاسکت سرش گذاشته
هنوز کلامی از دهنم بیرون نیامده که صدای آیلی
معارض و شاکی توی گوشی بلند میشود.

-گوشیو بده من... الو ماهی کجایی بابا شب شد؟
ماهی قرمز خریدی؟

کیسه پرآبی که در دست چپم جا خوش کرده و دو
ماهی قرمز کوچکی که در آن شنا میکنند یادآور
دلیل بیرون رفتنم از خانه می شود.

عید نوروز...

سال جدید

سفره هفت سین

-آره خریدم سر کوچه ام دار

با صدای بوق بلندی از پشت سرم از جا میپریم و
گوشی و

ماهی ها با هم از دستم رها میشوند.

شاسی بلند سفید بی اهمیت از کنارم رد میشود و
من با عجله خم میشوم و کیسه را که هنوز آب
داخلش مانده بالا میگیرم

یکی از ماهی ها را که روی آسفالت بال بال میزند
توی آب میاندازم اما دیگری از دستم سر میخورد
و کمی دورتر روی

زمین بالا پایین میپرد از بی...نفسی

صدای آیلی از گوشی پخش میشود و من دست
میبرم برای دوباره گرفتن ماهی که دست دیگری

از من پیشی میگیرد و ماهی کوچک را به کیسه
پر آب برمیگرداند.

دستی که صاحبش با شنیدن فارسی لهجه دار آیلی
آوایی از خنده از دهنش بیرون می آید.

ماهی رفتی ماهی بسازی؟ بخدا با همین دستای
خودم

موهاتو کراتین میکنم اگه مثل پارسال دیر بررسی
خنده ای آشنا و عروسکی آشناتر از آن که ماتم
میکند.

ساکتم میکند.

عاشق صدای آشنایی که اولین بار سه سال پیش
پشت گوشی شنیدم و مردی که طلبکار میگفت من
مدیون نازان آتا گلم عیدت مبارک ماهی قرمز

قطره های بعدی بی اراده و خارج از کنترل من
روی دستهایش می ریزند و گرنه که اگر به
اختیار من بود توی دهن قلبم میکوبیدم و دست

مغزم را میگرفتم و به خانه میرفتم هیچ چیز به اختیار من نبود.

نه چشمانی که حریص بودند برای دیدنش و نه گوشهایی که جان میکنند برای ماهی قرمز گفتنش و نه قلبی که بی قرار میشد برای خودش باورم نمیشد.

آمدنش مثل یک خیال بود از جنس همان خیال های شبانه...

همان رویاهای دور دست که بعد از باران به خوابم می آمدند.

برایم رویای خطرناکی بود که گوشی و ماهی قرمزها را برداشتم و دویدم به سوی خانه...

دستم بارها برای کلید کردن در لرزید و وقتی خود را به در بسته چسباندم هنوز خواب بودم

هنوز او بود که روبه روی من روی دوپایش نشسته و گونه های من بود که سرخ میشد زیر دست او....

مثل سیبی سرخ در دست پسر بچه ای...
مثل همان ماهی قرمز کوچک که میان انگشتانش
بالا پایین میشد

انگشت اتهام به سویش گرفته و فریاد میزنم
-تو میدونستی؟
آرام و خونسرد گازی به سیبش میزند و میگوید
-آروم باش بذار باهات حرف بزنه همه چیز
اونجوری نیست
که تو فکر...

-ایلی منو نییچون بهت میگم میدونستی اون
عوضی برگشته؟ میدونستی و به من نگفتی؟
کلافه سر تکان میدهد.

منم نمیدونستم تا دیشب آزاد بهم گفت.
دست به کمر میشوم و بلند پوزخند میزنم

هه ... آزاااد اون مرتیکه شارلاتان دو هفته اس
جواب منو

نمی ده پس بگو آقا سرش کجا گرم بوده
اینبار ماهلی که تا به حال تماشاگر بوده جلو می
آید برای آرام کردن من و طرفداری از برادری
که برای او هم عزیز شده است.

-قضاوت نکن ماهی آزادم تازه فهمیده... مثل اینکه مسیحیه ردی از خواهرش پیدا کرده واسه همین یک هفته پیش رفته بود روسیه پیش آزاد آوردن نامش مو به تتم راست میکند.

نامردی که در یک شب همه چیز را در هم کوبید و رفت و حالا آمده تا بار دیگر طوفان برپا کند.

-پس الانم بره همون جایی که بوده من نه میخوام
ریختشو ببینم نه باهاش حرفی دارم آیلی خانم پس
لطفا دیگه آدرس خونه جدید بهش نده
-آخه ماهی....

-کجا میری؟

در اتاقم را محکم بهم میکوبم و قفل میکنم پشت
در آوار میشوم و سر روی زانوهایم میگذارم
اینجا در این اتاق تاریک دیگر خبری از ماهی
عصبانی نیست.

اینجا فقط پناهگاه یک ماهی رنجیده و دلتنگ
است.

ماهی ای که هنوز گرمی انگشتان او را روی
گونه اش حس می کند.

دستم دور ماهی روی سینه ام چنگ میشود.

یادگار من

موهایم را زیر شال میفرستم و رو به کارگری که
داشت کارتون شکستی ها را جا به جا میکرد
میگویم

۲۵۱۲

-آقا اونا شکستیه، حواست باشه نیوفته... برادر
من چیکار میکنی شما؟ اون مبل نکوب به دیوار
... آقا.....

-اونا حواسشون هست خودشون تو چته؟ چرا
اینقدر مضطربی؟

در جواب آیلی سرسنگین و سرد میگویم چیزی
نیست اما یادآوری یک چیزی ناگهان وادارم
میکند به حرف زدن با او
-آیلی

کلاه کپ بامزه اش را برعکس میگذارد روی
موهای کوتاه و طلایی اش...
رنگی که او را شبیه میکند به بوسه....
-جانم؟

-دو سه سال پیش یادته به یاروی جادوگری بود
که با بوسه رفتیم خونه اش؟
لایه ای مات روی چشمانش سایه می اندازد.

-ملا لطیف میگی؟

-آره همون...

-خب چی شده؟

کنجکاو شده است.

-میدونی کجاست؟

دستهای پر تتواش را در جیب شلوار جینش فرو
میبرد و شانه بالا می اندازد.

-یه عده میگن مرده به عده ام میگن برگشته
زادگاهش... هر جا رفته ترکیه نیست. چرا؟ کارش
داری؟

-ایلی جان؟

صدای مرد همسایه مرا از دادن جواب نجات
میدهد.

هرچند که خودم هم ندانم چه کاری با آن پیرمرد
کج و کوله دارم.

میان رفت و آمد کارگراها و جابه جایی وسایل
نگاهم روی صدرا جابری خیره میماند.

همسایه دیوار به دیوار ما کارگردان جوان و
خوشنام تئاتر و البته که خاطرخواه ایلی جان
همان کارگردانی که آیلی را به دنیای گریم
بازیگراها برگرداند.

البته این ظاهر قضیه است.

وگرنه هم من و هم ماهلی ای که از ایوان آیلی
خندان را نگاه میکند میدانیم که صدرا جابری آیلی
را به زندگی بازگرداند.

ایلی ای که به فاصله چند هفته هم عشقش را از
دست داده

بود و هم برادرش

این شادی حق او بود.

حق همه ما

هوای پاک سرسبزی درختان و سبزه زاران
کوه های بلند و دریای وسیع و زیبای گیلان
سرزمین پهناور و آباد ایران مهمان مسافران
زیادی در ایام نوروز بود اما ما سه خواهر سه
دوست یا هر چیزی که ما را بهم نسبت میدهد
چهاردهم فروردین را برای مسافرت انتخاب کرده
و با یک تور گردشگری سه روزه بعد از آن جا
به جایی

طاقت فرسای خانه به گیلان آمدیم
به جنگل که کمپ بزنیم

یک گروه سیزده یا چهارده نفر مختلط که البته
صدرا جان

جابری هم جزو آن است.

گفتم جان... خنده ام میگیرد.

چرا که این آقای جابری راست می‌رود می‌گوید
آیلی جان چیزی لازم نداری؟
چپ می‌آید می‌گوید آیلی جان حواست به خودت
هست؟ آیلی
-جان آیلی جان....

شده اند سوژه من و ماهلی....
ماهلی ای که این روزها ساعتهای زیادی را با
یکی از دکترهای بخششان حرف می‌زند و می‌گوید
از او خوشش می‌آید.

ماهلی که هنوز مثل من توسط مادرش کاملاً دور
انداخته

نشده و گهگاهی هم را می‌بینند.
فرح فرحی که چشم دیدنم را نداشت و وقتی فهمید
پای یک بردار را هم وسط آورده ام به طور کامل
دورم را خط کشید و گفت دور و بر خانه اش
پیدايم نشود که سایه ام را با تیر می‌زند.

آن اول ها برایم مهم بود حالا اما دیگر نیست.
من باید یاد بگیرم رها کردن و رها شدن را ...
شاید اینگونه زندگی ساده تر گذشت

-ماهی کجا سیر میکنی؟ بیا صبحانه بخوریم
میخوایم چادر را رو بزنیم

مست خواب از ماشین پیاده میشوم و در خواب و
بیداری سر صبح چند لقمه از صبحانه مفصل و
خوشمزه ای که آشپز تور چیده است میخورم
چادرها که برپا میشوند برخلاف بقیه که همراه
میشوند برای دیدن آبشاری که در نزدیکی ست
من خوابیدن در چادر را ترجیح میدهم و بی
اهمیت به غرغره های ایلی و ماهلی پتوی مسافتی
را روی تنم میکشم و میخوابم

کم کم سر و صداها میخوابد و همه برای دیدن
آبشار میروند که میان خواب و بیداری صدای باز
شدن زیپ چادر را می شنوم.

دستی که نوازش وار روی پوست صورتم کشیده
میشود و رشته ای از موهایم که بالا گرفته
میشود.

وحشت زده از خواب میپریم و چشمانم تصویری
را که میبیند باور نمی کند.

مردی که با تیشرت خاکی رنگ و شلواری ارتشی
روبه روی من زانو زده و نگاه شیفته و براقش
خیره ام است نمیتواند او باشد.

نمی تواند مسیح باشد.

_تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

به راحتی لبخند میزند

_اومدم مسافرت

دود از سرم بلند میشود.

-مسخره بازی در نیار میگم چرا اومدی؟

پایش را دراز میکند

-گفتم که... او مدم مسافرت
پوزخند میزنم
-بعد دو سال او مدی که چی؟ منو مسخره کنی؟
خیره نگاهم میکند.
شاید دلتنگ...
-نه او مدم بگیرمت
خون به مغزم نمیرسد.
بلند میشوم و مشت میزنم به سر و سینه و
بازویش...
موهایش را میکشم
موهایی که آخرین بار از عشق چنگ شده بود در
میان انگشتانم....
-برو بیرون عوضی... برو بیرون مرتیکه
بیشعور خاک بر سرت....

مچ دستانم را اسیر میکند و بالای سرم نگه
میدارد.

هلم میدهد و باهم روی زمین میافتیم
من روی تشک و او خیمه زده روی من....
-چرا رم میکنی بچه؟

سلطه گر پیروز و با لبخند کجی به تقلاهایم نگاه
میکند و جا

جای صورتم را بوسه میزند
آنقدر که من خسته میشوم و از تقلا می افتم و او
از بوسه
نه.....

اشکم از گوشه چشمانم لیز میخورد و او روی
گونه ام مکث
میکند

سرش بالا می آید و دنبال میکند مسیری را که
اشک ها میروند.

تاریکی روی نگاهش سایه میاندازد و به چشمانم
خیره میشود.

پر بغض می پرسم

-چرا اومدی مسیح؟

صدای خشدارش

-اومدم بگیرمت

لبخند تلخی میزنم

-من اسیر تنگ نمیشم.

روی چشمانم را میبوسد.

میگوید موهایم را و نجوا میکند:

_من دلم دریاس ماهیم.

هق میزنم.

_برو کنار...

_ماهی....

جیغ میزنم.

_برو کنار مرتیکه نامرد.

کنار که میرود فرصت پیدا میکنم و خود را به بیرون می‌رسانم.

به هوا...

به اکسیژن...

_ماهی بذار حرف....

عصبانی به عقب بر می‌گردم.

_حرف چیه بزنیم؟ دو سال پیش عین به اشغال منو پرت کردی از زندگیت بیرون به بهانه رفتن دنبال خواهرت... چی شد؟ پیداش کردی؟

دست هایش مشت میشود و سر تکان میدهد.

_نه ولی نزدیکش شدم. عصبی میخندم کف دست روی سینه اش میکوبم و هلش می‌دهم.

_نه نه توی عوضی منو انداختی تو یه باتلاق و خودت رفتی... توی حیوون ... توی اشغال....

دستهایم را میگیرد.

بال بال نزن ماهی...

صدای بلند گریه ام سکوت جنگل را برمیدارد.

زار میزنم و او دست پشت سرم میگذارد و سرم را به سینه اش می چسباند.

من که داشتم زندگیمو میکردم تو اومدی...

اومدی حرف عشق زدی منو عاشق خودت کردی
و بعد ولم کردی... ولم کردی رفتی....

بوسه های ریز ریزی که روی موهایم می کارد.

صدای زمزمه هایش....

او مسیح است.

همان مسیح گذشته ها.....

همان مسیحی که آن روز توی قبرستان سرم را
می بوسید.

__مجبور بودم ماهی خطر داشتم برات... پدر با پنج تا از حرفه ای ترین آدماش فرار کرده و تو تنها کسی بودی که اونو دیده...

تقلا میکنم برای بیرون آمدن و او نمی گذارد.
نگهم میدارد.

سفت و محکم! دم گوشم میگرد:

__بمون بچه بمون تا منم آتیش نشدم بیوفتم به جونت آتش واقعی اما من نیستم که به جان او افتادم.

آتش واقعی ماهلی من است.

ماهلی مهربان من که چند ساعت بعد به محض دیدن او با ترکه خشکی که روی زمین پیدا کرده به جانش می افتد و هرجا که میرسد میزند.

__پسره بیشعور... پس تویی اون شارلاتانی که خواهر منو اذیت کرد... میکشمت خودم دهنتم صاف میکنم.

به سبیم گاز میزنم و با کیف به کتک خوردن او نگاه میکنم میدانم که خودش ایستاده تا ماهلی ای که به زور به سینه اش میرسد کتکش بزند و گرنه اگر بخواهد چند تا عین ماهلی را با هم از پا در می آورد و من این پشتیبانی خواهرم بسیار برایم شیرین است.

_نمیخوای هیچی بهش بگی؟

به آیلی نگاه میکنم و ماهلی را بلند صدا میزنم

_جانم آجی؟

با کینه به او لبخند میزنم .

_محکم تر بزنش ماهلی میزند و من میخندم و

آیلی میرود ماهلی را مهارکند. صدرا کنار من می ایستد.

_میشناسیش؟

لبخند میزنم به او و جواب میدهم:

_دوست پسر سابقمه.

به مسیح نگاه میکند و متفکر میگوید:

ولی بنظر نمیاد سابق باشه

سیبم دیگه خوشمزه بنظر نمی آید.

دو سال پیش که ترکیه بودیم از هم جا شدیم
چطور مگه؟

لبخند میزند.

آخه یه جوری نگام میکنه انگار میخواه خرخره
امو بجوه. نگاهم به سوی مسیح می چرخد.
راست میگوید.

مسیحی که تا حالا بی حرف و با لبخند از ماهلی
کتک می خورد حالا ایستاده و نگاه تاریک و
درنده اش به صدر است.

انقدر که ماهلی و آیلی هم دست کشیده اند و به او
نگاه میکنند.

اویی که با قدمهای بلند سمت من میآید و دستم را
میگیرد.

__مسیح چیکار میکنی؟ ولم کن
نگاه وحشتناکی که حواله ام میده ساکت میکنه.
__سلام من صدرا...
__نپرسیدم اسمت چیه میخوام بدونم اینجا نزدیک
دوست دختر من چی میخوای؟
لبخند صدرا کمرنگ میشود.
__من با ماهی خانم فقط دوستم... دختر مورد
علاقه ام آیلی
جا.....
__عه عه! صدرا جون بذار بهت معرفی کنم مسیح
جان...
اجازه نمی دهد آیلی مراسم معارفه اش را راه
بیندازد و دست من را که در حال شکستن است
میکشد و تند تند قدم بر می دارد.
__مسیح وایسا ... مسیح ... دستمو ول کن اوی...
...

اندازه کافی که از جمعیت دور میشویم دستم را
رها میکند و روبه رویم می ایستد.

کلافه موهایش را چنگ میزند و دور خودش
میچرخد.

_چته بابا دیوونه؟ دستمو شکوندی.

انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابلم تکان
میدهد و میگرد:

_ ازم ناراحتی؟ حق داری میتونی بم فحش بدی
بزنی... بدی خواهرت بزنه اصلا هر کاری عشقت
میکشه بکنی ولی حق نداری وایسی بغل به نره
خر و به کتک خوردن من نگاه کنی از اون گنده
تر نتونسته به مسیح فقط مسیح بگه چه برسه به
اینکه بخنده بهش

او میرود و من ماتم میبرد.

ما فقط لبخند زدیم

آنها نه به او....

روی تخت سنگی مینشینم و به طلوع آفتاب خیره
میشوم. خوابم نبرد.

تمام شب حضور او را حس میکردم
اویی که آیلی نامرد پایش را به این تور باز کرد
_ تو مثل اونی... _

جا نمی خورم از چند دقیقه پیش حضورش را
احساس کردم
_ مثل کی؟ _

کنارم روی تخته سنگ بزرگ مینشیند و با چشم
هایش به خورشیدی که از لای درختان کم کم بالا
می آید اشاره میزند.

_ خورشید... هم روشنی هم گرم هم نور میدی هم
می سوزونی.

دستم را به سنگ تیکه میدهم و سرم به سویی
میچرخد.

_ اتفاقا اونی که میسوزه خودمم... همیشه

تلخ نباش ماهی...

گولم زدی.

تایید میکند.

گولت زدم.

بهم دروغ گفתי...

بهت دروغ گفتم.

غده ای سخت در گلویم تکان میخورد

چرا؟

نیشخند تلخی میزند.

چون من پینوکیوام.

مقابل نگاه ناباورش دست جلو میبرم برای لمس
ته ریشش.

_یک کسایی تو این دنیای که دارن آدما رو
عوض میکنند یه عده رو خر میکنند و یه عده رو
شیر تا به اهدافشون برسن این من و تویم که

باید صفت حیوانی که اونا بهمون میدن رو پس
بزنین ما انسانیم فقط انسان تو دروغ گفتی اما
پینوکیو نیستی چوبی نیستی من کلاهبردار بودم
اما جادوگر نیستم فقط یه آدم بودم که برای
رسیدن به ثروت راه خلاف

انتخاب کرده تنها کسی تو این دنیا حیوونه که
بقیه رو قربانی میکنه تا به اهداف شیطانش
برسه....

دریای نگاهش عجیب میشود.

دست میگذارد روی دستم و به گونه اش می
فشارد به چشمانم خیره میشود.

سیبک گلایش بالا پایین میشود و سر جلو میآورد
و میبوسد لب هایم را ...

بعد از دوسالی که برای هر کسی سریع گذشته
باشد، برای من طولانی ترین بوده

پر از دلتنگی پر از خاطره پر از مرور....

به اندازه چند بند انگشت عقب میرود و میگوید:

__اگه سوختی اگه میسوزی اگه گرمی اگه سردی
من هستم دیگه هستم باهات میسوزم همیشه...
پس بیا باهم بسوزیم.

شاید انتظار دارد پیش بزنم، رهایش کنم و داد و
فریاد راه بیندازم ولی آن نیمه احمق و عاشقم به
آغوشش میخزد و او را میبوسد و با او میسوزد.
زیر نور خورشیدی که آرام آرام از بلندی درختان
بالا می آید.

دست می آویزد به گردنش و میان عشق بازی
روح ها او را می بخشد.
رهایی و جفایش را ...
می بخشد ولی نمیگوید.
می گذارد او جلو بیاید.

طلب بخشش کند.
ناز بکشد.

نوازش کند و معذرت بخواهد.

بعد ماهی کوچولو ناز کند

غمزه بیاید و تهش ببخشد.

کینه را رها کند.

ماهور فرزند آدم خوار بود اما از کیش او نبود.

از قماش کینه جوی او نبود.

از روح خشمگین و انتقام جوی او نبود.

ماهی قرمز از او بود اما از آن او نبود.

او میبوسد و میبخشد و رها میکند.

میان نگاه شاکي و مات برده او میخندد و میدود.

__اگه تونستی منو بگیر آقا گرگه!

شاکي میتوپد:

__همین الان گفתי ما حیوون نیستیم.

میخندم و شانه بالا می اندازم.

__الآنم نگفتم ما حیوونیم..... گفتم تو حیوونی تو
گرگی!

چشم باریک میکند و از جا بلند میشود.
مثل یک شکارچی به سویم میدود و صدای خنده
های بلند من همسفرهایمان را بیدار میکند که
آیلی عصبی داد میزنند:

__دهنتون سرویس! نه قهرتون معلومه نه
آشتیتون!

میخندم و به سوی مسیح میچرخم و قدم به قدم
عقب میروم برایش ادا در می آورم اما پایم به
سنگی گیر میکند و زمانی که منتظرم پخش زمین
شوم کمرم میان پنجه های او اسیر میشود.
پهلویم را محکم میفشارد و سر خم میکند برای
بوسیدنم.

__ دیدی گرفتمت بچه؟

عمیق میبوسد و من لبش را گاز میگیرم تا رهایم
کند.

.._اخ.

از عفلتش استفاده کرده و حین اینکه صدای خنده
ام بلند شده از دست او فرار میکنم
قهقهه میزنم و مسیح هم میخندد.

مسیحی که میگفت به هیچ خدایی اعتقاد ندارد اما
من گردنبد صلیب را توی گردنش میبینم.

همان زمانی که در آغوشم میگیرد و خم میشود تا
مرا ببوسد.

مسیحی که ممکن است تا سالها بعد مردم از او به
عنوان یک کافر یاد کنند اما او تا همیشه در قلب
من یک گنده یک مهربان باقی میماند.

یکبار پدر مقدس گفت آدمهایی که شیاطین توبه
کار را میبخشند از آنها هم گناهکار ترند زیرا هیچ
شیطان توبه کرده ای لایق بخشش نیست مگر به
درجه آخر رستگاری رسیده باشد.

اما من آدم خوار را بخشیدم.

برای همه کارهایی که کرده بود.

برای همه سرهایی که بریده بود.

حتی برای تمام چشمان معصومی که از حدقه
درآورده بود.

من او را بخشیدم و بعد با دستهای خودم سند
مرگش را امضا کردم چون مرگش تنها چیزی بود
که میتوانست وادارم کند ببخشمش، مرگش تنها
اتفاقی بود که میتوانست کینه ها را از دلم بشورد.
او مرد. من نجات یافتم و عشق را در فراسوهای
تاریکی پیدا کردم اما هنوز هم پيله ترس در
گوشه قلبم جا دارد؛ چرا که
روحش در جسمی دیگر حلول کرده است.

در پنج جسم دیگر... جسم بچه هایی که مهر
شکارچی بودن به پیشانی شان چسبانده اند.
بچه هایی که مانند شکار و شکارچی ها نه من و
نه مسیح میتوانیم کاری برای نجاتشان بکنیم
وقتی حتی نمیدانیم هنوز زنده اند یا نه...

شاید بعد از ماه ها یا حتی سالهای دیگری
کسانی یا به قصه شکارچی گذاشتند و توانستند
آن پنج کودک معصوم را از چنگال شیطان بیرون
بکشند.

کسانی مانند دخترکی که مهر یک رز سیاه را دارد
و پسری که صاحب چشم هایی تا به تاست.
حالا اما در اینجا ما بودیم.

مایی که از تاریکی ها و جهانی درنده عبور کرده
و به خاک پناه آورده بودیم.

به خانه و جایی در بیرون از این آغوش که بلبلی
روی شاخه نهالی جوان آواز میخواند و دختری با
موهایی سرخ به سوی جنگل میدوید.

صدای خنده هایمان به خورد گوشهای خاک و
درختان می رفت.

ماهی قرمزی که آزادانه میدوید.

پس از سالها برای زندگی و شادی...

و مسیحی که زنجیرها از پای درآورده و در پی او
می رفت.

در فراسوهای افق...

۲۵۴۴

در فراسوهای جنگل...

و در فراسوهای عشق...

آنجایی که سرنوشت قدم میزد.

"پایان"

(سخن آخر نویسنده)

سلام دوستای خوب و همراه...
امیدوارم سلامت و شاد باشید.
امروز خواستم به بهانه پایان پینوکیو باهاتون
حرف بزنم اما
راستش نمیدونم چی باید بگم جز اینکه خیلی
خوشحالم....
هم خوشحال هم ناراحت از تموم شدن پینوکیو....
پینوکیویی که حاصل یکسال و چهار ماه زحمت
منه....
پینوکیویی که کم و زیاد و مطمئناً کاستیهایی داره
اما شما به بهانه اینکه اولین اثر منه بخونین و
بگذرین.

سخن تیم روایت سبز:
اگه این رمان به دلت نشست،
ممنون می‌شیم با بقیه هم به اشتراک
بذاریش
و اسم «روایت سبز» رو کنارش
بنویسی.
همین دیده‌شدن‌ها، انگیزه‌ی ادامه‌ی
راه ماست

در آخر براتون یه سوپرایز داریم □

